خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی

تاریخ بیهقی

براساس
نسخه "غنی-فیاض"
ونسخه "ادیب پیشاوری"
ونسخه "دکتر فیاض"

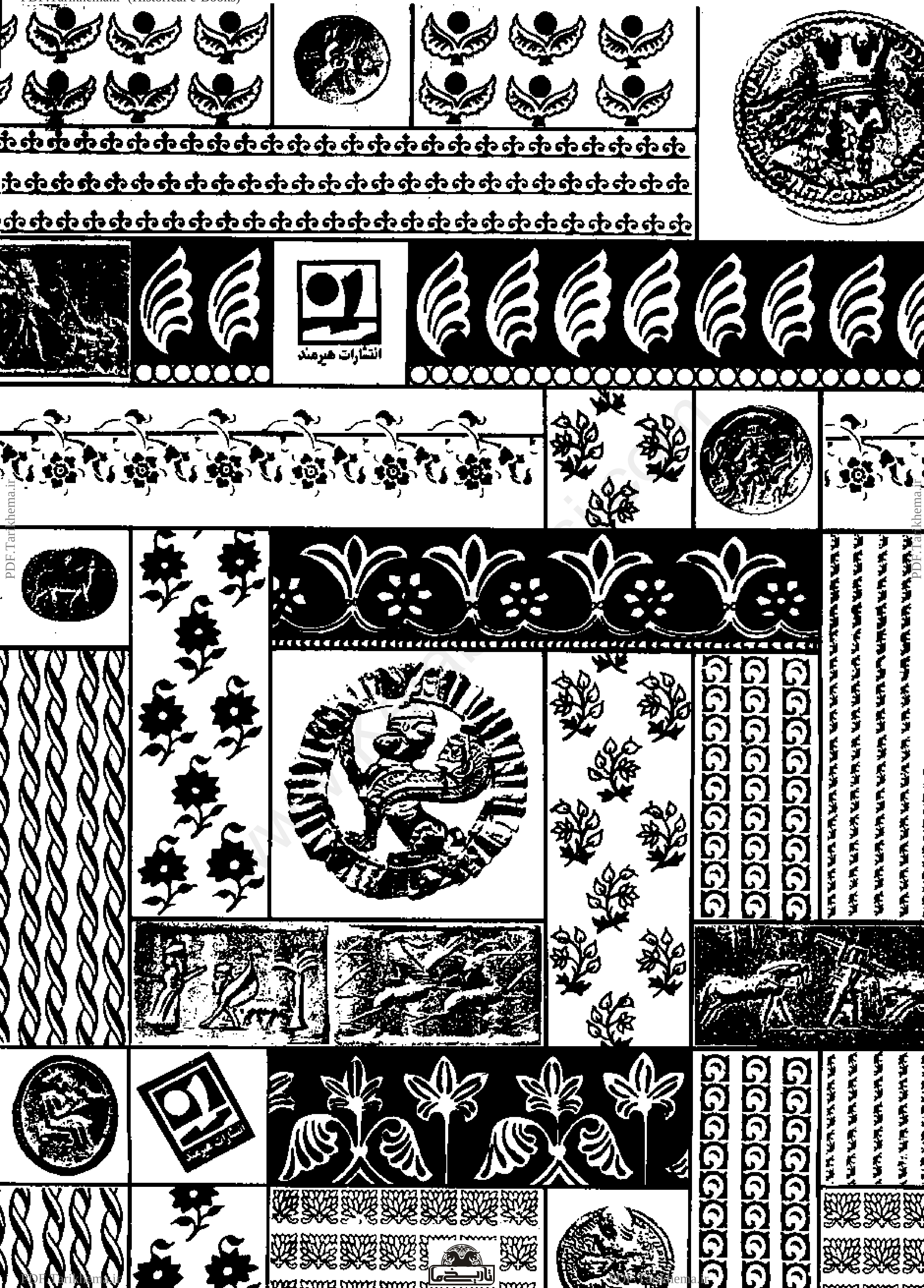
مقدمه، توضیحات، تعلیقات و فهارس از

منوچهر دانش پژوه

عضو هیئت علمی دانشگاه علامه طباطبائی

۱

انتشارات هیرمند


انتشارات هیرمند

تاریخ بیهقی

بر اساس نسخهٔ «غنی ـ فیّاض»

و

نسخهٔ «ادیب پیشاوری» و نسخهٔ «دکتر فیاض»

نوشتهٔ

خواجه ابوالفضل محمّدبن حُسین بیهقی

مقدمه

توضیحات و تعلیقات و فهارس

از:

منوچهر دانش‌پژوه

عضو هیئت علمی دانشگاه علّامه طباطبایی

انتشارات هیرمند

۱۳۷۶

955
/0513
ت977ب

بیهقی، محمدبن حسین، ۳۸۵ - ۴۷۰ ق.
تاریخ بیهقی / نوشته ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی؛ مقدمه، توضیحات و تعلیقات و فهارس از منوچهر دانش پژوه براساس نسخه "غنی -فیاض" و نسخه "ادیب پیشاوری و نسخه دکتر فیاض". - تهران: هیرمند، ۱۳۷۶.
۱۲۵۴ ص.
عنوان دیگر: تاریخ مسعودی
کتابنامه: ص. ۱۲۵۱ - ۱۲۵۴؛ همچنین بصورت زیرنویس.

۱. ایران - تاریخ - غزنویان - ۳۵۱ - ۵۸۲ق. ۲. نثر فارسی - قرن ۵ ق.
الف. دانش پژوه، منوچهر، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: تاریخ مسعودی

انتشارات هیرمند

تاریخ بیهقی
خواجه ابوالفضل محمدبن حُسین بیهقی
مقدمه، توضیحات و تعلیقات و فهارس از: منوچهر دانش‌پژوه
حروف‌چینی و صفحه‌آرایی: صدقیان
چاپ اول، ۱۳۷۶
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
فیلم و زینک: لیتوگرافی قاسملو
چاپ: چاپخانه حیدری
صحافی: گوهر
انتشارات هیرمند: تهران - صندوق پستی ۴۵۹ - ۱۳۱۴۵ تلفن ۶۰۱۶۶۸۹ - ۶۴۶۱۰۰۷
شابک ۵ - ۷۸ - ۵۵۲۱ - ۹۶۴ ISBN 964 - 5527 - 78 - 5

فهرست مطالب

به نام خدا

مقدمه

«تاریخ مسعودی» که به نام مؤلّف گرانقدرش «بیهقی» به «تاریخ بیهقی» شهرت یافته است مهمترین و دقیق ترین کتاب تاریخ در متون تاریخی و از معدود آثار کم نظیر نثر فارسی است.

می‌دانیم که در میان کتب نثر فارسی کهن، کتب تاریخ، جایگاهی و منزلتی خاصّ دارد زیرا نخستین آثار منثور تاریخ ادبی ایران، کتب تاریخی است که ایرانیان پس از آنکه در اواخر قرن سوم و اوائل قرن چهارم خط جدید خود یعنی خطّی را که از عربی اخذ و اقتباس کرده بودند به کار بردند به اِحیاء زبان خویش با این خط پرداختند. شعرا که طبقهٔ اوّل اُدبا به شمار آمده‌اند با سرودن اشعار حماسی و اخلاقی و اجتماعی به احیاء و تجدید منش و مکارم خوی ایرانی همّت گماشتند و نویسندگان به نگارش تاریخ دیرینه سال میهن خود که سرمشق و عبرت‌آموز بود اهتمام ورزیدند. قسمت عمدهٔ آثار نویسندگان و شاعران ایرانی سده‌های چهارم و پنجم هجری به توصیف سوابق درخشان علمی و فرهنگی ایران و ایرانی اختصاص دارد. آثار بازماندهٔ از آن دوران یعنی کتبی چنون تاریخ بلعمی، مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری، شاهنامهٔ فردوسی و شاهنامه‌های دیگری که همگی محتوایش تاریخ ایران و بنا به معمول آن روزگار در زیر نام «شاهنامه» تحریر گشته و کتب تاریخ دیگر که بعضی از آنها برجای نمانده تا به «تاریخ محمودی» و «تاریخ مسعودی» تألیفات بیهقی برسد ـ که متأسفانه از این کتب نیز قسمت اعظم آن از بین رفته است ـ نمایانگر آن است که ایرانیان در نوشتن تاریخ، علاوه بر وقایع نگاری که از قدیم‌الایام موردنظر اهل قلم بوده است، حفظ و یادآوری گذشتهٔ خود را برای تجدید افتخارات خود مدّنظر داشته‌اند و می‌خواسته‌اند وقفه‌یی را که طی سده‌هایی که خط نداشتند، در آثار علمی و فرهنگی مکتوب آنان (به زبان فارسی) ایجاد شده بود جبران کنند و با نوشتن تاریخِ همهٔ ایّام گذشتهٔ خود نقایص آن خلأ را مستحیل سازند و امتداد و پیوستگی کوشش های خود را در پیشرفت علمی جهان بنمایانند؛ با آنکه در همان ایّامی هم که ایرانیان خط نداشتند به وسیلهٔ خط عربی،

آراء و عقاید و علوم و تمدن و فرهنگ خود را نگاشتند و نمایاندند اما بیم از آنکه این آثار ارجمند که به زبان عربی در آن دوران نگاشته شده بود از آثار اندیشهٔ ایرانی به شمار نیاید ـ چنانکه این چنین تصور، به تحقق نیز پیوست و بعضی دانشمندان عرب زبان در کتابها یا سخنرانیهای خود بزرگانی چون ابوریحان و ابن سینا و فارابی و غزالی و نظایر آنان را به سبب اینکه کتابهایشان به زبان عربی است به عنوان دانشمندان عرب قلمداد کرده‌اند ـ برای جبران چنین تصوّری از آغاز قرن چهارم بسیاری دانشمندان همّتشان نخست بر این قرار گرفت که پیش از آنکه خود به توصیف و تألیف بپردازند، آثار قبلی ایرانیان را که به زبان عربی نوشته شده بود نظیر تاریخ طبری و تفسیر طبری به پارسی برگردانند که جزو سرمایهٔ پرارج علمی و ادبی زبان فارسی به شمار آید و برای اکثریتی که عربی نمی‌دانستند قابل استفاده باشد و پس از آنان نیز نویسندگان ایرانی که کتبی را برای ارائه به جهان اسلامی می‌نگاشتند و برای استفاده همه کشورهای اسلامی ناگزیر بودند به زبان عربی بنگارند، یا خودِ آنان، تمام یا خلاصهٔ کتاب خودرا به پارسی برمی‌گرداندند (نظیر کیمیای سعادت که خلاصهٔ احیاءالعلوم است) و یا پس از آنان، دیگران به ترجمهٔ آثار آنان از عربی به فارسی همت می‌گماشتند که هم مورد استفادهٔ همهٔ ایرانیان قرار گیرد که بسیاری از آنان به زبان عربی آشنا نبودند و هم بر گنجینهٔ آثار و مواریث علمی و ادبی این سرزمین بیفزاید.

با آنکه در قرن های پنجم و ششم هجری نیز تعداد کتبی که در علوم مختلف به وسیلهٔ ایرانیان و به زبان عربی نوشته شده بسیار است اما اغلب کتب تاریخ را ایرانیان به فارسی نگاشته‌اند چون اولاً محتوای تاریخ ایران بیشتر مربوط به ساکنان این سرزمین می‌شد در حالی که علوم دیگر به همهٔ اقوام و ملل ارتباط می‌یافت و حتی بعضی کتب که ایرانیان به عربی نوشتند دربارهٔ زبان عربی بود و مربوط به قواعد آن زبان که طبعاً به عرب زبانان مربوط می‌شد و یا مربوط بود به علوم قرآنی و تفاسیر قرآن که برای همهٔ مسلمانان ـ که اکثر آنها عرب زبان بودند (یا شدند) ـ به آسانی قابل استفاده می‌بود و طبعاً می‌بایست به همان زبان نوشته شود که بدون نیاز به ترجمه موردمطالعه قرار گیرد.

ثانیاً کتب تاریخ، گذشته از محتوای آن از نظر ظاهر و پیکر کلام، جزو کتب ادبی به شمار می‌آمد چنانکه می‌بینیم در میان آثار کهن نثر فارسی ـ که تعداد آنها نسبت به شعر بسیار معدود و محدود است ـ اکثر کتب نثر فارسی را کتابهای تاریخ تشکیل می‌دهد یعنی کتابهایی چون: تاریخ بلعمی، تاریخ بیهقی، تاریخ جهانگشای جوینی، تاریخ سیستان، تاریخ زین الاخبار، تاریخ طبرستان، تاریخ روضةالصفا، تاریخ حبیب‌السیر و امثال آنها همه کتب تاریخ‌اند که جزو سرمایهٔ نثر فارسی کهن به شمار می‌آیند و کتب ارزشمند معدودی در گنجینهٔ نثر کهن جزو کتب تاریخ نیستند همچون کلیله و دمنه و گلستان سعدی و مرصادالعباد و سیاستنامه و قابوسنامه.

تاریخ بیهقی در میان همهٔ کتب نثر پارسی به این مزیّت ممتاز است که هم از جهت شیوایی نثر در اوج کمال است و هم از نظر تاریخ‌نویسی.

از نظر نثر که بنگریم، تاریخ بیهقی از برجسته‌ترین آثار نثر فارسی کهن است. در میان آثار نثر کهن فارسی سه کتاب بر همهٔ کتابها برتری دارد که این سه کتاب که همهٔ اهل ادب بر رجحان آنها اذعان دارند به ترتیب زمان نگارش عبارتند از: تاریخ بیهقی، کلیله و دمنه نصرالله منشی، گلستان سعدی.

از این سه کتاب، تاریخ بیهقی نمونهٔ عالی کتب نثر ساده و مُرسل است و کلیله و دمنه نمونهٔ ممتاز کتب نثر مصنوع و گلستان سعدی نمونهٔ بی‌نظیر نثر مسجّع.

این سه کتاب نمونه‌هایی اعلا در بیان تحوّل نثر فارسی است که هر کدام مظهر یکی از سه نوع نثر کهن در دوران هزارسالهٔ ادب فارسی به شمار می‌آید، نمونه‌هایی والا که به ترتیب سرمشق نویسندگی برای دیگر نویسندگان تاریخ نویس و مصنوع ساز و مسجّع‌پرداز بوده است.

بیهقی پیش از آنکه تاریخ نویس شود، دبیر و نویسندهٔ دربار غزنوی است و با آنکه در تاریخ خود در مواردی این چنین می‌نمایاند که استادش بونصر مشکان که رئیس دیوان رسالت بوده است دبیر و کاتبی بسیار توانا است و گاه با شکسته‌نفسی کار خود را پاکنویس کردن نامه‌هایی که بونصر انشاء کرده است قلمداد می‌کند امّا از قرائن (که بهترین آنها همین تاریخ بیهقی است) پیداست که با آنکه نویسندگی را از استاد پرمایه‌اش آموخته و به قول مرحوم بهار «سبک بیهقی به عین تقلیدی است از سبک نثر ابونصر مشکان (سبک شناسی جلد ۲ ص۶۷) اما در نگارش بر استاد خود پیشی و سبقت گرفته است لکن برای احترام حق استاد یا حق شناسی از استاد و معلم و رئیس اداری خود، در همه جا با نهایت تجلیل و تعظیم از او نام می‌برد و در مرگ او قلم را می‌گریاند. خوی حق بینی و حق شناسی و عبرت آموزی بیهقی در سراسر تاریخ او قابل درک و احساس است. بیهقی که خود شاهد و ناظر یکی از آشفته‌ترین دورانهای تاریخ سده‌های نخستین ایران پس از اسلام است و آنهمه دسیسه‌ها و توطئه‌ها را که درباریان پس از سلطان محمود برای همدیگر به کار می‌بندند می‌بیند و می‌بیند که «پدریان» سعی در نابودی «پسریان» دارند و «پسریان» خونخوار «پدریان»اند در دورانی که بزرگترین رجال درباری چون آلتونتاش خوارزمشاه، حسنک وزیر، خواجه علی قریب و امیر یوسف عموی سلطان مسعود و غازی سپهسالار و حاجب سُباشی و حاجب بکتغدی و اریارق و بسیار کسان دیگر فروتر از آنان که همه از مقرّبان دربار وسیع غزنوی هستند یکی پس از دیگری به توطئه‌های همکاران خود گرفتار می‌شوند و اکثر آنها به دستور سلطان و یا حتی بدون دستور و موافقت او معدوم می‌گردند، بیهقی و استادش خواجه ابونصر مشکان که هر دو اهل فضل‌اند و از حوادث عالم عبرت می‌گیرند و به دیگران درس عبرت می‌دهند می‌کوشند که خود را درگیر این اختلافات درون دربار نسازند و با آنکه به قول

مشهور: «آتش که گرفت خشک و تر می‌سوزد» اما بونصر مشکان و بیهقی با فهم و درایت کم مانند خود کوشیده‌اند که خود را مُشارک این منازعات نکنند و بسیار محتاط باشند چنانکه قرائن متعددی این احتیاط‌کاری را نشان می‌دهد که از آن جمله در ماجرای بازپس گرفتن اموال صلتی[۱]، یعنی اموالی که به صورت خلعت و پاداش در زمان امیرمحمد به درباریان داده شده بود و در زمان مسعود به تحریک بوسهل زوزنی، سلطان دستور داد که آن اموال را پس بگیرند با آنکه خواجهٔ بزرگ میمندی و دیگر اهل بصیرت این کار را تقبیح می‌کنند و می‌گویند این کار عملی نیست چون بسیار کسان آن اموال را خرج کرده‌اند و ندارند که پس بدهند، بونصر مشکان در حالی که بیش از دیگران استحقاق معافیت از مجازات مالی را دارد و با توجه به گفته‌های خواجه میمندی وزیر احتمال می‌دهد که شاید این دستور لغو شود اما برای آنکه گرفتار بدخواهی‌های امثال بوسهل نشود بلافاصله به برگرداندن اموالی که به عنوان پاداش در زمان امیرمحمّد گرفته است اقدام می‌کند و به بیهقی می‌گوید من این چنین روز را پیش بینی می‌کردم و بدین جهت آن اموال را (که نقدی و جنسی بوده است) خرج نکرده‌ام و همه را مهیّا دارم که بازگردانم، اموال را سریعاً نزد خزانه‌دار می‌برد و تحویل می‌دهد و رسید می‌گیرد. و نه فقط آداب نویسندگی و دبیری، بل‌که اینگونه تدبیرها و عاقبت‌اندیشی‌های بونصر مشکان نیز بر شاگرد بسیار فهیم و خردمند و هنرورش بیهقی تأثیر می‌گذارد و درنتیجه می‌بینیم که عاقبت نگری‌ها و احتیاط‌کاری‌های بونصر مشکان که بسیار لازم و سنجیده بوده است بر شاگرد فاضل و هشیار او بیهقی آن چنان مؤثر افتاده است که او هم در تاریخ خود از نابکارانی که شایستهٔ نکوهشند بدگویی نمی‌کند و چون ناگزیر است در برابر ستایش از کردار شایسته، رفتار ناپسند را برای عبرت تاریخ‌خوانان سرزنش کند در موارد نادر نظیر خباثت‌های بوسهل زوزنی با زبانی بسیار متین و معقول سخن می‌گوید که بی‌نظری او نسبت به دو دستهٔ مخالف و درگیر که درگیری‌هایشان به زمان مسعود محدود نشد و اختلافات دامنه‌دارشان به دوران مودود و عبدالرشید و ابراهیم نیز کشیده شد که نمونهٔ مشهور آن ماجراها، گرفتاری و زندانی شدن بیست سالهٔ مسعود سعد سلمان شاعر مشهور است، ملحوظ است[۲].

۱. رجوع کنید به صفحهٔ ۴۱۰ همین کتاب

۲. دکتر اسلامی ندوشن در مورد خوی اعتدال بیهقی معتقد است: «این اعتدال و میانه‌روی، با خوشبینی و تساهل نسبت به اشخاص، همراه است، گاهی خوشبینی بیش از حد، و شاید از جهتی بهتر می‌بود که وی قدری شکّاک‌تر و گزنده‌تر می‌بوده، در آن صورت نهفته‌های بیشتری از امور و طبایع بر ما مکشوف می‌گردید، ولی در مقابل این عیب پیدا می‌شد که کتاب وی از آن صفا و سلامت نفسی که اکنون برخوردار است، بی‌بهره بماند.

بر اثر همین خصلت است که در سراسر تاریخ بیهقی، شوخی و طنز دیده نمی‌شود، به طور کلّی ←

بیهقی با مشاهدهٔ رفتار و کردار و گفتار و نوشتار استاد دانشمند خود بونصر مشکان از یکسو و درایت و فهم و هوش و دانش بسیار قوی و ممتاز خود و تجاربی که در بالاترین مرکز ثقل مرز و بوم خویش در آن روزگار یعنی در دربار غزنوی به دست آورده بود و هم شاهد فتوحات و کشورگشاییهای محمود وهم ناظر بر دسیسه‌ها و توطئه‌ها و غمازی‌ها و سخن چینی‌ها و سیاست بازی‌های بیش از حدّ تصوّر زمان مسعود می‌بود. در این کورهٔ آتشین می‌گدازد و می‌سازد ولی با قلم خویش انتقام جویی نمی‌کند و بلندنظری و اغماض را هم، عملاً در تاریخ خود می‌آموزد.

بیهقی کیست؟

نامش محمّد و نام پدرش حسین و کنیه‌اش که بدان شهرت دارد «ابوالفضل» است و چون در ده حارث آباد شهرستان بیهق (سبزوار کنونی) زاده شده به «بیهقی» منسوب و مشهور شده است.

تاریخ تولد او را سال ۳۸۵ هـ. ق نوشته‌اند[۱] در اوائل عمر در شهر نیشابور که از مراکز علمی بزرگ آن روزگاران بوده است و از نخستین شهرهای ایران است که در آن، دانشگاه (یعنی نظامیّه نیشابور) تأسیس شد به تحصیل مشغول شد و پس از کسب علم و کمال در دیوان رسالت محمود غزنوی که ریاست آن با بونصر مشکان بود استخدام شد و به کار دبیری پرداخت. به طوری که از نوشته‌های خود بیهقی در تاریخ او مستفاد می‌شود بیهقی دارای خطّی خوش بوده است زیرا در مواردی تصریح می‌کند که نامه را استادم بونصر نوشت و من پاکنویس (بیاض) کردم و شاید در آغاز کار دبیری بیهقی که هنوز ماهر و ورزیده نشده بود نامه‌ها را استاد او مسوّده می‌کرد و پیش نویس می‌نوشت و بیهقی پاکنویس می‌کرد و پس از آنکه بیهقی متبحّر شد نامه‌های درباری به انشاء او بود چنانکه وقتی پس از بونصر مشکان بوسهل زوزنی سمت ریاست دیوان رسالت را علاوه بر وزارت عهده‌دار می‌شود

← بیهقی مردی عبوس و جدّی است و از این رو با آنکه کتابش مایهٔ شاعرانه دارد، فاقد سبکروحی و ملاحتی است که از طنز ناشی می‌شود.

در سراسر کتاب هفتصد صفحه‌یی به ندرت به عیبجویی مستقیم از کسی برمی‌خوریم. آنجا هم که ناگزیر می‌شود که عیبی را بازنماید (زیرا سکوت را مغایر با وجدان تاریخ نویسی خود می‌داند) با ظرافت و احساس تأسف به آن می‌پردازد. از تنهاکسی که به بدی یاد می‌کند «بوسهل زوزنی» است که از او «جفاها» دیده، این شخص که مرد بدنفس و فتنه‌انگیزی است، هم به او بد کرده است و هم به استادش بونصر مشکان و هم به کسان دیگر؛ با این حال دربارهٔ او نیز به همین اکتفا می‌کند که بگوید: «چند سال است تا گذشته شده است و به پاسخ آنکه از وی رفت گرفتار.» (جهان بینی ابوالفضل بیهقی. دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، یادنامهٔ بیهقی، ص ۳۰)

۱. رک: مقدمهٔ تاریخ بیهقی به اهتمام دکتر غنی، دکتر فیاض، ص «و»

بیهقی استعفا می‌دهد اما سلطان مسعود استعفای بیهقی را نمی‌پذیرد و ضرورت وجود و حضور او را در دیوان رسالت به رئیس جدید یعنی بوسهل زوزنی ابراز و تأکید می‌کند و حمایت خود را از بیهقی صریحاً ومؤکّداً اظهار می‌دارد[۱] و این در حالی است که تاریخ بیهقی به خوبی نشان می‌دهد که مسعود غزنوی به هیچ یک از اطرافیان خود علاقه‌یی ندارد و جز به خود نمی‌اندیشد و یاران خود را به آسانی رها وحتی نابود می‌کند. بنابراین حمایت او از بیهقی نشان‌دهندهٔ آن است که هیچ کس در آن روزگار درکمال نویسندگی و دبیری و فضل ادب همپایهٔ بیهقی نبوده است که بتوان او را جایگزین و جانشین بیهقی کرد و حتی با وجود بیهقی، مرگ استاد دانشمند و بزرگوار او بونصر مشکان، ضایعه‌یی بزرگ به شمار نمی‌آید چون با بودن بیهقی دیگر بدو چندان نیازی نداشته‌اند و حتی با توجّه به گفتهٔ بیهقی محتمل است او را مسموم کرده باشند[۲] و از همه این شواهد و قرائن گذشته کتاب تاریخ بیهقی که در نوع خود بی‌نظیر است بهترین شاهد وگواه مقام علمی و ادبی و بصیرت بیهقی است که به دلایل دیگر نیازی نیست.

ابوالحسن علی بن زید بیهقی معروف به «ابن فندق» صاحب تاریخ بیهق که کتاب او در نیمهٔ دوم قرن ششم هجری تألیف شده دربارهٔ ابوالفضل بیهقی چنین می‌نویسد:

> «او دبیر سلطان محمود بود به نیابت ابونصر بن مشکان، و دبیر سلطان محمد بن محمود بود و دبیر سلطان مسعود، آنگاه دبیر سلطان مودود، آنگاه دبیر سلطان فرخزاد. چون مدّت مملکت سلطان فرخزاد منقطع شد انزوا اختیار کرد[۳] و به تصانیف مشغول گشت و مولد او دیه حارث آباد بوده است و از تصانیف اوکتاب «زینة الکُتّاب» است و در آن فن مثل آن کتاب نیست، و تاریخ ناصری از اول ایام سبکتکین تا اول ایام سلطان ابراهیم روز به روز را تاریخ ایشان بیان کرده است و آن همانا سی مجلد منصف زیادت باشد، از آن مجلّدی چند درکتابخانهٔ سرخس دیدم و مجلّدی چند درکتابخانهٔ مهد عراق ـ رحمهاالله ـ و مجلّدی چند در دست هرکسی، و تمام ندیدم و با فصاحت و بلاغت...»[۴]

---

۱. رک: صفحه ۹۱۵ کتاب حاضر

۲. بیهقی می‌گوید: «و از هرگونه روایتها کردند مرگ او را و مرا با آن کار نیست.» (رک: صفحه ۹۰۸)

۳. بنا به روایت عوفی، بیهقی در زمان عبدالرّشید رئیس دیوان رسالت شد (مقدمهٔ تاریخ بیهقی به اهتمام دکتر غنی، دکتر فیاض ص ز)

۴. تاریخ بیهق، با تصحیح و تعلیقات مرحوم احمد بهمنیار. ۱۳۱۷. ش، ص ۱۷۵.

و در بارهٔ اواخر کار بیهقی، می‌گوید:

«او را از جهت مهر زنی، قاضی در غزنی حبس فرمود، بعد از آن طغرل برار(؟) که غلام گریختهٔ محمودیان بود ملک غزنی به دست گرفت و سلطان عبدالرشید را بکشت و خدم ملوک را با قلعه فرستاد و از آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود که از زندان قاضی با حبس قلعه فرستاد»[1]

تألیفات بیهقی:

به طوری که از نوشته‌های خود بیهقی در تاریخ بیهقی و نگاشته‌های پژوهندگانی چون «ابن فندق» و «عوفی» برمی‌آید بیهقی، هم از نامه‌های دیوانی که نگاشتن آنها شغل و پیشهٔ او بوده است مجموعه‌یی تدوین کرده و هم به نگاشتن تاریخ دورهٔ غزنوی همت گماشته است.

مجموعه‌ی نامه‌های او «زینة‌الکتّاب» نام داشته است و چنانکه مرسوم بوده و هست دبیران و نویسندگان، برای تعلیم این فن به دیگران مجموعه‌یی از نامه‌های منشیانه و وزین را گرد می‌آورده‌اند و تألیف اینگونه کتابها که غالباً نام «کتاب» یا «کُتّاب» یا «کَتَبه» یا «کاتب» یا «ترسّل» در عنوان آنها دیده می‌شود مانند: «ادب الکاتب»، «عتبة الکتبه»، «التوسّل الی الترسّل»، «الترسّل الی التوسّل»، «دستور الکاتب»، «روضة الکتّاب» و نظایر آنها مجموعه‌های ارزشمندی بوده است که مؤلّفان دانشمند در اینگونه کتابها، هم قواعد نویسندگی را بیان می‌داشته‌اند و هم نمونه‌هایی از نامه‌هایی را که خود یا دیگر دبیران متبحّر نگاشته بودند برای تعلیم عملی نویسندگی می‌آوردند.

در قرنهای بعد اینگونه کتابها که همانطور که گفتیم نام آنها با کلماتی مشتق از «کتابت» ترکیب می‌شد که کتاب «زینة الکتّاب» بیهقی هم ـ که متأسفانه برجای نمانده ـ از نخستین کتب در این زمینه بوده است با نام «منشآت» و یا «مکاتیب» مرسوم گشت نظیر «منشآت خاقانی»، «منشآت عین القضات همدانی»، «مکاتیب سنایی» که این نامها تا دوران قاجاریه نیز مرسوم بوده نظیر «منشآت قائم مقام» و «منشآت فرهاد میرزا». این قبیل کتابها در زمان حاضر غالباً با عنوان «آیین نگارش» و «آیین نامه‌نگاری» تألیف می‌شود.

تألیف مهم بیهقی، مجموعه‌یی در تاریخ غزنویان است که به طور کلی «تاریخ آل‌سبکتکین» نام گرفته است و جامع وقایع دوران محمود غزنوی و فرزندانش محمد و مسعود و پس از آنها دیگر سلاطین غزنوی در زمان حیات بیهقی بوده است.

قسمت اول تاریخ او که مربوط به دوران سلطان محمود بوده به نامهای «تاریخ محمودی»،

---

۱. همان ص ۱۷۷

«مقامات محمودی»، «تاریخ یمینی»[1] [منسوب به یمین الدوله که از القاب سلطان محمود بوده است] نامیده شده است و با آنکه این کتاب برجای نمانده اما تعدّد نامهای کتاب، خود دلیلی بر شهرت و اهمیت آن بوده است.

قسمت دوم تاریخ بیهقی، تاریخ دوران مسعود غزنوی است که از نظر وقایع و فراز و نشیبها از دورانهای پرماجرای تاریخ ایران در سده‌های نخستین هجری است و قسمت عمدهٔ نوشته‌های بیهقی به این دوران اختصاص یافته است و با آنکه در این سده‌ها، اقتدار محمود غزنوی و حملات او به هندوستان و جهانگشایی‌هایش بی‌مانند بودو بدو مَثَل می‌زدند وقایع داخلی درزمان او، همچون دوران فرزندانش پر نشیب و فراز نبود که این امر نیز طبعاً به سبب قدرت محمود و بلامعارض بودن اوست و بیشترِ حوادث تاریخ سلطنت محمود مربوط به جنگهای اوست که شاعران و نویسندگان بر سبیل ستایش و مدح از آن نبردها با عنوان «غزوات» ـ که این نام مخصوص جنگهای پیامبر بوده است ـ نام بردند و فتوحات او را ادامهٔ فتوحات پیامبر و خلفا قلمداد کردند و ستودند و آنچه دربارهٔ وضع داخلی مُلک و مملکت گفته‌اند همه حکایت از اطاعت بی‌چون و چرا از اوامر محمود دارد یا حکایاتی تفننی است همچون داستانهای مربوط به غلام خاصّ او ایاز که آن حکایات نیز غالباً بیان‌کنندهٔ اطاعت و وفاداری محض زیردستان نسبت به سلطان مقتدر غزنوی است و پاره‌یی حکایات مبنی بر خصومت او با فرقه‌هایی چون اسماعیلیه که اتهامشان به قول ناصرخسرو، «بددینی» بوده است و این اتّهام که به ظاهر عنوان دینی داشت در حقیقت وسیله‌یی برای سرکوبی مخالفان محمود بود.

اما دوران سلطنت امیرمحمد ـ که دورانی بس کوتاه بود ـ و دوران حکومت مسعود غزنوی، قسمت عمدهٔ ضبط وقایع تاریخی و تاریخ نویسی بیهقی را در بر می‌گیرد و با آنکه این دوران با توجه به معیارها و ارزشهای حکومت در آن روزگاران، که لازمهٔ اقتدار و ارزش و اهمیّت امپراطورها و سلاطین، پا از مرز خود فراتر نهادن و جهانگیری و کشورگشایی بود، از چنین اهمیتی برخوردار نبود و سلطان مسعود از اختلافات داخلی نجات نمی‌یافت که به دیگر اقلیم ها بپردازد با این حال می‌بینیم که بررسی و تحلیل بیهقی از وقایع این دوران از بررسی دیگر مورّخان در دورانهای مهمتر تاریخی که رفتار و اعمال سلاطین ـ همچون محمود غزنوی ـ بر سرنوشت جهان تأثیر می‌گذاشت وسیعتر و

۱. بدیهی است کتابی که اکنون به نام ترجمهٔ تاریخ یمینی موجود است ترجمهٔ تاریخ عتبی است این کتاب نیز که مربوط به دوران اواخر سامانی و دوران سلطنت محمود غزنوی است به لقب محمود موسوم گشته است به وسیلهٔ مترجمی توانا به نام ابوالشرف جرفادقانی به فارسی گزارده شده و از متون مهم نثر فارسی است رک: ترجمهٔ تاریخ یمینی به اهتمام دکتر جعفر شعار، بنگاه ترجمه ونشر کتاب. تهران، ۱۳۴۵ش.

گسترده‌تر است.

علت یا علل این امر را در چند نکته می‌توان خلاصه کرد:

اول آنکه: بیهقی فقط یک تاریخ نویس، آنهم از نوع مورّخانی که موظّف به تاریخ‌نویسی می‌شدند نبود. بیهقی دانشمندی متفکر و مصلحی خیراندیش است، غرض او از نوشتن کتاب، آگاهی مردم از نیکی و بدی است و هشدار دادن به مردمان که چگونه باید زیست، همان هدفی که نصرالله منشی در تحریر وبسط کلیله و دمنه دارد و همان منظور و نیّت خیر سعدی در انشاء گلستان. بدین جهت او فقط یک وقایع نگار ساده نیست بلکه «تاریخ» را آینه عبرت می‌داند و خود جای جای نتیجه گیری و پندآموزی می‌کند.

دوم آنکه، بیهقی همانگونه که خود به صراحت گفته است کوشیده تا وقایع را آنچنان که خود دیده یا از فردی «ثقه» شنیده ثبت و ضبط کند و به درست بودن نوشتهٔ خود بسیار اهمیّت می‌دهد بنابراین برای او اصالت مطالب مهم است تا نتیجه گیری او نیز براساس رُخدادهای مسلّم تاریخی باشد و نه آنچه مشکوک است یا اغراق آمیز. بنابراین برخلاف بعضی تاریخ نویسان که به طولانی بودن زمان تاریخ و کتاب خود اهمیت می‌داده‌اند که صدها بلکه هزارها سال ماجراها را در تاریخ خود بیاورند بدون آنکه به صحت یا سقم آن مطمئن باشند بیهقی ترجیح می‌دهد که تاریخ چهل پنجاه سال را بنویسد ولی در درستی و اصالت نوشتهٔ خود اطمینان داشته باشد چون همانطور که در سبب نخست، گفتیم نتیجه گیری از وقایع برای او مهم است نه درازمدّت بودن محتوای کتاب تاریخ او.

و بالاخره سبب سوم اینست که بیهقی با مشاهدهٔ نابکاریها و دسیسه گری‌های بسیاری از صاحبان قدرت و کینه‌جویی‌ها و اختلافات دامنه‌دار و ممتد، دلسوزانه متوحّش است که این خصومتهای فردی به کجا خواهد رسید آنهم در زمانی که ایرانیان می‌کوشیدند استقلال واقعی میهن خود را به دست آورند و از زیر نفوذ خلفای عباسی رها شوند، این اختلافات داخلی آنان را به سقوط می‌کشاند. بیهقی چون فردوسی شاعر بزرگ و دیگر بزرگان اندیشه‌مند در اندیشهٔ میهن خویش است با این تفاوت که فردوسی درزمان سامانیان و درزمان محمود غزنوی شاهد اختلافات داخلی نیست بنابراین با احیاء مفاخر گذشته می‌کوشد حاکمان زمان خویش را به تبعیت از سنّت ها و روشهای نیاکان تشویق و تشجیع کند، اما بیهقی ناظر و شاهد دورانی آشفته و بی‌سر و سامان است که ارباب زور و قدرت آن چنان به جان هم افتاده‌اند که مصلحت آب و خاک وطن فراموش شده است و هر کس در اندیشهٔ آن است تا رقیب را از پای درآورد تا منافع شخصی او تأمین باشد، هر کس فقط به خود می‌اندیشد و با خودی در ستیز است و از بیگانه و آفت و خطر او غافل و نتیجه همان است که پیش آمد، سلجوقیان با افراد و نیرویی اندک و با حمایت پنهانی خلفای عباسی، به سلطان مسعود حمله آوردند که وارث

امپراطوری چون محمود غزنوی است که اگر چه به ظاهر در برابر خلفا سر تسلیم فرود می‌آورد و برای جلب رضایت آنان انگشت در می‌کرد و قرمطی می‌جست اما به هر حال امپراطور کشوری بود که قبل از او افرادی چون یعقوب لیث بر آن حکومت داشتند که با نیرویی اندک به جنگ خلیفهٔ قدرتمند عباسی آمد پس این احتمال وجود داشت که اگر قدرت محمود یا جانشینانش افزوده شود خطری بزرگ برای دستگاه عباسیان خواهد بود.

شکست فضاحت بار دندانقان که بیهقی از آن با افسوس یاد می‌کند حاصل آن منازعات داخلی زمان مسعود بود که بیهقی و دیگر اندیشه‌مندان خیراندیش پیش از وقوع آن از آن بیمناک بودند.

قسمت سوم تاریخ بیهقی مربوط به خوارزم و دوران خوارزمشاه ابوالعباس است که مطالبی از قول ابوریحان از کتاب مسامرهٔ خوارزم یاد می‌کند و ابواب مستقلی دربارهٔ جانشینان مسعود نمی‌آورد چون پس از مسعود ناپایداری و تزلزلی در حکومت غزنوی پدیدار می‌شود و این رخوت در ارکان حکومت غزنوی آنچنان شدّت می‌یابد که نظیر اواخر دورهٔ سامانی چندین سلطان در مدتی اندک به سلطنت نشستند و برافتادند: شهاب الدوله مودود، مسعود ثانی، علی ابوالحسن بهاءالدوله، عبدالرشید عزّالدوله، فرخزاد جمال الدوله، ابراهیم ظهیرالدوله و چند تن دیگر که پس از فوت بیهقی به سلطنت رسیدند فرمانروایان غزنوی پس از دوران مسعود هستند.

در قسمت سوم تاریخ بیهقی‌از وقایع مربوط به خوارزمشاه ابوالعباس که در زمان امیرمحمود رُخ داده است سخن می‌آورد و به همین مطلب، تاریخ بیهقی، یعنی آنچه از آن برجای مانده خاتمه می‌یابد و نام جانشینان مسعود نظیر مودود و عبدالرشید (که به قولی بیهقی را به ریاست دیوان رسالت منصوب می‌کند) و فرخّزاد در مواردی ضمن بیان مطالبی که اغلب آنها مربوط به دوران مسعود است ذکر می‌شود اما حادثه یا واقعهٔ مهمی درباره دوران اینان در تاریخ بیهقی مذکور و مشهود نیست و مطلبی را که به دنبال خاتمهٔ باب خوارزم وعده می‌دهد در کتاب مفقود است و نمایانگر آنست که نه فقط چندین جلد از آغاز تاریخ بزرگ مسعودی از میان رفته است بلکه از پایان آن نیز قسمتهایی از بین رفته یا به تعبیر خود بیهقی ناچیز و نابود شده است.

وجوه اهمیت تاریخ بیهقی

تاریخ بیهقی آن چنان از هر دو نظر: ادبی و تاریخی که بدانها اشاره شد مورد اهمیت است که نمی‌توان یکی را بر دیگری در این کتاب ترجیح نهاد. هم از حیث نثر پارسی، و هم تاریخ نویسی مزیّت‌هایی را متضمّن است و هم کتابی است اخلاقی و آموزنده

اول ـ اهمیّت نثر بیهقی، همانطور که در آغاز مقدمه گفته شد در بین کتب نثر فارسی کهن یکی از سه کتاب مهم تاریخ نثر، تاریخ بیهقی است و بدین مزیّت هم ممتاز که فضل تقدّم را بر همهٔ کتب درجه اول دارا است.

تاریخ بیهقی در قرن پنجم نگاشته شده یعنی زمانی که نثر پارسی از بساطت و سادگی رو به پختگی می‌رود در نثرهای قبلی مانند شاهنامهٔ ابومنصوری (که مقدمهٔ آن بر جای مانده) و تاریخ بلعمی و حدودالعالم و نظایر آنها، مهارت نویسندگی بیهقی دیده نمی‌شود، زمان نگارش این تاریخ و موضوعات آن با قرن پیش متفاوت است از یک سو در آغاز و ابتدای احیاء زبان فارسی نیست که برای ابراز و اثبات غنای زبان فارسی (نظیر آثار رودکی و شاهنامه فردوسی) مقید به استعمال واژه‌های پارسی باشد و کوشش کند که از لغات بیگانه دوری جوید و از جانب دیگر ارتباط وقایع و حوادث تاریخی با اقوام و ملل دیگر نظیر عرب و ترک (خلفای عباسی و سلجوقیان و خود غزنویان که ترک نژاد بودند) ایجاب می‌کند که لغات و عبارات و اسامی عربی و ترکی در تاریخ بیهقی مکرر به کار رود و حتی از به کار بردن جملات دعایی عربی و نامه‌ها و خطبه‌های عربی و اشعار تازی ناگزیر است و عین عبارات و جملات و اشعار را برای حفظ اصالت مطلب در کلام خود می‌آورد، در نتیجه تاریخ بیهقی، همچون بسیاری متون فارسی که به ضرورت مُحتوا هر یک به نوعی ناگزیر به استعمال لغات و الفاظ عربی بوده‌اند (نظیر کتبی که در تفسیر قرآن یا شرح حدیث یا عرفان و فلسفهٔ اسلامی و نظایر آنها نگاشته شده است) زبان او آمیختهٔ الفاظ و عبارات غیرفارسی است و در نتیجهٔ این آمیزش، دشواریهایی در کلام او ایجاد شده است.

نکتهٔ دیگر رعایت فخامت و بلندی مرتبهٔ سخن اوست در نگارش تاریخ و وقایع نگاری. می‌دانیم که بعضی کتب به اقتضای محتوا نثری دشوار دارند نظیر متون فلسفی و متونی که اصطلاحات علمی در آنها زیاد به کار می‌رود، اما کتابهایی نظیر داستان و سرگذشت و خاطره‌نویسی و سفرنامه‌نویسی در نوع دیگری قرار دارند که زبان آنها به زبان محاوره نزدیک است و فهم آن برای همگان میسّر. مقایسهٔ آثار ناصرخسرو بهترین شاهد و مثال این مطلب است همان اندازه که خواندن زادالمسافرین و وجه دین برای خوانندهٔ عادی و غیرمتبحّر دشوار است خواندن سفرنامهٔ او آسان است.

کتب تاریخ که وقایع نگاری است قاعدةً از نوع دوم نظیر سفرنامه‌هاست یا دست کم بدانها بسیار نزدیک است و توقع آنست که خواندن کتاب تاریخ برای هر کس که از سواد متوسطی هم برخوردار باشد آسان باشد اما می‌بینیم تاریخ بیهقی و بعضی تواریخ دیگر پس از او ـ که شاید به نوشتهٔ بیهقی نظر داشته‌اند ـ این چنین نیست.

نثر بیهقی ساده است اما فخیم و دُرشت، نه خُرد و همپایهٔ زبان عادی و عامی.

فخامت کلام او در سراسر تاریخ، چشمگیر و تقریباً همسان و یکدست است و این امر بخصوص در ترجمهٔ شعر و نثر عربی به فارسی در تاریخ بیهقی که برای خوانندهٔ آشنا به دو زبان آزمونی در ترجمه و شناخت توانایی بیهقی است آشکارا است نمونهٔ ذیل چند جمله از نامهٔ القائم بالله خلیفه عباسی به سلطان مسعود است با ترجمهٔ بیهقی:

«... لاتدرکهٔ الابصار و لا یتعاقب علیه اللّیل والنّهار، الجاعل لکلّ اجلٍ کتاباً و لکل عمل بابا و لکلّ مورد مصدرا...»[1]

ترجمهٔ بیهقی:

«... در نمی‌یابد او را هیچ چشمی، و پی در پی در نمی‌آید بر او شب و روز، آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشته‌یی و هرکاری را دری و هر درآمدی را سبب درآمدی...»[2]

نثر بیهقی را از نقطه‌نظرهای مختلف مورد دقت قرار دهیم:

الف ـ از نظر واژه‌های فارسی و لغات عربی و ترکی

واژه‌های فارسیِ بیهقی، واژه‌های متداول در زبان است و از واژه‌هایی که متروک به شمار می‌آید دیده نمی‌شود مگر لغاتی که در زمان او معمول بوده و به تدریج از استعمال افتاده است مانند: آغار (گل و لای) و آغالیدن (برانگیختن) «بستاخ» (صورت کهن گستاخ). در مورد لغات عربی نیز این چنین است و با آنکه لغات دشوار عربی، در تاریخ بیهقی فراوان است اما لغاتی که در متون دیگر قرنهای بعد هم (که تعداد لغات عربی رو به فزونی می‌رود) استعمال شده در تاریخ بیهقی فراوان است و بعضی لغات کم استعمال مانند «تزیّد» (زیاد کردن تکلّف در سخن) و «مستوفز» (کسی که هنوز نیم‌خیز است و بر پای نایستاده) به ندرت دیده می‌شود. بعضی از واژه‌های عربی هم که زیاد به کار رفته معانی اصطلاحی داشته که در آن زمان بسیار معمول بوده است مانند: «ملطّفه» (نامهٔ کوچک حاوی دستور سلطان) یا «مشافهه» (تذکّرات و یادآوریهای کتبی که به سفیر داده می‌شد تا بداند در محل مأموریت چه بگوید). در مقابل این لغات عربی، واژه‌ها و ترکیبهای فارسی متعددی در مقابل لغات عربی به کار برده است مانند: نهادنی (به معنی قرارداد)، شادی دوست (عیّاش و خوشگذران) در ایستادن (اصرار و پافشاری کردن)، بهتر آمد (صلاح کار).

به طور کلی می‌توان گفت وضع استعمال لغات و ترکیبات عربی در تاریخ بیهقی این چنین است:

۱. همین کتاب ص ۴۶۴

۲. ص ۴۷۲

۱ - بیهقی می‌کوشد واژه‌های فارسی را بیشتر به کار ببرد اما ضرورت کلام او را ناگزیر می‌سازد که از لغات عربی نیز در کلام خود فراوان بیاورد مخصوصاً کلمات متداولی که یا در فارسی معادل نداشته یا معادل آنها در آن روزگار برای خواننده، مشهور و معروف نبوده است و یا از اصطلاحات علوم و فنون بوده که تبدیل آنها طبعاً موجب نارسایی بیان می‌شده است کلماتی همچون: ملطّفه، مشافهه، خریطه، باغی (فاعلِ بغی)، ثغر، عاصی، عشوه (به معنای فریب) مسالحت، هزیمت، منشور، تضریب، اِغراء، مُعدّ و امثال آنها.

۲ - در بعضی موارد با لغات عربی، فعل ترکیبی به کار می‌برد مانند: فصل شدن (فیصله یافتن)، خالی کردن (خلوت کردن) تعلیق کردن (یادداشت نوشتن)، صفرا جُنبیدن (خشمگین شدن) اِنهاء کردن (گزارش دادن یا خبرچینی) و نظایر آن که غالب آنها دست کم در زمان بیهقی بسیار متداول بوده و شاید معادل فارسی آنها وافی به مقصود نبوده است به طور مثال «تعلیق کردن» معادل «فیش نوشتن» در روزگار ما بوده و «تسبیب کردن» یعنی مالی و طلبی را که وصول آن مشکل است به دیگری حواله کردن که برود وصول کند در زمان ما هم معادلی برای آن وضع نشده است.

۳ - دستهٔ سومِ لغات عربی، لغاتی است که در ترکیبهای دعایی یا ضرب المثل یا آیات و احادیث و اشعار عربی نقل شده است که تعداد آنها هم در تاریخ بیهقی کم نیست. در پایان کتاب فهرست آیات و احادیث و ضرب المثلها و اشعار عربی را آورده‌ایم اما جمله‌های دعایی که تعداد آنها متعدد و استعمال آنها مکرر بوده است مانند: متوکلاً علی‌الله، حرّسهاالله، رحمةالله علیهم اجمعین، انشاءالله تعالی و نظایر آن ضرورتی، گردآوری آنها را ایجاب نمی‌نمود.

در مقابل این مفردات و ترکیبات عربی، بسیاری واژه‌ها و ترکیبهای فارسی در تاریخ بیهقی می‌بینیم که یا خاصّ اوست یا در میان متون کهن در تاریخ بیهقی چشمگیرتر است مانند: برنشستن (سوار شدن) برکشیدن (رفعت و ترقی دادن) خوازه (طاق نصرت) دیدن (صلاح دیدن)، دست یکی داشتن (متحد شدن) دل دربستن (عاشق شدن) در دل کردن (به دل گرفتن) و ترکیبهایی که قید آهستگی و تدریج است مانند: «خوشک خوشک»، «نرمک نرمک»، «خوران خوران» «نالان نالان» و واژه‌هایی که در ادوار بعد، عربی آنها متداول شده است مانند: ساخته (به معنای مجهّز) پوشیده (مخفیانه) پیچیدن کار (دچار مشکل و معضل شدن) نوخاستگان (به جای ترکیب طولانی امروزین: تازه به دوران رسیدگان) فروگرفتن (محبوس و زندانی ساختن) آغازیدن (شروع کردن) فرمان یافتن و سپری شدن (هر دو به معنی رحلت کردن و درگذشتن) و نظایر آن و اما کلمه‌های ترکی تاریخ بیهقی، عموماً یا نام اشخاص است که چون ترک نژاد بوده‌اند نامشان از این زبان است مانند «آلتونتاش» و «اریارق» یا نامِ مشاغل و مناصب است مانند: «خیلتاش»، «تگین» و نظایر آن.

ب ـ جمله‌بندی: بیهقی، در استعمال افعال، از فعلهای ساده فارسی استفاده می‌کند و اگر ضرورتی نبیند فعل ترکیبی نمی‌آورد مثلاً «صلاح دیدن» را بدون کلمه «صلاح» استعمال می‌کند و به جای «صلاح بینی» و «صلاح بیند»، «بینی» و «بیند» می‌گوید. بعضی افعال او اکنون معمول نیست اما معنای آن واضح و آشکار است مثلاً «بازانداختن» به معنای «رجوع کردن» می‌گوید:

«ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند بازگوید و ما می‌شنویم، آنگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه از راه واجب کند می‌فرماییم.» [۱]

با آنکه داستان و حکایت و تاریخ، سخن را به اطناب می‌کشاند و همچون سخنان پند و مثل و حکم نیست که بتوان آن را در جمله‌یی موجز گنجاند بیهقی در بیان خود ایجاز را همواره در نظر دارد.

نمونهٔ جمله‌ها و عبارات موجز و مختصر بیهقی:

ـ اگر خواست و اگر نخواست او را تنها از قلعه فرود آوردند و غریو از خانگیان او برآمد (ص ۱۱۹)

ـ قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم، ولیکن نرفتش (ص ۲۷۹)

ـ زنی بود حسن مهران را، سخت خردمند و کاردیده به نشابور، دختر بوالفضل بُستی و از حسن بمانده به مرگش (ص ۳۶۸)

ـ خداوند، این نیکو دیده است و همچنین باید (ص ۴۵۳)

ـ مُلک روی زمین نخواهم با تَبِعت آزاری بزرگ تا به خون چه رسد (ص ۹۰۸)

سراسر تاریخ بیهقی از ایجاز در جمله‌ها و عبارات حکایت می‌کند بی‌آنکه مُخلّ در فهم معنا باشد.

همانگونه که قواعد بلاغت مُشعر است سخن سنجیده و سخته، تنها کلام موجز نیست. بل که در هر جا اقتضا کند، اطناب نیز مانند ایجاز، حُسن گفتار محسوب می‌شود، بیهقی در مواردی به اطناب سخن می‌گوید که در این مورد نیز سخنش بجا و آموزنده است و باید توجه داشت که نوع کتاب بیهقی که تاریخ است با کتابی چون گلستان سعدی متفاوت است در کتابهایی چون گلستان، هدف از نگارش، اخلاق عملی (تهذیب، تدبیر منزل، سیاست مدن) است و حکایات و قصص، شاهد و مثالِ آداب و قواعد اخلاقی و اجتماعی است در حالی که در تاریخ نویسی، هدف و منظور اصلی، نگارش تاریخ و وقایع و رُخدادها است اعم از آنکه واقعه، مطلوب یا نامطلوب باشد و درست است که تاریخ نویس مصلحی چون بیهقی، تاریخ خود را آینهٔ عبرت قرار می‌دهد و خواننده را از نتایج قضایا بهره‌مند می‌سازد و تنبّه می‌دهد اما به هر حال کتاب تاریخ فقط به منظور پندآموزی نوشته نمی‌شود که

۱. ص ۳۵۶ همین کتاب

خود علمی جُدای از علم اخلاق است. نویسندهٔ کتاب اخلاقی، معمولاً سعی می‌کند پدیده‌های مثبت یا اخلاق حسنه را مطرح کند و حکایات و حوادث زشت و ضداخلاقی را به زبان وبیان نیاورد، بیشتر سخن از نیکیها و خوبیها و حسنات و نیک‌اندیشی‌ها براند و جز در موارد بسیار ضروری که ناگزیر است بنابر قاعدهٔ «تُعرف الاشیاء باضدادها»، با تجسّم پلیدی‌ها، آدمی را از بدکرداری بازدارد و به سوی خیر راهنمون شود سخن بد و بدان را نیاورد اما کارِ تاریخ نویسی این چنین نیست، او وقایع را آنچنان که رخ داده ثبت و ضبط می‌کند و چون متأسفانه تبهکاریها و دسیسه‌ها و ستم و نابکاری ابناء بشر بر خیرخواهی‌ها رجحان داشته است صفحات همهٔ کتب تاریخ هم متأسفانه مشحون از حوادث نابهنجار و حکایت‌کنندهٔ از بی‌عدالتیها، غارتها و چپاولها و به طور خلاصه غلبهٔ نفسهای امّارهٔ (بهیمی و سبعی) بر نفس ناطقهٔ انسانی بوده است و به همین سبب است که انسان از خواندن افسانه (که مبتنی بر آرزوهای بشر است) بیشتر لذّت می‌برد تا خواندن کتاب تاریخ، چون گفته‌اند: تاریخ از آنچه اتفاق افتاده ـ چه خوب و چه بد ـ سخن می‌گوید اما افسانه از آنچه انسان دلش می‌خواهد اتفاق بیفتد سخن می‌آورد.

بیهقی، در بسیاری موارد به اطناب سخن می‌گوید، چون بررسی و نتیجه‌گیری از حوادث مطلوب یا نامطلوب مستلزم دانستن شرح مبسوط و مقدّمات هر واقعه است بنابراین با بسط کلام در مواردی که ضروری می‌داند و گاه با اظهارنظر و تحلیل، مطلب را برای خواننده کاملاً روشن بیان می‌کند و نمونه‌های این نحوه بیان، در سراسر تاریخ بیهقی مشهود است و شواهد فراوان می‌توان دید، خود او هم در اوایل کتاب می‌گوید: «در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسانتر گرفته‌اند و شمه‌یی بیش یاد نکرده‌اند اما من چون این کار پیش گرفتم می‌خواهم که داد این تاریخ به تمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ احوال پوشیده نماند» (ص ۴۵)

ج ـ جمله‌ها و عبارات فاخر بیهقی.

همانطور که قبلاً هم اشاره شد، نثر بیهقی از ممتازترین نثرهای فارسی است و حتّی وزین بودن نثر او موجب شده است که تقلید از شیوهٔ او آسان نباشد [1] و علاوه بر آن، بیهقی را جمله‌ها و عباراتی است که می‌توان آنها را جمله‌هایی مَثَل گونه در عبارت پردازی به شمار آورد که نه فقط از لحاظ معنایی می‌تواند مَثَل و اَمثَل باشد بل که از جهت ارزش ادبی و ساختن و پرداختن عبارت، خود مَثَل

---

۱. با آنکه بیهقی از لحاظ زمان بر همهٔ بزرگان نثر فارسی تقدم دارد اما تقلید از نثر او ـ با آنکه نثر او نثر ساده محسوب می‌شود ـ آسان نبوده است درحالی که می‌بینیم نثرهای مصنوع گلستان و کلیله و دمنه دهها بار توسط نویسندگان زمانهای بعد مورد پیروی و تقلید قرار گرفته است.

اعلا در نگارش است.

نمونه‌یی از جمله‌های ممتاز بیهقی:

ــ «در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسانتر گرفته‌اند...» (ص ۴۵)

ــ «هیچ چیز نیست که به خواندن نیرزد که آخر هیچ حکایت از نکته‌یی که به کار آید خالی نباشد» (ص ۴۵)

ــ «مردان را جهد اندر آن باید کرد تا یک بار وجیه گردند و نامی، چون گشتند و شد، اگر در محنت باشند یا نعمت، ایشان را حرمت دارند و تا در گور نشوند آن نام از ایشان نیفتد.» (ص ۶۴)

ــ «کس بر کس نایستاد» (ص ۹۲)

ــ «گروهی دیگر که نه زنانند و نه مردان» (ص ۹۳)

ــ «بزرگامردا که او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست» (ص ۱۰۲)

ــ «مردمان بزرگ، نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست یافتند، نیکویی کردند» (ص ۱۰۸)

ــ «مرد، آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد» (ص ۱۲۴)

ــ «هیچ نبشته نیست که آن به یک بار خواندن نیرزد» (ص ۱۶۷)

ــ «از حدیث، حدیث شکافد» (ص ۲۱۶ و ص ۶۵۱)

ــ «فضل جای دیگر نشیند» (ص ۲۷۷)

ــ «جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است» (ص ۲۸۵)

ــ «احمق مردا، که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند» (ص ۲۸۹)

ــ «بزرگامردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان» (ص ۲۹۲)

ــ «اگر کاغذها و نسختهای من همه به قصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی دیگر آمدی» (ص ۴۵۴)

ــ «من که بوالفضلم درین دنیای فریبندهٔ مردم خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان برانم و روزگار همایون این پادشاه ـ که سالهای بسیار بزیاد ـ چون آنجا رسم بهره از نبشتن بردارم و این دیبای خسروانی که پیش گرفته‌ام به نامش زربفت گردانم.» (ص ۵۸۷)

ــ «کس از مادر وجیه نزاید و مردمان می‌رسند اما شرط آن است که نام نیکو یادگار مانند.» (ص ۶۱۷)

ـ «عظامی و عصامی (دارندهٔ حسب و نسب) بس نیکو باشد، ولیکن عظامی (دارنده نسب به تنهایی) به یک پشیز نیرزد چون فضل و ادبِ نَفس و ادبِ درس ندارد.» (ص ۶۱۸)

ـ «صعبا فریبنده، که این درم و دینار است، بزرگامردا که ازین روی برتواند گردانید» (ص ۷۷۷)

ـ «قلم را لختی بروی (= بونصر مشکان) بگریانم.» (ص ۹۰۹)

ـ «احتیاط باید کردن نویسندگان را در هر چه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید.» (ص ۱۰۳۰)

ـ «گنجشک را آشیانهٔ باز طلب کردن محال است.» (ص ۱۰۵۳)

ـ آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند، ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است عدد ایشان؛ نیکو فراستانند و سخن زشت را بیندازند.» (ص ۱۰۲۰)

دوم ـ اهمیت تاریخ‌نویسی بیهقی ـ به طوری که صاحب نظران تاریخ، اذعان می‌دارند از میان تاریخ نویسان ما، هیچ کس چون بیهقی به فنون تاریخ نویسی آنهم در نزدیک به هزار سال پیش آشنا نبوده است و پس از او نیز، هیچیک از تواریخی که بعد از بیهقی نوشته شده در دقت نظر و صحّت و اصالت و اسلوب تاریخ نگاری به مرتبه و درجهٔ بیهقی نرسیده است.

بسیاری از مورّخان که احوال و آثار پیشینیان خود را نوشته‌اند وقایع تاریخی که بر قلم آنها رفته بر زندگی خصوص آنها تأثیری نداشته است چون مربوط به زمان آنان نبوده است یا دست کم قسمتی از آن وقایع، در دوران زندگی آنها اتفاق افتاده است اما بیهقی تاریخ زمانِ خود رانگاشته که از منافع یا مضارّ آن دوران هر دو، بهره‌مند بوده و می‌توان گفت آفاتِ دورانِ غزنوی را بیشتر احساس و لمس کرده و عاقبت در سنین پیری هم به مصادرهٔ اموال و حبس دچار گشته است.

در طول مدّت زندگی نیز چون از سنخ دسیسه‌بازانی که در عصر غزنوی به انواع تضریبها می‌پرداختند نبوده و به زندگی شرافتمندانه روزگار گذرانده از محرومیتها و حتی گرفتاریهای عناصری چون بوسهل زوزنی در امان نمانده است چنانچه خود می‌نویسد که پس از مرگ استادش بونصر مشکان بنا بود که سمت دیوان رسالت را بدو بسپارند[1] که وصیّت و سفارش استادش هم همین بوده است اما مسعود به عذر آنکه بیهقی جوان است شغل دیوان رسالت را هم به بوسهل زوزنی می‌سپارد که سمت مشاور و وزیر بزرگ را هم داشته است.

تضییع حقّ بیهقی منحصر به این مورد نیست بل که از جای جای کتاب تاریخش، دردمندی او

۱. رک: ص ۹۱۴ همین کتاب

از اوضاع زمانه آشکار است ولی با متانت و بزرگواری، همه جا از شکوه و شکایت دم فرومی‌بندد و هر جا ناگزیر است «نامردمیها» را همچون «مردمیها» برای ضبط در تاریخ بنگارد، قلم را جولان نمی‌دهد و در بدگویی از بَدان افراط نمی‌کند و پس از جمله‌یی مختصر، مثلاً می‌گوید: «مرا با آن کار نیست» و سخن را کوتاه می‌کند و حتی در فاجعهٔ قتل حسنک وزیر که هر خواننده‌یی را پس از هزار سال به تلاطم می‌آورد از آن هراس دارد که از رفتار نابهنجار بوسهل، از حدّ درنگذرد که دربارهٔ او بگویند: «شرم باد این پیر را»

بیهقی که کُنیه‌اش «ابوالفضل» کُنیه‌یی درخور اوست و بحق پدر فضل و فضیلت است از فضایل علمی و اخلاقی خویش در زندگانی بهره‌مند نیست که این فرجام اهل «فضل» است، همانگونه که حافظ فرمود:

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد　　تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بیهقی تاریخ خود را مانند بسیاری مورّخان که تاریخ رابه سفارش صاحبان قدرت می‌نوشته‌اند و ناگزیر به جانبداری و نیکو جلوه دادن ممدوح خود بوده‌اند تاریخ خود را برای ستایش از دوران غزنوی نمی‌نگارد بل‌که با مهارتی زایدالوصف حقایق آن دوران را نقاشی و ترسیم می‌کند به صورتی که جان خود را هم در این راه به مهلکه نیاندازد.

همهٔ مطالب و وقایع را می‌نگارد اما به صورتی که ظاهراً خرده‌گیری و افشای نابکاریها نیست؛ بل‌که با ظرافتی که خاصّ خود اوست همه حقایق را ثبت می‌کند ولی درک حقیقت را به تأمل و تحقیق خواننده واگذار می‌کند و خود می‌گوید:

«در تواریخ تأمّل باید کرد» (ص ۱۰۵۳)

و یا می‌گوید:

«خردمندان را درین باب عبرت بسیار است» (ص ۱۰۹۰)

برای آنکه خواننده در نوشته‌های او شک نکند، یا دشمنان او را به دروغ و افترا متّهم نسازند خود پیشاپیش آگاهی می‌دهد که همهٔ گفته‌های من یا مشاهدات خود من است یا از قول افراد موردِاعتماد نقل کرده‌ام:

«و من که این تاریخ پیش گرفته‌ام، التزام این قدر بکرده‌ام تا آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا ازسماع درست از مردی ثقه» (ص ۱۰۲۰)

بیهقی تصریح می‌کند که همهٔ ماجراها را به دقت و تفصیل بیان می‌کند تا با شرح و بسط مطالب، خواننده را فایده بیشتر باشد. می‌گوید:

«در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسانتر گرفته‌اند» (ص ۴۵)

غرض و منظور از تاریخ نویسی فایده و عبرت آموزی است:

«و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را از من فایده‌یی به حاصل آید» (ص ۲۷۴)

«خردمندان را در این باب، عبرت بسیار است» (ص ۱۰۶۰)

و این قصه نبشتم تا هر کسی بداند که این احوال چون بود تا خوانندگان را فایده، بحاصل آید که احوال تاریخ گذشته اهل حقایق را معلوم باشد» (ص ۹۷۴)

بیهقی در جایی می‌گوید که مدارک و اسناد او را به عمد نابود کردند و حسرت می‌خورد که اگر دشمنانش این چنین نکرده بودند تاریخ او رنگ و جلوهٔ دیگری داشت و به قول خود او «از لونی دیگر، آمدی». می‌گوید:

«و اگر کاغذها و نسختهای من همه به قصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی دیگر آمدی» (ص ۴۵۴)

و با این حال به خواننده اطمینان می‌دهد که می‌توانم همهٔ گفته‌های خودرا به اثبات برسانم:

«چنان دانم که خردمندان و آنان که روزگار دیده‌اند و امروز این را برخوانند بر من بدینچه نبشتم عیبی نکنند که من آنچه نبشتم از این ابواب، حلقه در گوش باشد و از عهدهٔ آن بیرون توانم آمد» (ص ۲۳۹)

بیهقی با وجود نبوغ در نویسندگی و تاریخ نویسی که این فضیلت گاه موجب تفاخر می‌شود، بسیار فروتن و متواضع است و می‌گوید اگر دیگر بزرگان این عصر تاریخ می‌نوشتند، کار آنان بر من رجحان داشت:

> *«مرا مقرر است که امروز که من این تألیف می‌کنم درین حضرت بزرگ ـ که همیشه باد ـ بزرگانند که اگر به راندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند و به مردمان نمایند که ایشان سواران اند و من پیاده...» (ص ۱۶۷)*

بیهقی در سراسر تاریخ خود، عبارات و جمله‌هایی در اهمیت تاریخ نویسی، نظیر عبارتهایی که به عنوان نمونه نقل کردیم می‌آورد و در مواردی دیگر، بی‌اعتباری جهان را گوشزد می‌کند که در این دنیای زودگذر و بی‌ثبات و بقا جز نام نیک نمی‌مانَد و این را تاریخ و وقایع و احوال گذشتگان به ما می‌آموزد و غرض ما هم از تاریخ نویسی همین یادآوری‌هاست.

«فصلی خوانم از دنیای فریبندهٔ به یک دست شکر پاشنده و به دیگر دست زهر کشنده» (ص ۵۶۷)

«محال باشد چیزی نبشتن که به ناراست مانَد، که این قوم که حدیث ایشان می‌کنم سالهای دراز

است تا گذشته‌اند» (ص ۳٦٧)

در اواخر تاریخ بیهقی، خطبه‌یی از بیهقی مرقوم است که در این خطبه، بیهقی ارزش و اهمیت تاریخ نویسی و تفاوت آن را با قصه‌پردازی بیان می‌کند. این خطبه را می‌توان جانشین مقدمهٔ بیهقی بر تاریخ او شمرد که چون می‌دانیم قسمت عمدهٔ کتاب او متأسفانه از بین رفته است به گمان نزدیک به یقین متضمن مقدمه‌یی بوده که بر جای نمانده است.

در این خطبه ـ که آن را جایگزین مقدمهٔ بیهقی ساخته‌ایم، نویسنده دانشمند کتاب با شیواترین بیان در بارهٔ تاریخ و تاریخ نویسی سخن می‌گوید:

خطبهٔ بیهقی:

چنان دان که مردم را به دل، مردم خوانند، و دل از بشنودن و دیدن، قوی و ضعیف گردد که تا بد و نیک نبیند و نشنود، شادی و غم نداند اندرین جهان. پس بباید دانست که چشم و گوش دیده‌بانان و جاسوسان دلند که رسانند به دل آنکه ببینند و بشنوند، و وی را آن به کار آید که ایشان بدو رسانند، و دل از آنچه از ایشان یافت بر خرد که حاکم عدل است عرضه کند، تا حق از باطل جدا شود، و آنچه به کار آید بردارد و آنچه نباید در اندازد و از این جهت است حرص مردم تا آنچه از وی غائب است و ندانسته است و نشنوده است بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار، چه آنچه گذشته است و چه آنچه نیامده است.

وگذشته را به رنج توان یافت به‌گشتنِ گِردِ جهان و رنج بر خویشتن نهادن و احوال و اخبار بازجستن و یا کتب معتمد را مطالعه کردن، و اخبار درست را از آن معلوم خویش گردانیدن، و آنچه نیامده است راه بسته مانده است که غیبِ محض است که اگر آن، مردم بداندی همه نیکی یا بدی، هیچ بد بدو نرسدی و لا یعلم الغیب الّا الله عزّوجلّ؛ و هر چند چنین است خردمندان هم در این پیچیده‌اند و می‌جویند وگرد برگرد آن می‌گردند و اندر آن سخن بجد می‌گویند که چون در آن نگاه کرده آید یافته شود.

و اخبار گذشته را دو قسم گویند که آن را سدیگر نشناسند: یا از کسی بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند. و شرط آن است که گوینده باید که ثقه و راستگو می‌باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است و نصرت دهد کلام خدا آن را، که گفته‌اند: لا تصدقن من الاخبار مالا یستقیم فیه الرأی، و کتاب، همچنان

است که هر چه خوانده آید از اخبار که خرد آن را رد نکند، شنونده آن را باور دارد و خردمندان آن را بشنوند و فراستانند و بیشتر مردم عامّه آنند که باطل ممتنع را دوست تر دارند چون اخبار دیو و پیری و غول بیابان و کوه و دریا که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچنو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا، جزیره‌یی دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم در آن جزیره و نان پختیم و دیگها نهادیم، چون آتش تیز شد و تبش بدان زمین رسید از جای برفت، نگاه کردیم ماهی بود. و به فلان کوه، چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادوی مردی را خر کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را به روغنی بیندود تا مردم گشت، و آنچه بدین مانَد از خرافات که خواب آرد نادانان را چون شب بر ایشان خوانند، و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند، ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است عدد ایشان، نیکو فراستانند و سخن زشت را بیندازند. و بوالفتح بُستی ـ رحمة الله علیه ـ گفته است، شعر:

اِنّ العُقولَ لَها مَوازینٌ بِها تَلقیٰ رَشادَ الأمرِ وَ هِیَ تَجارِبُ

و من که این تاریخ پیش گرفته‌ام، التزام این قدر بکرده‌ام تا آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع درست از مردم ثقه، و پیش از این به مدتی دراز کتابی دیدم به خط استاد ابوریحان، و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او، چنو دیگری نبود و به گزاف چیزی ننوشتی و این دراز از آن دادم تا مقرّر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط می‌کنم، و هر چند این قوم که من سخن ایشان می‌رانم بیشتر رفته‌اند و سخت اندکی مانده‌اند و راست چنان است که «بوتمّام» گفته است، شعر:

ثُمَّ انْقَضَت تِلکَ السّنونَ وَ اَهْلُها وَ کَاَنّها وَ کَاَنَّهُم اَحْلامُ

مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب، تا نام این بزرگان بدان زنده مانَد و نیز از من یادگاری مانَد که پس از ما، این تاریخ بخوانند و مقرّر گردد حال بزرگی این خاندان ـ که همیشه باد ـ و در این اخبار خوارزم، چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ مأمونیان شوم چنانکه از استاد ابوریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال دولتِ ایشان چه بوده است؟..... که درین اخبار، فوائد و عجائب بسیار است چنانکه خوانندگان و شنوندگان را از آن بسیار بیداری و فوائد حاصل شود، و نیز توفیق خواهم از ایزد ـ عزّ ذکره ـ بر تمام

کردن این تصنیف، *اِنَّهُ سُبحانَهُ خَیرُ مُوفِّقٍ وَ مُعین*.»[1]

بیهقی، هم در این خطبه، و هم درجاهای دیگر کتاب، نیّت و قصد خود را در تاریخ‌نویسی که نخست علاقهٔ وافر به وطن خویش است نمایان می‌کند. او تاریخ می‌نویسد تا افراد هموطن او، هم در زندگی فردی از سرنوشت افرادی که در تاریخ بیهقی شرح احوالشان آمده است عبرت گیرند و هم در زندگی اجتماعی، به میهن خود خدمت کنند تا نام خود و نام وطن خود را بلند آوازه سازند و چون هدف مهمتر او، دوام و بقای وطن و سرافرازی آنست، سرنوشت افراد را بر سرنوشت مُلک و مملکت ترجیح نمی‌نهد، و یکی از تفاوتهای عمدهٔ بیهقی با بسیاری از تاریخ نویسان، همین است. بعضی از نویسندگان کتب تاریخ که کتاب خود را به سفارش حکمرانان و یا برای جلب توجه و رضایت آنان نگاشته‌اند، کوشیده‌اند برای خوش آمد صاحبان قدرت، از آنان با اغراق و مبالغه توصیف کنند و بخوبی مشهود است مورّخانی از این دست مثلاً نسبت به سلطان زمانِ خویش تکریم و تعظیم مبالغه‌آمیز به کار برده‌اند و دربارهٔ پیشینیان اگر مذمّتی نکرده باشند، آن چنان توصیفی ننموده‌اند. بنابراین به ارزش سوم تاریخ بیهقی می‌رسیم یعنی تاریخ بیهقی به عنوان کتابی اخلاقی

سوم ـ تاریخ بیهقی کتابی اخلاقی و پندآموز است و متضمن اخلاق فردی و اجتماعی

بیهقی که تاریخ او محدود به دوران زندگی اوست بسیاری از کسانی که تاریخ آنان را می‌نگارد اعم از سلطان یا وزیر و امیر و دیگر سرکردگان قوم یا خود در قید حیاتند یا فرزندان آنها و هر نویسندهٔ تاریخ که با خیل و گروهی صاحبان قدرت روبرو است ناچار است قاعدةً ملاحظه‌کاری کند لکن بیهقی این چنین نیست باملایمت و ظرافت، نیک و بد را معرفی می‌کند ولو به زیان او باشد (قولوا الحق ولو علی انفسکم) از نیکان مغضوب ستایش می‌کند و از بدانِ محبوب نکوهش. در مواردی هم به خود حق می‌دهد که از افرادی که قابل ستایش اند و با او آشنایی دارند بیشتر قلمفرسایی کند و خود پیشاپیش از خود دفاع می‌کند که اگر سخن او به طول بینجامد، حق دارد در حالی که از دوست و دشمن سخن می‌آورد از همشهریان خود هم حق شناسی کند. می‌گوید:

«اگر از خوانندگان این کتاب، کسی گوید: این چه درازی است که بوالفضل در سخن می‌دهد؟ جواب آن است که من تاریخی می‌کنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می‌افتد و در او اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه، اگر حقّی به باب همشهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را

---

۱ ـ ص ۱۰۱۸ تا ۱۰۲۱

پیداتر کنم، باید که از من فراستانند»[1]

و در اینجا نیز می‌بینیم که «ادای حقّ همشهریان» نیز نوعی وطن دوستی است از جانب بیهقی نه تملّق از فردی خاصّ که بر مبنای طمع یا توقعی باشد.

بیهقی از کسانی که خدمتگزار میهنش بوده‌اند در تاریخ خود به تمام و کمال، تجلیل می‌کند و تجلیل و تعظیم او مبتنی بر روابط شخصی نیست، چهره‌هایی چون «حسنک وزیر» و «آلتونتاش» و «بونصر مشکان» را با سیمای مثبت و مفید و مؤثرشان در جای‌جای تاریخ خود ترسیم می‌کند و ستایشهای او از نوع الفاظ مرسوم در بین مدّاحان و ستایشگران و چاپلوسان نیست؛ او در ضمن بیان صفات پسندیده و کرائم اخلاقی بزرگان عصر خویش، گاه به نقاط ضعف آنان نیز اشاره می‌کند و یک سو نگر نیست، چنانکه در اوصاف مردان بزرگ آن روزگار چون «خواجه احمد حسن میمندی» یا «حسنک وزیر» ضمن بیان اوصاف جمیل آنان، با ظرافتی خاص، عیوب آنان را از نظر دور نمی‌دارد که «مجذوب» قلمداد نشود و مشمول «حبّ الشیٔ یعمی و یصم»[2] نگردد[3] و با این حال، قصد او از بیان

۱. رک: ص ۳۰۹ - ۳۱۰

۲. دوستی چیزی (آدمی را) کور و کر می‌کند (رک: احادیث مثنوی استاد فروزانفر، ص۲۵)

۳. در تاریخ بیهقی، مشهورترین و محبوبترین و مظلوم ترین چهره، حسنک وزیر است که این داستان، برگزیده‌ترین داستانهای این قسمتهای برجای ماندهٔ تاریخ بیهقی است و با آنکه «حسنک» چهره بسیار محبوب این تاریخ در برابر چهرهٔ بسیار منفور بوسهل زوزنی است بیهقی نه یکباره قیافهٔ حسنک را سراپا کمال و فضیلت ترسیم می‌کند و نه بوسهل زوزنی را از هر فضیلتی بی‌بهره می‌شمارد. در داستان حسنک، با آنکه مظلومیت او به تمام و کمال آشکار است با این حال در لابلای داستان، نکاتی جزئی حاکی از آنکه حسنک نیز در زمان وزارت و قدرت از قدرت خویش علیه دشمنان استفاده می‌کرده یا به تنعم و عیش روزگار می‌گذاشته دیده می‌شود. از جمله در مجلس محاکمهٔ حسنک که با حضور خواجهٔ بزرگ، میمندی و همهٔ سران قوم و بزرگان تشکیل شده است وقتی بوسهل زوزنی به حسنک توهین می‌کند حسنک در جواب می‌گوید: «جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است» (ص۲۸۵) که حکایت از دوران کامرانی او دارد و در چند جملهٔ بعد که خواجهٔ بزرگ میمندی را مخاطب می‌سازد بیهقی می‌نویسد: «وی [حسنک] روی به خواجه کرد و گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد، به روزگار سلطان محمود به فرمان وی، در باب خواجه ژاژ می‌خایدم که همه خطا بود...» (ص۲۸۶) به تعبیر دکتر مهدی حمیدی (در بازسازی داستان حسنک وزیر): «به خاطر همین مالها و مقامها بود که زندگی و آزادی را از دست داده بود ... اگر از آن روزها که نعمت آزادی را در چنگ داشت به دولت لغزنده و فرّار جهان به چشم بی‌اعتباری و بُغض - همانطور که الآن نگاه می‌کرد - نگاه کرده بود که به این روز سیاه نمی‌افتاد.» (حسنک وزیر - نوشتهٔ دکتر مهدی حمیدی، دریای گوهر، جلد اول ص ۵۳۶)

بیهقی، در مورد عناصر نابکاری مانند بوسهل زوزنی نیز تنها به ذکر معایب آنها نمی‌پردازد بل که

←

«عیب»، عیبجویی نیست بل‌که می‌خواهد خواننده را تنبّه دهد و دارندگان مال ومنزلت را هشداری باشد که نیکی یا بدی تنها میراثی است که از انسان می‌ماند و انسان در دنیا مخلّد و جاودان نیست. می‌گوید: «این جهان گذرنده را خلود نیست و همه بر کاروان گاهیم و پس یکدیگر می‌رویم و هیچ کس را اینجا مُقام نخواهد بود، چنان باید زیست که پس از مرگ دعای نیک کنند» (ص ۵۵۲)

کسانی را که به جان و مال دیگران ستم و تجاوز روا می‌دارند به شدّت نکوهش می‌کند:

«*و سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم ـ علیه‌السلام ـ که یکدیگر را برخیره می‌کشند و می‌خورند از بهر حُطام عاریت را، و آنگاه خود می‌گذارند و می‌روند تنها به زیرزمین با وبال بسیار، و درین چه فایده است؟ یا کدام خردمند، این اختیار کند؟ ولکن چه کنند که با قضا مغالبت نرود.*» (ص ۳۰۶)

اظهار شگفتی می‌کند از کسانی که برای مال دنیا به نزاع و خونریزی برمی‌خیزند:

«*و ندانم تا این نوخاستگان درین دنیا چه بینند که فراخیزند و مُشتی حُطام گرد کنند وز بهر آن خون ریزند و منازعت کنند و آنگاه آن را آسان فروگذارند و با حسرت بروند*» (ص ۶۲۷)

بیهقی بی‌آنکه روش و منشی صوفیانه داشته باشد بی‌توجهی به دنیا و مال و منال دنیا را در موارد مختلف کتاب خود گوشزد می‌کند یا با ذکر حکایت و شواهد، به خواننده درس پرهیزکاری و زهد می‌دهد. در یک جا از ماجرای بخشش مال و زر از جانب مسعود به بونصر مشکان که بونصر آن زر را نمی‌پذیرد و به تبعیّت او فرزندانش نیز زر باز می‌گردانند نقل می‌کند که آن عطیّه را نزد سلطان بازمی‌گردانند (ص ۷۷۳) و در پی این داستان، بیهقی حکایتی عبرت آموز از هارون الرشید و دو زاهد ساکن مکّه ذکر می‌کند که این حکایت مانند بعضی حکایات دیگر بیهقی فقط جنبهٔ شاهد و مثال دارد و مربوط به تاریخ و دوران غزنوی نیست، این دو زاهد که هارون الرشید در سفر مکّه به دیدار آنها می‌رود یکی کیسهٔ زر هارون را می‌پذیرد و دیگری نمی‌پذیرد و بیهقی از قول هارون الرشید می‌گوید «مُرائیان را به حطام دنیا بتوان دانست (=شناخت)» و در این حکایت که گریهٔ شدید هارون را تنبّهی برای فرمانروایان و زر نپذیرفتن زاهد را تنبّهی برای زهّاد منظور دارد محتوای کتب اخلاقی و اجتماعی چون گلستان سعدی را به خاطر می‌آورد که شاید کلام سعدی در حکایتی نظیر همین حکایت که در آن می‌گوید: «*آنکه زاهد است نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست*»[1] تحت تأثیر همین حکایت

← محاسن را هم از نظر دور نمی‌دارد: «این بوسهل، مردی امام زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکّد شده ـ ولاتبدیل لخلق الله ـ» (ص ۲۷۶)

۱. گلستان سعدی، تصحیح و توضیح غلامحسین یوسفی. انتشارات خوارزمی. ۱۳۶۸. ش ص ۱۰۲

بیهقی باشد. بیهقی خود در پایان داستان هارون الرشید و ابن سمّاک و ابن عبدالعزیز، می‌گوید: «*چنین حکایات از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثری کند.*»[۱]

در بعضی قسمتهای تاریخ بیهقی، مطالبی اخلاقی مندرج است که اگر آن فصل یا مطلب جُدای از تاریخ نگاشته شود، خواننده را تصوّر این خواهد بود که این فصلی از کتابی اخلاقی است نظیر کتابهای «اخلاق ناصری» یا «اخلاق محتشمی» مثلاً از صفحهٔ ۱۵۷ همین کتاب حاضر به بعد، بیهقی در بارهٔ «معرفت نفس» سخن می‌گوید و نیروهای سه‌گانهٔ متمرکز در انسان یعنی «نفس ناطقه» و «نفس بهیمی» و «نفس سبعی» را با نامهای فارسی آنها یعنی: «گوینده» و «آرزو» و «خشم» توضیح می‌دهد و در چندین صفحه متوالی در این مقوله[۲]، خواننده را در شناخت نفس خویش راهنمایی می‌کند.

در موارد متعدّد که در هر فصل از فصول باقی‌مانده تاریخ بیهقی نمونه و شاهد دارد جمله‌هایی پندآموز در پایان یا در میانهٔ کلام می‌آورد و حتی اشعار آموزندهٔ شعرا را در مذمّت دنیاپرستی و غفلت و بی‌خبری شاهد و مصداق کلام خود می‌سازد.

جهانا همانا فسوسی و بازی	که بر کس نپایی و با کس نسازی

....

چرا زیرکانند بس تنگ روزی	چرا ابلهانند بس بی‌نیازی[۳]

یک فصل کامل و ممتّع بیهقی، عنوانِ «فصل درمعنی دنیا» دارد که اشعاری از دقیقی شاعر بزرگ عهد سامانی و ابوطیّب مصعبی و بوحنیفهٔ اسکافی و متنبّی (شاعر عربی‌گوی) نقل کرده است که این اشعار یا تماماً در پند و حکمت است یا در ضمن مدح ممدوح به وصف مکارم اخلاقی نیز پرداخته‌اند[۴]

با آنکه هر داستان پرداز یا تاریخ نویس خیراندیش، نوشتهٔ خود را آینهٔ حقیقت نمای در برابر چهرهٔ خواننده می‌داند و بسیاری از نویسندگان داستان و تاریخ، پند تلخ را آویزهٔ داستان شیرین خود نمی‌سازند اما بیهقی به بیان داستان اکتفا نمی‌کند، چون به گمانِ درستِ او شاید همهٔ خوانندگان قادر به

---

۱. کتاب حاضر، ص ۷۷۹

۲. رک: ص ۱۵۷ تا ۱۶۷

۳. رک: ص ۵۶۸. لازم به ذکر است که ضبط اشعاری چون این قطعه در تاریخ بیهقی از شاعران اوایل دوران ادب فارسی دری موجب محفوظ ماندن این اشعار نیز شده است چنانکه بسیاری از اشعار شاعران متقدّم نظیر همین شعر ابی‌طیّب مصعبی و یا ابیات رودکی فقط درکتبی چون تاریخ بیهقی و چهارمقاله نظامی عروضی و نظایر آنها برجای مانده و در منبع و مأخذ دیگری به دست نبوده است.

۴. رک: ص ۵۶۷ تا ۵۸۶

نتیجه‌گیری از عبارات فخیم او نباشند و یا به جنبهٔ داستانیِ تاریخ اکتفا کنند. از این رو در پایان هر واقعه یا در جا به جای آن، خود عبرت آموزی می‌کند. دکتر زریاب خویی در مقالهٔ «تاریخ نگاری بیهقی»[۱] معتقد است که:

«ظاهراً در زمان بیهقی، پرداختن به جزئیات وقایع را اقاصیص می‌خوانده‌اند و آن را سزاوار تاریخ نمی‌دانسته‌اند، اما بیهقی با این عقیده مخالف است...»

نظر دکتر زریاب در این مورد، ذکر وقایع از نظر ضبط تاریخی است، اما افزون بر اهمیّت ذکر جزئیات در شناختن ماهیّت وقایع، شاید نظر بیهقی شناساندن علل و عوامل جزئیات حوادث به منظور عبرت‌آموزی است که در سراسر تاریخ او همانطور که گفتیم، نظیر و شاهد فراوان دارد و پرداختن به جزئیات امور در نتیجه‌گیریِ درست، از اعتباری بیشتر برخوردار است تا بیان کلّی حوادث بدون ذکر نقش افراد کوچک و بزرگ در آن واقعه.

سخن در بارهٔ ارزش و اهمیّت تاریخ بیهقی بسیار است و از هر نقطه‌نظر که به این کتاب ارزشمند و پرمایهٔ نثر کهن فارسی نگریسته شود صاحب نظران را بهره‌ها و نکته‌هاست.

اوصاف نارسای خود را از این کتاب عظیم در همین جا به پایان می‌بریم و کسب فیض بیشتر خوانندگان ارجمند کتاب را به بینش و نکته‌سنجی ایشان وامی‌گذاریم.

ضروری است از کوشش دوست دانش‌پرور آقای حمید باقرزاده مدیر انتشارات هیرمند که در طبع این کتاب همّت وافر مبذول داشتند عرض تشکر کنم.

نیاوران ـ هشتم اسفندماه یکهزار و سیصد و هفتاد وپنج خورشیدی

منوچهر دانش‌پژوه

۱. رک: بزم آورد، مجموعهٔ مقالات دکتر عباس زریاب خویی. انتشارات علمی ۱۳۶۸. ش ص۳۲

بسم‌الله الرحمن الرحیم

(گوینده این داستان ابوالفضل بیهقی دبیر از دیدار خویش چنین گوید که چون سلطان ماضی محمودبن سبکتکین غازی[1] ــ رضی‌الله عنه ــ در غزنی فرمان یافت[2] [و] ودیعت جان شیرین را به جان آفرین تسلیم نمود پسر بزرگ و ولیعهدوی امیرمسعود در سپاهان بـود و به سوی همدان و بغداد حرکت می‌خواست کردن و از تخت ملک بسیار دور بود، بناءً علی هذا[3] اُمناء و ارکان دولت محمودی از قبیل امیرعلی قریب حاجب بزرگ و عضدالدوله امیر ابویعقوب یوسف‌بن ناصرالدین سبکتکین برادر سلطان که سپهسالار بود و امیر حسن وزیر مشهور به حسنک وزیر و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت و بوالقاسم کثیر صاحبدیوان عرض و بکتغدی سالار غلامان سرائی و ابوالنجم ایاز و علی دایه خویش سلطان، این جمله با سایر فحول[4] و سترگان به صوابدید یکدیگر دریافت وقت را[5] پسر کهتر سلطان مـاضی ــ

---

۱. غازی: جنگجو. از واژه غَزوه به معنای جنگ که معمولاً به جنگهای پیغامبر(ص) گفته می‌شود و چون سلطان محمود غزنوی لشکرکشیهای خود را ادامهٔ جنگهای پیامبر می‌شمرد جنگهای او را «غزوات» و او را «غازی» (جنگجوی در راه پیشرفت دین خدا) نامیده‌اند.

۲. درگذشت.

۳. بنابراین.

۴. فحول: چیره‌دستان در مهاجات (معین) جمع فحل: بسیار دانا.

۵. برای اغتنام فرصت.

انارالله برهانه[1] ــ امیر ابواحمد محمد را از گوزگانان که به دارالملک نزدیک بود آورده به جای پدر بزرگوارش بر تخت سلطنت نشانیدند و حاجب بزرگ امیر علی قریب که وجیه‌ترین امنای دولت بود در پیش‌کار ایستاده کارهای دولتی را راندن گرفت. و چون امیر مسعود ــ رحمه‌الله ــ فسخ عزیمت بغداد کرده از سپاهان به ری و از ری به نشابور و از نشابور به هرات رسید باز امیرعلی به همداستانی و صلاح دیگر سترگان امیرمحمد را در قلعهٔ کوهتیز تکیناباد[2] موقوف نمود[3] و به عذرخواهی آنچه از روی مصلحت رفته بود این عریضه نبشته به صحابت[4] «منکیتراک» برادر حاجب بزرگ و بوبکر حصیری ندیم سلطان ماضی به درگاه سلطان شهریار مسعود ــ رضی‌الله [عنه][5] ــ انفاذ داشتند)[6].

۱. خداوند دلایل او را نورانی کناد.

۲. تکیناباد: شهری بوده است در محل قندهار امروزی (از حواشی دکتر فیاض).

۳. موقوف نمود: توقیف و بازداشت کرد.

۴. صحابت: یاری کردن.

۵. آنچه در قلاّب آمده در طبع ادیب پیشاوری نبوده است که در طبع مرحوم فیّاض افزوده شده است.

۶. این قسمت در طبع ادیب پیشاوری آمده امّا به نظر استاد فیاض از بیهقی نیست و الحاقی است در طبع دکتر غنی و فیاض (۱۳۲۴) آمده ولی در طبع ۱۳۵۰ فیاض محذوف است.

نسخهٔ عریضه‌ای که ارکان دولت محمودی از تکیناباد به خدمت امیرمسعود به هرات انفاذ داشتند [۱]

«زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولیّ‌النعم [۲] دراز باد در بزرگی و دولت و پادشاهی و نصرت و رسیدن به امانی [۳] و نهمت [۴] در دنیا و آخرت. نبشتند بندگان از تکیناباد روز دوشنبه سوم شوال از احوال لشکر منصور [۵] که امروز اینجا مقیم‌اند بر آن جمله که پس ازین چون فرمان عالی در رسد فوج فوج قصد خدمت درگاه عالی خداوند عالم سلطان بزرگ ولی‌النعم ــ اطال اللّه بقاءَه و نصر لواءه [۶] ــ کنند که عوایق [۷] و موانع برافتاد و زایل گشت و کارها یکرویه شد [۸] و مستقیم، و دلها بر طاعت است و نیتها درست، والحمدللّه رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین.

و قضای ایزد ــ عزّ و جلّ ــ چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد

---

۱. این عنوان در طبع ادیب و طبع فیاض نیست، در طبع غنی و فیاض آمده است.
۲. صاحب نعمت‌ها و بخشش‌ها.
۳. امانی: جمع اُمنیّت، آرزوها.
۴. نهمت: به فتح اول، حاجت و مراد و آرزو.
۵. منصور: یاری شده، صفت برای لشکر.
۶. خداوند پایداری‌اش را مداومت بخشاد و پرچمش را یاری دهاد.
۷. عوایق: جمع عایقه، مانع‌ها.
۸. کارها یکرویه شد: کارها سر و سامان یافت، یکسره نیکو شد.

آدمی در آن باشد، که به فرمان وی است ــ سبحانه و تعالی ــ گردش اقدار[۱] و حکم او راست در راندن مِنحت[۲] و محنت و نمودن انواع کامکاری و قدرت، و در هر چه کند عدل است، و مُلک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان و از آن بدین، الی ان یرث اللّه الارض و من علیها و هو خیر الوارثین[۳]. و امیر ابواحمد ــ ادام اللّه سلامته ــ شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی ــ انارالله برهانه ــ هر کدام قویتر و شکوفه آبدارتر و برومندتر که بهیچ حال خود فرانستاند و همداستان نباشد اگر کسی از خدمتکاران خاندان و جز ایشان در وی سخنی ناهموار گوید چه هر چه گویند به اصل بزرگ باز گردد. و چون در ازل رفته بود که مدتی بر سریر ملک غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که جایگاه امیران پدر و جدّش بود ــ رحمة‌اللّه علیهما ــ ناچار بباید نشست و آن تخت بیاراست و آن روز مستحق آن بود، و ناچار فرمانها داد در هر بابی چنانکه پادشاهان دهند، و حاضرانی که بودند از هر دستی[۴]، برتر و فروتر، آن فرمانها را به طاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط فرمان‌برداری اندر آن نگاه داشتند، چون مدت وی سپری شد و خدای ــ عزّ و جلّ ــ شاخ بزرگ را از اصل ملک که ولی عهد به حقیقت بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افکند که خلیفت[۵] بود و خلیفت خلیفت مصطفی ــ علیه‌السلام ــ امروز ناچار سوی حق شتافتند و طاعت او را فریضه‌تر داشتند و امروز که نامه تمام بندگان بدو مورخ است، بر حکمَ فرمان عالی برفتند[۶] که در ملطّفه‌ها[۷] به خط عالی بود و امیرمحمد را به قلعه کوهتیز موقوف کردند سپس آنکه همه لشکر

---

۱. اقدار: جمع قَدَر، سرنوشت و تقدیر.
۲. مِنحت: بخشش و عطا.
۳. تا زمانی که خداوند میراث گیرد زمین را و هر کس را بر آن است و او بهترین وارثان است. در قرآن کریم بندگان صالح خداوند نیز میراث برندگان زمین شمرده شده‌اند. «... اَنَّ الارضَ یَرِثُها عبادی الصالحون» ۱۰۵/۲۱.
۴. از هر دستی: از هر طبقه‌ای.
۵. ظاهراً خلیفت پدر (حواشی طبع غنی، فیّاض).
۶. برفتند یعنی رفتار کردند (حواشی همان).
۷. ملطّفه: نامهٔ کوچک که حاوی فرمانی از سلطان بود و غالباً در کارهای فوری می‌نوشتند.

در سلاح صف کشیده بودند از نزدیک سرای پرده تا دور جای از صحرا و بسیار سخن و مناظره رفت، و وی گفت او را به گوزگانان[۱] باز باید فرستاد باکسان، و یا با خویشتن به درگاه عالی برد. و آخر قرار بر آن گرفت که به قلعه موقوف باشد با قوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتکاران تا فرمان عالی بر چه جمله رسد به باب وی، و بکتکین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعت است در شارستان تلپل[۲] فرود آمده نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غایب شوند از اینجا و روی به درگاه عالی آرند خللی نیفتد. و این دو بنده[۳] را اختیار کردند از جمله اعیان تا حالها را چون از ایشان پرسیده آید شرح کنند. سزد از نظر عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ــ ادام اللّه سلطانه ــ که آنچه به اوّل رفت از بندگان تیجاوز فرمایند[۴] که اگر در آنوقت سکون را[۵] کاری پیوستند و اختیار کردند، اندر آن فرمانی از آن خداوند ماضی ــ رضی اللّه عنه ــ نگاه داشتند، اکنون که خداوندی حق‌تر پیدا آمد و فرمان وی رسید آنچه از شرایط بندگی و فرمانبرداری واجب کرد بتمامی بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت[۶] اند که بزودی باز رسد که در باب امیر ابواحمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب آن کار کنند. و مبشران مسرع[۷] از خیلتاشان سوی غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت و آمدن رایت عالی ــ نصرها اللّه ــ به هرات به طالع سعد، آگاهی دادند تا ملکهٔ[۸] سیده والده و دیگر بندگان شادمان شوند و سکونی تمام گیرند و این بشارت را به سند و هند رسانند تا در اطراف آن ولایت خللی نیفتد باذن اللّه عز ذکره».

---

۱. گوزگانان: ولایتی در خراسان که در زمان محمود به دست محمد بود (حواشی).

۲. تلپل: این نام در طبع ادیب و غنی و فیاض بدین صورت آمده است اما در طبع دکتر فیاض (۱۳۵۰) رتبیل ذکر شده است.

۳. یعنی بوبکر حصیری و منگیتراک (حاشیهٔ طبع غنی و فیاض).

۴. گذشت کنند.

۵. برای حفظ آرامش.

۶. خدمت درا ینجا به معنی عریضه است و به این معنی شایع بوده است (حاشیهٔ غنی فیاض).

۷. مُسرع: تندرو، قاصد سریع.

۸. مقصود مادر امیر مسعود است (حاشیهٔ غنی، فیاض).

بوبکر و منکیتراک برین جمله[1] برفتند، و سه خیلتاش مسرع را نیز هم ازین طراز به غزنین فرستادند و روز آدینه اینجا به تکیناباد خطبه به نام سلطان مسعود کردند، خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان به مسجد آدینه حاضر آمدند و بسیار درم و دینار نثار کردند وکاری با نام رفت. و نامه رفته بود تا به بُست نیز خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلف نموده.

و هر روز حاجب علی[2] بر نشستی و به صحرا آمدی و بایستادی و اعیان و محتشمان درگاه خداوندان شمشیر و قلم، بجمله بیامدندی و سواره بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی و اگر از جانبی خبری تازه گشتی باز گفتندی، و اگر جانبی را خللی افتاده بودی، به نامه و سوار دریافتندی[3] چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی، و پس باز گشتندی سوی خیمه‌های خویش و امیر محمد را سخت نیکو می‌داشتند و ندیمان خاص او را دستوری[4] بود نزدیک وی می‌رفتند، همچنان قوالان و مطربانش، و شرابداران شراب و انواع میوه و ریاحین می‌بردند.

از عبدالرحمن قوّال شنیدم گفت امیر محمد روزی دو سه چون متحیّری و غمناکی می‌بود، چون نان می بخوردی قوم را بازگردانیدی[5] سوم روز احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند دراز باد، آنچه تقدیر است ناچار بباشد، در غمناک بودن بس فایده نیست، خداوند بر سر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان می‌ترسیم که او را سودا غلبه کند ــ فالعیاذ باللّه ــ و علتی آرد[6]. امیر ــ رضی اللّه عنه ــ تثبط[7] فرو نشاند و در مجلس چند قول آن روز بشنود از من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزی زیادت می‌شد چنانکه چون لشکر سوی هرات کشید باز

---

۱. یعنی برین قرار (حاشیهٔ همان).

۲. حاجب علی‌بن ایل ارسلان القریب، پیشکار امیرمحمّد.

۳. دریافتندی: چاره می‌کردند، جبران می‌کردند.

۴. دستوری: اجازه.

۵. یعنی مجلس شراب درکار نبود (حاشیهٔ همان).

۶. علّتی آرد: بیمار شود.

۷. تثبّط: باز ایستادن، در بعضی نسخه‌ها تبسّط آمده است.

به شراب درآمد و لکن خوردنی بودی با تکلف و نُقل هر قدحی بادی سرد[1] که شراب و نشاط با فراغت دل رود و آنچه گفته‌اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تفت[2] غم بنشاند بزرگ غلطی است بلی در حال بنشاند و کمتر گرداند اما چون شراب دریافت[3] و بخفتند خُماری منکر آرد که بیدار شوند و دو سه روز بدارد[4].

و خیلتاشان[5] که رفته بودند سوی غزنین باز آمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید به غزنین، چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع و شریف، و قربانها کردند و صدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت و یکرویه شد و سرهنگ بوعلی کوتوال[6] گفته بود تا نامه‌ها نبشتند به اطراف ولایات بدین خبر، و یاد کرد در نامهٔ خویش که چون نامه از تکیناباد برسید مثال داد تا نسختها برداشتند و به سند و هند فرستادند و همچنان به نواحی غزنین و بلخ و تخارستان[7] و گوزگانان، تا همه جایها مقرر گردد بزرگی این حال و سکون گیرند. و خیلتاشان مُسرع که فرستاده بودند گفتند که اعیان و فقها و قضاة و خطیب به رباط جرمق بمانده بودند از آن حال که افتاد، چون ما از تکیناباد آنجا رسیدیم شاد شدند و سوی غزنین بازگشتند و چون ما به غزنین رسیدیم و نامه سرهنگ کوتوال را دادیم، در وقت مثال داد تا برقلعت دهل و بوق زدند و بشارت به هر جای رسانیدند و ملکه سیده والده سلطان مسعود با جمله حرات[8] از قلعت به زیر آمدند و به سرای ابوالعباس اسفراینی رفتند که به رسم امیرمسعود بود به روزگار امیر محمود، و همه فقها و اعیان و عامه آنجا رفتند به تهنیت و فوج فوج مطربان شهر و بوقیان

۱. بادی سرد: آه. در نسخهٔ ادیب «باوی سرد» مرقوم است که درست نیست.
۲. تفت: حرارت و سوز.
۳. شراب دریافت: یعنی شراب آنها را گرفت و مست کرد.
۴. یعنی مستی و خماری دو سه روز ادامه می‌یابد.
۵. خیلتاش: سپاهیانی که همه از یک خیل و طایفه باشند.
۶. کوت: قلعه. کوتوال: صاحب قلعه، نگهبان و رئیس قلعه.
۷. تخارستان (به فتح و ضم اول) ولایتی در مشرق بلخ.
۸. حُرّات: جمع حرّه یعنی زن آزاد در مقابل کنیز و برده که به زنان بزرگان گفته می‌شده است (در نسخهٔ ادیب پیشاوری قبل از «حُرّات» «عتاة وی با همگی اهل حرم و» آمده است).

شادی‌آباد[1] به جمله با سازها به خدمت آنجا آمدند و ما را بگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم و روزی گذشت با نام[2] که کس مانند آن یاد نداشت، و ما بامداد در رسیدیم و نیمه شب با جوابهای نامه‌ها باز گشتیم.

و حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت شادمانه شد و نامه نبشت به امیر مسعود و بر دست دو خیلتاش بفرستاد و آن حالها بشرح باز نمود و نامه‌ها که از غزنین رسیده بود بجمله گسیل کرد.

روز شنبه نیمهٔ شوال نامهٔ سلطان مسعود رسید بر دست دو سوار از آن وی، یکی ترک و یکی اعرابی و چهار اسبه بودند و به چهار روز و نیم آمده بودند، جواب آن نامه که خیلتاشان برده بودند به ذکر موقوف کردن امیر محمد به قلعت کوهتیز. چون علی نامه‌ها برخواند، بر نشست[3] و به صحرا آمد و جمله اعیان را بخواند در وقت بیامدند و بوسعید دبیر نامه را بر ملا بخواند، نامهٔ با بسیار نواخت و دل گرمی، جمله اولیا و حشم و لشکر را نواخت، به خط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود، آراسته به توقیع عالی و چند سطر به خط امیر مسعود به حاجب بزرگ علی، مخاطبه حاجب فاضل برادر، و نواختها از حد و درجه بگذشته، بلکه چنانکه اکفا به اکفا[4] نویسند. چون بوسعید نام سلطان بگفت همگان پیاده شدند و باز برنشستند و نامه خوانده آمد، و فوج فوج لشکر می‌آمد و مضمون نامه‌ها معلوم ایشان می‌گردید و زمین بوسه می‌دادند و باز می‌گشتند. و فرمان چنان بود علی را که باید که اولیا و حشم و فوج فوج لشکر را گسیل کند چنانکه صواب بیند، و پس بر اثر[5] ایشان با لشکر هندوستان و پیلان و زرادخانه[6] و خزانه بیاید تا در ضمان سلامت به درگاه رسد، و بداند که

---

۱. شادی‌آباد: گویا محله‌ای بوده است در غزنین (حاشیهٔ غنی، فیاض).

۲. نظیر آنچه امروز گفته می‌شود: روزی فراموش ناشدنی.

۳. برنشست: سوار شد.

۴. اکفاء: جمع کفو: همردیف. یعنی نامهٔ سلطان خیلی دوستانه و صمیمانه بود نه شاهانه.

۵. بر اثر: در پی، به دنبال.

۶. زرّادخانه: اسلحه‌خانه.

همهٔ شغل ملک بدو مفوّض خواهد بود و پایگاه و جاه او از همه پایگاهها گذشته[1].

حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر را باز گردانند و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آنرا برگزارده آید، و پس از آن فردا تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج، چنانکه فرمان سلطان خداوند است. نقیب[2] هر طایفه برفت و لشکر به جمله بازگشت و فرود آمد و حاجب بزرگ علی بازگشت و همه بزرگان سپاه را از تازیک[3] و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند[4]، علی نامه به خط امیرمسعود که ایشان ندیده بودند به بوسعید دبیر داد تا برخواند، نبشته بود به خط خود که ما را مقرر است و مقرر بود در آنوقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابواحمد را بخواندند تا بر تخت ملک نشست که صلاح وقت ملک جز آن نبود و ما ولایتی دور سخت با نام بگشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود آن دیلمان را بس خطری[5] و نامه نبشتیم با آن رسول علوی[6] سوی برادر به تعزیت و تهنیت و نصیحت، اگر شنوده آمدی و خلیفت ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی، ما با وی به هیچ حال مضایقت نکردیمی و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خویش بندید[7] و پنداشت که مگر با تدبیر ما بندگان تقدیر آفریدگار برابر بود[8] اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و به قلعت کوهتیز می‌باشد گشاده با قوم خویش به جمله چه او را به هیچ حال به گوزگانان نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشتن آوردن چون بازداشته شده است که چون

---

۱. برتر شده، بالاتر رفته.

۲. نقیب: سردار، سرلشکر.

۳. تازیک: تاژیک، تاجیک، غیر ترک، ایرانی.

۴. خالی نشستن: خلوت کردن.

۵. خطر: ارزش و اهمیت و بزرگی.

۶. نام این رسول سیدعبدالعزیز است (حواشی همان).

۷. بنْدید: باء تأکید بر سر فعل منفی که در متون کهن مرسوم بوده است.

۸. ظاهراً فعل «بُوَد» را باید پرسشی خواند نه خبری.

به هرات رسد ما او را بر آن حال نتوانیم دید، صواب آن است که عزیزاً و مکرماً بدان قلعت مقیم می‌باشد با همه قوم و خویش و چندان مردم که آنجا با وی به کار است به جمله، که فرمان نیست که هیچکس را از کسان وی باز داشته شود. و بکتکین حاجب در خرد بدان منزلت است که هست، در پای قلعت می‌باشد[1] با قوم خویش، و ولایت تکیناباد و شحنگی بُست[2] بدو مفوض کردیم تا به بست خلیفتی فرستد و وی را زیادت نیکویی باشد که در این خدمت به کار برد[3] که ما از هرات قصد بلخ داریم تا این زمستان آنجا مقام کرده آید، و چون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را از وی عزیزتر کس نیست، تا این جمله شناخته آید انشاءالله عزّ و جلّ.

و چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام بداده بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمامتر بداد، حاجب چه دیده است[4] در این باب؟ گفت این نامه را گوید اگر باید فرستاد به نزدیک امیر محمد تا بداند که وی به فرمان خداوند اینجا می‌ماند، و موکّل و نگاه دارندهٔ وی پیدا شد، و ما همگان از کار وی معزول گشتیم.

گفتند: ناچار بباید فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست و سخن خویش پس ازین با بکتکین حاجب گوید، گفت کدام کس برد نزدیک وی؟ گفتند هر کس که حاجب گوید. دانشمند[5] نبیه و مظفر حاکم راگفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه بر وی عرضه کنید و او را لختی پند دهید و سخن نیکو گویید و باز نمایید که رای خداوند سلطان به باب وی سخت خوب است و چون ما بندگان به درگاه عالی رسیم خوبتر کنیم، و در این دو سه روز این قوم بتمامی از اینجا بروند و سَرِکار تو اکنون با بکتکین حاجب است و وی مردی هشیار و

۱ . می‌باشد: بباشد، در سبک خراسانی فعل استمراری به جای التزامی مکرر در نظم و نثر به‌کار می‌رفته است.

۲ . بُست: شهری در حدود سیستان.

۳ . یعنی انعام بیشتری خواهد داشت اگر در خدمت بیفزاید (حواشی همان).

۴ . چه دیده است؟: چه صلاح و مصلحت دیده است؟

۵ . دانشمند به طور مطلق، فقیه را می‌گفته‌اند (حواشی همان).

خردمند است و حق بزرگیت را نگاه دارد، تا آنچه باید گفت با وی می‌گوید[۱].

و این دو تن برفتند با بکتکین بگفتند که به چه شغل آمده‌اند، که بی‌مثال وی کسی بر قلعت نتوانستی شد. بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعت رفتند و پیش امیرمحمد شدند و رسم خدمت را بجای آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی؟ گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و در این دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین[۲] آمده‌اند، و نامه به امیر دادند، بر خواند و لختی تاریکی در وی پیدا آمد، نبیه گفت زندگانی امیر دراز باد، سلطان که برادر است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید، دل بد نباید کرد و به قضای خدای ــ عزّ و جلّ ــ رضا باید داد. و ازین باب بسیار سخن نیکوی گفت و فذلک[۳] آن بود که بودنی[۴] بوده است به سر نشاط باز باید شد که گفته‌اند المقدّرُ کائن والهمُّ فضل[۵]. و امیر ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش مکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود با حاجب بزرگ علی گفتند.

و قوم بجمله بپرا کندند و ساختن گرفتند[۶] تا سوی هرات بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظایف و رواتب[۷] امیر محمد حساب برگرفتند و عامل تکیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی[۸] به شحنگی بُست و ولایت تکیناباد بدو سپرد، حاجب بر پای خاست و روی سوی

---

۱. می‌گوید: بگوید.

۲. بدین: یعنی برای این کار (آوردن نامه) آمده‌اند.

۳. فذلک: خلاصه، ماحَصَل.

۴. بودنی: سرنوشت.

همه بودنیها ببینم همی / مگر خامشی برگزینم همی (فردوسی)

۵. سرنوشت، شدنی است و اندوه زائد است.

۶. ساختن گرفتند: آماده شدند.

۷. وظایف و رواتب: جمع وظیفه و راتبه، حقوق و جیره و مقرّری.

۸. منشور توقیعی: منشور، نامه‌های دولتی که سرش بسته نباشد (قاموس) از قبیل فرمانها و دستورهای غیرمحرمانه. توقیع، دستخطی که در نامه می‌افزوده‌اند (حواشی متن غنی ــ فیاض).

حضرت کرد و زمین بوسه داد. حاجب علی وی را دستوری داد و بستود و گفت خیل خویش را نگاه دار و دیگر لشکر که با تو به پای قلعت است به لشکرگاه باز فرست تا با ما بروند[۱] و هشیار و بیدار باشید تا خللی نیفتد. گفت سپاس دارم، و بازگشت و لشکر را که با وی بود به لشکرگاه فرستاد و کوتوال قلعت را بخواند و گفت «که احتیاط از لونی دیگر باید کرد اکنون که لشکر برود، و بی‌مثال من[۲] هیچ کس را به قلعت راه نباید داد.» و همه کارها قرار گرفت[۳] و قوم سوی هرات به خدمت رفتن گرفتند.

۱. با ما بروند: با ما بیایند، همراه شوند.

۲. بی‌مثال من: بدون دستور من.

۳. همهٔ کارها قرار گرفت: همه کارها نظم و ترتیب یافت.

ذکر ماجری علی یدی الامیر مسعود بعد وفاة والده الامیر محمود رضوان اللّه علیهما فی مدة ملک اخیه بغزنة الی ان قبض علیه بتکیناباد و صفی الامر له والجلوس علی سریر الملک بهراة رحمة‌اللّه علیهم اجمعین [۱]

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست. که احوال را آسانتر گرفته‌اند و شمه‌ای بیش یاد نکرده‌اند، اما من چون این کار پیش گرفتم می‌خواهم که داد این تاریخ به تمامی بدهم وگرد زوایا و خبایا [۲] برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند. و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید، طمع دارم به فضل ایشان که مرا از مبرمان [۳] نشمرند که هیچ چیز نیست که به خواندن نیرزد که آخر هیچ حکایت از نکته‌ای که به کار آید خالی نباشد.

و آنچه بر دست امیر مسعود رفت در ری و جبال تا آنگاه که سپاهان بگرفت، تاریخ آن را بر اندازه براندم در بقیّت روزگار پدرش امیرمحمود، و آن را بابی جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند، و چون مدت ملک برادرش امیرمحمد به پایان آمد و وی را به قلعت کوهتیز بنشاندند، چنانکه شرح کردم، و جواب نامه که به امیرمسعود نبشته بودند باز رسید

---

۱ . یادکردن آنچه گذشت بر دست امیرمسعود پس از درگذشت پدرش امیرمحمود ــ خدا از هر دو خشنود باد ــ در مدت فرمانروائی برادرش [امیرمحمد] در غزنین تا اینکه گرفتار شد در تکیناباد و صافی شدن کار (سلطنت) و نشستن بر تخت پادشاهی در هرات. رحمت خداوند بر همگی آنان باد.

۲ . خبایا: جمع خبیئه، پوشیده‌ها، نهفته‌ها.

۳ . مبرم: اسم فاعل از ابرام، ملالت‌آور.

فرمود تا به هرات به درگاه حاضر شوند و ایشان بسیج رفتن کردند، چگونگی آن و به درگاه رسیدن را به جای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ مدت ملک امیرمحمد که در آن مدت امیرمسعود چه کرد تا آنگاه که از ری به نشابور رسید و از نشابور به هرات، که اندرین مدت بسیار عجایب بوده است و ناچار آن را ببایست نبشت تا شرط تاریخ تمامی بجای آید.

اکنون پیش گرفتم آنچه امیرمسعود ــ رضی اللّه عنه ــ کرد و بر دست وی برفت از کارها در آن مدت که پدرش امیرمحمود گذشته شد و برادرش امیرمحمد به غزنین آمد و بر تخت ملک نشست تا آنگاه که او را به تکیناباد فروگرفتند تا همه مقرر گردد و چون ازین فارغ شوم آنگاه به سر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی هرات بر چه جمله باز رفتند؟ و حاجب بر اثر ایشان، و چون به هرات رسیدند چه رفت؟ و کار امیرمحمد به کجا رسید؟ آنگاه که وی را از قلعت تکیناباد به قلعت مندیش برد بکتکین حاجب، و به کوتوال سپرد و بازگشت.

امیرمسعود به سپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار تاش فراش را آنجا یله کند[1] و بر جانب همدان و جبال[2] رود، و فراشان سرای پرده بیرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت روز شنبه ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنه احدی و عشرین و اربعمائه[3] ناگاه خبر رسید که پدرش امیرمحمود ــ رضی اللّه عنه ــ گذشته شد و حاجب بزرگ علی قریب در پیش کار است و در وقت سواران مسرع رفتند به گوزگانان تا امیرمحمد بزودی بیاید و بر تخت ملک نشیند. چون امیر ــ رضی اللّه عنه ــ برین حالها واقف گشت تحیّری سخت بزرگ در وی پیدا آمد و این تدبیرها که در پیش داشت همه بر وی تباه شد.

از خواجه طاهر دبیر شنودم ــ پس از آنکه امیرمسعود از هرات به بلخ آمد و کارها یکرویه گشت ــ گفت چون این خبرها به سپاهان برسید امیرمسعود چاشتگاه این روز مرا

---

۱. در طبع ادیب پیشاوری «نه یله کند» آمده است. یله کردن در اینجا به معنای جانشین کردن و به کار گماشتن است.

۲. جبال: بعدها عراق عجم نامیده شده ولایتی بوده است از اصفهان گرفته تا کرمانشاه. در اینجا مقصود قسمت کوهستانی میان همدان و کرمانشاه است (حاشیهٔ متن طبع غنی، فیاض).

۳. چهارصد و بیست و یک.

بخواند و خالی کرد و گفت پدرم گذشته شد و برادرم را به تخت ملک خواندند. گفتم خداوند را بقا باد. پس ملطفهٔ خود به من انداخت گفت بخوان باز کردم خط عمتش بود، حرّهٔ ختلی، نبشته بود که خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر[1] روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع‌الاخر گذشته شد ــ رحمه‌الله ــ و روز بندگان پایان آمد، و من با همه حرم بجملگی بر قلعت غزنین می‌باشیم و پس‌فردا مرگ او را آشکار کنیم، و نماز خفتن[2] آن پادشاه را به باغ پیروزی[3] دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم که هفته‌ای بود تا که ندیده بودیم، و کارها همه بر حاجب علی می‌رود، و پس از دفن، سواران مسرع رفتند هم در شب به گوزگانان تا برادر، محمد بزودی اینجا آید و بر تخت ملک نشیند و عمّت به حکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم در این شب به خط خویش ملطّفه نبشت و فرمود تا سبک‌تر دو رکابدار را که آمده‌اند پیش ازین به چند مهم نزدیک امیر، نامزد کنند تا پوشیده با این ملطّفه از غزنین بروند و به زودی به جایگاه رسند، و امیر داند که از برادر این کار بزرگ برنیاید و این خاندان را دشمنان بسیارند و ما عورات و خزائن به صحرا افتادیم[4] باید که این کار بزودی پیش گیرد که ولی‌عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است و دیگر ولایت بتوان گرفت که کارها که تا اکنون می‌رفت. بیشتر به حشمت پدر بود و چون خبر مرگ وی آشکارا گردد کارها از لونی دیگر گردد، و اصل غزنین است و آنگاه خراسان، و دیگر همه فرع است، تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت به تعجیل بسیج آمدن کند تا این تخت ملک و ما ضایع نمانیم، و به زودی قاصدان را باز گرداند که عمّت چشم به راه دارد، و هر چه اینجا رود سوی وی نبشته می‌آید.

چون بر همهٔ احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند درازباد، به هیچ مشاورت حاجت نیاید، بر آنچه نبشته است کار می‌باید کرد که هر چه گفته است نصیحت محض است

---

۱. نماز دیگر: وقت نماز عصر.

۲. نماز خفتن: نماز عشاء.

۳. باغ پیروزی: باغ مخصوص سلطان محمود غزنوی که او را در آنجا دفن کردند.

۴. به صحرا افتادن: آشکارا شدن. در مورد راز به معنی فاش شدن است.

هیچ کس را این، فراز نیاید. گفت همچنین است و رای درست اینست که دیده است و همچنین کنم اگر خدای عزّ و جلّ خواهد، فاما از مشورت کردن چاره نیست، خیز کسان فرست و سپاه سالار تاش را والتون تاش حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا با ایشان نیز بگوئیم و سخن ایشان بشنویم آنگاه آنچه قرار گیرد[1] بر آن کار می‌کنیم. من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر آمدند، پیش امیر رفتیم چون بنشستیم امیر حال با ایشان باز گفت و ملطّفه مرا داد تا برایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند: زندگانی خداوند دراز باد این ملکه نصیحتی کرده است و سخت به وقت آگاهی داده، و خیر بزرگ است که این خبر اینجا رسید که اگر رکاب عالی به سعادت حرکت کرده بودی و سایه بر جانبی افکنده و کاری بر ناگزارده و این خبر آنجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت زشت بودی، اکنون خداوند چه دیده است درین باب؟ گفت: شما چه گوئید که صواب چیست؟ گفتند ما صواب جز به تعجیل رفتن نبینیم. گفت: ما هم برینیم. اما فردا مرگ پدر را بفرمائیم تا آشکارا کنند، چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم نزدیک پسر کاکو و او را استمالتی کنیم، و شک نیست که وی را این خبر رسیده باشد زودتر از آنکه کس ما به او رسد، و غنیمت دارد که ما از اینجا باز گردیم و هر حکم که کنیم به خدمت مال ضمانی اجابت کند و هیچ کژی ننماید که از آنچه نهاده باشد چیزی ندهد[2] که داند که چون ما باز گشتیم مهمات بسیار پیش افتد و تا روزگار دراز نپردازیم[3] و لکن ما را باری عذری باشد در باز گشتن. همگان گفتند سخت صواب و نیکو دیده آمده است و جز این صواب نیست، و هر چند رکاب عالی زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر، که مسافت دور است و قوم غزنین بادی در سر کنند که کار بر ما دراز گردد. امیر گفت شما باز گردید تا من اندرین بهتر نگرم و آنچه رای واجب کند بفرمایم. قوم باز گشتند.

---

۱. آنچه قرار گیرد: یعنی تصمیم بر هر چه قرار گیرد.

۲. «هیچ کژی ننماید که از آنچه نهاده باشد چیزی ندهد» منظور آنست که در قول و قرار مخالفت نمی‌کند چون تعهّد خود را انجام نمی‌دهد.

۳. پرداختن معانی متعدد دارد مانند اداکردن بدهی ــ صیقل زدن فلزات، کاری را شروع کردن و در اینجا به معنی فراغت یافتن است.

و امیر دیگر روز بار داد با قبا و ردای و دستاری سپید[1]، و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر به خدمت آمدند سپیدها پوشیده، و بسیار جزع بود و سه روز تعزیتی ملکانه به رسم داشته آمد چنانکه همگان بپسندیدند. و چون روزگار مصیبت سرآمد امیر رسولی نامزد کرد سوی بوجعفر کاکو علاءالدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این خبر رسد امیرالمومنین به شفاعت نامه نوشته بود تا سپاهان بدو باز داده آید و او خلیفت شما باشد و آنچه نهاده آید از مال ضمانی می‌دهد، و نامه‌آور بر جای بماند و اجابت می‌بود و نمی‌بود بدو، لکن اکنون به غنیمت داشت امیرمسعود این حال را، و رسولی فرستاد، و نامه و پیغام بر این جمله بود که ما شفاعت امیرالمومنین را به سمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوند بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات بزرگتر از مهمات سپاهان در پیش داشتیم[2] و هیچ خلیفه شایسته‌تر از امیر علاءالدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج نرفته بودی، این چشم زخم نیفتادی. لیکن چه توان کرد، بودنی می‌باشد[3]، اکنون مسئله دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سو یله کَردیم که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان می‌رویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کار مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند آنجا، و کار اصل ضبط کردن اولی‌تر که سوی فرع گرائیدن، خصوصاً که دور دست است و فوت می‌شود، و به ری و طارم و نواحی که گرفته آمده است شحنه گماشته خواهد آمد چنانکه به غیبت ما به هیچ حال خللی نیفتد، و اگر کسی خوابی بیند[4] و فرصتی جوید خود آن دیدن و آن فرصت چندان است که ما بر تخت پدر نشستیم دیگر به هیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم، که ما را بر نیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت، و از سر تخت پدر تدبیر آن دیار از لونی دیگر پیش گرفته آید، که بحمدالله مردان و عدت و آلت سخت تمام است آنجا، اکنون باید که امیر این کار را سخت

۱. گویا سپید در آن زمان رسم عزا بوده است (حاشیهٔ متن).

۲. با آنکه کارهای مهمتری در پیش داشتیم.

۳. بودنی می‌باشد: آنچه سرنوشت است پیش می‌آید.

۴. خوابی بیند: خیالی در سر بپروراند.

زود بگزارد و در سؤال و جواب نیفکند تا برکاری پخته ازینجا بازگردیم. پس اگر عشوه[۱] دهد کسی، نخرد که او را گویند: «با سستی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند تواند کرد[۲]»، نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون به وحشت بازگردیم[۳] دریافت این کار از لونی دیگر باشد والسلام.

این رسول برفت و پیغامها بگزارد و پسر کاکو نیکو بشنید و به غنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد، و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه وی خلیفت امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد، و هر سالی دویست هزار دینار هریوه[۴] و ده هزار طاق[۵] جامه از مستعملات[۶] آن نواحی بدهد بیرونِ هدیه نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسبان تازی و استران با زین و آلت سفر از هر دستی، و امیر ــ رضی الله عنه ــ عذر او را بپذیرفت و رسول را نیکو بنواخت و فرمود تا به نام بوجعفر کاکو منشوری نبشتند به سپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و گسیل کردند.

و پس از گسیل کردن رسول امیر از سپاهان حرکت کرد با نشاط و نصرت ــ پنج روز باقی مانده بود از جمادی الاخری ــ بر طرف ری. چون به شهر ری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند و تکلّفی کرده و شهر را آذین بسته بودند آذینی از حد و اندازه گذشته، اما وی بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت رفتنی است. و مردم ری خاص و عام بیرون آمدند و بسیار خدمت کردند، و وی معتمدان خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلفی که کرده بودند بدیدند و با وی گفتند، و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احماد[۷] کرد.

۱. عشوه: فریب.
۲. یعنی اگر کسی فریبکارانه گفت که فعلاً با سستی باید ساخت چون مسعود در حال تدارک سفر است و نمی‌تواند اینجا اقامت کند این سخن را نباید پذیرفت.
۳. اگر با پریشانی خاطر و بدگمانی بازگردیم.
۴. هریوه: به کسر اول ــ طلای خالص منسوب به هرات.
۵. طاق: طاقهٔ پارچه.
۶. مستعملات: از پارچه‌های معمول و مورد استعمال.
۷. اِحماد کردن: ستودن.

و اینجا خبر بدو رسید از نامه‌های ثقات که امیرمحمّد به غزنین آمد و کارها بر وی قرار گرفت و لشکر به جمله او را مطیع و منقاد شدند که گفته‌اند [اهل]الدنیا عبیدالدینار و الدرهم[۱]. امیر مسعود ــ رضی الله عنه ــ بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت، صواب آن دید که سید عبدالعزیز علوی را که از دُهاة الرجال[۲] بود به رسولی به غزنین فرستد، و نامه نبشتند از فرمان او به برادرش به تهنیت و تعزیت، و پیغامها داد در معنی میراث و مملکت ــ چنانکه شرح داده آید این حال را در روزگار امارت امیر محمد، ــ و آن کفایت باشد. و پس از آنکه این علوی را به رسولی فرستاد، نامه امیرالمؤمنین القادر بالله ــ رضی الله عنه ــ رسید به ری به تعزیت و تهنیت علی الرسم فی‌مثله[۳] جواب نامه‌ای که از سپاهان نوشته بودند به خبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد بود بر جانب خراسان و، خواستن لوا و عهد و آنچه با آن رود از نعوت[۴] و القاب که ولی‌عهد محمود است. و امیرالمؤمنین او را مثال داده بود در این نامه که آنچه گرفته است از ولایت ری و جبال و سپاهان بر وی مقرر است، به تعجیل سوی خراسان باید رفت تا در آن ثغر بزرگ خللی نیفتد، و آنچه که خواسته آمده است از لوا و عهد و کرامات با رسول بر اثر[۵] است. امیرمسعود بدین نامه سخت شاد و قوی‌دل شد و فرمود تا آن را برملا بخواندند و بوق و دهل بزدند و از آن نامه نسختها برداشتند و به سپاهان و طارم و نواحی جبال و گرگان و طبرستان و نشابور و هرات فرستادند تا مردمانرا مقرر گردد که خلیفت امیرالمؤمنین و ولی‌عهد پدر وی است.

و هم درین مدت قاصدان مُسرع رسیدند از غزنین و نامه‌ها آوردند از امیر یوسف[۶] و حاجب بزرگ علی و بوسهل حمدوی و خواجه علی میکائیل و سرهنگ بوعلی کوتوال، و

---

۱. مردم دنیا بنده دینار و درهمند.

۲. زیرک مردان.

۳. طبق مرسوم در موارد همانند.

۴. جمع نعت، وصف.

۵. بر اثر: در پی، به دنبال.

۶. یوسف عموی مسعود (حاشیهٔ متن).

همگان بندگی نموده و گفته که از بهر تسکین وقت را امیرمحمد را به غزنین خوانده آمد تا اضطرابی نیفتد، و به هیچ حال این کار از وی بر نیاید که جز به نشاط و لهو مشغول نیست. خداوند را که ولی‌عهد پدر به حقیقت اوست بباید شتافت به‌دلی قوی و نشاطی تمام تا هر چه زودتر به تخت ملک رسد که چندان است که نام بزرگ او از خراسان بشنوند به خدمت پیش آیند. و والدهٔ امیرمسعود و عمتش «حُرهٔ ختلی» نیز نبشته بودند و باز نموده که بر گفتار این بندگان اعتمادی تمام باید کرد که آنچه گفته‌اند حقیقت است.

امیر ـــ رضی اللّٰه عنه ـــ بدین نامه‌ها که رسید سخت قوی‌دل شد و مجلس کرد و اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان باز راند و گفت کارها برین جمله شد، تدبیر چیست؟ گفتند: رای درست آن باشد که خداوند بیند. گفت: اگر ما دل درین دیار بندیم کار دشوار شود، و چندین ولایت به شمشیر گرفته‌ایم و سخت با نام است آخر[1] فرع است و دل در فرع بستن و اصل را به جای ماندن محال[2] است، و ما را صواب آن می‌نماید که به تعجیل سوی نشابور و هرات رانیم و قصد اصل کنیم، و اگر چنین که نبشته‌اند بی‌جنگی این کار یکرویه گردد و به تخت ملک رسیم و منازعی نماند باز تدبیر این نواحی بتوان کرد. گفتند رای درست‌تر این است که خداوند دیده است، هر چه از اینجا زودتر رود صواب‌تر. گفت: ناچار اینجا شِحنه‌ای باید گماشت. کدام کس را گماریم و چند سوار؟ گفتند: خداوند کدام بنده را اختیار کند، که هر کس که باز ایستد به کراهیت باز ایستد و پیداست که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم ری وفا خواهند کرد، نام را کسی باید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد، اگرچه بسیار مردم ایستانیده[3] آید چیزی نیست. گفت راست من هم این اندیشیده‌ام که شما می‌گوئید و حسن

---

۱. آخر به معنی اما، بالاخره (حاشیهٔ متن).

۲. محال در اینجا به معنی خطا و نارواست و بدین معنی در قدیم شایع بوده است قطران گوید:

بود محال تو را داشتن امید محال　　　به عالمی که نماند همیشه بر یک حال

(حاشیه متن غنی ـــ فیاض)

۳. ایستانیدن و ایستادانیدن که هر دو در تاریخ بیهقی به‌کار رفته است متعدی ایستادن است. امروز «واداشتن» می‌گویند.

سلیمان را اینجا خواهم ماند[1] با سواری پانصد دل‌انگیز[2]، فردا اعیان ری را بخوانید تا آنچه گفتنی است در این باب گفته آید که به همه حالها پس فردا بخواهیم رفت که روی مقام کردن نیست[3]. گفتند چنین کنیم، و بازگشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند فرمان عالی بر آن جمله است که فردا همگان به در سرای‌پرده باشند، گفتند فرمان برداریم.

دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند: علویان و قُضاة و ائمه و فقها و بزرگان، و بسیار مردم عامه و از هر دستی اتباع ایشان. و امیر ــ رضی اللّه عنه ــ فرموده بود تا کوکبه[4] و تکلفی ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام و بر در خیمه ایستاده، و سوار و پیادهٔ بسیار در صحرا در سلاح غرق، و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند، و پس اعیان ری را پیش آوردند، تنی پنجاه و شصت از محتشم‌تر[5] و امیر اشارت کرد تا همگان را بنشاندند دورتر و پس سخن بگشاد، و چون این پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و شکر شکستی[6]، و بباید در این تاریخ سخنان وی چه آنکه گفته و چه نبشته تا مقرر گردد خوانندگان را که نه برگزاف است حدیث پادشاهان، قال اللّه عزّوجلّ و قوله الحق: و زاده بسطة فی‌العلم والجسم واللّه یؤتی ملکه من یشاء»[7]. پس اعیان را گفت سیرت ما تا این غایت بر چه جمله است؟ شرم مدارید و راست

---

۱. خواهم ماند: خواهم گذاشت.

۲. معنای ترکیب «دل‌انگیز» در متون کهن هراس‌انگیز و تکان‌دهندهٔ دل است. امروزه به معنای دلربا و دلکش به‌کار می‌رود.

۳. توقف جایز و مورد نظر نیست.

۴. کوکبه از واژهٔ کوکب به معنای ستاره است. سلطان را به ماه و اطرافیان و مردم را به ستاره و کوکب تشبیه می‌کرده‌اند.

۵. محتشم‌تر: محتشم‌ترین. در زبان عربی صفت تفضیلی و عالی هر دو یک صیغه دارد و به صورت تفضیلی به‌کار می‌رود. استعمال «صفت تفضیلی» به جای «عالی» در زبان فارسی ظاهراً تأثیر ترجمهٔ از عربی است.

۶. دُر پاشیدن و شکر شکستن: کنایه از سخن نیکو گفتن.

۷. و بیفزودش گسترشی در دانش و پیکر و خداوند می‌دهد پادشاهیش را به هر که خواهد (سورهٔ البقره آیه ۲۴۷).

بگوئید و محابا مکنید. گفتند زندگانی خداوند دراز باد، تا از بلا و ستم دیلمان رسته‌ایم و نام این دولت بزرگ ـ که همیشه باد ـ بر ما نشسته است، در خواب امن غنوده‌ایم و شب و روز دست به دعا برداشته که ایزد ـ عزّ ذکره ـ سایهٔ رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند، چه اکنون خوش می‌خوریم و خوش می‌خسبیم و بر جان و مال و حُرم[1] و ضیاع و املاک ایمنیم که به روزگار دیلمان نبودیم. امیر گفت: ما رفتنی‌ایم[2] که شغلی بزرگ در پیش داریم و اصل آن است، و نامه‌ها رسیده است از اولیا و حشم که سلطان پدر ما ـ رضی الله عنه ـ گذشته شده است و گفته‌اند که به زودی بباید آمد تا کار ملک را نظام داده آید که نه خُرد ولایتی است خراسان و هندوستان و سند و نیمروز و خوارزم، به هیچ حال آن را مهمل فرو نتوان گذاشت که اصل است، و چون از آن کارها فراغت یابیم تدبیر این نواحی بواجبی ساخته آید چنانکه یا فرزندی محتشم از فرزندان خویش فرستیم یا سالاری با نام و عُدّت و لشکری تمام ساخته، و اکنون شحنه‌ای می‌گماریم به اندک مایه مردم آزمایش را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود، اگر طاعتی ببینیم بی‌ریا و شبهت، در برابر آن عدلی کنیم و نیکو داشتی که از آن تمام‌تر نباشد، و پس اگر به خلاف آن باشد از ما دریافتن[3] به بینید فراخور آن و نزدیک خدای عزّ و جلّ معذور باشیم که شما کرده باشید، و ناحیت سپاهان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوابی جزم قاطع دهید، نه عشوه و پیکار[4] چنان که بر آن اعتماد توان کرد.

چون ازین سخن فارغ شد، اعیان ری در یکدیگر نگریستند و چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت کردند سوی خطیب شهر و او مردی پیر و فاضل و اسن[5] و جهان گشته بود، وی بر پای خاست و گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد،

---

۱. حُرم: به ضم اول، جماعت نسوان (حواشی متن).

۲. رفتنی: عازم سفر. امروز «رفتنی‌ایم» به معنای بر مرگ نزدیک هستیم گفته می‌شود.

۳. «دریافتن»: در اینجا به معنای تلافی کردن است.

۴. عشوه و پیکار: فریب و جَدَل. منظور از پیکار، جدال لفظی است.

۵. اسنّ: سالمندتر، مُسن‌تر.

اینها در این مجلس بزرگ و این حشمتِ از حد گذشته از جواب عاجز شوند و مُحجم[1] گردند، اگر رای عالی بیند و فرمان باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون بنشیند و این بندگان آنجا روند که طاهر دبیر آنجا نشیند، و جواب دهند. امیر گفت نیک آمد، و اعیان ری را به خیمه بزرگ آوردند که طاهر دبیر آنجا می‌نشست ــ و شغل، همه بر وی می‌رفت که وی محتشم‌تر بود ــ و طاهر بیامد بنشست و پیش وی آمدند این قوم و با یکدیگر نهاده بودند[2] که چه پاسخ دهند، طاهر گفت سخن خداوند شنودید جواب چیست؟ گفتند زندگانی خواجه عمید دراز باد، همه بندگان سخن بر یک فصل اتفاق کرده‌ایم و با خطیب بگفته و او آنچه از زبان ما بشنود با امیر بگوید. طاهر گفت نیکو دیده‌اید تا سخن دراز نشود، جواب چیست؟ خطیب گفت این اعیان و مقدمان گروهی‌اند که هر چه ایشان گفتند و نهادند اگر دو بار هزار هزار درم در شهر و نواحی آن باشد آن را فرمانبردار باشند، و می‌گویند قریب سی‌سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدروس[3]، که کار ملک از چون فخرالدوله و صاحب اسمعیل عباد به زنی و پسری عاجز[4] افتاد. و دستها به خدای عزّ و جلّ برداشته تا مَلِک اسلام را، محمود، در دل افکند[5] که اینجا آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فساد قرامطه[6] و مفسدان برهانید و آن عاجزان را که ما را نمی‌توانستند داشت[7] بر کند و ازین ولایت دور افکند و ما را خداوندی گماشت عادل و مهربان و ضابط چون او خود به سعادت بازگشت و تا آن

---

۱. مُحجم: از مصدر احجام، بازمانده، درمانده از ترس.

۲. نهاده بودند: قرار گذاشته بودند.

۳. مَدروس: کُهنه از ریشهٔ درس. کلمهٔ «درس» هم به معنای تکرار دانش و کهنه کردن آن است در ذهن و خاطر.

۴. عاجز در اینجا به معنی بی‌کفایت و نالایق است (حواشی غنی ــ فیاض).

۵. خداوند به دل سلطان محمود انداخت.

۶. قرامطه: جمع قرمطی و قرمطی منسوب به حمدان قرمط است که پیشرو فرقهٔ هفت امامی باطنی (اسماعیلیه) است.

۷. معنای جمله آن است که آن افراد نالایق که نمی‌توانستند ما مردم را حفظ و حمایت کنند.

خداوند برفته است این خداوند هیچ نیاسوده است و نمد اسبش خشک نشده است[1]، جهان می‌گشاد و متغلبان و عاجزان را می‌برانداخت، چنانکه اگر این حادثه بزرگ مرگ پدرش نیفتادی اکنون به بغداد رسیده بودی[2] و دیگر عاجزان و نابکاران را برانداخته و رعایای آن نواحی را فریاد رسیده همچنین حلاوت عدل بچشانیده. و تا این غایت که رایت وی به سپاهان بود معلوم است که اینجا در شهر و نواحی ما حاجبی بود شحنه، با سواری دویست، وکسی را از بقایای مفسدان زهره نبود که بجنبیدی که اگر کسی قصد فسادی کردی و اینجا آمدی و شوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار، البته جوانان و دلیران ما سلاح برداشتندی و به شحنهٔ خداوندی پیوستندی تا شر آن مفسدان به پیروزی خدای عزّوجلّ کفایت کردندی. و اگر این خداوند تا مصر می‌رفتی ما را همین شغل می‌بودی، فرق نشناسیم میان این دو مسافت. و اگر خداوند چون از شغلها که پیش دارد فارغ گشت ــ و زود باشد که فارغ گردد چه پیش همّت بزرگش خطر[3] ندارد ــ و چنان باشد که به سعادت اینجا باز آید و یا سالاری فرستد، امروز بنده و فرمان‌بُردارند آن روز بنده‌تر و فرمان‌بُردارتر باشیم، که این نعمت بزرگ راکه یافته‌ایم تا جان در ماست زود زود از دست ندهیم. و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تازیانه‌ای اینجا بپای کند او را فرمان‌بردار باشیم، سخن ما این است که بگفتیم. و خطیب روی به قوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شما هست؟ همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینهم در بندگی.

طاهر گفت: جزاکم اللّٰه خیراً[4]، سخن نیکو گفتید و حق بزرگ راعی[5] به جای آوردید و برخاست نزدیک امیر رفت و این جواب باز گفت. امیر سخت شادمانه شد و گفت ای طاهر

---

۱. نمد اسبش خشک نشده است کنایه از اینکه لحظه‌ای از حرکت و تکاپو در مملکتداری و جهانگشایی باز نایستاده است.

۲. منظور آنست که اگر مرگ پدرش اتفاق نمی‌افتاد تا حال بغداد را هم تسخیر و فتح کرده بود.

۳. خطر: بزرگی، ارزش، اهمیت.

۴. خداوند شما را پاداش نیک دهاد.

۵. راعی: در اصل به معنای چوپان است اما به پادشاهان هم اطلاق می‌شده است در مقابل رعیّت (= ملّت).

چون سعادت آید همه کارها فراخور یکدیگر آید، سخت بخردوار جوابی است و این قوم مستحق همه نیکوئیها هستند، بگوی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان و سالار غازیان[1] را خلعتها راست کنند هم اکنون، از رئیس و نقیب علویان و قاضی زر و از آن دیگران زراندود، و بپوشانند و پیش آر تا سخن ما بشنوند، و پس با مرتبه‌داران[2] از آن سوی شهر گسیل کن شان هر چه نیکوتر.

طاهر برخاست و جانبی بنشست و خازنان را بخواند و خلعتها راست کردند[3]، چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتم سخت خوش و پسندیده آمد و اعیان شما را که بر شغل‌اند خلعتی با نام و سزا فرمود، مبارک باد، بسم الله به جامه خانه باید رفت تا به مبارکی پوشیده آید. سپاه‌داران پنج تن را به جامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند و پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند. امیر ایشان را بنواخت و نیکوئی گفت و ایشان دعای فراوان کردند و باز گشتند و مرتبه‌داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله‌ای هر چه نیکوتر، و مردم شهر بسیار شادی کردند و بی‌اندازه درم و دینار انداختند[4] و مرتبه‌داران را به نیکوئی و خشنودی باز گردانیدند.

و دیگر روز چون بار بگسست[5] و اعیان ری به جمله آمده بودند به خدمت با این مقدمان و افزون از ده هزار زن و مرد به نظاره ایستاده، و اعیان را به نیم ترک[6] بنشاندند و امیر

---

۱. غازیان: یا مطوّعه مردمی بودند که در شهرها داوطلبانه برای جهاد با کفّار جمع می‌شدند و لشکری تشکیل می‌دادند که سالاری مخصوص داشت این سالار را سالار غازیان یا سالار غازی می‌نامیدند... (حواشی دکتر فیاض).

۲. مرتبه‌داران: شادروان دکتر فیاض می‌نویسد: ظاهراً قسمتی از مأموران تشریفات بوده‌اند (حواشی متن) در بعضی متون به نظر می‌رسد مرتبه‌دار کسی بوده است که در میهمانی سلطان، جای هر میهمان را تعیین می‌کرده است.

۳. خلعتها آماده کردند.

۴. انداختند: ریختند نظیر: «بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم».

۵. بار بگسست: بار عام تمام شد.

۶. نیم ترک: نوعی از خیمهٔ کوچک (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

ـ رضی الله عنه ـ حسن سلیمان را که او از بزرگان امیران جبال هراة بود بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخواهیم رفت و این ولایت به شحنگی به تو سپردیم، و سخن اعیان را بشنودی هشیار و بیدار باش تا خللی نیفتد به غیبت ما، و با مردمان این نواحی نیکو رو و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون ما به تخت ملک رسیدیم و کارها به مراد ماگشت، اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سالاری محتشم فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندان قلم که همگان بر مثال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته آید اگر خدای خواهد. باید که عیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند و نصیب تو از نواخت و نهمت [۱] و جاه و منزلت سخت تمام باشد از حُسن رای ما. حسن سلیمان بر پای خاست ـ و درجهٔ نشستن داشت در این مجلس [۲] ـ و زمین بوسه داد و پس بایستاد و گفت بنده و فرمانبردارم و مرا این محل نیست، اما چون خداوند ارزانی داشت، آنچه جهد آدمی است در خدمت به جای آرم. امیر فرمود تا وی را به جامه خانه بردند و خلعت گرانمایه به شحنگی ری بپوشانیدند: قبای خاص [۳] دیبای رومی و کمر زر پانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این، پیش امیر آمد با خلعت، و خدمت کرد [۴] و از لفظ عالی ثنا شنید و پس به خیمهٔ طاهر آمد و طاهر ثنای بسیار گفتش، و اعیان ری را آنجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند. پس طاهر مثال داد [۵] حسن سلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر، و اعیان با وی، و شهر را آذین بسته بودند، بسیار نثار کردند و وی را در سرایی که ساخته بودند سخت نیکو فرود آوردند و مردمان، نیکو حق گزاردند.

۱ . نُهمت: منتهای همّت و اهتمام.

۲ . معنای جمله معترضه آن است که او از کسانی بود که اجازه داشت در مجلس سلطان بنشیند. در طبع پیشاوری صفت «عالی» هم در پی «مجلس» آمده است.

۳ . قبای خاص: در قدیم جایزهٔ شاهانه به صورت لباسهای مخصوص فاخر بوده است که طراز آن نمایانگر عطیّه سلطان بوده است بعدها شاید آن لباس مبدّل به «مدال» شده است که به سینه نصب می‌شود. آن لباسها را «خلعت» و «تشریف» خوانده‌اند.

۴ . خدمت کرد: تعظیم کرد.

۵ . مثال داد: فرمان داد.

و امیر شهاب‌الدوله مسعود دیگر روز، الخمیس لثلث عشر لیلة بقین من رجب سنة احدی و عشرین و اربعمائه[۱]، از شهر ری حرکت کرد به طالع سعد[۲] و فرخی با اهبتی[۳] و عُدّتی و لشکری سخت تمام، و بر دو فرسنگ فرود آمد و بسیار مردم بخدمت و نظاره تا اینجا بیامده بودند. دیگر روز آنجا بر نشست[۴] و حسن سلیمان و قوم را باز گردانید و تفت[۵] براند، چون به خوار ری رسید شهر را به زعیم ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد[۶] و پس برفت، چون به دامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی آنجا پیش آمد گریخته از غزنین، ــ چنانکه پیش ازین شرح کرده آمده است[۷]، ــ و امیر او را بنواخت. و مخفف[۸] آمده بود با اندک مایه تجمل، چندان آلت و تجمل آوردندش اعیان امیرمسعود که سخت بنواشد[۹]. و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیمشب بکشید[۱۰]. و به روزگار گذشته که امیر شهاب‌الدوله به هرات می‌بود[۱۱]، محتشم‌تر خدمتکاران او این مرد بود، اما با مردمان بدساختگی[۱۲] کردی و درشت و ناخوش[۱۳]

۱. در طبع ادیب جمله این چنین آمده: «روز الخمیس سیزده رفته از رجب سال چهار صد و بیست و یک هجری» که فقط الخمیس (پنجشنبه) ترجمه به فارسی نیست. در طبع (غنی ــ فیاض)، «بقین من رجب» و در طبع دکتر فیاض «مضین من رجب» مذکور است.

۲. طالع سعد: وقت و ساعت مبارک.

۳. اهبّت: سامان داشتن.

۴. برنشستن: سوار بر اسب و مرکب شدن.

۵. تفت: در اصل به معنی گرمی و در اینجا قید است برای راندن یعنی با شتاب حرکت کرد.

۶. فرمانهایی را که باید بدهد صادر کرد.

۷. چون قسمتهای عمدهٔ تاریخ بیهقی از میان رفته است آنچه بدان اشاره شده در کتاب موجود نیست.

۸. مخفّف: سبکبار. هلک المثقّلون و نجی المخفّفون (گرانباران هلاک می‌شوند و سبکباران نجات می‌یابند. منسوب به علی علیه‌السلام) در طبع دکتر فیاض «مخفّ» آمده است.

۹. وضع و حالش بسیار خوب شد از نظر مالی سر و سامان یافت.

۱۰. معنای جمله: خلوت کردن او از هنگام نماز عصر تا نیم‌شب به طول انجامید.

۱۱. امیرمسعود در زمان پدر مدتی والی هرات بود (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۱۲. بدساختگی: ناسازگاری، بدرفتاری.

۱۳. ظاهراً کلمهٔ «بود» پس از «ناخوش» ساقط شده است هر چند در متون کهن گاهی صفت به جای ←

و صفرائی عظیم داشت[1]، و چون حال وی ظاهر است زیاده ازین نگویم، که گذشته است[2]. و غایت کار آدمی مرگ است، نیکوکاری و خوی نیک بهتر تا به دو جهان سود دارد و بر دهد. چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیرمسعود ــ رضی الله عنه ــ بزرگتر از دیگر خدمتکاران بود، در وی حسد کردند و محضرها ساختند[3] و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی را به غزنین آوردند در روزگار سلطان‌محمود و به قلعت باز داشتند چنانکه باز نموده‌ام در تاریخ یمینی[4] و وی رفت و آن قوم که محضر ساختند رفتند و ما را نیز می بباید رفت که روز عمر به شبانگاه آمده است، و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم که قریب سیزده و چهارده سال او را می‌دیدم در مستی و هشیاری و به هیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقاد وی. من این دانم که نبشتم و برین گواهی دهم در قیامت[5]، و آن کسان که آن محضر[ها] ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود، پاسخ خود دهند، و الله یعصمنا و جمیع المسلمین من الحسد والهرة والخطا والزلل بمنه و فضله[6]. چون حال حشمت «زوزنی» این بود که باز نمودم، او به دامغان رسید امیر بر وی اقبالی

→ اسم مصدر به‌کار رفته است مانند استعمال «خشک» به جای «خشکی»، کشتی به خشک راندن. به تر و خشک گذر کردن.

۱. صفرائی عظیم داشت: بسیار خشمگین بود.

۲. یعنی چون مرده است به اصطلاح پشت سر مُرده سخن نمی‌گویم طبق قاعدهٔ اُذکروا موتاکم بالخیر.

۳. محضر: شهادت‌نامه: استشهاد.

۴. منظور از «تاریخ یمینی» تاریخ دیگری است که بیهقی دربارهٔ روزگار سلطان محمود غزنوی (ملقب به یمین‌الدوله) نگاشته بوده که متأسفانه مانند قسمت اعظم تاریخ مسعودی (یعنی همین تاریخ بیهقی که دربارهٔ ایّام مسعود غزنوی است) از میان رفته است. آنچه امروز به نام تاریخ یمینی می‌شناسیم تأریخ یمینی تألیف عُتبی است (دربارهٔ وقایع سامانیان تا زمان سلطان محمود غزنوی) که توسط ابوالشرف جرفادقانی ترجمه شده است (رک: ترجمه تاریخ یمینی از جرفادقانی، به اهتمام دکتر جعفر شعار. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ــ ۱۳۴۵ش).

۵. در طبع ادیب پیشاوری به جای «قیامت»، «روز تُبلی السرائر» آمده است یعنی روزی که فاش شوند رازهای درون (سوره الطارق، آیهٔ ۹).

۶. و خداوند پاک بدارد ما را و همهٔ مسلمانان را از رشک و بدخویی و نادرستی و لغزش، به بخشش و کرمش.

کرد سخت بزرگ و آن خلوت برفت، همه خدمتکاران به چشمی دیگر بدو نگریستند که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را خود هوسها به آمدن این مرد بشکست که شاعر گفته است. شعر:

اذا جـــاء مـوسی والقـی العـصا، فـــقد بَـــطلَ الـسحرُ والسـاحِرُ[1]

و مرد به شبه وزیری گشت[2] و سخن امیر همه با وی می‌بود و باد طاهر و از آن دیگران همه بنشست، و مثال در هر بابی او می‌داد و حشمتش زیادت می‌شد.

و چون امیر شهاب‌الدوله از دامغان برداشت[3] و به دهی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت، آن رکابدار پیش آمد که به فرمان سلطان محمود ــ رضی الله عنه ــ گسیل کرده آمده بود با آن نامه توقیعی[4] بزرگ به احماد خدمت سپاهان و جامه خانه و خزائن و آن ملطّفه‌های[5] خُرد به مقدمان لشکر و پسر کاکو و دیگران که فرزندم عاق[6] است ــ چنانکه پیش ازاین باز نموده‌ام ــ رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت. امیر ــ رضی الله عنه ــ اسب بداشت و حاجبی نامه بستد و بدو داد، و خواندن گرفت، چون بپایان آمد رکابدار را گفت پنج و شش ماه شد تا این نامه نبشتند، کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن تو چه بود؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد[7]، چون از

---

۱. هنگامی که موسی آمد و عصا افکند پس همانا جادو جادوگر را خط بطلان کشید.

۲. مرد به شبه وزیری گشت در طبع غنی، فیاض کلمهٔ «شبه» با کسرهٔ هاء مذکور است که به معنای «شبیه وزیر» تعبیر شده است اما شاید «شَبه» به‌کسر ب باشد یعنی «یک شبه» وزیر شد مثل: این طفل، یک شبه ره صد ساله می‌رود.

۳. در حاشیهٔ متن دربارهٔ «برداشت» آمده است: در بعضی افعال که با مفعول معینی، زیاد استعمال می‌شوند به طوری که حذف آن مفعول دیگر موجب اشتباهی نمی‌شود، زبان به وسیلهٔ حذف آن مفعول به تسهیل و تخفیف می‌گراید مثل: تاخت، برنشست، برداشت و امثال اینها. «برداشت» یعنی رخت برداشت و مانند آن. این کلمه امروز هم به همین طریق مستعمل است.

۴. نامهٔ توقیعی: نامه‌ای که دستخط سلطان در آن باشد.

۵. ملطّفه: نامه‌های کوچک دستخطی پادشاه.

۶. عاق: نافرمان.

۷. در طبع پیشاوری: «زندگانی خداوند زیاد و دراز باد»

بقلان[1] بنده برفت سوی بلخ، نالان[2] شد و مدتی به بلخ بماند، چون به سرخس رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازی آنجا بود و خبر آمد که سلطان‌محمود فرمان یافت[3]، و وی سوی نشابور رفت و مرا با خویشتن برد و نگذاشت رفتن که خداوند به سعادت می‌بیاید، فایده نباشد از رفتن که راهها ناایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد. چون نامه رسید سوی او که خداوند از ری حرکت کرد، دستوری[4] داد تابیامدم، و راه از نشابور تا اینجا سخت آشفته است، نیک احتیاط کردم تا بتوانستم آمد.

امیر گفت آن ملطّفه‌های خرد که بونصر مشکان ترا داد و گفت آنرا سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید کجاست؟ گفت من دارم، و زین فرو گرفت[5] و میان نمد باز کرد و ملطّفه‌ها در موم گرفته بیرون آرد و پس آن را از میان موم بیرون گرفت، امیر ــ رضی اللّه عنه ــ بوسهل زوزنی را گفت: بستان، بوسهل آن را بستد، گفت بخوان تا چه نبشته آمد. یکی بخواند گفت هم از آن بابت است که خداوند می‌گفت، و دیگری بخواند و بنگریست همان بود، گفت همه بر یکه نسخت است. امیر یکی بستد و بخواند و گفت بعینه همچنین به من از بغلان نبشته بودند که مضمون این ملطّفه‌ها چیست، سبحان‌اللّه العظیم! پادشاهی عمر بپایان آمده[6] و همه مرادها بیافته و فرزندی را بینوا به زمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن، اگر خدای عزّ و جلّ آن فرزند را فریاد رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برفت واجب چنان کردی که شادی نمودی، خشم از چه معنی بوده است؟ بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند

---

۱. همانگونه که در حاشیهٔ متن مذکور است «بقلان» با قاف نادرست است و به صورت «بغلان» صحیح است شهری از تخارستان، شش منزلی بلخ.

۲. نالان: بیمار.

۳. فرمان یافت: فرمان خدا را برای رحلت از دنیا گرفت، مُرد.

۴. دستوری: اجازه.

۵. در طبع ادیب: زین فرو کوفت. به هر دو صورت به معنای پایین آوردن زین یا پایین انداختن است.

۶. در حاشیه متن غنی ــ فیاض، این جمله و دو جملهٔ بعدی که به صورت وصفی بیان شده «صفت جمله‌ای» نامیده شده است که در چنین جمله‌های وصفی، یاء وحدت به آخر موصوف الحاق می‌شده است و حتی در مورد صفت‌های مفرد هم در سبکهای قدیم این نکته را رعایت می‌کرده‌اند.

او دیگر خواست و خدای عزّ و جلّ دیگر، که اینک جایگاه او و مملکت و خزائن و هر چه داشت به خداوند ارزانی داشت، و واجب است این ملطّفه‌ها را نگاهداشتن تا مردمان آنرا بخوانند و بدانند که پدر چه می‌سگالید[1] و خدای عزّ و جلّ چه خواست و نیز دل[2] و اعتقاد نویسندگان بدانند. امیر گفت چه سخن است که شما می‌گوئید، اگر به آخر عمر چنین یک جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی بود، بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آن ما نگهداشت، و بسیار زلت[3] به افراط ما در گذاشته است. و آن گوشمالها مرا امروز سود خواهد داشت، ایزد ــ عزّ ذکره ــ بر وی رحمت کناد که هیچ مادر چون محمود نزاید. و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد که مأموران بودند و مأمور را از فرمان‌برداری چه چاره است خاصه پادشاه، و اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس اگر چه استیصال[4] او در آن باشد زهره دارد که ننویسد؟ و فرمود که جملهٔ آن ملطّفه‌ها را پاره کردند و در آن کاریز انداختند. و اسب براند و رکابدار را پنج هزار درم فرمود.

و خردمندان چون بدین فصل رسند، هرچند احوال و عادات این پادشاه بزرگ و پسندیده بود، او را نیکوتر بدانند و مقررتر گردد ایشان را که یگانهٔ روزگار بوده است. و مرا که بوالفضلم[5] دو حکایت نادر یاد آمد در اینجا، یکی از حدیث [حشمت] خواجه بوسهل در

---

۱. سگالیدن: اندیشیدن.

۲. دل: دلخواه (مجاز، علاقهٔ حالّ و محل).

۳. زلّت: لَغزش.

۴. استیصال: از ریشهٔ «اصل» به معنای از اصل و بُن برکندن است که به معنای بیچارگی و عجز و فقر نیز استعمال می‌شود.

۵. ابوالفضل بیهقی در جای جای تاریخ خود، نام خویش را می‌آورد و ظاهراً از این کار دو منظور دارد، یکی آنکه معمولاً هر کتابی به مرور زمان کهنه و مندرس می‌شود و صفحات اول و آخر آن پاره می‌شود و از بین می‌رود به قول شاعر:

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم   اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

و چون نام نویسنده در اول و آخر کتاب نوشته می‌شود با از بین رفتن آن اوراق، نام نویسنده هم گُم ←

دلهای خدمتکاران امیر مسعود که چون او را بدیدند، اگر خواستند و اگر نه، او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران باید کرد تا یک بار وجیه گردند[1] و نامی، چون گشتند و شد، اگر در محنت باشند یا نعمت[2]، ایشان را حرمت دارند، و تا در گور نشوند آن نام از ایشان نیفتد. و دیگر حدیث آن ملطّفه‌ها و دریدن و انداختن در آب، که هم آن نویسندگان و هم آن کسان که بدیشان نبشته بودند چون این حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز بسر آن باز نخواهد شد[3]. و پادشاهان را اندرین ابواب الهام از خدای عزّ و جلّ باشد.

فاما حدیث حشمت: چنین خواندم در اخبار خلفا که چون هارون‌الرشید امیرالمؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد ــ و آن قصه دراز است و در کتب مثبت که قصد بچه سبب کرد ــ چون به طوس رسید سخت نالان شد و بر شُرُف هلاک شد، فضل ربیع را بخواند ــ و وزارت او داشت از پس آل برمک[4] چون بیامد بر او خالی

← می‌شود چنانکه بسیاری از کتابهای کهن نام نویسنده‌اش بر ما نامعلوم است.بیهقی در وسط کتاب هم مکرر نام خود را نوشته و با آنکه قسمت عمده‌ای از کتابش از بین رفته و حدود یک پنجم آن مانده، نام بیهقی جاودان گشته، دیگر اینکه بسیاری از حوادث تاریخی را خود شاهد بوده و با تصریح به نام خود بر حوادث مُهر اطمینان و اعتبار زده است.

۱ . بیهقی به این موضوع مهم اشاره می‌کند که هر کس باید بکوشد که نخست خوشنام شود که پس از خوشنامی، او را بهره‌هاست همانگونه که عکس آن بدنامی موجب آن است که دیگر آدمی، موجّه قلمداد نشود به قول خواجه عبدالله انصاری خدایا همه از پایان کار می‌ترسند و عبدالله از اولِ کار (که اشاره به آیت الست بربّکم... در روز ازل است).

۲ . در نسخهٔ ادیب این عبارت چنین مذکور است: «و نامی گیرند بزرگ، پس ناگزیر اگر در نعمت باشند یا در نقمت...».

۳ . یعنی پس از دریدن نامه‌ها، آسوده‌خاطر شدند که دیگر امیر آن ماجرا را فراموش کرده و در صدد مجازات نخواهد بود.

۴ . آل برمک: برمکیان، برامکه، خاندان محتشم و معروف ایرانی از اهل بلخ که در دورهٔ خدمت سفّاح و منصور و مهدی و هارون‌الرشید عباسی بعضی از رجال آن، وزیر و کاتب و امیر و ندیم خلفا بوده‌اند.... مشاهیر آنها عبارت بوده‌اند از خالد برمکی و پسرش یحیی برمکی که مخصوصاً شخص اخیر ←

کرد[۱] و گفت یا فضل، کار من بپایان آمد و مرگ نزدیک است، چنان باید که چون سپری شوم[۲] مرا اینجا دفن کنید و چون از دفن و ماتم فارغ شوید هر چه با من است از خزائن و زرادخانه و دیگر چیزها و غلامان و ستوران به جمله به مرو فرستی نزدیک پسرم مامون، که محمد را بدان حاجت نیست و ولی‌عهدی بغداد[۳] و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد. و مردم را که اینجااند، لشکریان و خدمتکاران، مخیّر کن تا هر کسی که خواهد که نزدیک مأمون رود او را باز نداری و چون ازین فارغ شدی به بغداد شوی نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و آنچه نهاده‌ام میان هر سه فرزند، نگاهداری. و بدان که تو و همه خدمتکاران من اگر غدر[۴] کنید و راه بغی[۵] گیرید شوم باشد و خدای عزّ و جلّ نپسندد و پس یکدیگر در شوید[۶]. فضل ربیع گفت از خدای عزّ و جلّ و امیرالمؤمنین پذیرفتم که وصیت را نگاهدارم و تمام کنم[۷]. و هم در آن شب گذشته شد ــ رحمة اللّه علیه ــ و دیگر روز دفن کردند و ماتم بسزا داشتند. و فضل همچنان جمله لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند مگر کسانیکه که میل داشتند به مأمون، یا دزدیده و یا بی‌حشمت[۸] آشکارا برفتند سوی مأمون

← با دو تن از پسرانش: جعفر برمکی و فضل برمکی در دستگاه هارون‌الرشید قدرت و نفوذ تمام داشته‌اند و عاقبت نیز بر اثر خشم و سخط آن خلیفه، جعفر برمکی مقتول و پدرش یحیی برمکی و برادرش فضل برمکی محبوس و غالب کسان و منسوبان آنها مقهور و متواری گشتند ..... نام برمک از ریشهٔ سانسکریت «پراموکها» به معنی رئیس است که عنوان عمومی متولّیان معبد بودایی «نوبهار» در بلخ بوده است.... (نقل با تلخیص از دائرة المعارف فارسی مصاحب)

۱. خالی کرد: خلوت کرد.

۲. چون سپری شوم: وقتی که بمیرم.

۳. در نسخه ادیب پیشاوری «و ولی‌عهدی و بغداد» ذکر شده که ظاهراً صحیح‌تر است.

۴. غَدْر: خیانت، بی‌وفایی، حیله.

۵. بَغْی: ستم، گردن‌کشی.

۶. در شوید: خارج شوید، می‌میرید.

۷. تمام کنم: به طور کامل انجام دهم.

۸. بی‌حشمت: بدون ترس.

به مرو. و فضل در کشید[۱] و به بغداد رفت و به فرمان وی بود کار خلافت و محمد زبیده[۲] به نشاط و لهو مشغول. و پس از آن فضل در ایستاد[۳] تا نام ولایت‌عهد از مأمون بیفکندند و خطیبان راگفت تا او را زشت گفتند بر منبرها، و شعرا را فرمود تا او را هجاکردند، و آن قصه دراز است و غرض چیزی دیگر است، و هر چه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا به جای[۴] مأمون بکرد و با قضای ایزد ــ عزّ ذکره ــ نتوانست برآمد که طاهر ذوالیمینین[۵] برفت و علی عیسی ماهان به ری بود، و سرش ببریدند و به مرو آوردند و از آنجا قصد بغداد کردند از دو جانب، طاهر از یک روی و «هرثمه اعین»[۶] از دیگر روی. دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبیده به دست طاهر افتاد و بکشتندش و سرش به مرو فرستادند نزد مأمون، و خلافت بر وی قرارگرفت و دو سال به مرو مقام کرد و حوادث افتاد در این مدت تا آنگاه که مأمون به بغداد رسید وکار خلافت قرارگرفت[۷] و همه اسباب خلل و خلاف و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل دل[۸] نماند، فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری[۹] بود پس به دست مأمون افتاد، و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا. مأمون در حلم و عقل و فضل و مروت و هر چه بزرگان را بباید از هنرها، یگانهٔ روزگار بود، با چندان جفا و قصد زشت که

---

۱. در کشید: حرکت کرد.

۲. محمد زبیده: محمد امین، فرزند هارون‌الرشید را محمد زُبیده نیز خوانده‌اند و انتساب او به نام مادرش «زُبیده» شاید به قصد تحقیر او بوده است که «عزیز مادر» و «نازپرورده» به شمار آید.

۳. در ایستاد: پافشاری کرد.

۴. بجا: در حق.

۵. ذوالیمینین: دارای دو دست راست. گفته‌اند چون با هر دو دست شمشیر می‌زد ذوالیمینین لقب یافت و نیز گفته‌اند چون نخست با مأمون و سپس با حضرت رضا(ع) با دست دیگر بیعت کرد او را مأمون خلیفه ذوالیمینین لقب داد (رجوع شود به حکایت فضل سهل ذوالریاستین در همین کتاب).

۶. هرثمةبن اعین: از امیران هارون‌الرشید که حکومت خراسان داشت.

۷. یعنی خلافت مأمون استقرار یافت.

۸. شغل دل: دل‌مشغولی، نگرانی و ناراحتی.

۹. متواری: پنهان.

فضل کرده بود گناهش ببخشید و او را عفو کرد و به خانه باز فرستاد چنانکه به خدمت باز نیاید. و چون مدتی سخت دراز در عُطلت[۱] بماند پای مردان[۲] خاستند که مرد، بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هر کس، و فرصت می‌جستند تا دل مأمون را نرم کردند و بر وی خوش گردانیدند تا مثال داد که به خدمت باید آمد. چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد نزدیک عبدالله طاهر ــ و حاجب بزرگ مأمون او بود و با فضل دوستی تمام داشت ــ و پیغام داد که نقمت[۳] مرا امیرالمؤمنین ببخشید و فرمود که به خدمت درگاه باید آمد، و من این همه بعداز فضل ایزد ــ عز ذکره ــ از تو می‌دانم، که به من رسیده است که تو در این باب چند تلطّف کردهٔ و کار بر چه جمله گرفته تا این امر حاصل گشت. چون فرمود امیرالمؤمنین تا به خدمت آیم و دانی که مرا جاهی و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را، که این نام و جاه به مدتی سخت دراز به جای آمده است[۴] تلطّفی دیگر باید کرد تا پرسیده آید که مرا در کدام درجت بدارد. و این به تو راست آید و تو توانی پرسید که شغل تست که حاجب بزرگی و امیرالمؤمنین را تهمت[۵] نبود که این من خواسته‌ام و استطلاع[۶] رای من است که کرده می‌آید. عبدالله گفت سپاس دارم و هرچه ممکن گردد در این باب به جای آرم.

نماز دیگر، چون عبدالله به درگاه رفت و بار نبود[۷]، رقعتی نبشت به مجلس خلافت که خداوند امیرالمؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید فرمان داد تا آن بندهٔ گناهکار که عفو خداوند او را زنده گردانید ــ یعنی فضل ربیع ــ به خدمت درگاه آید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که بنده او را در

۱. عُطلت: بیکاری و بیکارگی.

۲. پای‌مرد: شفیع و واسطه. استعمال پایمردی به معنی پایداری نادرست است.

۳. نقمت: معاتبه، انتقام.

۴. یعنی جاه و مقام را من در مدتی بس طولانی به دست آورده بودم.

۵. تُهمت: گُمان و سوءظن. منظور از این جمله آن است که به‌گونه‌ای از خلیفه بپرس که به من چه شغلی خواهد داد که خلیفه گمان نبرد که این سؤال از طرف من به عمل آمده است.

۶. استطلاع: خبرگیری، کسب اطلاع.

۷. بار نبود: یعنی خلیفه اجازهٔ ملاقات به کسی نمی‌داد.

کدام درجه بدارد بر درگاه، تا آنگاه که به خدمت تخت خلافت رسد[۱]؟ چون رقعت را خادم خاص به مأمون رسانید، ـ و چنین رقعتها عبدالله در مهمّات مُلک بسیار نبشتی به وقتها که بار نبودی و جوابها رسیدی به خط مأمون، ـ جواب این رقعه بدین جمله رسید که یا عبدالله‌بن طاهر، امیرالمؤمنین بدانچه نبشته بودی به باب فضل ربیع بی‌حرمت باغی غادر[۲] واقف گشت، و چون جان بدو بمانده است[۳] طمع زیادت جاه می‌کند، وی را در خسیس‌تر[۴] درجه بباید داشت چنانکه یک سوارگان[۵] خامل ذکر[۶] را دارند والسلام.

عبدالله طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد، رقعه را با جواب بر پشت آن به دست معتمدی ازان خویش، سخت پوشیده[۷] نزدیک فضل فرستاد و پیغام داد که اینک جواب بر این جمله رسیده است، و صواب آن است که شبگیر[۸] بیاید و آنجا که من فرموده باشم تا ساخته باشند بنشیند، که البته روی ندارد در این باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رای کردن، چه نتوان دانست، مبادا که بلائی تولد کند. و این خداوند، کریم است و شرمگین و چون ببیند شاید که نپسندد که تو در آن درجهٔ خُمول[۹] باشی و به روزگار این کار راست شود[۱۰]. و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعه و جواب واقف گشت گفت فرمانبردارم به هر چه فرمان است، و آنچه صلاح من در آن است و تو بینی[۱۱] و مثال دهی که

---

۱. معنای عبارت آن است که فعلاً فضل ربیع در چه شغلی باشد تا بعداً که بتواند به شغلی نزدیک درگاه منصوب شود.

۲. باغی: ستمگر، نافرمان. از مصدر بغی. غادر: خائن و حیله‌گر از مصدر غدر.

۳. یعنی حالا که زنده مانده است و او را نکشته‌ایم.

۴. خسیس‌تر: پست‌ترین.

۵. در طبع ادیب «یگه سوارگان» مذکور است و منظور از یکه سوارگان سوار و سرباز ساده است.

۶. خامل ذکر: گمنام.

۷. سخت پوشیده: بسیار مخفیانه.

۸. شبگیر: صبح زود، سحرگاه.

۹. خُمول: گمنامی.

۱۰. یعنی باید صبر کرد تا گذشت زمان کار را سامان دهد.

۱۱. تو بینی: آنچه تو مصلحت بینی.

عبداللهی، از ان زاستر[۱] نشوم. عبدالله بفرمود تا در نخست سرای خلافت در صفه[۲] شادروانی[۳] کنند و چند تا محفوری[۴] بیفکنند، و مقرر کرد که فضل ربیع را در آن صفه بنشانند پیش از بار، و از این صفه بر سرای دیگر ببایست گذشت، و سرایها از آن هر کسی بود که او را مرتبه بودی از نوبتیان[۵] و لشکریان تا آنگاه که به‌جایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی. و به سبب فرمان امیرالمؤمنین جای فضل در این سرای بیرونی ساخته کرد و ا را اعلام داد تا پگاه‌تر در غلس[۶] بیامد و در آن صفه زیر شادروان بنشست. چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند، هر که بیامدی در سرای نخستین چون فضل ربیع را بدیدی بضرورت پیش رفتی و خدمت کردی با حرمتی تمام، که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او، و وی هر یکی راگرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی برگذشتندی. چون اعیان و ارکان و محتشمان و حُجّاب[۷] آمدن گرفتند، هم بر آن جمله هر کس به اندازهٔ خویش او را گرم پرسیدی و توقیر و احترام واجب می‌داشتند. و حاجب بزرگ عبدالله طاهر بیش از همه او را تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست از آنچه او را در سرای بیرونی نشانده بود که بر حکم فرمان بوده است، و امیدوار کرد که در باب وی هر چه میسر گردد از عنایت و نیکوگفت[۸] هیچ باقی نگذارد. و در گذشت و به جایگاه خویش رفت تا وقت بار آمد.

۱. زاستر: مخفف ز آن سوتر.

۲. صُفّه: سکو، درگاه.

۳. شادرُوان: چادر، سراپرده.

۴. محفوری: فرش منسوب به شهر محفور (شهری در کنار دریای روم)

فرق است میان من و تو بسیاری   چون فخر کند پلاس بر محفوری

(خواجه عبدالله انصاری)

۵. نوبتی: سرباز و نگهبان نوبتی، کشیک.

۶. غَلَس: به فتح اول و دوم، تاریکی آخر شب.

۷. حُجّاب: پرده‌داران ــ جمع حاجب.

۸. نیکوگفت: نیکوگفتار، گفتار نیکو، زبان خیر گذاشتن.

چون امیرالمؤمنین بار داد هر کس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حُجّاب و سپاه سالاران و وضیع و شریف به محل و مرتبه خویش پیش رفتند و بایستادند و بنشستند و بیارامیدند. عبدالله طاهر که حاجب بزرگ بود پیش امیرالمؤمنین مأمون رفت و عرضه داشت که بنده فضل ربیع به حکم فرمان آمده است، و بر آن جمله که فرمان بود او را در سرای بیرونی جا کرده‌ام و به پایگاه نازل[1] بداشته، در پیش آوردن فرمان چیست؟ امیرالمؤمنین لحظه‌ای اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیده او، وی را بر آن داشت تا مثال داد که او را پیش آرند. عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد. چون او به حضرت خلافت رسید شرط خدمت و تواضع و بندگی به تمامی به جای آورد و عذر جنایات خود بی‌اندازه بخواست و بگریست و زاری و تضرع کرد و عفو درخواست کرد. حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سرگناهانی که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و رتبت دست‌بوس ارزانی داشت.

چون بار بگسست و هر کس به جای خویش باز گشتند، عبدالله طاهر حاجب بزرگ، وزیر را با خود یار گرفت در باب فضل ربیع عنایت کردند تا حضرت خلافت بر وی به سر رضا آمد و فرمود تا او را هم در سرائی که اعیان نشستندی جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطناع[2]. در حال، عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف[3] که خلیفه فرمود بدو رسانید و او را اندازه پیداکرد[4] و امیدوار دیگر تربیتها گردانید. او بدان زنده گشت و بدان موضع که عبدالله طاهر معین کرد بیارامید تا عبدالله طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت و وقت باز گشتن شد، از دار خلافت برنشست تا به سرای خویش رود، فضل ربیع به دار خلافت می‌بود چون عبدالله طاهر بازگشت، فضل به مشایعت وی رفتن گرفت. عبدالله عنان باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا باز گردد او به هیچ نوع باز نگشت و عنان

---

۱. پایگاه نازل: جای پست.

۲. اصطناع: پروردن، برکشیدن.

۳. تشریف: شرف و آبرو دادن. در مواردی به معنای لباس و خلعت اعطایی پادشاه بوده است.

۴. اندازه پیداکرد: ارزش و مرتبهٔ او را تعیین و نمایان ساخت.

با عنان او تا در سرای او برفت. چون عبدالله به در سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا بازگردد، فضل ربیع او را گفت که در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی آن کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید، و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم آن چیز در مقابله کردار تو کردمی بزرگتر از این که عنان با عنان تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه تو، که به خدای عزّ و جلّ سوگند خورم که تا مرا زندگانی است عنان با عنان خلفا ننهاده‌ام، اینک با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را که به راستای[1] من کردی. عبدالله گفت همچنان است که می‌گوید و من این صلت بزرگ را که ارزانی داشت به دل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم. و فضل ربیع اسب بگردانید و به خانه باز شد، یافت محلت و سرای خویش را مشحون به بزرگان و افاضل حضرت، به جای خویش بنشست و مردمان را معذرت می‌کرد و باز می‌گردانید و تا شب بداشت. عبدالله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت به جای آورد و بازگشت. این حکایت به پایان آمد و خردمند که در این اندیشه کند تواند دانست که این بزرگان روزگار بر چه جمله بوده‌اند.

و اما حدیث ملطّفه‌ها: بدان وقت که مأمون به مرو بود و طاهر و هرثمه به در بغداد برادرش محمد زبیده را در پیچیدند و آن جنگهای صعب می‌رفت و روزگار می‌کشید، از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم به مأمون تقرّب می‌کردند و ملطّفه‌ها می‌نبشتند، و مأمون فرموده بود تا آن ملطّفه‌ها را در چند سفط[2] نهاده بودند و نگاه می‌داشتند، و همچنان محمد. و چون محمد را بکشتند و مأمون به بغداد رسید، خازنان آن ملطّفه‌ها را که محمد نگاه داشتن فرموده بود پیش مأمون آوردند و حال آن ملطّفه‌ها که از مرو نبشته بودند باز نمودند. مأمون خالی کرد[3] با وزیرش حسن‌بن سهل و حال سفطهای خویش و از آنِ برادر باز راند و گفت در این باب چه باید کرد؟ حسن گفت خائنان هر دو جانب را دور باید کرد. مأمون

۱. به راستا: در حقّ، درباره.

۲. سَفَط: سبد.

۳. خالی کرد: خلوت کرد.

بخندید و گفت یا حسن آنگاه از دو دولت کس نماند و بروند و به دشمن پیوندند و ما را در سپارند[۱]. و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت ملک، و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما چون خواهد شد، بهتر آمد[۲] خویش را می‌نگریستند هر چند آنچه کردند خطا بود که چاکران را امانت نگاه می‌باید داشت و کس بر راستی زیان نکرده است. و چون خدای عزّ و جلّ خلافت به ما داد، ما این فروگذاریم[۳] و دردی به دل کس نرسانیم. حسن گفت خداوند بر حق است در این رای بزرگ که دید و من بر باطلم[۴]، چشم بد دور باد.

پس مأمون فرمود تا سفطها بیاوردند و بر آتش نهادند تا آن ملطّفه‌ها بسوخت. و خردمندان دانند که غور[۵] این حکایت چیست، و هر دو تمام شد و پس به سر تاریخ باز شدم. و غرض در آوردن این حکایت آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد، و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی با آن خرد یار شود و از روزگار مساعدت یابد و پادشاهی وی را برکشد[۶] حیلت سازد تا به تکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و طبع خویش را بر آن خو ندهد که آن درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن، که کند و کاهل شود، یا فلان علم که کس داند بدان چون توان رسید، بلکه همت برگمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد، که بزرگ عیبی باشد مردی را که خدای عزّ و جلّ بی‌پرورش داده باشد همتی بلند و فهمی تیز و وی تواند که درجه‌ای بتواند یافت یا علمی بتواند آموخت و تن را بدان ننهد و به عجز باز گردد. و سخت نیکو گفته است در این باب یکی از بزرگان[۷]، شعر:

---

۱. در سپارند: ترک کنند.

۲. بهتر آمد: مرخّم بهتر آمدن، صلاح کار و سود خود جُستن.

۳. یعنی کارهای بدی را که در حق ما کردند فروگذار می‌کنیم و انتقام‌جویی نمی‌کنیم.

۴. یعنی نظر شما درست است و اندیشهٔ من نادرست و باطل است.

۵. غور: ژرفا، عمق.

۶. برکشیدن: جاه و منزلت دادن، ترقی مقام دادن.

۷. گویندهٔ شعر متنبّی شاعر مشهور عرب است که او را همتای سعدی در زبان عربی می‌گویند. بیت اول قصیدهٔ به نقل از حاشیهٔ مرحوم دکتر فیاض این بیت است

ملوکما یجل عن الملام　　　و وقع فعاله فوق الکلام

ولم اَرَ فـی عـیوب النـاس شـیئاً کَـنَقصِ القـادِرین عَـلَی التـمام[۱]

و فائدهٔ کتب و حکایات و سیر گذشته این است که آنرا به تدریج بر خوانند و آنچه بباید و به کار آید بردارند، واللّهُ ولی التوفیق.

و امیر شهاب‌الدوله ــ رضی اللّه عنه ــ چون از دامغان برفت نامه‌ها فرمود سوی سپاه سالار خراسان غازی حاجب و سوی قضاة و اعیان و رئیس و عمال که وی آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند، و حاجب غازی که اثری بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته است و خدمتی بدان تمامی کرده ثمرتی سخت با نام[۲] خواهد یافت، باید که به خدمت آید با لشکرها، چه آنکه با وی بودند و چه آنکه به نوی فراز آورده است[۳]، همه آراسته با سلاح تمام. و دانسته آید که آن کسان راکه به نوی اثبات کرده است، هم بر آن جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید و نواخت[۴] و زیادتها باشد. و علوفه‌ها که عمال و رئیس را باید ساخت دانیم که آماده است، و اگر در چیزی خلل است به زودی در باید یافت[۵] که آمدن ما سخت نزدیک است. چون نامه‌ها در رسید با خیلتاش مسرع[۶]، حاجب غازی و دیگران کارها به جدتر پیش گرفتند و آنچه ناساخته بود به تمامی بساختند و هر تکلّف که گمان گشت اهل سلاح به جای آوردند.

و امیرمسعود به روستای «بیهق» رسید در ضمان سلامت و نصرت[۷]. امیر بر بالائی بایستاد و غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد[۸]. امیر فرمود تا او راکرامت کردند و بازو گرفتند[۹] تا فراز آمد و رکاب امیر ببوسید. امیر گفت آنچه بر تو بود کردی، آنچه ما را می‌باید

۱. معنای بیت متنبّی چنین است: «و ندیدم در عیب‌های مردمان، چیزی [معیوب‌تر] همچون ناتمامی کارِ کسانی که قادر به تمام‌کردن کار هستند».

۲. با نام: مشهور و قابل ذکر.

۳. یعنی چه لشکریانی که سابقه دارند و چه آنها که به تازگی فراهم آورده است.

۴. نواخت: نوازش.

۵. در باید یافت: جبران باید کرد، تدارک باید کردن.

۶. مُسرع: تندرو، چابک.

۷. در ضمان سلامت و نصرت: در پناه و حمایت تندرستی و پیروزی.

۸. سه مرتبه در حال رفتن به سوی امیر به خاک افتاد و زمین بوسید.

۹. بازو گرفتن نوعی احترام بوده است.

کرد بکنیم، سپاه سالاری دادیم تو را امروز، چون در ضمان سلامت به نشابور رسیم خلعت به سزا فرموده آید و غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و سپاه‌داران اسب سپاه سالار خواستند[1] و برنشاندند و دور از امیر بایستاد و نقیبان را بخواند و گفت لشکر را باید گفت تا به تعبیه در آیند و بگذرند تا خداوند ایشان را ببیند و مقدّمان و پیش روان نیکو خدمت کنند. نقیبان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند، و آوازهای بوق و دهل و نعره مردان بخاست سخت بقوت. و نخست جنیبتیان[2] بسیار با سلاح تمام و برگستوان[3]، و غلامان ساخته[4] با علامتها و مِطردها[5] و خیل خاصهٔ او بسیار سوار و پیاده، و بر اثر ایشان خیل یک یک سرهنگ می‌آمد سخت نیکو و تمام سلاح، و خیل خیل می‌گذشت، و سرهنگان زمین بوسه می‌دادند و می‌ایستادند، و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت[6] تا همگان بگذشتند. پس امیر غازی سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی گفت و از آن بالا فرود آمد.

و دیگر روز بر نشست و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود، میان دو نماز حرکت کرده بود و به خوابگاه آمد، و در شهر نشابور بس کس نمانده بود که همه به خدمت استقبال یا نظاره آمده بودند و دعا می‌کردند، و قرآن‌خوانان قرآن همی خواندند. امیر ــ رضی اللّه عنه ــ هر کس را از اعیان نیکوییها می‌گفت خاصه «قاضی امام صاعد» را که استادش بود، و مردمان بدین ملک تشنه بودند[7]، روزی بود که کس مانند آن روز یاد نداشت. و چون به کرانهٔ

---

۱. در حاشیهٔ طبع غنی ــ فیاض آمده است که: «رسم بوده است که چون کسی را لقبی یا منصبی می‌دادند، هنگام پیش آوردن اسب‌سواری او از باب احترام نام او را به همان لقب و عنوان ذکر می‌کردند».

۲. جنیبتان: اسب‌های یدکی. جنیبتیان: سوارانی که اسب یدکی می‌بردند.

۳. برگستوان: زره اسب که معمولاً از پوست‌های ضخیم بوده است در زمان ما اسب گاوبازان برای مقاومت در برابر حملهٔ گاووحشی به چنین زره و پوششی مجهّز است.

۴. ساخته: مجهّز.

۵. مِطرد: نیزهٔ کوچک.

۶. روزگار گرفت: وقت صرف شد، طول کشید.

۷. یعنی مشتاق او بودند.

شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند و پس سوی باغ شادیاخ کشید و به سعادت فرود آمد دهم شعبان این سال، و بناهای شاد یاخ را به فرشهای گوناگون بیاراسته بودند هم از آنِ وزیر حسنک، از آن فرشها که حسنک ساخته بود از جهت آن بناها، که مانند آن کس یاد نداشت، و کسانی که آن را دیده بودند در اینجا نبشتم تا مرا گواهی دهند.

دیگر روز در صفهٔ تاج که در میان باغ است بر تخت نشست و بار داد، بار دادنی سخت بشکوه[1] و بسیار غلام ایستاده از کران صفّه تا دور جای، و سپاه‌داران و مرتبه‌داران بی‌شمار تا در باغ، و بر صحرا بسیار سوار ایستاده، و اولیا و حشم بیامدند به رسم خدمت و بنشستند و بایستادند[2]، غازی سپاه سالار را فرمود تا بنشاندند، و قضاة و فقها و علما درآمدند و فصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر ــ رضی اللّٰه عنه ــ را بستودند. و آن اقبال که بر قاضی صاعد و بومحمدِ علی و بوبکرِ اسحقِ محمشاد کرّامی کرد بر کس نکرد. پس روی به همگان کرد و گفت این شهری بس مبارک است، آن را و مردم آن را دوست دارم، و آنچه شما کردید در هوای من[3] به هیچ شهر خراسان نکردند، و شغلی در پیش داریم، چنانکه پیداست، که سخت زود فصل خواهد شد[4] به فضل ایزد ــ عزّ ذکره ــ و چون از آن فراغت افتاد نظرها کنیم اهل خراسان را، و این شهر به زیادت نظر مخصوص باشد. و اکنون می‌فرماییم به عاجل‌الحال[5] تا رسمهای حسنکی نو[6] را باطل کنند و قاعدهٔ کارها به نشابور در مرافعات و جز آن همه به رسم قدیم باز برند که آنچه حسنک و قوم او می‌کردند به ما می‌رسید بدان وقت که به هرات بودیم و آن را ناپسند می‌بودیم[7] اما روی گفتار نبود و آنچه کردند خود رسد پاداش آن بدیشان. و در

۱. بِشکوه: با شکوه نظیر: بنام، بخرد، بهوش.

۲. در حاشیه طبع «غنی ــ فیاض» آمده است: «یعنی بر حسب مراتب، جمعی نشستند که حق نشستن داشتند و برخی بایستادند.

۳. در هوای من: در هواداری من.

۴. فصل خواهد شد: فیصله خواهد یافت.

۵. عاجل‌الحال: فوراً، بی‌درنگ.

۶. رسمهای حسنکی نو: «نو» در اینجا معادل بدعت است و منظور منسوخ کردن قوانین حسنک وزیر است که بدعت شمرده شد.

۷. در نسخهٔ ادیب پیشاوری «ناپسند می‌نمودیم» مذکور است یعنی رسمهای حسنک را ما در زمان ←

هفته دو بار مظالم[1] خواهد بود و مجلس مظالم و در سرا گشاده است، هر کسی را که مظلمتی است بیاید آمد و بی‌حشمت[2] سخن خویش گفت تا انصاف تمام داده آید. و بیرون مظالم آنکه حاجب غازی سپاه سالار بَر بَرِ درگاه است و دیگر معتمدان نیز هستند، نزدیک ایشان می‌باید آمد به درگاه و دیوان، و سخن خویش می‌باید گفت تا آنچه باید کرد ایشان می‌کنند[3]. و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرض کنند و محبوسان را پای برگشایند تا راحتِ آمدن ما به همهٔ دلها برسد، آنگاه اگر پس از این کسی بر راه تهوّر و تعدّی رود سزای خویش ببیند.

حاضران چون این سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند. «قاضی صاعد» گفت: سلطان چندان عدل و نیکوکاری در این یک مجلس ارزانی داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست، مرا یک حاجت است اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی همایون است و مجلسی مبارک. امیر گفت: قاضی هر چه گوید صواب و صلاح در آن است. گفت: ملک داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان در این شهر مخصوص‌اند و آثار ایشان پیداست، و من که صاعدم پس از فضل و خواست ایزد ــ عزّ ذکره ــ و پس از برکت علم، از خاندان میکائیلیان برآمدم[4] و حق ایشان در گردن من لازم است، و برایشان که

← خود او هم ناپسند می‌شمردیم.

۱. در قدیم که دعاوی دیوانی کمتر بوده است قاضی هفته‌ای یک بار یا کمتر در دیوان می‌نشست به تظلّم‌ها رسیدگی می‌کرد بدین‌سبب در روزهای معیّنی در دیوان و دادگاه را می‌گشودند که در متون کهن اشاره به این مطلب را مکرر می‌بینیم در کشف‌الاسرار میبدی آمده است که: «میدان فراخ است سواران کجااند؟ دیوان فرو نهادند متظلّمان کجااند؟» (گزیدهٔ کشف‌الاسرار به کوشش دکتر انزابی‌نژاد ــ ص ۳۵).

کلمه مظالم هم مختصر شدهٔ «دیوان مظالم» یعنی دادگاه رسیدگی به ستمها است.

۲. بی‌حشمت: بدون ترس و واهمه.

۳. می‌کنند: در اینجا این فعل، مضارع نیست بلکه فعل امر استمراری است که در متون کهن، مکرر استعمال شده است در کشف‌الاسرار آمده است: «... ذریّت آدم را که هنوز در وجود نیامدند استغفار می‌کنید (می‌بکنید) و روش ایشان را سلامت می‌خواهید (می‌بخواهید) و سلّم سلّم می‌گوئید (می‌بگوئید) همان ــ ص ۳۶.

۴. یعنی خانواده میکائیلیان پس از خواست الهی و برکت علم، مرا پروردند و برکشیدند.

مانده‌اند ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف مانده است[۱] و اوقاف اجداد و آبادی ایشان هم از پرگار[۲] افتاد و طرق و سبل[۳] آن بگردیده. اگر امیر بیند در این باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همّت او سزد تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده‌اند و مضطرب گشته‌اند بنوا شوند و آن اوقات زنده گردد و ارتفاع[۴] آن به طرق و سبل رسد.

امیر گفت: ـ رضی اللّه عنه[۵] ـ سخت صواب آمد. آنگه اشارت کرد به قاضی مختار بوسعد که اوقاف را که از آنِ میکائیلیان است به جمله از دست متغلّبان بیرون کند و به معتمدی سپارد تا اندیشهٔ آن بدارد و ارتفاعات آن را حاصل می‌کند و به سبل و طرق آن می‌رساند. و اما املاک ایشان حال آن بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار امیر ماضی پدر ما در آن بر چه رفته است، بوالفضل و بو ابراهیم را پسران احمد میکائیل، و دیگران را، به دیوان باید رفت نزدیک بوسهل زوزنی و حال آن به شرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از نظر فرموده آید. و قاضی را دستوری[۶] است که چنین مصالح باز می‌نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبت کند، گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند. و جمله کسان و پیوستگان میکائیلیان به دیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلا و برزیگران توانگر را و هر که را باز می‌خواندند[۷] بگرفتند و مالی عظیم از ایشان بستدند و

---

۱. موقوف مانده: توقیف شده است.

۲. از پرگار افتادن: از نظم و سامان بیرون رفتن، از گردش ایستادن.

۳. طرق: جمع طریق. سبل: جمع سبیل هر دو به معنی «راه» یعنی از مسیر خود منحرف شده است.

۴. ارتفاع: برداشت محصول.

۵. در حاشیهٔ متن اشاره کرده‌اند که جملهٔ دعایی «رضی اللّه عنه» و نظایر آن گاهی متصل و گاهی منفصل از اسم مورد دعا آورده می‌شده است. (حاشیهٔ ص ۴۰ متن غنی ـ فیاض) به نظر می‌رسد چون جملهٔ معترضه خود جمله‌ای کامل است استعمال جملهٔ معترضه را پس از ادای فعل جملهٔ اصلی مناسب می‌شمرده‌اند.

۶. دستوری: اجازه.

۷. در نسخهٔ ادیب پیشاوری «باز می‌خواستند» مذکور است که اگر به معنای «بازخواست می‌کردند» باشد مناسب‌تر است.

عزیزان قوم ذلیل گشتند. و بوسهل حقیقت به امیر ــ رضی اللّٰه عنه ــ بازگفت و املاک ایشان باز دادند و ایشان نظری نیکو یافتند.

و در این روزها نامه‌ها رسید از ری که چون رکاب عالی حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان[۱] با بسیار مردم دل‌انگیز[۲] قصد ری کردند تا به فساد مشغول شوند. و مقدم ایشان که از بقایای آل‌بویه بود رسولی فرستاد سوی حسن سلیمان، و او اعیان ری را گفت چه پاسخ باید داد و چه باید کرد؟ ایشان گفتند تو خاموش می‌باش که آن جواب ما را می‌باید داد. و آن رسول را به شهر آوردند و سه روز کار می‌ساختند و مردم فراز می‌آوردند پس روز چهارم رسول را به صحرا آوردند و بر بالائی بداشتند و حسن سلیمان با خیل خویش ساخته بیامد و بگذشت، و بر اثر وی مردم شهر زیادت از ده هزار مردم به سلاح تمام، بیشتر پیاده از مردم شهر و نواحی نزدیک‌تر. و چون این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند بدیدی، و گفتند پادشاه ما سلطان مسعودِ محمود[۳] است، و او را و مردم او را فرمانبرداریم، و خداوند ترا و هر کس که بی‌فرمان سلطان ما اینجا آید زوبین آبداده و شمشیر است. بازگرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمای و خیانت مکن و بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل ری راحت در این روزگار دیدند که از ایشان برستند. رسول گفت: همچنین بگویم و او را حقی گزاردند. و او آنچه دیده بود شرح کرد، مشتی غوغا[۴] و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل‌بویه را گفتند عامه را خطری نباشد، قصد باید کرد، که تا ما دو سه روز[۵] ری را به دست تو دهیم. و بوق بزدند و آهنگ ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون خبر یافتند که مخالفان آمدند، رفتند با آن مردم که گرد بودند و مردم دیگر که می‌رسید در آن مدت که رسول آمده بود و باز

---

۱. منسوب به شاهنشاه، عنوان پادشاهان آل‌بویه از عضدالدوله به بعد (اعلام معین).

۲. دل‌انگیز: معنای این واژه تکان‌دهندهٔ دل است و ترسناک که به خلاف معنای متداول امروزی که دلربا و دل‌پذیر است.

۳. مسعودِ محمود: اضافهٔ بنوّت.

۴. غوغا: مردمان آشوبگر.

۵. در حاشیه متن غنی ــ فیاض: شاید، «تا ما در سه روز» یا «ما تا دو سه روز».

گشته. چون به یکدیگر رسیدند و به شهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت این مشتی اوباش‌اند که پیش آمده‌اند از هر جایی فراز آمده، به یک ساعت از ایشان گورستانی توان کرد. نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد و حجت[1] گرفت تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عزّ و جلّ معذور باشیم در خون ریختن ایشان، اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند سوی مغرور آل‌بویه و گفتند مکن و از خدای عزّ و جلّ بترس و در خون این مشتی غوغا که فراز آورده‌ای مشو و باز گرد که تو سلطان و راعی[2] ما نیستی. از بهر بزرگ‌زادگی تو که دست تنگ شده‌ای و بر ما اقتراحی[3] کنی ترا حقی گزاریم و از این گروهی بی‌سر که با تست بیمی نیست. و این بدان می‌گوئیم تا خونی ریخته نگردد و بغی را سوی تو افکندیم[4].

خطیب برفت و این پیغام بداد. آن مغرور آل‌بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریو کردند و چون آتش از جای درآمدند تا جنگ کنند. خطیب بازگشت و گفت که ایشان جواب ما نیک ندادند، اکنون شما بهتر دانید. حسن سلیمان تعبیه‌ای کرد سخت نیکو و هر کس را به جای خویش بداشت و قومی را که کم سلاح‌تر بودند ساخته بداشت[5]. و افزون از پنجاه و شصت هزار مرد از شهر به دروازه آمده بودند. حسن رئیس و اعیان را گفت کسان گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازهٔ شهر بیرون آیند و فرمائید تا به جایگاه خویش می‌باشند تا من و این مردم که ساختهٔ جنگ شده‌اند پیش مخالفان رویم. رئیس و اعیان کسان گماشتند و این احتیاط بکردند، و حسن، متوکلاً علی الله[6] ــ عزّ ذکره ــ پیش کار رفت سخت آهسته و به ترتیب، پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران ایستاده و مخالفان نیز درآمدند و جنگی قوی به پای شد و چند بار آن مخاذیل[7] نیرو کردند در حمله، اما هیچ طرفی نیافتند که ضعف

۱. حجّت گرفتن: ظاهراً حجّت تمام کردن است.

۲. رعایت کننده، سرپرست.

۳. اقتراح: خواستن چیزی بی‌تأمّل و فکر (آنندراج).

۴. معنای جمله از حاشیهٔ غنی ــ فیاض: این ظلم و عدوان را ما نکردیم و گذاشتیم که تو بکنی.

۵. ساخته بداشت: مجهّز و مسلّح کرد.

۶. با توکّل برخدا.

۷. مخاذیل: جمع مخذول، خوار شده، فرومایه.

حسن سخت استوار بود. چون روز گرمتر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت و مانده شدند، نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را پیشتر بردند و با سواران پختهٔ گزیده حمله افکند به فیروزی، و خویشتن را بر قلب ایشان زدند و علامت مغرور آل‌بویه را بستدند و ایشان را هزیمت کردند هزیمتی هول، و بویهی اسب تازی داشت خیاره[۱]، با چند تن که نیک اسبه بودند بجستند، و اوباش پیاده در ماندند میان جویها و میان درّه‌ها و حسن گفت دهید[۲] و حشمتی بزرگ افکنید به کشتن بسیار که کنید، تا پس از این دندانها کُند شود از ری[۳]، و نیز[۴] نیایند. مردمان حسن رخش برگزاردند[۵] و کشتن گرفتند و مردم شهر نیز روی به بیرون آوردند و بزدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند. وقت نماز دیگر حسن فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بیگاه[۶] شد. دست بکشیدند و شب درآمد و قوم به شهر باز آمدند و بقیتی از هزیمتیان[۷] که هرجائی پنهان شده بودند چون شب آمد بگریختند.

دیگر روز حسن گفت تا اسیران و سرها را بیاوردند، هشت هزار و هشتصد و اند سر و یک هزار و دویست و اند تن اسیر بودند. مثال داد تا بر آن راه که آن مخاذیل آمده بودند سه پایه‌ها بر زدند و سرها را بر آن بنهادند و صد و بیست دار بزدند و از آن اسیران و مفسدان که

---

۱ . خیاره: برگزیده، منتخب.

۲ . دهید: در متون کهن به معنی «تیراندازی کنید» و «بزنید» آمده است فردوسی فرماید:

قضا گفت گیر و قدر گفت: ده — فلک گفت: احسن ملک گفت: زه

و برای تأکید «دهاده» نیز می‌گفته‌اند.

۳ . دندان کُند شدن متضاد دندان تیز کردن است. معنای جمله کنایه از آنست که کاری کنید که دیگر دشمن به فکر تجاوز به ری نیفتد.

۴ . نیز: دیگر.

۵ . در طبع ادیب پیشاوری «برگزاردند» با «ذال» آمده است که ظاهراً صحیح‌تر است و «رخش گذاردن» ظاهراً به معنای «اسب تاختن» و «یورش» است. «گذاردن» به معنای «گذراندن» مستعمل است.

کنون تیغ و پیکان آهن گذار — همی‌بر برهنه نیاید به کار (فردوسی)

۶ . بیگاه: دیر.

۷ . هزیمتیان: شکست خوردگان.

قویتر بودند بردار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد، و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید و آنچه دیدید باز گوئید و هر کسی را پس از این آرزوی دار است و سر به باد دادن، بیاید. آن اسیران برفتند. و مردم ری، که زندگانی خداوند دراز باد[۱]، به هرچه گفته بودند وفا کردند و از بندگی و دوست داری هیچ چیزی باقی نماندند[۲]. و به فرّ دولت عالی اینجا حشمتی بزرگ بیفتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند. اگر رای عالی بیند این اعیان را اِحمادی[۳] باشد بدین چه کردند تا در خدمت حریص‌تر گردند انشاءالله تعالی.

چون امیرمسعود ــ قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَهُ ــ برین نامه واقف گشت سخت شادمانه شد و فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشّران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور به مصلّی رفتند به شکر رسیدن امیر به نشابور و تازه شدن این فتح، و بسیار قربانها کردند و صدقه‌ها دادند. و هر روز امیر را بشارتی می‌بود.

و هم درین هفته خبر رسید که رسول القادر باللّٰه ــ رضی اللّٰه عنه ــ نزدیک بیهق رسید و با وی آن کرامت[۴] است که خلق یاد ندارند که هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است. امیر ــ رضی اللّٰه عنه ــ به رسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت به سزا. و مردم شهر نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستند که خوازه‌ها[۵] زنند و بسیار شادی کنند رئیس گفت نباید کرد که

۱ . جملهٔ معترضهٔ: «که زندگانی خداوند دراز باد» در اینجا نامتناسب به نظر می‌رسد در طبع ادیب پیشاوری این چنین آمده که: «مردم ری به هر چه گفته بودند زندگانی خداوند دراز باد وفا کردند» که شاید جملهٔ معترضه را بتوان بجای متمم فعل «گفته بودند» محسوب داشت.

۲ . باقی نماندند: باقی نگذاشتند.

۳ . اِحماد: ستودن، ستایش.

۴ . در طبع ادیب «کرامات» مذکور است.

۵ . خوازه: به خاء معجمه و واو معدوله یا ملفوظه، قبّه را گویند که در عروسی‌ها زنند برای شادی. سوزنی گوید:

گر با تو ز خانه سوی کوی آیم　　　بسندند چه خوازه‌ها و آیین‌ها

(حاشیه طبع ادیب پیشاوری)

امیر را مصیبتی بزرگ رسیده است به مرگ سلطان محمود ــ انارالله برهانه ــ هر چند بر مراد می‌آید. و این به فرمان وی می‌گویم. با وقتی دیگر باید افکند. و اکنون مدتی برآمد و هر روز کارها بر مرادتر است و د = اکنون رسول هم از بغداد می‌آید با همه مرادها. اگر قاضی بیند در خواهد از امیر تا به دل بسیار خلق شادی افکند بدانکه دستوری دهد خداوند و رها کند[1] تا تکلّف بی‌اندازه کنند.

قاضی گفت نیک آمد و خوب می‌گویید و سخت به وقت است. دیگر روز امیر را بگفت و دستوری یافت. و قاضی با رئیس باز گفت که تکلّفی سخت تمام باید کرد. و رئیس به خانه باز آمد و اعیان محلّتها و بازارها را بخواند و گفت امیر دستوری داد، شهر بیارایید و هر تکلّفی که توان کرد بباید کرد تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر را دوست‌تر گیرد، که این کرامات او را در شهر ما حاصل ببود. گفتند: فرمانبرداریم. و باز گشتند و کاری ساختند که کسی به هیچ روزگار بر آن جمله یاد نداشت، چنانکه از دروازه‌های راه شهر تا بازار خوازه بر خوازه و قبّه بر قبّه بود تا شارستان مسجد آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند.

چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول به دو فرسنگی از شهر رسید مرتبه‌داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت[2] بردند و همه لشکر برنشستند و پیش شدند با کوکبه بزرگ و تکلّف بی‌اندازه، سپاه سالار در پیش، کوکبهٔ دیگر قضاة و سادات و علماء و فقها، و کوکبه دیگر اعیانِ درگاه خداوند قلم بر جملهٔ هر چه نیکوتر رسول را ــ بومحمد هاشمی از خویشان نزدیک خلیفه ــ در شهر درآوردند روز دوشنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال. و اعیان و مقدمان سپاه از رسول جدا شدند به دروازه شهر[3] و به خانه‌ها باز شدند. و مرتبه‌داران او را به بازار بیاوردند و می‌راندند و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی می‌انداختند و بازیگران بازی می‌کردند و روزی بود که مانند آن کس یاد نداشت و تا میان دو

---

۱ . یعنی اجازه بدهد، بگذارد (حاشیهٔ طبع غنی ــ فیاض).

۲ . جنیبت ــ اسب یدکی.

۳ . در طبع ادیب پس از دروازه شهر فعل «درون شده» مذکور است.

نماز روزگار گرفت[۱]، تا آنگاه که رسول‌دار[۲] رسول را به سرائی که ساخته بودند فرود آورد. چون به سرای فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول‌دار مثال داد تا پیش آوردند سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته. و رسول در اثنای نان خوردن به تازی نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد. و چون از نان خوردن فارغ شد نُزلها[۳] بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم‌گرمابه[۴] چنانکه متحیّر گشت. و امیر ــ رضی الله عنه ــ نشابوریان را نیکوئی گفت.

و پس ازان دو سه روز بگذشت. امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد و هر تکلف که ممکن است بکرد. بوسهل زوزنی گفت آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه‌داران و جز آن آنچه بدین ماند، بفرماید سپاه سالار را تا راست کند، و اندازه به دست بنده دهد که آنچه می‌باید کرد بکند. و آنچه راه من بنده است و خوانده‌ام و دیده ازانِ سلطان ماضی ــ رضی الله عنه ــ بگویم تا راست کنند.

امیر گفت نیک آمد. و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخواندند. امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند و آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت[۵] آورده است. و آنچه اینجا کرده آید خبر آن به هر جایی رسد. باید که بگویی لشکر را تا امشب همه کارهای خویش ساخته کنند و پگاه به جمله با سلاح تمام و با زینت بسیار حاضر آیند چنانکه از آن تمامتر نباشد، تا بفرماییم که چه باید کرد. گفت چنین کنم، و بازگشت و آنچه فرمودنی بود بفرمود و مثالهایی که دادنی بود بداد. و امیر ــ رضی الله عنه ــ در معنی[۶] غلامان و جز آن مثال‌ها داد و همه ملکانه راست کردند.

---

۱. یعنی به مدت فاصلهٔ دو نماز، مراسم به طول انجامید.

۲. رسولدار: مأمور میزبان رسول و سفیر.

۳. نُزل: آنچه نزد مهمان آورند. در اینجا منظور هدایا است.

۴. سیم‌گرمابه: در حاشیهٔ طبع غنی ــ فیاض: گرمابه‌بها ــ گویا انعامی بوده است برای واردین.

۵. نعوت: جمع نعت: وصف، لقب.

۶. استعمال «در معنی» در اینگونه موارد به معنای «دربارهٔ» بوده است.

روز دیگر سپاه سالار غازی به درگاه آمد با جمله لشکریان بایستاد، و مثال داد جمله سرهنگان را تا از درگاه به دو صف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها[1] با ایشان، شاره‌های[2] آن دو صف از در باغ شاد یاخ به دور جای رسید. و درون باغ از پیش صفهٔ تاج تا درگاه غلامان دو روی بایستادند با سلاح تمام و قباهای گوناگون، و مرتبه‌داران با ایشان. و استران فرستاده بودند از بهر آوردن خلعت را از نشابور و نزدیک رسول بگذاشته. بوسهل پوشیده نیز کس فرستاده بود و منشور و فرمانها بخواسته و فرو نگریسته و ترجمه‌های آن راست کرده و باز در خریطه‌های دیبای سیاه[3] نهاده باز فرستاده.

و چون رسولدار نزدیک رسول رسید برنشاندند او را بر جنیبت[4] و سیاه پوشیده، و لوا به دست سواری دادند در قفای رسول می‌آورد. و بر اثر[5] رسول استران موکبی می‌آوردند با صندوقهای خلعت خلافت و ده اسب، از آن دو با ساخت زر[6] و نعل زر و هشت به جُل و برقع[7]. و گذر رسول بیاراسته بودند نیکو، و می‌گذشت و درم و دینار می‌انداختند، تا آنگاه که به صف سواران لشکر رسید و آواز دهل و بوق و نعرهٔ خلق برآمد.

و رسول و اعیان را در میان دو صف لشکر می‌گذرانیدند و از دو جهت سرهنگان نثار[8] می‌کردند، تا آنگاه که به تخت رسید. و امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیاء و حشم نشسته بودند و ایستاده. و رسول را به جایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند، سخت به رسم

---

۱. علامت: منظور علامت لشکر یعنی پرچم است.

۲. شاره پارچه‌ای بوده است نازک که به قول صاحب برهان از آن پردهٔ فانوس می‌ساخته‌اند و زنان هند از آن چادر می‌کرده‌اند در اینجا گویا پارچهٔ علامتها از آن بوده است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. خریطه: معمولاً کیسهٔ چرمی بوده است اما در اینجا چون «خریطهٔ دیبای سیاه» مذکور است کیسه از پارچه ابریشمی ضخیم سیاه‌رنگ بوده است.

۴. در طبع ادیب «جنیبت خاصّ و سیاه‌پوشان با او و خود...» افزوده دارد که معنا جامع‌تر و کاملتر می‌شود.

۵. بر اثر: به دنبال.

۶. ساخت زر: ساز و برگ زرّین، یعنی زین و لگام اسب از طلا بود.

۷. بُرقع: صورت‌پوش و روی‌پوش که در اینجا منظور روی‌بند چرمینی است که به صورت اسب می‌بندند.

۸. نثار: سکّه یا گُل که به پای کسی بریزند.

پیش آمد و دستبوس کرد. و پیش تخت بنشاندش. چون بنشست از امیرالمؤمنین سلام کرد[1] و دعای نیکو پیوست. و امیر مسعود جواب ملکانه داد. پس رسول برپای خاست و منشور و نامه را بر تخت بنهاد، و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشاره کرد تا بستد و خواندن گرفت. چون تحیّت امیر برآمد[2] امیر برپای خاست و بساط تخت را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمهٔ مختصر، یک دو فصل، پارسی بگفت. پس صندوقها برگشادند و خلعتها برآوردند: جامه‌های دوخته و نادوخته، و رسول بر پای خاست، و هفت دواج[3] بیرون گرفتند، یکی از آن سیاه و دیگری دبیقیهای[4] بغدادی به غایت نادر ملکانه. و امیر از تخت به زیر آمد و مصلی باز افکندند که یعقوب‌لیث بر این جمله کرده بود، امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز کرد، و بوسهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعتها بپوشید بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفه. و تاج و طوق و اسب‌سواری پیش داشتند و شمشیر و حمایل و آنچه رسم بود از آنجا آوردن. و اولیاء و حشم نثارها پیش تخت بنهادند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته. و رسول را بازگردانیدند بر جملهٔ هر چه نیکوتر. سلطان برخاست و به گرمابه رفت و جامه بگردانید[5] و فرمود تا دویست هزار درم به درویشان دادند. و پس اهل بساط و خوان آمدند و خوانی با تکلّف بسیار ساخته بودند، و رسول را بیاوردند و برخوان سلطان بنشاندند. و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و باکرامت بسیار به خانه باز بردند. و نماز دیگر آنروز صلتی از آن وی رسولدار ببرد: دویست هزار درم و اسبی با ستام[6] زر و پنجاه پاره جامهٔ نابریدهٔ

---

۱. در طبع ادیب به جای «کرد»، «برسانید» مذکور است.

۲. یعنی چون در خواندن به جایی رسید که ذکر تحیّت امیر بود (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۳. دواج: به معنی بستر و لحاف آمده است فردوسی فرماید:

نـبیم آگـه ازاصـل و فـرع خـراج / هـمی غـلتم انـدر میان دواج

اما در اینجا به نظر دکتر فیاض نوعی جامه است.

۴. دبیقی: پارچه‌ای لطیف منسوب به شهر دبیق در مصر.

۵. جامه بگردانید: لباسش را عوض کرد.

۶. ستام: ساخت و یراق زین اسب.

مرتفع[۱]، و از عود و مشک و کافور چند خریطه[۲]، و دستوری[۳] داد تا برود. رسول برفت سلخ[۴] شعبان.

و سلطان فرمود تا نامه‌ها نبشتند به هرات و پوشنگ و طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس و گنج روستا[۵] به بشارت این حال که او را تازه گشت از مجلس خلافت. و نسختها برداشتند از منشور و نامه، و القاب پیدا کردند[۶] تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند و خطبه کنند. و نعوت[۷] سلطانی این بود که نبشتم: ناصر دین‌الله، حافظ عبادالله، المنتقم من اعداءالله، ظهیر خلیفة الله امیرالمؤمنین[۸]. و منشور ناطق بود بدین که امیرالمؤمنین ممالکی که پدرت داشت یمین‌الدوله و امین‌الملة و نظام‌الدین و کهف‌الاسلام والمسلمین ولی امیرالمؤمنین[۹] به تو مفوض کرد. و آنچه تو گرفته‌ای، ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی، و آنچه پس ازین گیری از ممالک مغرب و مشرق، ترا باشد و بر تو بدارد. مبشّران این نامه‌ها ببردند و درین شهرها که نام بُردم به‌نام سلطان مسعود خطبه کردند و حشمت او در خراسان گسترده شد.

---

۱. جامهٔ نابریدهٔ مرتفع: قوارهٔ پارچهٔ ندوختهٔ با قیمت بالا.

۲. خریطه: کیسهٔ چرمی.

۳. دستوری: اجازه.

۴. سلخ: آخر ماه قمری در مقابل غُرّه، اول ماه قمری خیام گفته است:

چون عمر به سر رسد چه شیرین و چه تلخ — پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ

می نوش که بعد از من و تو، ماه بسی — از سلخ بـه غـرّه آیـد از غُـرّه بـه سلخ

۵. گنج روستا: گنج رستاق ولایتی است بین بادغیس و مروالرود و اکنون اسم مروالرود به کلی منسوخ است و به جز «پنج ده» که از اعمال (توابع) آن بوده معروف نیست و اغلب این بلاد اکنون (در زمان ادیب پیشاوری) در تصرف دولت روس است. حاشیهٔ طبع ادیب پیشاوری.

۶. پیدا کردند: نمایان ساختند، آشکار نمودند.

۷. نعوت: جمع نَعت، وصف، لقب.

۸. یاری دهندهٔ دین خدا، حفظ کنندهٔ بندگان خدا، انتقام گیرنده از دشمنان خدا، پشتیبان خلیفهٔ خدا پیشوای گرویدگان.

۹. دست راست قدرت و بخت، مورد اعتماد کیش و مردمان، نظم دهندهٔ آیین و پناهگاه اسلام و مسلمانان، جانشین خلیفه و پیشوای گروندگان.

و چون این رسول بازگشت سلطان مسعود قوی‌دل شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت[۱]. و ماه روزه درآمد و روزه بگرفتند. و سلطان مسعود حرکت کرد از نشابور در نیمه ماه رمضان این سال. و هم این روز فرمود تا قاضی صاعد را و پسرانش را و سید بومحمد علوی را و بوبکر محمشاد و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر به هرات آمد، دو روز مانده ازین ماه، و در کوشک مبارک فرود آمد و آنجا عیدی کرد[۲] که اقرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است. خوانی نهاده بودند سلطان را در آن بنای نو که در باغ عدنانی[۳] ساخته بودند، و خوانهای دیگری نهاده بودند در باغ عدنانی، سرهنگان تفاریق[۴] و خیلتاشان را بر آن خوان بنشاندند. و شعرا شعر می‌خواندند. و در میان نان خوردن بزرگان درگاه که بر خوان سلطانی بودند بر پای خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند پنج و شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب نکرده است، و اگر عذری بود گذشت و کارها بر مراد است، اگر رای بزرگ خداوند بیند نشاط فرماید. سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه[۵] گرفتند و نشاط بالاگرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان خرّم بازگشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود.

و هر روز پیوسته ملطّفه می‌رسید از جانب لشکر غزنین که چه می‌کنند و چه می‌سازند، و بر موجب آنچه خداوند فرمودی کار می‌ساختند. چاشتگاه روز دوشنبه دهم شوال ناگاه منکیتراک برادر حاجب بزرگ علی قریب با دانشمند حصیری ندیم به درگاه سلطان مسعود رسیدند. در وقت[۶] سلطان را آگاه کردند، فرمود که بار دهید، درآمدند و زمین بوسه دادند و

۱. کارها را به شیوهٔ تازه‌ای در پیش گرفت.

۲. جشنی برپاکرد (به مناسبت عید فطر).

۳. در حاشیهٔ متن غنی ــ فیاض آمده «باغ عدنانی گویا منسوب است به ابی عامر عدنان‌بن محمد الضبی که در اواخر عهد سامانیان رئیس هرات بوده است و بدیع همدانی رساله‌ها و قصیده‌ها به نام او دارد....».

۴. منظور از «تفاریق» در اینجا فرقه‌ها و دسته‌های لشکر است».

۵. زخمه: مضراب.

۶. در وقت: فوراً.

گفتند مبارک‌باد پادشاهی که یکرویه شد[1]، برادر را موقوف کردند. سلطان ایشان را بنشاند و بسیار بنواخت، و نامه حشم تکیناباد پیش آوردند، سلطان فرمود تا بستدند و بخواندند. پس گفت «حاجب[2] آن کرد که از خرد و دوست داری وی چشم داشتیم. و دیگران که او را متابعت کردند حق ما را بشناختند. و حق خدمتگاران رعایت کرده آید. شما سخت به تعجیل آمده‌اید، بازگردید و زمانی بیاسائید و نماز دیگر را باز آئید تا پیغامها بگزارید و حالها باز نمایید». و هر دو بازگشتند و به یک موضع در سرایی گرانمایه فرود آوردند و بسیار خوردنی و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه رفتند.

و سلطان چون ایشان را بازگردانید، بوسهل و طاهر دبیر را و اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار گرفت[3] بر آنکه نماز دیگر منکیتراک را حاجبی داده آید و سیاه در پوشانند[4] و خلعتی به سزا دهند، و همچنان حصیری را. نماز دیگر دو جنیبت ببردند و منکیتراک و حصیری را بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند خالی، چنانکه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسهل زوزنی بودند، و پیغامها بدادند و حال به شرح باز نمودند. چون بازگشتند سلطان فرمود تا منکیتراک را به جامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند و با قبای سیاه و کلاه دو شاخ پیش سلطان آمد. سلطان گفت: مبارک باد، و منزلت تو در حاجبی آن است که زیر دست برادر، حاجب بزرگ علی، ایستی. وی زمین بوسه داد و بازگشت. و فقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه چنانکه ندیمان را دهند. وی را نیز پیش آوردند و سلطان او را نیز بنواخت و گفت در روزگار پدرم رنجهای بسیار کشیدی در هویٰ و دوستداری ما و ما را چنین خدمتی کردی و حق تو واجب‌تر گشت. این اِعداد[5] است و رسمی،

۱. یکرویه شد، یکسره شد یعنی کار سلطنت امیر محمد خاتمه یافت و یکسره به امیر مسعود رسید.

۲. حاجب: منظور علی قریب است.

۳. قرار گرفت: تصمیم بر این اتخاذ شد.

۴. رنگ لباس حاجبی سیاه بوده است چنانکه از جاهای دیگر این کتاب نیز مستفاد می‌شود (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۵. اِعداد به کسر الف، مهیّا و آماده کردن، و مقصود این است که این خلعت بر سبیل تهیه و تمهید لازمه است که بعداز این داده می‌شود (حاشیهٔ طبع ادیب پیشاوری).

بر اثر، نیکوئیها بینی. او دعا کرد و بازگشت. و امیر همه اعیان و خدمتگاران را فرمود. تا به خانه آن دو تن رفتند به تهنیت و سخت نیکو حق‌شان گزاردند. و نماز شام فرمود سلطان تا جواب نامهٔ حشم تکیناباد را باز نبشتند با نواخت. و به حاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار. و سلطان توقیع کرد و به خط خویش فصلی نبشت. و مثال و نامه‌ها نبشتند و بفرستادند و خیلتاشی و مردی از عرب تا زندگان[1] دیوسواران[2] نامزد شدند و نماز خفتن را سوی تکیناباد رفتند والله اعلم بالصواب.

۱ . ظاهراً «مردی عرب از تازندگان...» باید درست باشد، در طبع ادیب: «مردی از عرب از تازندگان...» مذکور شده است.

۲ . در حاشیهٔ طبع (غنی ـ فیاض) دیوسوار با توجه به قرینهٔ عبارت سوار تندرو و چابک معنا شده است و افزوده‌اند که معنای حقیقی و اصلی آن از فرهنگها به دست نمی‌آید. فرهنگ بهار عجم «دیوسوار» را کنایه از اسب‌سوار دانسته است. عماد فقیه گوید:

دیـو سـوارش بـزند لشکـری　　　خـرمنی از کـاه و زنـار اخگـری

ذکر ما انقضی من هذه الاحوال والاخبار تذکرة بعد هذا و ورود العسکر من تکیناباد بهراة و ماجری فی تلک المده[۱]

چون در راندن تاریخ[۲] بدان جای رسیدم که این دو سوار، خیلتاش و اعرابی، به تکیناباد در رسیدند با جواب نامه‌های حاجب بزرگ علی قریب در باب قلعت «کوهتیز» و امیرمحمد مثال بر این جمله بود و به بکتکین حاجب داد و لشکر راگفت فردا شمایان را مثال داده آید که سوی هرات بر چه جمله باید رفت، آن سخن را به جای ماندم[۳] چنانکه رسم تاریخ است، که فریضه بود یادکردن اخبار و احوال امیرمسعود در روزگار ملک برادر محمد به غزنین، و پیش گرفتم و راندم از آنوقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که به هرات رسید، چنانکه خوانندگان را معلوم گردد سخت به شرح[۴]، و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تکیناباد فوج فوج، و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان[۵]، سوی هرات و آنچه رفت و در هر

۱. یادکردن آنچه گذشت از اینگونه حالات و خبرها، یادمان آنچه بعد از این می‌آید و ورود لشکر از تکیناباد به هرات، و آنچه در این مدت اتفاق افتاد.

۲. نوشتن تاریخ.

۳. به جای ماندن: به جای گذاشتن.

۴. سخت به شرح: بسیار مفصل و مشروح.

۵. بر اثر ایشان: به دنبال آنان.

بابی، تا دانسته آید و مقرر گردد که من تقصیر نکرده‌ام.

چون جواب نامه از هرات برسید بر دست خیلتاش و از عرب مردی، خوانده آمد چنانکه نموده‌ام پیش از این. حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز بر نشست و به صحرا آمد و جملهٔ لشکر حاضر شدند، ایشان را گفت باید که سوی هرات بروید بر حکم سلطان که رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید مگر لشکر هند را که با من بباید رفت، و من ساقه[1] باشم و از اینجا بر اثر شما حرکت کنم. گفتند چنین کنیم. و در وقت رفتن گرفتند سخت به تعجیل چنانکه کس بر کس نایستاد[2]. و اعیان و روی‌شناسان چون ندیمان و جز ایشان بیشتر بنه یله کردند[3] تا با حاجب آیند[4]، و تفت[5] برفتند. وزیر حسنک را در شب برده بودند سوی هرات که فرمان توقیعی رسیده بود که وی را پیش از لشکر گسیل باید کرد. و این فرمان سه سوار آورده بودند از آنِ بوسهل زوزنی چه بر وزیر حسنک خشمگین بود. و صاحب دیوان رسالت خواجه بونصر مشکان همچنین تفت رفت و چون حرکت خواست کرد نزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و برفت با بوالحسن عقیلی و مظفر حاکم و بوالحسن کرجی و دانشمند نبیه[6]، با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی[7]، و سخت اندیشه‌مند بود. از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم بخواهم رفت، شغلی هست به هرات که به من راست شود[8] تا آنگاه که حاجب به سعادت دررسد؛ با من خالی

---

۱. ساقه: ساقهٔ لشکر، سربازانِ آخر سپاه، در فارسی «دُمدار» گفته‌اند.

چو دُمدار برداشتی پیشرو — به منزل رسیدی همی نو به نو

(فردوسی)

۲. همه در حال حرکت و شتاب خود بودند، کسی به کسی نبود. کسی منتظر دیگری نبود.

۳. یله کردن: رها کردن.

۴. فاعل این فعل، «بُنه» است یعنی بنهٔ خود را گذاشتند که بعد با حاجب بیاید. بُنه به معنی بار و اسباب است (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۵. تفت: سریع و تند و شتابان.

۶. «دانشمند نبیه» و «فقیه نبیه» در تاریخ بیهقی ظاهراً به معنای عالِم و فقیه دینی بوده است.

۷. از هر دستی: از هر طبقه‌ای، از هر صنفی.

۸. معنای جمله: در هرات کار مهمّی است که انجام آن به وسیلهٔ من میسّر است.

کرد[1] وگفت پدرود باد[2] ای دوست نیک که به روزگار دراز به یکجا بوده‌ایم و از یکدیگر آزار نداریم[3]. گفتم حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن بر این جمله می‌گوید؟ گفت همه راستی و خوبی دارم در دل، و هرگز از من خیانتی وکژی نیامده است و اینک[4] گفتم پدرود باش نه آن خواستم[5] که بر اثر شما نخواهم آمد و لکن پدرود باش و به حقیقت بدان که چندان است که سلطان‌مسعود چشم بر من افکند[6] بیش شما مرا نبینید[7]. این نامه‌های نیکو و مخاطبه‌های به افراط و به خط خویش فصل نبشتن و برادرم را حاجبی دادن، همه فریب است و بر چون من مرد پوشیده نشود، و همه دانه است تا به میانهٔ دام رسم، که علی دایه به هرات است و بلکاتکین حاجب و گروهی دیگر که نه زنانند و نه مردان[8]، و اینک این قوم نیز به سلطان رسند و او را بران دارند که حاجب علی در میان نیاید. و غازی حاجب سپاه سالاری یافته است و می‌گویند همه وی است، مرا کی تواند دید؟ و سخت آسان است بر من که این خزانه و پیلان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم و غلام و انبوه که دارم و تبع و حاشیت[9]، و راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد که

---

۱. خلوت کرد.

۲. پدرود باد: پدرود بودن به معنای برای کسی سلامت خواستن است (فرهنگ معین).

تو پدرود باش ای جهان پهلوان — که جاوید بادی و روشن روان

و «پدرود باد» همانطور که مرحوم دکتر فیاض نیز نوشته است غلط است و باید «پدرود بادی» و یا «پدرود باش» بوده باشد. اما اینگونه ترکیبها هر چند مرخّم طبق قاعدهٔ دستوری نیست اما در محاورات به‌کار می‌رود چنانکه اگر امروز کسی مثلاً به ما بگوید: فلان کاری را که گفتی انجام دادم، در جواب می‌گوییم: زنده باد (یعنی زنده باشی).

۳. آزار نداریم: آزردگی خاطر نداریم.

۴. واضح است که این کلمه، «اینکه» است که به رسم‌الخط قدیمی چنین نوشته شده است و چون در همهٔ نسخه‌ها این‌طور بود ما هم تغییر ندادیم (غنی ــ فیاض).

۵. نه آن خواستم: منظورم آن نبود.

۶. چشم بر من افکند: منظور چشم بدبینی و کینه‌جویی است.

۷. بیش شما مرا نبینید: دیگر مرا نخواهید دید. کنایه از اینکه سلطان مرا خواهد کشت.

۸. نه زنان نه مردان: مخنّث: نامردان.

۹. تبع و حاشیت: پیروان و اطرافیان.

آنجا قومی‌اند نابکار و بی‌مایه و دُم‌کنده[1] و دولت برگشته[2] تا ایمن باشم. اما تشویق این خاندان بنشیند و سر آن من باشم[3] و ملوک اطراف عیب آن به خداوند من محمود منسوب کنند و گویند پادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ بندانست کرد تا چنین حالها افتاد[4]. و من روا دارم که مرا جائی موقوف کنند و باز دارند تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد ــ عزّ ذکره ــ که گناهان بسیار دارم. اما دانم که این عاجزان این خداوند زاده را بنگذارند تا مرا زنده ماند[5]، که بترسند، و وی بدین مال و حُطام من نِگرَد و خویش را بدنام کند[6]. و به اول که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد[7]، و امروز بدانستم و سود نمی‌دارد، به آوردن محمد برادرش چه کار بود، یله می‌بایست کرد تا خداوندزادگان حاضر آمدندی و سخن گفتندی و اولیاء و حشم در میانه توسط کرد[8]ی، و من [هم] یکی بودمی از ایشان که رجوع بیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتی. نکردم و دایهٔ مهربان‌تر از مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همگنان از میان بجستند و هرکسی خویشتن را دور کردند[9] و مرا علی امیر

---

۱. دُم‌کنده: نظیر دُم‌بریده، نابکار، شکست خورده، صدمه دیده، خوار.

۲. دولت برگشته: بخت برگشته.

۳. اما تشویش و اضطرابی را که برای «محمودیان» دارم در دلم فرو نمی‌نشیند در حالی که بزرگ این خاندان منم. حرف واو در این عبارت معنای واو «حالیه» می‌دهد که از زبان عربی به متون کهن فارسی راه یافته است. در کشف‌الاسرار میبدی آمده است: «چه زیان دارد او را چون اجیر و فقیر خوانند و (= در حالی که) رب‌العالمین او را بشیر و نذیر خواند (گزیده کشف‌الاسرار) ــ دکتر انزابی‌نژاد. ص ۴۳).

۴. یعنی این اختلاف ما بین محمودیان و مسعودیان عیبش را بر محمود خواهند گرفت که پیش‌بینی نکرد تا این اتفاقهای نامطلوب روی ندهد.

۵. زنده مانَد: زنده بگذارد.

۶. یعنی سلطان‌مسعود چشمش به مال و ثروت من است که مرا بکشد و اموالم را مصادره کند و خود را بدنام سازد.

۷. من (در قضاوتم نسبت به مسعود) سخت اشتباه کردم.

۸. توسّط کردن: واسطه و میانجی شدن.

۹. هرکس: در متون کهن معنای همه‌کس (جمع) دارد بنابراین فعل آن نیز جمع می‌آمده است. ←

نشان[1] نام کردند و قضاکار خویش بکرد. چنان باشد که خدای ــ عزّ ذکره ــ تقدیر کرده است، به قضا رضا داده‌ام و به هیچ حال بدنامی اختیار نکنم.

گفتم: زندگانی حاجب بزرگ دراز باد، جز خیر و خوبی نباشد. چون به هرات رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد؟ گفت از این معانی روی ندارد گفتن، که خود داند که من بدگمان شده‌ام و با تو در این ابواب سخن گفته‌ام، که تو را زیان دارد و مرا سود ندارد[2]. اگر حدیثی رود جائی ــ و یقین دارم که نرود تا آنگاه که من به قبضه ایشان بیایم ــ حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت تا نگریم چه رود. و تو را بباید دانست که کارها همه دیگر شد که چون به هرات رسی خود بینی و تو در کار خود متحیر گردی که قومی نوآئین[3] کار فرو گرفته‌اند چنانکه محمودیان در میان ایشان به منزلت خاینان[4] و بیگانگان باشند، خاصه بوسهل زوزنی برکار شده است[5] و قاعده‌ها بنهاده و همگان را بخریده. و حال با سلطان‌مسعود آن است که هست، مگر آن پادشاه را شرم آید وگرنه شما بر شرف هلاکید. این فصول بگفت و بگریست و

← سعدی فرماید:

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی ... ما را که تو مقصودی خاطر نرود جایی

۱. علی امیر نشان: یعنی علی به تخت نشانندهٔ سلطان‌مسعود.

۲. یعنی دربارهٔ من با امیرمسعود سخنی مگو، چون تصوّر خواهد کرد که من با تو سخنی در میان نهاده‌ام و با تو دشمن می‌شود و برای من هم سودی ندارد.

۳. نوآیین: تازه‌کار، در معنای تازه به دوران رسیده به‌کار برده است.

۴. در نسخهٔ (غنی ــ فیاض) «خانیان» و در نسخهٔ ادیب پیشاوری، «خانیان» مضبوط است که در حاشیهٔ غنی ــ فیاض بدان اشاره شده و نوشته‌اند که اگر خانیان باشد «در این صورت یعنی هواخواهان ترک، و بعید است» اما با توجه به اینکه کلمهٔ «خانیان» باز هم در تاریخ بیهقی به‌کار رفته است (در نسخه ادیب پیشاوری جمله: دیدار من با تو و با خانگیان با قیامت افتاد که در ده سطر بعد مذکور است به جای خانگیان، خانیان آمده و «خانی» منسوب به خانه، خویشاوندان، ضد بیگانه معنا شده است ــ رجوع شود به حاشیه شماره ۳ صفحه ۹۶) بنابراین کلمهٔ «خانیان» که در طبع ادیب آمده درست است و «خاینان» صحیح نیست و معنای عبارت چنین می‌شود: محمودیان در میان ایشان (= مسعودیان) به منزلهٔ اهل خانواده و بیگانگان شده‌اند (البته با لف و نشر مشوش).

۵. برکار شده: همه‌کاره شده، برکارها مسلّط شده است.

مرا در آغوش گرفت و بدرود کرد و برفتم.

و من که بوالفضلم می‌گویم که چون علی مرد کم رسد[1]. و اینکه با استاد من برین جمله سخن گفت، گفتی آنچه بدو خواهد رسید می‌بیند و می‌داند. و پس از آن که او را به هرات فرو گرفتند و کار وی به پایان آمد، به مدتی دراز پس از آن شنودم که وی چون از تکیناباد پیش امیرمسعود به سوی هراة رفت نامه نبشته بود سوی کدخدای و معتمد خویش به غزنین به مردی که او را سبستی[2] گفتندی و پسرش محسن که امروز بر جای است، در آن نامه به خط علی این فصل بود که من رفتم سوی هراة و چنان گمان برم که دیدار من با تو و با خانگیان[3] با قیامت افتاد، از آن بود که در هر بابی مثالی نبود[4]، و پس اگر به فضل ایزد خلاف آن باشد که می‌اندیشم[5]، در هر بابی آنچه باید فرمود بفرمایم. از بوسعید دبیرش این باب شنودم، پس از آن که روز علی به پایان آمد، رحمةالله علیهم اجمعین.

چون لشکر به هرات رسید سلطان‌مسعود بر نشست و به صحرا آمد با شوکتی و عُدّتی[6] و زینتی سخت بزرگ. و فوج فوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت کردند که او را سخت دوست داشتند، و راست بدان مانست که امروز بهشت و جنات عدن یافته‌اند. و امیر همگان را به زبان بنواخت از اندازه گذشته. و کارها همه بر غازی حاجب می‌رفت که سپاه سالار بود. و علی دایه نیز سخن می‌گفت و حرمتی داشت به حکم آنکه از غزنین غلامان را بگردانیده بود و به نشابور رفته، و لکن سخن او را محل سخن غازی نبود، و خشمش می‌آمد و در هر حال سود نمی‌داشت. و استادم ابونصر را سخت تمام بنواخت و لکن بدان مانست که گفتی محمودیان[7]

---

۱. مردی مثل حاجب علی قریب، کم پیدا می‌شود، کم به ظهور رسد.

۲. این نام در طبع ادیب «باشی» مذکور شده است.

۳. خانگیان: همانطور که در حاشیهٔ ۴ صفحهٔ پیش گفته شد در طبع ادیب «خانیان» مرقوم است به همان معنای اهل خانه و خویشاوندان.

۴. مثالی نبود: دستوری نداده بودم.

۵. یعنی اگر با فضل خداوند برخلاف تصوّرم جان به در ببرم و زنده بمانم.

۶. عُدّت: با ضمّ اول: ساز و برگ.

۷. محمودیان: رجال عهد سلطان‌محمود که اغلب آنها طرفدار سلطنت امیرمحمّد بودند (شاید ←

گناهی بزرگ کرده‌اند و بیگانگان‌اند در میان مسعودیان [۱]. و هر روز بونصر به خدمت می‌رفت و سوی دیوان رسالت نمی‌نگریست. و طاهر دبیر می‌نشست به دیوان رسالت با بادی و عظمتی سخت تمام.

و خبر رسید که حاجب بزرگ علی به اسفزار [۲] رسید با پیل و خزانه و لشکر هند و بنه‌ها. و سخت شادمانه شدند. و چنان شنودم که به هیچ‌گونه باور نداشته بودند که علی به هرات آید. و معتمدان می‌فرستادند پذیرهٔ وی دُمادُم [۳] با هر یکی لطفی و نوعی از نواخت و دل‌گرمی. و برادرش منکیتراک حاجب می‌نبشت و می‌گفت زودتر بباید آمد که کارها بر مراد است. و روز چهارشنبه سوم ماه ذی‌القعدهٔ این سال در رسید سخت پگاه با غلامی بیست، و بنه و موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ. و سخت تاریک بود، از راه به درگاه آمده و در دهلیز سرای پیشین عدنانی بنشست. و از این سرای گذشته سرای [بود] دیگر سخت فراخ و نیکو وگذشت آن [۴] باغ باغها و بناهای دیگر امیرمسعود ساخته بود. و بودی [۵] که سلطان آنجا بودی به سرای عدنانی و آنجا بار دادی، و بودی که بدان بناهای خویش بودی. علی چون به دهلیز بنشست هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند، که دلها و چشمها به حشمت این مرد آکنده بود، و وی هر کسی را لطف می‌کرد و زهرخنده [۶] می‌زد ــ و به هیچ روزگار من او را با

← از آن جهت که امیرمحمد فردی معتدل و ملایم بود و می‌توانستند او را در اختیار خود داشته باشند) محمودیان را «پدریان» هم می‌گفتند در مقابل «پسریان» که به مسعودیان گفته‌اند.

۱. مسعودیان: طرفداران امیرمسعود که او را در غلبه بر امیرمحمد کمک و یاری دادند تا خودشان هم ــ که از رجال درجه دوم عهد غزنوی بودند ــ رفعت و ارتقاء یابند و یافتند. مشهورترین آنها بوسهل زوزنی است و پس از او غازی حاجب و علی دایه و امثال ایشان. در همین عبارت مفهوم عبارتی که در پایان حاشیهٔ شمارهٔ ۴ صفحه ۷۷ از آن سخن رفت مشاهده می‌شود.

۲. آسفِزار: به فتح همزه و سکون سین و کسر فاء اسم شهری است نزدیک هرات (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

۳. دُمادُم: پی در پی، دنبال همدیگر.

۴. شاید «گذشته از آن...» صحیح باشد.

۵. بودی: گاهی ممکن بود.

۶. در نسخهٔ ادیب «زهرخندی» آمده است و معنای جمله با توجه به عبارت بعد ظاهراً این است که چون حاجب علی قریب، مرگ خود را به دست سلطان‌مسعود پیش‌بینی می‌کرد خندهٔ او هم «زهرخند» شده بود.

خندهٔ فراخ ندیدم الا همه‌تبسم[1] که صعب مردی بود ــ و سخت فرو شده بود چنانکه گفتی می‌داند که چه خواهد بود. و روز شد و سلطان بار داد اندر آن بناها[ی] از باغ عدنانی گذشته. و علی و اعیان از این درِ سرای این باغ در رفتند و خوارزمشاه و قوم دیگر از آن در که بر جانب شارستان[2] است. و سلطان بر تخت بود اندر آن رواق که پیوسته است بدان خانهٔ بهاری، والتونتاش را بنشاند بر دست راست تخت و امیر عضدالدوله یوسف عم را برابر نشاند و اعیان و محتشمان دولت نشسته و ایستاده. و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد، و سلطان دست برآورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد تا ببوسد. و وی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و هزار دینار سپاه‌داری[3] داشت از جهت وی نثار کرد. پس اشارت کرد سلطان او را سوی دست چپ، منکیتراک حاجب بازوی وی بگرفت، و برابر خوارزمشاه التونتاش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد. سلطان گفت خوش آمدی و در هوای ما رنج بسیار دیدی. گفت زندگانی خداوند درازباد همه تقصیر بوده است، اما چون بر لفظ عالی سخن بر این جمله رفت بنده قوی‌دل و زنده گشت. التونتاش خوارزمشاه گفت خداوند دور دست افتاده بود و دیر می‌رسید و شغل بسیار داشت، و محال بودی ولایتی بدان نامداری به دست آمده آسان فروگذاشته آمدی. و ما بندگان را همه هوش و دل به خدمت وی بود تا امروز که سعادت آن بیافتیم. و بنده علی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود آنچه صلاح اندر آن بود می‌نبشت. و امروز بحمدالله کارها یکرویه گشت بی‌آنکه چشم‌زخمی افتاد. و خداوند جوان است و بر جای پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزگاری سخت دراز از جوانی و ملک برخورداری باشد، و هر چند بندگان شایسته بسیارند که نو رسیده‌اند و نیز در خواهند رسیدن، ولی اینجا پیری چند است فرسودهٔ

۱. در نسخهٔ ادیب پیشاوری «نیمه تبسّم» مذکور است.

۲. شارستان: هر چه در اندرون حصار یک شهر بُوَد (معین) در قدیم که شهرها، حصار و دیوار داشت محدودهٔ داخل دیوار شهر را «شارستان» و بیرون از دیوار شهر را «رَبَض» می‌خواندند.

۳. کلمهٔ سپاهدار بنا بر نظر مرحوم دهخدا به معنای دارندهٔ سپاه و لشکر، منصبی خاص بوده است در عهد غزنویان. در اینجا سپاهداری شاید پیشکشی بوده است که فرماندهٔ لشکر به سلطان تقدیم می‌کرده است.

خدمت سلطان‌محمود، اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته آید و دشمن کام گردانیده نشود که پیرایهٔ ملک پیران باشند. و بنده این نه از بهر خود را می‌گوید که پیداست که بنده را مدت چند مانده است[1] اما نصیحتی است که می‌کند. هر چند که خداوند بزرگ‌تر از آن است که او را به نصیحت بندگان حاجت آید. ولیکن تا زنده است شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان به جای می‌آرد.

سلطان گفت که سخن خوارزمشاه ما را برابر سخن پدر است و آن به رضا بشنویم و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم. و کدام وقت بوده است که او مصلحت جانب ما نگاه نداشته است؟ و آنچه درین روزگار کرد بر همه روشن است، و هیچ چیز از آنچه گفت و نبشت بر ما پوشیده نمانده است، و به حق آن رسیده آید.

خوارزمشاه بر پای خاست و زمین بوسه داد و بازگشت هم از آن در که آمده بود. و حاجب علی نیز برخاست که بازگردد سلطان اشارت کرد که بباید نشست، و قوم بازگشتند، و سلطان با وی خالی کرد چنانکه آنجا منکیتراک حاجب بود و بوسهل زوزنی و طاهر دبیر و عراقی دبیر ایستاده و بدرِ حاجب سرای ایستاده، و سلاح‌داران گرد تخت، و غلامی صد وثاقیان[2]. سلطان حاجب بزرگ راگفت: برادرم محمد را آنجا به کوهتیز بباید داشت و یا جای دیگر که اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن روی ندارد. و ما قصد بلخ داریم این زمستان، آنگاه وقت بهار چون به غزنین رسیدیم آنچه رأی واجب کند در باب وی فرموده آید. علی گفت فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رای عالی بیند می‌فرماید. کوهتیز استوار است و حاجب بکتکین در پای قلعت منتظر فرمان است. گفت آن خرده[3] که باکدخدایش حسن گسیل

---

۱. یعنی پایان عمر من نزدیک است.

۲. در حاشیهٔ (غنی ــ فیاض) چنین مذکور است: وُثاق به معنی حجره است و چنانکه آقای [عباس] اقبال تحقیق کرده‌اند مبدّل کلمهٔ اتاق است (مجلهٔ ایران امروز سال ۲ شماره ۱۰) این کلمه در این کتاب بر حجره‌های غلامان اطلاق می‌شود. دسته‌یی از غلامان در حجره‌هایی متصل به سرای سلطنتی منزل داشته‌اند و اینها را وثاقیان، می‌نامیده‌اند.

۳. دربارهٔ این کلمه (خرده) احتمال داده‌اند (خزانه) بوده است به قرینهٔ چند سطر بعد (حاشیهٔ متن غنی ــ فیاض).

کرد سوی گوزگانان حال آن چیست؟ علی گفت زندگانی خداوند درازباد حسن آن را به قلعت شادیاخ [۱] رسانیده است، و او مردی پخته و عاقبت‌نگر است، چیزی نکرده است که از عهدهٔ آن بیرون نتواند آمد. اگر رای عالی بیند مگر صواب باشد که معتمدی به تعجیل برود و آن خزانه را بیارد. گفت بسم‌الله بازگرد و فرود آی تا بیاسائی که با تو تدبیر و شغل بسیار است. علی زمین بوسه داد و برخاست و هم از آن جانب باغ که آمده بود راه سر کردند [۲] مرتبه‌داران، و برفت.

سلطان عبدوس را گفت بر اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است، یک ساعت در صفه‌یی که به ما نزدیک است بنشین. عبدوس برفت. سلطان طاهر دبیر را گفت حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی [۳] تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته‌تر باشد، که فوجی به مکران [۴] خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را براندازد که عاصی‌گونه شده است و بوالعسکر برادرش که مدتی است تا از وی گریخته آمده است و بر درگاه است به جای وی بنشانده آید. طاهر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ می‌گوید که بیستگانی لشکر تا آخر سال به تمامی داده آمده است و سخت ساخته‌اند [۵] و هیچ عذر نتوانند آورد، و هر کس را که فرمان باشد

---

۱. مقصود از قلعت شادیاخ قلعه‌یی است که در بلخ است نه نشابور (حاشیهٔ ادیب).

۲. راه سر کردند: سر او به راه نهادند.

۳. بیستگانی: مواجبی بوده است که سالی چهار بار به لشکر می‌داده‌اند و این رسم دیوان خراسان بوده است (مفاتیح‌العلوم ص ۴۲) این کلمه را به عربی «العشرینیه» می‌گفته‌اند و شاید پولی بوده است به وزن بیست مثقال چنانکه کمر هزارگانی به معنی هزار مثقالی می‌گفته‌اند. منوچهری گوید:

یکی را ز بُن بیستگانی نبخشی　　　یکی را دوباره دهی بیستگانی

(حواشی غنی ــ فیاض)

رجوع شود به ترجمه مفاتیح‌العلوم: حساب العشرینیه ص ٦٦. و نیز اصطلاحات دیوانی تألیف دکتر انوری ص ۷۹.

۴. مکران: به ضم میم و سکون کاف ولایتی است در مشرق کرمان و جنوبی میستان، شمالی بحر هند و غربی سند و مملکت قصدار، و در اشعار عرب به تشدید کاف نیز استعمال شده است... (حواشی ادیب).

۵. سخت ساخته‌اند: در نثر کهن، «ساخت» به معنای ساز و برگ است و «ساخته» یعنی مجّهز. (امروز نیز ←

برود. سلطان گفت سخت نیک آمده است. باید گفت حاجب را تا باز گردد.

و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت خداوند دستوری دهد که بنده‌علی امروز نزدیک بنده باشد و دیگر بندگان که با وی‌اند، که بنده مثال داده است شوربایی[۱] ساختن. سلطان به تازه‌رویی گفت سخت صواب آمد. اگر چیزی حاجت باشد، خدمتگاران ما را بباید ساخت[۲]. منکیتراک دیگر بار زمین بوسه داد و به نشاط برفت، وکدام برادر و علی را میهمان می‌داشت که علی را استوار کرده بودند[۳]، و آن پیغام بر زبان طاهر به حدیث لشکر و مکران ریحٌ فی‌القفص[۴] بوده است. راست کرده بودند[۵] که چه باید کرد و غازی سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش سلطان رسد در وقت ساخته با سواری انبوه پذیرهٔ بنه او روی و همه پاک غارت کنی. و غازی سپاه سالار رفته بود. منکیتراک حاجب چون بیرون آمد او را بگفتند اینک حاجب بزرگ در صفه است. چون به صفه رسید سی غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا وکلاه و موزه از وی جدا کردند چنانکه ازان برادرش کرده بودند، و در خانه‌یی بردند که در پهلوی آن صُفّه بود. فراشان ایشان را به پشت برداشتند که با بندگران بودند وکان آخرالعهد بهما[۶].

این است علی و روزگارش و قومش که به پایان آمد، و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار فریفتکار[۷] بندد و نعمت و جاه و ولایت او را به هیچ چیز شمرد. خردمندان بدو

← گفته می‌شود «فلانی خود را ساخته» که در دو مورد به کار می‌رود یکی آراستن و دیگری معتادی که مواد افیونی استعمال کرده است.) بنابراین معنای ترکیب: یعنی کاملاً مجّهز هستند و آماده‌اند.

۱. شوربا: آش شور. «با» و «ابا» به معنای آش است مانند: جوجه با (آش یا سوپ جوجه) سِکبا (= سرکه با، آش سرکه).

۲. یعنی اگر چیزی برای میهمانان کم داری، بگو تا خدمتکاران ما فراهم کنند (حواشی غنی ــ فیاض)

۳. استوار کرده بودند: زندانی کرده بودند.

۴. ریحٌ فی‌القفص: باد در قفس کردن، نظیر آب در غربال ریختن، کنایه از بیهوده کاری. در طبع ادیب به جای این مَثَل عربی، «مکر و حیله بوده است» مندرج است.

۵. راست کرده بودند: از پیش خود را آماده کرده بودند.

۶. وکان آخرالعهد بهما: و این آخرین دیدار آن دو بود.

۷. فریفتکار: فریبنده، فریبکار.

فریفته نشوند و عتّابی[1] سخت نیکو گفته است، شعر:

کفی محنتی قلبی بها مطمئنة ولم اتجشم حول تلک الموارد

فان جسیمات الامور منوطة بمستودعات فی بطون الاوارد[2]

و بزرگامردا[3] که او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست، و پسر رومی[4] درین معنی نیز تیر بر نشانه زده است و گفته است، شعر:

اذا ما کساک اللّه سر بال صحة و اعطاک من قوت یحلّ و یعذُبُ

فلاتغبطن المکثرین فانما علی قدرما یعطیهم الدهر یسلب[5]

---

۱. عتّابی (کلثوم‌بن عمروبن ایّوب) شاعر و کاتب دورهٔ عباسی است در حاشیه طبع (غنی ــ فیاض) نام او عمروبن کلثوم مرقوم است که تصور می‌رود با نام عمروبن کلثوم شاعر عصر جاهلیت (یکی از شعرای سبعه) خلط شده باشد.

۲. ضبط این دو بیت عربی را مرحوم فیّاض نادرست دانسته و صحیح آن را از روایت کتاب «البیان والتبیین» چنین آورده است:

ذرینی تجئنی میتتی مطمئنةً ولم اتقحّم [اتجشم] هول تلک‌الموارد

فان کریمات [جسیمات] المعالی مشوبة [منوطة] بمستودعات فی بطون الاساود [الاوارد]

که ترجمه آن چنین است: رها کن مرا ای زن که با آرامش بمیرم و هرگز بی‌پروا و گستاخ به هول چنین موارد وارد نمی‌شوم پس همانا مقامهای بلند به زهری که در اندرون ماران سیاه به ودیعه نهاده شده آلوده است.

۳. بزرگامردا: چه بزرگ مردی بود، این ترکیب دربارهٔ حسنک وزیر نیز در تاریخ بیهقی از زبان مادر حسنک آمده است. الف آخر صفت و موصوف برای تفخیم و بزرگداشت است.

۴. پسر رومی: ابن الرومی، ابوالحسن علی‌بن العباس‌بن جریج یا جورجیوس معروف به ابن الرومی از جانب پدر رومی و از جانب مادر، ایرانی بود. این شاعر در سال ۲۲۱ هجری قمری متولد و در ۲۸۳ درگذشت (برای اطلاع از احوال او رک: تاریخ ادبیات زبان عربی ــ الفاخوری ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی صص ۳۹۱-۴۰۶).

۵. معنای ابیات: هنگامی که خداوند به تو جامهٔ سلامت (و عافیت) بپوشاند و به تو روزی دهاد روزی حلال و گوارا پس بر حال ثروتمندان مبادا غبطه خوری، پس همانا که به همان مقدار که روزگار به آنان عطا می‌دهد از آنان می‌ستاند (شعر از ابن‌الرومی است برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مقاله مآخذ اشعار عربی تاریخ بیهقی ــ ابوالقاسم نوید ــ یادنامه بیهقی).

و استاد رودکی گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را بدو شناسا کرده، شعر:

این جهان، پاک خواب کردار است | آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه[1] بد است | شادی او به جای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار | که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب و چهرش خوب | زشت کردار و خوب دیدار است

و علی را که فروگرفتند[2] ظاهر آن است که به روزگار فروگرفتند[3] چون بومسلم و دیگران را چنانکه در کتب پیداست. و اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت، خدای عزّ و جلّ تواند دانست ضمیر بندگان را، مرا با آن کاری نیست و سخن راندن کار من است. و همگان رفتند و جایی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود. و بهانهٔ خردمندان که زبان فرا این محتشم بزرگ توانستند کرد[4] آن بود که گفتند وی را به امیر نشاندن و امیر فروگرفتن چه کار بود. و چون روزگار او بدین سبب به پایان خواست آمد با قضا چون برآمدی، نعوذ باللّه من القضاء الغالب بالسوء[5].

و چون شغل بزرگ علی به پایان آمد و سپاه سالار غازی از پذیرهٔ بنهٔ[6] وی بازگشت و

۱. جایگاه: در این بیت به معنی «در حق» است در متون فارسی ترکیب «به جای» به معنای «در حق» و «دربارهٔ» فراوان به کار رفته است.

نکویی با بدان کردن چنان است | که بد کردن به جای نیکمردان

۲. فروگرفتند: زندانی کردند.

۳. به روزگار فروگرفتند: شاید منظور بیهقی آن بوده که به تدریج زمینهٔ گرفتاری او فراهم ساختند چون یک معنای «به روزگار»، «به تدریج» است. (سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل). معنای دیگر آنکه حرف «به» را «به وسیلهٔ» معنا کنیم یعنی گناه گرفتاری او را به روزگار و سرنوشت افکندند.

۴. یعنی تنها بهانه‌یی که خردمندان بدان، حاجب علی قریب را سرزنش می‌کردند این بود که او چرا در به تخت نشستن امیرمحمد کوشش کرد.

۵. پناه می‌بریم به خدا از سرنوشتی که به بدی چیره شود.

۶. معنای «پذیره»، استقبال است اما چنانکه قبلاً خواندیم استقبال از بُنهٔ حاجب علی به منظور غارت بُنهٔ او بود.

غلامان و بنه هر چه داشت غارت شده بود و بیم بود که از بنهٔ اولیا و حشم و قومی که با وی می‌آمدند نیز بسیار غارت شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته تاری زیان نشد، و قوم محمودی ازین فروگرفتن علی نیک بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند[1]، سلطان[2] عبدوس را نزدیک خوارزمشاه آلتونتاش فرستاد و پیغام داد که علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاه او بود، چرا به خوارزمشاه ننگریست و اقتدا بدو نکرد؟ و او را به آوردن برادرم چه کار بود؟ صبر بایست کرد تا ما هم آمدیمی و وی یکی بودی از اولیا و حشم، آنچه ایشان کردندی وی نیز بکردی. و اگر برادرم را آورد بی‌وفایی چرا کرد؟ و خدای را عزّ و جلّ چرا بفروخت[3] به سوگندان گران که بخورد؟ وی در دل خیانت داشت و آنهمه ما را مقرر گشت تا او را نشانده آمد[4] که صلاح نشاندن او بود. به جان او آسیبی نخواهد بود و جائی بنشانده‌اندش و نیکو می‌دارند تا آنگاه که رأی ما درباب او خوب شود. این حال با خوارزمشاه از آن گفته آمد تا وی را صورت دیگرگونه نبندد[5]. و خوارزمشاه آلتونتاش جواب داد که صلاح بندگان در آن است که خداوندان فرمایند و آنچه رأی عالی بیند که بتواند دید؟ و بنده، علی را بدان نصیحت کرده بود از خوارزم چه به نامه و چه به پیغام که آن مبالغتها نمی‌باید کرد. اما در میانهٔ کاری بزرگ شده بود، نیکو بنشنود، و قضا چنین بود. و مرد هم نام دارد و هم شهامت دارد، و چنو زود به دست نیاید، و حاسدان و دشمنان دارد، و خویشاوند است، خداوند به گفتار بدگویان او را به باد ندهد که چنو دیگر ندارد. و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علی مرا به کار است شغلهای بزرگ را، و این مالشی و دندانی بود که

---

۱. «محمودیان» از بازداشت علی قریب بسیار ترسیدند و دامن خود جمع کردند (تا مبادا آنها هم به سرنوشت او دچار شوند).

۲. در حاشیهٔ (غنی ــ فیاض) آمده است: «سلطان، عبدوس را... الخ» این جمله، ظاهراً جواب «چون» است با آنکه زیاد از آن دور افتاده است.

۳. یعنی سوگند دروغ یاد کرد.

۴. نشانده آمد: از کار برکنار شد.

۵. منظور آن است که این سخنان را امیرمسعود گفت تا خوارزمشاه تصوّر نکند که می‌خواهند حاجب علی قریب را بکشند یا آنکه او را بی‌گناه بدانند.

بدو نموده آمد[۱].

از مسعدی شنودم، وکیل در، که خوارزمشاه سخت نومید گشت و به دست و پای بمرد[۲] اما تجلدی[۳] تمام نمود تا به جای نیارند که وی از جای بشده است، و پیغام داد سخت پوشیده سوی بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی که این احوال چنین خواهد رفت؟ علی چه کرده بود که بایست با وی چنین رود؟ و به روی کار[۴] بدیدم این قوم نو ساخته نخواهند گذاشت که از «پدریان[۵]» یک تن بماند. تدبیر آن سازند و لطایف الحیل به کار آرند[۶] تا من زودتر باز گردم که آثار خیر و روشنائی نمی‌بینم، و بوالحسن چنانکه جوابهای زَفت[۷] او بودی گفت: ای مسعدی، مرا به خویشتن بگذار که سلطان مرا هم از «پدریان» می‌داند، اما چون مقرر است سلطان[۸] را که غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست، این کار را میان بستم[۹] و هم امروز گرد آن برآیم تا مراد حاصل شود و خوارزمشاه به مراد دل دوستان باز گردد. هر چند که این قوم نوخاسته، کار ایشان دارند[۱۰]، آخر این امیر در این ابواب سخن با پدریان می‌گوید که ایشان را به روزگار دیده و آزموده است». و بونصر مشکان گفت: «سپاس دارم و منت پذیرم.

---

۱. دندان نمودن، کنایه از توبیخ و تهدید است (حاشیهٔ ادیب).

۲. به دست و پای مردن: سخت ترسیدن، دست و پا به لرزه افتادن و سست شدن.

۳. تجلّد: از جلادت، چابکی.

۴. «روی کار» به معنی ظاهر حال و پیش درآمد کار. خاقانی گوید:

چشم بد دریافت کارم تیره کرد ورنه روشن روی کاری داشتم

(حواشی غنی ـ فیاض)

۵. پدریان: رجال عصر سلطان محمود. در مقابل «پسریان» که برکشیدگان مسعود غزنوی بودند.

۶. لطایف الحیل: حیله‌های باریک، معمولاً به معنای انواع حیله‌ها به کار می‌رود.

۷. زَفت: به فتح اول، درشت.

۸. یعنی برای سلطان مسلّم است.

۹. میان بستن: همّت کردن، تصمیم به انجام کاری گرفتن.

۱۰. کار، ایشان دارند: کار، به دست آنهاست در متون کهن مکرر به کار رفته است. خواجه عبدالله انصاری گوید: کار، عنایت دارد که راهبر است نه طاعت که زیور است.

و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امیدهای نیکو کرده، و از ثقات [۱] شنودم که راه نداده است کسی را که به باب من سخن گوید [۲]. و این همه رفته است و گفته، اما هنوز با من هیچ سخن نگفته است در هیچ باب. اگر گوید و از مصلحتی پرسد نخست حدیث خوارزمشاه آغاز کنم تا بر مراد باز گردد. و اما به هیچ حال روی ندارد که با وی [۳] از حدیث رفتن فرو نهد و بردارد [۴]، و اگر با وی درین باب سخنی گوید [گویند] صواب آن است که گوید [گویند] وی پیر شده است و از وی کاری نمی‌آید، مراد وی آن است که از لشکری توبه کند و به تربت امیر ماضی بنشیند، و فرزند از آنِ خداوند به خوارزمشاهی رود تا فرزندان من بنده و هر که دارد پیش آن خداوند زاده بایستد، که آن کاری است راست بنهاده. چون برین جمله گوید [گویند] در وی نه پیچند [۵] و وی را به زودی باز گردانند چه دانند که آن ثغر [۶] جز بـه حشـمت وی مضبوط نـباشد. خوارزمشاه آلتونتاش بدین دو جواب خاصه به سخن خواجه بونصر مشکان قوی‌دل و ساکن گشت و بیارامید و دم در کشید.

و سلطان منشوری فرستاد به نام سپاه سالار غازی به ولایت بلخ و سمنگان [۷]، و کسان وی آن را به بلخ بردند به زودی تا به نام وی خطبه کنند. و کارها پیش گرفتند، و سخن همه سخن غازی بود، و خلوتها در حدیث لشکر با وی می‌رفت، و پدریان را نیک از آن درد

---

۱. ثقات: جمع ثقه، مورد اطمینان و اعتماد.

۲. معنای جمله: سلطان به کسی اجازه نداده است که در غیاب من از من بدگویی کند.

۳. یعنی با امیر (حاشیهٔ متن).

۴. در حاشیهٔ غنی ـ فیاض، با توجه به موردی دیگر؛ فرو نهادن و برداشتن، «مطلبی را دست زدن» و «زیر و بالا کردن» معنا شده است اما با توجه به موضوع مورد بحث که عزل و نصب رجال درباری است به نظر می‌رسد جملهٔ: «حدیثِ رفتنِ فرو نهد و بردارد» هر سه فعل را باید به وجه مصدری خواند یعنی سخن گفتن از معزول کردن و برکشیدن (مقام دادن) ـ شاید حرف «از» نیز بعد از «حدیث رفتن» بوده است.

۵. نه پیچند: دچار کشمکش با او نمی‌شوند.

۶. ثغر: مرز، مرز و بوم، سرزمین.

۷. سمنگان: شهری است از تخارستان پشت بلخ و بغلان (معجم‌البلدان) (حاشیهٔ متن).

می‌آمد و می‌ژکیدند[۱]، و آخر بیفکندندش چنانکه بیارم پس از این. و سعید صراف که خدای غازی به آسمان شد[۲]، لکل قوم یوم[۳]، والحق نه نازیبا بود درکار، اما یک چیز خطا کرد که او را بفریفتند تا بر خداوندش مشرف باشد[۴] و فریفته شد به خلعتی و ساخت زر که یافت این مشرفی بکرد و خداوند در دلو شد[۵] و او نیز. و چاکر پیشه را پیرایهٔ بزرگتر راستی است. و از پس برافتادن سپاه سالار غازی، سعید در آسیای روزگار بگشت[۶] و خاست و افتاد، و بر شغل بود و نبود، تا بعدالعز والرفعة صار حارس الدجله[۷]. اکنون در سنهٔ خمسین[۸] به مولتان است در خدمت خواجهٔ عمید عبدالرزاق[۹] که چند سال است که ندیمی او می‌کند بیغوله‌یی و دُم قناعتی گرفته. و شمایان را ازین اخبار تفصیلی دارم سخت روشن چنانکه آورده آید انشاءالله تعالی.

و کار وزیر حسنک آشفته گشت که به روزگار جوانی ناکردنیها کرده بود و زبان نگاه ناداشته و این سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر[۱۰] بیازرده. و شاعر نیکو می‌گوید، شعر:

احفظ لسانک لاتقول فتبتلی ان البلاء موکل بالمنطق[۱۱]

و دیگر درباب جوانان به غایت نیکو گفته است. شعر:

---

۱. ژکیدن: از خشم زیر لب سخن گفتن (حاشیهٔ ادیب).

۲. به آسمان شد: کارش به آسمان رسید، عالی درجه شد.

۳. برای هر قومی روز سعادتی است.

۴. مشرف بودن: ناظر بودن، مراقب بودن، جاسوسی کردن.

۵. در دلو شدن: از پا در آمدن (امثال و حکم ــ دهخدا).

۶. روزگار که چون آسیاست او را هم خُرد کرد.

۷. بعد از بزرگی و والایی نگهبان دجله شد. یعنی از مقام بلند به شغلی دون پایه افتاد.

۸. خمسین: پنجاه یعنی سال چهارصد و پنجاه.

۹. در حاشیهٔ ادیب مذکور است که: خواجه عمید عبدالرزّاق پسر احمدحسن میمندی است و این مرد نیز در چرخ روزگار بگشت در زمان مودود و ابراهیم و فرخزاد، و رنجها دید و سختی‌ها کشید.

۱۰. خیر خیر: بیهوده، خیرگی.

۱۱. زبانت را نگاه دار و مگوی تا مبتلا و گرفتار نشوی، به درستی که بلا وابسته به گفتار است. در حاشیهٔ غنی ــ فیاض دربارهٔ این بیت عربی گفته شده که این شعر از دیرباز جزء امثال معروف بوده است و شاعر آن معلوم نیست... در جمهرة الامثال مضمون مثل از حدیث نبوی دانسته شده است.

ان الامـــور اذا الاحـــداث دبّـرها دون الشیوخ تری فـی بـعضها خـللا[۱]

و از بوعلی اِسحق شنودم گفت بومحمد میکائیل گفتی چه جای بعض است که فی کلها خللا[۲].

و وزیر بوسهل زوزنی با وزیر حسنک معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بر وی استخفافها کردی تا خشم سلطان را بر وی دائمی می‌داشت. و به بلخ رسانید بدو آنچه رسانید. اکنون به عاجل الحال[۳] بوسهل فرمود تا وزیر حسنک را به علی رایض سپردند که چاکر بوسهل بود، تا او را به خانه خویش بُرد و بدو هر چیزی رسانید از انواع استخفاف. و بوسهل زوزنی را در آنچه رفت مردمان در زبان گرفتند[۴] و بد گفتند، که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست یافتند نیکویی کردند که آن نیکویی بزرگتر از استخفاف باشد، و العفو عندالقدرة[۵] سخت ستوده است، و نیز آمده است در امثال که گفته‌اند: اذا ملکت فاسجح[۶]. اما بوسهل چون این واجب نداشت[۷] و دل بَر وی خوش کرد به مکافات، نه بوسهل ماند و نه حسنک. و من این فصول از آن جهت راندم که مگر کسی را به کار آید.

و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی به امثال توقیعی[۸] و سوی چنگی[۹] فرستاد

---

۱. همانا کارها هنگامی که تـدبیرش به دست جوانـان بیفتد نـه بـه پـیران مـی‌بینی در بـعضی از آنـها خلل و سستی.

۲. یعنی بومحمد وقتی این شعرعربی را شنید گفت نه در بعضی کارها بل که در همهٔ آنها خلل خواهی دید.

۳. عاجل‌الحال: فوراً، بی‌درنگ.

۴. در زبان گرفتند: بدگویی به او بر سر زبانها افتاد.

۵. گذشت و اغماض در هنگام توانایی (نیکو) است.

۶. هنگامی که توانا گشتی پس عفو داشته باش. در مجمع الامثال میدانی (جلد دوم ص ۲۳۷) مَثَل بدون «اذا» مذکور است و «اسجاح» را حسن‌العفو معنا کرده است.

۷. یعنی گذشت و عفو را بر خود واجب نکرد.

۸. فرمان دستخطی پادشاه. توقیع در سه معنا به کار می‌رفته است:

۱ــ آنچه امروز امضاء نامیده می‌شود. ۲ــ مطلق فرمان شاهی. ۳ــ دستخط.

(برای توضیح بیشتر ر.ک. اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی ــ دکترانوری ص ۱۷۴).

۹. چنگی، گویا نام کوتوال قلعهٔ کالنجر زندانبان احمدحسن بوده است (حواشی غنی ــ فیاض) در طبع ادیب: چنگی ابن شاهک حاکم درب کشمیر بود (ص ۵۹).

به در کشمیر تا خواجهٔ بزرگ احمد حسن را ــ رضی الله عنه ــ در وقت بگشاید[۱] و عزیزاً و مکرماً به بلخ فرستد که مهمات ملک را به کار است، و چنگی با وی بیاید تا حق وی[۲] را بگزارده آید بر آنکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنانش نگاه داشت. و بهرام را ازیرا بر ایشان[۳] فرستاده آمد که بوسهل به روزگار گذشته تنگ حال بود و خدمت و تأدیب فرزندان خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوییها دیده، خواست که در این حال مکافاتی کند. و دشمنان خواجه چون از این حال خبر یافتند نیک بترسیدند. و بیارم این قصه که خواجه به بلخ به چه تاریخ و به چه جمله آمد و وزارت بدو داده شد.

و استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان می‌بود، و به دیوان رسالت نمی‌نشست. و طاهر می‌بود به دیوان، و کار بر وی می‌رفت. چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود ــ رحمه‌الله ــ وی را بخواند و بنشاند و بسیار بنواخت و گفت چرا به دیوان رسالت نمی‌نشینی؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد، طاهر آنجاست و مردی است سخت کافی و به کار آمده و احوال و عادات خداوند نیک دانسته، و بنده پیر شده است و از کار بمانده است، و اگر رای عالی بیند تا بنده به درگاه می‌آید[۴] و خدمتی می‌کند و به دعا مشغول می‌باشد. گفت این چه حدیث است؟ من ترا شناسم و طاهر را نشناسم، به دیوان باید رفت که مهمّاتِ ملک بسیار است و می‌باید که چون توده تن استی، و نیست[۵]، و جز تو را نداریم، کی راست آید که به دیوان ننشینی؟ و اعتماد ما بر تو ده چندان است که پدر ما را بوده است، به کار مشغول باید

۱ . یعنی از زندان آزاد کند.

۲ . یعنی حق چنگی را (همان حاشیه).

۳ . این جمله در طبع ادیب چنین است: «و بهرام را ازیرا بوسهل پی آوردن خواجه فرستاده که وی به روزگار...» (بیهقی طبع ادیب ص ۵۹) به صورتهای دیگر در طبع‌های دیگر نیز آمده که در حاشیه ص ۶۵ طبع غنی ــ فیاض منقول است.

۴ . فعل «می‌آید» به معنای التزامی است یعنی: «می‌بیاید» که اینگونه استعمال در نثر کهن متداول بوده است. فعلهای بعدی یعنی «می‌کند» و «می‌باشد» نیز همچنین است.

۵ . یعنی می‌باید ده تن مرد لایق مثل تو داشته باشیم و نداریم.

بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده‌ای می‌باید کرد که همه شنوده آید، که ما را روزگاری دراز است تا شفقت و نصیحت[1] تو مقرر است. وی رسم خدمت به جای آورد، و با اعزاز و اکرام تمام وی را به دیوان رسالت فرستاد، و سخت عزیز شد، و به خلوتها و تدبیرها خواندن گرفت، و بوسهل زوزنی کمان قصد و عصبیت به زه کرد[2] و هیچ بدگفتن به جایگاه نیفتاد[3]، تا بدان جایگاه که گفت از بونصر سیصد هزار دینار بتوان استد[4]. سلطان گفت «بونصر را این زرِ بسیار نیست، و از کجا استد؟ و اگر هستی، کفایت او ما را به از این مال. حدیث وی کوتاه باید کرد که همداستان نیستم که نیز حدیث او کنید». و بابوالعلاء طبیب بگفت و از بوسهل شکایت کرد که «در باب بونصر چنین گفت و ما چنین جواب دادیم». و او[5] به بونصر بگفت.

و از خواجه بونصر شنودم گفت مرا در این هفته یک روز سلطان بخواند و خالی کرد و گفت این کارها یکرویه شد ــ بحمدالله و منّه ــ و رای بر آن قرار می‌گیرد که بدین زودی سوی غزنین نروم و از اینجا سوی بلخ کشم و خوارزمشاه را که اینجاست و همیشه از وی راستی دیده‌ایم و در این روزگار بسیار غنیمت است، از حد گذشته بنوازیم و بخوبی باز گردانیم، و با خانیان[6] مکاتبت کنیم و ازین حالها با ایشان سخن گوییم تا آنگاه که رسولان فرستاده آید و عهدها تازه کرده شود، و بهارگاه سوی غزنین برویم، تو در این باب چه گویی؟ گفتم هر چه خداوند اندیشیده است عین صواب است و جز این باب که می‌گوید نشاید کرد. گفت به ازین می‌خواهم، بی‌حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هنر این کارها باز نمود. گفتم

---

۱. نصیحت: خیرخواهی.

۲. یعنی بوسهل زوزنی دشمنی و قصد سوء خود را در باب بونصر مشکان آغاز کرد.

۳. بدگویی‌های او مؤثر واقع نشد.

۴. از نوشته‌های بیهقی چنین مستفاد می‌شود که سلطان مسعود علاقه فراوانی به جمع و کسب مال داشته و به اصطلاح «نقطهٔ ضعف» بزرگ او این بوده است بوسهل زوزنی نیز این فطرت مسعود را شناخته و او را به حبس و مصادرهٔ اموال مخالفان خود تشویق می‌کرده است چنانکه پس از این نیز خواهیم دید.

۵. او یعنی بوالعلاء طبیب (حاشیه غنی ــ فیاض).

۶. امراء خانیهٔ ترکستان (همان).

زندگانی خداوند دراز باد، دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که دشوار آید که سخن [حق] تلخ باشد. و سخنانی که بنده نصیحت‌آمیز باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را ازان ناخوش آید و گویند: «بونصر را بسنده نیست که نیکو بزیسته باشد[1] دست فرا وزارت و تدبیر کرد؟» و صلاح بنده آن است که به پیشهٔ دبیری خویش مشغول باشد، و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید. گفت البته همداستان نباشم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گوید، چه محل هر کس پیداست[2]. گفتم زندگانی خداوند دراز باد، چون فرمان عالی برین جمله است، نکته‌یی دو سه باز نماید و در باز نمودن آن حق نعمت این خاندان بزرگ را گزارده باشد. خداوند را بباید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود به همه بابها، و روزگار او عروسی آراسته را مانست، و روزگار یافت[3] و کارها را نیکو تأمل کرد و در درون و بیرون آن بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد و آن را بگذاشت و برفت. و بنده را آن خوش‌تر آید که امروز بر راه وی رفته آید و گذاشته نیاید[4] که هیچکس را تمکین آن باشد که خداوند را گوید که «فلان کار بد کرد، بهتر از آن می‌بایست» تا هیچ خلل نیفتد. و دیگر که این دو لشکر بزرگ[5] و رایهای مخالف یکرویه و یک سخن گشت، همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتهای بزرگ را بگرفت، باید که برین جمله باز آیند و بمانند. امروز بنده این مقدار باز نمودم و معظم این است. و بنده تا در میان کار است و سخن وی را محل شنودن باشد از آنچه در آن صلاح بیند هیچ باز نگیرد.

گفت «سخت نیکو سخنی گفتی و پذیرفتم که هم چنین کرده آید». من دعا کردم و بازگشتم، و حقّاً ثم حقّاً[6] که دو هفته برنیامد و از هرات رفتن افتاد که آن قاعده‌ها بگردانیده بودند.

۱ . یعنی اطرافیان می‌گویند: بونصر مشکان (که از محمودیان بوده است) باید از بین می‌رفت برایش کافی نیست که او را زنده گذاشته‌اید؟

۲ . منزلت هر کس نزد من معلوم است.

۳ . یعنی عمر خودش و سلطنتش طولانی بود.

۴ . گذاشته نیاید: اجازه داده نشود.

۵ . یعنی لشکر و طرفداران امیرمسعود و طرفداران امیرمحمد.

۶ . به حقیقت و به حق.

و از خطاهای بزرگ که رفته بود: پیش از آن که امیرمسعود از نشابور به هرات آمدی، از غزنین اخبار می‌رسید که لشکرها فراز می‌آید و جنگ را می‌سازند و به زیادت مردم حاجتمند گشت و خاطر عالی خویش را هر جایی می‌برد، رسولی نامزد کرد تا نزدیک علی تکین رود، مردی سخت جلد که وی را بوالقاسم رحّال گفتندی، و نامه نبشتند که «ما روی به برادر داریم، اگر امیر[1] درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر آید و یا پسری فرستد با فوجی لشکر قوی ساخته، چون کارها به مراد گردد ولایتی سخت با نام که برین جانب[2] است آن به نام فرزندی از آن او کرده آید». و ناصحان وی باز نموده بودند که غور و غایت این حدیث بزرگ است و علی تکین بدین یک ناحیت بازنه ایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد، چنانکه نا داده آمد یک ناحیت که خواست و چون خوارزمشاه آلتونتاش مَرد در سر علی تکین شد، و چغانیان[3] غارت کرد، چنانکه پس از این در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح کنم.

و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مُستهٔ[4] خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشان را به شمشیر به بلخان[5] کوه انداخته بود استمالت کردند و بخواندند تا زیادتِ لشکر باشد. ایشان بیامدند: قزل و بوقه و کوکتاش و دیگر مقدمان، خدمتی چند، سره[6] بکردند و آخر بیازردند و به سر عادت خویش که غارت بود باز شدند، چنانکه باز نمایم، تا سالاری چون تاش فرّاش و نواحی ری و جبال در سرایشان شد و این تدبیر که نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی سپاه سالار را تا آنگاه که آن ترکمانان را از خراسان

۱. امیر یعنی علی تکین (حاشیه غنی ــ فیاض).

۲. یعنی برین جانب آب (جیحون)، همان.

۳. چغانیان مملکتی است در ماوراءالنهر. گویند مشتمل است بر شانزده هزار قریه و حدود او متصل است به ترمذ و ترمذ درکنار جیحون است در جانب شمال، در محاذات بلخ (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

۴. مُسته: مُسته به ضم میم و سکون سین، طعمهٔ مرغان شکاری انوری گوید: نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

۵. به بلخان کوه موضعی است نزدیک ابیورد... (حاشیهٔ ادیب).

۶. سَره: خالص، خالصانه.

بیرون کردند، و لامرد لقضاء اللّه عز ذکره[۱]. این ترکمانان به خدمت سلطان آمده بودند و وی خمار تاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرد. درین وقت به هرات زایش چنان افتاد که لشکر به مکران فرستد با سالاری محتشم تا بوالعسکر که به نشابور آمده بود از چند سال باز، گریخته از برادر، به مکران نشانده آید و عیسی مغرور عاصی را برکنده شود. پس به مشاورت آلتون تاش و سپاه سالاری غازی راقتغمش جامه‌دار نامزد شد به سالاری این شغل با چهارهزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده. و خمار تاش حاجب را نیز فرموده آمد تا این ترکمانان با وی رفتند چنانکه بر مثال جامه‌دار کار کنند که سالارْ وی است. و ایشان ساخته از هرات رفتند سوی مکران، و بوالعسکر با ایشان.

و پس از گسیل کردن ایشان امیر عضدالدوله یوسف را گفت ای عم تو روزگاری آسوده بوده‌ای، و می‌گویند که والی قصدار[۲] درین روزگار فترت، بادی در سر کرده است، تو را سوی بُست باید رفت با غلامان خویش و به قصدار مقام کرد، تا هم قصداری به صلاح آید و خراج دو ساله بفرستد و هم لشکر را که به مکران رفته‌اند قوّتی بزرگ باشد به مقام کردنِ تو به قصدار. امیر عضدالدوله یوسف گفت سخت صواب آمد، و فرمان خداوند راست به هر چه فرماید. سلطان مسعود او را بنواخت و خلعتی گرانمایه داد و گفت به مبارکی برو، و چون ما از بلخ حرکت کنیم سوی غزنین پس از نوروز، ترا بخواهیم چنانکه با ما تو برابر به غزنین رسی[۳]. وی از هرات برفت با غلامان خویش و هفت هشت سرهنگ سلطانی با سواری پانصد سوی بُست و زاولستان[۴] و قصدار. و شنودم به درست که این سرهنگان را پوشیده سلطان مسعود

۱. قضای خداوند ــ که یادش بزرگ است ــ را بازگشتی نیست.

۲. قُصدار: با صاد و قزدار به زاد معجمه به هر دو لغت مستعمل است یاقوت حموی از نواحی سند دانسته اما به عقیدهٔ من جزو بلوچستان است که در غربی سند است (سید احمد ادیب پیشاوری).

۳. برابر رسیدن: همزمان رسیدن.

۴. زاولستان: اسم ولایتی است که در جنوبی بلخ و طخارستان، واقع شده و به این معنی شامل غزنه و زمین داور و قندهار و سیستان هم می‌شود، اما مقصود صاحب کتاب همان سیستان است (حاشیهٔ ادیب).

فرموده بود که گوش به یوسف می‌دارید[۱] چنانکه به جائی نتواند رفت. و نیز شنودم که طغرل حاجبش را بَر وی در نهان مشرف کرده بودند تا انفاس یوسف می‌شمرد[۲] و هر چه رود باز می‌نماید. و آن ناجوانْ مرد این ضمان بکرد که[۳] او را چون فرزند داشت بلکه عزیزتر. و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند باد سالاری در سر وی شده است و لشکر چشم سوی او کشیده، تا یک چندی از درگاه غایب باشد.

۱. گوش داشتن: نگاه داشتن: حافظ فرموده:

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

۲. می‌شمرَد: بشمارَد. می‌نماید: بنماید.

۳. که: در حالی که. یعنی در حالی که امیریوسف او را مانند فرزند دوست داشت.

ذکر بقیة احوال امیر محمد ـــ رضی الله عنه ـــ بعد ما قُبض علیه الی ان حُوِّل مِن قلعة کوهتیز الی قلعة مندیش [1]

باز نموده‌ام ازین که [چون] حاجب بزرگ علی از تکیناباد سوی هرات رفت در باب امیرمحمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمانِ عالیِ سلطان مسعود که رسیده بود از گماشتن بکتکین حاجب و خیر و شر این بازداشته را در گردن وی کردن. و اکنون چون فارغ شدم از رفتن [2] لشکرها به هرات و فروگرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن، و بدان رسیدم که سلطان‌مسعود حرکت کند از هرات سوی بلخ، آن تاریخ باز ماندم و بقیت احوال این بازداشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندرین مدت که لشکر از تکیناباد به هرات رفت و وی را ازین قلعهٔ کوهتیز به قلعهٔ مندیش [3] بردند به تمامی باز نموده آید و تاریخ تمام گردد. و چون ازین فارغ شدم آنگاه بسر آن باز شوم که امیرمسعود از هرات حرکت کرد بر جانب بلخ انشاءالله.

۱. بیان بقیهٔ احوال امیرمحمد ـ که خدا از او خشنود باد ـ بعد از آنکه گرفتار شد تا اینکه از قلعهٔ کوهتیز به قلعهٔ مندیش تحویل داده شد.

۲. یعنی از ذکر رفتن لشکرها (حاشیه غنی ـ فیاض).

۳. مندیش: درکتاب طبقات ناصری (جلد اول ص ۳۲۲ ـ به تصحیح عبدالحی حبیبی) داستانی می‌گوید که برادران فریدون از نهاوند به غور آمدند و وقتی در کوهپایه غور رسیدند گفتند: زومندیش و از آن پس آنجا «مندیش» نامیده شد و بنابراین داستان، دکتر فیاض احتمال داده است که «مندیش» به فتح میم باشد.

از استاد عبدالرحمن قوّال شنودم که چون لشکر از تکیناباد سوی هراة رفتند، من و مانندهٔ من که خدمتکاران امیرمحمد بودیم ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بینوا گشته، و دل نمی‌داد که از پای قلعهٔ کوهتیز زاستر[1] شویمی. و امید می‌داشتیم که مگر سلطان‌مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنایی پدیدار آید. هر روزی بر حکم عادت به خدمت رفتمی من و یارانم مطربان و قوالان و ندیمان پیر[2] و آنجا چیزی خوردیمی و نماز شام را باز گشتیمی. و حاجب بکتکین زیادت احتیاط پیش گرفت و لکن کسی را از ما از وی باز نداشت. و نیکو داشتها هر روز به زیادت بود چنانکه اگر به مثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی. و امیر محمد ــ رضی الله عنه ــ نیز لختی خرسندتر گشت و در شراب خوردن آمد و پیوسته می‌خورد.

یک روز بر آن خضراء[3] بلندتر شراب می‌خوردیم، و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان می‌زدند، از دور گردی پیدا آمد. امیر گفت ــ رضی الله عنه[4] ــ آن چه شاید بود؟ گفتند نتوانیم دانست. وی معتمدی را گفت به زیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست. آن معتمد

---

۱ . زاستر: زان‌سوتر.

۲ . در طبع ادیب «ندیمان پیر»، به «ندیمان بیردیمی» اصلاح شده که به نظر صحیح‌تر است.

۳ . در طبع ادیب به جای «خضراء» «حصار» آمده است. در حاشیهٔ غنی ـ فیاض آمده: «خضراء» گویا آشکوب فوقانی ساختمان را می‌گفته‌اند این کلمه درین کتاب و در استعمالات دیگر متقدمان فراوان است عنصری می‌گوید:

تا همی خضراء او در گنبد خضرا بود تا همی ایوان او در مرکز کیوان شود

دکتر خطیب رهبر دربارهٔ «خضراء» عقیده دارد که: «جای سبزه و گل و شاید همان باشد که به فارسی «چمن باغ» گفته می‌شد. نظامی در داستان بلبل و باز در مخزن الاسرار فرماید:

در چمن باغ چو گلبن شکفت بلبل با باز در آمد به گفت

«بیهقی» نیز این ترکیب را به کار برده است:

دیگر روز چون بار بگسست، خالی کرد با وزیر و بونصر تا چاشتگاه فراخ، پس برخاستند و بر کران چمن باغ دکانی بود دو به دو آنجا بنشستند».

(یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی ــ مشهد ــ ۱۳۵۰ ص ۱۶۵)

۴ . این نیز از مواردی است که جملهٔ دعائیه معترضه پس از فعل جمله و نه پس از اسم ذکر شده است.

به شتاب برفت و پس به مدتی دراز باز آمد و چیزی در گوش امیر بگفت، و امیر گفت الحمدللّه، و سخت تازه بایستاد[۱] و خرّم گشت چنانکه ما جمله گمان بردیم که سخت بزرگ خبری است، و روی پرسیدن نبود. چون نماز شام خواست رسید ما بازگشتیم، مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیکم داشت چنانکه به همهٔ روزگار چنان نزدیک نداشته بود، و گفت بوبکر دبیر به سلامت رفت سوی گرمسیر[۲] تا از راه کرمان به عراق و مکّه رود، و دلم از جهت وی فارغ شد که به دست این بی‌حرمتان نیفتاد، خاصه بوسهل زوزنی که به خون وی تشنه است، و آن گرد وی بود و به جمّازه[۳] می‌رفت به شادکامی تمام. گفتم سپاس خدای را ــ عزّ و جلّ ــ که دل خداوند از وی فارغ گشت. گفت: مرادی دیگر هست، اگر آن حاصل شود هر چه به من رسیده است بر دلم خوش شود. بازگرد و این حدیث را پوشیده دار. من بازگشتم.

و پس از آن به روزی چند مُجمّزی[۴] رسید از هرات نزدیک حاجب بکتکین نزدیک نماز شام، و با امیر ــ رضی اللّه عنه ــ بگفتند، و بونصر طبیب را که از جملهٔ ندما بود نزدیک بکتکین فرستاد و پیغام داد که شنودم از هرات مجمّزی رسیده است خبر چیست؟ بکتکین جواب داد که خیر است، سلطان مثال داده است در باب دیگر. چون روز ما آهنگ قلعه کردیم تا به خدمت رویم کسان حاجب بکتکین گفتند که امروز بازگردید که شغلی فریضه است به امیر، فرمانی رسیده است به خیر و نیکویی تا آن را تمام کرده آید، آنگاه بر عادت می‌روید[۵]. ما را سخت دل مشغول شد و بازگشتیم سخت اندیشمند و غمناک. امیرمحمد ــ رضی اللّه عنه ــ چون روزی دو برآمد دلش به جایها شد[۶]، کوتوال[۷] را گفته بود که از

۱. فعل ایستادن در قدیم به جای «شدن» و «گردیدن» وامثال آن به‌کار می‌رفته است و در خود این کتاب قرائن دارد (حاشیه غنی ــ فیاض).

۲. در حاشیهٔ ادیب پیشاوری: مشهور اطلاق گرمسیر به نواحی سیستان و مکران است.

۳. جمّازه: شتر سریع‌السیر مؤدّب (حاشیهٔ ادیب).

۴. مجمّز: جمّازه‌بان، شترسوار.

۵. می‌روید: بروید.

۶. دلش به جایها شد: یعنی نگران و مضطرب شده و خیالهای پریشان بدو راه یافته بود.

۷. کوتوال: نگهبان قلعه، دژدار.

حاجب باید پرسید تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی‌آید؟

کوتوال کس فرستاد و پرسید، حاجب، کدخدای خویش را نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که مُجمّزی رسیده است از هرات با نامهٔ سلطانی، فرمانی داده است در باب امیر به خوبی و نیکویی، و معتمدی از هرات نزدیک امیر می‌آید به چند پیغام فریضه، باشد که امروز در رسد. سبب این است که گفته شد تا دل مشغول داشته نیاید که جز خیر و خوبی نیست. امیر گفت ــ رضی الله عنه ــ «سخت نیک آمد» و لختی آرام گرفت نه چنانکه بایست.

و نماز پیشین آن معتمد در رسید ــ و او را احمد طشت‌دار گفتندی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود ــ و در وقت حاجب بکتکین او را به قلعه فرستاد، تا نماز شام بماند و باز به زیر آمد. و پس از آن درست شد[1] که پیغامهای نیکو بود از سلطان مسعود که «ما را مقرر گشت آنچه رفته است، و تدبیر هر کاری اینک به واجبی فرموده می‌آید. امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی به خویشتن راه نباید داد که این زمستان ما به بلخ خواهیم بود و بهارگاه چون به غزنین آییم تدبیر آوردن برادر ساخته آید. باید که نسخت آنچه با کدخدایش به گوزگانان فرستاده است از خزانه، بدین معتمد داده آید. و نیز آنچه از خزانه برداشته‌اند به فرمان وی، از زر نقد و جامه و جواهر، و هر جایی بنهاده و با خویشتن دارد در سرای حرم، به جمله به حاجب بکتکین سپرده شود تا به خزانه باز رسد[2]. و نسخت آنچه به حاجب دهند بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده آید». و امیرمحمد ــ رضی الله عنه ــ نسختها بداد، و آنچه با وی بود و سرپوشیدگان حرم از خزانه به حاجب سپرد. و دو روز در آن روزگار شد تا ازین فارغ شدند. و هیچکس را در این دو روز نزدیک امیرمحمد بنگذاشتند.

و روز سیم حاجب برنشست و نزدیک قلعه رفت و پیل با مهد[3] آنجا بردند و پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را به قلعهٔ «مندیش» برده آید تا آنجا نیکو داشته‌تر باشد، و حاجب

---

۱. درست شد: ثابت شد، مسلّم شد.

۲. همانطور که قبلاً اشاره کردیم امیرمسعود در اینجا از برادر خود امیرمحمد نیز می‌خواهد که هر چه مال و جواهر دارد تحویل دهد.

۳. مَهد: هودجِ پشتِ پیل.

بیاید با لشکری که در پای قلعه مقیم است، که حاجب را با آن مردم که با وی است به مهمی باید رفت. امیر جلال‌الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست، اگر خواست و اگر نخواست او را تنها از قلعه فرود آوردند و غریو از خانگیان او برآمد. امیر ــ رضی الله عنه ــ چون به زیر آمد آواز داد که حاجب را بگوی که فرمان چنان است که او را تنها برند؟ حاجب گفت نه، که همه قوم با وی خواهند رفت، و فرزندان به جمله آماده‌اند، که زشت بود با وی ایشان را بردن. و من اینجاام تا همگان را به خوبی و نیکویی بر اثر وی بیارند چنانکه نماز دیگر را به سلامت نزدیک وی رسیده باشند.

امیر را براندند و سواری سیصد و کوتوال قلعه کوهتیز با پیادهٔ سیصد تمام سلاح با او، [و] نشاندند حرمها[1] را در عماریها و حاشیت[2] را بر استران و خران. و بسیار نامردمی رفت در معنی تفتیش، و زشت گفتندی و جای آن بود[3]، که علی‌ایحال فرزند محمود بود. و سلطان‌مسعود چون بشنید نیز سخت ملامت کرد بکتکین را ولیکن باز جستی نبود. و آن استاد سخن لبیبی[4] شاعر سخت نیکو گفته است درین معنی، والابیات:

کاروانی همی از ری بسوی دسکره[5] شد ... آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره[6] شد
گــلهٔ دزدان از دور بـــدیدند چـــو آن ... هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره[7] شد
آنــچه دزدان را رای آمــد بــردند و شدند ... بُد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
رهــروی بــود در آن راه درم یــافت بســی ... چون توانگر شد گویی سخنش نادره شد

---

۱. حرمها: زنان حرم.
۲. حاشیت: اطرافیان، خدمتکاران.
۳. یعنی مردم این کار را ناپسند داشتند و زشت می‌گفتند و جای آن بود (حاشیه غنی ــ فیاض).
۴. در نسخه ادیب و غنی و فیاض «لیثی» ذکر شده است اما صحیح آن لبیبی است (رجوع شود به مقالهٔ استاد ضیاءالدین سجادی در یادنامهٔ بیهقی ص ۲۷۶).
۵. دسکره: قریه بزرگ، شهر، به معنی قلعهٔ بزرگ نیز به کار رفته است. معنای خاصّ آن در این بیت شهری بوده است نزدیک دجله (برای اطلاع بیشتر رک: لغت نامهٔ دهخدا).
۶. قنطره: پُل.
۷. قسوره: شیر بیشه.

هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب: کاروانی زده شد کار گروهی سره[۱] شد و نماز دیگر این قوم نزدیک امیرمحمد رسیدند، و چون ایشان را به جمله نزدیک خویش دید خدای را عزّ و جلّ سپاس داری کرد و حدیث سوزیان[۲] فراموش کرد. و حاجب نیز در رسید و دورتر فرود آمد و احمد ارسلان[۳]. را فرمود تا آنجا بند کردند و سوی غزنین بردند تا سرهنگ کوتوال بوعلی او را به مولتان فرستد چنانکه آنجا شهربند[۴] باشد. و دیگر خدمتکاران او را گفتند چون ندیمان و مطربان که هر کس پس شغل خویش روید که فرمان نیست که از شما کسی نزدیک وی رود. عبدالرحمن قوال گفت: دیگر روز پراکنده شدند و من و یارم دزدیده با وی برفتیم و ناصری و بغوی، که دل یاری نمی‌داد چشم از وی برداشتن، و گفتم وفا را[۵] تا قلعت برویم و چون وی را آنجا رسانند بازگردیم. چون از جنگل ایاز[۶] برداشتند و نزدیک گور والشت[۷] رسیدند، از چپ راه قلعت مندیش از دور پیدا آمد. راه بتافتند و بر آن جانب رفتند، و من و این آزادمرد با ایشان می‌رفتیم تا پای قلعت. قلعه‌یی دیدیم سخت بلند و نردبان پایه‌های بی‌حدّ و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد، امیرمحمد از مهد به زیر آمد و بند داشت[۸]، باکفش وکلاه ساده، و قبای دیبای لعل پوشیده، و

---

۱. سره معنای مشهور آن خالص است اما معانی دیگر از جمله «خوب و نیکو» نیز دارد که در اینجا بدین معناست.

۲. سوزیان: مخفف سود و زیان.

۳. از خدمتکاران خاص امیرمحمد که به نظر دکتر فیاض با امیرمحمد زندانی بوده است.

۴. شهربند: زندانی.

۵. وفا را: برای وفاداری.

۶. در حاشیه متن «جنگل ایاز» غلط و جنگل‌آباد صحیح دانسته شده است عبدالحی حبیبی استاد دانشگاه کابل می‌نویسد: «اکنون ما در پاغستان... غرب شهر قندهار دیهی به نام چنگل داریم که امیرمحمد را از کوهک برین راه به طرف شمال به گور والشت و مندیش برده باشند (یادنامه بیهقی ص ۱۵۰).

۷. گوروالشت: عبدالحی حبیبی نوشته است: «گوروالشت را استاد فیاض کورهٔ والشت خوانده... «بالشتان» اکنون به همین نام بین ولایت تیری و کوهسار جنوب شرقی غور افتاده است.... و این همین «گور والشت» بیهقی است که در نسخ خطی طبقات ناصری «گور والشت» و «غور والشت» ضبط گردیده و بین تگین‌آباد و مندیش غور واقع بود....» (یادنامهٔ بیهقی ص ۱۵۱).

۸. بند داشت: دست و پای او را بسته بودند.

ماوی را بدیدیم و ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن. گریستن بر ما افتاد، کدام آب دیده که دجله و فرات چنانکه رود براندند[۱]. ناصری و بغوی که با ما بودند و یکی بود از ندمای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی بگریست و پس بدیهه نیکو گفت، شعر:

ای شاه چه بود این که ترا پیش آمد — دشمنت هم از پیرهن خویش آمد[۲]

از محنتها محنت تو بیش آمد — از ملک پدر بهر تو مندیش آمد

و دو تن سخت قوی بازوی او گرفتند، و رفتن گرفت سخت بجهد، و چند پایه که بر رفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. چون دور برفت و هنوز در چشم دیدار[۳] بود بنشست، از دور مجمّزی پیدا شد از راه امیرمحمد او را بدید و نیز[۴] نرفت تا پرسد که مجمّز به چه سبب آمده است، و کسی را از آنِ خویش نزد بکتکین حاجب فرستاد. مجمّز در رسید با نامه، نامه‌یی بود به خط سلطان‌مسعود به برادر. بکتکین حاجب آنرا در ساعت[۵] بر بالا فرستاد. امیر ــ رضی الله عنه ــ بر آن پایه[۶] نشسته بود در راه، و ما می‌دیدیم، چون نامه بخواند سجده کرد پس برخاست و بر قلعه رفت و از چشم ناپیدا شد. و قوم را به جمله آنجا رسانیدند و چند خدمتکار که فرمان بود از مردان. و حاجب بکتکین و آن قوم باز گشتند. من که عبدالرحمن فضولی‌ام، چنانکه زالان نشابور گویند مادر مرده و ده درم وام[۷]، آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد؟ ایشان گفتند تو را با این حکایت چکار، چرا نخوانی آنکه شاعر گوید و آن این است، شعر:

---

۱. مبالغه در گریستن.

۲. یعنی دشمن تو، خویشاوند تو و برادر توست.

۳. در نسخهٔ ادیب، «پدیدار» مذکور است.

۴. نیز: دیگر.

۵. در ساعت: فوراً.

۶. پایه: پله.

۷. از امثال رایج آن روزگار که قسمت اول آن اکنون نیز متداول است. تمام مثل بدین معنا است که به جای ارث بردن از مُرده بدهی او را هم باید بپردازم.

ایـــعودُ ایـــتها الخـیامُ زمـانُنا　　　　ام لا سـبیلَ الیـه بـعدَ ذهـابِه[۱]

گفتم الحق روز این صوت[۲] هست، اما آن را استادم تا این یک نکتهٔ دیگر بشنوم و بروم. گفتند نامه‌یی بود به خط سلطان‌مسعود به وی که علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشاندند و سزای او به دست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش این دلیری نکند. و خواستم این شادی به دل امیر برادر رسانیده آید که دانستم که سخت شاد شود. و امیر محمد سجده کرد خدای را ــ تعالی ــ و گفت «امروز هر چه به من رسید مرا خوش گشت که آن کافر نعمت بی‌وفا را فروگرفتند و مراد او در دنیا به سر آمد». و من نیز با یارم برفتیم.

و هم از استاد عبدالرحمن قوّال شنودم، ــ پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم به هفت سال ــ روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمس و خمسین و اربعمائه[۳]، و به حدیث ملک‌محمد سخن می‌گفتم، وی گفت با چندین اصوات نادر که من یاد دارم امیرمحمد این صوت از من بسیار خواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی، والابیات، شعر:

و لیس غـــدرکم بـــدع و لا عـــجب　　　　لکـــن وفـاء کـم مـن ابـدع البـدع

مـا الشأن فـی غـدرکم الشأن فـی طـمعی　　　　و بـــاعتدادی بـــقول الزور والخـدع[۴]

و هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی، خردمند را به چشم عبرت درین باید نگریست که این فال بوده است که بر زبان این پادشاه ــ رحمة الله علیه ــ می‌رفت، و بوده است در روزگارش خیرخیرها[۵] و وی غافل، با چندان نیکوئی که می‌کرد در روزگار امارت

۱. آیا باز می‌گردد ای خیمه‌ها روزگار (خوشبختی) ما یا اینکه هیچ راهی بدان نیست پس از رفتنش.
آقای حبیب‌اللهی (نوید) دربارهٔ این بیت عربی نوشته‌اند: «گویندهٔ این بیت معلوم نشد و چنانکه پیداست از ابیاتی بوده است که به اصطلاح عربها آن را صوت می‌نامیدند یعنی شعری که در آن آهنگی ساخته شده بوده است و خوانندگان در مجالس می‌خواندند (یادنامهٔ بیهقی صش۷۵۰).

۲. صوت: به توضیح قبلی رجوع شود.

۳. چهار صد و پنجاه و پنج.

۴. بی‌وفایی شما چیز تازه و عجیبی نیست لیکن وفاداری کردن شما از بدیع‌ترین تازگی‌هاست شأنی در بی‌وفایی شما نیست بلکه آنچه (مطرح است) شأنی دارد طمع من و فریب خوردن من از دروغ و نیرنگ شماست. گویندهٔ ابیات معلوم نیست.

۵. ادیب پیشاوری نوشته است: خیرخیرها یعنی تاریکی‌ها کدورتها و تیرگی‌ها.

خویش با لشکری و رعیت، همچون معنی این دو بیت. والمقدر کائن و ما قضی‌الله عزوجل سیکون، نبهنا الله عن نومة الغافلین بمنه[۱]. و پس ازین بیارم آنچه رفت در باب این باز داشته به جای خویش. و حاجب بکتکین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت به فرمان تا از آنجا سوی بلخ رود با والدهٔ سلطان‌مسعود و دیگر حرم و حُرّهٔ ختلی[۲]، چنانکه به احتیاط آنجا رسیدند.

چون همه کارها به تمامی به هرات قرار گرفت، سلطان‌مسعود استادم بونصر را گفت: آنچه فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد، و ما درین هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا این زمستان آنجا باشیم و آنچه نهادنی[۳] است با خانان ترکستان نهاده آید و احوال آن جانب را مطالعت کنیم و خواجه احمدحسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد، آنگاه سوی غزنین رفته آید. بونصر جواب داد که هر چه خداوند اندیشیده است همه فریضه است و عین صواب است. سلطان گفت: به امیرالمؤمنین نامه باید نبشت بدین چه رفت، چنانکه رسم است، تا مقرر گردد[۴] که بی‌آنکه خونی ریخته آید این کارها قرار گرفت[۵]. بونصر گفت این از فرایض است، و به قدرخان هم بباید نبشت تا رکابداری به تعجیل ببرد و این بشارت برساند، آنگاه چون رکاب عالی به سعادت به بلخ رسد تدبیرگسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد راکرده شود. سلطان گفت پس زود باید پیش گرفت که رفتن ما نزدیک است، تا پیش از آنکه از هرات برویم این دو نامه گسیل کرده آید. و استادم دو نسخت کرد این دو نامه را چنانکه او کردی،

← ز آواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شد خیرخیر

اما دکتر فیاض معتقد است که درین شعر «خیرخیر» به معنی تاریک است نه تاریکی... و محتمل است به جای «خیرخیر» چنین چیزها بوده.

۱. آنچه مقدّر و بودنی است خواهد بود و آنچه خداوند بزرگ و جلیل حکم کرده است خواهد شد. خداوند هوشیاری دهد ما را از خواب غفلت بی‌خبران به حق بخشش او.

۲. عمّه سلطان مسعود.

۳. نهادنی: ترجمهٔ فارسی مواضعه (= قرارداد).

۴. مقرّر گردد: در اینجا به معنی «معلوم شود» است.

۵. قرار گرفت: یعنی انجام شد و ثبات یافت.

یکی به تازی سوی خلیفه و یکی به پارسی به قدرخان، و نسختها بشده است چنانکه چند جای این حال بیاوردم. و طُرفه[۱] آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند چون بوالقاسم حریش و دیگران، و ایشان را می‌خواستند که بروی استادم برکشند که ایشان فاضل‌تراند، و بگویم که ایشان شعر به غایت نیکو بگفتندی و دبیری نیک بکردندی و لکن این نمط[۲] که از تخت ملوک به تخت ملوک باید نبشت دیگر است[۳]، و مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست. و استادم هر چند در خرد و فضل آن بود که بود، از تهذیبهای محمود چنانکه باید یگانهٔ زمانه شد. و آن طایفه از حسد وی کسی نسختی کرد، و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود. سلطان‌مسعود را آن حال مقرر گشت، و پس از آن چون خواجهٔ بزرگ احمد در رسید مقررتر گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آمد. و من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها و درین تاریخ آوردم نام را، و از آنِ امیرالمؤمنین هم ازین معانی بود، تا دانسته آید انشاءاللّٰه عزّ و جلّ.

---

۱ . طُرفه: عجیب و شگفت.

۲ . نمط: روش.

۳ . یعنی رسم و آداب نامه‌نگاری از جانب سلطانی به سلطان دیگر فنّی خاص است که کار هر دبیر و نویسنده‌یی نیست.

نامه یی که بونصر مشکان از زبان امیرمسعود به قدرخان، خانِ ترکستان نبشته این است[۱]:

بسم الله الرحمن الرحیم، بعدالصدر والدعاء[۲] خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی به سر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاطفات[۳] را پیوسته گردانند و آنگاه آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی به سزا، و اندر آن دیدار کردن شرط ممالحت[۴] را به جای آرند و عهد کنند و تکلف‌های بی‌اندازه، و عقود و عهود که کرده باشند، به جای آرند تا خانه‌ها یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد، این همه آن را کنند تا که چون ایشان را منادی حق[۵] درآید و تخت ملک را بدرود کنند و بروند، فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند و بر جاهای ایشان بنشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند[۶]، و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصد کنند و به مرادی رسند.

بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بود. به هر چه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را، ازان زیادت‌تر بود، و ازان شرح کردن نباید، که به معاینه حالت و

۱. این عنوان در نسخهٔ ادیب پیشاوری آمده است.

۲. در نسختها، صدر و دعایی را که در اصل نامه بوده است غالباً برای اختصار حذف کرده و به جای آن این عبارت را گذاشته است. (حاشیه غنی ــ فیاض)

۳. وفاق و ملاطفات: سازگاری و لطف. در ضمن از ملاطفات منظور ملطفه‌ها (نامه‌ها) نیز هست.

۴. ممالحت: نمک‌خوارگی، نان و نمک خوردن.

۵. منادی حق: ندا دهندهٔ راستین، پیک اجل.

۶. کرانه کنند: بگذرانند، سپری کنند، یعنی از دنیا رحلت کنند.

حشمت و آلت و عدت او دیده آمده است. و داند که دو مهتر باز گذشته[1] بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی به پای شد و آن یکدیگر دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکویی و زیبایی چنانکه خبر آن به دور و نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست، و آن حال تاریخست چنانکه دیر سالها مدروس نگردد[2]. و مقرر است که این تکلّفها از آن جهت بکردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند و بر آن تخمها که ایشان کاشتند بردارند. امروز چون تخت به ما رسید، و کار این است که بر هر دو جانب پوشیده نیست، خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده آید تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته‌تر کرده آید، تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان به کوری و ده دلی[3] روزگار را کران کنند و جهانیان را مقرر گردد که خاندانها یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوتر شده است[4]. و توفیق اصلح خواهیم از ایزد[5] عزّ ذکره در این باب، که توفیق او دهد بندگان را، و ذلک بیده والخیر کله[6].

و شنوده باشد خان ــ ادام الله عزّه ــ که چون پدر ما ــ رحمة الله علیه ــ گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک، ششصد و هفتصد فرسنگ جهانی را زیر ضبط آورده[7]. و هر چند می‌براندیشم ولایتهای با نام بود در پیش ما و اهل جمله آن ولایات گردن برافراشته تا نام ما بران نشیند[8] و به ضبط ما آراسته گردد، و مردمان به جمله دستها برداشته تا رعیت ما گردند. و

۱. مُرادش از دو مهتر، قدرخان، خانِ ترکستان و محمود است (حاشیهٔ ادیب) اما دکتر فیاض معتقد است که مقصود امیرمحمود و طغان‌خان برادر قدرخان است که پیش از قدرخان سلطنت ترکستان را داشت و با امیرمحمود دوستانه رفتار می‌کرد به شرحی که در تاریخ عُتبی هست.

۲. معنی جمله: چنانکه سالهای دراز کهنه نشود.

۳. ده دلی: نظیر «دو دلی» است اما با حیرت و سرگشتگی مضاعف.

۴. یعنی همهٔ جهانیان بدانند که خاندان ما و شما با هم یکی و متحد بودیم و حالا دوستی و مودّت ما از سابق بهتر شده است.

۵. و توفیق بیشتر و نیکوتر از خداوند می‌خواهیم.

٦. و این به دست اوست (خداوند) و تمامی خیر و نیکی‌ها.

۷. فاعل فعل «ضبط آورده» سلطان‌محمود است.

۸. مقصود امیرمسعود آن است که همهٔ آن سرزمینهایی که پدرم تصرف کرده بود مردمش مرا ←

امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی می‌داشت و مکاتبت پیوسته تا بشتابیم و به مدینةالسلام رویم و غضاضتی [۱] که جاه خلافت را می‌باشد از گروهی اذناب [۲] آن را دریابیم [۳] و آن غضاضت را دور کنیم. و عزیمت ما بران قرار گرفته بود که هر آینه و ناچار فرمان عالی [۴] را نگاه داشته آید و سعادت دیدار امیرالمؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود، خبر رسید که پدر ما به جوار رحمت خدای پیوست. و بعد از آن شنودیم که برادر ما امیرمحمد را اولیاء و حشم در حال [۵]، چون ما دور بودیم، از گوزگانان [۶] بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بر وی به امیری سلام کردند و اندران تسکین وقت [۷] دانستند، که ما دور بودیم و دیگر که پدر ما هر چند ما را ولی‌عهد کرده بود به روزگار حیات خویش، درین آخرها که لختی مزاج او بگشت [۸] و سستی بر اصالتِ رایی بدان بزرگی که او را بود دست یافت، از ما نه به حقیقت آزاری نمود [۹] چنانکه طبع بشریت است و خصوصاً از آنِ ملوک که دشوار آید ایشان را دیدنِ کسی که مستحق

← به سلطنت می‌خواستند (نه امیرمحمد را).

۱. غضاضت: کم گردیدن مرتبه کسی و برافتادن از پایهٔ خود (لغت‌نامه).

۲. اذناب جمع ذَنَب یعنی دُم، و در اینجا به معنی سفله و دون است گویا مقصود از این تعریض دیالمهٔ بغداد است. در این سال که مسعود ذکر می‌کند امیر دیلمی بغداد جلال‌الدوله ابوطاهربن بهاءالدوله بوده است. (از حواشی غنی ـ فیاض)

۳. دریابیم: چاره و جبران کنیم یعنی خلیفه از ما خواسته بود که برویم و دشمنان او را سرکوب کنیم (منظور مسعود از این جملات آنست که بگوید چه پیش آمد که امیرمحمد به سلطنت نشست و اگر این مشغله‌ها برای من نبود پس از فوت محمود من به جای او نشسته بودم).

۴. یعنی فرمان خلیفه را (حاشیه).

۵. در حال: فوری، به سرعت.

۶. گوزگانان: اسم شهری از تخارستان.

۷. تسکین وقت: آرام کردن روزگار (چون با درگذشت سلطان احتمال آشفتگی و آشوب می‌رفت برای استقرار وضع مملکت، امیران و اطرافیان، به سرعت امیرمحمد را به تخت نشاندند).

۸. یعنی پدر ما (سلطان‌محمود) هم در اواخر عمر مزاجش عوض شده بود.

۹. ما را به ناحق آزار داد.

جایگاه ایشان باشد[1]، ما را به ری ماند که دانست که آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه به ضبط ما آراسته گردد، تا غزنین و هندوستان و آنچه گشاده آمده است به برادر یله کنیم[2] که نه بیگانه را بُوَد تا خلیفت ما باشد[3] و به اعزاز بزرگ‌تر داریم. رسول فرستادیم نزدیک برادر به تعزیت و تهنیت نشستن بر تخت ملک[4]، و پیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات‌البین[5] بود و سکون خراسان و عراق و فراغت دل هزار هزار مردم، و مصرّح[6] بگفتیم که مرما را چندان ولایت در پیش است، آنرا به فرمان امیرالمؤمنین می‌بباید گرفت و ضبط کرد، که آن را حد و اندازه نیست. هم پشتی و یکدلی و موافقت می‌باید میان هر دو برادر، و همهٔ اسباب مخالفت را برانداخته باید، تا جهان آنچه به کار آید و نام دارد ما را گردد. اما شرط آن است که از زرّادخانه پنج هزار اشتر بار سلاح و بیست هزار اسب از مرکب و ترکی[7] دو هزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام و پانصد پیل خیارهٔ[8] سبک جنگی به زودی نزدیک ما فرستاده آید، و برادر خلیفت ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برند

---

۱ . معنای جمله: برای سلاطین، دیدن کسی که لایق جانشینی آنها باشد دشوار است.

۲ . یعنی پدر مرا به ری گذاشت که قسمت غربی مملکت را من حفظ کنم و قسمت شرقی (غزنین و هندوستان) را به امیرمحمد واگذارم.

۳ . که حکومت قسمت شرقی به دست بیگانه‌یی سپرده نشود که جانشین و قائم‌مقام من، فردی بیگانه باشد. (منظور مسعود این است که پدرم مرا سلطان همهٔ متصرفات خود کرد و اگر نیمهٔ شرقی مملکت را به امیرمحمد سپرد در واقع امیرمحمد نماینده و خلیفهٔ من در مشرق مملکت بود).

۴ . یعنی در آن وقت که امیرمحمد به سلطنت نشست پس از مرگ پدر ما برای او تسلیت و تبریک فرستادیم (تسلیت مرگ پدر و تبریک سلطنت او).

۵ . صلاح ذات‌البین: مصلحت دو جانب، آشتی بودن با هم، کلمهٔ صلاح به صورت فعل متعدی، «اصلاح» نیز به کار می‌رود و «اصلاح ذات‌البین» به معنای آشتی دادن بین دو طرف است.

۶ . مصرّح: به صراحت.

۷ . تُرکی: به ضمّ اول و سکوُن دوم اسب و اسب ترکی، نوعی اسب، ستور تاتاری. منوچهری گوید:

عماری از بر ترکی تو گفتی   که طاووسی‌ست بر پشت حواصل

(حواشی بیهقی، استاد خطیب رهبر نقل از لغت‌نامه دهخدا).

۸ . خیاره: برگزیده.

به شهرها و خطبه به نام ما کنند آنگاه نام وی، و بر سکهٔ درم و دینار و طراز جامه[1] نخست نام ما نویسند آنگاه نام وی، و قضاه و صاحب بریدانی که اخبار اِنها می‌کنند[2] اختیار کردهٔ حضرت ما باشند، تا آنچه باید فرمود در مسلمانی می‌فرماییم، و ما به جانب عراق و به غز و روم[3] مشغول گردیم و وی به غزنین و هندوستان، تا سُنت پیغمبرِ ما[4] ــ صلوات اللّه علیه ــ به جا آورده باشیم و طریقی که پدران ما بر آن رفته‌اند نگاه داشته آید که برکات آن اعقاب[5] را باقی ماند. و مصرّح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم به زودی آنرا امضا[6] نباشد و به تعلل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفته آمده است مهمل ماند[7] و روی به کار ملک نهاد که اصل آن است و این دیگر فرع، و هرگاه اصل به دست آید کار فرع آسان باشد. و اگر ــ فالعیاذ باللّه ــ میان ما مکاشفتی[8] به پای شود ناچار خونها ریزند و وزرو وبال به حاصل شود و بدو باز گردد، که ما چون ولی‌عهد پدریم و این مجاملت[9] واجب می‌داریم جهانیان دانند که انصاف تمام داده‌ایم.

چون رسول به غزنین رسید باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست

---

۱. طِراز جامه: تراز، تریز، حاشیهٔ لباس. حاشیه‌های اطراف لباس نشان دهنده شغل و مقام اهل دولت بوده است (نظیر درجات نظامی که بر لباس نظامیان نصب می‌شود). لباسهایی که شاهان می‌بخشیده‌اند و «خلعت» و «تشریف» خوانده شده همین خصوصیت را داشته که هرکس می‌پوشیده با علائمی آشکار بوده است که به صورت جایزه گرفته است بعداً همان علائم به صورت «مدال» خلاصه شده که به لباس نصب می‌کنند.

۲. انها کردن: خبردادن، گزارش دادن.

۳. در نسخهٔ ادیب به جای «به غزو روم»، «به غزوهٔ روم» مذکور است.

۴. در متون کهن استعمال ضمیر منفصل به جای متصل معمول بوده است.

۵. اعقاب: پس آیندگان در مقابل اسلاف: پیشینیان.

۶. امضاء: اجراء.

۷. مهمل ماندن: بیکاره و بی‌فایده گشتن.

۸. مکاشفت: دشمنی، منازعت. در جای دیگر در تاریخ بیهقی آمده است «...و اسباب منازعت و مکاشفت بریده شود» (نقل از فرهنگ معین).

۹. مجاملت: خوش‌رفتاری (معین).

به خزانه‌ها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز به نشاط مشغول شده، راه رشد را بندید[1]. و نیز کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند[2] و دست یافته نخواستند که کار مُلک به دست مستحق افتد که ایشان را بر حد وجوب بدارد[3]، و برادرِ ما را بر آن داشتند که رسول ما را باز گردانید، و رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشوه[4] و پیغام که «ولی‌عهد پدر وی است و ری از آن به ما داد تا چون او را قضای مرگ فراز رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم[5]، و اگر وی را امروز بر این نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب و اشتر و سلاح فرستاده آید، آنگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید. و به هیچ حال خلیفت ما نباشد و قضات و اصحاب برید فرستاده نیاید[6]».

ما چون جواب برین جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود[7] و بر راه راست نیستند. و در روز از سپاهان حرکت کردیم هر چند قصد همدان و حلوان[8] و بغداد داشتیم. و حاجب غازی در نشابور شعار ما را آشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده، و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع گشته، و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده. و ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته

---

۱. بندید: در نسخه ادیب «بِنَه دید». استعمال باء تأکید بر سر فعل منفی در نثر قدیم مرسوم بوده است.

۲. این تعبیر درین کتاب مکرر می‌آید و به معنی تسلّط یافتن و به اختیار خود درآوردن است، نظیر کنایه‌یی که امروز مستعمل است: رگ خواب کسی را پیدا کردن (حاشیه غنی ــ فیاض).

۳. در نسخهٔ ادیب «حدود وجوب» مذکور است و معنای عبارت آن است که اطرافیان امیرمحمد نمی‌خواستند من به سلطنت برسم چون من از آنها انجام وظیفه می‌خواستم و طبق قانون و مقررات رفتار می‌کنم.

۴. عشوه: فریب.

۵. اقتصار کنیم: اکتفا کنیم.

۶. یعنی آنها می‌گفتند اگر آنچه امروز مسعود می‌گوید و می‌خواهد او را رها کنیم تا به خواسته‌های خود برسد فردا قاصد می‌فرستد که حکم و پیمان من این است که برادرم قصد حکومت خراسان هم نباید داشته باشد و او جانشین ما نیست و قاضی و قاصد نفرستد.

۷. یعنی برادرم و اطرافیانش انصاف ندارند.

۸. حلوان شهری بوده نزدیک قصرشیرین... (حاشیهٔ ادیب).

شده است از ری و جبال و سپاهان با آنچه موافق گردیم به گرفتن ــ هر چند بر حق بودیم ــ به فرمان وی تا موافق شریعت باشد.

و پس از رسیدن ما به نشابور، رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه را مانند آن نداشتند. و از اتفاق نادر سرهنگ علی عبدالله و ابوالنجم ایاز و نوشتکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرایی، و نامه‌ها رسید سوی ما پوشیده از غزنین که حاجب [علی‌بن] ایل ارسلان زعیم الحُجّاب و بکتغدی[1] حاجب، سالار غلامان، بندگی نموده. و بوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدّمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده، و بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می‌نیاید، و چندان است که رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند.

ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان غزنین را جوابهای نیکو نبشتند. و از نشابور حرکت کردیم. پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب‌علی قریب و اعیان لشکر که به تکیناباد بودند با برادر ما، که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر ما را به قلعت کوهتیز موقوف کردند. و برادرِ علی، منکیتراک، و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدند به هرات احوال را به تمامی شرح کردند. و استطلاع رای[2] کرده بودند تا بر مثالها که از آنِ ما یابند کار کنند.

ما جواب فرمودیم، و علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم، و گفته آمد تا برادر را به احتیاط در قلعت نگاه دارند، و علی و جمله لشکر به درگاه حاضر آیند. و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان به هرات رسیدند و هر دو لشکر درهم آمیخت و دلهای لشکری و رعیت بر طاعت و بندگی ما بیارامید و قرار گرفت. و نامه‌ها رفت جملگی این حالها را به جملهٔ مملکت، به ری و سپاهان و آن نواحی نیز، تا مقرر گردد و به دور و نزدیک که کار و سخن یکرویه گشت و همهٔ اسباب محاربت و منازعت برخاست. و به حضرت

---

۱ . بکتغدی: به ضم تاء، مرکب است از کلمهٔ «بک» به معنی بزرگ و «تُغدی» به معنی زاده، در ترکی (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲ . استطلاع رای: نظرخواهی.

خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامه‌ها نبشته شد به ذکر این احوال، و فرمانهای عالی خواسته آمد در هر بابی. و سوی پسر کاکو[۱] و دیگران که به ری و جبال‌اند تا عقبهٔ حلوان نامه‌ها فرمودیم به قرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی، و مصرّح[۲] بگفتیم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید بران جانب تا آن دیار راکه گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد، تا خواب نبینند و عشوه نخرند[۳] که آن دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت. حاجب فاضل عمّ خوارزمشاه آلتونتاش آن ناصح که در غیبت[۴] ما قوم غزنین را نصیحتهای راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته، اینجا به هرات به خدمت آمد و وی را باز گردانیده می‌آید با نواختی هر چه تمامتر، چنانکه حال و محلّ و راستی او اقتضا کند. و ما درین هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت ما بیارامیده. و نامهٔ توقیعی رفته است تا خواجهٔ فاضل بوالقاسم احمدبن‌الحسن راکه به قلعت چنگی[۵] بازداشته بود به بلخ آید با خوبی بسیار و نواخت، تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولت ما با رای و تدبیر او آراسته گردد. و اریارق حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا به بلخ آید. و از غزنین نامهٔ کوتوال بوعلی رسید که جمله خزائن دینار و درم و جامه و همه اصناف و سلاح به خازنان ما سپرد و هیچ چیزی نمانده است از اسباب خلاف بحمدالله که بدان دل مشغول باید داشت. و چون این کارها برین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد، تا آنچه رفته است به جمله معلوم وی گردد و بهرهٔ خویش ازین شادی بردارد و این خبر شایع و مستفیض کند چنانکه به دور و نزدیک رسد، که چون خاندانها یکی است ــ شکر ایزد را عزّ ذکره ــ نعمتی که ما را تازه گشت او را گشته باشد. و بر اثر ابوالقاسم حصیری راکه از جملهٔ

۱. ابوجعفر پسر کاکویه و کاکویه اسمش دشمن زیار و این مرد راکاکویه از آن گفتندی که او خالوی مادر مجدالدوله پسر فخرالدوله دیلمی بود و بدین واسطه پسرش ابوجعفر علاءالدوله را پسر کاکویه خوانند (حواشی ادیب پیشاوری).

۲. مصرّح: صراحةً.

۳. خیال در سر نپرورانند و فریفته نشوند.

۴. در نسخهٔ ادیب این چنین است: «آن ناصح که دروغ است چون او ناصحی وی قوم...» (ص ۷۶).

۵. چنگی: نام پاسبان خواجه احمدحسن میمندی.

معتمدان من است و قاضی بوطاهر تبانی[۱] را که از اعیان قضاة است به رسولی نامزد کرده می‌آید تا بدان دیار کریم ـ حرسهاالله[۲] آیند و عهدها تازه کرده شود. منتظریم جواب این نامه را که به زودی باز رسد تا به تازه گشتن اخبار سلامت‌خان و رفتن کارها برقضیت مراد لباس شادی پوشیم و آن را از بزرگتر مواهب شمریم ـ بمشیّةالله عزّ و جلّ واذنه[۳] ـ

و این نسخت به دست رکابداری فرستاده آمد سوی قدرخان که او زنده بود هنوز و پس از این به دو سال گذشته شد. و هم برین مقدار نامه رفت بر دست فقیهی چون نیم رسولی به خلیفه ـ رضی الله عنه ـ و پس از آنکه نامه‌ها گسیل کرده آمد امیر حرکت کرد از هرات روز دوشنبه نیمه ذی القعده این سال بر جانب بلخ بر راه بادغیس[۴] و گنج روستا[۵] با جملهٔ لشکرها و حشتمی سخت تمام، و خوارزمشاه آلتونتاش باوی بود، اندیشمند تا در باب وی چه رود. و چند بار بوالحسن عقیلی حدیث او فرا افکند و سلطان بسیار نیکویی گفت و از وی خشنودی نمود و گفت وی را به خوارزم باز می‌باید رفت که نباید که خللی افتد. بوالحسن آلتونتاش را آگاه کرد، و بونصر مشکان نیز بادبیر آلتونتاش گفت بدین چه شنود، و او سکون گرفت. و از خواجه بونصر شنودم گفت هر چند حال آلتونتاش[۶] برین جمله بود [و] امیر از وی نیک خشنود گشت به چندان نصیحت که کرد و اکنون چون شنود که کار یکرویه گشت به زودی به هرات آمد، و فراوان مال و هدیه آورد، و لیکن امیر را بر آن آورده بودند که وی را فرو باید گرفت[۷]. و امیر در خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون

---

۱. تبان: به ضمّ تاء و تخفیف باء شهری، است در ماوراءالنهر نزدیک نخشب (حاشیهٔ ادیب) اما در (حاشیهٔ غنی ـ فیاض) از قول سمعانی به فتح تاء و تشدید باء به معنی کاه‌فروش مذکور است.

۲. خداوند آن را نگاهبانی و حراست کند.

۳. به خواست خداوند بزرگ و جلیل و فرمانش.

۴. بادغیس: اصلش بادخیزست به تصرّف اعراب و اقتضای لهجهٔ تازیان بادغیس شده (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

۵. گنج روستا: رک حاشیه شماره ۵ ص ۸۶ ناحیه‌یی میان بادغیس و مروالرود.

۶. درباره آلتونتاش رجوع شود به مقاله شخصیت آلتونتاش از نظر بیهقی نوشتهٔ شادروان استاد دکتر نورانی وصال (یادنامه بیهقی ص ۷۲۷).

۷. یعنی اطرافیان، سلطان‌مسعود را تحریک کرده بودند که آلتونتاش را زندانی کند.

داد[۱] ازین باب، و ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع، و فرزندان و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد، از وی خطا نرفته است که مستحق آن است که بر وی دل گران باید کرد. و خوارزم ثغر ترکان است و روی پستست[۲]. امیر گفت همه همچنین است که شما می‌گویید و من از وی خشنودم و سزای آن کس که در باب وی سخن محال[۳] گفت فرمودیم، و نیز پس ازین کس را زهره نباشد که سخن وی گوید جز نیکویی. و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود. و بوالحسن عقیلی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی آلتونتاش و گفت من می‌خواستم که او را به بلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم بازگردد اما اندیشیدیم که مگر آنجا دیرتر بماند، و در آن دیار باشد که خللی افتد. و دیگر آنکه از «پاریاب[۴]» سوی «اندخوذ[۵]» رفتن نزدیک است، باید که بسازد تا از پاریاب برود.

آلتونتاش چون پیغام بشنود، برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را خوشتر آن بودی که چون پیر شده است از لشکر بکشیدی[۶] و به غزنین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی، اما چون فرمان خداوند بر بن جمله است فرمان بردارم.

دیگر روز امیر به پاریاب رسید. بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند[۷] ـ خلعتی

۱. بیرون دادن: در اینجا به معنی «بروز دادن» است.

۲. جملهٔ «روی پستست» در بعضی نسخه‌های بیهقی نیست استاد فیّاض احتمالاتی داده‌اند (حاشیه ص ۸۵ طبع غنی ـ فیاض) به هر حال جمله‌یی است که قرینه ندارد و مفهوم نیست.

۳. محال: در اینجا به معنی بیهوده است در بیت زیر نیز محال به دو معنا به‌کار رفته است که مورد اول معنای بیهوده دارد:

بود محال تو را داشتن امید محال   به عالمی که نماند هگرز بر یک حال

۴. پاریاب از شهرهای مشهور خراسان و از اعمال گوزگانان است از آنجا تا بلخ شش منزل (ادیب پیشاوری).

۵. اندخوذ: شهری است مابین بلخ و مرو (همان).

۶. در طبع ادیب: دست بکشیدی.

۷. خلعتی را که آماده کرده بودند.... زیادتها فرمود.

سخت فاخر و نیکو ــ و بر آنچه به روزگار سلطان‌محمود او را رسم بود زیادتها فرمود و پیش آمد و خدمت کرد، و امیر وی را دربر گرفت و بسیار بنواختش و باکرامت بسیار بازگشت. و همه اعیان و بزرگان نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند. و دستوری یافت که دیگر روز برود.

و شب بومنصور، دبیر خویش را نزدیک من فرستاد ــ که بونصرم ــ پوشیده، و این مرد از معتمدان خاص او بود ــ و پیغام داد که «من دستوری یافتم به رفتن سوی خوارزم، و فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم. و استطلاع رأی دیگر تا بروم نخواهم کرد، که قاعده کژ می‌بینم. و این پادشاه حلیم و کریم و بزرگ است امّا چنانکه به روی کار دیدم این گروهی مردم که گرد او درآمده‌اند، هر یکی چون وزیری ایستاده، و وی سخن می‌شنود و بر آن کار می‌کند؛ این کارِ راست نهاده را تباه خواهند کرد. و من رفتم و ندانم که حالِ شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست. تو که بونصری باید اندیشهٔ کار من داری همچنانکه تا این غایت داشتی، با اینکه تو هم مُمکّن نخواهی بود در شغل خویش[1]، که آن نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد. اما نگویم[2] تا چه رود». گفتم: چنین کنم. و مشغول دل‌تر از آن گشتم که بودم، هر چند که من بیش از آن دانستم که او گفت.

چون یک پاس از شب بماند آلتونتاش با خاصگان خود برنشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا بجا نیارند که او برفت[3]. و در شب امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتونتاش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد. تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود برفته بود. عبدوس را بر اثر وی بفرستادند و گفتند «چند مهم دیگر است که ناگفته مانده است و چند کرامت است که نیافته است و دستوری داده بودیم رفتن را و برفت و آن کارها مانده است» و اندیشه‌مند بودند که بازگردد یا نه؟ و چون عبدوس بدو رسید، وی جواب داد که «بنده را فرمان بود به رفتن، و به فرمان عالی برفت، و زشتی دارد بازگشتن. و

---

۱. یعنی: تو هم در شغل خود باقی نخواهی ماند، تو را هم سلطان از کار برکنار خواهد کرد.
۲. در طبع ادیب «نگریم» آمده که درست‌تر است: ببینیم تا چه شود؟
۳. چون در موقع حرکت کوس می‌نواختند، دستور داد ننوازند تا از حرکت او کسی آگاه نشود.

مثالی که مانده است[1] به نامه راست می‌توان کرد. و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد عبدالصمد کدخداش که کجات و جقراق و خفچاق می‌جنبند[2]، از غیبت من ناگاه خللی افتد». و عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت[3] نیکو دارد و عذر باید نماید. و آلتونتاش هم در ساعت برنشست و عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد یعنی که با وی سخنی چند فریضه دارم، و سخنان نهفته با او گفت وانگاه باز گردانید.

و چون عبدوس به لشکرگاه باز رسید و حالها باز راند، مقرر گشت که مرد سخت ترسیده بود[4]. و آن روز بسیار سخن محال بگفته بودند[5] و بوالحسن عقیلی راکه در میان پیغام آلتونتاش بود[6] خیانتها نهاده و به جانب آلتونتاش منسوب کرده وگفته که این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی به حاصل شود و همگان زبان در دهان یکدیگر دارند[7] و امیر بانگ بر ایشان زد و خوار و سرد کرد. پس مرا بخواند و خالی کرد وگفت چنان می‌نماید که آلتونتاش، مستوحش[8] رفته است. گفتم «زندگانی خداوند دراز باد، به چه سبب؟ و نه همانا که مستوحش رفته باشد، که مردی سخت بخرد و فرمان‌بردار است، و بسیار نواخت یافت از خداوند. با بندگان[9] شکر بسیار کرد». گفت چنین بود، اما می‌شنویم که بدگمانی افتاده است. گفتم سبب چیست؟ قصه کرد وگفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعدهٔ راست بماند. و هر چه رفته بود با من بگفت. گفتم بنده این به هرات باز گفته است، و بر لفظ

---

۱. یعنی اگر دستوری و فرمانی باقی مانده است.

۲. می‌جنبند: سر به شورش برمی‌دارند.

۳. نوبت نیکو داشتن به معنی حفظ‌الغیب کردن (حاشیه غنی ــ فیاض) دفاع کردن از کسی در غیاب او و نیابت کردن از اوست.

۴. یعنی مسلّم شد که آلتونتاش بسیار بیمناک شده بود.

۵. یعنی در غیاب او حرفهای بیهوده و تهمتها گفته بودند.

۶. در میان پیغام بود: یعنی واسطهٔ پیغام رساندن به او بود.

۷. به یکدیگر تلقین سخن می‌کنند یا به اصطلاح حرف در دهن هم می‌نهند (حاشیهٔ دکتر خطیب رهبر).

۸. مستوحش: وحشت زده و ناراحت.

۹. در نسخه ادیب: و ما بندگان را شکر....

عالی رفته است که ایشان را این تمکین نباشد. اکنون چنانکه بنده می‌شنود و می‌بیند ایشان را تمکین، سخت تمام است. و آلتونتاش با بنده نکته‌یی چند بگفته است در راه که می‌راندیم. شکایتی نکرد اما در نصیحت سخنی چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارد بر دولت و سخن برین جمله بود که «کارها بر قاعده راست نمی‌بیند، خداوند، بزرگ نفیس [1] است و نیست همتا [2] و حلیم و کریم است، ولیکن بس شنونده است [3] و هر کسی زهرهٔ آن دارد که نه به اندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید، و او را بدو نخواهند گذاشت. و از من که آلتونتاشم جز بندگی و طاعت راست نیاید. و اینک به فرمان عالی می‌روم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ چون بندگان و مشفقان، ندانم تا این حالها چون خواهد شد». این مقدار با بنده گفت و درین هیچ بدگمانی نمی‌نماید. خداوند دیگر چیزی شنوده است؟ آنچه رفته بود و او را بر آن داشته بودند به تمامی باز گفت گفتم: من که بونصرم ضمانم [4] که از آلتونتاش جز راستی و طاعت نیاید. گفت هر چند چنین است، دل او در باید رفت و نامه نبشت تا توقیع کنیم و به خط خویش فصلی در زیر آن بنویسیم [5]، که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود گفتنی، و وی جواب برین جمله داد که شنودی. و چون این سخنان نبشته نیاید وی بدگمان بماند. گفتم آنچه صلاح است خداوند با بنده باز گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که

---

۱. در (حاشیه غنی ــ فیاض) آمده که در نسخه‌های دیگر «بزرگ و نفیس» است و هر دو روایت غرابت دارد و شاید «بزرگ نَفْس» بوده است.

۲. ممکن است «نیست همتا» صفتی باشد به معنی «بی‌همتا» اگر چه ترکیبش خالی از غرابت نیست. مؤیّد این احتمال آنکه در چند صفحه بعد در طی جواب خوارزمشاه به نامهٔ مسعود همین کلمه می‌آید: «میان من و آن مهتر نیست همتا، ناخوش است» (حاشیه غنی ــ فیاض).

۳. منظور از «بس شنونده بودن»، حرف همه کس را شنیدن و باور داشتن است. «بس» به معنای بسیار.

۴. استعمال مصدر به جای صفت یا اسم فاعل برای تأکید در صفت است مانند: حاکم عدل، یعنی حاکم بسیار عادل.

۵. نوشتن توقیع و دستخط از طرف سلطان در زیر نامه‌هایی که به خط دبیر و کاتب بود و به دو منظور بوده است: یکی احترام بیشتر به مخاطب نامه و دیگر آنکه مخاطب مطمئن باشد که نامه جعلی نیست چون جعل خط همیشه مشکلتر از جعل مُهر و امضا بوده است.

چه می‌باید نبشت. گفت از مصالح ملک و این کارها که داریم و پیش[1] خواهیم گرفت آنچه صواب است و به فراغ دل وی باز گردد بباید نبشت چنانکه هیچ بدگمانی نماند او را. پس به سر کار شدم، گفتم من بدانستم که نامه چون نبشته باید، فرمان عالی کدام کس را بیند که برد؟ گفت وکیلِ درش را باید داد تا با عبدوس برود. گفتم چنین کنم. و بیامدم، و نامه نبشته آمد برین نسخت که تعلیق[2] کرده آمده است.

۱ . در نسخه ادیب: این کارها که داریم در پیش و پیش خواهیم گرفت.

۲ . تعلیق کرده آمده است: یادداشت شده است.

فرمانی که به خوارزمشاه نبشته شده از جانب سلطان مسعود رضی اللّه عنه [۱]

بسم اللّه الرحمن الرحیم. بعد الصدر والدعاء[۲]، ما با[۳] دل خویش حاجب فاضل عم خوارزمشاه آلتونتاش را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود، که از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را باشد بر فرزندان؛ اگر[۴] بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را ولیعهدی و اندران رای خواست از وی و دیگر اعیان، از بهر ما را جان بر میان بست تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد، و پس اگر[۵] چون از آن حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباه کردند و درشت، تا ما را به مولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکو را که در باب ما دیده بود بگرداند و خلعت ولایت‌عهد را به دیگر کس ارزانی دارد؛ چنان رفق نمود و لطایف حیل به کار آورد تا کار ما از قاعده بـرنگشت، و فـرصت نگـاه می‌داشت و حیلت می‌ساخت و یاران گرفت[۶] تا رضای آن خداوند را در باب ما دریافت و

۱. عنوان نامه در طبع (غنی ـ فیاض) نیست از طبع ادیب پیشاوری نقل شده است.
۲. بعد از ذکر عنوان بالای نامه و دعا (چون عنوانها معمولاً در قدیم مفصل بوده است در نقل نامه حذف کرده است).
۳. در متون کهن حرف (بِ) به صورت (با) به کار می‌رفته است.
۴. «اگر» به معنی «چه» (حاشیه غنی ـ فیاض).
۵. در نسخه ادیب: پس از آن چون...
۶. یاران گرفت: از دیگران هم خواست یاری کنند.

به جای باز آورد، و ما را از مولتان[1] باز خواند و به هرات باز فرستاد. و چون قصد ری کرد ما با وی بودیم و حاجب از گرگانج به گرگان[2] آمد و در باب ما برادران، به قسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت[3]، و در نهان سوی ما پیغام فرستاد که «امروز البته روی گفتار نیست انقیاد باید نمود به هر چه خداوند بیند و فرماید» و ما آن نصیحت پدرانه قبول کردیم، و خاتمت آن برین جمله بود که امروز ظاهر است. و چون پدر ما فرمان یافت و برادر ما را به غزنین آوردند، نامه‌یی که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت و از ایشان باز کشید[4] بران جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستانِ بحقیقت گویند و نویسند، حال آن جمله با ما بگفتند و حقیقت روشن گشته است. و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد، و ما که از وی به همه روزگارها این یکدلی و راستی دیده‌ایم، توان دانست که اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن

---

۱. مولتان: از ایالات سند است و میانهٔ کابل و پیشاور و کشمیر واقع شده است و بیت الصنم یا بتکده مولتان مشهور آفاق بوده است... بتخانهٔ آن را در سالهای بعد محمود ویران ساخت (سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۸۸).

۲. در طبع ادیب و دیگر نسخه‌ها «به کرمان» نوشته شده است مرحوم ملک‌الشعراء بهار می‌نویسد: «در اصل و همهٔ نسخ‌موجود (کرمان) ولی ظاهراً بی‌مورد است چه محمود در سفر ری از غزنین به خراسان آمد و از نیشابور به گرگان شد و از آنجا از راه مازندران به سوی مقصد رهسپار گردید و هرگز به کرمان نرفت و کرمان سر راه خراسان و ری نبوده است. ظاهراً گرگانج و گرگان که اولی پایتخت خوارزم و ثانی پایتخت گرگان است پهلوی هم واقع شده و کاتب آن دو را یکی فرض کرده و از این رو ثانوی را تحریف نموده (کرمان) آورده است و مصحّحان هم از اصلاح این خطا غفلت کرده‌اند مؤیّد تصحیح ما خود بیهقی است که در صفحه ۱۴۸ در وقتی که محمود از خراسان به گرگان شد و بنا بوده است که به همراهی مسعود به شهر ری شوند گوید: بدان وقت که امیرمحمود از گرگان قصد ری کرد و میان امیران و فرزندان او مسعود و محمد مواضعتی که نهادنی بود بنهاد الی آخر» (سبک‌شناسی بهار جلد ۲ ص ۸۸) در طبع (غنی ــ فیاض) متن اصلاح شده است.

۳. نوبت داشتن به معنی دفاع کردن در غیاب کسی به نیابت از اوست.

۴. خویشتن را.... یعنی با ما موافق بود و از آنها (امیرمحمد) کناره گیری کرد.

ولایت و افزون کردن محل و منزلت و برکشیدن فرزندانش را و نام نهادن[۱] مر ایشان را تا کدام جایگاه باشد، و درین روزگار که به هرات آمدیم وی را بخواندیم تا ما را به بیند[۲] و ثمرت کردارهای خوب خویش بیابد. پیش از آنکه نامه بدو رسد حرکت کرده بود و روی به خدمت نهاده. و می‌خواستیم که او را با خویشتن به بلخ بریم یکی آنکه در مهمات ملک که پیش داریم با رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون: مکاتبت کردن با خانان ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علی تکین راکه همسایه است و درین فترات[۳] که افتاد بادی در سر کرده است، بدان حد و اندازه که بود باز آوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هر یکی را از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و به امیدی که داشته‌اند رسانیدن. مراد می‌بود که این همه به مشاهدت و استصواب[۴] وی باشد. و دیگر اختیار آن بود تا وی را بسزاتر بازگردانیده شود، اما چون اندیشیدیم که خوارزم ثغری بزرگ است و وی از آن جای رفته است و ما هنوز به غزنین نرسیده، و باشد که[۵] دشمنان تأویلی دیگرگونه کنند، و نباید[۶] که در غیبت او آنجا خللی افتد، دستوری دادیم تا برود. و وی را چنانکه عبدوس گفت نامه‌ها رسیده بود که فرصت جویان می‌بجنبند، و دستوری بازگشتن افتاده بود، در وقت به تعجیل‌تر برفت، و عبدوس به فرمان ما بر اثر وی بیامد و او را بدید و زیادت اکرام ما به وی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است بازگفتنی با وی، و جواب یافت که چون برفت مگر[۷] زشت باشد

---

۱. نام نهادن: لقب و سمت دادن (حاشیه غنی ــ فیاض).

۲. به بیند: ظاهراً بهتر بیند منظور است یعنی بهتر بشناسد، یا بهتر از آنکه تصوّر می‌کرد بشناسد و نسبت به خود خیرخواه داند.

۳. کلمهٔ «فترت» به معنای سستی است اما در اینگونه موارد به معنی «دوران فترت» است یعنی فاصلهٔ بین سلطنت محمود و مسعود. مثلاً ایام تابستان که مدارس تعطیل است نوعی دوران فترت است یا در گذشته فاصلهٔ بین پایان یک دورهٔ مجلس مقنّنه و افتتاح دورهٔ بعد را دورهٔ فترت می‌خواندند.

۴. استصواب: صوابدید.

۵. باشد که: شاید که، ممکن است که.

۶. نباید: مبادا.

۷. مگر معانی متعدد دارد در اینجا معنی «این چنین است که» می‌دهد.

بازگشتن، و شغلی و فرمانی که هست و باشد به نامه راست باید کرد. و چون عبدوس به درگاه آمد و این بگفت، مارای حاجب را درین باب جزیل[1] یافتیم، و از شفقت و مناصحت وی که دارد بر ما و بر دولت هم این واجب کرد، که چون دانست که در آن ثغر خللی خواهد افتاد، چنانکه معتمدان وی نبشته بودند، بشتافت تا به زودی بر سر کار رسد، که این مهمات که می‌بایست که با وی به مشافهه اندر آن رای زده آید به نامه راست شود. اما یک چیز بر دل ما ضجرت[2] کرده است و می‌اندیشیم که نباید که حاسدان دولت را ــ که کار این است که جهد خویش می‌کنند تا که برود و گریزد، و دل مشغولیها می‌افزایند، چون کژدم که کار او گزیدن است بر هر چه پیش آید ــ سخنی پیش رفته باشد[3] و ندانیم که آنچه به دل ما آمده است حقیقت است یا نه، اما واجب دانیم که در هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی به دل وی پیوندد مبالغتی تمام باشد. رأی چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و به توقیع ما مؤکّد گشت، و فصلی به خط ما در آخر آن است [که] عبدوس را فرموده آمد، و بوسعد مسعدی را، که معتمد و وکیل در است از جهت وی، مثال داده شد تا آنرا به زودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بیارند تا بران واقف شده آید. و چند فریضه است که چون به بلخ رسیم در ضمان سلامت، آن را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان و آوردن خواجهٔ فاضل ابوالقاسم احمدبن الحسن ــ ادام الله تأییده ــ تا وزارت بدو داده آید و حدیث حاجب اسفتکین[4] غازی که ما را به نشابور خدمتی کرد بدان نیکویی و بدان سبب محل سپاه سالاری یافت. و نیز آن معانی که پیغام داده شده باید که بشنود و جوابهای مشبع[5] دهد تا بر آن واقف شده آید. و بداند که ما هر چه از چنین مهمات پیش گیریم، اندر آن با وی سخن خواهیم گفت

۱. جزیل: استوار.
۲. ضُجرت: دلتنگی.
۳. یعنی حرفشان را پیشرفت داده باشند، به مقصود خود رسیده باشند (حاشیه غنی ــ فیاض).
۴. احتمال می‌دهیم این کلمه آسغتکین (آسغ‌تکین) باشد و این شخص همان باشد که به عنوان حاجب کبیر محمود در تاریخ عتبی در طی داستان فتح بهیم‌نگر نام برده شده است. (حاشیه همان).
۵. مُشبَع: اسم مفعول از اشباع: سیر و پُرگشته، مفصّل.

چنانکه پدر ما امیر ماضی ــ رضی الله عنه ــ گفتی، که رأی او مبارک است. باید که وی نیز هم برین رود و میان دل را به ما می‌نماید و صواب و صلاح کارها می‌گوید بی‌حشمت تر، که سخن وی را نزدیک ما محلی است سخت تمام، تا دانسته آید.

خط امیر مسعود ــ رضی الله عنه ــ: «حاجب فاضل خوارزم شاه ــ ادام الله عزّه ــ برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما به جانب وی است، والله المعین لقضاء حقوقه[1].»

چون عبدوس و بوسعد مسعدی باز آمدند ما به بلخ رسیده بودیم، جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی، و عذر رفتن به تعجیل سخت نیکو باز نموده. و امیر خالی کرد با من و عبدوس، گفت نیک جهد کردیم تا آلتونتاش را در توانستیم یافت به امری[2] که وی را نیک ترسانیده بودند و به تعجیل می‌رفت، اما بدان نامه بیارامید و همه نفرتها زایل گشت و قرار گرفت[3] و مرد به شادمانگی برفت. و جواب نامه‌ها برین جمله داد که «حدیث خانان ترکستان، از فرایض است با ایشان مکاتبت کردن به وقتِ آمدن به بلخ در ضمان سلامت و سعادت، وانگاه بر اثر[4] رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن، که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد و مالهای عظیم بذل کرد تا قدرخان خانی یافت به قوت مساعدت او، و کار وی قرار گرفت، و امروز آن را تربیت باید کرد تا دوستی زیادت گردد، نه آنکه ایشان دوستانِ بحقیقت باشند، اما مجاملت در میانه بماند و اغوائی نکنند[5]. و علی تکین[6]

---

۱. و خداوند یاور ماست در ادای حق او.

۲. در توانستیم یافت به امری (یا اموری).... یعنی او (آلتونتاش) را در کارهایی که او را ترسانیده بودند دریافتیم [و یاری دادیم].

۳. یعنی وضع قرار و آرام پیدا کرد.

۴. براثر: به دنبال، در پی.

۵. ظاهراً معنای عبارت آن است که: سلطان محمود چقدر زحمت کشید و مال بسیار خرج کرد تا قدرخان به خانی و ریاست رسید.... امروز باید کاری کرد که دوستی زیاد شود نه اینکه آنها دوست واقعی ما باشند اما کار به مجاملت بگذرد و آنان را بر ضد دشمن تحریک نکنند.

۶. در حاشیهٔ ادیب پیشاوری مذکور است: این علی تکین برادر ایلک‌خان است که دولت آل سامان در ترکستان بدو منقرض شد.

دشمن است بحقیقت و مار دُم کنده که برادرش را طغاخان از بلاساغون[1] به حشمت امیر ماضی برانداخته است و هرگز دوست دشمن نشود[2]، با وی نیز عهدی و مقاربتی باید هر چند بران اعتمادی نباشد ناچار کردنی است، و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ترمذ و قبادیان[3] و خُتلان[4] به مردم آگنده باید کرد که هر کجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند[5] و فرو کوبد. و اما حدیث خواجه احمد، بنده را با چنین سخنان کاری نیست و بر طرفی است(؟) آنچه رای عالی را خوشتر و موافق‌تر آید می‌باید کرد که مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست همتا[6] ناخوش است. و حدیث اسفتکین حاجب، امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی به پای کردن [خواست][7] او را پسندید از بسیار مردم شایسته که داشت، و دیگران را می‌دید و می‌دانست[8]، اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی نفرمودی. خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است. به گفتار مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت. و چون خداوند در نامه‌یی که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده به مکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد ــ و خداوند را خود مقرر است، به گفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید ــ که امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت، اگر رأی عالی بیند باید که هیچ کس را زَهره و تمکین آن نباشد که یک قاعده را از آن بگرداند، که قاعدهٔ همه کارها بگردد. و بنده بیش از این نگوید و این کفایت است.

---

۱. در حاشیه طبع ادیب: بلاساغون شهر بزرگی است در ثغور اتراک نزدیک کاشغر، شمالی سیحون.

۲. ظاهراً هرگز دشمن دوست نشود (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. قبادیان از نواحی بلخ است (حاشیهٔ ادیب).

۴. ختلان: چند شهر است مسمّی به این اسم نزدیک سمرقند (همان).

۵. یعنی این شهرها را از مردم باید پُر کرد که هر جا خالی باشد دشمن فرصت می‌جوید و آن را غارت می‌کند.

۶. نظیر این ترکیب «نیست همتا» را در صفحات پیش دیدیم، در نسخهٔ ادیب «بی‌همتا» مذکور است.

۷. کلمه «خواست» در طبع ادیب هست و در طبع غنی ــ فیاض نیست.

۸. می‌دانست: می‌شناخت.

امیر را این جوابها سخت خوش آمد، و ما باز گشتیم. دیگر روز مسعدی نزدیک من[۱] آمد و پیغام خوارزم شاه آورد و گفت که «دشمنان کار خویش بکرده بودند و خداوند سلطان آن فرمود در باب من بندهٔ یگانهٔ مخلص بی‌خیانت که از بزرگی او سزید، و من دانم که تو این دریافته باشی، من[۲] لختی ساکن‌تر گشتم و رفتم اما یقین بداند خویشتن را که اگر به درگاه عالی پس ازین هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من به تن خویش بیایم، نباید خواند، که البته نیایم. و لکن هر چند لشکر باید بفرستم، و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت به سر برم و جان و تن و سوزیان[۳] و مردم دریغ ندارم، که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم، نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعدهٔ راست برود و یا بماند. از خداوند هیچ عیب نیست، عیب از بدآموزان است تا این حال را نیک دانسته آید».

من که بونصرم امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بمانَد، و نمانْد. و تدبیری دیگر ساختند در برانداختن خوارزم‌شاه آلتونتاش سخت واهی و سست، و نرفت[۴]، و بدگمانی مرد زیادت شد، و پس ازین آورده آید به جایگاه[۵].

و هم درین راه به مرو الرود خواجه حسن کدخدای ــ ادام الله سلامته ــ کدخدای امیر محمد، به درگاه رسید، و از گوزگانان می‌آمد، و خزانه به قلعت شادیاخ نهاده بود به حکم فرمان امیرمسعود و به معتمد او سپرده تا به غزنین برده آید، و درین باب تقرّبی و خدمتی نیکو کرده. چون پیش آمد با نثاری تمام و هدیهٔ به افراط و رسم خدمت به جای آورد و[۶] امیر وی را بنواخت و نیکویی گفت و به راستی و امانت بستود و همه ارکان و اعیان دولت او را بپسندیدند بدان راستی و امانت و خدمت که کرد در معنی آن خزانهٔ بزرگ، که چون دانست که

۱. یعنی من که بونصرم (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. یعنی خوارزمشاه.

۳. سوزیان: مخفف سود و زیان.

۴. یعنی آن تدبیر پیش نرفت (همان).

۵. در جای خود.

۶. این جمله با جملهٔ پیش از آن باید جواب «چون» باشد و قاعدهٔ بی واو (همان).

کار خداوندش ببود[1] دل در آن مال نبست و خویشتن را به دست شیطان نداد و راه راست و حق گرفت، که مرد با خرد تمام بود گرم و سرد چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته، تا لاجرم جاهش برجای بماند.

و درین راه خواجه بوسهل حمدوی می‌نشست به نیم ترک[2] دیوان و در معاملت سخن می‌گفت که از همگان او بهتر دانست و نیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر به چشمی نیکو می‌نگریست. و خواجه بوالقاسم کثیر نیز به دیوان عرض می‌نشست و در باب لشکر امیر سخن با وی می‌گفت. و از خواجگان درگاه و مستوفیان چون طاهر و بوالفتح رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدوی می‌نشستند. و شغل وزارت[3] بوالخیر بلخی می‌راند که به روزگار امیر ماضی عامل ختلان بود. و طاهر و عراقی و دبیرانی که از ری آمده بودند به دیوان رسالت با بونصر مشکان می‌نشستند. و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بزرگ. و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی بود و صارفات[4] او می‌برید و مرافعات را او می‌نهاد و مصادرات او می‌کرد، و مردمان از وی بشکوهیدند[5] و پیغامها بر زبان وی می‌بود، و بیشتر از مهمات ملک[6]. و نیز عبدوس سخت نزدیک بود، به میانهٔ همهٔ کارها درآمده. و حاجب بزرگ علی را مؤذن، معتمد عبدوس، به قلعت کرک برد که در جبال هرات است و به کوتوال آنجا سپرد که نشاندهٔ عبدوس بود. و سخن علی، پس از آن، همه امیر با عبدوس گفتی، و نامه‌ها که از کوتوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی، آنگاه نزدیک استادم فرستادی و جواب آن من نبشتمی که

۱. یعنی دانست که حادثهٔ خداوندش واقع شد (همان).

۲. نیم ترک: نوعی خیمهٔ کوچک.

۳. در نسخهٔ ادیب: و شغل امور وزارت و حساب.

۴. صارفات: مرحوم دکتر فیاض حدس زده‌اند که «صارفات» شاید مصحّف «مواضعات» باشد یعنی کار حل و فصل قراردادها با او بود، ولی به نظر می‌رسد طبق نسخه بدل که «مصارفات» به جای صارفات آمده صحیح باشد. در لغت نامهٔ دهخدا «مصارفه» مصدر باب مفاعله را در سیاق فارسی به معنی عوارض یا پول یا مال سرشکن شده ضبط کرده‌اند. (حواشی دکتر خطیب رهبر)

۵. شکوهیدن: ترسیدن.

۶. یعنی و پیغامها غالباً مربوط به امور مملکت بود (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

بوالفضلم بر مثال استادم. و بیارم پس ازین که در باب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت. و منکیتراک را نیز ببردند و به بوعلی کوتوال سپردند و به قلعت غزنین باز داشتند. و دیگر برادران و قومش را بجمله فرو گرفتند و هر چه داشتند همه پاک بستدند. و پسر علی را، سرهنگ محسن، به مولتان فرستادند، و سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن‌دار، تا لاجرم نظر یافت[1] وگشاده شد از بند و محنت و به غزنین آمد و امروز عزیزاً و مکرماً بر جای است به غزنین و همان خویشتن‌داری را با قناعت پیش گرفته و به خدمت مشغول و در طلب زیادتی نه، بقاش باد با سلامت.

و سلطان مسعود ــ رضی الله عنه ــ به سعادت و دوستکامی[2] می‌آمد تا به شبورقان[3] و آنجا عید اضحی بکرد و به سوی بلخ آمد، و آنجا رسید روز دوشنبه هفتم ذی‌الحجه سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه[4]، و به کوشک درِ عبدالاعلی فرود آمد به سعادت، و جهان عروسی آراسته را مانست در آن روزگار مبارکش، خاصه بلخ بدین روزگار. دیگر روز باری داد سخت با شکوه، و اعیان بلخ که به خدمت آمده بودند با نثارها، با بسیار نیکوئی و نواخت باز گشتند. و هر کسی به شغل خویش مشغول گشت و نشاط شراب کرد.

و اخبار این پادشاه براندم تا اینجا و واجب چنان کردی که از آن روز که او را خبر رسید که برادرش را به تکیناباد فرو گرفتند من گفتمی او بر تخت ملک نشست، اما نگفتم، که هنوز این ملک چون مستوفزی[5] بود و روی به بلخ داشت و اکنون امروز که به بلخ رسید کارها همه برقرار باز آمد [و] راندن تاریخ[6] از لونی دیگر باید. و نخست خطبه‌یی خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست آنگاه تاریخ روزگار همایون او براند، که این کتابی

---

۱. مورد نظر و عنایت واقع شد.

۲. دوستکامی: مورد آرزوی دوست بودن، به کام دوست بودن.

۳. شبورقان: به ضم شین و باء و سکون راء مهمله، شهری است نزدیک بلخ که از آنجا تا بلخ مسافت یک مرحله است (حواشی ادیب).

۴. چهار صد و بیست و یک.

۵. مستوفز: کسی که هنوز نیم‌خیز است بر پای نایستاده ــ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. راندن تاریخ: نگاشتن تاریخ.

خواهد بود علیحده، و توفیق اصلح خواهم از خدای عزّ و جلّ و یاری به تمام کردن این تاریخ، انّه سبحانه خیر موفق و معین بمنّه و سعة رحمته و فضله[1] و صلی اللّه علی محمد و آله اجمعین.

۱ . همانا که او [خداوند] که منزه است او بهترین توفیق دهنده و یاری کننده است به بخشش و گستردگی رحمتش و بخشایشش.

آغاز تاریخ امیر شهاب‌الدوله مسعودبن محمود رحمةالله علیهما

همی گوید ابوالفضل محمدبن الحسین البیهقی ــ رحمة الله علیه ــ هر چند این فصل از تاریخ مسبوق[۱] است بر آنچه بگذشت در ذکر، لکن در رتبه سابق[۲] است. ابتدا بباید دانست که امیر ماضی[۳] ــ رحمة الله علیه ــ شکوفهٔ نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد و در رسید، و چون امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر بنشست و آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتکین را ــ رضی الله عنه ــ براندند از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که به سرای البتکین افتاد، حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان[۴]، و کارهای درشت که بر وی بگذشت تا آنگاه که درجهٔ إمارت غزنین یافت و در آن عزّ گذشته شد، و کار به امیر محمود رسید چنانکه نبشته‌اند و شرح داده، و من نیز تا آخر عمرش نبشتم، آنچه بر ایشان بود کردند و آنچه مرا دست داد به مقدار دانش خویش نیز کردم، تا بدین پادشاه بزرگ رسیدم. و من که فضلی ندارم و در درجهٔ ایشان نیستم چون مجتازان[۵] بوده‌ام تا اینجا رسیدم. و غرض من نه آن است که مردم این

---

۱. مسبوق: اسم مفعول. در اینجا به معنی مؤخّر است در مقابل سابق که بعداً آمده است و به معنای پیشی و سبقت گیرنده.

۲. در رتبه سابق است: یعنی از نظر پایه و مرتبه مقدم و سبقت گیرنده است.

۳. امیر ماضی: سلطان گذشته: محمود غزنوی.

۴. «حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان» صفت و بدل البتکین است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵. مُجتاز: سالک، گذرنده، رهگذار، مسافر (دهخدا).

عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود ـ انار اللّه برهانه ـ که او را دیده‌اند و از بزرگی و شهامت و تفرّد[1] وی در همه ادوات سیاست و ریاست واقف گشته. اما غرض من آن است که تاریخ پایه‌یی[2] بنویسم و بنائی بزرگ افراشته گردانم[3]، چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند. و توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت[4] خواهم واللّه ولی التوفیق. و چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن[5] هر پادشاهی خطبه‌یی بنویسم پس براندن تاریخ مشغول گردم، اکنون آن شرط نگاه دارم بمشیة اللّه و عونه[6].

فصل: چنان گویم که فاضل ترِ[7] ملوک گذشته گروهی‌اند که بزرگتر بودند. و از آن گروه دو تن را نام برده‌اند یکی اسکندر یونانی و دیگر اردشیر پارسی. چون خداوندان و پادشاهان ما از این دو بگذشته‌اند به همه چیزها، بباید دانست به ضرورت که ملوک ما بزرگتر روی زمین بوده‌اند، چه اسکندر مردی بود که آتش سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک، و پس خاکستر شد، و آن مملکتهای بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که بگشت سبیل[8] وی آنست که کسی بهر تماشا[9] به جایها بگذرد. و از آن پادشاهان که ایشان را قهر کرد

۱. یگانه بودن، بی‌همتا بودن.

۲. تاریخ پایه: کتاب تاریخی که شالوده‌یی برای تاریخ‌نویسی است. اهل تاریخ گفته‌اند که تنها کتاب تاریخ کهن که معیارهای تاریخ‌نویسی که امروز عالمان این فن بدان معتقدند در آن ملحوظ شده تاریخ بیهقی است.

۳. بنایی بزرگ افراشته گردانم: نظیر این بیت مشهور حکیم ابوالقاسم فردوسی است:

پی افگندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند

۴. حضرت صمدیّت: پیشگاه بی‌نیازی حق.

۵. نشستن: بر تخت نشستن.

۶. به خواست خداوند و یاری او.

۷. فاضل‌تر: فاضل‌ترین، تأثیر افعل تفضیل عربی بر زبان فارسی است چون در عربی صیغهٔ صفت تفضیلی و عالی، یکی است در نثر فارسی کهن نیز گاهی «صفت تفضیلی» به جای «عالی» به کار رفته است. در نسخه (ادیب) «فاضلترین» مرقوم رفته است.

۸. یعنی حکم و مثال این مطلب (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۹. تماشا: از ریشهٔ مشی. در اصل به معنی قدم زدن است.

چون آن خواست که او راگردن نهادند و خویشتن راکهتر وی خواندند، راست بدان مانست که سوگند گران داشته است و آن را راست کرده است تا دروغ نشود. گرد عالم گشتن چه سود؟ پادشاه ضابط[1] باید، که چون ملکی و بقعتی بگیرد و آن را ضبط تواند کرد و زود دست به مملکت دیگر یازد و همچنان بگذرد و آن را مهمل گذارد، همه زبانها را در گفتنِ آنکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد. و بزرگتر آثار سکندر راکه در کتب نبشته‌اند آن دارند که او «دارا» راکه مَلِک عجم بود و «فور» راکه مَلِک هندوستان بود بکشت. و با هر یکی ازین دو تن او را زلتی بوده دانند[2] سخت زشت و بزرگ. زلّت او با دارا آن بود که به نشابور در جنگ خویشتن را بر شبه رسولی به لشکر دارا برد، وی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست. و دارا را خود ثقات[3] او کشتند وکار زیر و زبر شد. و اما زَلّت با «فور» آن بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید[4] «فور»، «اسکندر» را به مبارزت خواست و هر دو با یکدیگر بگشتند، و روا نیست که پادشاه این خطر اختیار کند. و اسکندر مردی محتال و گربُز[5] بود پیش از آنکه نزدیک فور آمد حیلتی ساخت در کشتن فور به آنکه از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد و فور را دل مشغول شد و از آن جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت. پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض[6] و بانگ و برق و صاعقه، چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد، که به پادشاهان روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده، فکانّه سحابة صیف عن قلیل تقشع[7]. و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت[8] و بر روی

---

۱. ضابط: نگهدارنده، حفظ کننده.

۲. در نسخه ادیب: زلّتی دانند.

۳. ثقات: جمع ثقه، مورد اعتماد.

۴. دراز کشید: به طول انجامید.

۵. محتال: حیله گر. گربز: مکار و دلاور، فریبکار.

۶. با طول و عرض یعنی با قدرت وسیع و به اصطلاح «دم و دستگاه».

۷. پس همانا که او ابر تابستانی است که در مدت کمی پراکنده می‌شود.

۸. فاعل «بداشت» و «بکشید»، ملک است. داشتن و کشیدن به معنی دوام کردن و امتداد یافتن (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

زمین بکشید به یک تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد اسکندر کرد و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا به یکدیگر مشغول می‌باشند[۱] و به روم نپردازند. و ایشان را ملوک طوایف خوانند.

و اما اردشیر بابکان: بزرگتر چیزی که از وی روایت کنند آنست که وی دولتِ شدهٔ[۲] عجم را باز آورد و سنتی از عدل میان ملوک نهاد و پس از وی گروهی بران[۳] رفتند. و لعمری[۴] این بزرگ بود ولیکن ایزد عزّ و جلّ مدت ملوک طوایف به پایان آورده بود تا اردشیر را آن کار بدان آسانی برفت[۵]. و معجزاتی می‌گویند این دو تن را بوده است چنانکه پیغمبران را باشد، و خاندان این دولت[۶] بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است که کسی را نبوده چنانکه درین تاریخ بیامد و دیگر نیز بیاید. پس اگر طاعنی[۷] یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل ذکر[۸]، جواب او آن است که تا ایزد ـ عزّ ذکره ـ آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال می‌افتد ازین امت بدان امت و ازین گروه بدان گروه. بزرگتر گواهی بر این چه می‌گویم کلام آفریدگار است ـ جل جلاله و تقدست اسماؤه[۹] ـ که گفته است: قل اللهمّ مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعزمن تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انّک علی کل شیء قدیر[۱۰].

۱. مشغول بودن در اینجا به معنی «درگیری» است.

۲. دولتِ شده: حکومت از بین رفته.

۳. بر آن: منظور، آن سنّت عدل اردشیر بابکان است.

۴. لعمری: قسم به جان خودم.

۵. کار به آسانی برفت: کار به آسانی پیش رفت.

۶. منظور دولت غزنویان است.

۷. طاعن: طعنه زننده، سرزنش کننده.

۸. منظور از کودک خامل ذکر یعنی گمنام، البتگین است که ابتدا غلام امیر احمدبن اسماعیل سامانی بود و بعداً به امارت و حکمرانی رسید.

۹. خداوندی که جلال او بزرگ است و نامهایش پاک و مقدس است.

۱۰. بگو خداوندا، دارندهٔ پادشاهی، فرمانروایی می‌دهی به هر که خواهی و می‌ستانی فرماندهی را از ←

پس بباید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد ــ عزّ ذکره ــ پیراهن ملک[۱] از گروهی و پوشانیدن در گروه دیگر اندر آن حکمت است ایزدی و مصلحت عام مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن آن عاجز مانده است، و کس را نرسد که اندیشه کند که این چرا است تا به گفتار [چه] رسد. و هر چند این قاعده درست و راست است و ناچار است راضی بودن به قضای خدای ــ عزّ و جلّ ــ خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط و استخراج کنند تا برین دلیلی روشن یابند، ایشان را مقرر گردد که آفریدگار ــ جلّ جلاله ــ عالِم اسرار است که کارهای نابوده را بداند و در علم غیب او برفته است که در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد که از آن مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی، و آن زمین را برکت و آبادانی، و قاعده‌های استوار می‌نهد چنانکه چون از آن تخم بدان مرد رسید چنان گشته[۲] باشد که مردم روزگار وی وضیع و شریف او را گردن نهند و منقاد باشند، و دران طاعت هیچ خجلت را به خویشتن راه ندهند. و چنانکه این پادشاه را پیدا آرد، با وی گروهی مردم در رساند، اعوان و خدمتکاران وی، که فراخور وی باشند، یکی از دیگر مهتر و کافی‌تر و شایسته‌تر و شجاع‌تر و داناتر، تا آن بقعت و مردم آن بدان پادشاه و بدان یاران آراسته‌تر گردد تا آن مدت که ایزد ــ عزّ و جلّ ــ تقدیر کرده باشد، تبارک اللّه احسن الخالقین[۳].

و ازان پیغمبران ــ صلوات اللّه علیهم اجمعین ــ همچنین رفته است از روزگار آدم ــ علیه‌السلام ــ تا خاتم انبیا مصطفی ــ علیه‌السلام ــ و بباید نگریست که چون مصطفی ــ علیه‌السلام ــ یگانهٔ روی زمین بود، او را یاران بر چه جمله داد که پس

← هر که بخواهی و عزیزمی‌گردانی هر کس را بخواهی و خوار می‌کنی هر که را بخواهی، خیر به دست توست همانا که تو بر هر چیزی قادری(سوره آل‌عمران آیه ۲۶).

۱ . پیراهن مُلک: لباس سلطنت و فرمانروایی.

۲ . ادیب پیشاوری معتقد است «کِشته» باید خواند.

۳ . خجسته باد خداوندی که نیکوترین آفرینندگان است (سورهٔ مؤمنون آیه ۱۴).

از وفات وی چه کردند و اسلام به کدام درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ و سِیَر[۱] پیداست، و تا رستخیز این شریعت خواهد بود هر روزی قوی‌تر و پیداتر و بالاتر ولو کره المشرکون[۲].

و کار دولت ناصری یمینی حافظی معینی[۳] که امروز ظاهر است و سلطان معظم ابوشجاع فرخ‌زادبن ناصردین‌الله ــ اطال الله بقائه ــ آن را میراث دارد، میراثی حلال، هم برین جمله رفته است. ایزد ــ عزّ ذکره ــ چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود بر روی زمین، امیر عادل سبکتگین را از درجهٔ کفر به درجهٔ ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد، و پس بر کشید تا از آن اصل درخت مبارک شاخه‌ها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی‌تر. بدان شاخه‌ها اسلام بیاراست و قوت خلفای پیغمبر ــ علیه‌السلام ــ در ایشان بست، تا چون نگاه کرده آید محمود و مسعود ــ رحمة الله علیهما ــ دو آفتاب روشن بودند پوشیدهٔ صبحی و شفقی که چون صبح و شفق در گذشته است روشنی آن آفتابها پیدا آمده است. و اینک از آن آفتابها چندین ستارهٔ نامدار و سیّارهٔ تابدار بی‌شمار حاصل گشته است. همیشه این دولت بزرگ پاینده باد هر روزی قوی‌تر علی‌رغم الاعداءِ و الحاسدین[۴].

و چون ازین فصل فارغ شدم آغاز فصلی دیگر کردم چنانکه بر دلها نزدیکتر باشد و گوشها آن را زودتر دریابد و بر خرد رنجی بزرگ نرسد. بدان که خدای تعالی قوّتی به پیغمبران ــ صلوات الله علیهم اجمعین ــ داده است، و قوت دیگر به پادشاهان. و بر خلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوت بباید گروید و بدان، راه راست ایزدی بدانست. و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد و معتزلی[۵] و

۱. سِیَر: جمع سیرت: سرشت و باطن اما در اینجا که با کلمهٔ «تواریخ» آمده منظور کتابهایی است در شرح احوال نامداران همانند: «سیرت رسول‌الله ص»، سیرالملوک (سیاستنامه) حبیب السیر و نظایر آنها.

۲. هر چند ناخوش آید مشرکان را (سوره الصّف آیهٔ ۹).

۳. این اوصاف مأخوذ است از القاب پادشاهان غزنوی: ناصردین‌الله، یمین‌الدوله، حافظ عبادالله. معینی شاید مأخوذ از «معین خلیفة الله» باشد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. به رغم دشمنان و حسودان.

۵. معتزلی: منسوب به فرقهٔ «معتزله». فرقه‌یی که در اواخر دورهٔ بنی‌امیه ظهور کردند. مؤسس آن ←

زندیقی[۱] و دهری[۲] باشد و جای او دوزخ بود ــ نعوذ باللّه من الخذلان[۳] ــ پس قوة پیغمبران ــ علیهم‌السلام ــ معجزات آمد یعنی چیزهائی که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند. و قوت پادشاهان اندیشهٔ باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بر دشمنان و داد که دهند موافق با فرمانهای ایزد ــ تعالی ــ که فرق میان پادشاهان مؤید موفق و میان خارجی[۴] متغلب[۵] آن است که پادشاهان را چون دادگر و نیکو کردار و نیکو سیرت و نیکو آثار باشند طاعت باید داشت و گماشته به حق باید دانست، و متغلّبان را که ستمکار بد کردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد. و این میزانی است که نیکو کردار و بد کردار را بدان بسنجند و پیدا شوند، و به ضرورت بتوان دانست که از آن دو تن کدام کس را باید داشت. و پادشاهان ما را ــ آنکه گذاشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه بر جای‌اند باقی داراد ــ نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و می‌رود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و بقعتها و کوتاه کردن دست متغلّبان و ستمکاران، تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان آفریدگار ــ جل جلاله و تقدّست اسماؤه[۶] ــ بوده‌اند و طاعت ایشان فرض

← واصل‌بن عطا از شاگردان حسن بصری بود که با کمک عمروبن عبید این فرقه را پدید آورد. که به آنها عدلی مذهب گفته‌اند. از اعتقادات مهم معتزله: نفی جسمانیت خدا، عدم امکان رؤیت خدا و عدل و اختیار است (نقل به اختصار از فرهنگ معین).

۱ . زندیق: کلمه زندیق معرّب زندیک، زندخوان است که کتاب «زند»، تفسیر اوستا است. بعداً این نام گویا به هر نامسلمان اطلاق شده است.

۲ . دهریّه: فرقه‌یی که پیروان آن معتقدند «دهر» قدیم و واجب‌الوجود است و او انسان را به هر صورت که بخواهد درآورد. آنان خدای متعال را که خالق دهر و طبیعت باشد، انکار دارند (معین).

۳ . پناه می‌بریم به خدا از خسران و زیان‌بار شدن.

۴ . خارجی: کسی که علیه حاکم و سلطان و فرمانروای وقت قیام و خروج کرده باشد و جمع آن خوارج است. به طایفه‌یی که زمان علی علیه‌السلام به مخالفت قیام کردند نیز به همین سبب «خوارج» گفته‌اند.

۵ . متغلّب: چیره شونده، غلبه کننده.

۶ . بزرگ است جلال و عظمتش و خجسته است نام‌هایش.

بوده است و هست، اگر در این میان غضاضتی[۱] به جای[۲] این پادشاهان ما پیوست تا ناکامی دیدند و نادره‌یی[۳] افتاد که درین جهان بسیار دیده‌اند، خردمندان را به چشم خرد می‌باید نگریست و غلط[۴] را سوی خود راه نمی‌باید داد، که تقدیر آفریدگار ــ جلّ جلاله ــ که در لوح محفوظ[۵] قلم چنان رانده است تغییر نیابد، ولا مردّ لقضائه عز ذکره[۶]. و حق را همیشه حق می‌باید دانست و باطل را باطل، چنانکه گفته‌اند فالحق حقٌّ و ان جهله الوری، والنهار نهارٌ و ان لم یَرَهُ الاعمی[۷]. و اسأل اللّه تعالی ان یعصمنا و جمیع المسلمین من الخطاء و الزلل بطوله و جوده و سعة رحمته[۸].

و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر که هم پادشاهان را به کار آید و هم دیگران را، تا هر طبقه به مقدار دانش خویش از آن بهره بردارند، پس ابتدا کنم بدانکه باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را فاضل گویند، و صفت مردم ستمکار چیست تا ناچار او را جاهل گویند، و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی‌تر زبانها در ستایش او گشاده‌تر، و هر که خرد وی اندک‌تر او به چشم مردمان سبک‌تر.

---

۱. غضاضت: فرو افتادن از مرتبه و مقام.

۲. بجایِ: در حقِّ.

۳. نادره: کمیاب، صفت جانشین موصوف، اتفاق نادره، حادثهٔ نامنتظر.

۴. غلط: منظور تصوّر غلط است.

۵. لوح محفوظ: در قرآن مجید (سورة البروج آیه ۲۱ و ۲۲) آمده است: بل هو قرآن مجید، فی لوحٍ محفوظ. دربارهٔ لوح محفوظ گفته شده است کتابی است در آسمان که همهٔ مقدّرات الهی در آن مندرج است.

۶. برای حکم و قضای خداوند ــ که یادش بزرگ است ــ بازگشتی نیست.

۷. پس حق، حق است اگر چه مردمان نسبت به آن جاهل باشند و روز، روز (روشن) است اگر چه نابینا آن را نبیند.

۸. و از خداوند ــ که بلند مرتبه است ــ می‌خواهیم که در امان داراد ما را و همهٔ مسلمانان را از اشتباه و لغزشها به کرم و بخشش خویش و رحمت گسترده‌اش.

فصل

حکمای بزرگتر که در قدیم بوده‌اند چنین گفته‌اند که از وحی قدیم[1] که ایزد ــ عزّ و جلّ ــ فرستاد به پیغمبران روزگار آن است که مردم را گفت که ذات خویش بدان[2]، که چون ذات خویش را بدانستی چیزها را دریافتی. و پیغمبر ما ــ علیه‌السلام ــ گفته است: من عرف نفسه فقد عرف ربه[3]، و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار، که هر کس که خویشتن را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند دانست، وی از شمار بهائم است بلکه بتّر از بهایم، که ایشان را تمیز نیست و وی را هست. پس چون نیکو اندیشه کرده آید، در زیر این کلمه بزرگ سبک[4] و سخن کوتاه، بسیار فایده است که هر کس او خویشتن را بشناخت که او زنده است و آخر به مرگ ناچیز[5] شود و باز به قدرت آفریدگار ــ جلّ جلاله ــ ناچار از گور برخیزد؛ او آفریدگار خویش را بدانست و مقرر گشت که آفریدگار چون آفریده نباشد، او را دین راست و اعتقاد درست حاصل گشت. و انگاه وی بداند که مرکب است از چهار چیز که تن

۱. قدیم: بی‌آغاز، در مقابل حادث. وحی قدیم، منظور کتب آسمانی است. اشعریان، کلام الهی را همچون خداوند «قدیم» می‌دانند چون معتقدند کلام خدا، علم خداست و علم خدا همیشه با خدا بوده و کسبی نیست اما معتزله نزول وحی را مربوط به زمان پیغمبر می‌شمارند بنابراین وحی الهی را حادث می‌دانند. در بعضی متون کهن؛ قرآن مجید را با صفت «قدیم» نام برده‌اند. در چهار مقالهٔ نظامی عروضی می‌خوانیم: «در کتاب نامخلوق و کلام ناآفریده می‌فرماید: لئن شکرتم لا زیدنّکم» (چهار مقاله با حواشی دکتر معین ص ۳) و در کشف‌الاسرار میبدی آمده است: «نامه‌یی (= کتابی) که مُهر قدیم است به روی عنوان (گزیده کشف‌الاسرار به کوشش دکتر انزابی‌نژاد ص ۴۲).

۲. بدان: بشناس.

۳. هر که خویشتن شناخت همانا پروردگار خود را هم شناخته است (حدیث نبوی).

۴. کلمهٔ بزرگِ سبک: یعنی کلام پر معنا اما به ظاهر مختصر و کوچک. در چاپ ادیب «سخن کوتاه» نیز بدان اضافه شده و حرف واو در وسط نیامده است.

۵. ناچیز: نابود.

او بدان بپای است و هرگاه که یک چیز از ان را خلل افتاد ترازوی راست نـهاده بگشت و نقصان پیدا آمد.

و درین تن سه قوة است یکی خرد و سخن، و جایگاهش سر به مشارکت دل؛ و دیگر خشم، جایگاهش دل؛ و سه دیگر آرزو و جایگاهش جگر. و هر یکی را ازین قوتها[1] محل نفسی دانند هر چند مرجع آن با یک تن است[2]. و سخن اندر آن باب دراز است که اگر به شرح آن مشغول شده آید غرض گُم شود پس به نکت[3] مشغول شدم تا فایده پیدا آید. اما قوة خرد و سخن: او را در سر سه جایگاه است یکی را تخیل گویند نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید، و دیگر درجه آنست که تمیز تواند کرد و نگاه داشت، پس این تواند دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از ناممکن. و سوم درجه آنست که هر چه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاه داشت. پس ازین بباید دانست که ازین قیاس میانه[4] بزرگوارتر است که او چون[5] حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضا و احکام بوَی است، و آن نخستین چون گواه عدل و راست‌گوی است، که آنچه شنود و بیند با حاکم بگوید تا،چون باز خواهد دهد. این است حال نفس گوینده[6]. و اما نفس خشم‌گیرنده[7]: به وی است نام و ننگ جستن و ستم ناکشیدن؛ و چون بر وی ظلم کنند، به انتقام مشغول بودن. و اما نفس آرزو[8] به وی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها.

---

۱ . در طبع ادیب پس از قوّتها، «را» افزوده شده است.

۲ . بازگشت آن سه قوه به یک بدن است.

۳ . نُکَت: جمع نکته.

۴ . میانه، منظور قوت دوم یعنی تمیز است.

۵ . چون: همچون و مانند. در عبارت بعد نیز به همین معنا است.

۶ . نفسِ گوینده: نفس ناطقه (نفس را حکما سه قسم دانسته‌اند: ناطقه، سبعی، بهیمی کـه در قـرآن مـجید به نام‌های: مطمئنه و لوّامه و امّاره نام برده شده است).

۷ . نفس خشم‌گیرنده: نفس سبعی (یا نفس لوّامه).

۸ . نفس آرزو: نفس بهیمی (یا نفس امّاره).

پس بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه است، مستولی قاهر[1] غالب، باید که او را عدلی و سیاستی باشد سخت تمام و قوی، نه چنانکه ناچیز[2] کند، و مهربانی نه چنانکه به ضعف ماند. و پس خشم، لشکر این پادشاه است که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را برماند و رعیت را نگاه دارد. باید که لشکر ساخته باشد و با ساختگی[3] او را فرمان بردارد. و نفس آرزوی، رعیت این پادشاه است، باید که از پادشاه و لشکر بترسند ترسیدنی تمام و طاعت دارند. و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم، و این سه قوة را به تمامی به جای آرد چنانکه برابر یکدیگر افتد به وزنی راست[4]، آن مرد را فاضل و کاملِ تمام خرد[5] خواندن رواست. پس اگر در مردم یکی از این قُویٰ بر دیگری غلبه دارد آنجا ناچار نقصانی آید به مقدارِ غلبه[6]. و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده آید، بهایم اندر آن با وی یکسان است. لیکن مردم را که ایزد ــ عزّ ذکره ــ این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهایم جداست و به ثواب و عقاب می‌رسد. پس اکنون به ضرورت بتوان دانست که هر کس این درجه یافت، بر وی واجب گشت که تن خویش را زیر سیاست[7] خود دارد تا بر راهی رود هر چه ستوده‌تر، و بداند که میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هر چه ستوده‌تر سوی آن گراید، و از هر چه نکوهیده‌تر از آن دور شود و بپرهیزد.

و چون این حال گفته شد اکنون دو راه: یکی راه نیک و دیگر راه بد، پدید کرده می‌آید. و آن را نشانیهاست که بدان نشانیها بتوان دانست نیکو و زشت. باید که بیننده تأمل کند احوال مردمان را، هر چه از ایشان او را نیکو می‌آید بداند که نیکوست، و پس حال خویش را با آن مقابله کند که اگر بران جمله نیابد بداند که زشت است، که مردم عیب خویش را نتواند

---

۱. قاهر: کوبنده، قهرکننده.

۲. در طبع ادیب به جای «ناچیز»، «تأخیر» ضبط شده است.

۳. ساختگی: تجهیز و آمادگی.

۴. معنای جمله: به طوری با هم متعادل باشند با مقیاس و وزنی درست و سنجیده.

۵. تمام خرد: دارندهٔ خرد کامل.

۶. به مقدار غلبه: به اندازهٔ غلبهٔ یک نیرو بر نیروی دیگر.

۷. سیاست: تدبیر و تنبیه.

دانست. و حکیمی به رمز وانموده است که هیچ کس را چشم عیب‌بین نیست، شعر

اری کـلّ انسـان یری عیبَ غیره   و یـعمی عـن العـیبِ الذی هـوفیه

وکل امریءٍ یخفی [تخفی] علیه عیوبه   و یـــبدو له العـیب الذی لاخـیه[1]

و چون مرد افتد با خردی تمام، و قوت خشم و قوت آرزو[2] بر وی چیره گردند، قوت خرد منهزم[3] گردد و بگریزد و ناچار این کس در غلط افتد[4]. و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است و هر دو از خرد وی قوی‌ترند و خرد را بسیار حیله باید کرد تا با این دو دشمن برتواند آمد که گفته‌اند ویل للقوّیِ بین الضعیفین[5]، پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد، و آنجا معایب و مثالب[6] ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند. و حکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند به خانه‌یی که اندران خانه مردی و خوکی و شیری باشد، و به مرد خرد خواستند و به خوک آرزوی، و به شیر خشم[7]. و گفته‌اند ازین هر سه هر که به نیروتر خانه او راست. و این حال را به عیان می‌بینند. و به قیاس می‌دانند، که هر مردی که او تن را ضبط تواند کرد و گردن حرص و آرزو بتواند شکست رواست که او را مرد خردمندِ خویشتن‌دار گویند، و آن کس که آرزوی وی به تمامی چیره تواند شد چنانکه همه،

---

۱. می‌بینم هر انسانی عیب دیگری را می‌نگرد و از دیدن عیبی که خود دارد نابیناست. و هر کس عیبهایش بر او پوشیده است در حالی که عیب برادرش بر او آشکار است.

۲. قوّت خشم و قوّت آرزو: نفس سبعی و نفس بهیمی.

۳. منهزم: شکست خورده، از مصدر انهزام.

۴. در غلط افتادن: دچار اشتباه شدن.

۵. وای بر آن توانایی که بین دو ناتوان گرفتار آید.

۶. مثالب جمع «مثلبه» به فتح لام و به ضمّ آن، به معنی عیب و آنچه درخور سرزنش است (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۷. به مرد، خرد خواستند و به خوک، آرزوی و به شیر، خشم: یعنی حکیمان نفس ناطقه را به انسان و نفس امّاره یا بهیمی را به خوک و نفس لوّامه یا سبعی را به شیر تشبیه کرده‌اند. خواستند در این جمله به معنی «اراده کرده‌اند» ـخواجه نصیرالدین طوسی در کتاب اخلاق ناصری این سه نفس را از قول حکما به فرشته و سگ و خوک تشبیه کرده است (اخلاق ناصری به تصحیح مینوی ـ حیدری ص ۷۸).

سوی آرزوی گراید و چشم خردش نابینا ماند، او به منزلت خوک است، همچنانکه آن کس که خشم بر وی دست یابد و اندر آن خشم هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید به منزلت شیر است. و این مسئله ناچار روشن‌تر باید کرد: اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی[۱]، خدای - عزّ و جلّ - در تن مردی نیافریدی، جواب آن است که آفریدگار را - جلّ جلاله - در هر چه آفریده است مصلحتی است عام و ظاهر، اگر «آرزو»[۲] نیافریدی کس سوی غذا که در آن بقای تن است و سوی جفت که در او بقای نسل است نگرایستی، و مردم نماندی[۳]، و جهان ویران گشتی. و اگر «خشم[۴]» نیافریدی هیچ کس روی ننهادی سوی کینه کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاهداشتن و به مکافات[۵] مشغول بودن و عیال و مال خویش از غاصبان دور گردانیدن، و مصلحت یکبارگی منقطع گشتی. اما چنان باید و ستوده آن است که قوت آرزو و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند، هر دو را به منزلت ستوری داند که بر آن نشیند و چنانکه خواهد می‌راند و می‌گرداند[۶]، و اگر رام و خوش‌پشت[۷] نباشد به تازیانه بیم می‌کند در وقت[۸]، و وقتی که حاجت آید می‌زند و چون آرزو آید سکالش[۹] کند و بر آخورش استوار ببندد چنانکه گشاده نتواند شد، که اگر گشاده شود خویشتن را هلاک کند و هم آن کس را که بر وی بود[۱۰]. و چنان باید که مرد بداند که این دو دشمن که با وی‌اند دشمنانی‌اند که از ایشان

۱. نبایستی: یعنی لازم نمی‌بود.
۲. آرزو: نفس بهیمی.
۳. مردم نماندی: انسان باقی نمی‌ماند، نسل بشر منقرض می‌شد.
۴. خشم: نفس سبعی.
۵. مکافات: انتقام‌جویی.
۶. می‌راند و می‌گرداند: براند و بگرداند.
۷. خوش‌پشت: صفت اسب است یعنی اسبی که سوار از رکوب بر آن لذّت می‌یابد.
۸. بیم می‌کند در وقت: در حال او را با تازیانه می‌ترساند.
۹. در حاشیهٔ غنی - فیاض آمده است: محتمل است «شکالش» باشد (شکال + شین ضمیر) شکال به شین معجمه به معنی بند بر پای ستور بستن است، ر.ک. قاموس.
۱۰. یعنی سوار او باشد.

صعب‌تر و قوی‌تر نتواند بود، تا همیشه از ایشان بر حذر می‌باشد که مبادا وقتی او را بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی‌اند، چنانکه خِرد است[۱]، تا چیزی کند زشت[۲] و پندارد که نیکوست و به کسی ستمی رساند و چنان داند که داد کرده است. و هر چه خواهد کرد بر خِرَد که دوست بحقیقت اوست عرضه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن باشد. و هر بنده که خدای ــ عزّ و جلّ ــ او را خردی روشن عطا داد و با آن خرد که دوست بحقیقت اوست احوال عرضه کند، و با آن خرد، دانش یار شود، و اخبار گذشتگان را بخواند و بگرود و کار زمانهٔ خویش نیز نگاه کند، بتواند دانست که نیکوکاری چیست و بدکرداری چیست و سرانجام هر دو خوب است یا نه و مردمان چه گویند و چه پسندند و چیست که از مردم یادگار مانَد نیکوتر. و بسیار خردمند باشد که مردم را بر آن دارد که بر راه صواب بروند اما خود بر آن راه که نموده است نرود، چه بسیار مردم بینم که امر به معروف کنند و نهی از منکر و گویند بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار باید کرد، و خویشتن را از آن دور بینند، همچنانکه بسیار طبیبان‌اند که گویند فلان چیز نباید خورد که از آن چنین علّت به حاصل آید و آنگاه از آن چیز بسیار بخورند. و نیز فیلسوفان هستند ــ و ایشان را طبیبان اخلاق دانند ــ که نهی کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالی شود آن کار بکنند. و جمعی نادان که ندانند غور و غایت[۳] چنین کارها چیست چون نادانند معذوراند، و لکن دانایان که دانند معذور نیستند. و مرد خردمند با عزم و حزم آن است که او به رای روشن خویش به دل یکی بود با جمعیت[۴]، و حمیّت آرزوی محال را بنشاند[۵]. پس اگر مرد از قوت خویش مساعدتی تمام نیابد، تنی چند بگزیند هر چه ناصح‌تر و فاضل‌تر که او را باز می‌نمایند عیبهای وی، که چون وی مجاهدت با دشمنان قوی[۶] می‌کند که در میان دل و جان وی جای دارند، اگر از ایشان عاجز خواهد آمد با

۱. یعنی همانطور که خرد دوست وی است (همان).
۲. چیزی کند زشت: کار زشتی بکند.
۳. غور و غایت: ژرفا و نهایت.
۴. یعنی دلش با جمع مردمان یکی باشد.
۵. یعنی غیرت و تعصّب رسیدن به آرزوی غیرممکن را در دل خود فرو نشاند.
۶. منظور از دشمنان قوی، هویٰ و هوس و امیال نفسانی است.

این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب او را بنمایند که مصطفی ــ علیه‌السلام ــ گفته است المؤمن مرآة المؤمن[۱]. و جالینوس[۲]، و او بزرگترِ حکمای عصر خویش بود چنانکه نیست همتا[۳] آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان و نیست همتاتر بود در معالجت اخلاق، و وی را در آن رسائلی است سخت نیکو در شناختن هر کسی خویش را که خوانندگان را از آن بسیار فائده باشد و عُمدهٔ این کار آنست، [گوید] که «هر آن بخرد که عیب خویش را نتواند دانست و در غلط است، واجب چنان کند که دوستی را از جملهٔ دوستان برگزیند خردمندتر و ناصح‌تر و راجح‌تر، و تفحّص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفوض[۴] کند تا نیکو و زشتِ او بی‌محابا[۵] با او باز می‌نماید[۶]. و پادشاهان از همگان بدین چه می‌گویم حاجتمندتراند که فرمانهای ایشان چون شمشیر برّان است و هیچ کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند، و خطائی که از ایشان رود آن را دشوار در توان یافت». و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمهٔ ابن مقفع[۷] که بزرگتر و فاضل‌تر پادشاهان ایشان عادت داشتند که پیوسته به روز و شب تا آنکه بخفتندی با ایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمندتران روزگار، برایشان چون زمامان[۸] که ایشان را باز می‌نمودندی چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت

۱. شخص با ایمان آینهٔ فرد با ایمان است (حدیث نبوی) مولانا جلال‌الدین فرموده:

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود ‌‌ ‌ روی او ز آلودگی ایمن بود

(احادیث مثنوی ــ استاد فروزانفر ــ ص ۴۱)

۲. جالینوس: پزشک یونانی (۱۳۱-۲۱۰ م) وی در تشریح کشفیات گرانبهایی دارد و آثار او در اسلام نیز معروف و مورد استفاده است (اعلام معین).

۳. نیست همتا: بی‌همتا. این ترکیب در موارد دیگر نیز در تاریخ بیهقی آمده است.

۴. مفوّض: از مصدر تفویض، واگذاردن.

۵. بی‌محابا: بی‌پروا.

۶. می‌نماید: بنمایَد.

۷. منظور از ترجمهٔ ابن‌مقفع، ترجمه کلیله و دمنه از زبان پهلوی به عربی است که توسط ابن‌مقفع انجام گرفته است.

۸. زمامان: «زمام» به کسر ز کلمه‌یی است عربی به معنی ناظر و مُشرف، و شغل زمامی شغلی بوده است مانند مُشرفی (حواشی غنی ــ فیاض).

رفتی از احوال و عادات فرمانهای آن گردن‌کشان که پادشاهان بودند، پس چون وی را شهوتی بجنبد که آن زشت است و خواهد که حشمت و سطوت[1] براند که اندران ریختن خونها و استیصال[2] خاندانها باشد ایشان آن را دریابند و محاسن و مقابح[3] آن او را باز نمایند و حکایات و اخبار ملوک گذشته با وی بگویند، و تنبیه و انذار[4] کنند از راه شرع، تا او آن را به خرد و عقل خوُد استنباط کند، و آن خشم و سطوت سکون یابد، و آنچه به حکم معدلت و راستی واجب آید بر آن رود، چه وقتی که او در خشم شود و سطوتی در او پیدا آید در آن ساعت، بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد[5] به طبیبی که آن آفت را علاج کند تا آن بلا بنشیند.

و مردمان را، خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه، هر کسی را نفسی است و آن را روح گویند، سخت بزرگ و پرمایه، و تنی است که آنرا جسم گویند، سخت خرد و فرومایه. و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود آن را علاج کنند و داروها و غذاهای آن بسازند تا به صلاح باز آید، سزاوارتر که روح را نیز طبیبان و معالجان گزینند تا آن آفت را نیز معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او کرده است، که مهم‌تر را فروگذاشته است و دست در نامهم‌تر زده است. و چنانکه آن طبیبان را داروها و عقاقیر[6] است از هندوستان و هر جا آورده، این طبیبان را نیز داروهاست و آن خِرد است و تجارب پسندیده، چه دیده و چه از کتب خوانده.

---

۱. سطوت: در اصل به معنای حمله و هجوم بردن است و قهر و غلبه ولی غالباً به معنی شکوه و هیبت و وقار به‌کار می‌رود. در اینجا به معنای نخست مناسب است.

۲. استیصال: برکنده شدن، از ریشه برآوردن. از مادّهٔ «اصل» است که اصل به معنای ریشه و بن است و به یک درخت نیز «اصله» می‌گویند.

۳. مقابح: جمع مقبح، زشتی.

۴. اِنذار: ترساندن.

۵. استعمال «شد» به صیغهٔ ماضی است به جای «شود» یا به جای «شده باشد» چنانکه آقای بهار در مقدمهٔ تاریخ سیستان تحقیق کرده‌اند (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. عَقاقیر: جمع عَقار، دواهای نباتی، گیاهان دارویی (معین).

و چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند، که احمد را به شکارگاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک بنشاندند به جای پدر. آن شیربچه ملک‌زادهٔ سخت نیکو برآمد و بر همه آداب ملوک سوار شد و بی‌همتا آمد. اما در وی شرارتی و زعارتی[۱] و سطوتی و حشمتی به افراط بود، و فرمانهای عظیم می‌داد از سر خشم، تا مردم از وی در رمیدند. و با این همه به خرد رجوع کردی، و می‌دانست که آن اخلاق سخت ناپسندیده است.

یک روز خلوتی کرد با بلعمی[۲] که بزرگتر وزیر وی بود، و بوطیّب مُصعبی[۳] صاحب دیوان رسالت ـــ و هر دو یگانهٔ روزگار بودند در همه ادوات فضل ـــ و حال خویشتن به تمامی با ایشان براند و گفت من می‌دانم که این که از من می‌رود[۴] خطائی بزرگ است ولیکن با خشم خویش برنیایم[۵]، و چون آتش خشم بنشست پشیمان می‌شوم و چه سود دارد، که گردنها زده باشند و خانمانها بکنده و چوب بی‌اندازه به کار برده. تدبیر این کار چیست؟ ایشان گفتند مگر[۶] صواب آن است که خداوند ندیمان خردمندتر ایستاداند[۷] پیش خویش که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رأفت و حلم باشد، و دستوری دهد ایشان را تا بی‌حشمت[۸]، چون که خداوند در خشم شود، به افراط شفاعت کنند و به تلطف[۹] آن خشم را بنشانند، و چون

۱. زَعارت: تندخویی.

۲. بلعمی ـــ ابوالفضل بلعمی وزیر بزرگ سامانیان، که توسعه علم و دانش و ترجمهٔ کتب و تشویق شاعران و نویسندگان وجههٔ همّت او بود او را بلعمی بزرگ و پسرش ابوعلی بلعمی مترجم و محرّر تاریخ بلعمی را امیرک بلعمی یا بلعمی صغیر می‌نامند.

۳. بوطیّب مصعبی از رجال عهد سامانی و رئیس دیوان رسالت و نامه‌نگاری. «رودکی» شاعر بزرگ او را ستوده است.

۴. معنای جمله: یعنی این خشم و غضبی که از من ظاهر می‌شود.

۵. نمی‌توانم بر خشم خود غلبه کنم.

۶. مگر: این چنین است که.

۷. ایستاداندن: متعدّی فعل ایستادن.

۸. بی‌حشمت: بدون ترس.

۹. تلطّف: مهربانی و لطف کردن.

نیکوئی فرماید، آن چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید. چنان دانیم که چون برین جمله باشد این کار به صلاح باز آید.

نصراحمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفتِ ایشان را بپسندید و اِحماد کرد[۱] برین چه گفتند، و گفت من چیزی دیگر برین پیوندم تا کار تمام شود و به مغلظ[۲] سوگند خورم که هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا امضا[۳] نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان را سخن به جایگاه افتد و آنگاه نظر کنم بر آن و پرسم، که اگر آن خشم به حق گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از صد باشد و اگر به ناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم[۴] آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم، اگر لیاقت دارند برداشتن را. و اگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد، چنانکه قضات حکم کنند برانند. بلعمی گفت و بوطیب که «هیچ نماند[۵] و این کار به صلاح باز آمد».

آنگاه فرمود[۶] و گفت باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمندتر مردمان را، و چندان عدد[۷] که یافته آید به درگاه آرند، تا آنچه فرمودنی است بفرمایم. این دو محتشم باز گشتند سخت شادکام، که بلائی بزرگتر ایشان را بود[۸] و تفحّص کردند جملهٔ خردمندان

---

۱ . اِحماد کردن: ستودن.

۲ . مغلّظ: غلیظ، شدید (صفت برای سوگند) در اینجا چون برای سوگندخوردن آمده به طور غلیظ معنا می‌دهد و قید است.

۳ . امضاء: اجراء.

۴ . برداشت کردن: در اینجا به معنای رفعت و بلندی دادن است چنانچه در جمله بعد می‌گوید: «اگر لیاقت دارند برداشتن را» یعنی شایستگی ترفیع مقام داشته باشند.

۵ . هیچ نماند: یعنی هیچ مشکلی باقی نماند در این خصوص.

۶ . فرمود: دستور داد.

۷ . چندان عدد: هر مقدار.

۸ . یعنی بلای خشم امیر، بیشتر برای ایشان بود و اینکه شاد شدند که این کار اصلاح شد (حاشیهٔ غنی ـ فیاض) بوسعید گفته است:

نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی

(مرصادالعباد به اهتمام دکتر محمد امین ریاحی ص ۵۸۰)

مملکت را، و از جمله هفتاد و اند تن را به بخارا آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند، و نصر احمد را آگاه کردند، فرمود که این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده‌اید، یک سال ایشان را می‌باید آزمود تا تنی چند از ایشان بخردتر اختیار کرده آید. و همچنین کردند تا از میان آن قوم سه پیر بیرون آمدند خردمندتر و فاضل‌تر و روزگار دیده‌تر. و ایشان را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می‌آزمود، چون یگانه یافت[1] راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران نسخت کرد به خط خویش، و بر زبان براند، و ایشان را دستوری داد به شفاعت کردن در هر بابی و سخن فراخ‌تر بگفتن. و یک سال برین برآمد نصر احنفِ قیس[2] دیگر شده بود و در حلم چنانکه بدو مثل زدند، و اخلاق ناستوده به یکبار از وی دور شده بود.

این فصل نیز به پایان آمد و چنان دانم که خردمندان ــ هر چند سخن دراز کشیده‌ام ــ بپسندند که هیچ نبشته نیست که آن به یکبار خواندن نیرزد[3]. و پس ازین عصر مردمان دیگر عصرها با آن رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که امروز که من این تألیف می‌کنم، درین حضرت بزرگ ــ که همیشه باد ــ بزرگان‌اند که اگر به راندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند و به مردمان نمایند که ایشان سواران‌اند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کُند و با لنگی منقرس[4] و چنان واجب کندی که ایشان بنوشتندی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی[5]، ولیکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ

۱. یگانه یافت: یعنی آن سه پیر در خرد و تجربه هر کدام یگانهٔ روزگار بودند.

۲. احنف قیس: ادیب پیشاوری نوشته است: «احنف‌بن قیس اسمش صخر است و کنیتش ابوبحر از طایفهٔ بنی‌تمیم است، آیتی بود در علم و خویشتن‌داری و سماحت خلق و رجاحت عقل و در کتب سیر و آداب، از ملکهٔ جمیلهٔ حلم او حکایاتی نوشته‌اند بس معجب و وی را در فواتح اسلام فتوحاتی است سره و خدماتی نادره چون فتح طبس و هرات و مرو شاهجان و نیشابور....» (حاشیهٔ طبع ادیب).

۳. این جملهٔ بیهقی یکی از جمله‌های اوست که در شمار امثال ادبی است.

۴. منقرس: مبتلا به نقرس (درد پا) ادیب نوشته است: در همهٔ نسخ منقرس است اما به قاعدهٔ عربیّت متنقرس استوارتر می‌نماید.

۵. حرف (ی) در آخر این افعال: کندی، نوشتندی ... یاء استمراری خوانده می‌شود که امروز ←

اندیشه می‌دارند و کفایت می‌کنند و میان بسته‌اند تا به هیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و به کام رسد؛ به تاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن و آن را نبشتن چون توانند رسید و دلها اندران چون توانند بست؟ پس من به خلیفتی[۱] ایشان این کار را پیش گرفتم، که اگر توقف کردمی، منتظر آنکه تا ایشان بدین شغل بپردازند، بودی که نپرداختندی و چون روزگار دراز برآمدی[۲] این اخبار از چشم و دل مردمان دور ماندی و کسی دیگر خاستی[۳] این کار راکه برین مرکب آن سواری که من دارم نداشتی[۴] و اثر بزرگ این خاندان با نام مدروس[۵] شدی. و تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده‌اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان، که اندر آن زیادت و نقصان کرده‌اند و بدان، آرایش آن خواسته‌اند[۶]. و حال پادشاهان این خاندان ــ رحم الله ماضیهم و اعز باقیهم[۷] ــ به خلاف آن است، چه بحمدالله تعالی معالی[۸] ایشان چون آفتاب روشن است، و ایزد ــ عزّ ذکره ــ مرا

← به کار نمی‌رود و از سه علامت («می» و «همی» در ابتدا و «ی» در انتهای فعل) تنها «می» به کار می‌رود هم برای فعل مضارع و هم برای فعل «عادتی» (مضارع مانند: به خانه می‌روم (هم اکنون) و عادتی مانند: عصرها روزنامه می‌خوانم (به طور عادت) به نظر می‌رسد حرف (ی) استمراری در قدیم بیشتر برای نوع دوم به کار می‌رفته است و (می) برای نوع اول و (همی) برای استمرار بیشتر مانند: «بوی جوی مولیان آید همی» چنانکه می‌بینیم «همی» تنها پیشوند فعل نیست و به جای «همی آید»، «آید همی» گفته شده و گویا کلمه‌ای مستقل است. در حالی که پیشوند (می) بعد از فعل نمی‌آید و استقلالی ندارد.

۱. به خلیفتی: به جانشینی، به نیابت.

۲. افعال این عبارت نیز نظیر حاشیهٔ شمارهٔ ۲ است.

۳. خاستی: قیام کردی.

۴. یعنی کسی دیگر این «تاریخ» را می‌نوشت در حالی که تسلّط مرا نداشت.

۵. مدروس: کهنه.

۶. منظور از «آرایش خواستن» یعنی کتاب تاریخ خود را به سود ممدوح آرایش و به اصطلاح دستکاری و کم و زیاد کرده‌اند.

۷. خداوند رحمت کناد گذشتگان ایشان را و گرامی داراد بر جای ماندگان ایشان را.

۸. معالی: جمع معلاة: بلندیها.

از تمویهی[۱] و تلبیسی کردن مستغنی کرده است که آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم.

و چون از خطبهٔ این فصول فارغ شدم به سوی تاریخ راندن باز رفتم و توفیق خواهم از ایزد ــ عزّ ذکره ــ بر تمام کردن آن علی قاعدة التاریخ. و پیش ازین در تاریخ گذشته بیاورده‌ام دو باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ[۲] ــ انارالله برهانه[۳] ــ یکی آنچه بر دست وی رفت از کارهای با نام پس از آن که امیر محمود ــ رضی الله عنه ــ از ری بازگشت و آن ولایت بدو سپرد، و دیگر آنچه برفت وی را از سعادت به فضل ایزد ــ عزّ ذکره ــ پس از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا آنگاه که به هرات رسید و کارها یکرویه شد و مرادها به تمامی به حاصل آمد، چنانکه خوانندگان بر آن واقف گردند. و نوادر و عجایب بود که وی را افتاد در روزگار پدرش چند واقعه بود همه بیاورده‌ام درین تاریخ به جای خویش در تاریخ سالهای امیرمحمود، و چند نکت دیگر بود سخت دانستنی که آن به روزگار کودکی ــ چون یال برکشید[۴] و پدر او را ولیعهد کرد ــ واقع شده بود، و من شمتی[۵] از آن شنوده بودم بدان وقت که به نشابور بودم سعادت خدمت این دولت ــ ثبتها الله[۶] ــ را نایافته، و همیشه می‌خواستم که آن را بشنوم از معتمدی که آن را به رأی‌العین[۷] دیده باشد، و این اتفاق نمی‌افتاد. تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد بر حاصل کردن آن، چراکه دیر سال است تا من درین شغلم و می‌اندیشم که چون به روزگار مبارک این پادشاه رَسم اگر آن نکته‌ها به دست نیامده باشد غبنی باشد از فایت شدن[۸] آن. اتفاق خوب چنان افتاد

---

۱. تمویه: ظاهرسازی، رنگ و نیرنگ.

۲. منظور سلطان مسعود غزنوی است.

۳. خداوند حجّت و دلایل او را روشن گرداناد.

۴. یال برکشید: بلند قامت شد. رشدکرد.

۵. شمّت: قسمتی، اندکی.

۶. خداوند آن را پایدار کناد.

۷. رأی‌العین: دیدن به چشم.

۸. فایت شدن: از دست رفتن.

در اوائل سنهٔ خمسین و اربعمائه[1] که خواجه بوسعید عبدالغفار فاخربن شریف، حمید امیرالمؤمنین ــ ادام اللّه عزّه ــ فضل کرد و مرا درین بیغولهٔ عطلت[2] باز جست و نزدیک[3] من رنجه شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس به خط خویش نبشت. و او آن ثقه است که هر چیزی که خرد و فضل وی آن را سجل کرد به هیچ گواه حاجب نیاید، که این خواجه ــ ادام اللّه نعمته[4] ــ از چهارده سالگی به خدمت این پادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجها دید و خطرهای بزرگ کرد با چون محمود ــ رضی اللّه عنه ــ تا لاجرم چون خداوند به تخت ملک رسید، او را چنان داشت که داشت از عزت و اعتمادی سخت تمام. و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سنه احدی و عشرین[5] افتاد که رایت امیر شهید ــ رضی اللّه عنه ــ به بلخ رسید. فاضلی یافتم او را سخت تمام. و در دیوان رسالت با استادم بنشستی، و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه بودی در خلوتهای خاصه. و واجب چنان کردی، بلکه از فرایض بود که من حق خطاب[6] وی نگاه داشتمی، اما در تاریخ بیش ازین که راندم رسم نیست[7]. و هر خردمندی که فطنتی[8] دارد تواند دانست که «حمید امیرالمؤمنین» به معنی از نعوت حضرت خلافت است[9]، و کدام خطاب ازین بزرگتر باشد، و وی این تشریف به روزگار مبارک امیر مودود ــ رحمة اللّه علیه ــ یافت که وی را به بغداد فرستاد به رسولی به شغلی سخت با نام، و برفت و آن کار چنان بکرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند، و بر

---

۱. چهار صد و پنجاه.

۲. بیغولهٔ عُطلت: گوشهٔ بیکارگی.

۳. نزدیک: نزد.

۴. خداوند نعمت او را ادامه دهاد.

۵. سال [چهار صد] و بیست و یک.

۶. یعنی احترامی که لازمهٔ خطاب و عنوان «حمید امیرالمؤمنین» [ستایش شده از جانب خلیفه] است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. یعنی ستایش و احترام بیش از حدّ کردن در تاریخ‌نویسی مرسوم نیست.

۸. فطنت: زیرکی.

۹. یعنی از القابی است که به خلیفه گفته می‌شود.

مراد باز آمد، چنانکه پس ازین شرح دهم چون به روزگار امیر مودود رسم. و در روزگار امیر عبدالرشید از جملهٔ همه معتمدان و خدمتکاران اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان، در شغلی سخت با نام[1] از عقد و عهد با گروهی از محتشمان که امروز ولایت خراسان ایشان دارند، و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می‌داشتم، و آن احوال نیز شرح کنم به جای خویش. پس از آن، حالها گذشت بر سر این خواجه، نرم و درشت[2]، و درین روزگار همایون سلطان معظم ابو شجاع فرخزادبن مسعود ــ اطال اللّه بقائه و نصر لوائه[3] ــ ریاست بُست بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت ببود و آثار خوب نمود. و امروز مقیم است به غزنین عزیزاً و مکرماً به خانهٔ خویش. و این نکته‌یی چند نبشتم از حدیث وی، و تفصیل حال وی فرا دهم درین تاریخ سخت روشن به جایهای خویش انشاءاللّه تعالی. و این چند نکت از مقامات امیر مسعود ــ رضی اللّه عنه ــ که از وی شنودم اینجا نبشتم تا شناخته آید. و چون از این فارغ شوم آنگاه نشستن این پادشاه به بلخ بر تخت ملک پیش گیرم و تاریخ روزگار همایون او را برانم.

۱. سخت با نام: بسیار مشهور.

۲. نرم و درشت: آسان و سخت.

۳. خداوند پایداریش را طولانی کناد و پرچمش را یاری دهاد.

المقامة[۱] فی معنی ولایةِ العهد بالامیر شهاب الدوله مسعود، و ماجری من احواله[۲]

اندر شهور[۳] سنهٔ احدی واربعمائه[۴] که امیر محمود ــ رضی اللّٰه عنه ــ به غز[۵] و غور[۶] رفت بر راه زمین داور[۷] از بُست[۸] و دو فرزند خویش را، امیران مسعود و محمد، و برادرش

۱ . این مقامه تمام از قول خواجه عبدالغفّار است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲ . مقامه در موضوع ولایت‌عهدی امیر شهاب‌الدّوله مسعود و آنچه از احوال او واقع شد.

۳ . شهور: جمع شهر: ماه.

۴ . سال چهار صد و یک.

۵ . غُز: نامی است که تازیان به قبیلهٔ ترکان «اُغُز» اطلاق کرده‌اند. ظاهراً قوم بزرگی که در قرن ششم میلادی همهٔ قبایل چین تا بحراسود را به صورت امپراتوری واحدی از صحرانشینان درآورد جغرافی‌دانان قرن چهارم هجری تنها نام غز را به قوم ساکن مغرب (ترکستان) داده‌اند..... (نقل به تلخیص از اعلام معین)

۶ . غور یا غورستان: ناحیهٔیی است کوهستانی واقع در افغانستان در جنوب غزنین و مشرق و جنوب غرجستان. بعضی مورخان فتح آن را به دست مسلمانان به زمان علی‌بن ابی‌طالب(ع) نسبت دهند ولی فتح کامل آن در عهد محمود غزنوی صورت گرفت... (اعلام معین).

۷ . زمین داور یا «زمنداور» یا «دوار» ناحیه‌ی تاریخی بین سجستان و غور این ناحیه عبارت بوده است از دره‌ی وسیعی که رود هیرمند از جبال هندوکش تا بُست در آن جاری است بنا بر مآخذ اسلامی، ناحیه‌یی حاصلخیز و پر جمعیت بوده است و چهار شهر عمده به اسامی «درتل»، «درغش»، «بغنین» و شروان و آبادیهای بزرگ داشته است.... (دائرةالمعارف فارسی)

۸ . بُست: شهری بزرگ از حدود خراسان قدیم بر لب رود هیرمند، از اقلیم سوم. شهری مابین سجستان و غزنین و هرات (لغت‌نامهٔ دهخدا).

یوسف ــ رحمهم اللّه اجمعین ــ را فرمود تا به زمین داور مقام کردند و بُنه‌های گران‌تر نیز آنجا ماند[۱]. و این دو پادشاه‌زاده چهارده ساله بودند و یوسف هفده ساله. و ایشان را آنجا بدان سبب ماند که زمین داور را مبارک داشتی، که نخست ولایت که امیر عادل سبکتکین پدرش ــ رضی اللّه عنه ــ وی را داد آن ناحیت بود. و جدّ مرا ــ که عبدالغفارم ــ بدان وقت که آن پادشاه به غور رفت و آن امیران را آنجا فرود آوردند به خانه بایتگین زمین داوری که والی آن ناحیت بود از دست امیرمحمود ــ فرمود تا به خدمت ایشان قیام کند و آنچه بباید از وظایف و رواتب[۲] ایشان راست می‌دارد. وجده‌یی بود مرا زنی پارسا و خویشتن‌دار و قرآن خوان، و نبشتن دانست[۳]، و تفسیر قرآن و تعبیر و اخبار پیغمبر ــ صلّی اللّه علیه و سلم ــ نیز بسیار یادداشت، و با این[۴] چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها به غایت نیکو، و اندر آن آیتی[۵] بود. پس جد و جدهٔ من هر دو به خدمت آن خداوندزادگان مشغول گشتند، که ایشان را آنجا فرود آورده بودند، و از آن پیرزن حلواها و خوردنیها و آرزوها خواستندی، و وی اندر آن تنوّق[۶] کردی تا سخت نیکو آمدی. و او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی، و بدان الفت گرفتندی. و من سخت بزرگ بودم، به دبیرستان قرآن خواندن رفتمی، و خدمتی کردمی چنانکه کودکان کنند، و باز گشتمی. تا چنان شد که ادیب خویش را، که او را بسالمی گفتندی، امیرمسعود گفت: عبدالغفار را از ادب چیزی بباید آموخت، وی قصیده‌یی دو سه از دیوان متنبی[۷] و

۱. در طبع ادیب «ماندند» آمده که صحیح‌تر است. «ماندند» یعنی گذاشتند.

۲. وظایف: جمع وظیفه. رواتب: جمع راتبه. وظیفه و راتبه، به حقوق و مقرری گفته می‌شده است.

۳. در گذشته در میان افراد باسواد بعضی فقط سوادخواندن داشتند اما بر نوشتن قادر نبودند و بعضی هم خواندن و هم نوشتن آموخته بودند. در اینجا تصریح می‌کند که مادربزرگ من هم قرآن خواندن و هم نوشتن می‌دانست.

۴. و با این: علاوه بر این (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵. آیت: نشانه و مظهر کمال.

۶. تنوّق: نیکَ بنگرستن چیزی (تاج المصادر) حاشیهٔ متن.

۷. متنبّی: ابوالطیّب احمدبن الحسین (۳۰۳ تا ۳۵۴ هـ) مذهب قرمطی داشت از شاعران مشهور ←

«قفانبک[1]» مرا بیاموخت و بدین سبب گستاخ تر شدم.

و در آن روزگار، ایشان را در نشستن بر آن جمله دیدم که ریحان خادم گماشتهٔ امیرمحمود بر سر ایشان بود و امیرمسعود را بیاوردی و نخست در صدر بنشاندندی آنگاه امیرمحمد را بیاوردندی و بر دست راست وی بنشاندندی، چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر بودی و یک زانو بر نهالی[2]، و امیر یوسف را بیاوردندی و بیرون از صدر بنشاندندی بر دست چپ. و چون برنشستندی به تماشا و چوگان، محمد و یوسف به خدمت در پیش امیرمسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود، و نماز دیگر چون مؤدب بازگشتی نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی پس امیرمسعود پس از آن به یک ساعت. و تربیتها همه ریحان خادم نگاه می‌داشت، و اگر چیزی دیدی ناپسندیده بانگ بر زدی.

و در هفته‌یی دوبار بر نشستندی و در روستاها بگشتندی. و امیرمسعود عادت داشت که هربار که برنشستی ایشان را میزبانی کردی و خوردنیهای بسیار، با تکلّف آوردندی از جد و جدهٔ من، که بسیار بار چیزها خواستی پنهان چنانکه در مطبخ کس خبر نداشتی. و غلامی بود خُرد «قراتگین» نام که درین کار بود و پیغام سوی جد و جدهٔ من او آوردی. و گفتندی که این قراتگین نخست غلامی بود امیر را، به هرات نقابت[3] یافت و پس از نقابت حاجب شد امیرمسعود را، و خوردنیها به صحرا مغافصةً[4] پیش آوردندی، و نیز میزبانیهای بزرگ کردی و

← عرب است که او را سعدی ادبیات عرب خوانده‌اند چون اسم او متنبّی (به معنای آنکه به دروغ دعوی پیامبری کند) بوده است اقوالی دربارهٔ او گفته‌اند که شاید در قبیلهٔ خود دعوی پیامبری کرده باشد (برای اطلاع بیشتر دربارهٔ شاعری او رجوع شود به تاریخ ادبیات زبان عربی الفاخوری ــ ترجمهٔ آیتی ص ۴۳۵).

۱. قِفانبکِ من ذکری حبیبٍ و منزلِ: درنگ کنید تا به یاد یار سفر کرده و سر منزل او بگرییم. مصراع اول مشهورترین قصیده عربی است که سرایندهٔ آن امرؤالقیس بزرگترین شاعر عصر جاهلی است (رک: معلّقات سبع ــ ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی. خرداد ۱۳۴۵).

۲. نهالی: تشک، بستر.

۳. نقابت: رئیس و نقیب قوم شدن (معین).

۴. مغافصةً: ناگهانی.

حسن را، پسر امیر فریغون امیر گوزگانان، و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخوانندی و ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی.

و بایتگینِ زمین داوری والی ناحیت هم نخستین غلام بود امیرمحمود را، و امیرمحمود او را نیکو داشتی. و اوزنی داشت سخت به کار آمده[1] و پارسا، و درین روزگار که امیرمسعود به تخت ملک رسید پس از پدر، این زن را سخت نیکو داشتی به حرمت خدمتهای گذشته، چنانکه به مثل در برابر والدهٔ سیده بود. و چندبار در اینجا به غزنین در مجلس امیرمسعود — و من حاضر بودم — این زن آن حالهای روزگارها بگفتی و آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی، و امیر را از آن سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آن جایها و روستاها و خوردنیها. و این بایتگین زمین داوری، بدان وقت که امیرمحمود سیستان بستد و خلف برافتاد، با خویشتن صد و سی طاووس نر و ماده آورده بود، گفتندی که خانه‌زادند به زمین داور و در خانه‌های ما از آن بودی، بیشتر در گنبدها بچه می‌آوردندی، و امیرمسعود ایشان را دوست داشتی و به طلب ایشان بر بامها آمدی. و به خانهٔ ما در گنبدی دو سه جای خایه و بچه کرده بودند.

یک روز از بام جدّهٔ مرا آواز داد و بخواند. چون نزدیک وی رسید گفت «به خواب دیدم که من به زمین غور بودمی، و همچنین که این جایهاست آنجا نیز حصار بودی، و بسیار طاووس و خروس بودی، من ایشان را می‌گرفتمی در زیر قبای خویش می‌کردمی، و ایشان در زیر قبای من همی پریدندی و می‌غلتیدندی. و تو هر چیز بدانی، تعبیر این چیست؟» پیرزن گفت: انشاءالله امیر امیران، غور را بگیرد، و غوریان به طاعت آیند. گفت من سلطانی پدر نگرفته‌ام چگونه ایشان را بگیرم؟ پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی، اگر خدای — عزّ و جلّ — خواهد این بباشد، که من یاد دارم سلطان پدرت را که اینجا بود به روزگار کودکی و این ولایت او داشت، اکنون بیشتری از جهان بگرفت و می‌گیرد، تو نیز همچون پدر باشی. امیر جواب داد «انشاءالله». و آخر ببود[2] همچنانکه به خواب دیده بود و ولایت غور به طاعت وی آمدند. وی را نیکو اثرهاست در غور چنانکه یادکرده آید درین مقامه. و در

۱. به کار آمده: کار آمد و کاردان.

۲. عاقبت همچنان شد.

شهور سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه[۱] که اتفاق افتاد پیوستن من ــ که عبدالغفارم ــ به خدمت این پادشاه ــ رضی اللّٰه عنه ــ فرمود مرا تا از آن طاووسان چند نر و ماده با خویشتن آرم. و شش جفت بُرده آمد، و فرمود تا آن را در باغ بگذاشتند، و خایه و بچه کردند. و به هرات از ایشان نسل پیوست. و امیران غور به خدمت امیر آمدند، گروهی به رغبت و گروهی به رهبت[۲]، که اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند و دم درکشیدند. و به هیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب خواندندکه غوریان، پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند که او را بودند.

و در سنهٔ خمس و اربعمائه[۳] امیرمحمود از بُست تاختن آورد بر جانب «خوابین» که ناحیتی است از غور، پیوستهٔ بُست و زمین داور، و آنجا کافران، پلیدتر و قوی‌تر بودند، و مضائق[۴] بسیار و حصارهای قوی داشتند. و امیرمسعود را با خویشتن برده بود. و وی پیش پدرکارهای بزرگ کرد، و اثرهای مردانگی فراوان نمود، و از پشتِ اسب، مبارز برد[۵]. و چون گروهی از ایشان به حصار التجا[۶] کردند؛ مُقدِّمی[۷] از ایشان بر برجی از قلعت بود و بسیار شوخی[۸] می‌کرد و مسلمانان را به درد می‌داشت، یک چوبه تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته شد و از آن برج بیفتاد، یارانش را دل بشکست و حصار را بدادند[۹]. و سبب آن همه، یک زخم[۱۰] مردانه بود. امیرمحمود چون از جنگ فارغ شد و به خیمه باز آمد، آن شیربچه را به نان

۱. چهار صد و بیست و یک.
۲. رهبت: ترس و بیم.
۳. سال چهار صد و پنج.
۴. مضائق: تنگناها، منظور گذرگاههای تنگ است.
۵. یعنی دشمن مبارز را از پشت اسب برمی‌گرفت.
۶. التجا: پناه بردن.
۷. مقدِّم: پیشرو، سردسته.
۸. شوخی: گستاخی.
۹. بدادند: تسلیم کردند.
۱۰. زخم: ضربت.

خوردن فرود آورد و بسیار بنواخت و زیادت تجمل فرمود[1]. از چنین و مانند چنین اثرها بود که او را به کودکی روز[2] ولی‌عهد کرد، که می‌دید و می‌دانست که چون وی ازین سرای فریبنده برود جز وی این خاندان بزرگ را ـــ که همیشه بر پای باد ـــ برپای نتواند داشت. و اینک دلیل روشن ظاهر است که بیست و نه سال است تا امیرمحمود ـــ رضی الله عنه ـــ گذشته شده است، و با بسیار تنزلات که افتاد[3]، آن رسوم و آثار ستوده و امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت[4] بزرگ است هیچ جای نیست و در زمین اسلام و کفر نشان نمی‌دهند. همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور[5] و سلطان معظّم فرخ‌زاد فرزند این پادشاه بزرگ کامروا و کامگار و برخوردار از ملک و جوانی، به حق محمّدٍ و آله.

و در سنهٔ احدی عشر و اربعمائه[6] امیر به هرات رفت و قصد غور کرد بدین سال. روز شنبه دهم جمادی‌الاولی از هرات برفت با سوار و پیادهٔ بسیار و پنج پیل سبک‌تر. و منزل نخستین باشان[7] بود و دیگر خیسار[8] و دیگر بریان[9] و آنجا در روز ببود تا لشکر به تمامی در

---

۱. فرمان داد دربارهٔ او تجمّل و تشریفات فراهم کنند.

۲. کودکی روز: روزگار کودکی، سنین نوجوانی.

۳. با همهٔ دشواریهایی که نازل شد.

۴. حضرت: پیشگاه، درگاه، پایتخت.

۵. مقهور: کوبیده، سرکوب شده.

٦. سال چهار صد و یازده.

۷. باشان: باشین معجمه از قُراء هرات است (حاشیهٔ ادیب).

۸. خیسار: به فتح «خا» و سکون «یا» شهری است در ثغر میان غزنه و هرات (حاشیهٔ غنی ـ فیاض به نقل از معجم).

۹. بریان (در نسخه ادیب بزیان) مرحوم دکتر فیاض در تعلیقات بیهقی (چاپ ۱۳۵۰) می‌نویسد: به احتمال قریب به یقین این کلمه «استربیان» است که جغرافی‌نویسان اسلامی همه در همین محل نشان داده‌اند، در راه از هرات به غور. کلمهٔ بعد هم که در نسخه‌های بیهقی «بار» آمده است ظاهراً «مارآباد» است و «باغ وزیر بیرون» که در بیهقی حدّ اول غور خوانده شده است گویا به محل «اوبه» تطبیق می‌شود. رجوع کنید به: «سرزمینهای خلافت شرقی» ترجمهٔ فارسی، چاپ تهران ص ۴۳۷ (تاریخ بیهقی ص ۹۷۷).

رسید پس از آنجا به پار[۱] رفت و دو روز ببود و از آنجا به چشت[۲] رفت و از آنجا به باغ وزیر[۳] بیرون و آن رباط اوّل حد غور است. چون غوریان خبر او یافتند به قلعتهای استوار که داشتند اندر شدند و جنگ بسیجیدند و امیر ــ رضی اللّه عنه ــ پیش تا این حرکت کرده بود بوالحسن خلف را که مقدمی بود از وجیه‌تر مقدّمانِ غور استمالت کرده بود و به طاعت آورده، و با وی بنهاده[۴] که لشکر منصور بارایت ما که بدین رباط رسد باید که وی آنجا به حاضر آید با لشکری ساخته. و این روز بوالحسن در رسید با لشکری انبوه و آراسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود، و پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیّه آورد از سپر و زره و آنچه بابت غور باشد، و امیر او را بسیار بنواخت. و بر اثر وی «شیروان» بیامد ــ و این مقدّمی دیگر بود از سرحد غور و گوزگانان که این خداوندزاده او را استمالت کرده بود ــ با بسیار سوار و پیاده و هدایا و نثارهای بی‌اندازه بیامد. و امیرمحمد به حکم آنکه ولایت این مرد به گوزگانان پیوسته است، بسیار حیلت کرده بود تا این مقدم نزدیک وی رود و از جملهٔ وی باشد، البته اجابت نکرده بود، که جهانیان جانب مسعود می‌خواستند.

چون این دو مقدّم بیامدند و به مردم مستظهر گشت[۵]، امیر روز آدینه از اینجا برداشت[۶] و بر مقدمه برفت، جریده[۷] و ساخته[۸]، با غلامی پنجاه و شصت و پیادهٔ دویست

---

۱. پار: رجوع شود به توضیح قبلی.

۲. چشت: نام قریه‌یی است قریب به «هرات رود» و «اوبه» و «شاقلان» در کمال صفوت هوا و عذوبت ماء و از آنجا بوده‌اند بزرگان سلسلهٔ «چشتیه» که سرسلسلهٔ آنها سلطان ابراهیم ادهم قدّس سره بوده‌اند.... قبر مودودبن مسعود [غزنوی] در آنجاست. (لغت‌نامهٔ دهخدا)

۳. باغ وزیر: باغی بوده است در اول حدّ غور از جانب هرات. (لغت نامهٔ دهخدا)

۴. بنهاده: قرار گذاشته.

۵. یعنی به داشتن افراد و سرباز پشت‌گرم شد.

۶. برداشت: یعنی سپاه و بار و بُنه را برداشت و حرکت کرد.

۷. جریده: مجرّد و تنها یا با افراد معدود زبده (به قرینهٔ جملهٔ بعد).

۸. ساخته: آماده و مجهّز.

کاری‌تر، از هر دستی. و به حصاری رسید که آنرا برتر[1] می‌گفتند، قلعتی سخت استوار، مردان جنگی با سلاح تمام. امیر گرد بر گرد قلعت بگشت و جنگ جایها[2] بدید. ننمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش آن قلعت و مردان آن بس چیزی[3] نبایست[4] تا لشکر در رسد، با این مقدار مردم جنگ پیوست و به تن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان و پیادگان، و تکبیر کردند، و ملاعین[5] حصار غور بر جوشیدند و به یکبارگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست درید[6]، و اندیشیدند که مردم همان است که در پای قلعت‌اند. امیر غلامان را گفت دستها به تیر بگشایند، غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که سر از برج برکردندی. و پیادگان بدان قوت به برج بر رفتن[7] گرفتند به کمندها، و کشتن کردند سخت عظیم، و آن ملاعین، هزیمت شدند. و غلامان و پیادگان باره‌ها و برجها[8] را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس از آن که حصار ستده آمد لشکر دیگر اندر رسید، و همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم[9]، ستده شده بود.

و امیر از آنجا حرکت سوی ناحیت رزان کرد. مردم رزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند و اندک مایهٔ مردم در آن کوشکها مانده، امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز آمدند و خراج بپذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند.

---

۱. برتر: این نام در معجم‌البلدان و دیگر کتابهای جغرافیا که نزد ماست دیده نشد... (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).
۲. جنگ جای: جنگ‌گاه، عرصه و معرکهٔ جنگ.
۳. بس چیزی: چیز مهمّی.
۴. نبایست. معطّل نشد.
۵. ملاعین: جمع ملعون، رانده شده (از رحمت خداوند).
۶. گویی زمین می‌خواست از هم بشکافد.
۷. بر رفتن: بر (حرف استعلاء)، بالا رفتن.
۸. باره (و بارو) دیوار دور شهر. بُرج: اتاقکهایی که روی دیوار می‌سازند که نگهبانان و مرزداران در آنجا سنگر می‌گیرند.
۹. بدان مقدار مردم: یعنی با آن عدّهٔ کم قلعه را گرفتند.

و زین ناحیت تا جُروَس[1] که در میش‌بت[2] آنجا نشستی ده فرسنگ بود، قصدی و تاختنی نکرد که این در میش‌بت رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر به هرات باز شود به خدمت پیش آید و خراج بپذیرد. امیر بتافت و سوی ناحیت وی[3] لشکر کشید و آن ناحیتی و جائی است سخت حصین[4] از جمله غور و مردم آن جنگی‌تر و به نیروتر، و دارملک[5] غوریان بوده به روزگار گذشته، و هر والی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی. تا امیر حرکت کرد بر آن جانب دانشمندی را به رسولی آنجا فرستاد با دو مرد غوری از آن بوالحسن خلف و شیروان تا ترجمانی کنند، و پیغامهای قوی داد و بیم و امید، چنانکه رسم است. و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان. چون رسولان بدان مغروران

---

۱. جُروَس: به ضم جیم و سکون راء مُهمله و فتح واو شهری بوده در حدود غور (حاشیهٔ ادیب).

۲. درمیش بت: در کتاب حدودالعالم از محلّی به نام «درمشان» در نزدیک بُست نام می‌برد که به احتمال قریب به یقین همان کلمهٔ «درمیش» است و «بَت» یا «بَد» به معنی رئیس است (نظیر: کُهبَد، موبَد، سپهبَد) بنابراین «درمیش بَت» یعنی «درمیش شاه» که این ترکیب عیناً در حدودالعالم آمده است و گوید: «مهتر این ناحیت را درمش شاه خوانند» (حدودالعالم من‌المشرق الی المغرب به کوشش دکتر منوچهر ستوده ص ۹۶) ضمناً در کتاب تعلیقات بر حدودالعالم با تصحیح و حواشی دکتر میراحمدی، دکتر ورهرام دربارهٔ همین واژهٔ «درمشان» ذکر شده که: «در طرف جنوب سرحد آن تا زمین داور می‌رسد» (تعلیقات حدودالعالم حاشیه ص ۳۰۵) و چنانکه در سطور گذشته دیدیم در تاریخ بیهقی نیز نام «زمین‌داور» در همین حوالی مذکور است.

۳. «مناسب آن است که کلمهٔ «وی» خود اسم ناحیتی باشد یا تحریف شدهٔ اسم ناحیتی، به هر حال نمی‌توان آن را ضمیری راجع به «درمیش» گرفت، چه در آن صورت معنی عبارت درست نمی‌شود و معنی ندارد که پس از تصریح به انصراف امیر از تعرّض به «درمیش» و گفتن آنکه «قصدی و تاختنی نکرد» باز به ناحیت او لشکر بکشد و مخصوصاً با داشتن کلمهٔ «بتافت» که صریح در انصراف است،...» (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

در طبع سنگی ادیب پیشاوری بعد از «ناحیت وی» به اندازه دو کلمه جای خالی و سفید گذاشته شده که نشان می‌دهد که نسخهٔ قبلی لایقره یا مخدوش بوده که جای آن سفید گذاشته شده تا بعداً تکمیل شود و این نقص نیز نظر دکتر غنی و دکتر فیاض را تأیید می‌کند.

۴. حصین: استوار و محکم.

۵. دارمُلک: دارالملک، پایتخت.

رسیدند و پیغامها بگزاردند، بسیار اشتلم کردند[۱] و گفتند امیر در بزرگ غلط است[۲] که پنداشته است که ناحیت و مردم این بر آن جمله است که دید و بر آن بگذشت، بباید آمد که اینجا شمشیر و حربه و سنگ است. رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تنگ[۳] رسیده بود و آن شب در پایهٔ کوه فرود آمد و لشکر را سلاح دادند، و بامداد برنشست، کوسها فرو کوفتند و بوقها دمیدند و قصد آن کردند که بر کوه روند، مردم غوری چون مور و ملخ به سر آن کوه پیدا آمدند، سوار و پیاده با سلاح تمام، و گذرها و راهها بگرفتند، و بانگ و غریو برآوردند، و به فلاخن سنگ می‌انداختند. و هنر آن بود[۴] که آن کوه پست بود و خاک‌آمیز[۵]، و از هر جانبی بر شدن[۶] راه داشت، امیر راهها قسمت کرد بر لشکر، و خود برابر برفت که جنگ سخت آنجا بود، و بوالحسن خلف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ. و آن ملاعین گرم درآمدند و نیک[۷] نیرو کردند، خاصه در مقابلهٔ امیر و بیشتر راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به تیر، و دانستند که کار تنگ درآمد، جمله روی به علامت[۸] امیر نهادند و جنگ سخت شد. سه سوار از مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند، امیر در یازید[۹] و یکی را عمودی بیست منی[۱۰] بر سینه زد که ستانش[۱۱] بخوابانید و دیگر روی برخاستن ندید، و غلامان

---

۱. اشتلم کردن: ظلم و تعدّی کردن و داد و بیداد کردن و به تندی و زور چیزی گفتن (لغت نامهٔ دهخدا).

۲. یعنی امیر سخت در اشتباه است.

۳. در حاشیهٔ ادیب پیشاوری «تنگ رسیدن» به معنای «دیر رسیدن» معنا شده است چنانکه امروزه هم «وقت تنگ است» به معنی «دیر شدن» به کار می‌رود اما در حاشیهٔ (غنی ـ فیاض) معنی «نزدیک شدن» ذکر شده با ذکر این بیت از منوچهری:

رسیدم من فراز کاروان تنگ چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

۴. حُسنش آن بود.

۵. خاک‌آمیز: منظور آن است که کوه خاکی بود و سنگی نبود که رفتن بر آن دشوار باشد.

۶. برشدن: بالا رفتن.

۷. نیک: بسیار (قید).

۸. علامت: منظور علامت لشکر یعنی پرچم است.

۹. در یازیدن: دست دراز کردن.

۱۰. عمود بیست منی: گرز بسیار سنگین.

۱۱. ستان: به پشت افتادن، به پشت خوابیدن.

نیرو کردند و آن دو تن دیگر را از اسب بگردانیدند، و آن بود که غوریان در رمیدند و هزیمت شدند و آویزان آویزان[۱] می‌رفتند تا دیه که در پای کوه بود، و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند. و هزیمتیان چون به دیه رسیدند آن را حصار گرفتند، و سخت استوار بود، و بسیار کوشکها بود بر رسم غور، و دست به جنگ بردند، و زن و بچه و چیزی که بدان می‌رسیدند گسیل می‌کردند به حصار قوی و حصین که داشتند در پسِ پشت. و آن جنگ بداشت تا نماز شام، و بسیار از آن ملاعین کشته شدند، و بسیار مسلمان نیز شهادت یافت. و چون شب، تاریک شد آن ملاعین بگریختند و دیه بگذاشتند. و همه شب لشکر منصور[۲] به غارت مشغول بودند و غنیمت یافتند. بامداد امیر فرمود تاکوس بکوفتند و بر نشست و قصد حصارشان کرد ــ و بر دو فرسنگ بود، بسیار مضایق ببایست گذاشت[۳] ــ تا نزدیک نماز پیشین را آنجا رسیدند، حصاری یافتند سخت حصین[۴] چنانکه گفتند در همه غور محکم‌تر از آن حصاری نیست، وکس یاد ندارد که آن را به قهر بگشاده‌اند. امیر آنجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود آمدند، و همه شب کار می‌ساختند و منجنیق می‌نهادند. چون روز شد، امیر برنشست و پیش کار رفت به نفس[۵] عزیز خویش، و منجنیقها بر کار کرد و سنگ روان کردند و سمج[۶] گرفتند از زیر دو برج که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند بر برجها و باره‌ها که از آن سخت‌تر نباشد، و هر برج که فرود آوردندی[۷] آنجا بسیار مردم

۱. آویز: به معنای ستیز است و آویزان آویزان یعنی جنگ و گریز.
۲. لشکر منصور: لشکر یاری شده و پیروز.
۳. گذاشت: گذراند.
۴. حصین: مستحکم.
۵. به نفس: بشخصه، شخصاً.
۶. سمج: به ضم سین و سکون میم غاری راگویند که در زیر زمین سازند مطلقاً اعم از اینکه زندان باشد یا سردابه یا نقب و صاحب انجمن آرا به سبب کثرت استعمال مسعود [سعد سلمان] این کلمه را در قصاید حبسیّه، گمان برده که به معنی زندان است. (حاشیهٔ ادیب پیشاوری)
۷. یعنی لشکریان فرود آوردند. (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

گرد آمدندی و جنگ ریشاریش[1] کردندی، و چهار روز آن جنگ بداشت[2] و هر روزی کار سخت‌تر بود. روز پنجم از هر دو جانب جنگ سخت‌تر پیوستند، و نیک جد کردند هر دو جانب که از آن هول‌تر نباشد. امیر فرمود غلامان سرائی را تا پیشتر رفتند و به تیر غلبه کردند غوریان را، و سنگ سه منجنیق با تیر یار شد[3]، و امیر علامت را می‌فرمود تا پیشتر می‌بردند و خود خوش خوش بر اثر آن می‌راند تا غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی‌دل می‌گشتند و جنگ سخت‌تر می‌کردند. و غوریان را دل بشکست، گریختن گرفتند. و وقت نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجنیق بیفتاد و گرد و خاک و دود و آتش برآمد، و حصار رخنه شد[4] و غوریان آنجا برجوشیدند[5]، و لشگر از چهار جانب روی به رخنه آورد، و آن ملاعین جنگی کردند بر آن رخنه چنانکه داد بدادند، که جان را می‌کوشیدند[6]. و آخر هزیمت شدند، و حصار به شمشیر بستدند[7] و بسیاری از غوریان بکشتند و بسیاری زینهار خواستند تا دستگیر کردند، و زینهار دادند، و بَرده و غنیمت را حد و اندازه نبود. امیر فرمود تا مُنادیٔ کردند: مال و سیم و زر و بَرده لشکر را بخشیدم، و سلاح آنچه یافته‌اند پیش باید آورد، و بسیار سلاح از هر دست[8] به در خیمه آوردند و آنچه از آن به کار آمده‌تر و نادره‌تر بود خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت کردند و اسیران را یک نیمه به بوالحسن خلف سپرد و یک نیمه به شیروان تا به ولایتهای خویش بردند. و فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند[9] تا بیش هیچ مُفسد آنجا بادي نسازد.

---

۱. جنگ ریشاریش: یعنی جنگ دست به یقه (همان).
۲. یعني چهار روز آن جنگ به طول انجامید.
۳. یعني سنگِ آلت سنگ‌انداز به کمک تیرِ سواران آمد.
۴. حصار رخنه شد: دیوار قلعه شکست.
۵. برجوشیدند: درهم ریختند.
۶. جان را مي‌کوشیدند: برای نجات جان خود می‌جنگیدند.
۷. فاعل جمله لشکریان مسعودند.
۸. از هر دست: از هر نوع، از هر جور.
۹. معنای جمله: آن قلعه را با خاک یکسان کردند.

و چون خبر دیه و حصار و مردم آن به غوریان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند. «در میش بت» نیز بترسید و بدانست که اگر به جانب وی قصدی باشد در هفته برافتد[۱]، رسول فرستاد و زیارت طاعت و بندگی نمود، و بر آنچه پذیرفته بود از خراج و هدایا زیادت کرد، و بوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پای مرد[۲] کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده، شفاعت کردند تا امیر عذر او بپذیرفت و قصد وی نکرد، و فرمود تا رسول او را به خوبی بازگردانیدند، بر آن شرط که هر قلعت که از حدود غرجستان[۳] گرفته است باز دهد. «در میش‌بت» از بن دندان بلاحمر ولا اجر[۴] قلعتها را به کوتوالان[۵] امیر سپرد، و هر چه بپذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که به درگاه فرستاد، و چون امیر در ضمان سلامت به هرات رسید، به خدمت آنجا آمد و خلعت و نواخت یافت و با این دو مقدم به سوی ولایت خویش بازگشت.

چو امیر ــ رضی اللّه عنه ــ از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار تور[۶] کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و آنجا هفت روز جنگ پا بست[۷] کرد و حاجب آمد به معونت[۸] یلان غور تا آنگاه که حصار را به شمشیر گشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند، و آنجا امیر کوتوال خویش بنشاند و به هرات بازگشت. به «مارآباد[۹]» که

۱. یعنی در یک هفته از حکومت برمی‌افتد و شکست می‌خورد.

۲. پای‌مرد: شفیع، میانجی.

۳. غرجستان: ناحیه کوهستانی مابین هرات و کابل.

۴. شاید «بلاحمد ولا اجر» باشد یعنی بدون احمادی که ببیند یا مزدی که بگیرد، مفت و مجانی (حاشیهٔ غنی ــ فیاض)

۵. کوتوال: نگهبان و رئیس قلعه.

۶. حصار تور: این نام در جای دیگر دیده نشد (همان).

۷. پابست، بدین صورت واژهٔ مستعملی نیست هر چند می‌توان آن را «پای‌بند» و «مقید» معنا کرد یعنی جنگ در آنجا هفت روز پا بسته بود که کنایه از ادامهٔ جنگ و ماندگار شدن آن در یک هفته باشد و «پابست» را مرخم «پابسته» بدانیم نظیر «بازنشست» و «بازنشسته».

۸. معونت: یاری.

۹. بنا به تحقیق استاد بارتولد (تذکرهٔ جغرافیای تاریخی ایران ص ۱۰۳) مارآباد دیهی بوده است در سمت شرقی هرات و همان است که امروز «مروه» می‌نامند (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

ده فرسنگی از هرات است بسیار هدیّه و سلاح از آن غوریان که بپذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید در پیش آوردند که آنجا جمع کرده بودند با آنچه پیش «درمیش بت» فرستاده بود. و درین میانها مرا ــ که عبدالغفارم ــ یاد می‌داد[1] از آن خواب که به «زمین داور» دیده بود که «جدهٔ تو نیکو تعبیر کرد و همچنان راست آمد»، و من خدمت کردم و گفتم این نموداری است از آنکه خداوند دید.

و این قصهٔ غور بدان یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید مسعود ــ رضی الله عنه ــ و در اول فتوح خراسان که ایزد ــ عزّ ذکره ــ خواست که مسلمانی آشکاراتر گردد، بر دست آن بزرگان که در اول اسلام بودند، چون عجم را بزدند و از مداین بتاختند و یزدگرد بگریخت و بمُرد یا کشته شد[2] و[3] آن کارهای بزرگ با نام برفت، اما در میانهٔ زمین غور ممکن نگشت که در شدندی[4]. و امیرمحمود ــ رضی الله عنه ــ به دو سه دفعت هم از آن راه «زمین داور» بر اطراف غور زد و به مضایق آن در نیامد. و نتوان گفت که وی عاجز آمد از آمدن مضائق که رایهای وی دیگر بود و عزائم[5] وی که از آن جوانان[6]. و به روزگار سامانیان مقدّمی که او را ابوجعفر رمادی گفتندی و خویشتن را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی به حشمت و آلت و عدت، چند بار به فرمان سامانیان قصد غور کرد، و والی هرات وی را به حشر[7] و مردم خویش یاری داد، و بسیار جهد کرد و شهامت نمود تا به خیسار و قولک[8] بیش نرسید و هیچکس چنین در میانهٔ زمین غور

---

۱. یعنی امیر مرا به یاد می‌آورد الخ (همان).

۲. در نسخه ادیب: و به مرو کشته شد.

۳. ظاهراً این واو زائد است چه این جمله باید جواب: «که ایزد عزّ ذکره... الخ» باشد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. معنای جمله: یعنی اعراب که در زمان یزدگرد سوم ایران را گرفتند به سرزمین غور نتوانستند وارد شوند.

۵. عزایم: جمع عزیمت، اراده.

۶. جمله ناقص است. در طبع ادیب چنین است: و از آن جوانان دیگر.

۷. حَشَر: قشون غیرمنظم، چریک (معین).

۸. قولک: گویا صحیح آن «تولک» است یا تا چنانکه در زین‌الاخبار هم چنین آمده است. تولک ←

نرفت و این کارهای بزرگ نکرد که این پادشاه محتشم کرد. و همگان رفتند، رحمةالله علیهم اجمعین.

و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم ــ رضی الله عنه ــ یکی آن است که به روزگار جوانی که به هرات می‌بود و پنهان از پدر شراب می‌خورد، پوشیده از ریحان خادم فرودِ سرای خلوتها می‌کرد و مطربان می‌داشت مرد و زن که ایشان را از راههای نبهره[۱] نزدیک وی بردندی. در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه‌یی برآوردند خواب قیلوله[۲] را، و آن را مزمّلها[۳] ساختند و خیشها[۴] آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی و به طلسم[۵] بر بام

→ قلعه‌یی بوده از غور در حدود کوههای هرات. (حاشیهٔ غنی ــ فیاض)

۱. نبهره: به فتح نون و باء تحتانی، در این مورد به معنی پوشیده و مخفی است. نزاری قهستانی گوید:

از آنجا پیرو جاسوس شه شد نبهره بر سر چندین سپه شد

(حواشی ادیب پیشاوری)

۲. قیلوله: خواب نیمروز.

۳. مزمّلها: یعنی خمها و کوزه‌های بزرگ که آب سرد کند و حوضهای کوچک (ادیب) در فرهنگ جهانگیری «مزمّل» را می‌گوید لوله مسین و برنجین بوده است که چون به طرفی بگردد آب را می‌بندد و به طرف دیگر می‌گشاید (شیرآب) و شاهداز شعر ازرقی می‌آورد:

آن گردش مزمل زرین شگفت‌زای آبی‌به روشنی چو روان اندرو روان

پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود ز آن گوشهٔ مزمل زرین به آبدان

(حاشیهٔ غنی ــ فیاض)

۴. دربارهٔ «خیش» دو معنا ذکر کرده‌اند معنایی که ادیب پیشاوری مذکور داشته: «خار سبزی است که در ولایات گرمسیر بر خانه‌های چوبین نهند و بر آن آب پاشند که چون باد بر آن وزد خنک گردد و به آستان در آن خانه گذرانند و آن را خیش خانه گویند. حکیم ازرقی هروی گوید:

چو آفتاب شد از اوج خود به خانهٔ ماه به خیش خانه رو و برگ بید و باده بخواه

حاشیه ص ۱۱۶» و این همان است که بعداً «کولر» را برمبنای آن ساخته‌اند. اما در حاشیهٔ (غنی ــ فیّاض) آمده: «خیش در لغت یک نوع پارچهٔ کتانی است و به قول «السامی» بدترین کتان. و در اینجا مراد پرده‌یی است از این پارچه که در اطاق می‌آویخته‌اند و برای سردی آن را نمناک می‌کرده‌اند...»

۵. طلسم: نوشته‌یی شامل اشکال و ادعیه که به توسّط آن عملی خارق عادت انجام دهند (فرهنگ معین).

خانه شدی و در مزمّلها بگشتی و خیشها را تر کردی. و این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند، صورتهای الفیه[1]، از انواع گرد آمدن مردان با زنان، همه برهنه، چنانکه جملهٔ آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند. و بیرون این صورتها نگاشتند فراخور این صورتها. و امیر به وقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی، و جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند.

و امیرمحمود هر چند مُشرفی[2] داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته، تا بیرون بودی با ندیمان، وانفاسش می‌شمردی[3] و اِنها[4] می‌کردی؛ مقرر بود که آن مشرف در خلوت جایها نرسیدی. پس پوشیده بر وی مشرفان داشت از مردم[5]، چون غلام و فراش و پیرزنان و مطربان و جز ایشان، که بر آنچه واقف گشتندی باز نمودندی، تا از احوال این فرزند هیچ چیز بر وی پوشیده نماندی. و پیوسته او را به نامه‌ها مالیدی[6] و پندها می‌دادی، که ولی‌عهدش بود و دانست که تخت ملک او را خواهد بود. و چنانکه پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت، هم ازین طبقه، که هر چه رفتی باز نمودندی[7]. و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خدمتکار به امیرمحمود از وی نزدیکتر نبود، و حرّهٔ ختلی عمتش

---

۱. صورتهای الفیّه: نقاشیهای کتاب «الفیّه و شلفیّه». این کتاب مصوّر را ازرقی هروی شاعر قرن پنجم برای درمان ضعف قوه باه یکی از ممدوحان خود تألیف کرده بوده است «الفیه» کنایه از آلت تناسلی مرد و شلفیه» کنایه از فرج زن است. (تلخیص از لغت‌نامه)

۲. مُشرف: ناظر، مراقب.

۳. انفاس شمردن: کنایه از مراقبت کامل و مواظبت از همهٔ حرکات کسی است.

۴. اِنهاء کردن: خبر دادن، گزارش دادن، جاسوسی.

۵. معنای عبارت آن است که چون آن مُشرف و مراقبی که سلطان‌محمود برای پسرش تعیین کرده بود در جای خلوت او نمی‌توانست وارد شود، از کسان دیگری نظیر غلام و فراش و... نیز گمارده بود که اعمال مسعود را به او گزارش دهند.

۶. یعنی همیشه با نامه، سلطان‌محمود، مسعود را گوشمالی می‌داد و نصیحت می‌کرد.

۷. معنای عبارت آنکه مسعود هم متقابلاً جاسوسانی در دستگاه پدرش داشت که هر چه اتفاق می‌افتاد به او خبر می‌دادند.

خود سوختهٔ[۱] او بود.

پس خبر این خانهٔ به صورت الفیه سخت پوشیده به امیرمحمود نبشتند، و نشان بِدادند که چون از سرای عدنانی بگذشته آید[۲]، باغی است بزرگ، بر دست راست این باغ حوضی است بزرگ، و از کران حوض بر چپ این خانه است. و شب و روز برو دو قفل باشد زیر و زبر، و آن وقت گشایند که امیرمسعود به خواب[۳] آنجا رود. و کلیدها به دست خادمی است که او را «بشارت» گویند.

و امیرمحمود چون برین حال واقف گشت وقت قیلوله به خرگاه آمد و این سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد که فلان خیلتاش را، که تازنده‌یی بود از تازندگان که همتا نداشت، بگوی تا ساخته آید، که برای مهمی او را به جائی فرستاده آید تا بزودی برود و حال این خانه بداند، و نباید که هیچ‌کس برین حال واقف گردد. نوشتگین گفت فرمان‌بردارم. و امیر بخفت و وی به وثاق خویش آمد و سواری از دیوسواران[۴] خویش نامزد کرد با سه اسب خیارهٔ[۵] خویش، و با وی بنهاد[۶] که به شش روز و شش شب و نیم بـه هـرات رود نـزدیک امیرمسعود سخت پوشیده. و به خـط خـویش ملطّفهٔ نـبشت بـه امیرمسعود و ایـن حـالها باز نمود و گفت پس ازیـن سـوارِ مـن خیلتاش سـلطانی خـواهـد رسـید تـا آن خـانه را بـبیند، پس از رسـیدن ایـن سـوار بـه یک روز و نیم، چـنانکه از کس بـاک نـدارد و یکسر تا آن خانه می‌رود[۷] و قفلها بشکنند. امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیند.

---

۱. یعنی حرّهٔ ختلی عمهٔ مسعود عاشق نوشتگین بود.

۲. وقتی که از سرای عدنانی در کاخ مسعود عبور کرده شود.

۳. برای خواب و استراحت.

۴. دیوسوار: سوار تندرو. شاید وجه تسمیه آن باشد که در افسانه‌ها هست که «دیو» خیلی سریع و تند از دیاری به دیار دیگر می‌رود.

۵. خیاره: برگزیده.

۶. بنهاد: قرار گذاشت.

۷. می‌رود: برود.

و آن دیوسوار اندر وقت[1] تازان برفت. و پس کس فرستاد[2] و آن خیلتاش را که فرمان بود بخواند، وی ساخته بیامد. امیرمحمود میان دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد، نوشتگین را بخواند و گفت خیلتاش آمد؟ گفت آمد به وثاق نشست[3] گفت دویت[4] وکاغذ بیار. نوشتگین بیاورد، و امیر به خط خویش گشادنامه‌یی[5] نبشت برین جمله:

بسم اللّه الرحمن الرحیم، محمودبن سبکتگین را فرمان چنان است این خیلتاش را که به هرات به هشت روز رود. چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسرم مسعود شود، و از کس باک ندارد، و شمشیر برکشد و هر کس که وی را از رفتن باز دارد گردن وی بزند، و همچنان به سرای فرود رود، و سوی پسرم ننگرد، و از سرای عدنانی به باغ فرود رود، و بر دست راست باغ حوضی است و بر کران آن خانه‌یی بر چپ؛ درون آن خانه رود و دیوارهای آنرا نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و در آن خانه بیند[6] و در وقت بازگردد چنانکه با کس سخن نگوید و به سوی غزنین بازگردد. و سبیل[7] قتلغ تگین حاجب بهشتی آن است که برین فرمان کار کند اگر جانش به کار است[8]، و اگر محاباتی کند[9] جانش برفت. و هر یاری که خیلتاش را بباید داد بدهد[10] تا به موقع[11] رضا باشد ــ بمشیة اللّه و عونه[12] والسلام ــ

۱. اندر وقت: همان وقت، فوراً.

۲. فاعل «فرستاد»، نوشتگین است.

۳. در نسخه ادیب: به وثاق من نشسته.

۴. دویت: مُمال دوات، مرکّب‌دان. دوات به معنای قلمدان هم به‌کار رفته است مانند: «وزیر سر دوات بگشاد و یکی قلم سوی وی انداخت» نوروزنامه (به نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا).

۵. گشادنامه: گشاده نامه. مراد نامهٔ سرگشاده است مثل فرمانها و منشورها (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. در چیزی دیدن یعنی به دقت نظر کردن (همان).

۷. سبیل: راه، در اینجا به معنی وظیفه و مأموریت است.

۸. یعنی اگر جانش را دوست می‌دارد و می‌خواهد زنده بماند.

۹. اگر پروایی کند.

۱۰. یعنی قتلغ تگین (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۱۱. به موقع: در محلّ.

۱۲. به خواست خداوند و یاری‌اش.

این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را پیش بخواند و آن گشادنامه را مُهر کرد و به وی داد و گفت: چنان باید که به هشت روز به هرات روی و چنین و چنان کنی و همهٔ حالهای شرح کرده معلوم کنی، و این حدیث را پوشیده‌داری. خیلتاش زمین بوسه داد و گفت فرمان‌بردارم و بازگشت. امیر، نوشتگین خاصه را گفت اسبی نیک‌رو[1] از آخور خیلتاش را باید داد و پنج هزار درم. نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسب و سیم و به گزین کردن اسب[2] روزگاری کشید، و روز را می‌بسوخت[3] تا نماز شام را راست کرده بودند[4] و به خیلتاش دادند و وی برفت تازان.

و آن دیو سوارِ نوشتگین، چنانکه با وی نهاده بود[5]، به هرات رسید، و امیرمسعود بر ملطّفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جائی فرود آوردند، و در ساعت[6] فرمود که تا گچ‌گران[7] را بخواندند و آن خانه سپید کردند و مهره زدند[8] که گوئی هرگز بر آن دیوارها نقش نبوده است، و جامه[9] افکندند و راست کردند و قفل بر نهادند، و کس ندانست که حال چیست.

و بر اثر این دیوسوار، خیلتاش در رسید روز هشتم چاشتگاه فراخ، و امیرمسعود در

۱. نیک‌رو: تندرو، سریع.

۲. انتخاب کردن بهترین اسب.

۳. روز را سوختن یعنی روزگذراندن، وقت تلف کردن (همان).

۴. تا موقع نماز شب آماده کردن وسائل سفر به طول انجامید.

۵. قرار گذاشته بودند.

۶. در ساعت: فوراً.

۷. گچ‌گر: گچکار.

۸. مُهره زدن، اصطلاح بنّایی است که امروز هم هست. مُهره ماله‌یی است از سنگ و مانند آن که برای هموار کردن بر سطح می‌کشند (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۹. جامه را در حاشیهٔ (غنی ــ فیاض) پارچه یا پرده معنا کرده‌اند اما معمولاً در متون کهن «جامه» به «لباس» و «فرش» و «بستر» اطلاق شده است که اولی «جامهٔ پوشیدنی» و دوم و سوم «جامهٔ گستردنی» است. در اینجا هم با توجه به اینکه مسعود گچکاران را آورده که نقاشیهای برهنه را محو کنند و دیوارها را سفید کنند قاعدةً در هنگام بنائی و نقاشی فرش اطاق را جمع می‌کنند و پس از نقاشی می‌گسترند و «جامه افکندند» می‌تواند «فرش گستردند» باشد.

صفهٔ[1] سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان. و حاجب قُتلغ تگین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حُجّاب و حَشَم و مرتبه‌داران[2]. و خیلتاش در رسید، از اسب فرود آمد و شمشیر برکشید و دبوس درکش گرفت[3] و اسب بگذاشت. در وقت، قتلغ تگین بر پای خاست و گفت چیست؟ خیلتاش پاسخ نداد و گشادنامه بدو داد و به سرای فرود رفت. قتلغ گشادنامه را بخواند و به امیرمسعود داد و گفت: چه باید کرد؟ امیر گفت هر فرمانی که هست به جای باید آورد. و هزاهز[4] در سرای افتاد. و خیلتاش می‌رفت تا به در آن خانه و دبوس در نهاد و هر دو قفل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت، خانه‌یی دید سپید پاکیزه مهره زده و جامه افکنده، بیرون آمد و پیش امیرمسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از فرمان‌برداری چاره نیست، و این بی‌ادبی بنده به فرمان سلطان محمود کرد، و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه بدیده باشم بازگردم، اکنون رفتم. امیرمسعود گفت تو به وقت آمدی و فرمان خداوند سلطان پدر را به جای آوردی. اکنون به فرمان ما یک روز بباش، که باشد که به غلط نشان خانه بداده باشند، تا همه سرایها و خانه‌ها به تو نمایند. گفت فرمان‌بردارم هر چند بنده را این مثال نداده‌اند. و امیر برنشست و به دو فرسنگی باغی است که بیلاب گویند، جای حصین که وی را و قوم را آنجا جای بودی، و فرمود تا مردمِ سرایها جمله آنجا رفتند، و خالی کردند[5]، و حرم و غلامان برفتند، و پس خیلتاش را قتلغ تگین بهشتی و مُشرف و صاحب برید گِرد همه سرایها بر آوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جمله بدید و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بر آن جمله که اِنها کرده بودند[6]، پس نامه‌ها نبشتند بر صورت این حال[7]، و خیلتاش را ده هزار درم دادند و بازگردانیدند، و امیرمسعود ــ رضی الله عنه ــ به شهر باز آمد. و چون خیلتاش

---

۱. صفّه: سکو، ایوان.

۲. حُجّاب: پرده‌داران. حَشَم: خدمتکاران. مرتبه‌داران: مأموران تشریفات.

۳. دبوس درکش گرفت یعنی [گرز آهنی] در زیر بغل نهاد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض)

۴. هزاهز: در اینجا به معنی جنبش و آشوب است (همان).

۵. خالی کردند: خلوت کردند.

۶. اِنهاء کردن: خبر دادن، گزارش دادن.

۷. نامه‌ها نبشتند... ظاهراً نوشتن شهادتنامه و استشهادنامه منظور است.

به غزنین رسید و آنچه رفته بود به تمامی بازگفت و نامه‌ها نیز بخوانده آمد، امیرمحمود گفت، رحمةالله علیه: برین فرزند من دروغها بسیار می‌گویند. و دیگر آن جست و جویها فرا بُرید.

و هم بدان روزگار جوانی و کودکی، خویشتن را ریاضتهاکردی چون زور آزمودن و سنگ‌گران برداشتن و کشتی گرفتن. و وی فرموده بود تا آوارها[۱] ساخته بودند از بهر حواصل[۲] گرفتن و دیگر مرغان را، و چند بار دیدم که بر نشست، روزهای سخت صعب سرد، و برف نیک قوی، و آنجا رفت و شکار کرد و پیاده شد، چنانکه تا میان دو نماز دو چندان رنج دید که جز سنگ خاره به مثل آن طاقت ندارد. و پای در موزه کردی برهنه در چنان سرما و شدت و گفتی «بر چنین چیزها خوی باید کرد تا اگر وقتی شدتی وکاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند» و همچنین به شکار شیر رفتی تا خُتن اسفزار و ادرسکن[۳] و از آن بیشه‌ها به فراه[۴] و زیرکان[۵] و شیرنر چون بر آنجا بگذشتی[۶] به بُست و به غزنین آمدی. و پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی. و او از آن چنین کردی که چندان زور و قوّت دل داشت که اگر سلاح برشیر زدی و کارگر نیامدی به مردی و مکابره شیر را بگرفتی و پس به زودی بکشتی.

و بدان روزگار که به مولتان می‌رفت تا آنجا مقام کند، که پدرش از وی بیازرده بود از

۱. در طبع ادیب، به جای «آوارها»، آوازها مذکور است و در حاشیه آمده: «درین ایام آن آوازها را تیهچه گویند و مردم هرات و خراسان در روستاها دارند» اما در (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) این قول چندان معتبر شمرده نشده و گفته‌اند: «شاید آوار به معنی خاکریز و سنگر و امثال آن باشد».

۲. حواصل: حواصیل، غم‌خورک، مرغ بزرگ بسیار خوار.

۳. اَدْرَسکَن: بر وزن مردافکن، شهری است در شرقی اسفزار ــ رک: لسترنج و بارتلد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. فراه: شهری نزدیک هرات، ابونصر فراهی [صاحب کتاب مشهور نصاب الصبیان] منسوب بدان است (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۵. زیرکان: ظاهراً اسم جایی نزدیک «فراه» بوده است در لغت نامه از آبادی دیگری به همین نام نزدیک تبریز نام برده شده است.

۶. در طبع ادیب که جمله این چنین است: «و شیر نر بکشتی و ببستی». مفهوم روشن شده است.

صورتها که بکرده بودند[1] ــ و آن قصه دراز است ــ و در حدود کیکانان[2] پیش شیر شد و تب چهارم[3] می‌داشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی[4] کوتاه دستهٔ قوی به دست گرفتی و نیزهٔ ستبر کوتاه تا اگر خشت بینداختی و کار نیامدی آن نیز بگذاردی[5] به زودی و شیر را برجای بداشتی، آن، به زور و قوّت خویش کردی، تا شیر می‌پیچیدی بر نیزه تا آنگاه که سست شدی و بیفتادی. و بودی که شیر ستیزه کارتر بودی، غلامان را فرمودی تا در آمدندی و به شمشیر و ناچخ[6] پاره پاره کردندی، این روز چنان افتاد که خشت بینداخت شیر خویشتن را در دزدید[7] تا خشت با وی نیامد[8] و زیر سرش بگذشت. امیر نیزه بگذارد و بر سینهٔ وی زد زخمی استوار، اما امیر از آن ضعیفی چنان که بایست او را بر جای نتوانست داشت[9]. و شیر سخت بزرگ و سبک و قوی بود، چنانکه به نیزه درآمد و قوت کرد تا نیزه بشکست و آهنگ امیر کرد. پادشاه با دل و جگردار به دو دست بر سرو روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد، و امیر او را فرود افشرد[10] و غلامان را آواز داد، غلامی که او را «قماش» گفتی و شمشیردار بود، و در دیوان او را جاندار گفتندی، درآمد و بر شیر زخمی

---

۱ . معنای جمله یعنی از تصورّهایی که اطرافیان دربارهٔ او ایجاد کرده بودند.

۲ . کیکان: معرّبش قیقان است از بلاد سند قریب به حدود خراسان. (حواشی ادیب)

۳ . تب چهارم: ترجمهٔ کلمه «ربع» است که یک قسم تب نوبه‌یی است و امروز هم در اصطلاح طب هست. (حاشیهٔ غنی ــ فیاض)

۴ . خِشت: در حاشیهٔ ادیب: گُرز چهار پهلو و در حواشی (غنی ــ فیاض). حربه‌یی بوده است مانند نیزهٔ کوتاهی که پرتاب می‌کرده‌اند و به قول برهان، ریسمان و حلقه‌یی داشته... الخ (رک: برهان).

۵ . نیزه گذاردن: گذراندن نیزه از بدن. فردوسی فرماید:

کنون تیغ و پیکان آهن گذار همی بر برهنه نیاید به کار

(در طبع ادیب گُذاردن با ذال و در طبع غنی ــ فیاض «گزاردن» مضبوط است که با «ز» درست نیست).

۶ . ناچَخ: بر وزن آوخ، نوعی از تبرزین (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷ . در دزدید: به اصطلاح امروز «جا خالی داد».

۸ . با وی نیامد: به وی برخورد نکرد.

۹ . نتوانست او را زیر نیزه نگه دارد.

۱۰ . فرود افشرد: نظیر: نقش بر زمین کرد.

استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد، و همه حاضران به تعجب بماندند و مقرر شد که آنچه در کتاب نوشته‌اند از حدیث بهرام‌گور راست بود[1].

و پس از آن امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. و دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار می‌کردی، و روی پیل را از آهن بپوشیده بودند چنانکه رسم است، شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد، امیر خشتی بینداخت و بر سینهٔ شیر زد چنانکه جراحتی قوی کرد، شیر از درد و خشم یک جست کرد چنانکه به قفای پیل آمد، و پیل می‌تپید، امیر به زانو درآمد[2] و یک شمشیر زد چنان که هر دو دست شیر قلم کرد[3]، شیر به زانو افتاد و جان بداد، و همگان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش از کسی این یاد ندارند[4].

و پیش آنکه بر تخت ملک نشسته بود، روزی سیر کرد[5]، و قصد هرات داشت، هشت شیر در یک روز بکشت و یکی را به کمند بگرفت، و چون به خیمه فرود آمد نشاط شراب کرد، و من که عبدالغفارم[6] ایستاده بودم، حدیث آن شیران خاست و هر کسی ستایشی می‌گفت، خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت به غایت نیکو

۱. داستان بهرام‌گور مشهور است که تاج شاهی را میان دو شیر قرار دادند و او شیرها را کشت و تاج بر سر نهاد (رک: شاهنامه فردوسی ـ طبع دکتر دبیر سیاقی جلد چهارم ص ۱۸۳۵).

۲. جملهٔ «به زانو درآمد» ظاهراً به معنایی که امروز به کار می‌بریم نیست بل که گویا بدین معناست که تا روی زانو خم شد.

۳. قلم کردن: بریدن، قطع کردن.

۴. در طبع ادیب جمله این چنین است: در عمر خویش از چنین جلادت در کس یاد ندارند.

۵. شاید: قصد یا عزم سیر کرد.

۶. تکرار جملهٔ «من که عبدالغفارم» در جای جای این مقامه احتمالاً از جانب بیهقی و بدین‌منظور است که خوانندهٔ کتاب اغراقهای عبدالغفّار را به حساب بیهقی نگذارد. البته بیهقی در موارد متعدد دیگر گفته است: «من که بوالفضلم» چنین و چنان دیدم اما منظور از تصریح به نام خودش آن بوده که با اسقاط شدن اوراق اول و آخر کتاب (که امری معمول و عادی است) نام بیهقی از بین نرود چنانکه همینگونه نیز شد و چهار پنجم کتاب تاریخ بیهقی از بین رفته است.

چنان‌که او گفتی، که یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر، و آن ابیات امیر را سخت خوش آمد، و همگان بپسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم، اما از دست من بشده است، بیتی چند که مرا یاد بود درین وقت، نبشتم ــ هر چند که بر ولی[1] نیست ـ تا قصه تمام شود:

والابیات للشیخ ابی سهل الزوزنی فی مدح السلطان الاعظم
مسعودبن محمود رضی الله عنهما، شعر[2]:

السیف والرمح والنشاب والوتر ‌‌‌‌‌‌‌‌ غُنیتَ عنها و حاکی رأیک القدرُ
ما ان نهضت لامر عزّ مطلبهُ ‌‌‌‌ الا انثنیت و فی اظفارک الظفر
من کان یصطاد فی رکض ثمانیةً ‌‌‌‌ من الضراغم هانت عنده البشر
اذا طلعت فلا شمس ولا قمر ‌‌‌‌ و اذ سمحت فلا بحر و لا مطر[3]

و این مهتر راست گفته بود، که درین پادشاه این همه و زیادت، و شعر درو نیکو آمدی و حاجت نیامدی که بدانکه گفته‌اند احسن‌الشعر اکذبه[4] دروغی بایستی گفتن. شجاعت و دل و زهره‌اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بومطیع سگزی

---

۱. به عقیدهٔ ما این کلمه، ممالهٔ «ولاء» است به معنی توالی، و مراد این است که این اشعار مرتب و متوالی نیست (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. و ابیات (سرودهٔ) شیخ ابوسهل زوزنی در مدح سلطان بزرگ مسعود فرزند محمود که خداوند از هر دو خشنود باد.

۳. معنای ابیات: شمشیر و نیزه و تیر و کمان را تو نیاز نداری در حالی که رأی و تصمیم تو از قدر و ارزش تو حکایت می‌کند. تو برای کاری بزرگ قیام نکردی مگر آنکه موفقیت و پیروزی را به چنگ آوردی. کسی که در یک صید و شکار هشت شیر شکار کند، بشر نزد او احساس خواری و کوچکی می‌کند. هنگامی که تو طلوع کنی دیگر جای خورشید و ماه نیست و هنگامی که تو بخشش کنی دیگر دریا و باران [بخشنده] نیست.

۴. بهترین شعرها دروغ‌ترین آنهاست. نظامی فرموده:

در شعر مپیچ و در فن او ‌‌‌ چون اکذب اوست احسن او

(لیلی و مجنون طبع وحید دستگردی ص ۴۶)

گفتندی یک شب شانزده هزار دینار[۱] بخشید، و این بخشیدن را قصه‌ایست: این بومطیع مردی بود با نعمت بسیار از هر چیزی، و پدری داشت بواحمد خلیل نام. شبی از اتفاق نیک به شغلی به درگاه آمده بود[۲] که با حاجب نوبتی شغل داشت، و وی بماند[۳]، به جانب خانه چون می‌بازگشت شب دور کشیده بود[۴] اندیشید نباید[۵] که در راه خللی افتد، در دهلیز خاصه مقام کرد ــ و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی ــ سپاه‌داران او را لطف کردند و او قرار گرفت. خادمی برآمد و مُحدّث[۶] خواست و از اتفاق هیچ محدّث حاضر نبود، آزاد مرد بواحمد برخاست با خادم رفت، و خادم پنداشت که او محدّث است، چون او به خرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد، امیر آواز ابواحمد بشنود بیگانه[۷] پوشیده نگاه کرد، مرد را دید، هیچ چیز نگفت تا حدیث تمام کرد، سخت سره و نغز قصه‌یی بود، امیر آواز داد که تو کیستی؟ گفت بنده را بواحمد خلیل گویند، پدر بومطیع که هنباز[۸] خداوند است. گفت پسر پسرت مستوفیان چند مال حاصل[۹] فرود آورده‌اند؟ گفت شانزده هزار دینار. گفت آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق حرمت او را. پیر دعای بسیار کرد و بازگشت، و غلامی ترک از آنِ پسرش به سرای امیر آورده بودند تا خریده آید، فرمود که آن غلام را نیز باید داد،

۱. دینار: سکّهٔ طلا.

۲. یعنی بواحمد پدر بومطیع (به قرینهٔ ذیل حکایت) حاشیهٔ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. ظاهراً: «و دیری بماند» (همان).

۴. دور کشیدن: دیر شدن، استعمال دور به جای دیر در لهجهٔ مناطق جنوبی کشور: خوزستان، فارس، کرمان متداول است و نظیر فراوان دارد مانند استعمال: دزفیل به جای دزفول در لهجهٔ خوزستان که بهتر است بگوییم دزفول به جای دزپیل (= دژپیل) متداول شده است.

۵. نباید: مبادا.

۶. مُحدّث: حدیث و داستانگوی. این معنا با اصطلاح دیگر مشهور «محدّث» که به عالمان علم حدیث می‌گویند متفاوت است.

۷. بیگانه: ناشناس، ناآشنا.

۸. هنباز: انباز، شریک، شریک در تجارت.

۹. حاصل در اینجا به معنی سود معاملات و تجارت است که با سلطان شریک بوده.

که نخواهیم و به هیچ حال روا داشته نیاید که از ایشان چیزی در ملک ما آید. و ازین تمام‌تر همت و مروت نباشد.

وزین زیادت نیز بسیار بخشید مانک علی میمون را. و این مانک مردی بود از کدخدایان غزنین، و بسیار مال داشت. و چون گذشته شد از وی اوقاف و چیز بی‌اندازه ماند و رباطی که خواجهٔ امام بوصادق تبانّی ـ ادام اللّه سلامته[1] ـ آنجا نشیند. و حدیث این امام آورده آید سخت مُشبع[2] به جایگاه خویش انشاءاللّه ـ عزّ و جلّ ـ قصّه مانک علی میمون با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی بسیار آچارها[3] و کامه‌ها[4] [ی] نیکو ساختی و پیش امیرمحمود ـ رحمة اللّه علیه ـ بردی. چون نخست ملک به امیرمسعود رسید و از بلخ به غزنین آمد آچار بسیار و کرباسها از دست رشت[5] پارسا زنان پیش آورد. امیر را سخت خوش آمد و وی را بنواخت و گفت از گوسپندان خاص پدرم ـ رحمة اللّه علیه ـ وی بسیار داشت، یله کردم بدو[6]، و گوسپندان خاص ما نیز که از هرات آورده‌اند وی را باید داد تا آن را اندیشه دارد. و در شمار باید که با وی مساهلت رود[7] چنانکه او را فائده تمام باشد، که وی مردی پارساست و ما را به کار است. فرمان او را به مسارعت پیش رفتند. و دیگر سال امیر

۱. خداوند تندرستی او را پایدار داراد.

۲. مُشبَع: سیر و پُر.

۳. آچار: پرورده‌ها و ترشی‌ها در آب‌لیمو و سرکه و امثال آن. کلمه «آچار» که امروزه به کار می‌رود ظاهراً از کلمهٔ آچمق ترکی (به معنی گشودن) است که به دست افزار فلزین گفته می‌شود (برای اطلاع بیشتر رک: لغت‌نامه دهخدا).

۴. کامه: در حاشیهٔ ادیب، کامه به معنای پنیر و کشک و امثال آن است و در فرهنگ نفیسی: شیر و دوغ درهم جوشانده و مرحوم دهخدا، «کامه» را همان «خامه» (نوعی روغن که روی شیر ایستد) دانسته است.

۵. دست رشت: دست رشته، با دست ریسیده نظیر دستباف.

۶. به او واگذار کرد، به او بخشید.

۷. معنای جمله: در شمار باید.... در موقع تقسیم سود و منفعت تجارت باید دربارهٔ او تسهیلات قائل شد و به او آسان گرفت.

به بلخ رفت که اینجا مهمات بود چنانکه آورده آید، مانکِ علی میمون بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد، و بر آن پیوست قدید[۱] و هر چیزی، و از میکائیل بزاز که دوست او بود درخواست تا آن را پیش برد، و نسختِ شمار[۲] خویش نیز بفرستاد که بر وی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است، و قصه نبشته بود و التماس کرده که گویند سلطانی را که وی دارد به کسی دیگر داده آید، که وی پیر شده است و آن را نمی‌تواند داشت، و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم‌نجم[۳] به سه سال بدهد.

در آن وقت که میکائیل بزاز پیش آمد و آن آچارها پیش آوردند و سر خمره‌ها باز کردند و چاشنی می‌دادند[۴]، من که عبدالغفارم ایستاده بودم، میکائیل نسخت و قصه پیش داشت، امیر گفت: بستان و بخوان، بستدم و هر دو بخواندم، بخندید و گفت «مانک را حق بسیار است در خاندان ما، این حاصل و گوسپندان بدو بخشیدم، عبدالغفار به دار استیفا[۵] رود و بگوید مستوفیان را تا خط بر حاصل و باقی[۶] او کشند». و مثال نبشتم و توقیع کرد، و مانک نظری یافت بدین بزرگی، سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله‌یی باید تا چنین کردار تواند کرد. ایزد ــ عزّ ذکره ــ بر آن پادشاه بزرگ رحمت کناد.

و ازین بزرگ‌تر و با نام‌تر دیگری است در باب بوسعیدِسهل، و این مرد مدتی دراز

۱. قدید: گوشت خشکانیده، و اکنون نیز در ترکستان و افغانستان مرسوم است که در تیر ماه و دی‌ماه، گوسفندان پرواری بکشند و گوشت آن را بخشکانند و در زمستان و وقت باریدن برف و باران از آن خورشهای مخصوص سازند و آن خورشها در نزد آن طوایف مطبوع و مرغوب است (حاشیه ادیب ص ۱۲۳).

۲. نسختِ شمار: برگه‌ی صورتحساب.

۳. نجم نجم یعنی به دفعات و به محاورت این ایام: قسط به قسط. (ادیب پیشاوری ص ۱۲۳).

۴. چاشنی دادن: چشیدن.

۵. داراستیفا: معادل وزارت دارایی.

۶. باقی: (در علم استیفا) حاصل خراج و مالیات و امثال آن (از تاج العروس) مالی که به جا مانده باشد بر عهدهٔ عامل ــ مالی که به جا مانده باشد بر عهدهٔ رعیت (دهخدا) و هنگام تفریغ حساب، آن را «فاضل و باقی» و «حاصل و باقی» گویند..... (رک لغت‌نامهٔ دهخدا).

کدخدای و عارض[1] امیر نصر سپاه سالار بود، برادر سلطان‌محمود، ــ تغمد هم‌اللّه، برحمته[2] ــ چون نصر گذشته شد، از شایستگی و به‌کار آمدگی این مرد محمود شغل همه ضیاع غزنی خاص بدو مفوّض کرد، و این کار برابر صاحب دیوانی غزنی است، و مدتی دراز این شغل را براند. و پس از وفات سلطان‌محمود، امیرمسعود مهم[3] صاحب دیوانی غزنی بدو داد با ضیاع خاص بهم، و قریب پانزده سال این کارها می‌راند، پس بفرمود که شمار وی بباید کرد[4]. مستوفیان شمار وی باز نگریستند هفده بار هزار هزار درم بر وی حاصل محض[5] بود، و او را از خاص خود هزار هزار درم تنخواه بود، و همگان می‌گفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی؟ چه دیده بودند که امیرمحمود با معدل‌دار که او عامل هرات بود و با سعید خاص که او ضیاع غزنین داشت و عامل گردیز[6] که بر ایشان حاصلها فرود آمد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و شکنجه‌ها. اما امیرمسعود را شرمی و رحمتی بود تمام، و دیگر که بوسعید سهل به روزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود و چه بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیرمحمود. چون حاصلی بدین بزرگی از آن وی بر آن پادشاه امیرمسعود[7] عرضه کردند گفت طاهر مستوفی و بوسعید

---

۱. عارض: عرضه دهنده لشکر و سپاه.

۲. خداوند ایشان را به رحمت خود بپوشاند. چون ضمیر جمع «هُم» آمده در حالی که اگر دو تن باشند بایست ضمیر «هُما» گفته می‌شد در (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) نوشته‌اند «شاید مراد هر دو امیر [محمود و مسعود] و بوسعید است».

۳. مهم: کار مهم (صفت جانشین موصوف).

۴. یعنی به حساب او رسیدگی کنند.

۵. حاصل محض: یعنی سودِ خالص.

۶. گردیز: در حواشی ادیب پیشاوری این اسم با کاف عربی «کردیز» ضبط شده و می‌نویسد: «کردیز به فتح کاف عربی.... به زعم جغرافیانویسان سلف چون اصطخری و یاقوت اسم ولایتی است مابین غزنه و هند....» اما در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از تاریخ مغول تألیف اقبال: نام قصبه و قلعه‌یی از غزنین بر یک منزلی آن از سوی شرق و معرّب آن جردیز است.

۷. در نسخه ادیب: «بر آن پادشاه حلیم کریم یعنی امیرمسعود».

را بخوانید، و فرمود که این حال مرا مقرر باید گردانید. طاهر باب باب باز می‌راند[1] و باز می‌نمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست و شانزده هزار هزار درم است که بر وی حاصل است و هیچ‌جا پیدا نیست[2]، و مالا کلام فیه[3] که بوسعید را از خاص خویش بباید داد. امیر گفت یا با سعید، چه گوئی و روی این مال چیست؟[4] گفت زندگانی خداوند درازباد، اعمال[5] غزنی دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست و به خدای ــ عزّ و جلّ ــ و به جان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین ساله است[6] و این حاصل حق است خداوند را بر بنده. امیر گفت این مال به تو بخشیدم که ترا این حق هست، خیز به سلامت به خانه بازگرد. بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد، طاهر مستوفی گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن، بوسعید گفت از آن گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت می‌کنیم با چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما، و اگر وی رعایت و نواخت و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد. امیروی را نیکوئی گفت و بازگشت. و ازین بزرگتر نظر نتواند بود، و همگان رفتند، رحمة اللّٰه علیهم اجمعین.

و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود چنانکه در یک شب علوی زینبی[7] را که شاعر بود یک پیل‌وار[8] درم بخشید، هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی، و

---

۱. باب باب باز می‌راند: در به در می‌رفت.

۲. یعنی این ارقام ثروت در دفتر حساب منعکس نیست.

۳. مالا... آنچه که در آن حرفی و بحثی نیست.

۴. رویِ این مال چیست؟: صورت و وضعیت این مال چگونه است؟

۵. أعمال: توابع.

۶. باقی چندین ساله: یعنی درآمد چندین ساله که ذخیره شده.

۷. علوی زینبی: نام این شاعر در گنج سخن استاد ذبیح‌الله صفا: عبدالجبار زینبی علوی محمودی است از شاعران استاد عهد محمود و مسعود که ابیات کمی از او به جای مانده است (گنج سخن جلد اول ص ۱۴۲).

۸. پیل‌وار: مقدار بار یک پیل، پیلبار.

فرمود تا آن صلت‌گران را بر پیل نهادند و به خانهٔ علوی بردند. هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و هم‌چنان ندیمان و دبیران را و چاکران خویش را، که بهانه جستی تا چیزی‌شان بخشیدی. و به ابتدای روزگار به افراط‌تر می‌بخشید و در آخر روزگار آن باد[1] لختی سست گشت. و عادت زمانه چنین است که هیچ چیز بر یک قاعده بنماند و تغییر به همه چیزها راه یابد.

و در حلم و ترحم به منزلتی بود چنانکه یک سال به غزنین آمد از فرّاشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان نادَرگذاشتنی[2]، امیر، حاجبِ سرای را گفت: این فراشان را که بیست تن‌اند ایشان را بیست چوب باید زد. و حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان[3] چوب فرموده است، یکی را بیرون خانه فروکوفتند و چون سه چوب بزدند بانگ برآورد. امیر گفت هر یکی را یکی چوب فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم، مزنید. همگان خلاص یافتند. و این غایت حلیمی و کریمی باشد، چه نیکوست العفو عندالقدره[4].

و بدان وقت که امیرمحمود از گرگان قصد ری کرد و میان امیران و فرزندان مسعود و محمد مواضعتی[5] که نهادنی بود بنهاد؛ امیرمحمد را آن روز اسب بر درگاه اسب امیر خراسان خواستند[6]، و وی سوی نشابور بازگشت، و امیران محمود و مسعود، پدر و پسر، دیگر روز سوی ری کشیدند. چون کارها بر آن جانب قرار گرفت و امیرمحمود عزیمت درست کرد[7]

---

* زر پیلوار از تو مقصود نیست   که پیل تو چون پیل محمود نیست (نظامی)
(لغت‌نامهٔ دهخدا)

۱. یعنی باد کرم و بخشش.
۲. نا درگذشتنی: غیرقابل عفو.
۳. بیستگان: بیست.
۴. گذشت در حال قدرت نیکوست.
۵. مواضعه: قرار داد.
۶. این عبارت در طبع ادیب پیشاوری چنین آمده است: «امیرمحمد را آن روز امیر خراسان خواند و اسب امیر خراسان خواستند».
۷. عزیمت درست کرد: تصمیم قطعی گرفت.

بازگشتن را، و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک وی به زبان بوالحسن عقیلی که پسرم محمد را چنانکه شنودی بر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند[۱] و تو امروز خلیفت مائی و فرمان ما بدین ولایت بی‌اندازه می‌دانی، چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق؟ امیرمسعود چون این پیغام پدر بشنود برپای خاست و زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت «خداوند را بگوی که بنده به شکر این نعمتها چون تواند رسید که هر ساعتی نواختی تازه می‌یابد به خاطر ناگذشته. و بر خداوندان و پدران بیش از آن نباشد که بندگان فرزندان خویش را نامهای نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند، و بر ایشان[۲] واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نماینده تا بدان زیادت نام گیرند. و خداوند، بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگ‌تر آن است که بر وزن نام خداوند[۳] است ــ که همیشه باد ــ و امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند ــ به فرمانی که هست ــ واجب کند که برین نام که دارد بماند تا زیادتها کند. اگر خدای ــ عزّ و جلّ ــ خواهد که مرا بدان نام خوانند، به دولت خداوند بدان رسم». این جواب به مشهد من داد که عبدالغفارم، و شنودم پس از آن که چون این سخنان با امیرمحمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که «سخت نیکو می‌گوید، و مرد به هنر نام گیرد».

و در آن وقت که از گرگان سوی ری می‌رفتند امیر پدر و پسر ــ رضی الله عنهما ــ چند تن از غلامان سرای امیرمحمود چون «قای‌اغلن» و «ارسلان» و «حاجب چابک» که پس از

---

۱ . اسب امیر خراسان خواستن: در اینجا کنایه از مسند و مقام فرمانروایی خراسان است. در متون کهن نظایری دارد مثلاً سلطانی در هنگام جنگ با دشمن که در شرف شکست بود از خادم خود اسب خواست خادم گفت: اسب جنگ بیاورم یا اسب فرار؟

در عبارت بعد نیز می‌گوید: «اسب تو اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق؟» یعنی تو می‌خواهی فرمانروای خراسان (مشرق) شوی یا ری (غرب مملکت)؟.

۲ . یعنی بر فرزندان.

۳ . یعنی نام من «مسعود» بر وزن نام پدرم پادشاه «محمود» است.

آن از امیرمسعود ــ رضی الله عنه ــ حاجبی یافتند، و امیربچه که سرغوغای[1] سرای بود، و چند تن از سرهنگان و سروثاقان[2] در نهان تقرّب کردندی و بندگی نمودندی و پیغامها فرستادندی. و فراشی پیر بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی. و اندک مایه چیزی ازین به گوش امیرمحمود رسیده بود، چه امیرمحمد در نهان کسان داشتی که جست و جوی کارهای برادر کردی و همیشه صورت او زشت می‌گردانیدی نزدیک پدر. یک روز به منزلی که آن را «چاشت‌خواران» گویند خواسته بود پدر که پسر را فرو گیرد، نماز دیگر چون امیرمسعود به خدمت درگاه آمد و ساعتی ببود و بازگشت؛ بوالحسن کرجی بر اثر بیامد و گفت سلطان می‌گوید باز مگرد و به خیمهٔ نوبتی درنگ کن، که ما نشاط شراب داریم و می‌خواهیم که تو را پیش خویش شراب دهیم تا این نواخت بیابی. امیرمسعود به خیمهٔ نوبت بنشست، و شاد شد بدین فتح، و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان[3] آورد که خداوند هشیار باشد، چنان می‌نماید که پدر بر تو قصدی[4] می‌دارد. امیرمسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد به نزدیک مقدّمان و غلامان خویش که هشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید که رای چنین می‌نماید. و ایشان جنبیدن گرفتند، و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند، و جنبش در همه لشکر افتاد، و در وقت آن خبر به امیرمحمود رسانیدند، فرو ماند و دانست که آن کار پیش نرود و باشد که شرّی بپای شود که آن را دشوار در توان یافت[5]، نزدیک نماز شام بوالحسن عقیلی را نزدیک پسر فرستاد به پیغام که: ما را امروز مراد می‌بود که شراب خوردیمی و تو را شراب دادیمی اما بیگاه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم، راست نیامد[6]، به سعادت بازگرد که این حدیث باری

۱. سرغوغا: سرفتنه، منشأ فتنه و آشوب.

۲. سروثاق: ظاهراً سر دستهٔ یک وُثاق غلام است یعنی عده غلامی که در جمع یک وثاق (حجره) مقرر بوده‌اند سروُثاق مثل سرخیل (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. آن غلامان امیرمحمود که باطناً هواخواه مسعود بودند.

۴. قصد: قصد بد.

۵. دشوار در توان یافت: جبران و چاره‌اش مشکل خواهد شد.

۶. یعنی موجبات مجلس شادی فراهم نگشت.

افتاد[۱]، چون به سلامت آنجا رسیم این نواخت بیابی. امیرمسعود زمین بوسه داد و بازگشت شادکام. و در وقت پیر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی آورد که سخت نیکو گذشت[۲]، و ما در دل کرده بودیم که اگر به امیر به بدی قصدی باشد شرّی بپای کنیم، که بسیار غلام به ما پیوسته‌اند و چشم بر ما دارند. امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواختشان و امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرا برید[۳]. و پس از آن امیرمحمود چند بار شراب خورد چه در راه و چه به ری و پس شراب دادن این فرزند باز نشد[۴] تا امیرمسعود در خلوت با بندگان و معتمدان خویش گفت که پدر ما قصدی داشت اما ایزد ــ عزّ ذکره ــ نخواست.

و چون به ری رسیدند امیرمحمود به دولاب فرود آمد بر راه طبرستان نزدیک شهر، و امیرمسعود به علی‌آباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین، و میان هر دو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود. و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابها فرمودند قیلوله[۵] را. و امیرمسعود را سردابه‌یی ساختند سخت پاکیزه و فراخ، و از چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی، زمانی به خواب و دیگر به نشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن. یک گرمگاه[۶] این غلامان و مقدمان محمودی متنکر[۷] با بارانیهای[۸] کرباسین و دستارها در سر گرفته، پیاده نزدیک امیرمسعود آمدند، و پیروز وزیری خادم که ازین راز آگاه بود ایشان را باز[۹] خواست

---

۱. این مهمانی به ری موکول شد.

۲. یعنی ماجرا خیلی به خیر گذشت.

۳. یعنی موضوع را همانجا قطع کرد که ادامه نیابد.

۴. معنای جمله: محمود چند بار مجلس بزم تشکیل داد اما در آن مجالس مسعود را دعوت نکرد.

۵. سردابهایی برای خواب و استراحت نیمروز برپا دارند.

۶. گرمگاه: زمان گرم، میان روز که هوا گرم است.

۷. متنکّر: به صورت ناشناس.

۸. بارانی: لباسی که در باران بپوشند در کلیله آمده است:

باران کمان کامگارت را نادوخته روزگار بارانی

(کلیله و دمنه با حواشی نگارنده ص ۱۸۶)

۹. ظاهراً: بار. یعنی برای ایشان کسب اجازهٔ ورود کرد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت به جا آوردند، امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد و امیدهای فراوان داد. گفتند زندگانی خداوند دراز باد، سلطان، پدر در باب تو سخت بد است و می‌خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما می‌ترسد، و می‌داند که همگان از او سیر شده‌اند، و می‌اندیشد که بلائی بزرگ بپای شود. اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یکدلیم، وی را فرو گیریم، که چون ما در شوریم بیرونیان[۱] با ما یار شوند و تو از غَضاضت[۲] برهی و از رنج دل بیاسائی. امیر گفت «البته همداستان نباشم که ازین سخن بیندیشید[۳] تا به کردار چه رسد، که امیرمحمود پدر من است، و من نتوانم دید که بادی تیز بر وی وزد. و مالشهای وی مرا خوش است، و وی پادشاهی است که اندر جهان همتا ندارد. و اگر ــ فالعیاذ باللّه ــ از این گونه ــ که شما می‌گوئید ــ حالی[۴] باشد، تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود. او خود پیر شده است و ضعیف گشته و نالان[۵] می‌باشد و عمرش سر آمده، و من زندگانی وی خواهم تا خدای ــ عزّ و جلّ ــ چه تقدیر کرده است، و از شما بیش از آن نخواهم که چون او را قضای مرگ باشد ــ که هیچ کس را از آن چاره نیست ــ در بیعت من باشید». و مرا که عبدالغفارم فرمود تا ایشان را سوگند دادم و باز گشتند.

و میان امیرمسعود و منوچهر قابوس والی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود سخت پوشیده، چه آن وقت که به هرات می‌بود و چه بدین روزگار. مردی که وی را حسن مُحدِّث گفتندی نزدیک امیرمسعود فرستاده بود تا هم خدمت محدّثی[۶] کرد و هم گاه از گاه‌نامه و پیغام آوردی و می‌بردی. و هر آنگاه که آن محدّث را به سوی گرگان فرستادی بهانه آوردی که آنجا تخم سپرغمها[۷] و ترنج و طبقها و دیگر چیزها آورده می‌آید. و در آن وقت که امیران

۱. بیرونیان: در قبال سرائیان (همان).
۲. غضاضت: تحمل خواری و مکروه.
۳. در نسخهٔ ادیب: نیندیشید.
۴. یعنی چنین وضع و حالی باشد.
۵. نالان: بیمار.
٦. مُحدّث: داستان‌گو، قصّه گو.
۷. سپر غم: اسپر غم، ریاحین.

محمود و مسعود ــ رضی الله عنهما ــ به گرگان بودند و قصدِ ری داشتند این مُحدِّث به ستارآباد رفت نزدیک منوچهر، و منوچهر او را باز گردانید با معتمدی از آن خویش، مردی جَلد و سخن‌گوی، بر شبهِ اعرابیان و با زیّ[1] و جامهٔ ایشان، و امیرمسعود را بسیار نُزل فرستاد پوشیده به خطها و نامه‌ها و طرائف[2] گرگان و دهستان[3] جز از آنچه در جملهٔ اَنزال[4] امیرمحمود فرستاده بود. و یک بار و دو بار معتمدان او، این محدث و یارش، آمدند و شدند، و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیرمسعود عهدی و سوگندی خواست چنانکه رسم است که میان ملوک باشد. پس یک شب در آن روزگار مبارک پس از نماز خفتن، پرده‌داری که اکنون کوتوال قلعهٔ سکاوند[5] است در روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخزادبن ناصردین‌الله، بیامد و مرا که عبدالغفارم بخواند ــ و چون وی آمدی به خواندن من، مقرر گشتی که به مهمی مرا خوانده می‌آید[6] ــ ساخته برفتم با پرده‌دار، یافتم امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش و «گوهر آئین» خزینه‌دار ــ و او از نزدیکان امیر بود آن روز ــ ایستاده، رسم خدمت به جا آوردم و اشارت کرد نشستن را، بنشستم. گوهر آئین را گفت دویت و کاغذ عبدالغفار را ده. وی دویت و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه بیرون رفت. امیر نسخت عهد و سوگند نامه‌یی که خود نبشته بود به خط خود به من انداخت، و چنان نبشتی که از آن نیکوتر نبودی چنانکه دبیران استاد در انشاء آن عاجز آمدندی ــ و بوالفضل[7]

---

۱. زیّ: هیئت و جامه.

۲. طرائف: جمع طریفه، چیزهای نو و بدیع.

۳. دهستان: ناحیه‌یی متصل به جرجان و درکنار دریای خزر شرق‌شناسان آن را مشتق از نام طایفهٔ «داها» می‌دانند (بارتلد جغرافیای تاریخی ص ۱۷۴) و بنابراین باید به فتح دال باشد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
ادیب پیشاوری می‌نویسد: دهستان شهری بوده از بناهای عبدالله طاهر، مابین گرگان و خوارزم.

۴. اَنزال: به فتح اول، جمع نُزل: هدایا و آنچه به مهمان می‌دهند.

۵. سکاوند: شهرکی بوده است جزء ولایت بامیان (حدودالعالم).

۶. معنای جمله: مرا مسلم شد که برای کار مهمی من خوانده شده‌ام.

۷. محتمل است که عبارت میان دو خط فاصله، سخنی باشد از خود بوالفضل که در حشو کلام عبدالغفار گنجانده است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

درین تاریخ به چند جای بیاورده و نسختها و رقعتهای این پادشاه بسیار به دست وی آمد ــ من نسخت تأمّل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که به خدای ــ عزّ و جلّ ــ و آن سوگند که در عهدنامه نویسند ــ که تا امیر جلیل فلک‌المعالی ابومنصور منوچهر بن قابوس با ما باشد ــ و شرایط را تا به پایان به تمامی آورده چنانکه از آن بلیغ‌تر نباشد و نیکوتر نتواند بود ــ چون بر آن واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند پر از آتش، و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم[1]. وی اثر آن تحیّر در من بدید گفت چیست که فرو ماندی و سخن نمی‌گوئی؟ و این نسخت چگونه آمده است[2]؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد، بر آن جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت، اما اندرین یک سبب است که اگر بگویم باشد که ناخوش آید و به موقع نیفتد، و به دستوری توانم گفت. گفت بگوی. گفتم: بر رأی خداوند پوشیده نیست که منوچهر از پدرِ خداوند ترسان است، و پدر خداوند از ضعف نالانی[3] امروز چنین است که پوشیده نیست و به آخر عمر رسیده و به همه پادشاهان و گردن‌کشان اطراف رسیده[4] و ترسانند و خواهند که به انتقامی بتوانند رسید، و ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیرمحمد جای او نتواند داشت و از وی تثبتی[5] نیاید و از خداوند اندیشند، که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر باشد و به مرادی نتواند رسید. و ایمن چون توان بود بر منوچهر که چون این عهد به نزدیک وی رسد به توقیع خداوند آراسته گشته، تقرّبی کند و به نزدیک سلطان‌محمود فرستد[6] و از آن بلائی خیزد تا وی به مراد خویش رسد و ایمن گردد. و پادشاهان حیلتها بسیار کرده‌اند که چون به مکاشفت و دشمنی آشکارا، کاری نرفته است به زرق و افتعال[7] دست زده‌اند تا برفته است. و نیز اگر منوچهر این

۱. خشک بماندم: بر جای خشک شدم (از ترس و هیبت محمود).
۲. یعنی نوشته و انشاء من چه‌طور است؟ چه نظری داری؟.
۳. نالانی: بیماری.
۴. یعنی خبر نالانی او (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۵. تثبّت: پایداری.
۶. یعنی برای آنکه خود را نزد سلطان‌محمود مقرّب کند نامه تو را نزد پدرت بفرستد.
۷. افتعال: بُهتان.

ناجوانمردی نکند امیرمحمود هشیار و بیدار و گربُز[1] و بسیاردان است، و بر خداوند نیز مُشرفان و جاسوسان دارد، و بر همهٔ راهها طلائع[2] گذاشته است و گماشته، اگر این کس[3] را بجویند و این عهدنامه بستانند و به نزدیک وی برند از عهدهٔ این چون توان بیرون آمدن؟ امیر گفت راست همچنین است که تو می‌گوئی، و منوچهر بر خواستن این عهد، مُصرّ بایستاده است که می‌داند که روز پدرم به پایان آمده است، جانب خویشتن را می‌خواهد که با ما استوار کند، که مردی زیرک و پیر و دوربین است، شرمم می‌آید که او را رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرّب که نمود. گفتم: صواب باشد که مگر چیزی نبشته آید که بر خداوند حجّت[4] نکند و نتواند کرد سلطان‌محمود، اگر نامه به دست وی افتد. گفت بر چه جمله باید نبشت؟ گفتم همانا صواب باشد نبشتن که «امیر رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد و به ما دست زد و تقربها و خدمتهای بی‌ریا کرد و چنان خواست که میان ما عهدی باشد، ما او را اجابت کردیم که روا نداریم که مهتری در خواهد که با ما دوستی پیوندد و ما او را باز زنیم و اجابت نکنیم، اما مقرر است که ما بنده و فرزند و فرمان‌بردار سلطان‌محمودیم و هر چه کنیم در چنین ابواب تا به دولت بزرگ وی باز نبندیم راست نیاید که چون براین جمله نباشد نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان و چون خجل کنم من او را برنا کردن[5]؟ و ناچار این عهد می‌باید کرد»، و عهدنامه نبشتم پس بدین تشبیب[6] و قاعده:

۱. گربُز: در اینجا به معنی هشیار و داناست.

۲. طلائع: جمع طلیعه، پیشقراول، قراول.

۳. یعنی کسی که نامه تو را نزد منوچهربن قابوس می‌برد.

۴. حجت: دلیل، مدرک.

۵. یعنی چطور با قرارداد نبستن او (منوچهر) را خجل کنم؟

۶. تشبیب: مقدمه. در اصل این واژه به معنای یاد ایام جوانی کردن است.

نسخة‌العهد[۱]

همی گوید مسعودبن محمود که به ایزد و به زینهار ایزد و بدان خدای که نهان و آشکارای خلق داند که تا امیرجلیلِ ابومنصور، منوچهربن قابوس، طاعت‌دار و فرمان‌بُردار و خراج‌گزار خداوند سلطان معظم ابوالقاسم محمود ناصردین اللّه ــ اطال اللّه بقائه ــ باشد و شرایط آن عهد که او[۲] را بسته است و به سوگندان گران استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارد و چیزی از آن تغییر نکند، من دوست او باشم، به دل و با نیت و اعتقاد، و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنان او مخالفت و دشمنی، و معونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم، و شرایط یگانگی به جا آورم، و نوبت نیکو نگاه دارم وی را در مجلس عالی خداوند پدر، و اگر نبوتی[۳] و نفرتی بینم جهد کنم تا آن را دریابم، و اگر رأی عالی پدرم اقتضا کند که ما را به ری ماند[۴] او را هم برین جمله باشم، و در هر چیزی که مصالح ولایت و خاندان و تن مردمان به آن گردد اندر آن موافقت کنم، و تا او مطاوعت[۵] نماید و برین جمله باشد و شرایط عهدی را که بست نگاه دارد من با وی برین جمله باشم، و اگر این سوگندان را دروغ کنم و عهد بشکنم از خدای ــ عزّ و جلّ ــ بیزارم و از حول و قوة وی اعتماد بر حول و قوة خویش کردم، و از[۶] پیغامبران صلوات اللّه علیهم اجمعین. و کَتَبَ بتاریخِ کذا[۷].

این عهدنامه را برین جمله بپرداخت و به نزدیک منوچهر فرستاد و او خدمت و بندگی

۱. نسخهٔ قرارداد و عهدنامه.

۲. یعنی محمود.

۳. نَبوَت: دوری و اعراض کردن و تجنّب از کسی داشتن (حاشیهٔ ادیب).

۴. یعنی منوچهربن قابوس.

۵. مطاوعت: فرمان بُردن، اطاعت کردن (معین).

۶. عطف است به «خدای» یعنی و بیزارم از پیغامبران الخ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. نوشته شد (این قرارداد) به فلان تاریخ.

نمود و دل او بیارامید[1]». اکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبدالغفار دبیر در نگاهداشت مصالح این امیرزاده، و راستی و یکدلی تا چگونه بوده است. و این حکایتها نیز به آخر آمد و باز آمدم بر سر کار خویش و براندن تاریخ و باللّه التوفیق.

۱. گویا در اینجا سخن عبدالغفار تمام می‌شود (همان).

در مجلد پنجم بیاورده‌ام که امیرمسعود ــ رضی الله عنه ــ در بلخ آمد، روز یکشنبه نیمهٔ ذی‌الحجه سنه احدی و عشرین و اربعمائه[۱]، و براندن کار ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسی آراسته را ماند [که] کار یکرویه شد و اولیا و حشم و رعایا به طاعت و بندگی این خداوند بیارامیدند. و شغل درگاه همه بر حاجب غازی می‌رفت که سپاه سالار بود و ولایت بلخ و سمنگان او داشت، و کدخدایش سعید صراف در نهان بر وی مشرف بود که هر چه کردی پوشیده باز می‌نمودی، و هر روز به درگاه آمدی به خدمت، قریب سی سپر به زر و سیم دیلمان و سپرکشان در پیش او می‌کشیدند، و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمربند در پیش، و غلامی سی، در قفا[۲] چنانکه هر کسی به نوعی از انواع اسباب چیزی داشتی، و ندیدم که خوارزم شاه یا ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیرمحمود برین جمله به درگاه آمدندی. و اسبش در سرای بیرونی به بلخ آوردندی چنانکه [در] روزگار گذشته از آن امیرمسعود و محمد و یوسف بودی، و در طارم[۳] دیوان نشستی تا آنگاه که بار دادندی. و علی دایه و خویشاوندان و سالاران محتشم، درون این سرای دکانی بود سخت دراز، پیش از بار آنجا بنشستندی، و حاجب غازی که به طارم آمدی بر ایشان گذشتی. و ناچار همگان بر پای خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی. و این قوم را سخت ناخوش می‌آمد وی را در

۱. سال چهار صد و بیست و یک.

۲. سی غلام پشت سر او حرکت می‌کرد.

۳. طارم: ایوان سقف‌دار.

آن درجه دیدن، که خُرد دیده بودند او را، و می‌ژکیدند[1] و می‌گفتند و آن همه[2] خطا بود و ناصواب، که جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که برکشیدند برکشیدند و نرسد کسی را که گوید چرا چنین است، که مأمون گفته است درین باب: «نحن الدنیا من رفعناه ارتفع و من ضعناه اتضع[3]». و در اخبار رؤسا خوانده‌ام که اشناس ـــ و او را افشین[4] خواندندی ـــ از جنگ بابک خرم‌دین بپرداخت و فتح برآمد و به بغداد رسید، معتصم امیرالمؤمنین ـــ رضی الله عنه ـــ فرمود مرتبه‌داران را که چنان باید که چون اشناس به درگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا آنگاه که به من رسد. حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش، مر، اشناس را پیاده شد، حاجبش او را دید که می‌رفت و پایهایش درهم می‌آویخت[5]، بگریست، و حسن بدید و چیزی نگفت، چون به خانه باز آمد حاجب را گفت چرا می‌گریستی؟ گفت تو را بدان حال نمی‌توانستم دید. گفت «ای پسر، این پادشاهان ما را بزرگ کردند و به ما بزرگ نشدند، و تا با ایشانم از فرمان‌برداری چاره نیست». و ژکیدن و گفتار آن قوم به حاجب غازی می‌رسانیدند و او می‌خندیدی و از آن باک نداشتی، که آن باد امیرمحمود بود در سر او نهاده، که شغل مردی چون ارسلان جاذب را بدو داد که آن کار را ازو شایسته‌تر کس ندید، چنانکه این حدیث در تاریخ یمینی[6] بیاورده‌ام. و درین باب مرا حکایتی نادر یاد آمد اینجا نبشتم تا بر آن واقف شده آید. و تاریخ به چنین حکایتها آراسته گردد:

---

۱. ژکیدن: زیر لب سخن گفتن با خشم، غُرغُر کردن.

۲. یعنی آن ژکیدنها و گفتنها (حاشیهٔ غنی ـــ فیاض).

۳. دنیا، ماییم، کسی را که برکشیم به والایی می‌رسد و کسی را که بیفکنیم، ضایع و پست می‌شود.

۴. داستان افشین در صفحات بعد تاریخ بیهقی مذکور است.

۵. منظور راه رفتن با شکستگی و لنگ‌لنگان است و افتان و خیزان.

۶. تاریخ یمینی: منظور تاریخ یمین‌الدوله محمود است که برجای نمانده. کتابی به نام تاریخ یمینی که موجود است جُز آن است.

حکایت فضل سهل ذوالریاستین [۱] با حسین‌بن المصعب [۲]

چنین آورده‌اند که فضل، وزیر مأمون خلیفه به مرو عتاب کرد با حسینِ مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت: پسرت طاهر، دیگرگونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی‌شناسد. حسین گفت: ایّهاالوزیر، من پیری‌ام درین دولت بنده و فرمان‌بُردار، و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است [۳]، اما پسرم طاهر از من بنده‌تر و فرمان‌بُردارتر است، و جوابی دارم در باب وی سخت کوتاه، اما درشت و دلگیر، اگر دستوری دهی بگویم. گفت: دادم، گفت: ایّدالله الوزیر [۴]، امیرالمؤمنین، او را از فرودست‌ترِ [۵] اولیا و حشم خویش به دست گرفت و سینهٔ او بشکافت و دلی ضعیف که چُنوبی را باشد از آنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل، برادرش را، خلیفه‌یی چون محمد زُبیده، بکشت، و با آن دل که داد آلت و قوت و لشکر داد، امروز چون کارش بدین‌درجه رسید که پوشیده نیست، می‌خواهی که تو را گردن نهد و همچنان باشد که اول بود؟ به هیچ حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری

۱ . فضل‌بن سهل: وزیر مشهور مأمون که عاقبت به فرمان او کشته شد او هم شغل نظامی و هم غیرنظامی داشت (رئیس سپاه و رئیس دیوان) بدین سبب ذوالریاستین لقب یافت.

۲ . حسین‌بن مصعب: والی فوسنج (بوشنگ)، از رجال عهد مأمون در کتاب الوزراء والکتّاب از او ذکری رفته است (ص ۳۶۶).

۳ . یعنی می‌دانید که خیرخواه و مُخلص شما هستم.

۴ . خداوند وزیر را یاری دهاد.

۵ . فرودست‌تر: پایین‌ترین.

که از اول بود. من آنچه دانستم بگفتم و فرمان‌تر است. فضل سهل خاموش گشت چنان که آن روز سخن نگفت، و از جای بشده بود[۱]. و این خبر به مأمون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت: «مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد»، و ولایت پوشنگ[۲] بدو داد که حسین به بوشنج بود.

و از حدیث حدیث شکافد[۳]، در[۴] ذوالریاستین[۵] که فضل سهل راگفتند و ذوالیمینین[۶] که طاهر راگفتند و ذوالقلمین[۷] که صاحب دیوانِ رسالت مأمون بود قصهٔ دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود.

چون محمد زبیده کشته شد و خلافت به مأمون رسید، دو سال و چیزی به مرو بماند، و آن قصّه دراز است، فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان آرد، مأمون راگفت نذر کرده بودی به مشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد ــ تعالی ــ شغل[۸] برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولی‌عهد از علویان کنی، و هر چند برایشان نماند تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده. مأمون گفت: سخت صواب آمد، کدام کس را ولی‌عهد کنم؟ گفت: علی‌بن موسی‌الرضا که امام روزگار است و به مدینهٔ

---

۱. خشمگین و عصبانی بود.

۲. پوشنگ: ادیب پیشاوری نوشته است: «پوشنگ» معرّبش فوشنج است به ضم فا و سکون واو و فتح شین معجمه و سکون نون و جیم، شهری است مختصر در دره کوهی پر درخت و پر میوه از آنجا تا هرات ده فرسخ است و اغلب خیرات و غلاّت شهر هرات از آنجا آرند و قال الاصطخری... [و استخری گفته است بسیاری دانشمندان از آن برخاسته‌اند] (حاشیه ادیب ص ۱۳۵).

۳. از جمله‌های مشهور بیهقی است که مَثَل شده است، معادل الکلام یجرّ الکلام»، در زبان عربی.

۴. در: دربارهٔ.

۵. صاحب دو ریاست (چنانکه در حاشیهٔ ۱ صفحهٔ قبل گفته شد).

۶. ذوالیمینین: صاحب دو دستِ راست که وجه تسمیهٔ این لقب و دو لقب دیگر را در همین حکایت، بیهقی آورده است.

۷. ذوالقلمین: دارندهٔ دو قلم.

۸. شغل: مشغله، کار ناراحت‌کننده.

رسول ــ علیه‌السلام ــ می‌باشد. گفت: پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو بباید نبشت که ما چنین و چنین[1] خواهیم کرد، تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیارد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی به مرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت‌عهد آشکارا کرده شود.

فضل گفت: امیرالمؤمنین را به خط خویش ملطّفهٔ باید نبشت، در ساعت دویت و کاغذ و قلم خواست و این ملطّفه را بنبشت و به فضل داد. فضل به خانه باز آمد و خالی بنشست[2] و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد، و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد، که میلی داشت به علویان، آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانهٔ[3] خویش نامزد کرد تا با معتمدِ مأمون بشد، و هر دو به مدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند. رضا را سخت کراهیّت آمد که دانست که آن کار پیش نرود، اما هم تن در داد از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت، و پوشیده و مُتنکّر[4] به بغداد آمد. وی را به جای نیکو فرود آوردند، پس یک هفته که بیاسوده بود در شب، طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطّفه به خط مأمون بر وی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که به فرمان امیرالمؤمنین خداوندم تو را بیعت خواهم کرد، و چون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند. رضا ــ روّحه الله ــ دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است، طاهر دست چپ پیش داشت. رضا گفت این چیست؟ گفت راستم مشغول است به بیعت خداوندم مأمون[5] و دست چپ فارغ است، از آن پیش داشتم. رضا از آنچه او بکرد او را بپسندید و بیعت کردند. و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامت بسیار، او را تا به مرو آوردند، و چون بیاسود، و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکتهٔ دست چپ و بیعت

۱. امروز «چنین و چنان» گفته می‌شود.

۲. تنها نشست.

۳. بطانه: از ریشهٔ بطن به معنای آستر لباس و مجازاً به معنی خویشاوند است.

۴. متنکّر: ناشناس.

۵. یعنی با دست راست با مأمون بیعت کرده‌ام.

باز گفت، مأمون را سخت خوش آمد، و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود، گفت: ای امام، آن نخست دستی بود که به دست مبارک تو رسید، من آن چپ را راست نام کردم. و طاهر را که «ذوالیمینین» خوانند سبب این است.

پس از آن آشکارا گردید کار رضا، و مأمون او را ولی‌عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد[۱]، و نام رضا بر درم و دینار و طراز جامه‌ها نبشتند، و کار آشکارا شد. و مأمون رضا راگفت تو را وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد. او گفت: یا امیرالمؤمنین فضل سهل پسنده[۲] باشد که او شغل کدخدایی مرا تیمار دارد[۳]، و[۴] علی‌سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه‌ها نویسد. مامون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند. فضل را «ذوالریاستین» ازین گفتندی و علی سعید را «ذوالقلمین». آنچه غرض بود بیاوردم ازین سه لقب، و دیگر قصه بجا ماندم[۵] که دراز است و در تواریخ پیداست.

و حاجب غازی بر دل محمودیان کوهی شد[۶] هر چه ناخوش‌تر، و هر روز کارش بر بالا بود و تجمّلی[۷] نیکوتر، و نواختِ امیرمسعود ـــ رضی اللّٰه عنه ـــ از حد و اندازه بگذشت از نان دادن[۸] و زبرِ همگان نشاندن و به مجلس شراب خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن، هر چند غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گربزتر[۹] و بسیاردان‌تر

---

۱. پرچم عباسیان به رنگ سیاه و پرچم علویان سبزرنگ بود ابومسلم خراسانی و اتباعش که موجب روی کار آمدن عباسیان بودند پرچم و لباس سیاه داشتند که آنان را «سیاه‌جامگان» یا «سیاه‌پوشان» نامیده‌اند.

۲. در نسخهٔ دیگر: بسنده.

۳. تیمار داشتن: غم خوردن و در اینجا به معنی دلسوزی کردن در انجام کار.

۴. «و» عطف است به «فضل سهل» یعنی و علی سعید پسنده (یا بسنده) باشد (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۵. یعنی ادامهٔ این حکایت را به جای گذاشتم چون طولانی است و در تواریخ مربوط نوشته شده است.

۶. مثل کوهی سنگینی می‌کرد.

۷. شاید: تجمّلش (همان).

۸. امروز «نان و آب دادن» گفته می‌شود.

۹. گُربُز: دانا، زیرک، حیله گر... (معین).

خود مردم نتواند بود، محسودتر و منظورتر گشت، و قریب هزار سوار ساخت و فراخور آن تجمّل و آلت، و آخر چون کار به آخر رسید چشم بد در خورد، که محمودیان از حیلت نمی‌آسودند، تا مرد[۱] را به غزنین آوردند، و قصه‌یی که او را افتاد بیارم به جای خویش که اکنون وقت نیست. و امیر سخنِ لشکر همه با وی گفتی، و در باب لشکر پای‌مردیها[۲] او می‌کرد، تا جمله روی بدو دادند چنانکه هر روز چون از درکوشک بازگشتی کوکبه‌یی سخت بزرگ با وی بودی. و محمودیان حیلت می‌ساختند و کسان را فـراز مـی‌کردند تـا از وی صـورتها می‌بنگاشتند[۳]، و امیر البته نمی‌شنود، و بر وی چنین چیزها پوشیده نشدی ــ و از وی دریافته‌تر وکریم‌تر و حلیم‌تر پادشاه کس ندیده بود و نه در کتب خوانده ــ تاکار بدان جایگاه رسید که یک روز شراب می‌خورد و همه شب خورده بود، بامدادان در صفّهٔ بزرگ بار داد و حاجبان بر رسم[۴] پیش رفتند و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند بر ترتیب، و می‌نشستند و می‌ایستادند، و غازی از در درآمد، و مسافت دور بود تا صفّه، امیر دو حاجب را فرمود که پذیرهٔ سپاه‌سالار روید، و به هیچ روزگار هیچ سپاه سالار راکس آن نواخت یاد نداشت، حاجبان بـرفتند و به میان سرای به غازی رسیدند، و چندتن پیش از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده، و چون حُجّاب بدو رسیدند سر فرود بُرد و زمین بوسه داد، و او را بازوها بگـرفتند و نـیکو بنشاندند، امیر روی سوی او کرد گفت «سپاه سالار ما را به جای برادر است، و آن خدمت که او کرد ما را به نشابور و تا این غایت؛ به هیچ حال بر ما فراموش نیست، و بعضی را از آن حق گزارده آمد و بیشتر مانده است که به روزگار گزارده آید. و می‌شنویم گروهی را ناخوش است سالاری تو، و تلبیس[۵] می‌سازند. و اگر تضریبی[۶] کنند تا تو را به ما دل مشغول گردانند نگر تا

---

۱. در طبع ادیب: «تا مرد را بیفکندند و به غزنین آوردند موقوف شده و قصه‌یی که...».

۲. پای‌مردی: شفاعت و میانجی‌گری.

۳. صورتها می‌بنگاشتند: یعنی او را بد جلوه می‌دادند و از او نزد امیر بدگویی و تفتین می‌کردند.

۴. بر رَسْم: طبق رسوم و آداب معمول.

۵. تلبیس: رنگ آمیختن، نیرنگ ساختن، پنهان کردن حقیقت (معین).

۶. تضریب: دو بهم زنی، سخن‌چینی کردن... (معین)

دل خویشتن را مشغول نکنی، که حال تو نزدیک ما این است که از لفظ ما شنودی». غازی برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت چون رأی عالی در باب بنده برین جمله است بنده از کس باک ندارد. امیر فرمود تا قبای خاصّه آوردند و فرا پُشت او کردند[1]، برخاست و بپوشید و زمین بوسه داد، امیر فرمود تا کمر شکاری[2] آوردند مرصّع به جواهر، و وی را پیش خواند و به دست عالی خویش بر میان او بست. او زمین بوسه داد و بازگشت با کرامتی که کس مانند آن یاد نداشت.

و استادم بونصر ــ رحمة الله علیه ــ به هرات چون دل شکسته‌یی همی بود، چنانکه باز نموده‌ام پیش ازین، و امیر ــ رضی الله عنه ــ او را به چند دفعت دل‌گرم می‌کرد تا قوی دل‌تر باشد. و درین روزگار به بلخ نواختی قوی یافت، و مردمِ حضرت[3] چون در دیوان رسالت آمدندی سخن با استادم گفتندی هر چند طاهر حشمتی گرفته بود. و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در این پادشاه. و طارمِ سرایِ بیرون دیوان ما بود، بونصر هم بر آنجا که به روزگار گذشته نشستی، بر چپ طارم که روشن تر بوده است، بنشست. و خواجه عمید ابوسهل ــ ادام الله تأییده ــ که صاحب دیوان رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ‌زاد ناصر دین‌الله ــ که همیشه این دولت باد ــ و بوسهل همدانی[4] آن

---

۱. پیراهن مخصوص (= خلعت یا تشریف) بر دوش او انداختند.

۲. کمرشکار: کمربندی که تیر و شمشیر بدان ملصق است. در قدیم غلاف شمشیر و تیردان به کمربند متصل بوده است نظیر این ترکیب است «کمرزر» (کمربند طلا) و «کمر شمشیر زر» و «کمر سیم» و نظایر آن که با طلا و جواهرات مزیّن می‌شده است.

۳. مردمِ حضرت: افراد درباری.

۴. در طبع ادیب: «حمدوی» و در (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) مرقوم است که: بسیار بعید است که بوسهل حمدوی معروف باشد، چه کسی که تا دیروز وزارت داشته و پس ازین به شغل اشراف مملکت گماشته می‌شود ــ چنانکه در کتاب خواهد آمد ــ بعید است که جزء دبیران زیردست طاهر شده باشد. احتمال می‌دهیم این نام، مانند چند نام دیگری که می‌آید، تحریف شده باشد. شاید «بوالعلاء همدانی» باشد که در تتمة‌الیتیمه (ج ۱ ص ۱۰۷) نامش آمده است، چه بعضی از اوصاف مذکور در کتاب بر او تطبیق می‌شود.

مهترزادهٔ زیبا[1] که پدرش خدمت کرده وزراء بزرگ را و امروز عزیزاً و مکرماً برجای است، و برادرش بوالقاسم نیشابوری سخت استاد و ادیبک بومحمد در غاری[2] مردی سخت فاضل نیکو ادب و نیکو شعر و لیکن در دبیری پیاده[3]، در چپ طاهر بنشستند. و دویتی سیمین سخت بزرگ پیش طاهر بنهادند بر یک دورش دیبای سیاه، و عراقی دبیر، بوالحسن، هر چند نام کفایت[4] بر وی بود خود به دیوان کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر راندی، و محلّی تمام داشت در مجلس این پادشاه. این روز که صدور دیوان و دبیران برین جمله بنشستند وی در طارم آمد و بر دست راست خواجه بونصر بنشست در نیم‌ترک[5] چنانکه در میانهٔ هر دو مهتر افتاد در پیش طارم و کار راندن گرفت. و هر کس که در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نامحتشم چون بونصر را دیدی ناچار سخن با وی گفتی، و اگر نامه‌یی بایستی از وی خواستندی. و ندیمان که از امیر پیغامی دادندی در مهمی از مهمات ملک که به نامه پیوستی هم با بونصر گفتندی، تا چنان شد که از این جانب کار پیوسته شد و از آن جانب نظاره می‌کردند، مگر گاه گاه از آن کسان که به عراق طاهر را دیده بودند کسی درآمدی از طاهر نامه مظالمی[6] یا عنایتی یا جوازی خواستی او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی.

چون روزی دو سه برین جمله ببود، امیر یک چاشتگاهی بونصر را بخواند ــ و شنوده بود که در دیوان چگونه می‌نشینند ــ گفت: نام دبیران بباید نبشت: آنکه با تو بوده‌اند و آنکه با ما از ری آمده‌اند، تا آنچه فرمودنی است فرموده آید. استادم به دیوان آمد و نامهای هر دو فوج نبشته آمد، نسخت پیش برد، امیر گفت: «عبیداللّه نبسهٔ[7] بوالعباس اسفراینی و بوالفتح

۱. زیبا: زیبنده.

۲. در مورد این دو نام نیز نظیر مورد پیش تردید کرده‌اند.

۳. پیاده: مردم بی‌سواد، یعنی علم و فضل کسب نکرده‌اند (برهان).

۴. ظاهراً: کتابت (غنی ــ فیاض).

۵. نیم‌ترک: خیمهٔ کوچک.

۶. مظالم (مخفف دیوان مظالم به معنی ادارهٔ دادگستری) و نامه «مظالمی» ظاهراً به معنی نامهٔ دیوانی برای رسیدگی به شکایت و رفع ستم است.

۷. نبسه: نوه.

حاتمی نباید، که ایشان را شغلی دیگر خواهیم فرمود». بونصر گفت: «زندگانی خداوند درازباد، عبیدالله را امیرمحمد فرمود تا به دیوان آورم حرمت جدّش را، و او برنائی خویشتن‌دار و نیکو خط است و از وی دبیری نیک آید. و بوالفتح حاتمی را خداوند مثال داد به دیوان آوردن به روزگار امیرمحمود چه چاکرزادهٔ خداوند است». گفت: همچنین است که همی گوئی، اما این دو تن در روزگار گذشته مُشرفان بوده‌اند از جهت مرا در دیوان تو[1]، امروز دیوان را نشایند. بونصر گفت بزرگا غبنا[2] که این حال امروز دانستم. امیر گفت: اگر پیشتر مقرّر گشتی چه کردی؟ گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن به کار نیاید. امیر بخندید و گفت: این حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند ــ و زو کریم‌تر و رحیم‌تر کس ندیده بودم ــ و گفت که ما آنچه باید بفرمائیم، عبیدالله چه شغل داشت؟ گفت: صاحب بریدی[3] سرخس، و بوالفتح صاحب بریدی تخارستان، گفت: باز گرد. بونصر بازگشت، و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم، امیر آواز داد، عبیدالله از صف پیش آمد، امیر گفت: به دیوان رسالت می‌باشی[4]؟ گفت می‌باشم. گفت چه شغل داشتی به روزگار پدرم؟ گفت: صاحب بریدی سرخس. گفت: همان شغل به تو ارزانی داشتیم، اما باید که به دیوان ننشینی که آنجا قوم انبوه است[5]، و جد و پدر تو را آن خدمت بوده است. و تو پیش ما بکاری[6]، با ندیمان پیش باید آمد، تا چون وقت باشد تو را نشانده آید[7] عبیدالله زمین بوسه داد و به صف باز رفت. پس بوالفتح حاتمی را آواز داد، پیش آمد، امیر گفت:

۱. معنای جمله: این دو تن قبلاً از جانب من در دستگاه اداری تو، خبرگزار و جاسوس بوده‌اند حالا صلاح نیست در ادارهٔ نامه‌نگاری باشند.

۲. چه غبن و زیان بزرگی!؟، الف آخر دو کلمه الف «فراوانی» نامیده می‌شود.

۳. صاحب بریدی: مسؤول ادارهٔ پست.

۴. یعنی حاضری در دیوان رسالت کار کنی؟

۵. یعنی کارمند زیاد است در آنجا.

۶. برای تو نزد خود کار و شغلی داریم.

۷. یعنی بعداً تو را به همان دیوان رسالت منصوب خواهیم کرد.

مشرفی می‌باید بلخ و تخارستان را وافی [۱] وکافی، و تو را اختیار کرده‌ایم، و عبدوس از فرمان ما آنچه باید گفت باتو بگوید. وی نیز زمین بوسه داد و به صف باز شد. پس بونصر راگفت: دو منشور باید نبشت این دو تن را تا توقیع کنیم [۲]. گفت: نیک آمد. و بار بگسست [۳]، و به دیوان باز آمد استادم، و دو منشور نبشته آمد و به توقیع آراسته گشت، و هر دو از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست، و من که بوالفضلم از استادم شنودم. و همگان رفتند، رحمةالله علیهم اجمعین.

و شغلها و عملها که دبیران داشتند [۴] بر ایشان بداشتند. و بریدی سیستان که در روزگار پیشین به اسم حسنک بود، شغلی بزرگ با نام، به طاهر دبیر دادند، و دبیری قهستان به بوالحسن عراقی. و در آن روزگار حساب برگرفته آمد مشاهرهٔ [۵] همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود، کدام همّت باشد برتر ازین؟ و دبیرانی که به نوی آمده بودند و مشاهره نداشتند پس از آن، عملها [۶] و مشاهره‌ها یافتند.

و طاهر دبیر چون متردّدی بود از ناروایی کارش، و خجلت سوی او راه یافته، و چنان شد که به دیوان کم آمدی و اگر آمدی زود بازگشتی و به سر شراب و نشاط باز شدی، که برّی [۷] و نعمتی بزرگ داشت، و غلامان بسیار، نیکورویان، و تجمّلی و آلتی تمام داشت. یک روز چنان افتاد که امیر مثال داده بود تا جملهٔ مملکت را چهار مرد اختیار کنند مشرفی را [۸]، کردند،

---

۱. وفادار وکارآمد. ضمناً چون در یکی از نسخ «واهی» ذکر شده در (حاشیهٔ غنی ـ فیاض) حدس زده‌اند شاید در اصل «داهی» بوده است.

۲. امضاء کنیم.

۳. بار عام تمام شد.

۴. از خود این کتاب برمی‌آید که دبیرها علاوه بر دبیری، اقطاعات و عملها نیز داشته‌اند (حاشیه همان).

۵. مشاهره: از کلمه شهر (به معنی ماه) ماهانه، حقوق. واژهٔ «شهریه» هم از همین ماده است اما معنی «شهریّه مقابل معنی «مشاهره» است چون «شهریه» امروز به مالی گفته می‌شود که شاغل به مؤسسه می‌پردازد.

٦. عمل: شغل دیوانی و حکومتی.

۷. شاید بَزّی: «بَزّ» به فتح اول به معنی اثاث و متاع خانه... (حاشیهٔ همان).

۸. امیر فرمان داده بود برای همهٔ مملکت چهار ناظر و مراقب که احوال را به او گزارش دهند انتخاب شوند.

و امیر، طاهر را گفت: بونصر را باید گفت تا منشورهای ایشان نبشته شود، و طاهر بیامد و بونصر را گفت، گفت: «نیک آمد، تا نسخت کرده آید[۱]». طاهر چون متربّدی[۲] بازگشت و وکیل درِ[۳] خویش را نزدیک من[۴] فرستاد و گفت: «با تو حدیثی فریضه دارم، و پیغام است سوی بونصر، باید که چون از دیوان باز گردی گذر سوی من کنی». من به استادم بگفتم، گفت باید رفت. پس چون از دیوان بازگشتم نزدیک او رفتم، و خانه به کوی سیمگران[۵] داشت در شارستان[۶] بلخ، سرایی دیدم چون بهشت آراسته و تجمّلی عظیم ــ که مروتش و همتش تمام بود و حرمتی داشت ــ و مرا با خویشتن در صدر بنشاند و خوردنی را خوانی نهادند سخت نیکو با تکلّف بسیار، و ندیمانش بیامدند و مطربان ترانه زنان، و نان بخوردیم، و مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند، آنجا شدیم، تکلّفی دیدم فوق‌الحد و الوصف[۷]، دست به کار بردیم و نشاط بالا گرفت. چون دوری چند شراب بگشت خزینه‌دارش بیامد و پنج تا جامهٔ مرتفع[۸] قیمتی پیش من نهادند و کیسهٔ پنج هزار درم، و پس برداشتند، و بر اثرِ آن[۹] بسیار سیم و جامه دادند ندیمان و مطربان و غلامان را، پس در آن میان مرا گفت پوشیده، که منکر نیستم بزرگی و تقدّم خواجه عمید بونصر را و حشمت بزرگ که یافته است از روزگار دراز، اما مردمان می در رسند و به خداوند پادشاه نام و جاه می‌یابند. هر چند ما دو تن امروز مقدّمیم درین دیوان، من او را شناسم و کهتر وی‌ام. مرا خداوند سلطان، شغلی دیگر خواهد فرمود بزرگتر ازین که دارم، تا آن گاه که فرماید چشم دارم چنانکه من حشمت و بزرگی او نگاه دارم او نیز مرا

۱. یعنی بسیار خوب، باشد تا نسخه‌اش را تهیه کنیم (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۲. متربّد: متغیّر و عبوس از مصدر «تربّد».
۳. وَکیلِ در: پیشکار، وکیل درگاه.
۴. من: یعنی ابوالفضل بیهقی.
۵. سیمگران: نقره کاران.
۶. شارستان: شهرستان، داخل دیوار و باروی شهر.
۷. بالاتر از حد و وصف.
۸. مُرتَفَع: والا، گران‌قیمت.
۹. بر اثر آن: در پی آن، به دنبال آن.

حرمتی دارد، امروز که این منشورِ مُشرفان فرمود، در آن باب سخن با من از آن گفت که او را[۱] و دیگران را مقرر است که به معاملات و رسوم دواوین[۲] و اعمال و اموال به از وی راه برم[۳] اما من حرمت او نگاه داشتم و با وی بگفتم، و توقع چنان بود که مرا گفتی نبشتن، و چون نگفت، آزارم آمد[۴]، و ترا بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو چنانکه صواب بینی باز نمائی[۵]». در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل او را خوش کردم، و اقداح[۶] بزرگتر روان گشت، و روز به پایان آمد و همگان بپراکندیم[۷]. سحرگاهی استادم مرا بخواند، برفتم و حال باز پرسید، و همه به تمامی شرح کردم، بخندید ــ رضی الله عنه ــ و گفت «امروز به تو نمایم حال مُعاملت دانستن و نادانستن»، و من بازگشتم، و وی برنشست[۸]، و من نیز بر اثر او برفتم. چون بار دادند از اتفاق و عجایب را امیر روی به استادم کرد و گفت طاهر را گفته بودم حدیث منشور اشراف[۹] تا با تو بگوید، آیا نسخت کرده آمده است؟ گفت: سوادی کرده‌ام، امروز

۱. او را: یعنی امیر را (حاشیهٔ همان).

۲. دواوین: معمولاً برای جمع «دیوان اشعار» مستعمل است اما در اینجا جمع دیوان به معنای اداره و دستگاه دولتی است.

۳. یعنی من در کارهای اداری از بونصر آگاهی بیشتر دارم.

۴. آزارم آمد: آزرده شدم.

۵. اگر صلاح دانستی مطلب را بازگو شوی.

۶. اقداح: جمع قدح، کاسهٔ بزرگ باده (در متون ادبی اسامی مختلفی برای جام باده ذکر شده که با توجه به اندازه و خرد و بزرگ بودن جام، نامها متفاوت است نظیر: گوش‌ماهی، جام، جامِ هفت‌خط، رِکاب، جام شش پهلو و قدح که بزرگترین جام است).

۷. پراکندن: متفرق شدن، در متون کهن (نظیر کشف‌الاسرار میبدی و در شعر ازرقی و نظامی، پرکنده آمده است و شاید اصل کلمه «پرکنده» باشد که بعداً با الف میانوند پراکنده شده باشد.

ازرقی گفته است: از آن قصائد پرکنده دفتری کردم.

نظامی گوید: کند باد پرکنده خاک مرا (شواهد از لغت‌نامهٔ دهخدا)

میبدی نوشته است: جبرئیل گفت: اکنون [گوسفندان] پرکنده کنیم در صحرا و بیابان تا به مراد خود می‌چرند... (گزیدهٔ کشف‌الاسرار دکتر انزابی‌نژاد ص ۴۸).

۸. برنشست: سوار شد.

۹. اِشراف: باکسر اول، مراقب و ناظر بودن و «مُشرف» که شغلی بوده است چنانکه در متن آمد ←

بیاض کنند[1] تا خداوند فرو نگرد و نبشته آید. گفت نیک آمد. و طاهر نیک از جای بشد[2] و به دیوان باز آمدیم، بونصر قلم دیوان برداشت و نسخت کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض می‌کردم، و تا نماز پیشین در آن روزگار شد، و از پرده، منشوری بیرون آمد[3] که همه بزرگان و صدور[4] اقرار کردند که در معنی اشراف کس آن چنان ندیده است و نخواهد دید[5]. و منشور بر سه دسته کاغذ به خط من مُقَرمَط[6] نبشته شد، و آن را پیش امیر بُرد و بخواند و سخت پسند آمد، و از آن منشور نسختها نبشته شد، و طاهر به یکبارگی سپر بیفکند و اندازه به تمامی بدانست[7]، و پس از آن، تا آنگاه که به وزارت عراق رفت با تاش فراش، نیز در حدیث کتابت سخن بر ننهاد و فرود ننهاد[8]، هر چند چنین بود استادم مرا سوی او پیغامی نیکو داد، برفتم و بگزاردم و او بر آن سخت تازه و شادمانه شد، و پس از آن میان هر دو ملاطفات[9] و مکاتبات پیوسته گشت، بهم نشستند و شراب خوردند، که استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود با انقباض تمام که داشت[10]، علیه رحمةالله و رضوانه.

← اسم فاعل از آن است.

۱ . بیاض کردن: پاکنویس کردن در برابر «مسوّده» پیش‌نویس.

۲ . از جای شدن: از جا در رفتن، خشمگین شدن. قبلاً امیر شغل را به طاهر وعده کرده بود و اینک به بونصر واگذار کرد.

۳ . از پرده بیرون آمد: نظیر «از کار درآمد» منظور آنست که منشور و فرمان با انشایی شیوا و بلیغ نوشته شد.

۴ . صدور: جمع صدر، در اصل به منای سینه و مجازاً به معنای بزرگ و صاحب‌مقام است.

۵ . یعنی همه بزرگان تأیید کردند که فرمانی به این خوبی نمی‌توان نوشت.

۶ . مقرمط از مصدر قرمطه یعنی نیک و باریک نبشتن (حاشیهٔ غنی ـ فیاض به نقل از تاج‌المصادر).

۷ . یعنی طاهر که خود را آمادهٔ شغل دیوان رسالت کرده بود وقتی انشاء بونصر را دید خود تسلیم شد و حد و اندازه و ارزش خود را که در مقابل بونصر نازل بود بشناخت.

۸ . یعنی دیگر نامزدی خود را برای دیوان رسالت در میان ننهاد.

۹ . چنان که قبلاً نیز دیده شد ملاطفات را جمع ملطّفه (نامه کوچک) به کار می‌بردند.

۱۰ . انقباض تمام داشت، یعنی در مجالس اهل انبساط و شادی و خنده نبود.

ذکر تاریخ سنه اثنی و عشرین و اربعمائه[1]

محرم این سال غرّتش[2] سه شنبه بود، امیرمسعود ــ رضی اللّه عنه ــ این روز در کوشک در عبدالاعلی[3] سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند، دیوانها آنجا راست کرده بودند و بسیار بناها زیادت کرده بودند آنجا. و یک سال که آنجا رفتم دهلیز درگاه و دکانها[4] همه دیگر بود[5] که این پادشاه فرمود، که چنان دانستی در بناها که هیچ مهندس را به کس نشمردی[6]، و اینک سرای نو که به غزنین می‌بینید مراگواه بسنده است، و به نشابور شادیاخ را درگاه و میدان نبود هم او کشید به خط خویش[7]، سرائی بدان نیکوئی و چندین سرایچه‌ها و میدانها تا چنانست که هست، و به بُست دشت چوگان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتها فرمود چنانکه امروز بعضی برجای است. و این ملک در هر کاری آیتی بود، ایزد ــ عزّ ذکره ــ بر وی رحمت کناد.

۱. سال چهار صد و بیست و دو.

۲. غرّة: اول ماه قمری (در مقابل سلخ که روز آخر ماه قمری است).

۳. نام قصر مشهور سلطان که در تاریخ بیهقی مکرر آمده است کلمهٔ «دَر» ظاهراً همان است که در کلمهٔ «دربار» آمده و در کلمهٔ «دری» نام زبان فارسی که منسوب بدان است.

۴. دکّان: دکّه، جای نشستن.

۵. معنای جمله آن است که ترکیب ساختمان را امیرمسعود به کلّی تغییر داده بود.

۶. یعنی خودش به قدری در معماری و مهندسی صاحب‌نظر بود که هیچ مهندسی را مهندس نمی‌شمرد.

۷. یعنی نقشهٔ میدان و درگاه شادیاخ را هم با دست خود کشید.

و از هرات نامهٔ توقیعی رفته بود[۱] باکسان خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمدحسن به درگاه آید. و چنگی خداوند قلعه او را از بند بگشاده بود، و او[۲] اریارق حاجب سالار هندوستان راگفته بود که نامی زشت‌گونه بر تو نشسته است[۳] صواب آن است که با من بروی[۴] و آن خداوند را ببینی و من آنچه باید گفت بگویم تا تو با خلعت و با نیکوئی اینجا بازآئی، که اکنون کارها یکرویه شد[۵] و خداوندی کریم و حلیم چون امیرمسعود بر تخت ملک نشست. و اریارق این چربک[۶] بخورد و افسون این مرد بزرگوار بر وی کار کرد و با وی بیامد. و خواجه را چندان خدمت کرده بود در راه از حد بگذشت. و از وی[۷] محتشم‌تر در آن روزگار از اهل قلم کس نبود. و خواجه بزرگ عبدالرزاق راکه پسر بزرگ خواجه احمدحسن [بود] به قلعت نندنه موقوف بود، سارغ شرابدار به فرمان وی برگشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارغ فراوان شکر کرد خواجه گفت من از تو شاکرترم، او راگفت تو به نندنه باز روکه آن ثغر[۸] را بنتوان[۹] گذاشت خالی، چون به درگاه رسم حال تو باز نمایم، آنچه به زیادت جاه تو بازگردد بیابی[۱۰]. سارغ بازگشت و خواجهٔ بزرگ خوش خوش به بلخ آمد و در خدمت امیر آمد و خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود. امیر او راگرم بپرسید و تربیت ارزانی داشت و به زبان نیکوئی گفت، او خدمت کرد و بازگشت و به خانه‌یی که راست کرده بودند[۱۱] فرود

۱. به شرحی که در پیش گذشت (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۲. یعنی خواجه احمدحسن میمندی.
۳. خواهد آمد که ایارق در روزگار محمود نافرمانی کرده بود (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۴. امروز با من «بیایی» گفته می‌شود.
۵. یعنی سلطان‌مسعود به سلطنت رسید و فقط او سلطان است.
۶. چُربک: دروغ راست مانند، فریب.
۷. یعنی از خواجه احمد (همان).
۸. ثغر: مرز، سرزمین.
۹. در سبک خراسانی حرف تأکید بر سر افعال نفی و نهی نیز می‌آوردند.
۱۰. آنچه موجب ترقی مقام تو خواهد شد نصیب تو می‌شود.
۱۱. خانه‌یی که برای پذیرایی از او آماده کرده بودند.

آمد و سه روز بیاسود و پس به درگاه آمد.

چنین گوید بوالفضل بیهقی که چون این محتشم بیاسود، در حدیث وزارت به پیغام سخن با وی رفت[1]، البته تن در نداد. بوسهل زوزنی بود در آن میانه، و کار و بار همه او داشت. و مصادرات و مواضعات[2] مردم و خریدن و فروختن همه او می‌کرد و خلوتهای امیر با وی و عبدوس بیشتر می‌بود، در میان این دو تن را خیاره[3] کرده بودند و هر دو با یکدیگر بد بودند، پدریان و محمودیان[4] بر آن بسنده کرده بودند که روزی به سلامت بر ایشان بگذرد، و من هرگز بونصر استادم را دل‌مشغول‌تر و متحیّرتر ندیدم ازین روزگار که اکنون دیدم.

و از پیغامها که به خواجه احمدحسن می‌رفت بوسهل را گفته بود «من پیر شدم و از من این کار به هیچ حال نیاید، بوسهل حمدوی مردی کافی و دریافته است وی را عارضی[5] باید کرد و ترا وزارت تا من از دور مصلحت نگاه می‌دارم و اشارتی که باید کرد می‌کنم». بوسهل گفت من به خداوند این چشم ندارم، من چه مرد آن کارم که جز پایکاری[6] را نشایم. خواجه گفت «یا سبحان اللّه از دامغان باز[7] که به امیر رسیدی نه همه کارها تو می‌گزاردی که کار مُلک هنوز یکرویه نشده بود؟ امروز خداوند به تخت ملک رسید و کارهای ملک یکرویه شد، اکنون بهتر و نیکوتر این کار بسر بری» بوسهل گفت: «چندان بود که پیش ملک کسی نبود، چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه زَهره و یارای آن بود؟ پیش آفتاب ذره کجا برآید؟ ما همه باطلیم و خداوندی به حقیقت آمد، همه دستها کوتاه گشت». گفت «نیک آمد تا اندرین بیندیشم» و به خانه باز رفت، و سوی وی دو سه روز قریب پنجاه و شصت پیغام رفت درین باب، و البته اجابت نکرد. یک روز به خدمت آمد، چون باز خواست گشت امیر وی را بنشاند

---

۱. به او پیشنهاد وزارت داده شد.

۲. مصادرات: جمع مصادرهٔ (اموال) مواضعات: قراردادها.

۳. خیاره: برگزیده.

۴. پدریان و محمودیان: دو لقب مترادف، اینان هواخواه امیرمحمد بودند.

۵. عارض: عارض لشکر، عرض دهندهٔ لشکر.

۶. پایکاری: پادویی، پیشکاری.

۷. از دامغان باز: از آن زمان که در دامغان بودی.

و خالی کرد[۱] و گفت خواجه چرا تن درین کار نمی‌دهد؟ و داند که ما را به جای پدر است، و مهماتِ بسیار پیش داریم، واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد. خواجه گفت: من بنده و فرمان‌بردارم و جان بعد از قضاءالله[۲] تعالی از خداوند یافته‌ام، اما پیر شده‌ام و از کار بمانده، و نیز نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکنم[۳]، که به من رنج بسیار رسیده است. امیر گفت ما سوگندان تو را کفّارت فرماییم، ما را ازین باز نباید زد[۴]. گفت: اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل، اگر رای عالی بیند تا بنده به طارم[۵] نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی به مجلس عالی فرستد و جواب بشنود، آنگاه برحسب فرمان عالی کار کند. گفت: نیک آمد، کدام معتمد را خواهی؟ گفت: بوسهل زوزنی در میان کار است، مگر[۶] صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میان باشد، که مردی راست است و به روزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده است. امیر گفت: «سخت صواب آمد».

خواجه بازگشت و به دیوان رسالت آمد و خالی کردند. از خواجه بونصر مشکان شنودم گفت: من آغاز کردم که بازگردم مرا بنشاند و گفت: مرو تو به کاری، که پیغامی است به مجلس سلطان، و دست از من نخواهد داشت تا[۷] به بیغولهٔ بنشینم که مرا روزگار عذر خواستن است از خدای ــ عزّ و جلّ ــ نه وزارت کردن. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد درین رأی که دیده است و بندگان را نیز نیک آید، اما خداوند در رنج افتد، و مهمّات سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز به دیدار[۸] و رأی روشن خواجه. گفت

۱. خالی کرد: خلوت کرد [با او].

۲. قضاءالله: خواست خداوند.

۳. یعنی نذر کرده‌ام و سوگند شدید خورده‌ام که دیگر شغل قبول نکنم.

۴. یعنی با این پیشنهاد ما مخالفت مکن.

۵. طارم: ایوان سقف‌دار.

۶. مگر: گویا، شاید.

۷. تا: که.

۸. دیدار: دیدن، صوابدید.

چنین است که می‌گوید[۱] اما اینجا وزرا بسیار می‌بینم و دانم که بر تو پوشیده نیست». گفتم: «هست از چنین بابتها، ولیکن نتوان کرد جز فرمان‌برداری». پس گفتم: «من درین میانه به چه کارم؟ بوسهل بسنده است، و از وی به جان آمده‌ام، به حیله روزگار کرانه می‌کنم[۲]». گفت ازین میندیش مرا بر تو اعتماد است. خدمت کردم، بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که خداوند سلطان می‌گوید خواجه به روزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است و ملامت کشیده، و سخت عجب بوده است که وی را زنده بگذاشته‌اند[۳]، و ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است، باید که درین کار تن در دهد که حشمت تو می‌باید[۴]، شاگردان و یاران هستند همگان بر مثال[۵] تو کار می‌کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد. خواجه گفت: من نذر دارم که هیچ شغلِ سلطان نکنم اما چون خداوند می‌فرماید و می‌گوید که سوگندان را کفّارت کنم من نیز تن در دادم. اما این شغل را شرایط است، اگر بنده این شرایط درخواهد تمام و خداوند بفرماید[۶]، یکسر همه این خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان بازیها که در روزگار امیر ماضی می‌کردند، کردن گیرند و من نیز در بلائی بزرگ افتم، و امروز که من دشمن ندارم فارغ دل می‌زیم، و اگر شرائطها[۷] در نخواهم و بجای نیارم خیانت کرده باشم و به عجز منسوب گردم و من نزدیک خدای ـ عزّ و جلّ ـ و نزدیک خداوند معذور نباشم. اگر احیاناً چارهٔ این شغل، مرا بباید کرد من شرایط این شغل را در خواهم به تمامی[۸]، اگر اجابت باشد و تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت به جا آرم.

---

۱. ظاهراً می‌گویی (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).
۲. با چاره‌جویی و حیلت زندگی را می‌گذرانم.
۳. در اینجا مسعود تلویحاً خواجه احمدحسن را مدیون خود می‌شمارد که او را از میان نبرده است و بنابراین موظّف است خدمت کند در عبارت بعد هم می‌گوید: «باید که درین کار تن در دهد...».
۴. همهٔ نسخه‌ها چنین است و ظاهراً از باب التفات از غیبت به خطاب است (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).
۵. مثال: فرمان.
۶. یعنی اگر سلطان دستور دهد و همهٔ شرایط من عملی شود....
۷. شرائطها: در متون کهن جمع بستن جمع‌های مکسّر عربی نظایر متعدد دارد مانند: منازلها، عجایبها.
۸. یعنی اگر ناچار باید شغل وزارت را بپذیرم همهٔ شرایط را به طور کامل درخواست خواهم کرد.

ما هر دو تن برفتیم تا با امیر گفته شود، بوسهل را گفتم چون تو در میانی من به چه کار می‌آیم؟ گفت «ترا خواجه درخواسته است، باشد که[1] بر من اعتماد نیست»، و سخت ناخوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه. و چون پیش رفتیم و من ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید، چون وی سخن آغاز کرد امیر روی به من آورد و سخن از من خواست بوسهل نیک از جای بشد، و من پیغام به تمامی بگزاردم، امیر گفت: من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و جنگ[2]، و در دیگر چیزها همه کار وی را باید کرد، و بر رأی و دیدار[3] وی هیچ اعتراض نخواهد بود. بازگشتم و جواب باز بردم و بوسهل از جای بشده بود و من همه با وی می‌افکندم[4] اما چه کردمی که امیر از من باز نمی‌شد و نه خواجه. او[5] جواب داد گفت: فرمان‌بردارم، تا نگرم و مواضعه[6] نویسم تا فردا بر رأی عالی ــ زاده اللّٰه عُلُواً ــ عرضه کنند و آن را جوابها باشد به خط خداوند سلطان و به توقیع مؤکّد گردد و این کار چنان داشته شود که به روزگار امیر ماضی، و دانی که، به آن روزگار چون راست شد[7] و معلوم تست که بونصری، رفتیم و گفتیم.

امیر گفت: نیک آمد، فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد[8] تا پس‌فردا خلعت بپوشد، گفتیم بگوئیم، و برفتیم. و مرا که بونصرم آواز داد و گفت: چون خواجه بازگردد تو باز آی که بر تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم، و نزدیک خواجه شدم و با خواجه بازگفتم. بوسهل باز رفت و من و خواجه ماندیم، گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، در راه، بوسهل را مـی‌گفتم،

---

۱. باشد که: شاید که.

۲. یعنی اختیار همهٔ کارها را به خواجه میمندی می‌سپارم غیر از ترتیب دادن مجلس عیش و شراب و چوگان‌بازی و جنگ.

۳. دیدار: صوابدید، عقیده.

۴. به عهدهٔ او می‌انداختم.

۵. او: یعنی خواجه احمد (حاشیهٔ همان).

۶. مواضعه: قرارداد.

۷. یعنی می‌دانی که این کار در زمان سلطان‌محمود چگونه انجام می‌شد.

۸. یعنی مقدمات کار فراهم شده باشد و از کارهای متفرقه فراغت یابد.

به اول دفعه که پیغام دادیم، که چون تو در میان کاری من به چه کارم؟ جواب داد که «خواجه تو را درخواست که مگر بر من اعتماد نداشت». گفت: درخواستم[۱] تا مردی مسلمان باشد در میان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف[۲] نکند و داند که چه باید کرد. این کشخانک[۳] و دیگران چنان می‌پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پوشیده کردن برود[۴]. نخست گردن او را فگار[۵] کنم تا جان و جگر بکند و دست از وزارت بکشد، و دیگران همچنین، و دانم که نشکیبد و از این کار بپیچد که این خداوند بسیار اذناب[۶] را به تخت خود راه داده است و گستاخ کرده، و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت به جای آرم تا نگرم چه رود. بازگشت و من نزدیک امیر رفتم گفت: خواجه چه خواهد نبشت؟ گفتم رسم رفته است که چون وزارت به محتشمی دهند آن وزیر مواضعه‌یی نویسد و شرایط شغل خویش بخواهد و آن را خداوند به خط خویش جواب نویسد[۷]، پس از جواب توقیع کند و به آخر آن ایزد ــ عزّ ذکره ــ را یاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد[۸]. و سوگندنامه‌یی باشد با شرایط تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند.

گفت: پس نسخت آنچه ما را باید نبشت در جواب مواضعه، بباید کرد[۹] و نسخت سوگند نامه، تا فردا این شغل تمام کرده آید و پس‌فردا خلعت بپوشد که همهٔ کارها موقوف[۱۰]

۱. درخواست کردم.

۲. تحریف: سخن کسی را دگرگون کردن که معنا عوض شود.

۳. کشخانک: کشخان + ک (تحقیر)، دیّوث، بی‌غیرت.

۴. یعنی تصوّر می‌کنند که من به ظاهر وزیر خواهم بود اما کارها را در زیر آنها انجام می‌دهند.

۵. فگار: پریشان.

۶. اذناب: جمع ذَنَب: دُم. کنایه از اطرافیان.

۷. یعنی سلطان موافقت با مواضعه و قرارداد را با خط خود مرقوم بدارد.

۸. یعنی از وزیر حمایت کند.

۹. یعنی پس برو و پیش‌نویس موافقت‌نامه‌یی را که ما باید در جواب قرارداد بنویسیم بنویس و بیاور.

۱۰. موقوف: متوقف.

است. گفتم چنین کنم و بازگشتم و این نسختها کرده آمد و نماز دیگر خالی کرد امیر، و بر همه واقف گشت و خوشش آمد.

و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست به طارم آمد و خالی کرد و بنشست، و بوسهل و بونصر مواضعه پیش او بردند، امیر دویت و کاغذ خواست و یک یک باب از مواضعه را جواب نبشت[1] به خط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه آوردند و چون جوابها را بخواند برپای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را ببوسید و بازگشت و بنشست، و بوسهل و بونصر آن سوگندنامه پیش داشتند، خواجه آن را بر زبان راند[2] پس بر آن خط خویش نبشت و بونصر و بوسهل را گواه گرفت، و امیر بر آن سوگند نامه خواجه را نیکویی گفت و نویدهای خوب داد، و خواجه زمین بوسه داد. پس گفت: باز باید گشت بر آنکه فردا خلعت پوشیده آید که کارها موقوف است و مهمات بسیار داریم تا همه گزارده آید. خواجه گفت: فرمان‌بردارم، و مواضعه با وی بردند، و سوگندنامه به دوات‌خانه[3] بنهادند. و نسخت سوگند نامه و آن مواضعه بیاورده‌ام در «مقامات محمودی[4]» که کرده‌ام، کتاب مقامات، و اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی.

---

۱ . جواب نبشت: اجابت و موافقت نوشت.

۲ . معنای جمله آن است که خواجهٔ میمندی شرایط قرارداد را شفاهاً نیز بر زبان راند و سپس نوشت و امضاء کرد.

۳ . دوات‌خانه: قسمتی از دیوان رسالت، دارالتحریر، بایگانی.

۴ . مقامات محمودی نام کتاب تاریخ عصر محمود غزنوی نوشته بیهقی است که برجای نمانده اما مواضعه و سوگندنامه درکتاب مجمل فصیحی (تصحیح محمود فرخ ـ جلد دوم صفحه ۱۵۱ تا ۱۵۶) ذکر شده است که آقای دکتر دبیر سیاقی نیز درگزیدهٔ تاریخ بیهقی (ص ۴۹ تا ۵۷) آن را آورده‌اند که در اینجا نقل می‌کنیم:

مواضعهٔ وزیر با سلطان و پاسخ آن

این مواضعه‌یی است که بنده نوشته که فصول آن بر رای عالی ـ زاده الله علواً ـ عرضه افتد و زیرِ هر فصلی جوابی باشد تا بنده شغل وزارت به دلی قوی پیش گیرد، و چون امانی و دستوری باشد که به آن رجوع می‌کند، چه به هر وقت ممکن نگردد به مزاحمتِ مجلسِ عالی تصدیع آوردن:

←

→ **فصل اول** — بر رای خداوند عالم، سلطان بزرگ، ولیّ النّعم، پوشیده نباشد اختیار بنده آن بود که باقی عمر زاویه‌یی گیرد و به دعوات خوب مشغول گردد، دولت عالی را که بر بنده رحمت فرمود و از زحمت قبض و محنت بدان بزرگی باز خرید و بنده، پیر و ضعیف گشته است و گاهِ توبه و دست از تصرف دنیا بداشتن آمده؛ اما چون فرمان عالی ــ زاده الله علواً و نفاذاً ــ بر آن جملت است که ناچار به شغل وزارت قیام باید نمود، جز فرمانبرداری چاره نبود و بدین خدمت مشغول خواهد بود و آنچه حد بندگی و نیکوخواهی می‌باشد، در این ملک به جای خواهد آورد. و بنده‌نوازی مجلس عالی اسباب تمکین ساخته است و اگر در بعضی از اشغال دیوانی تقصیری رود و بنده را در آن قصدی نباشد، عتابی نرود.

جواب: ما خواجهٔ فاضل را نه امروز می‌شناسیم، که روزگار دراز است که وی را می‌بینیم و سیرت نیکوی وی در منزلتی که بدان موسوم بوده می‌دانیم. و حقهای وی بدین دولت پوشیده نیست. دل را به چنین ابواب مشغول نباید داشت و در تمشیت امور وزارت، جهد خویش می‌باید کرد. و در جمله و تفصیل از وی جز امانت و مناصحت متوقع نیست به هیچ حال ما را با وی عتابی نباشد و انکاری نرود در کاری که وی را در آن تقصیری نبود. والسلام.

فصل دوم — بر رای عالی پوشیده نباشد که وزیر، خلیفتِ پادشاه باشد و هر چند فرمان دهنده خداوند جهان است، اما کارها باشد اندر این که وزیر را به محلّ آن دانند که بی‌استطلاع رای اندر آن مهم ایستادگی نماید و صلاح دولت نگاه دارد. و چیزهای دیگر است که بر رای عالی پوشیده دارند و در پوشیده داشتن آن، فسادهای بزرگ باشد و بر بنده واجب باشد باز نمودن و کشف حالات کردن، و ایمن نیست، که حاسدان و دشمنان در تغییر صورت بنده کوشند اندر این دو حال، اگر رای عالی بیند، بر آنچه اصحاب اغراض نمایند اعتماد نفرمایند و صلاح ملک و رعیت اندر آن دانند که بنده گوید و نماید و پیش گیرد.

جواب: از این ابواب، دل فارغ باید داشت و خویشتن، اندر شغل وزارت و نیابت دیوان حضرت مُمکّن و محترم باید دانست و به دلی قوی و استظهاری تمام، کار می‌باید راند، و پیوسته صواب و صلاح اعمال ممالک و اولیاء حشم و اصناف لشکر و اموال خزاین و آن قدر اسبابی که تعلّق به اعزّه دارد، و آنچه به فرزندان متعلق باشد باید نمود. چه آنچه وی گوید و به سمع ما رساند بر آن اعتمادها باشد و کس را زهرهٔ آن نیست که در چنین ابواب مداخلتی کند و چیزی سازد تا دل فارغ دارد. والسلام.

فصل سوم — بنده می‌بیند که چند تن راه انبساط پیش تخت ملک یافته‌اند و در اعمال و اموال، سخن

←

← می‌گویند و هر نامستحقی را عملها می‌سازند و مثالها و توقیعهایی می‌ستانند و محل خویش در تمکینی که دارند، بدان محکم می‌گردانند که توفیری نه از وجه خویش به هر وقت خزانه را می‌نمایند. و ضرر آن سخت بزرگ است، چه اگر در حال، از طریق ظاهر، رای عالی را پسنده نماید و سودمند، از راه حقیقت بباید دانست سر تا به سر، همه زشت نامی و زیان است. اگر رای عالی ــ زاده الله علواً ــ اقتضا کند، فرماید تا این در بر همگنان [= همگان] بسته دارند. و اگر در این باب خواهند که خزانه را توفیری نمایند، فرمایند تا با بنده اولاً رجوع کنند و وجوه باز نمایند، تا آن توفیر از وجهی حاصل گردد که ثانی الحال به فسادی و خللی ادا نکند. والسّلام.

جواب: ما چون از اصفهان، روی بدین دیار آوردیم، و هنوز استقامتی و انتظام احوالی و اعتمادی ممالک را پیدا نیامده بود، از شاگرد پیشگان و خدمتکاران هر جنسی مردم، پیش ما می‌رسیدند و کاری چنانکه مقتضی وقت بود می‌گزاردند، امروز حالی دیگر است والحمدلله که کار ملک بر قاعده نظام گرفت و همهٔ دل‌مشغولیها برخاست و فرمان یکرویه گشت، پس از این هیچ کس را تمکین آن نباشد که پیش ما خارج حدّ خویش سخن گوید، چه فرمان ما راست و از ماگذشته خواجهٔ فاضل را، و دیگران بندگان مااند و شاگردان وی. و اگر کسی خواهد که از محل خود زاستر شود، بدان رضا داده نیاید، و او را به وجهی که حاجت افتد زجر فرموده شود، و ما خواجهٔ فاضل را رخصت دادیم تا آنچه واجب آید در تلافی آن خللی که روی نماید، به جای آورد.

فصل چهارم ــ دیوان عرض و دیوان وکالت، دو دیوان بزرگ است. باید که متولّیان این دو دیوان کسانی باشند که خداوند ــ ادام الله سلطانه ــ ایشان را بشناسند، و به نام و نان و جاه و کفایت و مناصحت و امانت، معروف باشند، و محاسبات ایشان، معلوم بنده می‌گردد بر ادوار روزگار. چه اندر این دو شغل گزافها رود. باید فرمود تا این هر دو دیوان، پس از فرمان عالی، اشارت و رای بنده را مقتدا دانند و بر رأی خویش مستقل و مستبد نباشند.

جواب: رسم چنان رفته است که سخن در چنین ابواب با وُزرا گویند و در روزگار پدر ــ سلطان ماضی ــ همچنین معهود بوده است. و این دو دیوان را هنوز ترتیبی داده نیامده است، و متولّیان، نامزد نفرموده‌ایم و تا این غایت، کاری می‌رانده‌اند نه بر قاعده. و می‌خواسته‌ایم که دیوان وزارت را رونقی دهیم، دیگر ابواب خود تبع آن است، اکنون چون این مهم از پیش برخاست و کار دیوان را نظمی و ضبطی و نسقی پیدا آمد، با خواجهٔ فاضل، اندر این باب رای می‌زنیم و این دو شغل را دو مرد به کار آمدهٔ با نام. با استصواب خواجهٔ فاضل، نامزد کنیم و فرماییم تا بر مثالهای وی کار کنند. و در دخل و ←

→ خرج، و حلّ و عقد، و خفض و رفع، با دیوان وزارت رجوع کنند، تا خللی نیوفتد و تضییعی نرود. چه اگر نه بر این جمله باشد و خواجهٔ فاضل، اغماض کند و بر سبیل مساهلت رود، به هیچ حال رضا داده نیاید با وی عتاب رود.

فصل پنجم ـــ اولیا و حشم ـ نصرهم الله ـ همگان را ولایت و نعمت و یسار و بیستگانی و مشاهره‌های گران هست. و از حسن رای عالی بهره‌مندند، و آن انعام، بدان سبب ارزانی داشته‌اند، تا دست کوتاه باشند و حمایت نگیرند و بر رعایا ستم نکنند و اندر اعمال ولایتها، که به رسم مُقطعان باشد نایبان ایشان را تصرّفی نباشد و دستها کوتاه مانند، در آنچه دارند به حکم و مال باز ایستند و بدان قناعت کنند و اگر روا داشته آید که نایبان ایشان دستها برگشایند و ولایت و رعیت را تعرّض رسانند و در چنین ابواب توسطها کنند، ضرر آن به بیت‌المال باز گردد و سخت بزرگ خللی باشد و ولایت ویران شود و رعیت مستأصل گردد.

جواب: درِ حمایت بر فرزندان ما، پس بر جملهٔ اولیا و حشم بسته است و به هیچ حال رضا داده نیاید که یک بِدَست زمین، حمایت گیرند. خواجهٔ فاضل باید که در این باب اندیشه تمام دارد، و همداستان نباشد که حمایت کنند و حمایت گیرند، و آنچه واجب است اندر این باب تقدیم باید کرد و نباید که هیچ ابقاء و مسامحت رود، و نخست از فرزندان ما در باید گرفت، پس از دیگران، و اگر از جایی تعذّری رود، بی‌حشمت باز باید نمود، تا آنچه رای واجب دارد فرموده شود.

فصل ششم ـــ رسم چنان رفته است که صاحب بریدیها و مشرفیها که خداوند عالم ارزانی دارد، بندگان و خدمتگاران را فرمایند، اما نایبان ایشان باید که از دیوان بنده روند، تا کسانی باشند امین و معتمد که بنده ایشان را بشناسند و با عمّال مطابقت نکنند در بردن اموال دیوان. و متولّیان این اشغال باید که بر مشاهره‌یی که مطلق باشد اختصار کنند و زیادتی و منافع خویش، اندر آن خدمت، به کار می‌برند.

جواب: بر رسمی که رفته است در این باب زیادتی نتوان آورد، هم بر آن جمله که در عهد سلطان ماضی بوده است قرار می‌باید داد و از رسم پیشتر تجاوز نباید کرد.

فصل هفتم ـــ هر چند بندگان را، اگر چه محل قربت دارند، نرسد که از خداوند فراغت کلّی خواهند و در تمشیت اعمال و مهمّات وثیقت جویند اما در حقّ اصحاب دیوان وزارت، این رسم رفته است، و نامعهود نیست اگر رای عالی بیند، بنده را این تشریف ارزانی دارند تا بنده مستظهر گردد و به فراغ دل بدین خدمت مشغول باشد.

جواب: ما خواجهٔ فاضل را بدین مسئلت اجابت فرمودیم و آنچه رسم است نوشتیم:

←

و مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت[1]، و هزاهز[2] در دلها افتاد که نه خُرد

→ همی گوید ابوسعید مسعودبن محمود که واللّهٔ الطالب الغالب الرّحمان الرّحیم که ابوالقاسم احمدبن الحسن را بر این جمله نگاه داریم و تا از وی در ملک خیانت آشکار پیدا نیاید رای نیکوی خویش را در باب وی نگردانیم، و سخن حاسدان و دشمنان وی را بر وی نشنویم و خدای ــ عزّ و جلّ ــ را برین جمله گواه گرفتیم و کفی باللّه شهیداً.

سوگند نامهٔ ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی

بسم اللّه الرحمن الرحیم، اِنَّ الّذینَ یَشْتَروُنَ بِعَهدِاللّهِ وَاَیمانِهِم ثَمَناً قَلیلاً اُولٰئک لاٰخَلاقَ لَهُم فی الآخِرَةِ وَلاٰ یُکَلّمُهُمُ اللّهُ وَلاٰ یَنظُرُ اِلَیهِم یَوم القِیامة وَلا یُزّکیهِم وَلَهُم عَذابٌ اَلیم.

به ایزد، و به زینهار ایزد و بدان خدای که پیغمبر(ص) را به راستی به خلق فرستاد و بدان خدای که نهان و آشکار داند، که من، که ابوالقاسم احمدبن الحسنم، با خداوند عالم، سلطان بزرگ، ولی النّعم ابوسعید مسعودبن محمود، راست باشم به اعتقاد و نیّت و وجوه معاملت. و با دوستان او دوستی کنم، و با دشمنان دشمنی پیوندم، و در هر چیزی که به صلاح تن و ملک و دولت وی و مصالح و اسباب و فرزندان و اولیا و حشم و اصناف لشکر و مال و ملک وی باز گردد، اندر آن سعی تمام کنم و در شغل وزارت، که بر من اعتماد فرموده، طریقهٔ امانت سپرم و خیانت نکنم و خویشتن را اندر تضییع مال آن خداوند هیچ‌گونه توفیر نکنم و نگیرم، و در جلب اموال و دخل ولایات وی، آنچه جدّ و جهد است به جای آورم، و با فرزندان و سپاهسالاران و کافّهٔ حشم وی مطابقت نکنم در چیزی که ضرر آن به وی و به ملک وی باز گردد، و همچنان با دشمنان و مخالفان وی چون خانیان و با ناموافقان و معاندان از مجاوران و ملوک اطراف اگر سخنی باید گفت یا مکاتبتی باید کرد به فرمان عالی کنم، و بر پوشیدگی کاری نپیوندم که در آن فسادی به ملک و تن وی باز گردد، و اگر این شرایط را یکان یکان به جای نیاورم از خدای ــ عزّ و جلّ ــ و حول و قوّهٔ وی بیزار باشم و بر قوت و حول خویش اعتماد کردم، و هر نعمت و خواسته که دارم از صامت و ناطق و تا آخر عمر بدارم، به سبیل هرچه دارم و از این پس تا پایان عمر خواهم داشت از من گرفته و در راه خدا داده شود. اگر سوگند را دروغ کنم، هر برده که دارم و تا آخر عمر بدارم، آزاد. و اگر این سوگند را دروغ کنم هر زن که دارم و تا آخر عمر بخواهم به سه طلاق باشند و اگر این سوگند را دروغ کنم و یا رخصتی جویم و یا استثنایی کنم، این سوگندان از سر لازم آید، و نیّت من اندر این سوگندان که خوردم، نیت خداوند عالم، سلطان اعظم، ابوسعید مسعودبن‌محمود است، و خدای ــ عزّ و جلّ ــ را بر این سوگند که خوردم گواه گرفتم، و کفی باللّه شهیداً.

۱ . استقرار و ثبات پیدا کرد.

۲ . هزاهز:لرزه و رعشه، آشوب و هیاهو.

مردی بر کار شد، و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند[۱]، و بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هول‌تر نباشد و به مردمان می‌نمود که این وزارت بدو می‌دادند نخواست و خواجه را وی آورده است، و کسانی که خِرَد داشتند دانستند که نه چنان است که او می‌گوید، و سلطان مسعود داهی‌تر و بزرگ‌تر و دریافته‌تر از آن بود که تا خواجه‌احمد بر جای بود وزارت به کسی دیگر دادی، که[۲] پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه است. و دلیل روشن برین که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد به هرات، امیر این قوم را می‌دید و خواجه احمد عبدالصمد را یاد می‌کرد و می‌گفت که این شغل را هیچ کس شایسته‌تر از وی نیست. و چون در تاریخ بدین جای رسم این حال به تمامی شرح دهم. و این نه از آن می‌گویم که من از بوسهل جفاها دیدم، که بوسهل و این قوم همه رفته‌اند و مرا پیداست که روزگار چند مانده است[۳]، اما سخنی راست باز می‌نمایم. و چنان دانم که خردمندان و آنانکه روزگار دیده‌اند و امروز این را برخوانند بر من بدین چه نبشتم عیبی نکنند، که من آنچه نبشتم ازین ابواب، حلقه درگوش باشد و از عهدهٔ آن بیرون توانم آمد، واللّه ــ عزّ ذکره ــ یعصمنی و جمیع المسلمین من الخطاء والزلل بمنه و فضله وسعة رحمته[۴].

و دیگر روز ــ نهم صفر این سال ــ خواجه به درگاه آمد و پیش رفت، و اعیان و بزرگان و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی درآمدند و رسم خدمت به جای آوردند. و امیر روی به خواجه کرد و گفت خلعت وزارت بباید پوشید که شغل در پیش بسیار داریم، و بباید دانست که خواجه خلیفت ماست در هر چه به مصلحت باز گردد، و مثال و اشارت[۵] وی روان

۱. یعنی کسانی که خواجهٔ میمندی را اذیت کرده بودند (در آن ایامی که مغضوب بود) بسیار ترسیدند.

۲. که: زیرا که (که تعلیل).

۳. یعنی آشکار است که مدت زیادی به پایان زندگی من نمانده است.

۴. خداوندی ــ که یادش بزرگ است ــ ما و همهٔ مسلمانان را از خطا و لغزشها در امان بدارد به بخشش و کرم و رحمت گسترده‌اش.

۵. مثال و اشارت: فرمان و دستور.

است در همه کارها، و بر آنچه بیند[۱] کس را اعتراض نیست. خواجه زمین بوسه داد و گفت: فرمان بردارم. امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکاتگین[۲] ــ که مقدّم حاجبان بود ــ تا خواجه را به جامه خانه بَرَد، وی پیشتر آمد و بازوی خواجه گرفت، و خواجه برخاست و به جامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده بود جاسوس فلک[۳] خلعت پوشیدن را، و همه اولیا و حشم بازگشته چه نشسته و چه بر پای، و خواجه خلعت بپوشید ــ و به نظاره ایستاده بودم، آنچه گویم از معاینه گویم[۴] و از تعلیق که دارم و از تقویم[۵] ــ قبای سقلاطون بغدادی[۶] بود سپیدی سپید، سخت خُرد نقش پیدا و عمامهٔ قصب[۷] بزرگ اما به غایت باریک و مرتفع[۸] و طرازی[۹] سخت باریک و زنجیرهٔ بزرگ و کمری[۱۰] از هزار مثقال پیروزه‌ها درنشانده، و حاجب بلکاتگین به در جامه خانه بود نشسته، چون خواجه بیرون آمد برپای خاست و تهنیت کرد و دیناری و دستارچه‌یی با دو پیروزهٔ نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده به دست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود، گفت به جان و سر سلطان که پهلوی من روی[۱۱] و دیگر حاجبان را بگوی تا پیش روند. بلکاتگین گفت خواجهٔ بزرگ مرا این نگوید که دوستداری من می‌داند، و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت آن ما بندگان را

---

۱. بیند: صلاح بیند.

۲. «بلکا» به کسر با و سکون لام در ترکی به معنی حکیم و دانشمند است (از دیوان لغات الترک) (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. جاسوس فلک: تجسّس کننده در فلک، یعنی منجّم.

۴. از آنچه به چشم دیده‌ام می‌گویم.

۵. تعلیق: یادداشت. تقویم: روزشمار، روزنامهٔ خاطرات.

۶. سقلاطون بغدادی: پارچهٔ نفیس سرخ یا کبودرنگ، پارچهٔ زردوزی شدهٔ ابریشمی که در بغداد می‌بافته‌اند (دکتر دبیر سیاقی).

۷. دستار کتانی.

۸. یعنی از حیث جنس عالی و گرانبها (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۹. طراز: حاشیه.

۱۰. کمر: کمربند.

۱۱. یعنی به جان و سر سلطان سوگند که همراه من و در ردیف من قدم بردار.

نگاه باید داشت[۱]. و برفت در پیش خواجه، و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه‌داران. و غلامی را از آنِ خواجه نیز به حاجبی نامزد کردند با قبای رنگین، که حاجب خواجگان را در سیاه رسم نباشد پیش وی برفتن[۲]، چون به میان سرای برسید حاجبان دیگر پذیره آمدند واو را پیش امیر بردند و بنشاندند امیر گفت: خواجه را مبارک باد، خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عِقدی[۳] گوهر به دست امیر داد. وگفتند: ده هزار دینار قیمت آن بود. امیرمسعود انگشتری پیروزه، بر آن نگین نام امیر بر آنجا نبشته، به دست خواجه داد و گفت: انگشتری ملک ماست[۴] و به تو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما مثالهای خواجه است. و خواجه بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و بازگشت به سوی خانه، و با وی کوکبه‌یی بود که کس چنان یاد نداشت، چنانکه بر درگاه سلطان جز نو بتیان[۵] کس نماند، و از درِ عبدالاعلی فرود آمد و به خانه رفت، و مهتران و اعیان آمدن گرفتند، چندان غلام و نثار و جامه آوردند که مانند آن هیچ وزیری را[۶] ندیده بودند، بعضی تقرّب را از دل و بعضی از بیم. و نسخت آنچه آوردند می‌کردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشته تاری از جهت خود باز نگرفت، که چنین چیزها از وی آموختندی که مهذب‌تر و مهتر تر روزگار بود. و تا نماز پیشین نشسته بود که جز به نماز برنخاست، و روزی سخت با نام بگذشت.

دیگر روز به درگاه آمد و با خلعت نبود که بر عادت روزگار گذشته قبایی ساخته کرد و دستاری نشابوری یا قاینی، که این مهتر را ــ رضی الله عنه ــ با این جامه‌ها دیدندی به روزگار. و از ثقات[۷] او شنیدم، چون بوابراهیم قاینی کدخدایش و دیگران، که بیست و سی

---

۱. بلکاتگین به خواجه میمندی جواب می‌دهد که چون احترام شما بر ما واجب است و وزیر سلطان هم هستید من نباید همراه شما گام بردارم و چون قراولان در پیش می‌رود.

۲. در نسخه ادیب: «خواجگان را دربر سیاه رسم نباشد و چون به میان...»

۳. گردن‌بند. عِقدگوهر: یک رشته جواهر.

۴. در طبع ادیب: انگشتری مَلِک است.

۵. نوبتیان: جمع نوبتی، نگهبانان و قراولان که به نوبت خدمت می‌کردند.

٦. یعنی برای هیچ وزیری (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. ثقات: جمع ثقه، افراد مورد اعتماد.

قبا بود او را یک رنگ که یک سال می‌پوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یک قباست و گفتندی: سبحان‌الله این قبا از حال بنگردد؟ اینت منکَر[۱] و بجد مردی[۲] ــ و مردیها و جدهای او را اندازه نبود و بیارم پس از این به جای خویش ــ و چون سال سپری شد بیست و سی قبای دیگر راست کرده به جامه خانه دادندی.

این روز چون به خدمت آمد و بار بگسست سلطان مسعود ــ رضی الله عنه ــ خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید[۳]، و گروهی از بیم خشک می‌شدند، و طبلی بود که زیر گلیم می‌زدند[۴] و آواز پس از آن برآمد و منکر برآمد[۵]، نه آنکه من و یا جز من بر آن واقف گشتندی[۶] بدانچه رفت در آن مجلس، اما چون آثار ظاهر می‌شد از آنچه گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکندند و قفا بدریدند[۷] و کارها پدید آمد و خردمندان دانستند که آن همه نتیجهٔ آن یک خلوت است.

و چون دهل درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب وی بخواستند و خواجه بازگشت. و این روز تا شب کسانی که بترسیده بودند می‌آمدند و نثار می‌کردند. و بومحمد قاینی دبیر را که از دبیران خاص او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابوالقاسم کثیر می‌کرد به فرمان امیرمحمود، و پس از آن به دیوان حسنک بود، و ابراهیم بیهقی دبیر را که به دیوان ما می‌بود، خواجه این دو تن را بخواند و گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت[۸]، و اعتماد من بر شماست، فردا به دیوان باید آمد و به شغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرّران را بیاورد، گفتند فرمان‌برداریم. و بُونصر بستی دبیر که امروز بر جای

---

۱. منکَر: زشت، انکار شده.

۲. بجدّ مرد: مرد با جدیّت.

۳. بکشید: طول کشید، به درازا کشید.

۴. طبل زیر گلیم زدن: کنایه از مخفی کردن کاری است که مخفی نمی‌ماند، کوشش بیهوده کردن.

۵. معنای عبارت: صدای آن درآمد، فاش شد و بد طوری هم صدایش فاش گشت.

۶. امروزه «واقف می‌گشتیم» گفته می‌شود.

۷. قفا بدریدند: به کنایه یعنی بی‌آبرو کردند (حواشی دکتر خطیب رهبر).

۸. یعنی از این که شما خدمت دیگران را می‌کردید عذر شما خواسته است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

است، مردی سدید[۱] و دبیری نیک و نیکو خط، به هندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و کرم عهدی[۲] نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ بیامد، وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و به مستحثی[۳] رفت و بزرگ مالی یافت ــ و بومحمد و ابراهیم گذشته شده‌اند ــ ایزدشان بیامرزاد ــ و بونصر برجای است و به غزنی بمانده به خدمت آن خاندان و به روزگار وزرات خواجه عبدالرزاق ــ دام تمکینه[۴] ــ صاحب دیوان رسالت وی بود و بوعبدالله پارسی را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار می‌کرد. و این بوعبدالله به روزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کاری با حشمت داشت و بسیار بلا دید و محنتش، و امیرک بیهقی در عزل وی از غزنین به تعجیل[۵] برفت، چنانکه بیاوردم، و مالی بزرگ از وی بستدند.

و دیگر روز سه‌شنبه خواجه به درگاه آمد و امیر را بدید و پس به دیوان آمد، مصلّی نماز افکنده بودند نزدیک صدر وی از دیبای پیروزه، و دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر بنشست دوات خواست بنهادند و دستهٔ کاغذ و دُرج سبک[۶]، چنانکه وزیران را برند و نهند، و برداشت و آنجا نبشت که: «بسم اللّهٔ الرحمن الرحیم، الحمدللّه رب العالمین والصلوة علی رسوله المصطفی محمد و آله اجمعین، و حسبی اللّه و نعم الوکیل، اللهم اعنّی لما تحب و ترضی برحمتک یا ارحم الراحمین. لیطلق علی الفقراء والمساکین شکراً لِلّه رب العالمین من الورق عشرة آلاف درهم و من الخبز عشرة آلاف و من اللحم خمسة آلاف و من الکرباس

---

۱ . سدید: استوار، محکم، راست و درست (معین) مصدر: سداد.

۲ . کرم عهد: وفادار ماندن به عهد و پیمان.

۳ . مستحثّ: اسم فاعل استحثاث است که در لغت به معنی شورانیدن و برانگیختن است و در اصطلاح محصل مالیات را مستحث می‌نامیده‌اند و لغت متداولی بوده است در کتاب «السامی» می‌گوید المستحث: و ژولندهٔ خراج (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴ . مکانت و منزلتش پایدار باد.

۵ . تعجیل: در همه نسخه‌ها و ظاهراً غلط است و صحیح آن «تسجیل» است که اصطلاح شایعی بوده است به معنی مالی یا جرمی را بر ذمّهٔ کسی فرود آوردن و مسجل کردن... (همان).

۶ . دُرج سبک: صندوقچه کوچک.

عشرة آلاف ذراع[1]، و آن را به دویت دار[2] انداخت و در ساعت امضا کرد[3]، پس گفت متظلمان را و ارباب حوائج را بخوانید، چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید و داد بداد و به خشنودی باز گردانید و گفت مجلس دیوان و درِ سرا گشاده است و هیچ حجاب نیست، هر کس را که شغلی است می‌باید آمد، و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند. و مستوفیان و دبیران آمده بودند و سخت به رسم نشسته برین دست و بر آن دست[4]، روی بدیشان کرد و گفت «فردا چنان آئید که هر چه از شما پرسم جواب توانید دادن و حوالت نکنید. تا اکنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و هر کسی به کار خود مشغول بوده و شغلهای سلطانی ضایع، و احمدحسن شمایان را نیک شناسد، بر آن جمله که تا اکنون بوده است فرا نستاند[5]، باید تا پوست دیگر پوشید[6] و هر کسی شغل خویش کند». هیچ کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند، خواجه برخاست و به خانه رفت، و آن روز تا شب نیز نثار می‌آوردند. نماز دیگر نسختها بخواست و مقابله کرد با آنچه خازنان سلطان و مُشرفانِ درگاه نبشته بودند، و آن را صنف صنف پیش امیر آوردند، بی‌اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامه‌های نابرید[7] و غلامان ترک گران‌مایه و اسبان و اشتران پیش بها[8] و هر چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی

۱ . «به نام خداوند بخشندهٔ بخشاینده، سپاس خدای را که پروردگار جهانیان است و درود بر پیامبرش محمد برگزیده و خاندان او همگی باد. خداوند بسنده است و بهترین نگاهبان. بار خدایا یاری کن مرا در آنچه دوست داری و مورد خشنودی تست به بخشایش تو سوگند ای بخشنده‌ترین بخشندگان. برای مستمندان و نیازمندان بخشش کرده شود به شکرانهٔ پروردگار جهانیان از مسکوکات ده هزار درهم و از نان ده هزار و از گوشت پنج هزار و از کرباس ده هزار ذراع».

۲ . در طبع ادیب: دوات خانه.

۳ . هماندم به مورد اجرا گذارد.

۴ . بدین سوی مجلس و بدان سوی.

۵ . فرا نستاند: نمی‌پذیرد.

۶ . یعنی باید روش و طریقهٔ کار را عوض کرد و دگرگون ساخت.

۷ . جامه‌های نابرید: پارچه و قواره بریده نشده.

۸ . پیش‌بها: گران‌بها و پرقیمت... (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

بود هر چه بزرگ‌تر، امیر را از آن سخت خوش آمد و گفت «خواجه مردی است تهی‌دست، چرا این باز نگرفت[۱]؟» و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتی و پنج مرکب خاص و دو استر زینی و ده اشتر، عبدوس به نزد او برد، و چون عبدوس با آن کرامت به نزدیک خواجه رسید، برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت، و عبدوس بازگشت.

و دیگر روز چهارشنبه هفتم صفر خواجه به درگاه آمد، و امیر مظالم کرد[۲]، و روزی سخت بزرگ بود با نام و حشمت تمام، چون بار بگسست[۳] خواجه به دیوان آمد و شغل پیش گرفت و کار می‌راند چنانکه او دانستی راند. و وقت چاشتگاه بونصر مشکان را بخواند، به دیوان آمد، و پیغام داد پوشیده به امیر که شغل عرض با خلل است[۴] چنانکه بنده با خداوند گفته است، و بوسهل زوزنی حرمتی دارد و وجیه گشته است، اگر رای عالی بیند او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند که این فریضه‌تر کارهاست، بنده آنچه داند از هدایت و معونت[۵] به کار دارد تا کار لشکر بر نظام رود. بونصر برفت و پیغام بداد، امیر اشارت کرد سوی بوسهل، او با ندیمان بود در مجلس نشسته، تا پیش رفت و یک دو سخن با وی بگفت، بوسهل زمین بوسه داد و برفت، او را دو حاجب، یکی سرائی درونی و یکی بیرونی، به جامه خانه بردند و خلعت سخت فاخر بپوشانیدند و کمر زر هفتصدگانی[۶] که در شب این همه راست کرده بودند، بیامد و خدمت کرد، امیر گفت مبارک‌باد، نزدیک خواجه باید رفت و بر اشارت وی کار کرد و در کار لشکر که مهم‌تر کارهاست اندیشه باید داشت، بوسهل گفت فرمان‌بردارم. زمین بوسه داد و بازگشت و یکسر به دیوان خواجه آمد، و خواجه او را زیردست خویش

---

۱. برنداشت.
۲. دادگاه برپا داشت و به شکایات رسیدگی کرد.
۳. بار عام تمام شد.
۴. یعنی شغل عرض لشکر خوب انجام نمی‌شود و دچار فتور و سستی شده.
۵. معونت: یاری و کمک.
۶. هفتصدگانی: هفتصد مثقالی (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

بنشاند و بسیار نیکوئی گفت، و بازگشت[۱] سوی خانه و همهٔ بزرگان اولیا و حشم به خانهٔ وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و بی‌اندازه مال بردند، وی نیز مثال داد تا آنچه آوردند جمله نسخت کردند و به خزانه فرستاد.

و دیگر روز بوسهل حمدوی را که از وزارت معزول گشته بود[۲] خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل اِشراف مملکت[۳] چنانکه چهار تن که پیش از این شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه، و پیش امیر آمد و خدمت کرد، امیر گفت ترا حقّ خدمتِ قدیم است، و دوست داری و اثرها نموده‌یی در هوای دولت ما، این شغل را به تمامی به جای باید آورد. گفت فرمان‌بردارم، و بازگشت و به دیوان رفت، خواجه او را بر دست چپ خود بنشاند سخت به رسم[۴]، و سخت بسیار نیکویی گفت، و وی را نیز حق گزاردند، و آنچه آوردند به خزانه فرستاد.

و کار دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بر آن جمله بود که کس مانند آن یاد نداشت، و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت. و خواجه آغازید هم از اول به انتقام مشغول شدن و ژکیدن[۵]، و از سِرّ بیرون می‌داد[۶] حدیث خواجگان بوالقاسم کثیر معزول شده از شغل عارضی و بوبکر حصیری و بوالحسن عقیلی که از جملهٔ ندیمان بودند، و ایشان را قصدی رفته بود که بیاورده‌ام پیش ازین اندر تاریخ. حصیری خود جبّاری بود به روزگار امیرمحمود، از بهر این پادشاه را اندر مجلس شراب عربده کرده بود و دو بارلت[۷] خورده، و بوالقاسم کثیر

---

۱. یعنی بوسهل (همان).

۲. بوسهل حمدوی در زمان امیرمحمد، وزیر بود.

۳. اِشراف مملکت: شغل و کار نظارت و مراقبت از کارهای مملکت. ناظر را مُشرف می‌گفتند که کارهای عمال دیوانی را زیرنظر می‌گرفت و نیک و بد آن را به سلطان گزارش می‌داد.

۴. یعنی بسیار با آداب و با تعارفات. این عبارت در این کتاب مکرّر آمده است (همان).

۵. ژکیدن: غُرغُر کردن، زیر لب با خشم سخن گفتن.

۶. راز و سر درون خود آشکار می‌کرد.

۷. «لت» در اصل به معنی «لخت» و «گرز» و «چماق» است چنانکه در کتاب لغت فرس آمده است. و ←

خود وزارت رانده بود، و بوالحسن غلام وی[1] خریده، و بیارم پس ازین که بر هر یکی از اینها چه رفت.

روز یکشنبه یازدهم صفر خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بودند حاجب بزرگ را از کوس و علامتهای فراخ و منجوق[2] و غلامان و بدره‌های درم و جامه‌های نابرید و دیگر چیزها هم بر آن نسخت که حاجب علی قریب را داده بودند به در گرگان[3]. چون بار بگسست امیر فرمود تا حاجب بلکاتگین را به جامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس براشتران و علامتها بر در سرای بداشته بودند، و منجوق و غلامان و بدره‌های سیم و تخته‌های جامه[4] در میان باغ بداشته بودند، و پیش آمد با خلعت قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر، و به خضرا[5] رفت و رسم خدمت به جا آورد، امیر او را بنواخت، و بازگشت و به دیوان خواجه آمد، و خواجه وی را بسیار نیکوئی گفت و به خانه باز رفت و بزرگان و اعیان مر او را سخت نیکو حق گزاردند، و حاجب بزرگی نیز قرار گرفت برین محتشم، و مردی بود که از وی رادتر و فراخ کندوری[6]تر و جوانمردتر کم دیدند اما تیرگی[7] قوی بر وی مستولی بود و سبکی[8] که آن را ناپسند داشتند، و مرد بی‌عیب نباشد، الکمال للّه عزّ و جلّ[9].

← لبیبی می‌گوید: گردن زدر سیلی و پهلو زدر [= لایق] لت. بنابراین لت خوردن به معنی چُماق خوردن است... (همان).

۱. ضمیر، راجع به خواجه احمد است یعنی علّت کینه خواجه نسبت به بوالحسن عقیلی آن بود که بوالحسن غلام خواجه را خریده بوده است (لابد در موقع عزل خواجه) همان.

۲. منجوق: ماهچهٔ عَلَم و بیرق.

۳. به درِ گرگان: به دروازهٔ گرگان.

۴. تخته‌های جامه: طاقه‌های پارچه یا قواره‌های پارچه.

۵. خضراء: محوطهٔ سبز و چمن قصر و باغ.

۶. کندوری: به ضم کاف و سکون نون و ضمّ دال مهمله، سفره و دستار خوان چرمین را گویند. مولوی فرماید: چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری (حواشی ادیب).

۷. تیرگی: در چاپ (غنی ــ فیاض) و چاپ «ادیب» تیرگی و در چاپ فیاض «طیرگی» مضبوط است و به سیاق عبارت، «طیرگی» به معنی خشمگین بودن و غضبناک گشتن مناسب است.

۸. سبکی: سبکسری.

۹. کمال و تمام بودن خدای راست که بزرگ و جلیل است.

و فقیه بوبکر حصیری را درین روزها نادره‌یی[۱] افتاد و خطائی بر دست وی رفت در مستی که بدان سبب خواجه بر وی دست یافت[۲] و انتقامی کشید و به مراد رسید، و هر چند امیر پادشاهانه دریافت، در عاجل الحال آب این مرد ریخته شد[۳]، و بیارم ناچار این حال را تا بر آن واقف شده آید، و لا مرد لقضاءِ اللّٰه عزّ و جلّ[۴]. چنان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم به باغ رفته بودند، به باغ خواجه علی میکائیل که نزدیک است، و شراب بی‌اندازه خورده و شب آنجا مقام کرده و آنگاه صبوح کرده[۵] ــ و صبوح ناپسندیده است و خردمندان کم کنند ــ و تا میان دو نماز خورده و آنگاه بر نشسته و خوران خوران[۶] به کوی عباد گذر کرده، چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند پدر در مهد[۷] استر با پسر سوار و غلامی سی با ایشان. از قضا را چاکری از خاص خواجه پیش آمدشان سوار، و راه تنگ بود و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم، حصیری را خیالی بسته[۸]، چنانکه مستان را بندد، که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد[۹]، مر او را دشنام زشت داد، مرد گفت: ای ندیم پادشاه مرا به چه معنی دشنام می‌دهی مرا هم خداوندی است بزرگتر از تو و هم مانند[۱۰] تو و آن خداوند خواجهٔ بزرگ

۱. نادره: اتفاق نادر، حادثه‌یی که کمتر رخ می‌دهد.

۲. دست یافتن: مسلّط و چیره شدن.

۳. معنای عبارت آن است که: اگر چه امیر (مسعود) بعداً مجازاتی را که خواجهٔ میمندی دربارهٔ فقیه بوبکر حصیری روا داشت جبران کرد اما در همان وقت آبروی این مرد رفت.

۴. قضا و خواست خداوند را بازگشتی نیست.

۵. صبوح کردن: شراب در بامداد نوشیدن.

۶. خوران خوران: خوردن مستمر. این ترکیب که در جای دیگر تاریخ بیهقی نیز در مورد شراب خوردن به کار رفته است «نان بخوردند و باز دست به شراب بردند و خوران خوران می‌آمدند تا خیمهٔ مسعود» ظاهراً فقط در مورد شراب نوشیدن به کار می‌رفته است شاید هم در معنا شبیه «تلو تلو خوران» باشد که آن هم در مورد مست و شراب‌خورده به کار می‌رود.

۷. مهد: هودج، اتاقک روی اسب و استر و پیل.

۸. خیال بستن: تصور کردن، صورت بستن.

۹. خدمت کردن: تعظیم کردن، پشت خم کردن.

۱۰. یعنی «و هم بزرگتر از مانند تو» و شاید «همانند» بوده است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

است، حصیری خواجه را دشنام داد و گفت: «بگیرید این سگ را تا کرازهرهٔ آن باشد که این را فریاد رسد» و خواجه را قوی‌تر بر زبان آورد، و غلامان حصیری درین مرد پریدند و وی را قفایی[1] چند سخت قوی بزدند و قباش پاره شد، و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان زد، که هشیار بود و سوی عاقبت نیکو نگاه کردی[2] و سخت خردمند ــ و خرد تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است و تا حج کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویه[3] اختیار کرده و به عبادت و خیر مشغول شده، باقی باد این مهتر و دوست نیک ــ و ازین مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش نگوید که وی عذر این فردا بخواهد، و اگر یک قبا پاره شده است سه باز دهد. و برفتند. مرد که بر ایستاد[4] نیافت در خود فرو گذاشتی[5]، چه چاکران بیستگانی‌خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند[6] ــ و این حال روز پنجشنبه رفت پانزدهم صفر ــ آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت به ده پانزده زیادت[7]، و سر و روی کوفته و قبای پاره کرده بنمود، و خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می‌جست بر حصیری، تا وی را بمالد[8]، که دانست که وقت نیک است و امیر به هیچ حال جانب وی را که دی خلعت وزارت داده امروز به حصیری بندهد. و چون خاک یافت مراغه دانست کرد[9]. و امیر دیگر روز به تماشای شکار

---

۱. قفا: پشت گردن. قفا زدن: پشت گردنی زدن.

۲. یعنی آینده‌نگری او بسیار خوب بود.

۳. زاویه: گوشه، به خانقاه و عبادتگاه نیز می‌گویند.

۴. برایستاد: اندیشه کرد.

۵. نیافت در خود فروگذاشتی: یعنی در خود ندید که عفو کند.

۶. معنای عبارت «چه چاکران بیستگانی خوار...» یعنی بندگان مزد بگیر و جیره‌خوار عادتشان آن است که چنین کارها را بزرگ می‌کنند و به عاقبت کار نمی‌اندیشند.

۷. یعنی ماجرای کتک خوردن خود را ده پانزده مرتبه هم بزرگتر و زیادتر جلوه داد و باز گفت.

۸. تا وی را گوشمالی دهد.

۹. مراغه کردن: تمرّغ، در خاک و چمن غلتیدن از ریشهٔ «مَرغ» به معنای چمن و سبزه. مَرغزار از همین ←

خواست رفت بر جانب می‌خواران[1]، و سرای پرده و همه آلت مطبخ و شراب خانه و دیگر چیزها بیرون برده بودند. خواجه دیگر روز بر ننشست و رقعت نبشت به خطّ خویش به مهر و نزدیک بلکاتگین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر پرسد که احمد چرا نیامد، این رقعت به دست وی باید داد. و اگر نپرسد هم بباید داد که مهم است و تأخیر برندارد.

بلکاتگین گفت: فرمان بردارم، و میان ایشان سخت گرم بود، امیر بار نداد که برخواست نشست[2] و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان سوار بسیار ایستاده، و آواز آمد که ماده پیل مهد بیارند، و امیر در مهد بنشست و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند، و چون پیدا آمد خدمت کردند، به در طارم رسیده بود، چون خواجه احمد را ندید گفت خواجه نیامده است؟ بونصر مشکان گفت: روز آدینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند رای شکار کرده مگر بدان سبب نیامده است. حاجب بلکاتگین رقعه پیش داشت که خواجه شبگیر این رقعه فرستاده است و گفته است بنده را «اگر خداوند پرسد و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است رقعه بباید رسانید». امیر رقعه بستد و پیل را بداشتند و بخواند، نبشته بود که زندگانی خداوند دراز باد، بنده می‌گفت که از وی وزارت نیاید که نگذارند و هر کس بادی در سر گرفته است، و بنده برگ نداشت پیرانه‌سر[3] که از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت[4] با خلق کند و جهانی را دشمن خویش گرداند، اما چون خداوند به لفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعدِ فضل اللّٰه ــ تعالی ــ جان از خداوند باز یافته بود، فرمان عالی را ناچار پیش رفت، و هنوز ده روز برنیامده است که حصیری آب[5] این کار پاک

← ماده در فارسی ترکیب شده جملهٔ تمثیلی: «چو خاک یافت مراغه دانست کرد» یعنی غلتیدن می‌دانست، دنبال خاک بود که بر آن بغلتد. نظیر فلانی شناگر ماهری است اما آب پیدا نمی‌کند.

۱. «می‌خواران» نام محلّی بوده است.

۲. برخواست نشست: متمم فعل در میان پیشوند و فعل واقع شده است که در سبک خراسانی نظایر فراوان دارد. معنای فعل: می‌خواست بر اسب سوار شود.

۳. «بنده برگ نداشت پیرانه سر» یعنی من در این سن پیری در فکر شغل و مقام نبودم.

۴. المکاشفه: باکسی جنگ و دشمنی آشکار کردن (حاشیهٔ غنی ــ فیاض به نقل از تاج المصادر).

۵. آب: آبرو.

بریخت، و وی در مهد از باغ می‌آمد دُردی آشامیده، و در بازار سعیدی معتمدی را از آنِ بنده، نه در خلا، به مشهد بسیار مردم[۱]، غلامان را بفرمود تا بزدند زدنی سخت و قباش پاره کردند، و چون گفت چاکر احمدم صدهزار دشنام احمد را در میان جمع کرد. به هیچ حال بنده به درگاه نیاید و شغل وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است، اگر رای عالی بیند وی را عفو کرده آید[۲] تا به رباطی نشیند یا به قلعتی که رأی عالی بیند، و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر آن به سوزیان[۳] و به تن وی رسد، که ستبر شده است و او را و پسرش را مال بسیار می‌جهاند[۴]، و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار به خزانهٔ معمور رساند، و این رقعه به خط بنده با بنده حجت است، والسلام.

امیر چون رقعه بخواند بنَوَشت[۵] و به غلامی خاصه داد که دویت‌دار بود گفت نگاه دار، و پیل براند، و هر کس می‌گفت چه شاید بود[۶] و از پرده چه بیرون آید به صحرا[۷] مثال داد تا سپاه سالار غازی و ارياق سالار هندوستان و دیگر حشم بازگشتند که ایشان را فرمان نبود به شکار رفتن، و با خاصگان می‌رفت، پس حاجب بزرگ بلکاتگین را به نزدیک پیل خواند و به ترکی با وی فصلی چند سخن بگفت و حاجب بازگشت، و امیر بونصر مشکان را بخواند، نقیبی بتاخت، و وی[۸] به دیوان بود، گفت خداوند می‌بخواند، و وی بر نشست و بتاخت، به امیر

---

۱. نه در خلا... یعنی نه در خلوت بل که در حضور جمع زیادی از مردم.

۲. یعنی مرا از شغل وزارت معاف بدارید. کلمهٔ «استعفا» نیز از مادّهٔ «عفو» است.

۳. سوزیان: مخفف سود و زیان به معنای دارایی و سرمایه.

۴. منظور از جمله آنست که حصیری و پسرش چون مالدار و ثروتمند شده‌اند مال آنها را به جهیدن و گستاخی وا داشته است.

۵. نَوَشتن: به فتح اول و دوم، نوردیدن، پیچیدن. چون در قدیم نامه‌ها را که بر روی پوست یا چرم یا کاغذ ضخیم نوشته می‌شد تا نمی‌کردند بل که لوله می‌کردند و در غلافی می‌گذاشتند. گیرنده نامه نوشته پیچیده را باز می‌کرد و پس از خواندن دوباره می‌پیچید و درمی‌نوردید.

۶. یعنی اطرافیان می‌گفتند چه عاقبتی (برای حصیری) در پیش است؟

۷. به صحرا افتادن و به صحرا افکندن یعنی فاش شدن و فاش کردن.

۸. وی: یعنی بونصر (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

رسید و لختی براند، فصلی چند سخن گفتند و امیر وی را باز گردانید، و وی به دیوان باز نیامد و سوی خانهٔ خواجهٔ بزرگ احمد رفت و بومنصور دیوان‌بان[1] را باز فرستاد و مثال داد که دبیران را باز باید گشت، و باز گشتیم، من بر اثر[2] استادم برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ ــ رضی الله عنه ــ زحمتی[3] دیدم و چندان مردمِ نظاره[4] که آن را اندازه نبود، یکی مرد را گفتم که حال چیست؟ گفت بوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه[5] با جبّه و موزه به خانهٔ خواجه آورد و بایستادانید و عقابین[6] بردند، کس نمی‌داند که حال چیست، و چندین محتشم به خدمت آمده‌اند و سوار ایستاده‌اند که روز آدینه است، و هیچ کس را بار نداده‌اند مگر خواجه بونصر مشکان که آمد و فرود رفت. و من که بوالفضلم از جای بشدم[7] چون بشنیدم، که آن مهتر و مهترزاده را به جای من ایادی بسیار بود[8]، و فرود آمدم و درون میدان شدم تا نزدیک چاشتگاه[9] فراخ پس دویت و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم که بوعبدالله پارسی بر ملا گفت که خواجهٔ بزرگ می‌گوید هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هر یکی هزار عقابین[10] بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب به تو بخشیدم، پانصد هزار دینار بباید داد و

---

۱. دیوان‌بان: نگهبان دیوان.

۲. بر اثر: به دنبال، در پی. اثر به معنای «جای پا» است.

۳. زحمت: ازدحام، جمعیت زیاد.

۴. مردمِ نُظاره: مردمان تماشاگر.

۵. مقصود خلیفهٔ شهر است چنانکه در سطور بعد تصریح خواهد شد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. عُقابین: تثنیه عُقاب، دو چوب بلند که مُجرمان را بدان بندند... و ظاهراً سر آن دو چوب به شکل عقاب بوده است (لغت‌نامهٔ دهخدا) با توجه به اینکه در چند سطر بعد در تاریخ بیهقی گفته است «هر یکی را هزار عقابین بزنند» و همچنین شواهدی که در لغت‌نامهٔ دهخدا در ذیل معنای عقابین آمده است مانند:

عقابین پولاد در چنگ او عقابان سیه جامه ز آهنگ او (نظامی)

و نیز با توجّه به معنای «خارهای آهنین» که در فرهنگهای «غیاث‌اللغات» و «آنندراج» برای این لغت آمده ظاهراً علاوه بر چوب ذکر شده به تازیانه‌یی از جنس آهن نیز «عقابین» می‌گفته‌اند.

۷. از جای بشدم: خشمگین گشتم.

۸. یعنی ابوبکر حصیری و پسرش در حقّ من نیکویی بسیار کرده بودند.

۹. به نظر می‌رسد چاشتگاه در اینجا اسم مکان باشد نه اسم زمان.

۱۰. رک حاشیهٔ شمارهٔ ۶.

چوب باز خرید و اگر نه فرمان را به مسارعت پیش رفت[۱]، نباید که هم چوب خورید و هم مال بدهید. پدر و پسر گفتند فرمان‌برداریم به هر چه فرماید، اما مسامحتی ارزانی دارد[۲]، که داند ما را طاقت ده یک آن نباشد. بوعبدالله بازگشت و می‌آمد و می‌شد تا بر سیصد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بدادند، و فرمان بیرون آمد که ایشان را به حَرَس[۳] باید بُرد، و خلیفت شهر هر دو را به حرس برد و بازداشت، و قوم بازگشت، و استادم بونصر آنجا ماند به شراب، و من به خانهٔ خویش باز آمدم. پس از یک ساعت سنکوی[۴] وکیلِ در نزدیک من آمد و گفت: خواجه بونصر منِ بنده را فرستاده است و پیغام داده که در خدمت خداوندْ سلطان رو، تو که بوالفضلی، و عرضه دار که بنده به فرمان رفتم نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود آبی برآتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند و سیصد هزار دینار خطی بستدند و به حبس بازداشتند، و خواجهٔ بزرگ ازین چه خداوند فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام و بنده را به شراب بازگرفت، و خام بودی مساعدت ناکردن[۵]، و سبب ناآمدن بنده این بود و فرستادن بنده بوالفضل، تا بر بی‌ادبی و ناخویشتن‌شناسی نهاده نیاید».

و من در ساعت برفتم امیر را یافتم بر کران شهر اندر باغی فرود آمده و به نشاط و شراب مشغول شده و ندیمان نشسته و مطربان می‌زدند، با خود گفتم این پیغام بباید نبشت، اگر تمکین گفتار نیابم بخواند[۶]، و غرض به حاصل شود، پس رقعتی نبشتم سخت به شرح تمام و پیش شدم، و امیر آواز داد که چیست؟ گفتم بنده بونصر پیغامی داده است و رقعه بنمودم، دوات‌دار راگفت بستان، بستد و به امیر داد چون بخواند مرا پیش خواند و رقعت به من باز داد

۱. و اگر نه فرمان را.... یعنی در غیر این صورت مجازات را باید به سرعت به مورد اجراء گذاشت.
۲. یعنی در مبلغ جریمه تخفیف بدهید.
۳. حَرَس: محل نگهبانان و پاسدارخانه.
۴. سنکوی: وکیل و مباشر خاصّ بونصر مشکان.
۵. معنای جمله: ناپختگی بود اگر در این جریان مساعدت نمی‌کردم.
۶. معنای جمله: یعنی اگر امکان سخن گفتن با سلطان پیدا نکنم مطلب را نوشته باشم که خودش بخواند.

و پوشیده گفت «نزدیک بونصر باز رو واو را بگوی که نیکو رفته است و إحماد کردیم ترا برین چه کردی[۱]، و پس فردا چون ما بیائیم آنچه دیگر باید فرمود بفرمائیم، و نیک آوردی که نیامدی و با خواجه به شراب مساعدت کردی[۲]». و من بازگشتم و نماز دیگر به شهر باز رسیدم و سنکوی را بخواندم و بر کاغذی نبشتم که «بنده رفت و آن خدمت تمام کرد» و سنکوی آن را ببرد و به استادم داد و بر آن واقف گشت، و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بماند و سخت مست، بازگشت. دیگر روز شبگیر مرا بخواند، رفتم خالی[۳] نشسته بود گفت چه کردی؟ آنچه رفته بود به تمامی با وی بازگفتم، گفت نیک رفته است، پس گفت این خواجه در کار[۴] آمد، بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو خورد، اما این پادشاه بزرگ زاعی[۵] حق‌شناس است، وی چون رقعت وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدی وزیری فراکردن و در هفته‌یی بر وی چنین مذلتی رسد بر آن رضا دادن، پادشاه سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که به درگاه رود و مثال دهد خلیفت را تا حصیری و پسرش را به سرای خواجه برند با جلّاد و عقابین و هر یک را هزار عقابین بزنند تا پس ازین هیچ کس را زهره نباشد که نام خواجه بر زبان آرد جز به نیکوئی، و چون فرمانی بدین هولی داده بود هر چند حصیری

۱ . معنای عبارت: به بونصر بگو، کاری که انجام داده‌ای درست است و ما تو را می‌ستاییم.

۲ . مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیهٔ این عبارت نوشته است: «یا للعجب، وقتی هم بوده است که کاتبی سوی سلطانی چون مسعود توانستی پیغام دادن که حق فرمان به جای آوردم و اکنون به نشاط شراب مشغولم و پادشاهی بدان عظمت که در این وقت در سعت مملکت و کثرت حدّت و وفور خزاین بی‌همتا بود درین کرّت بگوید که خوب کردی که نیامدی و ازو بپسندد».

۳ . تنها.

۴ . یکی از معانی «کار» در متون کهن، جنگ و نبرد است که از ترکیبات آن: کارزار و کاردیده (جنگ‌آزموده) است ظاهراً در اینجا نیز منظور از «درکار آمدن» خواجه احمدحسن میمندی دشمنی و کین ورزیدن اوست با «حصیری» نه به معنای روی کار آمدن خواجه.

۵ . راعی: رعایت کننده، مراقبت کننده. به سلطان در قدیم «راعی» و به ملّت «رعیت» یعنی مورد مراعات و محافظت راعی قرار گرفته می‌گفتند. در اصل کلمهٔ «راعی» به معنی چوپان است که عمل «رعی» یعنی به چرا بردن گوسفندان و مراعات حال آنها به عهدهٔ اوست.

خطایی بزرگ کرده بود نخواست که آب و جاه[۱] او به یکبارگی تباه شود و مرا به تعجیل کس آمد و بخواند چون به سلطان رسیدم بر ملا گفت: بر ما نخواستی که به تماشا آمدی[۲]؟ گفتم «سعادت بنده آن است که پیش خدمت خداوند باشد، ولیکن خداوند به وی چند نامهٔ مهم فرمود به ری و آن نواحی و گفت نباید آمد و دبیر نوبتی[۳] باید فرستاد»، بخندید، و شکّرستانی[۴] بود در همه حالها، گفت یاد دارم، و مزاح می‌کردم، و گفت نکتهٔ چند دیگر است که در آن نامه‌ها می‌باید نبشت، به مشافهه[۵] خواستم که بر تو گفته آید نه به پیغام، و فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان از گردن پیل فرود آمد و شاگردش و غلام خاصی که با سلطان بود در مهد، خالی کرد[۶]، و قوم دور شدند، من پیش مهد بایستادم، نخست[۷] رقعهٔ خواجه با من باز راند و گفت حاجب رفت تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم، که سیاست این واجب کرد از آن خطا که از حصیری رفت تا دل خواجه تباه نشود، اما حصیری را به نزدیک من آن حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای[۸] من بسیار خواری دیده است و به هیچ حال من خواجه را دست آن نخواهم داد[۹] که چنین چاکران را فرو خورد به انتقام خویش. و اندازه به دست تو دادم، این چه گفتم با تو، پوشیده دار و این حدیث اندر یاب[۱۰]، خواهی به فرمان ما و خواهی از دست خویش[۱۱]، چنانکه المی بدو نرسد و به پسرش، که حاجب را به ترکی گفته‌ایم

---

۱. آب و جاه: آبرو و مقام.

۲. یعنی نخواستی همراه ما به قدم‌زدن و تفرّج بیایی؟

۳. یعنی دبیر نوبتی برای ملازمت رکاب (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۴. شکّرستان: منظور خوش‌اخلاقی و خنده‌رویی است.

۵. مشافهه: رو در رو سخن گفتن.

۶. خلوت کرد.

۷. محتمل است «سخن» باشد... (همان).

۸. هوا: هواداری، طرفداری.

۹. یعنی به خواجه احمد آن اختیار و قدرت نخواهم داد که...

۱۰. اندریاب: فعل امر، چاره کن.

۱۱. یعنی یا از قول ما بگو یا از خودت.

که ایشان را می‌ترساند و توقف می‌کند[1] چنانکه تو در رسی و این آتش را فرو نشانی، گفتم بنده بدانست و آنچه واجب است درین باب کرده آید، و به تعجیل بازگشتم، حال آن بود که دیدی، و حاجب را گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی به جای آوردن[2]، چندان که من خواجهٔ بزرگ را ببینم، حصیری را گفتم: شرمت باد، مردی پیری، هر چند[3] به یک چیز آب خود ببری و دوستان را دل مشغول کنی. جواب داد که نه وقت عتاب است، قضا کار کرده است، تدبیرِ تلافی[4] باید کرد.

پس مرا بار خواستند و در وقت[5]، بار دادند، در راه بوالفتح بستی[6] را دیدم خُلقانی[7] پوشیده و مشککی[8] در گردن، و راه بر من بگرفت گفت قریب بیست روز است تا در ستورگاه آب می‌کشم، شفاعتی بکنی که دانم دل خواجهٔ بزرگ خوش شده باشد[9]، و جز به زبان تو راست نیاید، او را گفتم به شغلی مهم می‌روم، چون آن راست شد در باب تو جهد کنم، امیدوارم که مراد حاصل شود. و چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم، خدمت کردم، سخت گرم بپرسید و گفت: شنودم که با امیر برفتی، سبب بازگشتن چه بود؟ گفتم بازگردانید مرا بدان مهمات ری که بر خداوند پوشیده نیست، و آن نامه‌ها فردا

۱. یعنی به زبان ترکی به حاجب گفته‌ام که آنها را ظاهراً بترساند و دست نگه می‌دارد.

۲. به حاجب گفته‌ام در اجرای فرمان عالی صبر کند تا...

۳. هر چند: در هر چندگاهی یکبار (حاشیهٔ همان).

۴. اندیشهٔ جُبرانِ کار باید کرد.

۵. در وقت: فوری، همان وقت.

۶. در حاشیهٔ ادیب پیشاوری آمده است: «این ابوالفتح بُستی غیر از آن ابوالفتح بُستی است که کاتب بای‌توز بود حاکم سیستان و بعد از غلبهٔ سبکتکین بر وی، زعامت کتابت دیوان او داشت و چندی هم محمود را خدمت کرد و او در سنهٔ ۴۰۰ به تصریح یاقوت و ابن خلّکان گذشته شد در بخارا....» ص ۱۶۳ طبع ادیب.

۷. خُلقان: جامه و لباس کهنه.

۸. مشکک: مشک آب کوچک.

۹. یعنی دیگر دل خواجهٔ میمندی از آن خشم خالی شده.

بتوان نبشت که چیزی از دست می‌نگردد، آمده‌ام تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت[1] که امروز تازه شده است خداوند را از سلطان به حدیث حصیری. گفت «سخت نیکو کردی و منّت آن بداشتم، ولکن البتّه نخواهم که شفاعت کنی که به هیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی. این کشخانان[2] احمدحسن را فراموش کرده‌اند بدانکه یک چندی میدان خالی یافتند و دست بر رگ وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند، بدیشان نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب[3]»، و روی به بوعبدالله پارسی کرد و گفت: «بر عقابین نکشیدند ایشان را؟» گفتم «برکشند[4]، و فرمان خداوند بزرگ است، من از حاجب بزرگ درخواستم که چندان توقف باشد که من خداوند را ببینم.

گفت: «بدیدی، و شفاعت تو بنخواهم شنید، و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند. یا با عبدالله، برو هر دو را بگوی تا بر عقابین کشند». گفتم «اگر چاره نیست از زدن، خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم و توقفی[5] در زخم[6] ایشان، پس از آن فرمان خداوند را باشد». بو عبدالله را آواز داد تا بازگشت، و خالی کردند چنانکه دو بدو بودیم، گفتم زندگانی خداوند دراز باد، در کارها غلّو کردن ناستوده است و بزرگان گفته‌اند: «العفو عندالقدرة[7]»، و به غنیمت داشته‌اند عفو چون توانستند که به انتقام مشغول شوند، و ایزد ــ عزّ ذکره ــ قدرت به خداوند[8] نموده بود رحمت هم بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت، واجب چنان کند که به راستای[9] هر کس که بدو بدی کرده است نیکویی کرده آید تا خجلت و

---

۱. نواخت: نوازش.
۲. کشخان: دیّوث، نامرد.
۳. پهنای گلیم به کسی نمودن: کیفر و بادافره دادن (امثال و حکم دهخدا).
۴. به معنی مستقبل است یعنی برخواهند کشید (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۵. عطف است بر «خلوتی» یعنی و توقفی باید در زدن ایشان (همان).
۶. زخم: ضربت زدن.
۷. گذشت و عفو در هنگام قدرت (نیکو) است.
۸. منظور از «خداوند» در اینجا خواجه احمدحسن است.
۹. به راستا: در حقّ، دربارهٔ.

پشیمانی آن کس را باشد، و اخبار مأمون[۱] و ابراهیم[۲] پیش چشم و خاطر خداوند است، محال باشد مرا که ازین معانی سخن گویم، که خرما به بصره برده باشم[۳]. و چون سلطان، بزرگی کرد و دل و جاه خواجه نگاه داشت و این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرمود، بباید دانست که بر دل او چه رنج آمد، که این مرد را دوست دارد به حکم آنکه در هوای او[۴] از پدرش چه خواریها دیده است، و مقرّر وی بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند، وی را نیازارد، و من بنده را آن خوشتر آید که دل سلطان نگاه دارد و این مرد را بفرماید تا باز دارند[۵] و نزنند و از وی و پسرش خط بستانند و به نام خزانهٔ معمور آنگاه حدیث آن مال با سلطان افکنده آید تا خود چه فرماید[۶]، که اغلب ظنّ[۷] من آن است که بدو بخشد، و اگر خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد خوشتر آید[۸] تا منّت هم از جانب وی باشد[۹]، و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن، آنچه فراز آمده ترا[۱۰] به مقدار دانش خود باز نمودم و فرمان تو را است، که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست.

---

۱ . مأمون: خلیفهٔ مشهور عباسی.

۲ . ابراهیم: برادر هارون‌الرشید و عموی مأمون که پس از آنکه مأمون، حضرت امام رضا(ع) را به ولایت‌عهدی انتخاب کرد به مخالفت برخاست و از مأمون شکست خورد و مأمون او را عفو کرد.

۳ . خرما به بصره بردن نظیر: «خرما به خبیص بردن» و یا «زیره به کرمان بردن» ابن یمین گفته است:
می‌آورم سخن به تو، کرمان و بصره را ــ بر رسمِ تحفه زیره و خرما همی برم (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به امثال و حکم دهخدا).

۴ . یعنی در هواداری از مسعود.

۵ . باز دارند: بازداشت کنند.

۶ . یعنی تعیین تکلیف جریمه به سلطان واگذار شود که دستوزی که خواهد بدهد.

۷ . اغلب ظنّ یعنی ظنِّ غالب.

۸ . یعنی خود خواجهٔ میمندی که از حصیری به سلطان شکایت کرده است خود شفیع او نزد سلطان شود بهتر است.

۹ . یعنی حصیری زیر بار منّت خواجه خواهد رفت.

۱۰ . شاید: مرا (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

چون خواجه از من این بشنود سر اندر پیش افکند زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی می‌گویم[1]، که نه از آن مردان بود که این چنین چیزها بر وی پوشیده ماند. گفت: «چوب به تو بخشیدم اما آنچه دارند، پدر و پسر، سلطان را باید داد». خدمت کردم، و وی بوعبدالله پارسی را می‌فرستاد تا کار قرار گرفت[2] و سیصد هزار دینار خط از حصیری بستدند و ایشان را به حرس بردند و پس از آن نان خواست و شراب و مطربان، و دست به کار بردیم، چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، روزی مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت: بخواه که اجابت خوب یابی، گفتم: بوالفتح را با مشک دیدم و سخت نازیبا ستور بانی است، و اگر می‌بایست که مالشی[3] یابد یافت، و حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار، و سلطان او را شناخته است و نیکو می‌نگرد بر قانون امیرمحمود، اگر بیند[4] وی را نیز عفو کند، گفت: کردم، بخوانندش، بخواندند و با آن جامهٔ خَلَق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد.

خواجه گفت: از ژاژ خائیدن[5] توبه کردی؟ گفت: ای خداوند مَشک و ستورگاه مرا توبه آورد.

خواجه بخندید و بفرمود تا وی را به گرمابه بردند و جامه پوشانیدند، و پیش آمد و زمین بوسه داد، و بنشاندش و فرمود تا خوردنی آوردند، چیزی بخورد و پس از آن شرابی چند فرمودش، بخورد، پس بنواختش و به خانه باز فرستاد.

پس از آن سخت بسیار شراب خوردیم و باز گشتیم. و ای بوالفضل، بزرگ مهتری

---

۱ . یعنی فهمید که این سخن در واقع پیغامی از سلطان است.

۲ . قضیّه حل شد و توافق به عمل آمد.

۳ . مالش: گوشمالی و تنبیه.

۴ . یعنی اگر خواجه صلاح بداند.

۵ . ژاژ خاییدن: «ژاژ بوته گیاهی است به غایت سفید و شبیه به «درمنه» در نهایت بی‌مزگی و هر چند شتر آن را بخاید نرم نشود و به سبب بیمزگی فرو برد (معین). «خاییدن»: جویدن «ژاژ خاییدن» کنایه از بیهوده گویی است.

است این احمد اما آن را آمده است[۱] تا انتقام کشد، و من سخت کارهم[۲] آن راکه او پیش گرفته است، و به هیچ حال وی را این نرود با سلطان، و نگذارد که وی چاکران وی[۳] را بخورد، ندانم تا عواقب این کارها چه خواهد بود، و این حدیث را پوشیده دارد و بازگرد و کار راست کن تا به نزدیک امیر روی.

من بازگشتم و کار رفتن ساختم و به نزدیک وی بازگشتم، ملطفه‌یی به من داد به مهر[۴]، بستدم و قصد شکارگاه کردم، نزدیک نماز شام آنجا رسید یافتم سلطان را همه روز شراب خورده و پس به خرگاه رفته و خلوت کرده، ملطّفه نزدیک آغاجی[۵] خادم بردم و بدو دادم و جایی فرود آمدم نزدیک سرای پرده. وقت سحرگاه فرّاشی آمد و مرا بخواند برفتم آغاجی مرا پیش برد امیر بر تخت روان[۶] بود در خرگاه[۷] خدمت کردم، گفت بونصر را بگوی آنچه در باب حصیری کرده‌ای سخت صواب است و ما اینک سوی شهر می‌آئیم آنچه فرمودنی آید بفرمائیم، و آن ملطّفه به من انداخت، بستدم و بازگشتم. امیر نماز بامداد بکرد و روی به شهر آورد و من شتاب‌تر براندم نزدیک شهر تا استادم را بدیدم و خواجهٔ بزرگ را ایستاده خدمت استقبال[۸] را با همه سالاران و اعیان درگاه، بونصر مرا بدید و چیزی نگفت و من به جای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر اسب بود و این قوم پیش رفتند، استادم به من رسید. اشارتی کرد سوی من، پیش رفتم، پوشیده گفت: چه کردی و چه

---

۱. یعنی بر آن وزارت را پذیرفته است تا....

۲. کاره: إکراه دارنده.

۳. معنای عبارت: «به هیچ حال...» یعنی خواجهٔ میمندی در این تصمیم‌ها که دارد نمی‌تواند سلطان را موافق خود سازد و او نمی‌گذارد که خواجه، چاکران و ارادتمندان او را از میان ببرد.

۴. یعنی نامهٔ سربسته.

۵. «آغاجی» ظاهراً یک نوع حاجب و خادم خاصّه و واسطهٔ ابلاغ مطالب و رسائل سلطان است. رجوع کنید به تعلیقات آقای قزوینی بر لباب الالباب (ج ۱ ص ۲۹۷) حاشیهٔ غنی ــ فیاض.

۶. تخت روان: تختی که بزرگان بر آن نشینند و غلامان آن را حمل کنند (معین).

۷. خرگاه: خیمهٔ بزرگ، سراپرده (معین).

۸. خواجهٔ بزرگ برای استقبال به خدمت بود.

رفت؟ حال باز گفتم، گفت بدانستم، و براندند، و امیر در رسید، و بر نشستند، و خواجه بر راست امیر بود و بونصر پیش دست امیر و دیگر حشم و بزرگان در پیشتر، تا زحمتی نباشد[۱]، و امیر با خواجه همی سخن می‌گفت تا نزدیک باغ رسیدند، امیر گفت: در باب این ناخویشتن‌شناس[۲] چه کرده آمد؟ خواجه گفت: خداوند به سعادت فرود آید تا آنچه رفت و می‌باید کرد بنده بر زبان بونصر پیغام دهد، گفت نیک آمد، و براندند و امیر بر خضرا[۳] رفت و خواجه به طارم[۴] دیوان بنشست خالی[۵] و استادم را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وی سزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید در باب این نواخت نرسد[۶]، و حصیری هر چند مردی است گزاف‌کار و گزاف‌گوی، پیراست و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار یگانه بوده است خداوند را، و به سبب این دوستداری بلاها دیده چنانکه بنده دیده است، و پسرش بخردتر و خویشتن‌دارتر از وی است و همه خدمتی را شاید، و چون ایشان دو تن دربایستنی[۷] زود زود بدست نیایند، و امروز می‌باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایسته در رسند، پس بنده کجی روا دارد این چنین دو بنده را برانداختن؟ غرضی که بنده را بود این بود که خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی در باب بنده به نیکویی تا به کدام جایگاه است، بنده را آن غرض به جای آمد و همگان بدانستند که حدّ خویش نگاه باید داشت، و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد و لکن ایشان را به حرس فرستاده است تا لختی بیدارتر شوند، و خطی بداده‌اند به طوع و رغبت که به خزانهٔ معمور سیصدهزار دینار خدمت کنند، و این مال بتوانند داد اما درویش شوند، و چاکر بینوا

---

۱. زحمت: ازدحام.

۲. ناخویشتن‌شناس: کسی که جاه و مرتبهٔ خود را نمی‌شناسد.

۳. خضراء: چمن باغ.

۴. طارم: ایوان سقف‌دار.

۵. بنشست خالی: تنها نشست.

۶. در نسخهٔ ادیب: در باب این یک نواخت به شکر او نرسد.

۷. دربایستنی: لایق، شایسته.

نباید[۱]، اگر رای عالی بیند[۲] شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده آید و هر دو را به عزیزی[۳] به خانه فرستاده شود.

بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد، و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که «شفاعت خواجه را به باب ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان به وی است اگر صواب چنان بیند که ایشان را بباید فرستاد باز فرستد و خطّ مواضعه[۴] بدیشان باز دهد».

و بونصر باز آمد و با خواجه بگفت، و امیر برخاست از رواق[۵] و در سرای شد، و خواجه نیز به خانه باز شد و فرمود تا دو مرکب خاصّه به در حرس[۶] بردند و پسر را برنشاندند[۷] و به عزیزی نزدیک خواجه آوردند، چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند، و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد، و وی عذرها خواست ــ و نیکو سخن پیری بود ــ تواضعها نمود، و خواجه وی را در کنار گرفت و از وی عذرها خواست و نیکویی کرد و بوسه بر روی وی زد و گفت هم برین زیّ[۸] به خانه باز شو که من زشت دارم که زیّ شما بگردانم، و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید[۹]. حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین، و پسرش همچنان، و بر اسبان خواجه سوار شده به خانه باز آمدند به کوی علاءِ باکرامت بسیار، و مردم روی بدیشان نهادند به تهنیت، و پسر با پدر نشسته[۱۰]، و من که بوالفضلم همسایه بودم زودتر از زایران، نزدیک ایشان رفتم پوشیده[۱۱]، حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است

۱. چاکر، بینوا نباید: بندهٔ سلطان نباید فقیر و تنگدست باشد.

۲. رای عالی بیند: نظر سلطان صلاح داند.

۳. به عزیزی: با عزّت و گرامی داشتن.

۴. مواضعه: قرارداد.

۵. رواق: پیشگاهِ خانه، پیشخانه (معین).

۶. حَرَس: محل نگهبانان، پاسدارخانه.

۷. برنشاندن: سوار کردن.

۸. زیّ: هیئت، لباس، پوشش.

۹. دستور دهد که خلعت بپوشانند شما را.

۱۰. پدر و پسر در خانه نشسته بودند که آشنایان به ملاقات آنها بروند.

۱۱. پوشیده: محرمانه.

مکافات[۱] خواجه بونصر باز نتوانم کرد اما شکر و دعا می‌کنم، من البتّه هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی و دعا کردم و بازگشتم و با استادم بگفتم که چه رفت، استادم به تهنیت برنشست و من با وی آمدم، حصیری با پسر تا دور جای پذیره آمدند[۲] و بنشستند و هر دو تن شکر کردن گرفتند، بونصر گفت پیداست که سعی من در آن چه بوده است[۳]، سلطان را شکر کنید و خواجه را، این بگفت و بازگشت و پس از آن به یک دو هفته از بونصر شنیدم که امیر در میان خلوتی اندر شراب هر چه رفته بود با حصیری بگفت. و حصیری آن روز در جبه‌یی بود زرد مزعفری[۴] و پسرش در جبهٔ بُنداری[۵] سخت محتشم، و بر آن برده بودندشان. و دیگر روز پیش سلطان بردندشان و امیر ایشان را بنواخت، و خواجه درخواست تا هر دو را به جامه خانه بردند به فرمان سلطان و خلعت پوشانیدند، و پیش آمدند، و از آنجا نزدیک خواجه، و پس با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه باز به خانه بردند، و شهریان حق نیکو گزاردند. و همگان رفته‌اند مگر خواجه بوالقاسم پسرش که برجای است، باقی باد، رحمةالله علیهم اجمعین. و هر کس که این مقامه[۶] بخواند به چشم خرد و عبرت اندر این باید نگریست، نه بدان چشم که افسانه است، تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده‌اند. و من حکایتی خوانده‌ام در اخبار خلفا که به روزگار معتصم[۷] بوده است و لختی بدین مانَد که بیاوردم اما

۱. مکافات: پاداش (نیک) امروزه به معنای پاداش بد مستعمل است اما در اصل هم معنای پاداش نیک و هم بد دارد.

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو

۲. مسافت زیادی به استقبال آمدند.

۳. یعنی من کاری بزرگ نکرده‌ام.

۴. مزعفری: زعفرانی رنگ، زردرنگ.

۵. جُبّه بُنداری: «جُبّه» جامهٔ گشاد و بلند که فراز جامه‌های دیگر پوشند. «بُندار» صاحب تجمل و مکنت، مایه‌دار (معین). «جُبّه بنداری» لباس و جبّه افراد صاحب مال و ثروت بوده است.

۶. مقامه: در اینجا به معنی «شرح داستان» است.

۷. معتصم: ابواسحاق محمدبن هارون‌الرشید (۱۸۰-۲۲۷ هـ .ق) پس از فوت برادرش مأمون به خلافت ←

هول‌تر ازین رفته است، واجب‌تر دیدم به آوردن که کتاب، خاصه تاریخ، با چنین چیزها خوش باشد، که از سخن سخن می‌شکافد[1]، تا خوانندگان را نشاط افزاید و خواندن زیادت گردد انشاءالله ـ عزّ و جلّ ـ.

→ رسید. وی هشتمین خلیفهٔ عباسی است و چون به ایرانیان و اعراب اطمینان نداشت، لشکری از غلامان ترک برای محافظت خود ترتیب داد... از جملهٔ وقایع خلافت او قیام بابک خرم‌دین است و معتصم او را به دست افشین از پای درآورد و افشین را نیز به اتّهام همدستی با مازیار بن قارن به حبس انداخت و افشین در زندان وفات یافت. (اعلام معین).

۱ . از سخن، سخن شکافد معادل الکلامُ یجرّ الکلام.

ذکر حکایت افشین[1] و خلاص یافتن بودلف[2] از وی

اسمعیل‌بن شهاب گوید از احمدبن ابی دؤاد[3] شنیدم ــ و این احمد مردی بود که با

۱ . افشین: شهرت خیدربن کاووس (وفات ۲۲۶ هـ.ق) آخرین امیر اشروسنه و سردار معروف معتصم عباسی... نزد مأمون رفت و اسلام آورد و در رکاب خلیفه در مصر و روم یکچند به غزا پرداخت. معتصم او را برای دفع بابک خرّم‌دین و خرمدینان به جانب آذربایجان فرستاد و او پس از چندین سال جنگ و لشکرکشی بابک راگرفت و خرمیّه آذربایجان را قلع و قمع نمود و با فتح و ظفر به بغداد آمد و این معنی اسباب تحریک خشم و حسد مخالفین او گشت... افشین بنابر مشهور در صدد قتل معتصم برآمد اما نقشهٔ او برملا گشت... در محکمه‌ای که از مخالفان او مانند ابن ابی دؤاد و ابن الزیّات و چند تن از درباریان معتصم تشکیل شد محاکمه کردند و به اتهام زندقه و ارتداد و به عنوان همکاری و همراهی با مازیار و بابک محکوم نمودند و در زندان ظاهراً با زهر کشتند و سپس جسدش را به دار زدند و عاقبت آن را سوخته و خاکسترش را در دجله ریختند (دائرةالمعارف فارسی مصاحب).

۲ . بودلف: قاسم‌بن عیسی‌بن ادریس یکی از سرهنگان مأمون خلیفه و معتصم و یکی از اسخیا و جوانمردان بزرگوار و شجاع، در صنعت غنا مهارت داشت. ابتدا در خدمت محمد امین‌بن هارون‌الرشید بود بعد به خدمت مأمون شتافت و خلیفه او را حکومت کردستان داد شهر کرج راکه پدرش پی افکنده بود به پایان برد و این کرج به جبل میان همدان و اصفهان است در سال ۲۲۵ درگذشت (نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا).

۳ . احمدبن ابی‌دؤاد: قاضی مشهور زمان معتصم و از پیشوایان فرقه معتزله. مسئلهٔ خلق قرآن راکه مورد ←

قاضی القضاتی وزارت داشت و از وزیران روزگار محتشم‌تر بود و سه خلیفت[۱] را خدمت کرد ـــ احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم[۲] خوابم نیامد و غم و ضُجرتی[۳] سخت بزرگ بر من دست یافت که آن را هیچ سبب ندانستم، با خویشتن گفتم چه خواهد بود؟ آواز دادم غلامی را که به من نزدیک او بودی به هر وقت، نام وی سلام، گفتم: بگوی تا اسب زین کنند، گفت: ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست[۴] که خلیفه گفته است ترا که به فلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد، اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت برنشستن[۵] نیست. خاموش شدم که دانستم راست می‌گوید اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتی کاری افتاده است[۶]، برخاستم و آواز دادم به خدمتکاران تا شمع برافروختند و به گرمابه رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود[۷] تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم، و خری زین کرده بودند، برنشستم و براندم و البته که ندانستم که کجا می‌روم، آخر با خود گفتم که به درگاه رفتن صواب‌تر هر چند پگاه است اگر بار یابمی خود بها و نعم[۸]، و اگر نه بازگردم مگر این وسوسه از دل من دور شود، و براندم تا درگاه، چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی[۹] را آگاه کردم، در ساعت نزدیک من آمد گفت آمد چیست بدین

اختلاف بین معتزله و اشاعره است او ترویج کرده است. (اشاعره قرآن را قدیم و معتزله حادث می‌دانند.) وی در اول خلافت متوکل فلج شد و در ۲۴۰ بدین بیماری درگذشت.

۱. مقصود از سه خلیفه: مأمون و معتصم برادرش و واثق پسر معتصم است که در حضرت این همه مکانتی داشت،... (حاشیهٔ ادیب).

۲. حیلت کردن: چاره‌جویی کردن.

۳. ضُجرت: دلتنگی.

۴. یعنی نوبت ملاقات تو با خلیفه نیست.

۵. برنشستن: سوار مرکب شدن.

۶. گویا اتفاق نامطلوبی رخ داده است.

۷. یعنی در حالی که قرار و آرام نداشتم (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۸. چه خوب چه بهتر.

۹. حاجب نوبتی: دربان و پرده‌داری که نوبت انجام وظیفهٔ او بود.

وقت؟ و ترا مقرر است که از دی باز[۱] امیرالمؤمنین به نشاط مشغول است و جای تو نیست، گفتم همچنین است که تو گوئی، تو خداوند را از آمدن من آگاه کن، اگر راه باشد[۲] بفرماید تا پیش روم و اگر نه بازگردم، گفت سپاس دارم و در وقت بازگشت و در ساعت[۳] بیرون آمد و گفت: بسم اللّه[۴] بار است در آی، در رفتم معتصم را دیدم سخت اندیشه‌مند[۵] و تنها، به هیچ شغل مشغول نه، سلام کردم جواب داد و گفت یا باعبداللّه چرا دیر آمدی؟ که دیر است که ترا چشم می‌داشتم[۶]، چون این بشنیدم متحیّر شدم گفتم یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است و به گمان بودم از بار یافتن و نایافتن[۷]. گفت: خبر نداری که چه افتاده است؟ گفتم ندارم. گفت اِنّاللّه و اِنّاالیه راجعون[۸]، بنشین تا بشنوی، بنشستم، گفت این سگ ناخویشتن شناس نیم کافر بوالحسن افشین به حکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرّم‌دین[۹] را برانداخت و به روزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین

۱. دی باز: از دیروز تا به حال.
۲. اگر راه باشد: اگر خلیفه اجازهٔ بار و ملاقات بدهد.
۳. «در وقت» و «در ساعت» هر دو به معنای همانندم و فوراً.
۴. بسم الله: به نام خدا، در اینجا ــ چنانکه امروز نیز معمول است ــ به معنای «بفرمائید داخل شوید».
۵. اندیشه‌مند: در فکر، ناراحت.
۶. دیر است که.... مدتی است منتظر تو بودم.
۷. به گمان بودم.... یعنی شک داشتم به من اجازهٔ حضور داده بشود یا نشود.
۸. ما از خداییم و ما به سوی او باز گردندگانیم (البقره ــ ۱۵۶).
۹. بابک خرّم‌دین (وفات ۲۲۳ هـ.ق) رئیس فرقهٔ خرمیّه یا خرم‌دینان و شورشگر معروف در عهد خلیفه مأمون و خلیفه معتصم عباسی نام پدرش را مرداس نوشته‌اند و برخی نسب او را به ابومسلم خراسانی رسانیده‌اند گویند در کودکی به جاویدان‌بن سهل رئیس خرم‌دینان آذربایجان پیوست و بعد از وفات او به سعی زوجهٔ وی که به ازدواج بابک درآمد ریاست خرّم‌دینان به وی رسید در سال ۲۰۰ هـ.ق در آذربایجان قیام کرد و چند بار لشکر خلیفه را بشکست و سرداران عرب از او به ستوه آمدند عاقبت بعد از بیست سال معتصم، افشین را به دفع او فرستاد افشین بابک را بفریفت با پیغامهای محبت‌آمیز او را بگرفت و نزد معتصم فرستاد و معتصم او را به شکنجه و خفّت تمام بکشت و جسدش را بـردار زد (دائرةالمعارف فارسی مصاحب).

سبب از حداندازه افزون بنواختیم و درجه‌یی سخت بزرگ بنهادیم و همیشه وی را از ما حاجب این بود که دست او را بر بودلف ـ القاسم بن عیسی الکرجی[1] العجلی ـ گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که ذاتی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است و من او را هیچ اجابت نمی‌کردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف، و حق خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان شما دو تن است، و دوش سهوی افتاد که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد، اجابت کردم، و پس ازین اندیشه‌مندم که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند، و مسکین خبر ندارد[2]، و نزدیک این مستحل[3] برند، و چندان است که به قبض وی آمد[4] در ساعت هلاک کندش.

گفتم الله الله[5] یا امیرالمؤمنین که این خونی است[6] و ایزد ـ عزّ ذکره ـ نپسندد، و آیات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم: بودلف بندهٔ خداوند است و سوارِ[7] عرب است، و مقرر است[8] که وی در ولایت جبال[9] چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت[10]، و اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و درجوشند[11] و بسیار فتنه برپای شود. گفت: یا باعبدالله همچنین است که تو می‌گوئی و بر من این پوشیده نیست، اما

---

۱ . این نسبت را غالباً «کرخی» نوشته‌اند اما با توجه به شهری که به نام «کرج» بنا نهاد (رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۲ صفحه اول همین فصل) کرجی صحیح است.

۲ . «مسکین خبر ندارد» بیچاره از سرنوشتی که در انتظار اوست بی‌خبر است.

۳ . مستحلّ: حلال دارنده، یعنی حلال کنندهٔ حرام.

۴ . یعنی همین که او را بگیرد.

۵ . الله الله: شبه جمله، خدا را ناظر بدان.

۶ . در طبع ادیب: خونی است ناحق.

۷ . سوار: سوارکار، جنگجو، دلاور.

۸ . مقرّر است: ثابت و مسلّم است.

۹ . جبال: در قدیم نام منطقهٔ وسیعی از مرکز و مغرب ایران که از مشرق به خراسان و از مغرب به آذربایجان و از شمال به کوههای البرز و از جنوب به فارس و خوزستان محدود بود... (اعلام معین).

۱۰ . قرار گرفت: آرام و قرار یافت.

۱۱ . درجوشند: شورش و غوغا برپا می‌کنند.

کار از دست من بشده است[1] که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده‌ام به سوگندان مُغلّظه[2] که او را از دست افشین نستانم و نفرمایم که او را بستانند. گفتم: یا امیرالمؤمنین این درد را درمان چیست؟ گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون نزدیک افشین روی، و اگر بار ندهد خویشتن را اندر افکنی، و به خواهش و تضرّع و زاری پیش این کار باز شوی چنانکه البته به قلیل و کثیر[3] از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت تو را نگاه دارد، که حال و محل تو داند، و دست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند و به تو سپارد. و پس اگر شفاعت تو رد کند قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست.

احمد گفت: من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد[4] و باز گشتم و برنشستم و روی کردم به محلت وزیری و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن بردم و دو سه سوار تاخته فرستادم به خانهٔ بودلف، و من اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که در زمینم یا در آسمان، طیلسان[5] از من جدا شده و من آگاه نه، چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که[6] من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده، چون به دهلیز در سرای افشین رسیدم حُجّاب و مرتبه‌داران وی به جمله پیش من دویدند بر عادت گذشته، و ندانستند که مرا به عذری باز باید گردانند که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من نزدیک وی، و مرا به سرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا به دهلیز بنشینند گوش به آواز من دارند. چون میانِ سرای برسیدم یافتم افشین را برگوشهٔ صدر نشسته و نَطعی[7] پیش وی فرود صفه باز کشیده و بودلف به شلواری و چشم بسته

۱. یعنی کار از دست من بیرون رفته است.
۲. سوگندان مغلّظه: قَسَم‌های غِلاظ و شداد، قَسَمهای شدید و مؤکّد.
۳. قلیل و کثیر: کوچک و بزرگ، کم و زیاد.
۴. یعنی از شدّت ناراحتی دیوانه شدم.
۵. طیلسان: لباس رو، ردا.
۶. نباید که: مبادا که.
۷. نَطع: سفرهٔ چرمی. معمولاً جلّادان در موقع قطع کردن سرمحکوم، او را روی سفرهٔ چرمی می‌نشاندند که خون بر زمین نریزد.

آنجا بنشانده و سیّاف[۱] شمشیر برهنه به دست ایستاده و افشین با بودُلف در مناظره و سیّاف منتظر آنکه بگوید دِه[۲] تا سرش بیندازد. و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست[۳]. و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی چنان که سرش به سینهٔ من رسیدی[۴]، این روز از جای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد[۵]، من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم، که به شغلی بزرگ رفته بودم، و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که سیّاف را گوید: شمشیر بران[۶]، البته سوی من ننگریست، فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم[۷] ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین اُسروشنه[۸] بود، و عجم را شرف بر عرب نهادم هر چند که دانستم که اندر آن بزهٔ بزرگ است ولیکن از بهر بودلف تا خون وی ریخته نشود، و سخن نشنید، گفتم: یا امیر، خدا مرا فدای تو کناد، من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا بار خدائی کنی[۹] و وی را به من بخشی، درین تو را چند مزد باشد. به خشم و استخفاف گفت: «نبخشیدم و نبخشم، که وی را امیرالمؤمنین به من داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم، که روزگارِ دراز است تا من اندرین آرزو بودم». من با خویشتن

۱. سیّاف: شمشیرزن، در اینجا منظور جلاّد است.

۲. دِه: بزن فردوسی فرموده:

قضا گفت گیر و قدر گفت ده   فلک گفت احسن ملک گفت زِه

۳. رگهای گردنش متورم شد و بجنبید.

۴. یعنی همیشه در برابر من آنچنان سرخم می‌کرد که سرش به سینهٔ من می‌رسید.

۵. مرا سبک داشت و بی‌احترامی کرد.

۶. داستان و مطلبی را شروع به گفتن کردم تا مبادا دستور دهد که جلاد، شمشیر به گردن بودلف قاسم نهد.

۷. مطلبی دیگر به میان کشیدم.

۸. اسروشنه: به فتح اول و حرف دوم سین شهری و ناحیتی است در ماوراءالنهر. اُشروسنه به ضمّ اول و حرف دوم شین نیز تلفظ شده است. (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۹. بار خدایی کنی: یعنی بزرگواری نشان دهی.

گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سگی چنین استخفاف کشی؟ باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید بباید کشید از بهر بودلف را، برخاستم و سرش را ببوسیدم و بی‌قراری کردم، سود نداشت، و بار دیگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد، و باز به دستش آمدم و بوسه دادم، و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم و از آن پس به خشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود[1] به خدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی، خشمی و دل‌تنگی سوی من شتافت چنانکه خوی[2] از من بشد و با خود گفتم این چنین مُرداری و نیم کافری بر من چنین استخفاف می‌کند! و چنین گزاف مرا چرا باید کشید[3]؟ از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هر چه باد باد[4]، و روا دارم که این بکرده باشم که به من هر بلائی رسد رسد، پس گفتم ای امیر مرا از آزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردم، و تو حرمت من نگاه نداشتی، و دانی که خلیفه و همهٔ بزرگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگ‌تراند و چه از تو خردتراند مرا حرمت دارند، و به مشرق و مغرب سخن من روان است، و سپاس خدای را ــ عزّ و جلّ ــ که تو را ازین منّت در گردن من حاصل نشد، و حدیث من گذشت[5]، پیغام امیرالمؤمنین بشنو: می‌فرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرّض مکن و هم اکنون به خانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است، و اگر او را بکشی ترا بَدَل وی قصاص کنم[6]. چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و به دست و پای بمرد[7] و گفت این پیغام خداوند به حقیقت می‌گزاری؟ گفتم آری، هرگز شنوده‌ای که فرمانهای او را برگردانیده‌ام؟ و آواز دادم قول خویش را که درآئید، مردی سی و چهل اندر آمدند، مُزکّی و

---

۱. یعنی تا کی این چنین اصرار می‌کنی؟

۲. خوی: عَرَق.

۳. در نسخه ادیب چنین است: «و چنین گزاف می‌گوید مرا چکار باید کشید».

۴. در نسخهٔ ادیب: «باداباد».

۵. یعنی تاکنون از خود می‌گفتم و آن تمام شد اینک پیغام امیرالمؤمنین ... الخ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. بَدَل وی قصاص کنم: تو را به انتقام خون او خواهم کشت.

۷. دست و پا مردن: کنایه از ترس زیاد.

مُعدِّل[۱]، از هر دستی[۲]، ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم می‌گزارم برین امیر ابوالحسن افشین که می‌گوید[۳] بودلف قاسم را مکش و تعرّض مکن و به خانه باز فرست که اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند، پس گفتم ای قاسم، گفت: لبیک، گفتم تندرست هستی؟ گفت هستم، گفتم هیچ جراحت داری؟ گفت ندارم. کسهای خود را نیز گفتم: گواه باشید، تندرست است و سلامت است، گفتند گواهیم، و من به خشم باز گشتم و اسب در تک افکندم چون مدهوشی و دل شده‌یی، و همه راه با خود می‌گفتم: کشتن آن را[۴] محکم‌تر کردم که هم اکنون افشین بر اثر[۵] من در رسد و امیرالمؤمنین گوید: من این پیغام ندادم، باز گردد و قاسم را بکشد. چون به خادم رسیدم به حالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده، مرا بار خواست و در رفتم و بنشستم، امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حال، به بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاک می‌کرد، و به تلطف[۶] گفت یا باعبداللّٰه ترا چه رسید؟ گفتم: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، امروز آنچه بر روی من رسید، در عمر خویش یاد ندارم، دریغا مسلمانیا[۷] که از پلیدی نامسلمانی اینها باید کشید! گفت قصه گوی[۸]، آغاز کردم و آنچه رفته بود به شرح باز گفتم، چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پا شدم و افشین گفت: اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت؛ افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه، من بفسردم[۹] و سخن را ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بدبین که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از

۱. المزکّی و المعدّل: آنکه عدول را تزکیه کند (همان).
۲. از هر دستی: از هر صنف و طبقه‌یی.
۳. یعنی امیرالمؤمنین [خلیفه] همان.
۴. قاعدةً: او را (همان).
۵. بر اثر: به دنبال.
۶. تلطّف: مهربانی.
۷. دریغا بر حال مسلمانی که...
۸. قصّه گوی: ماجرا را تعریف کن.
۹. بر جای خود سرد و خشک شدم.

تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد، هم اکنون افشین حدیثِ پیغام کند[1] و خلیفه گوید که من این پیغام نداده‌ام، و رسوا شوم، و قاسم کشته آید. اندیشهٔ من این بود ایزد ــ عزّ ذکره ــ دیگر خواست، که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر کتف و دست و آهنگِ پای بوس کردن و گفتن او که «اگر هزار بار بوسه دهی سودی ندارد».

چون افشین بنشست، به خشم امیرالمؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد، امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت؟ معتصم گفت: پیغام من است، و کی تاکی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارَد به کسی و نه راست باشد؟ اگر ما دوش پس از الحاح که کردی تو را اجابت کردیم در باب قاسم، بباید دانست که آن مرد چاکر زادهٔ خاندان ماست، خِرَد آن بودی[2] که او را بخواندی و به جان بر وی منّت نهادی[3] و او را به خوبی و با خلعت بازِ خانه[4] فرستادی، و آنگاه آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت‌تر بود، ولکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد، و عجم، عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزهٔ ایشان؟ بازگرد و پس ازین هشیارتر و خویشتن‌دارتر[5] باش.

افشین برخاست شکسته و به دست و پای مرده[6] و برفت، چون بازگشت[7] معتصم گفت یا باعبدالله چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن؟ گفتم یا امیرالمؤمنین خون مسلمانی ریختن

۱. یعنی از خلیفه می‌پرسد آیا این پیغام را شما داده بودید؟
۲. یعنی خردمندانه آن بود که...
۳. یعنی جانش را به او می‌بخشیدی.
۴. بازِ خانه فرستادن: به خانه بازگردانیدن.
۵. خویشتن‌داری در این کتاب به معنی خودداری و ضبط نفس استعمال شده است. در دوره‌های بعد این کلمه را به معنی تکبر و خودپسندی و امثال آن می‌بینیم مثلاً می‌گفته‌اند (حبیب‌السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۱۱۷) «جبلّتش بر صفت ذمیمهٔ کبر و انانیت و خویشتن‌داری مجبول بود» و اینکه برهان قاطع به معنی تن‌آسانی و فراغت خاطر و امثال آن نوشته است معلوم نیست (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۶. دست و پای مرده در اینجا معنایی شبیه دست از پا درازتر هم دارد.
۷. بازگشت یعنی رفت (همان).

نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد ــ تعالی ــ بدین دروغم نگیرد[1]، و چند آیت قرآن و اخبار پیغامبر علیه‌السلام بیاوردم، بخندید و گفت: راست همین بایست کردن که کردی، و به خدای ــ عزّ و جلّ ــ سوگند خورم که افشین جان از من نبرد[2] که وی مسلمان نیست. پس من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافت و بگریستم.

معتصم گفت: حاجبی را بخوانید، بخواندند بیامد گفت به خانهٔ افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجلی را بر نشان[3] و به سرای بوعبدالله بر عزیزاً و مکرماً. حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه درنگ می‌کردم تا دانستم که قاسم و حاجب به خانهٔ من رسیده باشند، پس به خانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلیز نشسته، چون مرا بدید در دست و پای من افتاد، من او را در کنار گفتم و ببوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم، و وی می‌گریست و مرا شکر می‌کرد، گفتم: مرا شکر مکن بلکه خدای را ــ عزّ و جلّ ــ و امیرالمؤمنین را شکر کن به جان نو که باز یافتی. و حاجب معتصم وی را به سوی خانه برد با کرامت بسیار.

و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده‌اند، و همگان برفته‌اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است، و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را از من فایده‌یی به حاصل آید. و چون ازین فارغ گشتم به سر راندن تاریخ بازگشتم والله اعلم.

---

۱. یعنی به سبب این دروغ مرا مجازات و گرفتار نمی‌کند.

۲. از دست من جان به در نخواهد برد، چنانکه در حاشیه شماره ۱ صفحه اول همین فصل گفتیم بعداً به دستور معتصم افشین را کشتند و جنازه‌اش را سوزاندند.

۳. بر نشان: سوار مرکب کن.

ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر[1] رحمة‌الله علیه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حالِ بردار کردن این مرد و پس به شرح قصه شد[2]. امروز که من این قصه آغاز می‌کنم در ذی الحجهٔ سنهٔ خمسین و اربعمائه[3] در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ‌زادبن ناصر دین‌الله[4] ــ اطال الله بقاءه ــ و ازین قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده‌اند در گوشه‌یی افتاده، و خواجه بوسهل زوزنی[5] چند سال است تاگذشته شده است و به پاسخ آنکه از وی رفت گرفتار[6] و ما را با آن کار نیست ــ هر چند مرا

۱. حسنک وزیر: ابوعلی حسن‌بن محمدبن میکال (وفات ۴۲۲ ه.ق) وزیر معروف سلطان محمود غزنوی. وی بعد از عزل احمدبن حسن میمندی از جانب سلطان محمود به وزارت رسید، و بعد از وفات او امیرمحمد (محمد غزنوی) را به سلطنت برداشت و در حق مسعود غزنوی سخنان بی‌ادبانه می‌گفت... چون سلطان مسعود به سلطنت نشست، حسنک را به تحریک و سعایت ابوسهل زوزنی و به اتهام قرمطی بودن در آخر ماه صفر سال ۴۲۲ در شهر بلخ به دار آویخت و پیکر او هفت سال بردار بماند.... (دائرةالمعارف فارسی مصاحب)

۲. یعنی خواهم شد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. چهار صد و پنجاه.

۴. فرخ‌زادبن مسعود، هشتمین پادشاه غزنوی که از ۴۴۴ تا ۴۵۱ ه.ق سلطنت کرد.

۵. بوسهل زوزنی: خواجه محمدبن حسن ملقب به شیخ‌العمید از رجال معروف غزنویان که در دورهٔ مسعود از ندمای او بود و بعد از وفات بونصر مشکان، صاحب دیوان رسالت گشت و در دورهٔ مودود غزنوی نیز همین سمت داشت (نقل به اختصار از دائرة المعارف فارسی مصاحب).

۶. یعنی در آن جهان اینک گرفتار پاسخگویی به کردارهای نادرست خویش است.

از وی بد آید ــ به هیچ حال[۱]، چه عمر من به شست و پنج آمده و بر اثر وی می‌بباید رفت. و در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصّبی و تزیّدی[۲] کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند.

این بوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی[۳] در طبع وی مؤکد شده ــ ولا تبدیل لخلق اللّه[۴] ــ و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی[۵] و فرو گرفتی این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جُستی و تضریب[۶] کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی وانگاه لاف زدی که فلان را من فروگرفتم[۷] ــ و اگر کرد دید و چشید ــ و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزاف‌گوی است، جز استادم که وی را فرو نتوانست برد[۸] با آن همه حیلت که در باب وی ساخت. از آن در باب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد، و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت‌نگر، در روزگار امیرمحمود ــ رضی اللّه عنه ــ بی‌آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد[۹] دل این سلطان‌مسعود را ــ ــ رحمة اللّه علیه ــ

---

۱. به هر حال.

۲. تزیّد: ترشرویی این کلمه را «تزیّد» به معنای زیادکردن تکلف در سخن هم خوانده‌اند و در طبع ادیب پیشاوری «تعصبی و میلی» مرقوم است.

۳. زعارت: بدخویی، تندمزاجی.

۴. «لا تبدیل لخلق الله» قسمتی از آیه شریفه ۳۰ از سوره روم، نیست دگرگون شدنی برای آفرینش خداوند.

۵. لت زدن: سیلی زدن، کوفتن «لت» به معنای «گرز» و «شلاق» نیز هست.

۶. تضریب: سخن‌چینی.

۷. فروگرفتن: گرفتار کردن و شاید از مقام انداختن.

۸. یعنی بوسهل نتوانست استادم بونصر مشکان را از منزلت بیندازد.

۹. خیانتی کرد: یعنی خیانتی کرده باشد.

نگاه داشت به همه چیزها، که دانست تخت ملک پس از پدر وی را خواهد بود، و حال حسنک دیگر[1] بود، که بسر هوای[2] امیرمحمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده[3] را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفاء[4] آن را احتمال نکنند[5] تا به پادشاه چه رسد، همچنان که جعفر برمکی[6] و این طبقه وزیری کردند به روزگار هرون‌الرشید[7] و عاقبت کار ایشان همان بود که از آنِ این وزیر آمد. و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است روباهان را با شیران چخیدن[8]. و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنک یک قطره آب بود از رودی ـ فضل جای دیگر نشیند[9] ـ اما چون تعدیها رفت از وی که پیش ازین در تاریخ بیاورده‌ام یکی آن بود که عبدوس[10] راگفت امیرت رابگوی که من آنچه کنم به فرمان خداوند خود می‌کنم، اگر وقتی

---

۱. یعنی روش حسنک غیر از روش بونصر بود درین باب (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۲. هوا: هواداری.

۳. خداوندزاده: منظور امیرمسعود است.

۴. اکفاء: جمع کفو، همردیفان.

۵. احتمال نکنند: تحمل نمی‌کنند.

۶. جعفر برمکی: (حدود ۱۵۰-۱۸۷ ه.ق) فرزند یحیی برمکی وزیر با اقتدار هارون‌الرشید. خاندان برمکیان ایرانی بودند. یحیی و دو پسرش فضل و جعفر در دستگاه هارون عهده‌دار وزارت و حکومت بودند و هارون خواهر خود رابه همسری جعفر درآورد اما برمکیان چندی بعد مورد غضب هارون واقع شدند و جعفر به دستور خلیفه کشته شد.(تلخیص از معین).

۷. هارون‌الرشید: پنجمین و مشهورترین خلیفهٔ عباسی (خلافت: ۱۷۰-۱۹۳ ه.ق) که سه فرزند او امین و مأمون و معتصم نیز به خلافت رسیدند هارون‌الرشید مقتدرترین خلفای عباسی بود و خاندان ایرانی برمکیان در نزد او مقرّب بودند اما وقتی برآنان خشم گرفت اموال آنان را مصادره کرد و آنان را به حبس و قتل محکوم ساخت.

۸. چخیدن: ستیزه کردن.

۹. جملهٔ معترضه است و مقصود آن است که بوسهل از حیث حشمت کمتر از حسنک بود و از حیث فضل برتر. اما فضل صحبت دیگری است... (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۱۰. عبدوس: چاکر و غلام خاصّ مسعود غزنوی.

تخت ملک به تو رسد حسنک را بردار باید کرد، لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین[1] نشست. و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند[2]؟ که حسنک عاقبت تهوّر و تعدّی خود کشید. و پادشاه به هیچ حال بر سه چیز اغضا[3] نکند:الخلل فی‌الملک و افشاء السر و التعرض [للعرض] و نعوذ بالله من الخذلان[4].

چون حسنک را از بُست به هرات آوردند بوسهل زوزنی او رابه علی رایض چاکر خویش سپرد، و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید، که چون باز جستی نبود کار و حال او را[5] انتقامها و تشفیها[6] رفت، و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده و افتاده را توان زد، مرد آن مرد است که گفته‌اند العفو عندالقدرة[7] به کار تواند آورد، قال الله ــ عزّ ذکره ــ و قوله الحق ــ الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین[8].

چون امیر مسعود ــ رضی الله عنه ــ از هرات قصد بلخ کرد و علی رایض «حسنک» را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تشفّی و تعصّب و انتقام می‌بود، هر چند می‌شنودم از علی ــ پوشیده وقتی مرا گفت ــ که از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا[9] رفتی، و به بلخ در ایستاد و در امیر

---

۱. مرکب چوبین: تابوت.

۲. یعنی کشته شدن حسنک به سبب خشم مسعود بر او بود و حرفهایی که قبلاً خود حسنک گفته بود وگرنه بوسهل آن قدرت نداشت که بتواند حسنک را به کشتن اندازد.

۳. اغضاء: چشم‌پوشی ــ گذشت.

۴. [کسی که] در سلطنت او خلل و سستی ایجاد کند و یا راز او را فاش کند یا متعرّض آبروی او بشود و پناه می‌بریم به خداوند از زیان (و آسیبهای) روزگار (یا بدآوردن).

۵. باز جستی،... یعنی کسی به وضع و حال او نمی‌رسید.

۶. تشفّی: دل خنک کردن در انتقام گرفتن، بیماری دل (یعنی کینه‌جویی) را شفا بخشیدن.

۷. گذشت در هنگام توانایی (نیکوست).

۸. فرمود خداوندی که یادش بزرگ است و گفتارش حق: [بهشت خداوند آماده است برای:] کسانی که خشم خود فرو می‌خورند و گذشت می‌کنند از [گناه] مردمان و خداوند دوستدار نیکوکاران است. (آیه ۱۳۴ سورهٔ آل‌عمران).

۹. محاباة اینجا به معنی خودداری کردن است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

دمید[1] که ناچار حسنک را بردار باید کرد، و امیر بس حلیم و کریم بود. و معتمدِ عبدوس گفت روزی پس از مرگ حسنک از استادم شنودم که امیر، بوسهل را گفت حجّتی و عذری باید کشتن این مرد را، بوسهل گفت «حجّتِ بزرگتر که مرد قرمطی[2] است و خلعت مصریان[3] استد تا امیرالمؤمنین القادر باللّه[4] بیازرد و نامه از امیرمحمود باز گرفت[5] و اکنون پیوسته ازین می‌گوید. و خداوند یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد، و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود[6]. فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت». امیر گفت تا درین معنی بیندیشم.

پس از این هم استادم حکایت کرد از عبدوس ــ که با بوسهل سخت بد بود ــ که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت، یک روز خواجه احمدحسن را، چون از بار باز می‌گشت، امیر گفت: که خواجه تنها به طارم بنشیند که سوی از پیغامی است بر زبان عبدوس، خواجه به طارم رفت و امیر ــ رضی اللّه عنه ــ مرا بخواند گفت: خواجه را بگوی که حالِ حسنک بر تو پوشیده نیست که به روزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم، ولیکن نرفتش[7]، و چون خدای ــ عزّ و جلّ ــ بدان

---

۱. در امیر دمید: یعنی در گوش امیر خواند.

۲. قرمطی: منسوب به «قرمط» مؤسس فرقهٔ قرمطیان (شعبه‌یی از اسماعیلیه) دربارهٔ معنای قرمطه، وجه تسمیه‌های مختلف نوشته‌اند از جمله: قرمطه در لغت عرب به معنی ریز بودن خط و نزدیکی کلمات و خطوط به یکدیگر است و گویند چون قرمط (حمدان اشعث) کوتاه بود و پاهای خود را هنگام حرکت نزدیک یکدیگر می‌نهاد به این لقب خوانده شد. (مستخرج از فرهنگ معین) برای اطلاع بیشتر رجوع شود به فرهنگ فرق اسلامی تألیف دکتر محمدجواد مشکور ص ۳۵۸.

۳. مصریان: منظور خلفای فاطمی مصر است که مذهب شیعهٔ اسماعیلی داشتند و مرکز خلافتی در مقابل بغداد تأسیس کرده بودند.

۴. القادر باللّه: بیست و پنجمین خلیفهٔ عباسی است که مدتی طولانی (از ۳۸۱ تا ۴۲۲ ه‍ ق) خلافت کرد. طبقات سلاطین اسلام ــ لین پول ــ ترجمهٔ عباس اقبال ص ۱۲).

۵. یعنی خلیفه مکاتبهٔ خود را با سلطان‌محمود قطع کرد.

۶. یعنی خلیفه خواسته بود که حسنک را بکشند.

۷. نرفتش: یعنی قصد سوء او دربارهٔ ما پیش نرفت.

آسانی تخت و ملک[1] به ما داد اختیار آن است که عُذر گناه کاران بپذیریم و به گذشته مشغول نشویم، اما در اعتقاد این مرد سخن می‌گویند بدانکه خلعت مصریان بستند به رغم خلیفه، و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست[2]، و می‌گویند رسول را که به نشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بردار باید کرد، و ما این به نشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست، خواجه اندرین چه بیند و چه گوید؟ چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مراگفت: بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته است[3]؟ گفتم نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده‌ام که یک روز به سرای حسنک شده بود به روزگار وزارتش پیاده و به دُرّاعه[4]، پرده‌داری بروی استخفاف[5] کرده بود و وی را بینداخته، گفت: ای سبحان الله! این مقدار شغر[6] را چه در دل باید داشت، پس گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من به قلعت کالنجر[7] بودم باز داشته و قصد جان من کردند و خدای ــ عزّ و جلّ ــ نگاه داشت، نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خونِ کس، حق و ناحق، سخن نگویم. بدان وقت که حسنک از

۱. در نسخهٔ ادیب: تخت ملک.

۲. مکاتبه را قطع کرد.

۳. منظور خواجهٔ میمندی آن است که این سخنان، گفتهٔ سلطان مسعود نیست بلکه بوسهل زوزنی این حرفها را به سلطان گفته است و او را به کشتن حسنک ترغیب کرده.

۴. دُرّاعه: بالاپوش فراخ، جُبّه.

۵. سبک کردن، بی‌احترامی

۶. این واژه به صورتهای «شغر»، «شغر»، «شغر» «شعر» نوشته شده است. دکتر فیاض در حاشیه طبع چاپ دانشگاه مشهد نوشته‌اند: «از این صورتها تنها صورتی که معنی مناسب اینجا دارد همان «شقر» با قاف است که لغتی است عربی به معنی اندوه به دل نشسته (یا به قول کتابهای لغت: به دل چسبیده) اگر چنین باشد باید گفت که این لغتی بوده است در آن زمان متداول، چه بیهقی معمولاً لغت نامتداول استعمال نمی‌کند. احتمال «نقره» و «القار» و شغل هم هست».

۷. کالنجر: این کلمه مرکب است دو لفظ هندی که «کالن» به معنی سیاه و «جر» که معرّب کر (به کاف تازی) و راء غلیظ که مخصوص لهجه اهل هند است پس کالنجر به معنی سیاه قلعه و این قلعه در شمالی لاهور و جنوبی کشمیر بود در ایام قدیم. (حواشی ادیب پیشاوری).

حج به بلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از بازگشتن به غزنین ما را بنشاندند و معلوم نه که در باب حسنک چه رفت و امیرماضی[۱] با خلیفه سخن بر چه روی گفت، بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد، از وی باز باید پرسید، و امیر خداوند پادشاه است آنچه فرمودنی است بفرماید که اگر بر وی قرمطی درست گردد[۲] در خون وی سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مرادی بوده است[۳]، و پوست باز کرده بدان گفتم که تا وی را در باب من سخن گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم، و هر چند چنین است از سلطان نصیحت باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچ کس نریزد البته که خون ریختن کاری بازی نیست.

چون این جواب باز بُردم سخت دیر اندیشید پس گفت: خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید. خواجه برخاست و سوی دیوان رفت، در راه مرا گفت که عبدوس، تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته نیاید که زشت نامی تولد گردد. گفتم فرمان‌بردارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم، قضا در کمین بود کار خویش می‌کرد.

و پس ازین مجلسی کرد با استادم. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت، گفت امیر پرسید مرا از حدیث حسنک، پس از آن از حدیث خلیفه، و گفت: چه گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن از مصریان؟ من در ایستادم و حال حسنک و رفتن به حج تا

---

۱ . امیرماضی: سلطان‌محمود.

۲ . درست گردد: ثابت شود.

۳ . عبارت: «که اگر بر وی...» تا اینجا در طبع ادیب نیست در طبع (غنی ـ فیاض) دربارهٔ این حذف نوشته‌اند: «گویا به واسطهٔ ابهام و پیچیدگی آن بوده که در [طبع ادیب] حذف شده است. و هم چنین این جملهٔ بعد را: «وی را در باب من» در حاشیهٔ ادیب نوشته است «که تا مرا در باب وی سخن» در صورتی که در نسخه‌های دیگر با آن موافق نیست. بهرحال عبارت چنانکه گفتیم مبهم و پیچیده است. به عقیدهٔ ما در کلمات و جمله‌ها پس و پیشی واقع شده است از سهو نُساخ. شاید در اصل چنین بوده است: در خون وی سخن نگویم و پوست باز کرده بدان گفتم که اگر بروی (حسنک) قرمطی درست گردد وی را (حسنک را) در باب من (احمد) سخن گفته نیاید بدانکه «وی را (احمد را) درین مالش که امروز منم (حسنک) مرادی بوده است» که من از خون همهٔ جهانیان بیزارم».

آنگاه که از مدینه به وادی القری[۱] بازگشت بر راه شام، و خلعت مصری بگرفت، و ضرورت ستدن و از موصل راه گردانیدن و به بغداد باز نشدن و خلیفه را به دل آمدن که مگر امیرمحمود فرموده است؛ همه به تمامی شرح کردم. امیر گفت پس از حسنک درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی[۲]؟ گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را چندگونه صورت کردند[۳] تا نیک آزار گرفت[۴] و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواند، و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است، و امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضُجرت وی بود یک روز گفت: «بدین خلیفهٔ خرف شده بباید نبشت که من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همهٔ جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بردار می‌کشند، و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی[۵]. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است، و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم». هر چند آن سخن پادشاهانه نبود، به دیوان آمدم و چنان نبشتم نبشته‌یی کـه بندگان به خداوندان نویسند[۶]. و آخر پس از آمد و شد بسیار قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود و آن طرایف[۷] که نزدیک امیرمحمود فرستاده بودند آن مصریان؛ با رسول به بغداد فرستد تا بسوزند. و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرایف به کدام

---

۱ . اسم وادی‌یی‌ست بین مدینه و شام از اعمال مدینه... (حواشی ادیب).

۲ . معنی جمله: عبور از راه صحرا موجب هلاک حاجیانی می‌شد که همراه وی بودند. ظاهراً رسم بـوده است که امیرالحاج یا ملک‌الحاج پس از زیارت خانه خدا در بازگشت با حاجیان به بغداد می‌رفتند تا به خلیفه اظهار بندگی و اخلاص کنند (حواشی دکتر خطیب رهبر).

۳ . صورت کردند یعنی چندگونه وانمود کردند و نادرست نشان دادند.

۴ . تا بسیار آزرده شد.

۵ . یعنی خود او را مجازات کرده بودم و خبرش هم به خلیفه می‌رسید که دربارهٔ او چه مجازاتی معمول شده بود.

۶ . منظور آن است که با آنکه سلطان‌محمود دستور داد نامهٔ شدیدی بـه خـلیفه بـنویسم امـا مـن خـیلی مؤدّبانه نوشتم.

۷ . طرایف: جمع طریفه، چیزهای نو و بدیع.

موضع سوختند؟ که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه، و با آن[۱] وحشت و تعصب خلیفه زیادت می‌گشت اندر نهان نه آشکارا، تا امیرمحمود فرمان یافت[۲]، بنده آنچه رفته است به تمامی باز نمود. گفت[۳] بدانستم.

پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار. روز سه‌شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست، امیر خواجه را گفت به طارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد با قضات و مزکّیان تا آنچه خریده آمده است، جمله به نام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد بسر خویشتن. خواجه گفت: چنین کنم، و به طارم رفت و جمله خواجه شماران[۴] و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقاسم ــ هر چند معزول بود ــ و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آنجا آمدند. و امیر، دانشمند نبیه و حاکم لشکر را نصرخلف، آنجا فرستاد. و قضات بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان، کسانی که نامدار و فراروی[۵] بودند، هم آنجا حاضر بودند و نوشتند[۶]، چون این کوکبه[۷] راست شد، من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم به دکانها[۸] بودیم نشسته در انتظار حسنک، یک ساعت ببود، حسنک پیدا آمد بی‌بند، جبه‌یی داشت حبری[۹] رنگ باسیاه می‌زد[۱۰]، خَلَق‌گونه[۱۱]، ردُرّاعه و ردائی[۱۲] سخت پاکیزه و دستاری نشابوری

---

۱ . با آن: با وجود آن.

۲ . فرمان یافت: مُرد.

۳ . گفت: یعنی امیرمسعود گفت.

۴ . خواجه شماران: ظاهراً یعنی اشخاصی که در شمار خواجگان بودند (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵ . فراروی: سرشناس و معروف (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۶ . شاید: نشسته.

۷ . کوکبه: حشمت و جاه و جلال، گروه مردم و انجمن و همراهان سلطان (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۸ . دکّان: سکو.

۹ . حبر: مرکّب، سیاهی مرکب.

۱۰ . با سیاه می‌زد: به سیاهی می‌زد، سیاه و تیره‌رنگ می‌نمود

۱۱ . خَلَق: کُهنه. خَلَق‌گونه: کهنه‌نما.

۱۲ . درّاعه: بالاپوش، جبّه. ردا: عبا.

مالیده[۱] و موزه میکائیلی[۲] نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می‌بود، و والی حرس[۳] با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی[۴]. وی را به طارم[۵] بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند و به حرس[۶] باز بردند، و بر اثر وی قضات و فقها بیرون آمدند، این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر می‌گفتند «خواجه بوسهل را برین که آورد؟ که آب خویش ببرد[۷]». بر اثر[۸]، خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و به خانه خود باز شد. و نصرِ خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که چون حسنک بیامد خواجه برپای خاست، چون او این مکرمت[۹] بکرد همه اگر خواستند یانه بر پای خاستند، بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام[۱۰] و بر خویشتن می‌ژکید[۱۱]، خواجه احمد او را گفت: در همهٔ کارها ناتمامی[۱۲]، وی نیک از جای بشد[۱۳]. و خواجه امیر حسنک را، هر چند خواست که پیش وی نشیند، نگذاشت[۱۴] و بر دست راست من نشست، و دست راست

۱. دستار مالیده: عمامهٔ پیچیده و بسته شده در مقابل دستار و سربندی که از دور سر باز کنند و دوباره به دورِ سر ببندند «موی مالیده» که در همین عبارت آمده نیز به معنای موی پیچیده است.

۲. موزهٔ میکائیلی: نوعی کفش که به نام میکائیلی موسوم بوده است.

۳. والی حرس: رئیس نگهبانان.

۴. از هر دست: از هرصنف و طبقه و درجه.

۵. طارم: ایوان سقف‌دار جلو عمارت.

۶. حَرَس: پاسگاه نگهبانان.

۷. معنای جمله: چه کسی باعث شد که بوسهل [اینگونه حرفها در مجلس بگوید] و آبروی خود ببرد؟

۸. بر اثر: به دنبال، در پی.

۹. مکرمت: بزرگواری و نیکی.

۱۰. برخاست نه تمام: یعنی نیم‌خیز بلند شد.

۱۱. می‌ژکید: زیر لب غُرغُر می‌کرد و خشمگین بود.

۱۲. تو در همهٔ کارهایت ناقص و ناتمامی. این جمله نیز مانند بسیاری از جمله‌های تاریخ بیهقی خاصّ انشاء فاخر این کتاب است.

۱۳. یعنی پس از این سرزنش خواجهٔ میمندی، بوسهل با تمام قامت جلو حسنک برخاست.

۱۴. یعنی حسنک می‌خواست در مقابل و در حضور خواجه میمندی مانند کهتران بنشیند اما خواجه نگذاشت و او را در ردیفی که نشسته بود پهلوی من (نصر خلف) نشاند.

خواجه ابوالقاسم و بونصر مشکان را بنشاند ــ هر چند بوالقاسم کثیر معزول بود اما حُرمتش سخت بزرگ بود ــ و بوسهل بر دست چپ خواجه، ازین [1] نیز سخت‌تر بتابید.

و خواجهٔ بزرگ روی به حسنک کرد و گفت خواجه چون می‌باشد؟ و روزگار چگونه می‌گذارد؟ گفت: جای شکر است.

خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمان‌برداری باید نمود به هرچه خداوند فرماید، که تا جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرج است. بوسهل را طاقت برسید [2] گفت خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بردار خواهند کرد به فرمان امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟ خواجه به خشم در بوسهل نگریست.

حسنک گفت: سگ ندانم که بوده است؟ خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار، که بزرگتر از حسینِ علی نیم، این خواجه که مرا این می‌گوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است [3]. اما حدیث قرمطی به ازین باید، که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا، و این معروف است، من چنین چیزها ندانم. بوسهل را صفرا بجنبید [4] و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد [5]، خواجه بانگ بر او زد و گفت: این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را گرد شده‌ایم، چون ازین فارغ شویم این مرد پنج و شش ماه است تا در دست شماست هر چه خواهی بکن، بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.

و دو قباله نبشته بودند همهٔ اسباب و ضیاع حسنک را به جمله از جهت سلطان، و

---

۱ . ازین یعنی ازین‌گونه نشستن در مجلس نیز بوسهل بیشتر خشمگین شد.

۲ . طاقت برسید: طاقتش تمام شد.

۳ . یعنی خواجه بوسهل در مدح من شعر سروده است و بر درگاه من به اطاعت و خواهش ایستاده است.

۴ . صفرا جنبیدن: عصبانی شدن. صفرا یکی از چهار مزاج انسان در طب قدیم است (صفرا ــ سودا ــ بلغم ــ خون).

۵ . می‌خواست دشنام بدهد.

یک یک ضیاع بر وی خواندند، و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت[۱]، و آن سیم که معین کرده بودند بستد، و آن کسان گواهی نبشتند، و حاکم سجل کرد[۲] در مجلس و دیگر قضاة نیز علی‌الرسم فی امثالها[۳]. چون ازین فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت، و وی روی به خواجه کرد و گفت: زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد، به روزگار سلطان محمود به فرمان وی در باب خواجه ژاژ می‌خائیدم[۴] که همه خطا بود، از فرمان‌برداری چه چاره، به ستم[۵] وزارت مرا دادند و نه جای من بود، به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم. پس گفت من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند[۶] فرماید و لکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد، و دل از جان برداشته‌ام، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت، و خواجه مرا بحل کند[۷]. و بگریست.

حاضران را بروی رحمت آمد، و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بحلی، و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد، و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای ــ عزّ و جلّ ــ اگر قضائی است بر سر وی قوم او را تیمار دارم[۸].

پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند. و چون همه بازگشتند و برفتند خواجه، بوسهل را بسیار ملامت کرد، و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت بر صفرای خویش بر نیامدم[۹]. و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه به امیر رسانیدند، و امیر بوسهل را

۱. یعنی قبالهٔ فروش (اجباری) املاک حسنک را به نام سلطان نوشته بودند و یک به یک می‌خواندند و حسنک قبول خود را با رضایت و رغبت اعلام می‌کرد.

۲. قاضی سند نوشت.

۳. و دیگر قاضیان نیز اسناد را تأیید کردند همانگونه که در امثال اینگونه معاملات مرسوم است.

۴. ژاژ خاییدن: بیهوده گویی.

۵. به ستم یعنی به اکراه (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. خداوند: سلطان.

۷. بحل کند: حلال کند، مرا ببخشد.

۸. یعنی اگر او را بکشند از خانواده‌اش سرپرستی و غمخواری کنم.

۹. یعنی نتوانستم بر خشم خود غلبه کنم.

بخواند و نیک بمالید[1] که گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای، وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. بوسهل گفت از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار امیرمحمود، یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت، و بیش[2] چنین سهو نیفتد. و از خواجه عمید عبدالرزاق[3] شنودم که این شب که دیگر روزِ آن، حسنک را بردار می‌کردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن، پدرم گفت چرا آمده‌ای؟ گفت نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد، که نباید رقعتی نویسد به سلطان در باب حسنک به شفاعت. پدرم گفت بنوشتمی اما شما تباه کرده‌اید، و سخت ناخوب است» و به جایگاه خواب رفت.

و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنک در پیش گرفتند، و دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان[4] که از بغداد آمده‌اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ بباید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد.

چون کارها ساخته آمد، دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیرمسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روز[5]، با ندیمان و خاصگان و مطربان، و در شهر خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلیّ بلخ فرودِ شارستان[6]، و خلق روی آنجا نهاده بودند، بوسهل بر نشست و آمد تا نزدیک دار و [بر] بالائی بایستاد، و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند، چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید، میکائیل

---

۱. سخت گوشمالی داد.

۲. بیش: دیگر.

۳. خواجه عمید عبدالرّزاق: فرزند خواجهٔ بزرگ احمدحسن میمندی وزیر محمود و مسعود غزنوی است که در زمان مودود و عبدالرشید غزنوی وزارت داشته است (حاشیهٔ دکتر دبیر سیاقی).

۴. یعنی دو تن را لباس قاصد خلیفه در پوشاندند که وانمود کنند که به دستور خلیفه، حسنک را به دار می‌کشند.

۵. مسعود سوار مرکب شد و قصد سه روز شکار وتفریح کرد (تا در موقع دار زدن حسنک در شهر نباشد که از چشم او ببینند).

۶. شارستان: قسمت داخل دیوار شهر.

بدانجا اسب بداشته بود پذیرهٔ وی آمده وی را مواجر[۱] خواند و دشنامهای زشت داد، حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد، عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند، و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کنند[۲]. و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز[۳] را به زنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید، و امروز بر جای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است ــ چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن ــ و حسنک را به پای دار آوردند نعوذ بالله من قضاءالسوء[۴]، و پیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده‌اند، و قرآن خوانان قرآن می‌خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون‌کش، وی دست اندر زیر کرد و ازاربند[۵] استوار کرد و پایچه‌های ازار را ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار، و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده، تنی چون سیم سفید و رویی چون صد هزار نگار، و همه خلق بدرد می‌گریستند. خودی[۶] روی‌پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه روی و سرش را نپوشیدی، و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه، و حسنک را همچنان می‌داشتند و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند، تا خود فراخ‌تر آوردند و درین میان احمد جامه‌دار بیامد سوار و روی به حسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می‌گوید: این آرزوی تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بردار کن، ما بر تو رحمت خواستیم کرد، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بردار می‌کنند، حسنک البته هیچ پاسخ نداد.

پس از آن، خود فراخ‌تر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند پس آواز

۱. مواجر: مزدور.

۲. در طبع ادیب «چه گویند» آمده که مناسبتر است.

۳. ایاز: غلام خاصّ سلطان‌محمود که از او داستانهای متعدد در وفاداری به محمود در متون کهن نگاشته‌اند.

۴. پناه می‌بریم به خداوند از سرنوشتِ بد.

۵. ازاربند: بند شلوار.

۶. خود: کلاه آهنین.

دادند او را که بدو، دم نزد و از ایشان نیندیشید، هر کس[1] گفتند «شرم ندارید؟ مرد را که می‌بکشید بدار برید»، و خواست که شوری بزرگ به پای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند. و حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود، و جلاّدش استوار ببست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که سنگ دهید[2]، هیچ کس دست به سنگ نمی‌کرد و همه زار زار می‌گریستند خاصه نشابوریان، پس مشتی رند[3] را سیم دادند که سنگ زنند، و مرد خود مرده بود، که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه[4] کرده. این است حسنک و روزگارش. و گفتارش ــ رحمة اللّه علیه ــ این بود که گفتی مرا دعای نیشابوریان بسازد[5]، و نساخت. و اگر زمین و آب مسلمانان به غصب بستد نه زمین ماند و نه آب، و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمةاللّه علیهم، و این افسانه‌ایست با بسیار عبرت، و این همه اسباب منازعت و مکاوحت[6] از بهر حطام[7] دنیا به یک سوی نهادند، احمق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند[8]، شعر:

لعمرک ماالدنیا بدار اقامةٍ — اذا زال عن عین البصیر غطاؤها

---

۱. در متون کهن «هر کس» به معنای «همه کس» (ضمیر مبهم جمع) استعمال می‌شده است و فعل آن نیز «جمع» است. سعدی فرموده:

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی — ما را که تو مقصودی خاطر نرود جایی

۲. دهید: بزنید.

۳. رِند: بی سر و پا.

۴. خَبه: صورت کهن «خفه».

۵. یعنی می‌گفت به دعای نیشابوریان کار من درست می‌شود، اما نشد. در طبع ادیب جمله بدین صورت است: «که خود به زندگی گاه گفتی که مرا...».

۶. مکاوحت: دشمنی و مخاصمت.

۷. حُطام: ریزهٔ گیاه خشک، خرده و ریز. کنایه از مال دنیا چه کم و چه زیاد (فرهنگ معین).

۸. در این عبارت مقصود از «نعمت»، سرمایهٔ عمر و زندگی است و از «زشت»، زشت نامی و بدنامی است.

و کیف بقاء الناس فیها وانما یـنال باسباب الفناء بـقاؤها[1]

رودکی گوید:

بـه سرای سپنج[2] مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مور و مگس بَدَل آنکه گیسوت پیراست[3]
آنکه زلفین و گیسوت پیراست گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زردگونه شده سرد گردد دلش نه نابیناست

چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر. و پس از آن شنیدم از ابوالحسن خربلی که دوست من بود و از مختصان بوسهل، که یک روز شراب می‌خورد[4] و با وی بودم، مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز، در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با مکبه[5]، پس گفت نوباوه[6] آورده‌اند از آن بخوریم، همگان

۱. معنای دو بیت عربی: به جان تو سوگند که دنیا سرای ماندن نیست هنگامی که از چشم مردم اهل نظر پرده به کنار رود و چگونه مردمان در دنیا پایدار خواهند ماند؟ در حالی که رسیدن به پایداری دنیا به وسیلهٔ اسباب ناپایدار است.

۲. سرای سپنج: خانهٔ موقت، کنایه از دنیای زودگذر. شاید کلمهٔ «سپنج» مخفف «سه چهار پنج روزه» بوده است باباطاهر گوید:

سه پنج روزه که بوی گل نیامد صدای چهچه بلبل نیامد

۳. در طبع ادیب این مصراع اینگونه ذکر شده است: «چشم بگشا ببین کنون پیداست». دو بیت بعد هم مذکور نیست و نام «رودکی» در ابتدای شعر نیست.

۴. یعنی بوسهل (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۵. مکبه: سرپوش. دنیا ام‌العجایب است و به نیک و بد آبستن، از این طرز فرزندان هم داشته (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

۶. نوباوه: میوهٔ نوبر.

گفتند خوریم، گفت بیارید، آن طبق بیاوردند و از دور مکبه برداشتند[1]، چون سر حسنک را بدیدیم همگان متحیّر شدیم و من از حال بشدم، و بوسهل بخندید و باتفاق[2] شراب در دست داشت به بوستان ریخت[3] و سر باز بردند. و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت «تو مردی مُرغ‌دلی[4]، سر دشمنان چنین باید»، و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند. و آن روز که حسنک را بر دار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد[5] و سخت غمناک و اندیشه‌مند بود چنانکه به هیچوقت او را چنان ندیده بودم، و می‌گفت چه امیدماند؟ و خواجه‌احمد حسن هم برین حال بود و به دیوان ننشست.

و حسنک قریب هفت سال بر دار بماند چنانکه پایهایش همه فرو تراشید و خشک شد

---

۱ . در طبع ادیب: «و ازو سرپوش برداشتند».

۲ . باتفاق: اتفاقاً.

۳ . رسم ریختن شراب به خاک، در بین باده‌خواران مرسوم بوده و نوعی شکرانه تلقی می‌شده است. مولوی در مثنوی گفته است:

یک قدح می نوش کن بر یاد من   گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتادهٔ خاک بیز   چونک خوردی جرعه‌یی بر خاک ریز

(مثنوی طبع نیکلسون دفتر اول صفحه ۹۶)

حافظ گوید:

اگر شراب خوری جرعه‌یی‌فشان برخاک   از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

و منوچهری سروده است:

جرعه بر خاک همی ریزم از جام شراب   جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب

«رسم جرعه افشانی بر خاک، طبق تحقیقات آقای دکتر غلامحسین صدیقی و دکتر محمد معین رسمی قدیم بوده که نزد ملل باستان (یونانیان، آشوریان، یهود و دیگران) سابقه داشته است. ریختن آب بر سر گورها که هنوز هم رایج است قرینهٔ همین رسم است و سابقه‌یی بس کهن دارد...».

(حافظ نامه ــ نوشتهٔ بهاءالدین خرمشاهی ص ۸۹۷)

برای توضیحات بیشتر در این مورد رجوع شود به مجله یادگار سال اول شماره‌های ۶ و ۸.

۴ . مُرغ دل: ترسو.

۵ . روزه گشادن: افطار کردن. منظور از «روزه بنگشاد» یعنی از غم و اندوره غذا نخورد یا نوعی «اعتصاب غذا» به اصطلاح امروز.

چنانکه اثر نماند تا به دستوری فروگرفتند[1] و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست.

و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور[2]، چنان شنیدم که دو سه ماه ازو این حدیث نهان داشتند، چون بشنید جزعی نکرد چنانکه زنان کنند، بلکه بگریست به درد چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند، پس گفت: بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان.

و ماتم پسر سخت نیکو بداشت، و هر خردمند که این بشنید بپسندید، و جای آن بود، و یکی از شعرای نشابور این مرثیه بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده شد:

ببرید سرش را که سران را سر بود   آرایش دهر و ملک را افسر بود

گر قرمطی و جهود و یا کافر بود   از تخت به دار بر شدن منکر بود

و بوده است در جهان مانند این که چون عبدالله زبیر[3] ــ رضی الله عنهما ــ به خلافت بنشست به مکه، و حجاز و عراق او را صافی شد و مُصعب برادرش به خلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت؛ عبدالملک مروان[4] با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و

۱. فروگرفتند: پایین آوردند.

۲. جگرآور: پُردل و جرأت.

۳. عبدالله زبیر: عبداللهبن زبیر از بزرگان عرب (متولد ۱۰ مقتول ۷۳ هـ.ق) وی پس از عصیان بر یزیدبن معاویه، پیشرفتهایی کرد و مدتی در مصر و حجاز و یمن و خراسان و عراق و قسمت غالب شام به عنوان خلیفه حکم راند و پایتخت خود را مدینه قرار داد حتی مسکوکاتی در فارس پیدا شده به خط پهلوی به نام او .... نهضت وی مانند نهضت مختار مرهون انتقامجویی عموم نسبت به قتلهٔ آل حسین(ع) بود.... عبدالملک مروان، خلیفهٔاموی سردار خود حجاجبن یوسف ثقفی را مأمور دفع عبدالله کرد... عبدالله در جنگ کشته شد (اعلام معین).

۴. عبدالملک بن مروان ــ پنجمین خلیفهٔ اموی که پس از پدرش در سال ۶۵ هجری (۶۸۵ میلادی) به خلافت رسید در کتاب «تحفه» (از مؤلفی ناشناخته. به اهتمام محمدتقی دانش پژوه) دربارهٔ مروان آمده است: «او مردی عاقل و فاضل و فقیه بود، و دقایق اشعار نیکو دانستی. در ایام او دیوان را از لغت پارسی با (= به) عربی نقل کردند.» و از جمله کارهای زشت او در این کتاب: غلبه و تسلط دادن ←

آلت و عدت او داشت، و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد، عبدالملک سوی شام بازگشت و حجاجِ یوسف[1] را با لشکری انبوه و ساخته به مکه فرستاد، چنانکه آن اقاصیص[2] بشرح در تواریخ مذکور است، حجّاج با لشکر بیامد و با عبداللّه جنگ پیوست، و مکه حصار شد[3]، و عبداللّه مسجد مکه را حصار گرفت، و جنگ سخت شد، و منجنیق سوی خانه روان شد، و سنگ می‌انداختند تا یک رکن[4] را فرود آوردند، و عبداللّه چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد، و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار شدن یک دو روز مانده است، و دانم که بر امانی که من دهم بیرون نیایی، بر حکم عبدالملک بیرون آی تا ترا به شام فرستم بی‌بند عزیزا و مکرما، آنگاه او داند که چه باید کرد، تا در حرم[5] بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود. عبداللّه گفت تا درین بیندیشم. آن شب با قوم خویش که مانده بودند رای زد، بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و المی به تو نرسد. وی نزدیک مادر آمد، اسماء ـ و دختر بوبکر صدیق بود ـ رضی اللّه عنه ـ و همهٔ حالها با وی بگفت، اسماء زمانی اندیشید پس گفت: ای فرزند، این خروج[6] که تو بر بنی‌امیه کردی دین را بود یا دنیا را؟ گفت به خدای که از بهر دین را بود، و دلیل آنکه نگرفتم

← به حجّاج‌بن یوسف و دیگر جنگ باکعبه یعنی با عبداللّه‌بن زبیر ذکر شده است که در سال ۷۳ هجری، حجّاج عبدالله زبیر و مصعب برادر او راکشت.

۱ . حجّاج‌بن یوسف (۴۱-۹۵ هـ ق) سردار عبدالملک و پسرش ولید که در سنگدلی و بی‌رحمی نامش مثل است. شهر واسط را او بنادکرد. او در جنگ با عبدالله زبیر، خانه خدا را با منجنیق خراب کرد حکومت عراق را بدو دادند و دامنهٔ اقتدار و حکومتش تا هند و مغولستان رسید. در ۵۴ سالگی به مرضی مدهش درگذشت (اعلام معین).

۲ . اقاصیص: قصه‌ها.

۳ . محاصره شد.

۴ . رکن: پایه، ستون، بنیاد و در کعبه چهار رکن است: رکن شامی، رکن غربی، رکن یمانی، رکن اسود (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۵ . بیت‌الله الحرام

۶ . خروج: قیام، طغیان.

یک درم از دنیا ـــ و این ترا معلوم است ـــ گفت: پس صبر کن مرگ و کشتن و مثله کردن[1] چنانکه برادرت مصعب کرد، که پدرت زبیر عوّام بوده است و جدت از سوی من بوبکر صدیق ـــ رضی اللّه عنه ـــ و نگاه کن که حسین علی ـــ رضی اللّه عنهما ـــ چه کرد، او کریم بود و بر حکم پسر زیاد، عبیداللّه تن در نداد. گفت: ای مادر، من هم برینم[2] که تو می‌گوئی، اما رای و دل تو خواستم که بدانم درین کار؛ اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش گشت، امّا می‌اندیشم که چون کشته شوم مُثله کنند. مادرش گفت: چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید.

عبداللّه همه شب نماز کرد و قرآن خواند، وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد به جماعت بگزارد و سورهٔ «نون والقلم» و سورهٔ «هل اتی علی‌الانسان[3]» در دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح ببست ـــ و در عرب هیچ کس جنگ پیاده چون او نکرده است ـــ و در وقت، مادر رادر کنار گرفت و بدرود کرد، و مادرش زره بر وی راست می‌کرد و بغلگاه می‌دوخت و می‌گفت: «دندان افشار[4] با این فاسقان» چنانکه گفتی او را به پالوده خوردن می‌فرستد، و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند، و عبداللّه بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراگنده و برگشته و وی را فرود گذاشته[5] مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی

۱. مُثله کردن: بریدن گوش و بینی و اعضاء بدن.

۲. من هم برینم: من هم بر این عقیده هستم.

۳. سوره‌های شریفه «ن و القلم» و «هل اتی» که عبداللّه زبیر خوانده است هر دو متناسب با وضع حال او در آن موقع و اعتقاد اوست، در سورهٔ «ن والقلم» در ابتدا و انتهای سوره وصف پیامبر اکرم است و در سورهٔ «هل اتی» نعت علی علیه‌السلام، ما انتَ بنعمة ربّک بمجنونٍ ـــ وَ اِنّ لکَ لاجراً غیر ممنونٍ ـــ و اِنّک لَعلی خلقٍ عظیم ـــ آیات ۲-۳-۴، سوره القلم که خطاب به پیامبر است و آیهٔ آخر این سوره «و ان یکاد الذین کفروا...» است که درباره چشم زخم زدن کافران به پیامبر است.

در سورهٔ «هل اتی» (الانسان) نیز آیهٔ «و یطعمون الطعام علی حبّه مسکیناً و یتیماً و اسیراً» در وصف علی(ع) و خاندان اوست. سعدی گوید:

کس را چه زور و زهره که وصف «علی» کند   جبّار در مناقب او گفته «هل اتی»

۴. دندان افشار: جنگ و ستیزکن. چنگ و دندان نمودن؛ به معنی جنگ و ستیزه کردن با دشمن است.

۵. به زمین گذاشته، رها کرده.

ثبات خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر[1] و سلاح غرق بودند، آواز داد که رویها به من نمائید، همگان رویها به وی نمودند، عبدالله این بیت بگفت، شعر:

إنّی اذا اعرف یومی اصبر اذ بعضهم یعرف ثم ینکر[2]

چون به جنگ جای[3] رسیدند بایستادند ـ روز سه شنبه بود هفدهم جمادی‌الاولی سنه ثلث و سبعین من‌الهجره[4] ـ و حجّاج یوسف از آن روی درآمد با لشکر بسیار، و ایشان را مرتب کرد، اهل حمص[5] را در برابر «در کعبه[6]» بداشت و مردم دمشق را برابر «در بنوشیبه» و مردم اردُن را برابر «در صفا و مروه» و مردم فلسطین را برابر «در بنوجمح» و مردم قِنسرین[7] را برابر «در بنوسهم»، و حجاج و طارق‌بن عمرو[8] با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرگ آنجا بداشتند.

عبدالله زبیر چون دید لشکری بی‌اندازه از هر جانبی روی بدو نهادند، روی به قوم خویش کرد و گفت:

یا آل الزبیر لو طبتم لی نفسا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا و ما صحبنا عاراً. اما بعد یا آل الزبیر فلا یرعُکم وقعُ السیوف فانی لم احضر موطنا قطالا ارتثثت فیه

---

۱. مغفر: کلاهخود، کلاه آهنین.

۲. همانا که من هنگامی که روز (مرگ) خودم بشناسم شکیبایی می‌کنم در حالی که بعضی از مردم (روز مرگ خود را) می‌شناسند پس آن را منکر می‌شوند.

۳. جنگ جای: آوردگاه، میدان جنگ.

۴. سال هفتاد و سه هجری.

۵. حمص: نام دو شهر است یکی در سوریه بین دمشق و حلب و دیگر شهری در لیبی. در اینجا مورد اول مراد بوده است.

۶. در کعبه: نام یکی از درهای خانهٔ کعبه بوده است. درهای دیگر نیز در همین سطور آمده است.

۷. قِنّسرین: (به کسر اول و فتح و تشدید دوم) شهری بود در سوریه، میان حلب و حمص، نزدیک عواصم (اعلام معین)

۸. طارق‌بن عمرو، غلام عثمان‌بن عفّان غیر از آن طارق است که فاتح اندلس است و وی را طارق‌بن زیاد گفتندی (حواشی ادیب پیشاوری).

بین القتلی و ما اجد من دواء جراحها اشدُّ مما اجد من الم وقعها، صونوا سیوفکم کما تصونون وجوهکم، لا اعلم امرءً امنکم کسر سیفه و استبقی نفسه، فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمرأة اعزل. غضوا ابصارکم و لیشغل کل امرئٍ قرنه ولا یلهینکم السؤال عنی ولا یقولن احد این عبدالله بن‌الزبیر ألا من کان سائلا عنی فانی فی‌الرعیل الاول، ثم قال، شعر:

ابی لابن سلمی انه غیر خالد ملاقی المنایا ای صرف تیمما

فلست بمبتاع الحیوة بسبة ولا مرتق من خشیة الموت سلما[1]

پس گفت بسم الله، هان ای آزاد مردان حمله برید، و درآمد چون شیری دمان بر هر جانب، و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن که نه از پیش وی در رمیدند[2]

---

۱ . ترجمهٔ خطبهٔ عبدالله‌بن زبیر:

ای خاندان زبیر اگر نفس خود را با من پاک و یک دله سازید (می‌گویم) ما خاندانی از عرب بودیم که دچار آسیب شده‌ایم اما قرین ننگ نگشتیم. اما بعد، ای خاندان زبیر از ضربهٔ شمشیرها ترس نداشته باشید همانا که من در هیچ جنگی حاضر نشدم مگر اینکه زخمدار از میان کشتگان برخاستم و دوای زخمها رنجی شدیدتر از درد زخم خوردن نداشت حفظ و صیانت کنید شمشیرهای خود را همانگونه که چهرهٔ خود را نگاهبانی می‌کنید. کسی از شما نمی‌شناسم که شمشیرش را شکسته باشد و جانش را بتواند نگهدارد. همانا مردی که اسلحه‌اش را از کف بدهد مثل زن بی‌دفاع است چشمهان را ببندید و هرکدام به حریف نبرد خود بپردازید. از حال من (در میدان جنگ پرسش مکنید و هیچکس نگوید: عبدالله‌بن زبیر کجاست؟ هان بدانید کسی که می‌خواهد از حال من بپرسد بداند که من در صف اول و مقدم قرار دارم پس این شعر گفت:

ابن سلمی (گویندهٔ شعر) می‌داند که او جاودانی نیست، ملاقات می‌کند با مرگ به هر طرف روکند. من کسی نیستم که زندگی با دشنام و ننگ را خریدار باشم و یا از ترس مرگ از نردبانی بالا بروم (یعنی از مرگ گریزان باشم) در مقاله مآخذ اشعار عربی تاریخ بیهقی نوشته آقای حبیب‌اللهی (یادنامهٔ بیهقی ـ ۷۵۲) این دو بیت را از قصیده‌یی از حصین‌بن الحمام مری از شاعرانی که جاهلیت و اسلام را درک کرده‌اند و آنان را مخضرم می‌نامند ذکر کرده‌اند که تمام قصیده در کتاب المفضلیّات چاپ دارالمعارف مصر ص ۶۴ درج شده است ضمناً تمام خطبهٔ عبدالله زبیر و مشروح واقعه نبرد او در تاریخ طبری مذکور است (رک: تاریخ طبری، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده جلد هشتم، ص ۳۵۰۱).

۲ . یعنی در هر طرف و از هر سو با بیش از ده تن جنگ می‌کرد و آنها از جلو او فرار می‌کردند.

چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند. و جان را می‌زدند[۱]، و جنگ سخت شد. و دشمنان بسیار بودند، عبداللّه نیرو کرد تا حملهٔ مردمِ برابرِ درها[۲] را پیش حجّاج افکند، و نزدیک بود که هزیمت شدندی[۳] حجّاج فرمود تا علم پیشتربردند، و مردم آسوده[۴] و مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر درآویختند، درین درآویختن عبداللّه زبیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرو دوید، آواز داد و گفت:

فلسنا علی الاعقابِ تَدمی کلومُنا ولکن علی اقدامِنا تقطرُالدّما[۵]

و سنگی دیگر آمد قویتر بر سینه‌اش که دستهایش از آن بلرزید، یکی از موالی عبداللّه خون دید بانگ کرد که «امیرالمؤمنین را بکشتند»، و دشمنان وی را نمی‌شناختند که روی پوشیده داشت، چون از مولی بشنیدند و بجای آوردند که او عبداللّه است بسیار مردم بدو شتافت و بکشتندش ـــ رضی اللّه عنه ـــ و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند، او سجده کرد، و بانگ برآمد که عبداللّه زبیر را بکشتند، زبیریان صبر کردند[۶] تا همه کشته شدند، و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکن راکه به سنگ منجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند[۷] و عمارتهای دیگر کنند، و سر عبداللّه زبیر ـــ رضی اللّه عنهما ـــ رابه نزدیک عبدالملک مروان فرستاد و فرمود تا جثهٔ او را بردار کردند. خبر کشتن به مادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت: انا للّه و انا الیه راجعون[۸]، اگر پسرم نه چنین کردی نه پسر زبیر و نبسهٔ بوبکر صدیق ـــ رضی اللّه عنهما ـــ بودی. و مدتی برآمد، حجاج پرسید که این عجوزه چه می‌کند؟ گفتار و

۱. یعنی برای حفظ جان خود شمشیر می‌زدند.

۲. یعنی همهٔ افرادی راکه درهای مکّه را محاصره کرده بودند.

۳. نزدیک بود که شکست بخورند.

۴. مردم آسوده: کسانی که هنوز وارد جنگ نشده بودند و به اصطلاح پشت جبهه بودند.

۵. ما از پشت زخم نمی‌خوریم (یعنی به دشمن پشت نمی‌کنیم که از پشت سر زخمی شویم) بلکه خون بر قدمهای ما می‌ریزد.

۶. یعنی پافشاری کردند در جنگ (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۷. نیکو کنند: درست کنند.

۸. ما از خداییم و به سوی او بازگردنده‌ایم (البقره ۱۵۶).

صبوری وی باز نمودند، گفت: «سبحان اللّٰه العظیم! اگر عایشه‌ام المؤمنین و این خواهر دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی‌امیه نرسیدی، این است جگر و صبر، حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش [1] بتوانید گذرانید تا خود چه گوید»، پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند [2] و حیلت ساختند تا اسماء را بر آن جانب بردند، چون دار بدید به جای آورد که پسرش [است]، روی به زنی کرد از شریف‌ترین زنان و گفت «گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسب فرود آورند [3]؟» و برین نیفزود و برفت و این خبر به حجاج بردند به شگفت بماند و فرمود تا عبداللّٰه را فرو گرفتند و دفن کردند.

و این قصه هر چند دراز است درو فایده‌هاست، و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرّر گردد که حسنک را در جهان یاران بودند بزرگتر از وی، اگر به وی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود پس شگفت داشته نیاید، و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی [4] نگوید که این نتواند بود، که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است و ربک یخلق ما یشاء و یختار [5].

و هرون‌الرشید جعفر را، پسر یحیی برمک، چون فرموده بود تا بکشتند مثال داد تا به چهار پاره کردند و به چهار دار کشیدند ــ و آن قصه سخت معروف است، و نیاوردم که سخن سخت دراز می‌کشد و خوانندگان را ملالت افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بُوَدی که چیزهای ناشایست گفتندی [6] ــ و هرون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیردار جعفر گشتی و تاذیی و توجعی نمودی و ترحمی [7]، بگرفتندی و نزدیک وی آوردندی و عقوبت کردندی. و چون روزگاری برآمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان، مردی

۱. یعنی بر جنازهٔ پسرش

۲. برای انجام این کار برخاستند و کوشیدند.

۳. «سوار» استعاره از جنازهٔ پسر و «اسب» استعاره از چوبهٔ دار است.

۴. طاعن: طعن زننده. «طعن» در اصل به معنی نیزه است.

۵. و پروردگارت می‌آفریند آنچه بخواهد و برمی‌گزیند (قسمتی از آیهٔ شریفه ۶۸ سوره قصص).

۶. امکان دارد دربارهٔ من سخن ناروا بگویند.

۷. تأذّی: رنجیدگی. توجّع: زاری. ترحّم: دلسوزی.

بصری[1] یک روز می‌گذشت، چشمش بر داری از دارهای جعفر افتاد با خویشتن گفت:

اما واللّه لولا خوف واشٍ و عین للخلیفة لاتنام
لطفنا حول جذعک و استلمنا کما للناس بالحجر استلام[2]

در ساعت این خبر و ابیات به گوش هارون رسانیدند و مرد را گرفته پیش وی آوردند، هرون گفت: منادی ما شنیده بودی، این خطا چرا کردی؟ گفت شنوده بودم و لیکن برمکیان را بر من دستی است[3] که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حقی گزارم و گزاردم، و خطائی رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم، و اگر ایشان بر آن حال می‌شایند هر چه به من رسد روا دارم. هارون قصه خواست[4]، مرد بگفت، هرون بگریست و مرد را عفو کرد. و این قصه‌های دراز از نوادری و نکته‌یی و عبرتی خالی نباشد.

چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران می‌گوید که بوالوزیر[5] دیوان صدقه و نفقه[6]

---

۱. در حاشیهٔ ادیب پیشاوری مرقوم است: «ابوالفرج در جزء پانزدهم از اغانی می‌نگارد که چون روزگار، نوبت آل برمک را به انتها رسانید و دولتشان برانداخته شد رقاشی شاعر را که نامش فضل‌بن عبدالصمد بود گذر افتاد بر آن داری که فضل پسر یحیی را از آن آویخته بودند، بسیار گریست و این چند شعر خواند، که دو شعر از آن در کتاب مذکورست....» و در (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) توضیحی آمده است که ماحصل آن اینست که اشعار از دو شاعر است (سلیمان اعمی و رقاشی) که با هم مخلوط و مشتبه شده است.

۲. هان سوگند به خدا که اگر ترس از جاسوس و چشمی که برای خبر دادن به خلیفه هیچگاه به خواب نمی‌رود (در قدیم خبرگزاران و جاسوسان را چشم و گوش سلطان هم می‌گفتند) همانا که طواف می‌کردیم در اطراف دار تو و می‌بوسیدیم (آنرا) همانطور که مردم را به حجرالاسود بوسه زدن است.

۳. یعنی به من محبت کرده‌اند و حق به گردن من دارند.

۴. هارون خواست که داستانش را بگوید.

۵. اگر مقصود «بوالوزیر» وزیر خلیفه المتوکّل است باید عبارت: «در روگار هارون... الخ» را متعلق به «باز می‌نگریستم» دانست یعنی می‌نگریستم در جریدهٔ روزگار هارون. (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) ابوالوزیر در ربیع‌الاول ۲۳۳ هـ.ق به وزارت متوکل منصوب شده است (رک: نسب‌نامه خلفا و شهریاران تألیف زامباور ترجمه و تحشیه دکتر مشکور ۱۳۵۶).

۶. دیوان صدقه و نفقه: دیوان صدقات، دیوان زکات که در عهد خلفا محل و مرکز جمع و توزیع زکات

←

به من داد، در روزگار هرون‌الرشید یک روز پس از برافتادن آل برمک جریدهٔ کهن‌تر من باز می‌نگریستم، در ورقی دیدم نبشته: به فرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیرابوالفضل جعفربن یحیی البرمکی ــ ادام اللّٰه لامعه[1] ــ برده آمد از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب و اصناف نعمت چندین وز جواهر چندین، و مبلغش سی‌بار هزار هزار درم، پس به ورقی دیگر رسیدم نبشته بود که اندرین روز اطلاق کردند[2] بهای بوریا و نفط تا تن جعفر یحیی برمکی را سوخته آید به بازار چهار درم و چهار دانگ و نیم. سبحان اللّٰه الذی لا یموت ابداً[3]. و من که بوالفضلم کتاب بسیار فرو نگریسته‌ام خاصه اخبار و از آن التقاطها[4] کرده، در میانهٔ این تاریخ چنین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان و به دنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد، واللّٰه الموفق لما یرضی بمنه و سعة رحمته[5].

و «ابن بقیة الوزرا[6]» را هم بردار کردند در آن روزگار که عضدالدوله فنا خسرو[7] بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد ــ که وی را عزالدوله می‌گفتند ــ در جنگ که میان

→ بوده است و در بلاد و ولایات دیگر نیز فروعی داشته و متصدی آن «عامل صدقه» یا «والی الصدقه» نام داشته... (دائرة المعارف فارسی مصاحب).

۱. خداوند درخشندگی او را ادامه دهاد.

۲. اطلاق کردن: رها کردن، در اینجا معنی پرداخت کردن دارد.

۳. منزه است خداوندی که هرگز نمی‌میرد.

۴. التقاط: اقتباس مضمون و مطلب (معین).

۵. و خداوند توفیق دهنده است به آنچه مورد رضایت است به بخشش و گستردگی رحمتش.

٦. ابن بقیّة الوزرا: نصیرالدوله ابوطاهر محمدبن محمدبن بقیه (۳۱۴-۳٦۷ ه‍ ق) وزیر آل‌بویه. وی نخست در خدمت معزالدوله‌ی دیلمی بود و بعد از وی به خدمت پسرش عزّالدوله بختیار درآمد. اما بعد از چهار سال، عزّالدوله او را عزل کرد و چشمانش را میل کشید. چون عضدالدوله دیلمی بر بغداد مستولی شد، او را بگرفت و به پای پیل افکند و سپس به دار آویخت و تا عضدالدوله حیات داشت، جسد او بر دار بود. شعرا او را مدح و مرثیه گفتند (دائرةالمعارف فارسی).

۷. عضدالدوله ابوشجاع فنا خسرو (پناه خسرو) دومین امیر سلسلهٔ دیالمهٔ فارس که در سال ۳۳۸ ه‍ . ق (۹۴۹ میلادی) به سلطنت رسید.

ایشان رفت، و آن قصه دراز است و در اخبار آل‌بویه بیامده در کتاب تاجی که بواسحق دبیر[1] ساخته است. و این «پسر بقیةالوزرا» جباری بود از جبابره[2]، مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدت[3] و حشمت بسیار اما متهور، و هم خلیفه الطائع للّه[4] را وزیری می‌کرد و هم بختیار را، و در منازعتی که می‌رفت میان بختیار و عضدالدوله بی‌ادبیها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون عضد مردی با سستی خداوندش آنها کرد[5] که کردنِ آن خطاست، و با قضا مغالبت[6] نتوانست کرد، تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود تا او را بر دار کردند و به تیز و سنگ بکشتند. و در مرثیهٔ او این ابیات بگفتند، شعر[7]:

علوفی الحیوه و فی الممات لحق انت احدی المعجزات
کان الناس حولک حین قاموا و فود نداک ایام الصلات
کانک قائم فیهم خطیبا و کلهم قیام للصلوة
لعظمک فی النفوس تبیت ترعی بحفاظ و حراس ثقات
مددت یدیک نحوهم احتفالا کمد هما الیهم بالهبات
و تشعل حولک النیران لیلا کذلک کنت ایام الحیوة
و لماضاق بطن الارض عن ان یضم علاک من بعد الممات
اصار والجو قبرک و استنابوا عن الاکفان ثوب السافیات

۱. مقصود ابواسحق صابی معروف است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۲. جبابره: جمع جبار، گردنکشان، طاغیان، مستبدان.
۳. عُدّت: ساز و برگ، لوازم معاش (معین).
۴. الطائع للّه: بیست و چهارمین خلیفه عباسی که در سال ۳۶۳ هـ. ق (۹۷۴ میلادی) به خلافت نشست.
۵. کارهایی کرد که.
۶. مغالبت: چیرگی، غلبه.
۷. این قصیده از ابوالحسن محمدبن عمر الانباری است و بسیار معروف است و از غرر اشعار رثایی است. ما این قصیده را از روی کتابهای دیگر و مخصوصاً از ابن خلکان چاپ بولاق تصحیح کردیم و از ذکر نسخه بدلهای بی‌اهمیت بی‌فایده صرف‌نظر کردیم که توفیر وقت خوانندگان باشد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) دربارهٔ این قصیده توضیح مبسوطی در مقاله آقای حبیب‌اللهی در یادنامه بیهقی ص ۷۵۳ آمده است.

رکبت مطية من قبل زید | علاها فی السنین الماضیات
و تلک فضیلة فیها تأس | تبعد عنک تعییر العداة
و لم ارقبل جذعک قط جذعا | تمکن من عناق المکرمات
اسأت الی النوائب فاستثارت | فانت قتیل ثار النائبات
و کنت تجیر من صرف اللیالی | فعاد مطالبا لک بالترات
و صیر دهرک الاحسان فیه | الینا من عظیم السیئات
و کنت لمعشر سعدا فلما | مضیت تمزقوا بالمنحسات
غلیلٌ باطن لک فی فؤادی | یخفف بالدموع الجاریات
و لو انی قدرت علی قیام | لفرضک و الحقوق الواجبات
ملأت الارض من نظم القوافی | و نُحت بها خلال النائحات
و مالک تربة فاقول تُسقی | لانک نُصب هطلِ الهاطلات
و لکنی أُصبر عنک نفسی | مخافة ان اُعَدّ من الجنات
علیک تحیة الرحمن تتری | برحمات غوادٍ رائحات[۱]

---

۱. ترجمهٔ قصیده این است:

بلندی مقام تو (ابن بقیّه) هم در زندگی و هم مرگ است (یعنی بعد از مرگ هم بر چوبهٔ دار که جای بلند است قرار گرفته‌ای) تو به حق یکی از معجزات هستی.

گویا مردمی که دور تو ایستاده‌اند همان مردمانی هستند که در روزهایی که صله می‌دادی جمع می‌شدند.

گویا تو میان ایشان ایستاده‌ای که خطبه بخوانی و همه آنها برای نماز قیام کرده‌اند.

به سبب عظمت تو در میان مردم هر شب تا صبح با نگهبانان و پاسبانان مورد اعتماد تو را حفاظت می‌کنند.

دستهای خود را برای همنشینی با آنها دراز کرده‌ای همانطور که برای بخشش دراز می‌کردی.

آتش می‌افروزند شبها در اطراف تو همانطور که تو در ایّام حیات این چنین می‌کردی.

و چون تنگ آمد شکم زمین از اینکه دربر گیرد وجود بزرگ تو را بعد از مرگ، فضا راگور تو ساختند و بادها راکفن تو قرار دادند سوار بر مرکبی شدی که پیش از این زید در سالهای گذشته بر آن بر رفته

←

این ابیات بدین نیکویی ابن الانباری راست، و این بیت که گفته است «رکبت مطیة من قبل زید» زیدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب را خواهد[1]، رضی الله عنهم اجمعین. و این زید را طاقت برسید از جور بنی‌امیه و خروج کرد در روزگار خلافت هشام‌بن عبدالملک، و نصر سیّار امیر خراسان بود، و قصهٔ این خروج دراز است و در تواریخ پیدا، و آخر کارش آن است که وی را بکشتند رحمة‌الله علیه و بر دار کردند و سه چهار سال بر دار بگذاشتند، حکم الله بینه و بین جمیع آل الرسول و بینهم[2]، و شاعر آل عباس حث[3] می‌کند بوالعباس سفاح[4] را بر کشتن بنی‌امیه در قصیدهٔ که گفته است، و نام شاعر سدیف بود، و این بیت از آن

← بود (چون زید بن علی بن حسین را نیز پس از کشتن پیکرش را به دار کشیدند و بعد از آن سوزاندند).

و این فضیلتی است که بدان تأسی شود و دور می‌کند از تو سرزنش دشمنان را.

من پیش از دیدن چوبهٔ دار تو درختی ندیدم که بتواند دست در گردن بزرگواریها کند.

تو با ناملایمات روزگار بد کردی پس تو مقتول خونخواهی بلاهای روزگار هستی (یعنی تو بلاها و ناملایمات را از مردم دور می‌کردی پس آنها با تو دشمن شدند و از تو انتقام کشیدند).

و تو پناه مردم از گردش روزگار بودی پس روزگار بازگشت و جویای انتقام از تو شد.

آن نیکوکاری که تو در روزگار خود با ما می‌کردی زمانه بزرگترین گناهان محسوب داشت.

تو برای گروهی نیکبختی و سعادت بودی پس چونکه گذشتی شومی و نحوست آنان را پراکنده ساخت.

سوزی درونی به خاطر تو در دل دارم که اشکهای جاری (مداوم) آن را کاهش می‌دهد.

و اگر من توانا بودم برخیزم و آنچه را که واجب است از حقوق ضروری تو بجا آورم پر می‌کردم زمین را از سرودن اشعار (برای تو) و نوحه سر می‌دادم به خواندن آنها و با زنان نوحه‌گر هم نوا می‌شدم.

و نیست تو را خاکی (خاک قبر) که بگویم سیراب باد زیرا تو جایی قرار گرفته‌ای که باران (رحمت) بر تو می‌بارد

اما من خود در برابر (غم) تو شکیبایی می‌کنم از ترس اینکه از جنایتکاران به شمار نیایم.

بر تو باد درود خداوند بخشنده پیاپی از خداوند با رحمتهای بامدادی و شامگاهی.

۱ . خواهد: در نظر دارد.

۲ . خداوند قضاوت و حکم کند میان او و همهٔ خاندان پیامبر و بین ایشان (یعنی دشمنان آنها).

۳ . حَثّ: برانگیختن، تشویق کردن (معین).

۴ . سفّاح: نخستین خلیفهٔ عباسی که در ۱۳۲ هجری به خلافت رسید.

قصیده بیارم، بیت:

و اذکـرن مـصرع الحسین و زیـد   و قـتیلاً بـجانب المـهراس[1]

این حدیث بر دار کردن حسنک بپایان آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم[2] درین تالیف، و خوانندگان مگر معذور دارند و عذر من بپذیرند و از من به گرانی[3] فرا ستانند[4]، و رفتم بر سر کار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است که اگر زندگانی باشد آورده آید انشاءالله تعالی.

۱. آقای حبیب‌اللهی در مورد این بیت عربی نوشته‌اند:
این بیت از قصیده‌یی است که صاحب اغانی آن رابه سدیف‌بن میمون نسبت داده است (اغانی ج ۴ ص ۳۶۷ چاپ دارالثقافه بیروت) لکن در کامل مبرّد (ص ۷۰۷ چاپ اروپا) و عقدالفرید (ج ۲ ص ۳۵۶ چاپ مصر) آن را به شبل‌بن عبدالله مولای بنی‌هاشم نسبت داده‌اند مطلع قصیده این است:

اصبح الملک ثابت الاساس   بالبهالیل من بنی‌العباس

و معنی این بیت مذکور در بیهقی این است:
در این شعر شاعر خطاب به ابوالعباس سفّاح می‌کند و او را بر کشتن بنی‌امیّه تحریک می‌کند و می‌گوید: به یاد آر کشته شدن حسین(ع) و زید را و به یاد آر قتیلی راکه نزدیک مهراس کشته شد (مهراس به کسر میم چشمه‌یی است نزدیک کوه احد چنانکه در معجم‌البلدان آمده است. و مراد از قتیل مهراس، حمزةبن عبدالمطلب است (یادنامهٔ بیهقی ص ۷۵۸).
۲. مطوّل: طولانی. مبرم: زیاد، وافر.
۳. گرانی: سنگینی.
۴. در چاپ دکتر فیاض (چاپ دانشگاه مشهد ۱۳۵۰) فرا نستانند نگاشته آمده که با توجه به کلمه «به گرانی» صحیح‌تر است یعنی با دشواری و سنگینی نپذیرند.

ذکر انفاذ الرسل فی هذاالوقت الی قدرخان لتجدید العقد والعهد بین الجانبین [۱]

امیرمحمود ــ رضی اللّه عنه ــ چون دیدار کرد با قدرخان و دوستی مؤکّد گردید به عقد و عهد چنانکه بیاورده‌ام پیش ازین سخت مشروح [۲]، و مواضعت [۳] برین جمله بود که حرّه زینب ــ رحمةاللّه علیها ــ از جانب ما نامزد به غراتگین بود پسر قدرخان که دریـن روزگار او را بغراخان می‌گفتند و تا پارینه سال، چهارصد و چهل و نه، زنده بود و چندان حرص نمود که مر او را ارسلان‌خان فروگرفت [۴] و چنان برادرزاده‌یی محتشم را بکشت چون

---

۱. بیان فرستادن رسولان در این زمان به سوی قدرخان برای تجدید پیمان و میثاق بین دو جانب.

۲. سخت مشروح: بسیار مفصّل.

۳. مواضعت: قرارداد.

۴. در حاشیهٔ ادیب پیشاوری آمده است که: این عبارت خالی از اضطراب نیست و در دو سه نسخه که حاضر بود بر یک منوال نوشته بودند و گمان می‌برم که اصل عبارت بدین طرز بوده: «و چندان حرص نمود که مر ارسلان‌خان را فروگرفت و چنان برادر محتشم را بکشت» زیرا که ارسلان‌خان و بغراخان هر دو پسران قدرخانند و پس از گذشته شدن قدرخان، کار دو برادر در موافقت راست نیامد و ارسلان‌خان به دست بغراخان اسیر گشت و وی را در قلعتی باز داشتند و بالاخره گذشته شد. واللّه اعلم. این فصل نوشتم و اعتماد ندارم و در اشتباهم از جهت اختلاف کتب تا طاعنی عیب نگیرد. سیداحمد [ادیب پیشاوری].

کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک برابر شد[۱]، و سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم ــ علیه‌السلام ــ که یکدیگر را بر خیره[۲] می‌کشند و می‌خورند از بهر حُطام عاریت[۳] را و آنگاه خود می‌گذارند و می‌روند تنها به زیر زمین با وبال بسیار، و درین چه فایده است یا کدام خردمند این اختیار کند، ولکن چه کنند که چنان روند[۴] که با قضا مغالبت نرود[۵]. و دختری از آن قدرخان بنام امیرمحمد عقد نکاح کردند که امیرمحمود ــ رضی الله عنه ــ در آن روزگار اختیار چنان می‌کرد که جانبها به هر چیزی محمد را استوار کند[۶]، و چه دانست که در پردهٔ غیب چیست. پس چون امیرمحمد در بند افتاد و ممکن نگشت آن دختر آوردن، و عقدِ نکاح تازه بایست کرد بنام امیرمسعود ــ رضی الله عنه[۷] ــ خلوتی کرد روز دوشنبه سوم ماه ربیع‌الاول این سال با وزیر خواجه احمد و استادم بونصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت[۸] دو رسول را با نامه فرستاده آید یکی از جملهٔ ندما و یکی از جملهٔ قضات، عهد و عقد را، و اتفاق بر خواجه بوالقاسم حصیری که امروز بر جای است ــ و بر جای باد ــ و بر بوطالب تبانی[۹] که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و

---

۱. در طبع استاد دکتر فیاض (دانشگاه مشهد ــ ۱۳۵۰) این بیت عربی در اینجا آمده که در نسخه‌های دیگر نیست:

اذا تمّ امرٌ دنا نقصه توقّع زوالاً اذا قیل تمّ

هنگامیکه کاری تمام و کامل شد کاستی‌اش نزدیک می‌شود منتظر از بین رفتن آن باش وقتی که گفته شد تام و تمام گشت. تقریباً مشابه ضرب‌المثل فارسی «فوّاره چون بلند شود سرنگون شود».

۲. برخیره: به بیهودگی.

۳. حُطام عاریت: کنایه از مال بی‌ارزش دنیا که عاریتی و موقتی است حُطام: ریزهٔ گیاه خشک، چیز اندک.

۴. در طبع فیاض «نروند».

۵. معنای جمله: بر حکم سرنوشت غلبه نمی‌توان کرد.

۶. یعنی سلطان محمود می‌کوشید از هر جهت موجبات استواری کار سلطنت فرزندش امیرمحمد را فراهم کند.

۷. یعنی قرار شد دختری را که برای امیرمحمد عقد کرده بودند پس از گرفتاری او به عقد برادرش مسعود درآورند.

۸. تصمیم بر این قرار گرفت.

۹. تبان: نام قریه‌یی است از نسف (= نخشب) که از بلاد ماوراءالنهر است (حاشیهٔ ادیب).

خویشتن‌داری و با این همه قدی و دیداری[1] داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچون رویش، وکم‌خط در خراسان دیدم به نیکوئی خط او، و آن جوانمرد سه سال در دیار ترک ماند و باز آمد بر مراد، چون به پروان[2] رسید گذشته شد، و بیارم این قصه را به جای خویش. و استادم نامه و دو مشافهه[3] نبشت درین باب سخت نادر، و بشد آن نسخت[4] ناچار نسخت کردم آن را که پیچیده کاری[5] است تا دیده آید. و نخست قصهٔ از آنِ تبانیان برانم که تعلق دارد به چند نکتهٔ پادشاهان، و پس از آن نسختها نبشته آید که در هر فصل از چنین فصول بسیار نوادر و عجایب حاصل شود، و من کار خویش می‌کنم و این ابرام[6] می‌دهم، مگر معذور دارند.

قصة التبّانیه

تبّانیان[7] را نام و ایام از امام ابوالعباس تبّانی ــ رضی اللّه عنه ــ برخیزد[8]، و وی جدّ

---

۱. دیدار: چهره.

۲. پروان: شهرکی بوده است نزدیک غزنین (حاشیهٔ غنی ــ فیاض نقل از یاقوت).

۳. مشافهه: سخن روی در روی گفتن اما دربارهٔ این جمله و شواهد دیگری در تاریخ بیهقی، در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است که: «به معنی نکاتی است دربارهٔ امری که شفاهی بیان شده سپس منشی یا منشیان دیوان آن را به تحریر آورده برای شخص مورد نظر ارسال می‌داشتند چنانکه مسعود به ابوالقاسم حصیری [گوید] .... اینک جواب آنچه تو را باید در این مشافهه فرمودیم نبشتن، تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت.....».

۴. بشد آن نسخت: آن نسخه از بین رفت.

۵. پیچیده کار: کار پیچیده و غامض و دشوار.

۶. ابرام: دردسر دادن (معین).

۷. تَبان: در طبع غنی ــ فیاض و در طبع فیاض به تشدید باء مذکور است اما در طبع ادیب به تخفیف باء تصریح کرده است.

۸. معنای جمله: شهرت نام و روزگار تبانیان از وجود امام ابوالعباس تبانی برخاسته است.

خواجه امام بوصادق تبانی است ــ ادام الله سلامته[1] ــ که امروز عمری بسزا یافته است و در رباط مانک علی میمون می‌باشد و در روزی، افزونِ صد فتوی[2] را جواب می‌دهد و امام روزگار است در همه علوم، و سبب اتصال وی بیاورم بدین دولت درین فصل، و پس در روزگار پادشاهان این خاندان ــ رضی الله عنهم اجمعین ــ برانم از پیشوائیها و قضاها و شغلها که وی را فرمودند، بمشیة الله و اذنه[3]. و این بوالعباس جدّش به بغداد شاگرد یعقوب ابویوسف بود پسر ایوب، و بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضات هرون‌الرشید و شاگردِ امام ابوحنیفه ــ رضی الله عنهم ــ از امامان مطلق و اهل اختیار[4] بود بی‌منازع. و بوالعباس را هم از اصحاب ابوحنیفه شمرده‌اند که در «مختصر صاعدی[5]» که قاضی امام ابوالعلا صاعد ــ رحمه الله ــ کرده است، مُلاّء[6] سلطان مسعود و محمّد ابناء السلطان یمین‌الدوله رضی‌الله عنهم اجمعین[7]، دیدم نبشته در اصول مسائل: این قول بوحنیفه است و از آنِ بویوسف و محمد زُفَروبوالعباس تبانی و قاضی ابوالهیثم.

و فقیهی بود از تبانیان که او را بوصالح گفتندی، خال[8] والدهٔ این بوصادق تبانی، وی را سلطان‌محمود تکلیف کرد[9]، بدان وقت که به نشابور بود در سپاه سالاری سامانیان، و به غزنین فرستاد تا اینجا امامی باشد اصحاب بوحنیفه را ــ رحمة الله علیه ــ و فرستادن وی در سنهٔ خمس و ثمانین و ثلاثمائه[10] بود. و به درِ

۱. خداوند تندرستی‌اش را پایدار داراد.
۲. فتوی: حکم شرعی.
۳. به خواست خداوند و فرمانش.
۴. دارای اختیار در حکم و رای شرعی.
۵. مختصر صاعدی: نام کتاب قاضی صاعد.
۶. مُلاّ: معلم مکتب، مخفف مولا.
۷. فرزندان سلطان یمین‌الدوله (محمود) که خداوند از همهٔ آنها خشنود باد.
۸. خال: دایی.
۹. تکلیف کرد: مکلّف و موظّف ساخت.
۱۰. سیصد و هشتاد و پنج.

بُستیان[۱] در آن مدرسه که آنجاست درس کردی[۲]، و قاضی قضات ابوسلیمان داوودبن یونس ـ ابقاه‌اللّه ـ که اکنون برجای است مقدّم‌تر و بزرگتر این شهر ـ هر چند به ساحل الحیوة[۳] رسیده است افگار[۴] بمانده ـ و برادرش قاضی زکی محمود ـ ابقاه اللّه ـ از شاگردان بوصالح بودند و علم از وی آموختند. و محلِّ[۵] بوصالح نزدیک امیرمحمود تا بدان جایگاه بود که چون گذشته شد در سنهٔ اربعمائه[۶] خواجه ابوالعباس اسفراینی[۷] وزیر راگفت «در مدرسهٔ این امام رو، ماتم وی بدار که وی را فرزندی نیست که ماتم وی بدارد، و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق به تن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند و باشد که عیب کنند[۸]، و از تو محتشم‌تر ما را چاکر نیست، وزیر و خلیفه مایی».

و بوبشر تبانی ـ رحمه اللّه ـ هم امام بزرگ بود به روزگار سامانیان و ساخت زر[۹] داشت، و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده‌اند[۱۰]. و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید: این چه درازی است که بوالفضل در سخن می‌دهد؟ جواب آنست که من تاریخی می‌کنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می‌افتد[۱۱] و در او

۱. دروازهٔ بُستیان.

۲. درس کردن: درس گفتن، تدریس.

۳. ساحل الحیوة: کناره دریای زندگی، کنایه از اواخر عمر.

۴. افگار: پریشان‌حال.

۵. محلّ: منزلت.

۶. چهارصد.

۷. ابوالعباس اسفراینی: وزارت ابوالعباس اسفراینی پیش از احمدبن حسن میمندی بوده است (حواشی ادیب).

۸. باشد که عیب کنند: یعنی ممکن است مردم عیب گیرند که سلطان عزاداری کند و ماتم بگیرد.

۹. ساخت زر: ساز و برگ زرّین و طلایی.

۱۰. یعنی در دادن خلعت و جایزه در آن زمان گشاده دست نبودند.

۱۱. همانطورکه میدانیم تاریخ بیهقی کتابی بزرگ و چند جلدی بوده است که قسمتی از آن مربوط به دوران سلطان محمود بوده و خود بیهقی از آن به «مقامات محمودی» نام می‌بردکه متأسفانه برجای نیست و ←

اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه، اگر حقی به باب همشهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیداتر کنم[۱] باید که از من فرا ستانند[۲].

و به سر قصهٔ سپاه سالاری سلطان‌محمود ــ رضی الله عنه ــ از جهت سامانیان را[۳] باز شوم ــ و نکته‌یی چند سبک[۴] دستی[۵] از آن گویم که فایده‌هاست درین ــ و گسیل کردن این امام ابوطاهر تبانی را. و آمدن بغراخان[۶] پدر قدرخان به بخارا و فساد کار آل سامان در ماه ربیع الاول سنه ثمانین و ثلثمائه[۷] بود و این قصه دراز است، و از خزائن سامانیان مالهای بی‌اندازه و ذخائر نفیس برداشت پس نالان شد به علت بواسیر[۸] و چون عزم درست کرد[۹] که به کاشغر[۱۰] باز رود عبدالعزیزبن نوح‌بن نصر سامانی را بیاورد و خلعت داد و گفت شنیدم که ولایت از تو به غصب بسته‌اند من به تو باز دادم که شجاع و عادل و نیکوسیرتی، دل قوی دار

← قسمت دیگر یا کتاب دیگرش «تاریخ مسعودی» یعنی همین تاریخ بیهقی در چندین مجلد بوده که آن هم قسمتی در حدود یک پنجم آن باقی مانده و بقیه از بین رفته یا به قول خود بیهقی «ناچیز کرده‌اند».

۱. پیدا کردن: آشکار و نمایان کردن، جلوه‌گر ساختن.

۲. فرا ستاندن: گرفتن، پذیرفتن.

۳. حرف (را) طبق سبک کهن استعمال شده و امروز زائد محسوب می‌شود.

۴. نکته‌یی چند سبک: چند مطلب کوتاه و کوچک.

۵. دستی: در طبع ادیب: از هر دستی.

٦. در حاشیه ادیب آمده است که: «این بُغراخان که درین قصّه مذکور است پدر قدرخان است که نامش درین کتاب در چند موضع یادکرده آمده است و بُغرا به اغوای «فایق الخاصّه» غلام سامانیان و ابوعلی پسرابوالحسن سیمجور به بخارا آمد و امیررضی نوح‌بن منصوربن نوح‌بن منصور به آمل گریخت و باقی حکایت در این کتاب مسطور است».

۷. سال سیصد و هشتاد. در طبع دکتر فیاض (مشهد ـ ۱۳۵۰) با تصحیح قیاسی اثنتین و ثمانین و ثلاثمائه (۳۸۲) رقم رفته است.

۸. نالان شد به علّت بواسیر: بیمار شد به بیماری بواسیر.

۹. عزم درست کرد: تصمیم گرفت.

۱۰. کاشغر: شهر مرکزی ترکستان شرقی در بین سه کشور چین، ترکستان، افغانستان. امروزه این شهر را به زبان چینی «سی‌کیانگ» گویند (اعلام معین).

و هرگاه که حاجت آید من مدد[1] توام. و خان بازگشت سوی سمرقند[2] و نالانی بر وی آنجا سخت‌تر شد و فرمان یافت رحمه‌اللّٰه[3]، ولکل امریء فی‌الدنیا نفس معدود و اجل محدود[4]، و امیررضی[5] به بخارا باز آمد روز چهارشنبه نیمهٔ جمادی‌الاخری سنه [اثنتین و] ثمانین و ثلثمائه[6] و این عبدالعزیز عمش را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم وی پرکافور کرد تاکور شد، چنانکه گفت ابوالحسن علی‌بن احمدبن ابی‌طاهر، ثقهٔ[7] امیررضی، که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره راکور می‌کردند، بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت هنر بزرگ آن است[8] که روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان و داوری عادل که ازین ستمکاران داد مظلومان بستاند، و اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره شدی[9].

و چون امیررضی به دارالملک قرارگرفت و جفاها و استخفافهای[10] بوعلی سیمجور[11] از حد بگذشت، به امیر سبکتگین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست تا رنجه شود و به دشت نخشب[12] آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسازند. امیرعادل، سبکتگین برفت با لشکر بسیارِ آراسته و پیلان فراوان، و امیرمحمود را با خویشتن برد که فرموده بود آوردن که سپاه سالاری خراسان بدو داده آید. و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه سالاری

---

۱. مَدَد: به معنای مددکار و یاور.

۲. سمرقند: شهری در آسیای میانه نزدیک بخارا، کنار رود سغد که اکنون یکی از شهرهای ازبکستان است.... (اعلام معین).

۳. درگذشت، خداوند او را رحمت کناد.

۴. هرکس در دنیا دم‌زدنش شماره‌ای دارد و فرصتش (عمرش) حد و اندازه‌ای.

۵. یعنی نوح‌بن منصور (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. سیصد و هشتاد و دو. «اثنتین» افزودهٔ قیاسی دکتر فیّاض است.

۷. ثقه: معتمد، مورد اعتماد.

۸. هنر بزرگ آن است که: امروز می‌گوییم: حُسنش در این است که.

۹. یعنی اگر روز جزا و قیاسی نبود تحمل این ستمها بسیار دشوار بود.

۱۰. استخفاف: خوار کردن، تحقیر کردن.

۱۱. ابوعلی سیمجور: محمدبن محمدبن ابراهیم‌بن سیمجور (وفات ۳۸۸ هـ.ق) سپهسالار خراسان.

۱۲. نخشب: شهری است در ماوراءالنهر معرّب آن «نَسَف».

به امیرمحمود دادند و سوی بلخ جمله باز گشتند و وی را لقب سیف‌الدوله کردند. و امیررضی نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمله شدند و سوی هراة کشیدند، و بوعلی سیمجور آنجا بود با برادران و فائق[1] و لشکری بزرگ، و روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد، که لشکر بوعلی تن ندادند، و به در هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمهٔ ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلثمائه[2]، و بوعلی شکسته شد و بسوی نشابور بازگشت و امیر خراسان سوی بخارا. و امیر گوزکانان خُسُر[3] سلطان‌محمود، ابوالحارث فریغون[4]، و امیر عادل سبکتگین سوی نشابور رفتند سلخ[5] شوال این سال، و بوعلی سیمجور سوی گرگان رفت، و این قصه به جای ماندم[6] تا پس ازین آورده شود، که قصهٔ دیگر تعلیق[7] داشتم سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلّق دارد به امیر سبکتگین.

---

۱. فائق الخاصّه: غلام سامانیان که با ابوعلی سیمجور بغراخان را تحریک کردند که به بخارا حمله کند.

۲. سال سیصد و هشتاد و چهار.

۳. خُسُر: به ضم اول و دوم پدر زن. در حاشیهٔ ادیب آمده است اینکه [در بعضی] نسخ خسرو نوشته‌اند به واو، غلط است.

۴. ابوالحارث فریغون: محمدبن احمدبن فریغون از سلسلهٔ فریغونیان به گوزگانان و صاحب حدود العالم، کتاب خود مؤلّف به سال ۳۷۲ را به نام او کرده است (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۵. سلخ: آخر ماه قمری.

۶. ماندم: گذاشتم.

۷. تعلیق: یادداشت کردن.

سرگذشت امیر عادل سبکتگین ــ رضی الله عنه ــ که میان او و خواجهٔ او که وی را از ترکستان آورد رفته بود، و خواب دیدن امیر سبکتگین

حکایت کرد مرا شریف[۱] ابوالمظفربن[۲] احمدبن ابی‌القاسم الهاشمی الملقّب بالعلوی در شوال سنهٔ خمسین و اربعمائه[۳]، و این بزرگ آزاد مردی است با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر، و قریب صد هزار بیت شعر است او را درین[۴] دولت و پادشاهان گذشته ــ رضی الله عنهم و ابقی السلطانَ المعظم ابا الشجاع فرخ‌زادبن ناصر دین‌اللّه[۵] ــ گفت بدان وقت که امیر عادل به بخارا رفت تا با امیر رضی دیدار کند جدّ مرا احمدبن ابی‌القاسم‌بن جعفر الهاشمی را به نزدیک امیر بخارا فرستاد، و امیر گوزگانان را با وی فرستاد، به حکم آنکه سپاه سالار بود. تا کار قرار دادند، و امیر رضی وی را بنواخت و منشور داد به موضع[۶] خراج حایطی[۷] که

۱. شریف: در قدیم به فرزندان پیامبر، سادات، شریف می‌گفتند.

۲. در چند سطر بعد می‌آید که احمد نام جدّ اوست (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. چهارصد و پنجاه.

۴. درین: دربارهٔ این.

۵. خشنود باد خداوند از ایشان و پایدار بداراد سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ‌زاد پسر یاری دهندهٔ دین خدا (= مسعود غزنوی).

۶. موضع: ظاهراً موضع مصدر میمی است به معنی وضع که اصطلاح دیوانی بوده به معنی حذف و اسقاط... (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. حایط: جمع حیاط، دیوار، جدار، دیوار بست (معین).

او داشت، و جدم چون فرمان یافت این موضع به نام پدرم کرد امیرمحمود و منشور فرمود، که امیر خراسان گشته بود و سامانیان بر افتاده بودند و وی پادشاه شده. و جدّم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نشابور کشیدیم[۱]، هر روزی رسم همان بود که امیر گوزگانان و همه سالاران محتشم، از آن سامانی و خراسانی، به در خیمهٔ امیرعادل سبکتگین آمدندی پس از نماز، و سوار بایستادندی، چون وی بیرون آمدی تا برنشیند[۲] این همهٔ بزرگان پیاده شدندی تا وی برنشستی و سوی منزل کشیدندی. چون به منزلی رسید که آن را «خاکستر[۳]» گویند، یک روز آنجا بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر برنشست و در آن صحراها می‌گشت و همهٔ اعیان با وی. و جای جای در آن صحراها افرازها[۴] و کوه‌پایه‌ها[۵] بود، پاره‌یی کوه دیدیم، امیر سبکتگین گفت: یافتم، و اسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید، کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند، میخی آهنین پیدا آمد ستبر چنانکه ستورگاه[۶] را باشد، حلقه از او جدا شده، برکشیدند، امیر سبکتگین آن را بدید از اسب فرود آمد به زمین و خدای را ــ عزّ و جلّ ــ شکر کرد و سجده کرد و بسیار بگریست و مصلّی نماز[۷] خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ برداشتند و برنشست و بایستاد، این بزرگان گفتند این حال چه حال است[۸] که تازه گشت؟ گفت قصه‌یی نادر است، بشنوید.

پیش از آنکه من به سرای البتگین افتادم، خواجه‌یی که از آنِ او بودم مرا و سیزده یارم

---

۱. کشیدیم: راه افتادیم.

۲. برنشیند: سوار شود.

۳. شاید همین محلی است که امروز هم به همین نام بر سر راه مشهد به مرو است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. افراز: بلندی، فراز.

۵. کوه‌پایه: پایهٔ کوه، دامنهٔ کوه.

۶. ستورگاه: آخور، اصطبل.

۷. مصلّای نماز: جانماز.

۸. در نسخه ادیب: این چه حالت است؟

را از جیحون بگذرانید و به شبرقان[۱] آورد و از آنجا به گوزگانان، و پدر این امیر، آن وقت پادشاه گوزگانان بود، ما را به نزدیک او بردند، هفت تن را جز از من بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد. و خواجه از آن سویِ نشابور کشید، و به مروالرود و سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت، من ماندم و یاری دو، و مرا سبکتگینِ درازگفتندی، و به قضا سه اسب خداوندم در زیر من ریش[۲] شده بود، چون بدین «خاکستر» رسیدیم اسب دیگر زیر من ریش شد و خداوندم بسیار مرا بزده بود و زین برگردن من نهاده، من سخت غمناک بودم از حال روزگارِ خویش و بی‌دولتی[۳] که کس مرا نمی‌خرید، و خداوندم سوگند خورده بود که مرا به نشابور پیاده بَرَد، و همچنان برد. آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم، در خواب دیدم خضر را ــ علیه‌السلام ــ نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت: چندین غم چرا می‌خوری گفتم: از بخت بد خویش. گفت: غم مدار و بشارت دهم تو را که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری[۴] با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان، دل شاد دار و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکویی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند. گفتم: سپاس دارم. گفت: دست مرا ده و عهد کن. دست بدو دادم و پیمان کردم، دستم نیک بیفشرد، و از خواب بیدار شدم، و چنان می‌نمود که اثر آن افشردن بر دست من است. برخاستم، نیم‌شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی بیشتر می‌دیدم، پس این میخ برداشتم و به صحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم، چون روز شد خداوندم بارها برنهاد و میخ طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد به تازیانه و سوگندِ گران خورد که به هر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم. و دو منزل تا نشابور پیاده رفتم، و البتگین به نشابور بود بر سپاه سالاری سامانیان با حشمتی بزرگ، و مرا با دو یارم بدو بفروخت، و قصّهٔ پس از آن دراز است، تا بدین درجه رسیدم که می‌بینید، واللّه اعلم بالصواب.

---

۱. شبرقان: شبرغان = شبورغان = شفرقان، یکی از شهرهای شمال‌شرقی خراسان قدیم، واقع بر سر راه مرو به بلخ در ناحیهٔ کوهستانی و بین آن و بلخ یک روز راه بود (اعلام معین).

۲. ریش: جراحت، زخم.

۳. بی‌دولتی: بی‌اقبالی، بدبختی.

۴. یعنی زمانی می‌رسد که تو از این صحرا خواهی گذشت با...

حکایت امیر عادل سبکتگین با آهو ماده و بچّهٔ او و ترحّم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبدالملک مستوفی به بُست شنیدم هم در سنهٔ خمسین و اربعمائة[۱] ــ و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول‌القول[۲] و بکار آمده[۳] و در استیفا[۴] آیتی[۵] ــ گفت بدان وقت که امیر سبکتگین ــ رضی الله عنه ــ بُست بگرفت و بایتوزیان[۶] برافتادند، زعیمی بود به ناحیت طالقان[۷] وی را احمد بوعمرو گفتندی، مردی پیر و سدید[۸] و توانگر، امیر سبکتگین وی را بپسندید از جملهٔ مردم آن ناحیت، و بنواخت و به خود نزدیک کرد، و اعتمادش با وی بدان

---

۱. چهار صد و پنجاه.

۲. پسندیده گفتار.

۳. کار آمده: لایق.

۴. استیفا: امور مالی.

۵. آیت: نشانه و نخبه.

۶. بایتوز: نام والی بُست بود که به دست سبکتگین برافکنده شد. رجوع کنید به تاریخ عتبی(حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. مناسب مقام آن است که اینجا نام محلی باشد از توابع بُست در صورتی که طالقان خراسان از توابع جوزجان بوده است (همان).

۸. سدید: استوار.

جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر بودی، و نیز با وی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی. و این پیر، دوست پدر من بود، احمد بوناصر مستوفی، روزی با پدرم می‌گفت ــ و من حاضر بودم ــ که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می‌کرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می‌نمود پس گفت: پیشتر از آنکه من به غزنین افتادم یک روز برنشستم نزدیک نماز دیگر، و به صحرا بیرون رفتم به بلخ، و همان یک اسب داشتم و سخت تیزتک[1] و دونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی[2]، آهوئی دیدم ماده و بچهٔ یی با وی، اسب را برانگیختم و نیک نیرو[3] کردم و بچه از مادر جدا شد و غمی شد بگرفتمش و بر زین نهادم و بازگشتم، و روز نزدیک نماز شام رسیده بود، چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد، باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می‌آمد و غریوی و خواهشکی[4] می‌کرد. اسب برگردانیدم به طمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید، و بتاختم، چون باد از پیش من برفت، بازگشتم، و دو سه بار همچنین می‌افتاد و این بیچارگک[5] می‌آمد و می‌نالید تا نزدیک شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان می‌آمد، دلم بسوخت و با خود گفتم ازین آهو بره چه خواهد آمد؟ برین مادر مهربان رحمت باید کرد، بچه را به صحرا انداختم، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سوی دشت، و من به خانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسبم بی‌جو بمانده، سخت تنگ‌دل شدم و چون غمناک[6] در

۱. تیزتک: تند دونده، تیز دو.

۲. یعنی دیگر زنده برنمی‌گشت.

۳. سخت زور و قدرت به کار بردم.

۴. غریو و خواهشک: فریاد و ناله.

۵. بیچارگک: بیچاره + ک پسوند عاطفی.

۶. چون غمناک: این لفظ «چون» در متون کهن زیاد به کار رفته است اما از ادات تشبیه نیست بلکه معنایی شبیه «چه قدر غمناک» و «بسی غمگین» دارد. مرحوم استاد مجتبی مینوی در حاشیهٔ کلیله و دمنه (ص ۸۲) دربارهٔ این استعمال «چون» نوشته‌اند: «این نوع بیانِ حالت در این کتاب و کتابهای دیگر قرن پنجم و ششم و هفتم فراوان دیده می‌شود و چنان هم نیست که همیشه نمایاندن و جلوه دادن در نظر

←

وثاق[1] بخفتم، به خواب دیدم پیرمردی را سخت فره‌مند[2] که نزدیک من آمد و مرا می‌گفت یا سبکتگین بدانکه آن بخشایش که بر آن آهو ماده کردی و این بچگک[3] بدو باز دادی و اسب خود را بی‌جویله کردی، ما شهری راکه آن را غزنین گویند و زاولستان بر تو و فرزندان تو بخشیدیم، و من رسول آفریدگارم، جلّ جلاله و تقدست اسماؤه ولا اله غیره[4]. من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم، و یقین دانم که مُلک در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده است.

← باشد، بیشتر اوقات از «چون» معنی «در حکم» و «بمنزلهٔ» اراده می‌شود.... مسعود سعد راست (دیوان، چاپ یاسمی ص ۶۹).

دلم از نیستی چو ترسانی است — تنم از عافیت هراسانی است
گر مرا چشمه‌یی است هر چشمی — لب خشکم چرا چو عطشانی است
آن بر این بینوا چو مفتونی است — و این بر آن بی‌گنه چو غضبانی است....

۱. وُثاق: اطاق.

۲. فره‌مند: با شکوه (مخفّف فرهومند = فره اومند).

۳. بچگک: بچه کوچک، که پسوند تحبیب نظیر طفلک.

۴. بزرگ است عظمتش و پاک و منزه است نامهایش و نیست معبودی جز او.

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

حکایت موسی پیغمبر علیه‌السلام با برهٔ گوسپند و ترحم کردن وی بر وی

چون پیر طالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است، این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست، خاصه برین بی‌زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند وی، که چنان خواندم در اخبارِ موسی ــ علیه‌السلام ــ که بدان وقت که شبانی می‌کرد یک شب گوسپندان را سوی حظیره[1] می‌راند، وقت نماز بود و شبی تاریک و باران به نیرو آمد، چون نزدیک حظیره رسیده بره‌یی بگریخت موسی ــ علیه‌السلام ــ تنگ‌دل شد و بر اثر وی بدوید بر آن جمله که چون دریابد چوبش بزند، چون بگرفتش دلش بر وی بسوخت و بر کنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود آورد و گفت «ای بیچارهٔ درویش، در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه، چرا گریختی و مادر را یله کردی[2]؟». و هر چند که در ازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود، بدین ترحمّ که بکرد نبوّت بر وی مستحکم‌تر شد.

این دو خواب نادر و این حکایت باز نمودم تا دانسته آید و مقرر گردد که این دولت در این خاندان بزرگ بخواهد ماند روزگار دراز، پس برفتم به سر قصهٔ که آغاز کرده بودم تا تمام گفته آید:

---

۱. حظیره: سایبانی از درخت برای دواب (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. یله کردی: رها کردی.

بقیة قصة التبانیه

امیر سبکتگین مدتی به نشابور ببود تا کار امیر محمود راست شد، پس سوی هرات بازگشت. و بوعلی سیمجور می‌خواست که از گرگان سوی پارس و کرمان رود و آن ولایات بگیرد، که هوای گرگان بد بود ترسید که وی را آن رسد که تاش [۱] را رسید که آنجا گذشته شد. و دل از خراسان و نشابور می‌برنتوانست داشت، و خود کرده را درمان نیست [۲]، و در مثال گفته‌اند یداک اوکتا و فوک نفخ [۳]. چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات رفت و با امیر محمود اندک مایه مرد است، طمع افتادش که باز نشابور بگیرد، غرهٔ ماه ربیع‌الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه [۴] از گرگان رفت، برادرانش وفائق الخاصه با وی و لشکر قوی آراسته. چون خبر او به امیرمحمود رسید از شهر برفت و به باغ عمرو لیث فرود آمد، یک فرسنگی شهر. و بونصرِ محمود حاجب، جد خواجه بونصر نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر، بدو [۵] پیوست، و عامهٔ شهر پیش بوعلی سیمجور رفتند و به آمدن وی شادی کردند و سلاح برداشتند

۱. مقصود ابوالعباس تاش است و حکایت رفتن او بـه گـرگان در تـاریخ یمینی مـذکور است (حـاشیهٔ ادیب پیشاوری).

۲. این مثل به صورت «خودکرده را تدبیر نیست» مشهور شده است.

۳. یداک اوکتا و فوک نفخ: اصل این مثل چنان است که مردی از ولایات جزیره می‌خواست از رودی عبور کند باد در مشک دمید و دهن مشک را نیک نبست چون به وسط آب رسید سرمشک به واسطهٔ عدم استحکام باز شد و باد خیک در رفت، بیچاره از حیات مأیوس دست و پایی زد به جایی نرسید چون خواست غرق شود گفت: «یداک اوکتا وفوک نفخ» یعنی دستهایت سر خیک را بستند و دهنت دمید پس این غرق شدن نتیجهٔ کار غیرمستحکم خودت باشد (همان).

۴. اول ماه ربیع‌الاول سال ۳۸۵.

۵. یعنی به بوعلی سیمجور پیوست ظاهراً، چه این بونصر محمود از سرداران سیمجور بود و با بوعلی در این سفر گرگان همراه بوده است چنانکه از تاریخ عتبی برمی‌آید (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

و روی به جنگ آوردند، و جنگ رخنه آن بود، و امیرمحمود نیک بکوشید و چون روی ایستادن[1] نبود رخنه کردند آن باغ را و سوی هرات رفتند. و پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم جمع شد از هند و خلج[2] و از هر دستی. و بوعلی سیمجور به نشابور مُقام کرد و بفرمود تا بنام وی خطبه کردند، و مارؤی قط غالباً اشبه به مغلوب منه[3]. و امیران سبکتگین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان را به پوشنگ یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با خود بردند. و بوعلی چون خبر ایشان بشنید از نشابور سوی طوس رفت تا جنگ آنجا کند. و خصمان به دُم رفتند[4]. و امیر سبکتگین رسولی نزدیک بوعلی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است، و اختیار نکنم که در دست من ویران شود، نصیحت من بپذیر و به صلح گرای تا ما باز گردیم به مرو و تو خلیفهٔ پسرم محمود باشی به نشابور تا من به میانه درآیم و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند و کارها خوب شود و وحشت برخیزد. و من دانم که ترا این مقارب[5] نیاید، اما با خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو برگیر تا بدانی که راست می‌گویم و نصیحت پدرانه می‌کنم. و بدان به یقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی‌گویم، بدین لشکر بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد ــ عزّ و جلّ ــ ولیکن صلاح می‌جویم و راه بغی[6] نمی‌پویم.

بوعلی را این ناخوش نیامد که آثار ادبار[7] می‌دید، و این حدیث با مقدّمان خود بگفت همه گفتند این چه حدیث است؟ جنگ باید کرد. بوالحسن پسر کثیر پدر خواجه ابوالقاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت کرد، و سود نداشت با قضای آمده[8]، که نعوذ

۱. روی ایستادن: مصلحت در ایستادگی.

۲. خلج: به فتح اول و دوم نام قبیلهٔ ترک که در حدود قرن چهارم در حوالی سیستان می‌زیستند (حواشی دکتر خطیب رهبر).

۳. دیده نشده است هرگز غالبی شبیه‌تر به مغلوب از او.

۴. به دُم رفتن: دنبال کردن، در پی کسی رفتن.

۵. در نسخهٔ ادیب «مقارب» به «موافق» تبدیل شده است.

۶. بغی: ستم ــ تعدّی.

۷. ادبار: پشت کردن، ضدّ اقبال، بدبختی.

۸. قضای آمده: تقدیر آجل، سرنوشت.

باللّه چون ادبار آمد همهٔ تدبیرها خطا شود، و شاعر گفته است، شعر:

و اذا اراداللّـه رحـلة نـعمة عن دار قوم اخطاؤا التـدبیرا[1]

و شبگیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه[2] جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر[3] امیرسبکتگین را نیک بمالیدند[4] و نزدیک بود که هزیمت[5] افتادی، امیرمحمود و پسر خلف بـا سواران سخت گزیده و مبارز و آسوده[6] ناگاه از کمین برآمدند و بر فائق[7] و ایلمنگو[8] زدند زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند. چون بوعلی بدید، هزیمت شد و در رود[9] گریخت تا از آنجا سر بخود گیرد. و قومی را از اعیان و مقدمانش بگرفتند چون بوعلی حاجب و بکتگین مرغابی و ینالتگین و محمد پسر حاجب طغان و محمد شارتگین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و بوعلی پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی، و بدیشان اسیران خویش و پیلان راکه در جنگ رخنه[10] گرفته بودند باز ستدند. و بوالفتح بستی گوید درین جنگ، شعر:

---

۱. هنگامی که خداوند بخواهد که نعمت قومی از سرای‌شان رخت بر بندد تدبیرشان خطا می‌کند.

۲. سال سیصد و هشتاد و پنج.

۳. معظّم لشکر: بزرگ و سردار لشکر.

۴. گوشمالی سخت بدادند.

۵. هزیمت: شکست و فرار.

۶. صفت «آسوده» راکه پیش از این هم بیهقی در مورد افرادی از لشکر که در وقتی که جنگ سخت می‌شود و احتمال خطر می‌رود به کارزار وارد می‌شوند آورده احتمالاً به افراد لشکری در سطوح بالا اطلاق می‌شده است و یا افراد نظامی با تجربه که به اصطلاح امروز «بازنشسته» بوده‌اند اما در مواقع احساس خطر و حملهٔ دشمن، به جبهه می‌رفته‌اند. این بیت فردوسی نیز می‌تواند مؤیّد این معنا باشد:

به آسودگی باز برخـاستند به پیکار و کینه بـیاراستند

(شاهنامه ــ چاپ دکتر دبیر سیاقی جلد ۳ ص ۱۰۸۵)

۷. فائق: فائق الخاصّه که نامش قبلاً آمد.

۸. ایلمنگو: غلام ابوعلی سیمجور.

۹. ظاهراً: «در دررود» یا «به دررود». دررود جایی است میان طوس و نیشابور (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۱۰. جنگ رخنه: همانطور که در همین داستان نبرد خواندیم، وقتی که سلطان‌محمود در باغ عمرولیث ←

أَلَـــم تَـــرَما أتــاه ابــو عــليٍ — وكـنتُ أراه ذارأيٍ وكيس
عصى السلطان فابتدرت اليه — رجالٌ يقلعون ابا قُبيس
و صيّر طوس معقله فصارت — عليه الطوس اشأمَ من طُويس[۱]

و دولت سیمجوریان بسر آمد چنانکه یکک بدو نرسید[۲] و پای ایشان در زمین قرار نگرفت. و بوعلی به خوارزم افتاد و آنجا او را بازداشتند، و غلامش ایلمنگو قیامت بر خوارزمیان فرود آورد تا او را رها کردند، پس از آن چُربکک[۳] امیر خراسان[۴] بخورد و چندان استخفاف کرده[۵] به بخارا آمد، و چند روز که پیش امیر رضی[۶] شد و آمد، لشکر را و چند تن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوان و سلاح و تجمل و آلت هر چه داشتند غارت کردند و نماز شام بوعلی را با پانزده تن به قهندز[۷] بردند و باز داشتند در ماه جمادی‌الاخری سنه ثلاث و

→ مشاهده کرد در خطر است دستور داد دیوار باغ را رخنه (خراب) کردند و از آن سوی باغ با افراد خود به سوی هرات رفت. این جنگ را «جنگ رخنه» نامیدند.

۱. معنای ابیات عربی: آیا ندیده‌ای که ابوعلی (سیمجور) چه کرد؟ و حال آنکه وی را صاحب رای و زیرکی می‌دیدم، بر پادشاه نافرمانی کرد، پس مردانی که کوه ابوقبیس را از بیخ برکنند برای دستگیریش شتافتند، وی شهر طوس را پناهگاه خود گردانید، پس طوس بر او بدفال‌تر و شومتر از «طویس» گشت. «ابوقبیس»: نام کوهی است به مکّه «طویس»: مردی بوده است که در شومی به وی مثل زنند و گویند: «أشأم من طویس» [یعنی شومتر از طویس]. چه بنا بر مشهور «طویس» روز وفات پیامبر اسلام از مادر بزاد، روز درگذشت ابوبکر از شیر گرفته شد و روز قتل عمر به سنّ بلوغ رسید و روز کشته شدن عثمان، زن اختیار کرد و روز شهادت علی(ع) وی را فرزندی زاده شد (حواشی دکتر خطیب رهبر به نقل از فرائدالادب ـ المنجد).

۲. در نسخهٔ ادیب: از یک بد که بدو رسید.

۳. چُربکک: فریب، دروغ راست مانند.

۴. امیر خراسان یعنی پادشاه سامانی (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۵. یعنی: با چندان استخفاف که کرده بود.

۶. امیررضی: «رضی» لقب امیر نوح‌بن منصور است و این لقب را کتّاب و نویسندگان حضرت او بعد از گذشته شدن وی تعیین کردند (حواشی ادیب).

۷. قهندز: [معرّب «کهن دز = کهن دژ»]: نام عده‌یی از قلعه‌ها در قدیم از جمله پنج شهر خراسان (سمرقند، بخارا، بلخ، مرو، نیشابور) قهندز داشته‌اند (اعلام معین).

ثمانین و ثلثمائه[1]، و امیر سبکتگین به بلخ بود و رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد به بخارا و گفت خراسان قرار نگیرد[2] تا بوعلی به بخارا باشد، او را به نزدیک ما باید فرستاد تا او را قلعت غزنین نشانده آید، و ثقات[3] رضی گفتند روی ندارد فرستادن[4]، و درین مدافعت[5] می‌رفت و سبکتگین الحاح می‌کرد و می‌ترسانیدشان، وکار سامانیان به پایان رسیده بود، اگر خواستند و اگر نخواستند بوعلی و ایلمنگو را به بلخ فرستادند در شعبان این سال. و حدیث کرد یکی از فقهای بلخ گفت این دو تن را دیدم آن روز که به بلخ می‌آوردند، بوعلی بر استری بود به بند پای پوشیده[6] و جبهٔ عتّابی[7] سبز داشت و دستاری خز، چون به کجاجیان[8] رسید پرسید که این را چه گویند؟ گفتند: فلان، گفت: ما را منجمان حکم کرده بودند که بدین نواحی آئیم و ندانستیم که برین جمله باشد. و رضی پشیمان شد از فرستادن بوعلی و گفت پادشاهانِ اطراف، ما را بخایند[9]، نامه نبشت و بوعلی را بازخواست: وکیلِ در نبشت[10] که رسولِ می‌آید بدین خدمت، سبکتگین پیش تا رسول و نامه رسید بوعلی و ایلمنگو را با حاجبی از آن خویش به غزنی فرستاد تا به قلعت گردیز[11] بازداشتند. چون رسول در رسید جواب بفرستاد که

۱. سال ۳۸۳.

۲. قرار نگیرد: آرامش و قرار نمی‌یابد.

۳. ثقات: جمع ثقه، افراد مورد اعتماد.

۴. یعنی فرستادن بوعلی به صلاح نیست.

۵. مدافعت: درنگی، تکاهل، مماطله، دفع‌الوقت (لغت نامهٔ دهخدا).

۶. در نسخهٔ ادیب: بند در پای پوشیده.

۷. در نسخهٔ ادیب: جبّه عنّابی اما عتّابی صحیح است که در متون کهن مکرّر آمده است. در (حاشیهٔ غنی ـ فیاض) یک قسم پارچهٔ راه راه و ابریشمی و در لغت‌نامهٔ دهخدا: «قسمی از خارا که جامه‌یی معروف است» و «خارایی موج‌دار منسوب به محله‌یی از بغداد» معنا شده است منوچهری می‌گوید:

یا چنان زرد یکی جامهٔ عتابی   پرز برخاسته زو چون سر مرغابی

۸. در نسخهٔ ادیب: بکجاجیان.

۹. بخایند: از مصدر خاییدن یعنی جویدن و در اینجا مخفف ژاژ خاییدن است که به کنایه به معنای بیهوده گفتن است.

۱۰. یعنی وکیل دری که از طرف سبکتکین در بخارا بود به سبکتکین نوشت (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۱۱. گردیز: نام قصبه و قلعه‌یی از غزنین، بر یک منزلی آن از سوی مشرق... (لغت‌نامه دهخدا از تاریخ مغول).

خراسان بشوریده است و من به ضبط آن مشغولم، چون ازین فارغ شوم سوی غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده آید. و پسر بوعلی بوالحسن به ری افتاده بود نزدیک فخرالدوله، و سخت نیکو می‌داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاهره[۱] کرد، بر هوای[۲] زنی یا غلامی به نشابور باز آمد و متواری[۳] شد، امیرمحمود جد فرمود در طلب وی، بگرفتندش و سوی غزنین بردند و به قلعت گردیز باز داشتند، نعوذ باللّه من الادبار[۴]، و سیمجوریان برافتادند و کار سپاه سالاری امیرمحمود قرار گرفت[۵] و محتشم شد، و دل در غزنین بسته بود و هر کجا مردی یا زنی در صناعتی استاد یافتی اینجا می‌فرستاد، و بوصالح تبانی ـ رحمه اللّه ـ که نام و حال وی بیاوردم یکی بود از ایشان. و این قصّه به پایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالی نیست.

و این امام بوصادق تبانی ـ رحمة اللّه علیه ـ که امروز به غزنی است ـ و خال وی بوصالح بود و حال او باز نمودم ـ به نشابور می‌بود مشغول بـه عـلم[۶]، چـون امیرمحمود ـ رضی اللّه عنه ـ با منوچهر والی گرگان عهد و عقداستوار کرد و حرّهٔ را نامزد کرد تا آنجا برند، خواجه علی میکائیل چون بخواست رفت در سنهٔ اثنین و اربعمائه[۷] امیرمحمود ـ رضی اللّه عنه ـ او را گفت: «مذهب راست از آنِ امام بوحنیفه ـ رحمه‌اللّه ـ تبانیان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند کرد، بوصالح فرمان یافته است چون به نشابور رسی بپرس تا چند تن از تبانیان مانده‌اند و کیست از ایشان که غزنین و مجلس ما را شاید، همگان را بنواز و از ما امید نواخت و اصطناع[۸] و نیکوئی ده» گفت چنین کنم، و حُرّه را

۱. مشاهره: حقوق و مقرری ماهانه.

۲. هوا: میل و عشق.

۳. متواری: پنهان شده.

۴. پناه می‌بریم به خداوند از بدآمد روزگار.

۵. قرار گرفت: آرامش یافت، سر و سامان گرفت.

۶. مشغول به علم: علم‌آموزی.

۷. در نسخهٔ دکتر فیاض «اثنین» به «اثنتین» تصحیح شده است. سال ۴۰۲.

۸. اصطناع: نیکویی کردن، پروردن، برکشیدن (معین).

که سوی نشابور آوردند، من که بوالفضلم بدان وقت شانزده ساله بودم، دیدم خواجه را که بیامد و تکلّفی کرده بودند در نشابور از خوازه هازدن[1] و آراستن چنانکه پس از آن به نشابور چنان دیدم و علی میکائیل تبانیان را بنواخت و از مجلس سلطان[2] امیدهای خوب داد بوصادق و بوطاهر و دیگران را، و سوی گرگان رفت و حرّه را آنجا برد، و امیرک بیهقی با ایشان بود بر شغل آنچه هر چه رود إنها[3] کند ــ و بدان وقت به دیوان رسالت دبیری می‌کرد به شاگردی عبدالله دبیر ــ تازه جوانی دیدم او را با تجملی سخت نیکو. و خواجه علی از گرگان بازگشت، و بسیار تکلّف کرده بودند گرگانیان، و به نشابور آمد و از نشابور به غزنین رفت.

و در آن سال که حسنک را دستوری[4] داد تا به حج رود، سنه اربع عشر و اربعمائه[5] بود، هم مثال داد امیرمحمود که چون به نشابور رسی بو صادق تبانی و دیگران را بنواز. چون آنجا رسید، امام بوصادق و دیگران را بنواخت و امیدهای سخت خوب کرد، و برفت و حج بکرد و روی به بلخ نهاد، و امیرمحمود آنجا بود در ساختن آنکه برود[6]، چون نوروز فراز آید، با قدرخان دیدار کند، حسنک، امام بوصادق را با خود برد و دیگر چند تن از علما را از نشابور، بوصادق در علم آیتی بستوده بود، بسیار فضل بیرون از علم شرع[7] حاصل کرده، و به بلخ رسید، امیر پرسید از حسنک حال تبانیان، گفت بوطاهر قضاء[8] طوس و نسا دارد و ممکن نبود او را بی‌فرمان عالی آوردن، بوصادق را آورده‌ام. گفت: نیک آمد. و مهمّات[9] بسیار داشتند، بوصادق را بازگردانیدند و دیگر نیز حسنک نخواست که وی را بـه مجلس

---

۱. خوازه: چوب‌بندی که برای جشن و چراغانی سازند، طاق نصرت (معین).

۲. از مجلس سلطان: از درگاه و دربار سلطان.

۳. إنهاء کردن: خبر دادن، گزارش دادن.

۴. دستوری: اجازه.

۵. سال ۴۱۴.

۶. در ساختن آنکه برود: مقدمات سفر تهیه می‌دید.

۷. یعنی بسیار علم و فضیلت علاوه بر علوم شرعی.

۸. قضاء: شغل قضاوت.

۹. مهمّات: کارهای لازم.

سلطان رساند، که در دل کرده بود و با بوصادق به نشابور گفته که مدرسه‌یی خواهد کرد سخت به تکلّف به سر کوی زنبیل با فان تا وی را آنجا بنشاند تدریس را. اما بباید دانست که فضل هر چند پنهان دارند آخر آشکارا شود چون بوی مشک، بوصادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ ابوالعباس و قاضی علی طبقانی[1] و دیگر علما و مسئلتهای خلافی[2] رفت سخت مشکل، و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بربود چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم که چنو دانشمند ندیده‌اند. این خبر بوبکر حصیری و بوالحسن کرجی به امیرمحمود رسانیدند، وی را سخت خوش آمده بود و بوصادق را پیش خواست و بدید و مجلس علم رفت و وی را بپسندید و گفت: «بباید ساخت آمدن را سوی ماوراءالنهر و از آن جای به غزنین» و بازگشت[3] از آن مجلس. و آهنگ آب گذشتن کرد امیرمحمود، حسنک را خلعت داد و فرمود تا به سوی نشابور بازگردد. و حسنک بوصادق را گفت این پادشاه روی به کاری بزرگ دارد و به زمینی بیگانه می‌رود، و مخالفان بسیارند، نتوان دانست که چه شود، و تو مردی دانشمندی سفر ناکرده نباید که تا بلائی بینی، با من سوی نشابور بازگرد عزیزاً مکرماً[4]، چون سلطان ازین مهم فارغ شود من قصد غزنین کنم و ترا با خود ببرم تا آنجا مقیم گردی. بوصادق با وی بسوی نشابور رفت.

امیر دیدار با قدرخان کرده بود و تابستان به غزنین باز آمد و قصد سفر سومنات[5] کرد و به حسنک نامه فرمود نبشتن که به نشابور بباید بود که ما قصد غزوی دور دست داریم و چون در ضمان سلامت به غزنین باز آئیم به خدمت باید آمد. و امیر برفت و غزو سومنات کرد و

---

۱. شاید: طیقانی یا طایقانی باشد، با یاء، نسبت به قریه‌یی از بلخ. رک: یاقوت (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. مسئلتهای خلافی: سؤال و پرسشهای مربوط به «علم خلاف» «خِلاف»: به کسر اول، علمی است که در آن کیفیت ایراد حجج شرعی و نارسایی دلائلی که همساز نیستند بحث می‌شود (حاشیهٔ دکتر خطیب رهبر نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا).

۳. یعنی بوصادق (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. با عزّت و بزرگداشت.

۵. سومنات: سومه (ماه) + نات (صاحب)، یکی از بزرگترین بتخانه‌های هندوستان که سلطان‌محمود غزنوی آن را خراب کرد و بت آن را شکست (اعلام معین).

به سلامت و سعادت بازگشت و از راه نامه فرمود به حسنک که به خدمت باید شتافت و بوصادق تبانی را با خود آورد که او مجلس ما را بکار است، و حسنک از نشابور برفت و کوکبهٔ بزرگ با وی از قضاة و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند، و نواخت و خلعت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشابور بازگشتند. و امیر فرمود تا این امام بوصادق را نگاه داشتند و بنواخت و مشاهره فرمود[1] و پس از آن به اندک مایه روزگار قاضی قضاتی ختلان او را داد که آنجا بیست و اند مدرسه است با اوقاف بهم، و به همهٔ روزگارها آنجا ملکی بود مطاع[2] و محتشم. و اینجا بدین حضرت بزرگ ــ که همیشه باد ــ بماند[3] و او نیز همیشه باد که از وی بسیار فائده است، و به رباط مانک علی میمون قرار گرفت و بر وی اعتمادها کردند پادشاهان، و رسولیهای[4] با نام کرد، و چون بنوبت پادشاهان می‌رسم آنچه مرا مثال دادندمی باز نمایم انشاءالله تعالی واخّرفی الاجل[5].

و قاضی بوطاهر تبانی به نشابور بود بدان وقت که امیرمسعود از ری قصد نشابور کرده بود. با قاضی بوالحسن پسر قاضی امام ابوالعلا استقبال رفته بود بسیار منازل و قاضی قضاتی ری و آن نواحی خواسته و اجابت یافته. چون به نشابور رسیدند و قاضی بوطاهر آنجا آمد، امیر او را گفت ما ترا به ری خواستیم فرستاد تا آنجا قاضی قضات باشی، اکنون آن شغل به بوالحسن دادیم، ترا با ما باید آمد تا چون کارها قرار گیرد قاضی قضاتی نسا و طوس توداری[6] و نائبان تو آنجااند، و قضای نشابور به آن ضم کنیم[7]، و ترا به شغلی بزرگ با نام به ترکستان می‌فرستیم عقد و عهد را، و چون از آن فارغ شوی و به درگاه باز آیی، با نواخت و خلعت سوی نشابور بروی و آنجا مقام کنی بر شغل قضا و نائبانت در طوس و نسا، که رأی ما

---

۱. مشاهره فرمود: دستور داد حقوق ماهانه به او بدهند.

۲. مُطاع: اطاعت شده، قابل احترام و اطاعت.

۳. یعنی بوصادق (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. رسولی: رسالت و پیام‌رسانی.

۵. اگر خداوند بلندمرتبه بخواهد و فرصت (اجل) را به تأخیر بیفکند.

٦. داری: داشته باشی.

۷. معنای جمله: یعنی شغل قضاوت آنجا را هم به شغل تو ضمیمه و پیوسته می‌کنیم.

در باب تو نیکوتر رایهاست. وی خدمت کرد و با امیر به هرات آمد، و کارها یک رویه شد، و امیر به بلخ رفت و این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بوطاهر رحمه‌اللّه نامزد شد به رسولی با خواجه ابوالقاسم حصیری سلمه اللّه[1] تا به کاشغر روند به نزدیک قدرخان به ترکستان. و چون قصهٔ آل تبانیان بگذشت اینک نامه‌ها و مشافهه‌ها[2] اینجا ثبت کنم تا بر آن واقف شده آید انشاءاللّه تعالی.

۱. خدای او را سلامت بدارد.

۲. مشافهه‌ها: راهنمایی‌های که برای رسولان نوشته می‌شد تا بدانند نزد کسی که به رسالت می‌روند چه بگویند.

ذکر نسخة الکتاب والمشافهتین مع الرسولین المذکورین الخارجین بجانب ترکستان[1]

بسم اللّه الرحمن الرحیم. و چون در ضمان[2] سلامت و نصرت به بلخ رسیدیم ــ زندگانی خان اجل دراز باد ــ و همهٔ اسباب ملک منتظم گشت[3]، نامه فرمودیم با رکابداری مسرع[4] تا از آنچه ایزد ــ عزّ ذکره ــ تیسیر[5] کرد ما را، از آن زمان که به سپاهان برفتیم تا این وقت که به اینجا رسیدیم، از فتحهای خوب که اوهام[6] و خاطر کس بدان نرسد، واقف شده آید[7] و بهرهٔ از شادی و اعتداد[8] به حکم یگانگیها که میان خاندانها مؤکّد است برداشته آید، و یاد کرده بودیم که بر اثر[9]، رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندر آن رنج فراوان برده آمده است تا استوار گشته، استوارتر گردد.

۱ . بیان رونوشت نامه و دو پیام شفاهی با دو فرستادهٔ یاد شده که به جانب ترکستان رفتند.

۲ . ضمانِ سلامت: پناهِ تندرستی.

۳ . همهٔ کارهای مملکت نظم و ترتیب پیدا کرد.

۴ . رکابدار مسرع: سوار و پیک تندرو.

۵ . آسان کردن.

٦ . جمع وهم، خیال.

۷ . واقف شده آید: آگاهی و وقوف حاصل شود.

۸ . اعتداد: در شمار آمدن، اهمیت دادن (معین).

۹ . بر اثر: به دنبال، در پی.

و درین وقت اخی و معتمدی[۱] ابوالقاسم ابراهیم‌بن عبداللّه الحصیری را ــ ادام اللّه عزّه[۲] ــ که از جملهٔ معتمدان مجلس ماست در درجهٔ ندیمان خاص و امیر ماضی پدر ما ــ انار اللّه برهانه[۳] ــ وی را سخت نیکو و عزیز داشتی و از احوال مصالح مُلک با وی سخن گفتی و امروز ما را بکار آمده‌تر یادگاریست[۴] و حال مُناصحت[۵] و کفایت وی ظاهر گشته است؛ به رسولی فرستاده آمد تا سلام و تحیّت ما را اطیبه و ازکاه[۶]، به خان رسانَد و اندر آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند تا تمام کرده آید و پخته با اصلی درست و قاعده‌یی راست باز گردد. و قاضی ابوطاهر عبداللّه‌بن احمد التبانی ــ ادام اللّه توفیقه[۷] ــ را با وی ضم کرده شد[۸] تا چون نشاط افتد[۹] که عقد و عهد بسته آید بر نسختی که با رسول است قاضی شرایط آن را بتمامی به جای آرد در مقتضی شریعت[۱۰]. و این قاضی از اعیانِ علماء حضرت است شغلها و سفارتهای با نام کرده[۱۱] و در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته. و با رسول ابوالقاسم مشافهه‌یی است که اندر آن مشافهه سخن گشاده‌تر بگفته آمده است، چنانکه چون دستوری[۱۲] یابد آن را عرض کند. و مشافهه یی دیگر است با وی در بابی مهمتر که اگر اندر آن باب سخن نرود عرضه نکند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا آغراض بحاصل شود[۱۳]. و

۱. اخی و معتمدی: برادر و مورد اعتماد من.
۲. خداوند عزّت و بزرگی او را پایدار داراد.
۳. خداوند حجّت (و آثار) او را نورانی کناد.
۴. به کار آمده‌تر یادگار: لایقترین یادگار (از دوران پدر ما).
۵. مُناصحت: خیرخواهی.
۶. اطیبه و ازکاه: پاک‌ترین و مصفّاترین آن (درودها).
۷. خداوند توفیقاتش را مداوم بدارد.
۸. ضم کرده شد: پیوسته گشت.
۹. نشاط افتد: تصمیم گرفته شود.
۱۰. مقتضی شریعت: آنچه حکم دین است.
۱۱. مشاغل و سفارتهای مهمی انجام داده است.
۱۲. دستوری: اجازه.
۱۳. مقصود به نتیجه برسد.

اعتماد بر وی تا بدان جایگاه است که چون سخن در سؤال و جواب افتد و درازتر کشد هر چه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود، که آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است و جوابهای جزم شنیده تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب آنچه می‌باید نهاد اندر آن استطلاع رایی[۱] باید کرد که کارها تمام کرده بازگردد. و نیز با وی تذکره‌ایست[۲] چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادات[۳] و ملاطفات[۴] می‌بوده است، که چون به چشم رضا بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند. و سزد از جلالت آن جانب کریم که رسولان را آنجا دیر داشته نیاید[۵] و بزودی بر مراد بازگردانیده شود، که مردم دو اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دو دوستی قرار گیرد. چون رسولان را بر مراد بازگردانیده شود با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس[۶] واقف مضمون[۷] گردند که تا چون به حضرت ما رسند ما نیز آنچه شرط دوستی و یگانگی است چنانکه التماس کرده آمد بجای آریم باذن اللّه عزّ و جلّ[۸].

---

۱. استطلاع: آگاهی خواستن. «استطلاع رای»: کسب دستور، کسب تکلیف.

۲. در حاشیهٔ ادیب درباره تذکره نوشته‌اند: از هدیّه و تحفه در آن زمان به تذکره تعبیر می‌نمودند چنانکه در این ایام، تعارف گویند و به معنی لغوی هم مناسب است چنانکه در این ایّام هم یادگار و یادآوری گویند. در حاشیهٔ طبع دکتر فیاض (چاپ ۱۳۵۰) تذکره، صورت و سیاهه (از هدایای فرستاده شده) معنا شده است.

۳. مُهادات: هدیه دادن به یکدیگر (معین).

۴. ملاطفات: جمع ملاطفه و ملاطفه به دو معنا به کار رفته است که یکی نیکویی کردن با کسی و دیگر نامهٔ کوچک که به طریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد (مستخرج از فرهنگ معین).

۵. معنای جمله: فرستادگان در آنجا نگهداشته نشوند.

۶. آن جانب محروس: یعنی آن مملکت نگاهبانی شده. کلمهٔ «محروس» لفظی احترام‌آمیز برای یک مملکت به کار می‌رفته یعنی مملکتی که فرمانروای آن با لیاقت است و از کشور خود خوب حراست می‌کند.

۷. در (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) احتمال داده‌اند که شاید در ترکیب «واقفِ مضمون» کلمهٔ «واقف» زائد و «مضمون»، مضموم بوده است که معنا و مقصود چنین می‌شود که فرستادگان و رسولان شما هم، همراه فرستادگان ما نزد ما بیایند که تا چون به درگاه ما رسند....

۸. به فرمان خداوندی که عزیز و بزرگ است.

المشافهة الاولی [۱]

یا اخی و معتمدی ابا القاسم ابراهیم‌بن عبدالله الحصیری ــ اطال الله بقاءک [۲] ــ چنان باید که چون به مجلس خان حاضر شوی سلام ما بر سبیل تعظیم و توقیر [۳] به وی رسانی، و تذکره‌یی [۴] که با تو فرستاده آمده است تودد و تعهد را [۵] سبکی آن باز نمائی [۶] هر چه نیکوتر، و بگوی [۷] که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد و بر اثر عذرها خواسته آید [۸] و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات نموده شود [۹] و پس بگوی [بگویی] که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت‌اند، و بیگانگان دور و نزدیک از

---

۱. دستور عمل مذاکرهٔ نخستین.

۲. خداوند زندگی و پایداری تو را طولانی کناد.

۳. توقیر: بزرگداشت.

۴. تذکره: هدیه.

۵. برای جلب دوستی و پیمان.

۶. «سبکی آن باز نمایی» یعنی در وقت هدیه دادن به خان بگویی که این هدیه، کوچک و ناقابل است.

۷. شاید: «بگویی» بنابر آن که عطف باشد به رسانی و نمایی (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۸. معنای عبارت: بگویی که این هدیهٔ کوچک را بنا بر رعایت آداب و رسوم آورده‌ایم و به دنبال آن جبران خواهد شد.

۹. یعنی پس از این هدایا و نیکویی‌ها که شایستهٔ هر دو سلطان باشد فرستاده خواهد شد.

اطراف چشم نهاده‌اند تا در میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد، تا چون خاندانها ــ بحمدالله ــ که یکی است در یگانگی و الفت مؤکّدتر گردد دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که روزگار به امن و فراغ دل کرانه خواهند کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرر گردد ایشان را که بازار ایشان کاسد[1] خواهد بود. پس نیکوتر و پسندیده‌تر آن است که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و عقدی بدان پیوسته گردد از هر دو جانب که چون وصلت و آمیختگی آمد گفت و گویها کوتاه شود و بازار مُضرّبان[2] و مفسدان کاسد گردد، و دشمنان هر دو جانب چون حال یک دلی و یک دستی[3] ما بدانند دندانهاشان کُند شود[4] و بدانند که فرصتی نتوانند یافت و به هیچ حال به مراد نتوانند رسید، از آن جهت که چون دوستی مؤکّد گشت بدانند مساعدت و موافقت هر دو جانب از ولایتهای نو به دست آوردن و غزوهای با نسام و دور دست کردن و روان پادشاهان گذشته ــ رضی‌الله عنهم اجمعین[5] ــ شاد کردن، که چون ما سنّت ایشان را در غزوه‌ها[6] تازه گردانیم از ما شادمانه شوند و برکات آن به ما و به فرزندان ما پیوسته گردد. و چون این فصل تقریر کرده شود و خان، نشاط کند[7] که عهد بسته آید وعده بستانی[8] روزی که صواب دیده آید اندر آن عهد بستن و پس درخواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم و عمّان[9] و برادران و

۱. کاسد: کساد، بی‌رونق.
۲. مُضرِّب: اسم فاعل از مصدر تضریب: سخن‌چینی و میان بهم‌زنی.
۳. یک دستی: همدستی، اتّحاد.
۴. دندان کُند شدن: ضد دندان تیز کردن است که معنای طمع ورزیدن دارد بنابراین کُند شدن دندان کنایه از نومیدی از طمع است.
۵. خداوند از همگی آنان خشنود باد.
٦. غزوه: در اصل به معنای جنگهایی در راه خدا و دین خدا است و چون سلطان‌محمود جنگهای خود را در راه بسط دین می‌شمرد او و جانشینانش جنگهای خود را غزوه خواندند.
۷. نشاط کند: عزم کند، تصمیم بگیرد.
۸. وعده بستانی: قرار بگذاری.
۹. عمّان: جمع عم: عموها.

فرزندان ـــ ادام اللّه تأیید هم[۱] ـــ با اعیان قضات و علما به مجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بوطاهر را با خود آنجا بری و نسخت عهدنامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرایط مقرر گردد و بگویی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب محروس که در صحبت شما گسیل کنند[۲] به درگاه ما رسند و ما را ببینند، ما نیز عهد کنیم بر آن نسخت که ما درخواسته‌ایم و با شماست چنانکه اندر آن زیادتی و نقصانی نیفتد. و البته نباید که از شرط عهدنامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد، که غرض همه صلاح است و به عیب نداشته‌اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهایِ بزرگِ با نام، الحاح کنند که عهد هر چند درست‌تر نیکوتر و با فایده‌تر. و اگر معتمدی از آن جانب در بابی از آن ابواب سخنی گوید از آن نیکوتر، بشنوی و به حق جواب دهی و مناظره‌یی که باید کرد بی‌محابا[۳] بکنی، که حکم مشاهدت ترا باشد آنجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب دید ترا امضا فرمائیم[۴]. اما چنان بایدکه هر چه بدان اجابت کنی غضاضتی[۵] به جای مُلک باز نگردد[۶]. و اگر مسئلتی افتد مشکل‌تر که ترا در آن تحیّری افزاید و از مادر آن باب مثالی[۷] نیافته باشی، استطلاع رأی ما کنی[۸] و نامه‌ها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله را حل کرده آید، که این کاری بزرگ است که می‌پیوسته آید[۹] و به یک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و تردّدها[۱۰] افتد، و اگر تو دیرتر به درگاه رسی روا باشد آن باید که چون اینجا رسی با کاری پخته بازگشته باشی چنانکه در آن

۱. خداوند یاری‌اش را بر ایشان مداوم داراد.

۲. در صحبت شما گسیل کنند: به همراه شما بفرستند (چنانکه قبلاً درخواست کرد).

۳. بی‌محابا: بی‌پروا، بدون ملاحظه.

۴. امضاء فرماییم: تأیید خواهیم کرد.

۵. غضاضت: خواری و پستی.

۶. «به جای ملک باز نگردد»: در حق مملکت روا نشود.

۷. مثال: فرمان، دستور.

۸. «استطلاع رأی ماکنی» یعنی از ماکسب نظر و کسب تکلیف کنی.

۹. معنای جمله آن است که این کار مهمی است که مدتها برای آن آمد و شد و گفتگو لازم است.

۱۰. تردّد: آمد و شد. در طبع ادیب به جای «تردد»، «فترت» آمده است.

باز نباید شد. و چون کار عهد قرار گیرد قاضی ــ ادام الله سلامته ــ از خان درخواهد تا آن شرطها و سوگندان را که در عهدنامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند به مشهد حاضران[۱]، و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی شرع، عهد درست آید، و پس از آن اعیان، شهادات و خطهای[۲] خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است، و پس از عهد بگوئی خان را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات این اعقاب[۳] را خواهد بود ما را رأی افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی به نام ما و یکی به نام فرزند ما ابوالفتح مودود ــ دام تأییده[۴] ــ که مهتر فرزندان ماست و بعد از ما ولی‌عهد ما در مُلک، وی خواهد بود. آن ودیعت[۵] که به نام ما نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگان[۶] کرائم[۷] باید که باشد از آنِ خان، و دیگر ودیعت[۸] از فرزندان امیر فرزند بغراتگین که ولی‌عهد است. اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم الطرفین[۹]. اگر بیند[۱۰] خان و ما را بدین اجابت کند چنانکه از بزرگی نفس و همّت بزرگ و سماحت[۱۱] اخلاق وی سزد ــ که به هیچ حال روا نباشد و از مروّت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید ــ مقرّر گردد که چون ما را بدین اجابت کند، بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم، تا این دوستی مؤکّد گردد که زمانه را در گشادن آن هیچ

۱. مشهد حاضران: یعنی در محل و با حضور [و شهادتنامه] شاهدان و گواهان.

۲. شهادات و خطها: یعنی شهادتنامه‌ها و صورتمجلس‌ها.

۳. اَعقاب: پس‌آیندگان، فرزندان.

۴. خداوند یاری او را مداومت دهاد.

۵. ودیعت: در اینجا منظور آن زنی است که از او سلطان خواستگاری کرده است.

۶. سرپوشیدگان: زنان با حجاب.

۷. کرائم: جمع کریمه یعنی زن بزرگ و بزرگ‌زاده.

۸. منظور از «دیگر ودیعت» دختری دیگر است که برای پسرش «مودود» خواستگاری می‌کند.

۹. معنای جمله: یعنی هر دو دختر باید از زنهای خاتون و ملکه باشند و از دو جانب یعنی هم پدر و هم مادر اصیل باشند و بزرگ‌نژاد.

۱۰. اگر بیند: اگر صلاح بیند.

۱۱. سماحت: جوانمردی.

تأثیر نماند. و چون اجابت کند ــ و دانم که کند که در همه احوال بزرگی نیست همتاش[۱] ــ روز دیگر را وعده بستانی[۲] که در آن روز این دو عقد به مبارکی تمام کرده آید و قاضی بوطاهر را با خویشتن بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب است از احکام و ارکان به جای آرد. و مهر[۳] آن دو ودیعت آنچه به نام ما باشد پنجاه هزار دینار هریوه[۴] کنی و مهر دیگر به نام فرزند سی هزار دینار هریوه، چون از مجلس عقد باز گردی نثارها و هدیه‌ها که با تو فرستاده آمده است بفرمای خازنان را که با تو اند تا ببرند و تسلیم کنند، از آن خان و ولی‌عهد[۵] و خاتونان و مادران دو ودیعت و از آن عمّان و خویشاوندان و حشم ــ ادام اللّه تاییدهم و صیانه الجمیع[۶] ــ چنانکه آن نسخت که داری بدان ناطق است. و عذری که باید خواست بخواهی که آنچه امروز بعاجل الحال[۷] فرستاده آمده است نثاری است نگاهداشتن رسم وقت را[۸]، و چون مهدها فرستاده آید تا به مبارکی ودایع بیارند آنچه شرط و رسم آن است به سزای هر دو جانب با مهدها باشد[۹]، تا اکنون به چشم رضا بدین تذکره‌ها نگریسته آید. و پس از آنکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد، دستوری[۱۰] بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن آری تا چون در ضمان سلامت همگان به درگاه

۱. در نسخهٔ ادیب: همتای او، و شاید: «در همه احوال بزرگی نیست همتاست» (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) نیست همتا: بی‌همتا.

۲. «وعده بستانی» این ترکیب که در صفحهٔ قبل هم آمده است ظاهراً ترکیبی متداول بوده است برای «قول و قرار گذاشتن» نظیر آنچه امروز در این مورد گفته می‌شود «قرار دارم».

۳. مهر: مهریّه.

۴. هریوه: سکّه طلای منسوب به هرات.

۵. یعنی ولیعهد خان.

۶. خداوند یاری‌اش را بر همهٔ ایشان ادامه دهاد و حفظ کناد همهٔ آنها را.

۷. به عاجل الحال: علی العجاله، فعلاً، در حال و وقت حاضر.

۸. یعنی این هدایا فعلاً برای رعایت رسم و آداب فرستاده شد (و هدایای بزرگتر بعداً فرستاده می‌شود).

۹. یعنی وقتی مهد و هودجها برای آوردن دو عروس فرستادیم هدایا را به وسیلهٔ آن هودجها می‌فرستیم.

۱۰. دستوری: اجازه.

رسند ما نیز اقتدا به خان کنیم و آنچه واجب است درین ابواب که به زیادت دوستی و موافقت باز گردد بجا آریم انشاءاللّه تعالی.

المشافهة الثانیه[۱]

یا اخی و معتمدی اباالقاسم الحصیری ــ اطال اللّه بقاءك[۲] ــ می‌اندیشم که باشد که از تو حدیث امیر برادرِ ما ابواحمد محمد ــ ادام اللّه سلامته[۳] ــ پرسند و گویند که «بدان وقت که در سمرقند دیدار کردند و عقود و عهود پیوستند عقد وصلتی[۴] بود بنام برادر ما چنانکه حال آن پوشیده نیست، امروز اندر آن چه باید کرد؟ که به هیچ حال آن را روا نباشد و شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن[۵]»، اگر درین باب به اندك و بسیار چیزی نگویند[۶] و دل مادر آن نگاه دارند و آن حدیث را به جانب ما افکنند تو نیز اندر آن باب چیزی مپیوند[۷] تا آنگاه که رسولان جانب کریم به درگاه ما آیند با شما، آنگاه اگر در آن باب سخنی گویند آنچه رأی واجب کند جواب داده آید. و پس اگر بگویند، اینك جواب آنچه ترا باید داد درین مشافهه فرمودیم نبشتن[۸] تا تو بدانی که سخن برچه نمط[۹] باید گفت و حاجت نیاید ترا استطلاع رأی ما کردن[۱۰]. بگو که پوشیده نگردد که امیر ماضی ــ اناراللّه برهانه[۱۱] ما را چون کودك بودیم چگونه

۱. دستور عمل مذاکرهٔ شفاهی دوم.

۲. ای برادر من و مورد اعتماد من ابوالقاسم حصیری که خداوند پایداری تو را طولانی کناد.

۳. خداوند تندرستی‌اش را ادامه دهاد.

۴. عقد وصلت: پیمان ازدواج.

۵. مهمل فرو گذاشتن: بی‌توجه رها کردن.

۶. معنای جمله: یعنی اگر آنها کم و بیش سخنی نگویند.

۷. تو هم چیزی مگوی.

۸. دستور دادیم که در این دستور عمل بنویسند.

۹. نَمط: روش.

۱۰. استطلاع رأی: نظر خواستن، کسب تکلیف.

۱۱. نورانی کند خداوند دلایلش را.

عزیز و گرامی داشت و بر همهٔ فرزندان اختیار کرد[۱]، و پس چون از دبیرّستان برخاستیم و مدتی برآمد، در سنهٔ ست و اربعمائه[۲] ما را ولی‌عهد خویش کرد، و نخست برادران خویش را، نصر و یوسف، و پس خویشان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را قضای مرگ فرا رسید تختِ ملک ما را باشد، و هر وثیقت و احتیاط[۳] که واجب بود اندر آن بجا آورد و ولایت هرات به ما داد ولایت گوزگانان به برادر ما پسِ آنکه او را سوگند داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد چون بر تخت مملکت نشینیم. و آنچه رسم است که اولیاء عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدائی به شبه وزیر[۴] و حُجّاب[۵] و خدمتکاران، این هر چه تمام‌تر ما را فرمود. و در سنهٔ ثمان و اربعمائه[۶] فرمود ما را تا به هرات رفتیم که واسطهٔ خراسان است، و حشم و قضات و عمال و اعیان و رعایا را فرمود تا به خدمت ما آمدند و همگان گوش به حدیث ما دادند، و بدین آن خواست تا خبر به دور و نزدیک رسد که ما خلیفت و ولی عهد وی‌ایم. و ما مدتی به هرات ببودیم و بر فرمانها که ما دادیم همگان به خراسان کار کردند تا آنگاه که مضربان[۷] و حاسدان دل آن خداوند را ــ رضی اللّه عنه[۸] ــ بر ما درشت کردند و تضریبها نگاشتند که ایزد ــ عزّ ذکره ــ از آن هیچ چیز نیافریده بود و آن بر دل ما ناگذشته[۹] و حیلتها ساختند تا رأی نیکوی

---

۱. معنی جمله: ما را (برای جانشینی) بر همهٔ فرزندان برگزید.
۲. سال ۴۰۶.
۳. وثیقت و احتیاط: میثاق گرفتن و استوار کردن و دوراندیشی بر روی هم معادل «محکم‌کاری» که امروزه گفته می‌شود.
۴. شبه وزیر: ظاهراً: همانند وزیر.
۵. حُجّاب: جمع حاجب، پرده‌داران.
۶. سال ۴۰۸.
۷. مُضرّبان: سخن‌چینان. جمع مضرّب از مصدر تضریب.
۸. خدای از او خشنود باد.
۹. یعنی سخنانی درباره من گفتند که بر دل من خطور هم نکرده بود.

او را در باب ما بگردانیدند، و وی نیز آن راکه ساختند خریداری کرد[۱]. مگر طبع بشریت که نتوانست دید کسی که جای او را سزاوار باشد[۲] او را بر آن داشت که ما را جفا فرماید، از هرات باز خواند و به مولتان فرستاد، و آنجا مدتی چون محبوس بودیم، هر چند نام حبس نبود، و برادر ما را برکشید[۳] و به راستای[۴] وی نیکوئیها فرمود و اصنافِ نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار آید، و هر چند این همه بود نام ولی‌عهدی از ما برنداشت و آن را تغییری و تبدیلی ندید[۵] و حاسدان و دشمنان ماکه به حیلت و تعریض[۶] اندر آن سخن پیوستند ایشان را بانگ بر زد. و ما صبر می‌کردیم و کار به ایزد ــ عزّ ذکره ــ بگذاشته بودیم تا چنانکه از فضل او سزید دل آن خداوند را ــ رحمة اللّه علیه ــ بر ما مهربان گردانید، که بی‌گناه بودیم، و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند[۷]، که به روزگار جد ما امیر عادل ــ رضی اللّه عنه ــ همچنین تضریبها ساخته بودند، تا دریافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم آمد همچنان که از پدر ما بر ما. و ما ار از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت و به هرات باز فرستاد. و هر چند این حالها برین جمله قرار گرفت، هم نگذاشتند که دل آن پادشاه ــ رضی اللّه عنه ــ بر ما تمام خوش شدی، گاه گفتندی ما بیعت می‌ستانیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق می‌داریم، ازین‌گونه تضریبها و تلبیسها[۸] می‌ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی‌شد و پیوسته نامه‌ها به عتاب می‌رسید[۹] و کردارهای برادر ما بر سر ما

---

۱. و وی نیز... یعنی پدرم سلطان‌محمود آن تهمت‌هایی راکه دشمنان من برای او گفتند او پذیرفت.
۲. مگر طبع بشریّت... یعنی گویا سرشت پدرم هم (که به هر حال او هم بشر بود) با خواص بشری نمی‌توانست مراکه شایستهٔ جانشینی او بودم ببیند.
۳. برکشید: ترقی و رفعت داد.
۴. به راستا: در حقّ.
۵. ندید: صلاح ندید.
۶. تعریض: کنایه.
۷. یعنی دروغ سخن‌چینان آشکار شد.
۸. تلبیس: تزویر، باطل را به لباس حق جلوه دادن.
۹. یعنی نامه‌هایی با عتاب و تندی از پدرم به من می‌رسید.

می‌زد[1] و ما برین همه صبر می‌کردیم، که ایزد تعالی بندگان را که راست باشند و توکّل بر وی کنند و دست به صبوری زنند ضایع نماند[2].

و از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند کار بدان منزلت رسید که هر سال چون ما را به غزنین خواندی، بر درگاه و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و بازگشتن میان ما دو تن یکسان فرمودی[3]، و پس از آن مثال داد، آن مدت که بر درگاه بودیمی، تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادرِ ما. و هر روز سوی ما پیغام بودی کم و بیش به عتاب و مالش و سوی برادر نواخت و احماد[4]. و زین بگذشته، چون از خلیفه خویشتن را زیادت لقب خواست[5] [و] ما را [و برادر ما را] و برادرش یوسف را، مثال داده بود تا در نامهٔ حضرت خلافت اول نام برادر ما نبشته بودند، و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز چنین نشاید، تا بهانه نیارند[6]. و چون قصد ری کرد و به گرگان رسید و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد ــ و در دل کرده بود[7] که ما را به ری ماند[8] و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد ــ رای زد بر خوارزمشاه و اعیان لشکر درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی[9] و در خواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند. و بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت

---

۱ . و کردارهای... و اعمال برادرم (امیرمحمد) را به رخ من می‌کشید.

۲ . نماند: نگذارد.

۳ . معنای جمله: یعنی پدرم برای امیرمحمد هم با آنکه من ولیعهد او بودم مثل من در مجالس رسمی رفتار می‌کرد.

۴ . معنای عبارت: هر روز پدرم به من پیغام می‌داد کم و بیش با تندی و گوشمالی و به برادرم نوازش و ستایش می‌کرد.

۵ . راجع به این مطلب رجوع کنید به زین‌الاخبار ص ۶۹ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶ . در اینجا مسعود تلویحاً اشاره می‌کند که خلیفهٔ بغداد با برادرم موافق بود و با من مخالف و بدین سبب پدرم نام امیرمحمد را اول نوشت یعنی ولی‌عهد اوست.

۷ . در دل کرده بود: چنین قصد و نیت داشت.

۸ . ماند: گذارد (یعنی مرا حکومت ری بدهد).

۹ . معنای عبارت آن است که سلطان‌محمود از برادرش و بزرگان لشکر دربارهٔ من و امیرمحمد نظرخواهی کرد اما آنها جرأت نمی‌کردند که جواب قاطع به محمود بدهند.

برآنکه عهدی پیوستند میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم ــ که به هیچ حال رخصت نیافت نام ولایت‌عهد از ما برداشتن[1] ــ پس آنکه برادر نصیب ما تمام بدهد. و برادر ما را به خراسان فرستاد و ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و به ما سپرد و بازگشت به سبب نالانی[2] و نزدیک آمدن اجل. و ما را به ری چنان ماند از بی‌عدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع می‌افتاد[3] و غرض دیگر آنکه تا ما بدنام شویم و به عجز بازگردیم و دم کنده[4] شویم. اما ایزد ــ عزّ و جلّ ــ به فضل[5] ما را بر عادت[6] خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل آمد چون جنگ به سر جهان[7] و گرفتن سالار طارم و پس از آن زدن بر پسر کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه حالها بتمامی معلوم‌خان است ــ و اگر بتمامی نیست ابوالقاسم حصیری شرح کند، او را معلوم است ــ و از آنجا قصد همدان و حلوان و کرمانشاهان و بغداد خواستیم کرد، اما خبر گذشته شدن آن پادشاه بزرگ و رکن قوی، پدر ــ رضی الله عنه ــ به سپاهان به ما رسید تا قواعد بگشت. و ما بر آن بودیم که وصیت وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نیاید ولیکن نگذاشتند تا ناچار قصد خراسان و خانه بایست کرد، چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است بر دست رکابداری و خان بر آن واقف گشته.

امروز کار مُلک بواجبی بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد[8]، و حال وی به روزگار

---

۱. معنای عبارت: در هر حال پدرم نام ولایت‌عهد را از من برنداشت.

۲. نالانی: بیماری.

۳. معنای عبارت: پدرم مرا در ری بی‌ساز و برگ و لشکر گذاشت به طوری که هر کس طمع می‌کرد به من حمله کند.

۴. دُم‌کنده: نظیر بی‌یال و دم، کنایه از زبونی و ناتوانی.

۵. در نسخهٔ ادیب: به فضل خود.

٦. شاید: به رعایت (حواشی غنی ــ فیاض).

۷. «سر جهان» اسم قلعتی بوده است برکنار کوهستان دیلم، مُشرف بر صحرای قزوین و زنجان. جغرافیانویسان سلف نگاشته‌اند که سکّان این قلعه زنجان را مشاهده کنند و امیرمسعود را در حدود این قلعت جنگی هول و عظیم اتفاق افتاد با سالار ابراهیم پسر مرزبان پسر وهسودان پسرمحمد پسر مسافر دیلمی و سالار منهزم شد... (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

۸. در نسخهٔ ادیب: برادر به دست ما آمد، یعنی اسیر ماست.

حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده است. پس از وفات وی بر آن جمله رفته است که رفته است تا بادِ شاهی در سر وی شد[1] و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالهای بگزاف از خزائن اطلاق کردن و بخشیدن، کی راست آید که وی گشاده باشد[2]؟ که دو تیغ به هیچ حال در یک نیام نتواند بود و نتوان نهاد، که نگنجد. و صلاح وی و لشکر و رعیت آن است که وی به فرمان ما جائی موقوف[3] است در نیکو داشتی هر چه تمامتر، و در گشادن وی خللهای بزرگ تولد کند، تا چون یک چند روزگار برآید و کارها تمام یک رویه گردد و قرار گیرد آنگاه ایزد ــ عزّ ذکره ــ آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدت واجب کند در باب وی فرموده شود باذن اللّه عزّ و جلّ[4].

و چون برین مشافهه واقف گردد به حکم خرد تمام که ایزد عزّ ذکره او را داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد درین چه گفته آمد و از آن عقد که بنام برادر ما بوده است روا ندارد که یاد کند، که با وی، یدیم اللّه نعمته علیه[5]، چنان بنشست[6] که صلاحهای کار ما امروز چنان نیکو نگاه داشت که از آن خود. و از ایزد عز ذکره توفیق خواهیم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر برده آید. انه خیر موفقٍ و معین[7]. اگر حاجت نیاید به عرضه کردن این مشافهه که حدیث برادر ما و عقد در آن است، و نگاه با وی نکنند، یله باید کرد این مشافهه را. و پس اگر اندرین باب سخنی رود اینک جوابهای جزم[8] است درین

---

۱ . خیال شاهی در سر پروراند.

۲ . گشاده باشد: از زندان آزاد شود.

۳ . موقوف: توقیف، باز داشته.

۴ . به فرمان خداوند که بزرگ و جلیل است.

۵ . ادامه دهاد خداوند نعمتش را بر او.

۶ . این چند جمله مشوش و مغلوط به نظر می‌رسد، بهمین جهت در نسخهٔ ادیب تصرّفاتی در عبارت کرده است: «چنان بنشست» را حذف کرده و «با وی» را نیز «وی» نوشته و همچنین: «نگاهداشت» را «نگاه دارد» ساخته و جای این حذف شده‌ها را سفید گذاشته است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷ . همانا که او بهترین توفیق دهنده و یاور است.

۸ . جزم: قاطع.

مشافهه، عرض کنی تا مقرر گردد، و آنچه ترا باید گفت که شاهد همه حالها بوده‌ای و هیچ چیز بر تو پوشیده نیست بگوئی، تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید انشاءالله عزّ و جلّ».

اینک نسخت نامه و هر دو مشافهه برین جمله بود و بسیار فائده از تأمل کردن این بجای آید انشاءالله تعالی. و امیرمسعود ــ رضی الله عنه ــ خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت، و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید[1] و آنچه بایست گفت با رسولان بگفتند و مثالها بدادند، و نسخت تذکرهٔ هدیه‌ها، چه هدیه‌هایی[2] که اول روز پیش خان روند و چه هدیه‌های عقد تزویج؛ کردند سخت بسیار و برسم، و آن دو جام زرینِ مرصّع به جواهر بود باهارهای[3] مروارید، و جامه‌های بزر، و جامه‌های دیگر از هر دستی[4] رومی و بغدادی و سپاهانی و نشابوری، و تخت‌های قصب[5] گونه گونه، و شاره[6]، و مشک و عود و عنبر، و دو عقد گوهر که یکدانه[7] گویند، مرخان را و پسرش بغراتگین و خاتونان و عروسان و عمّان و حُجّاب و حشم را بجمله آنچه نسخت کردند از خزانه‌ها بیاوردند و پیش چشم کردند و به رسولان سپردند و خازنی نامزد شد با شاگردان و با حمّالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان بازگشتند[8]، و رسول دار بوعلی را بخواندند و

۱. بکشید: طول کشید.

۲. نسخت تذکرهٔ هدیه‌ها: نسخهٔ فهرست هدیه‌ها.

۳. در حاشیهٔ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) به نقل از لغت فرس آمده است: هار رشتهٔ مروارید بود. شعر:

از آن قبل را کردند هار مروارید   که دُر ضایع بودی اگر نبودی هار

۴. از هر دستی: از هر نوع.

۵. قصب: به سه نوع پارچه گفته شده است: پارچه کتان، پارچهٔ حریر، پارچهٔ زردوزی شده.

۶. شاره: چادری رنگین و نازک که بیشتر زنان هند بر سر اندازند و یا بر تن خود پیچند (فرهنگ معین).

۷. «یکدانه» را در برهان قاطع و جامع به معنی مطلق گوهر بی‌مانند و به معنی گردن‌بند نوشته‌اند و نیز به معنی نوع مخصوص از «هار» که: «مثلاً شش رشته را بگیرند و در هر رشته چند مروارید بکشند، بعد از آن همهٔ رشته‌ها را جمع کرده از یکدانه لعل یا جوهر دیگر بگذرانند، باز رشته‌ها را متفرق نموده از هر کدام چند مروارید بکشند، باز جمع کرده از یک جوهر بگذرانند و هم چنین تاهار تمام شود» (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۸. یعنی از نزد امیر (همان).

هر دو خلعت بزرگ بدو دادند تا نزدیک رسولان برد. و کارها بساختند، و از بلخ روز پنجشنبه[۱] ده روز گذشته از ماه ربیع‌الاول سنه اثنی و عشرین و اربعمائه[۲] برفتند. و پس ازین به جای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون به کاشغر رسیدند نزدیک قدرخان چه رفت در باب عهد و عقدها و حق عقد محمدی[۳] و مدتی دراز که رسولان آنجا بماندند و مناظره‌یی که رفت و قاصدان و رسولان که آمدند با نامه‌ها و بازگشتند با جوابها تا آنگاه که کار قرار گرفت، انشاءاللّه تعالی.

۱ . در چاپ دکتر فیاض روز «پنجشنبه» به «دوشنبه» تصحیح قیاسی شده است.

۲ . در همان، «اثنی» به «اثنتین» تصحیح شده است یعنی به سال ۴۲۲.

۳ . عقد محمدی: در نسخهٔ ادیب پیشاوری «عقد محمد» آمده است و به نظر صحیح‌تر است. چون همانطور که قبلاً دیدیم، دختری که قبلاً برای «امیرمحمد» عقد شده بود پس از به سلطنت رسیدن امیرمسعود قرار شد به عقد امیرمسعود درآید که در همین مشافهه از آن موضوع به طور مبسوط سخن رفته است در اینجا از حق و حقوق عقد ازدواج امیرمحمد و وجوهی که قبلاً پرداخت شده است سخن به میان آمده است.

ذکر القبض علی اریارق الحاجب صاحب جیش الهند وکیف جری ذلک الی ان قتل بالغور رحمة‌الله علیه[۱]

بیاورده‌ام پیش ازین حال اریاق سالار هندوستان در روزگار امیرمحمود ــ رضی الله عنه ــ که باد در سر وی چگونه شد تا چون نیم عاصی گرفتند او را، و در مُلک محمد خود تن فرا ایشان نداد و درین روزگار که خواجهٔ بزرگ احمدحسن وی را از هندوستان به چه حیلت برکشید[۲] و چون امیر را بدید گفت «اگر هندوستان بکار است نباید که نیز اریاق آنجا شود»[۳] و آمدن اریارق هر روز به درگاه با چند مرتبه‌دار و سرکش[۴] با غازی سپاه سالار به یک جا و دشوار آمدن پدریان و محمودیان تقدم و بنظر[۵] این دو تن، چون[۶] حال برین جمله بود که این دو محتشم «اریارق» و «غازی» را کسی که ازو تدبیری آید نبود و این دو سپاه سالار را دو کدخدای شایستهٔ دبیر پیشهٔ گرم و سرد چشیده نه که پیداست که از سعید صراف و مانند وی

۱ . یادکردن از گرفتاری «اریارق» پرده‌دار، سردار سپاه هندوستان و چگونگی جریان کار تا اینکه به کشته شدن او در غور انجامید. رحمت خدا بر او باد.

۲ . برکشید: بیرون کشید.

۳ . یعنی اگر هندوستان را لازم می‌دانید اریارق نباید دیگر آنجا برود.

۴ . ظاهراً: سپرکش، به قرینهٔ موارد دیگر از همین کتاب و نیز نوشته‌های دیگران (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵ . به احتمال قوی «تبطّر» یا «بطر» است که لغت متداولی بوده است در آن عصر و به معنی سرکشی و سرمستی کردن است در نسخهٔ ادیب به جای تقدم و تبطر این عبارت را نوشته: «بدین بزرگی دیدم ایشان را، چه خرد دیده بودند» (همان)

۶ . در نسخهٔ ادیب این جمله را ندارد و شاید به تصوّر ابهام، عبارت آن را حذف کرده باشند که اگر «چون» شرطی باشد جواب آن کجاست؟ احتمال می‌دهیم که جواب این شرط، جملهٔ: «محمودیان چون بر این حال... الخ» است که پس ازین می‌آید و احتمال بعید آنکه چون به معنی «زیرا» باشد (همان).

چاکر پیشگان خامل ذکر[1] کم‌مایه چه آید ــ و ترکان همی گرد چنین مردمان گردند و عاقبت ننگرند تا ناچار خلل بیفتد که ایشان را تجربتی نباشد هر چند به تن خویش کاری و سخی باشند و تجمل و آلت دارند اما در دبیری[2] راه نبرند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از افتادن خلل ــ محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این دو تن را پای کشند[3]، با یکدیگر در حیلت[4] ایستادند تااین دو سالار را چگونه فرو برند[5]، و بلا و قضا برین حالها یار باشد[6]، یکی آنکه امیر عبدوس را فراکرد[7] تاکدخدایان ایشان را بفریفت و در نهان به مجلس امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود را می‌شمرند[8] و هر چه رود با عبدوس می‌گویند[9] تا وی باز می‌نماید. و آن دو خامل ذکر کم مایه فریفته شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز به خواب ندیده بودند، و ندانستند که چون خداوندان ایشان برافتادند اذل من النعل واخس من‌التراب[10] باشند، و چون توانستندی دانست؟ که نه شاگردی کرده بودند نه کتب خوانده. و این دو مرد برکار شدند[11] و هر چه رفت دروغ و راست روی می‌کردند[12] و با عبدوس می‌گفتند، و امیر از آنچه می‌شنید دلش بر اریاق گران‌تر می‌شد، و غازی نیز لختی از چشم وی می‌افتاد. و محمودیان فراخ‌تر در سخن آمدند،

---

۱. خامل ذکر: گمنام.

۲. در نسخهٔ ادیب به جای «دبیری»، «تدبیر» مذکور است.

۳. پای کشیدن گویا به معنی از پا درآوردن و نظیر «لنگ کردن» مصطلح امروز باشد (همان).

۴. حیلت: چاره‌جویی، نیرنگ.

۵. فرو برند: ساقط کنند.

۶. «حالها» در نسخه ادیب «کارها» مذکور است و در نسخهٔ (غنی ــ فیاض) حدس زده‌اند که شاید «باشد»، «شُد» بوده است.

۷. فراکرد: وادار کرد.

۸. انفاس شمردن کنایه از جاسوسی کردن است و مراقب کسی بودن.

۹. می‌گویند: می‌بگویند و همچنین «می‌نماید» می‌بنماید.

۱۰. خوارتر از نعل و پست‌تر از خاک.

۱۱. برکار شدند: دست به کار شدند.

۱۲. یعنی دروغ و راست به هم می‌آمیختند.

و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند، و روی نمود[1] و می‌شنود[2]، در حیلت ایستادند و بر آن بنهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق برافتد و چون برافتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را برتوانند انداخت. و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو کدخدای، که در شراب لافها زده بودند[3] که «ایشان چاکران سلطانند»، و بجای آوردند که ایشان را بفریفته‌اند، آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و برنشاندن[4] که اگر خداوندان ایشان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید.

و دیگر آفت آن آمد که سپاه سالار غازی گربزی[5] بود که ابلیس ــ لعنه الله ــ او را رشته بر نتوانستی تافت[6]، وی هرگز شراب نخورده بود، چون کامها به جمله یافت و قفیزش[7] پر شد در شراب آمد و خوردن گرفت، و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد، و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد، و با شراب‌خوارگانِ افراط کنندگان[8] هر چیزی توان ساخت. و آغازید، به حکم آنکه سپاه سالار بود، لشکر را نواختن و هر روز فوجی را به خانه بازداشتن و شراب و صِلَت دادن، و اریارق نزد وی بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون شراب نیرو گرفتی بزرگان[9] این دو سالار را به ترکی ستوذند و حاجب

۱. روی نمود: یعنی توجه می‌کرد، روی خوش نشان می‌داد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. در نسخهٔ ادیب: «چیزی می‌گفتند و وی می‌شنود و بدش نمی‌آمد بیشتر گفتند و در حیلت...».

۳. یعنی در حال مستی سخنان لاف و گزاف گفته بودند.

۴. اگر درست باشد باید به قرینهٔ مقام به معنی فریفتن و اغفال و اقناع کردن و امثال آن باشد و خلاصه آنکه معنی مجازی داشته باشد به همین سبب در نسخهٔ ادیب پس از این کلمه لفظ «و خاطرنشان کردن» را افزوده است. (همان).

۵. گربز: فریبکار، مکّار.

۶. تعبیری است نظیر کمان او را نمی‌توانست بکشد، ممکن است به این معنی باشد: شیطان هم نمی‌توانست آن چنان که او بند حیله رامی‌تافت بتابد یعنی بر منوال او حیله کند (حواشی دکتر خطیب رهبر).

۷. قفیز: پیمانه است و نیز وزن معینی بوده است، گویا معرّب کویز باشد به معنی کوزه. «میدانی» می‌گوید: القفیز کویز (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) پر شدن قفیز در اینجا به معنای کامیابی است.

۸. شراب خوارگانِ افراط کنندگان: آوردن صفت جمع برای موصوف جمع.

۹. در نسخهٔ ادیب: ترکان.

بزرگ بلکاتگین را مخنث[1] خوالدلدی و علی دایه را ماده و سالار غلامان سرائی را ـــ بکتغدی ــ کور و لنگ، و دیگران را همچنین هر کسی را عیبی و سقطی[2] گفتندی.

از عبدالله شنیدم که کدخدای بکتغدی بود، پس از آنکه این دو سپاه سالار برافتادند، گفت یک روز امیر بار نداده بود و شراب می‌خورد، غازی بازگشت با اریارق بهم، و بسیار مردم را با خود بردند و شراب خوردند، سالار بکتغدی مرا پوشیده به نزدیک بلکاتگین و علی فرستاد و پیغام داد که این دو ناخویشتن‌شناس از حد می‌بگذارنند، اگر صواب بیند به بهانهٔ شکار برنشیند با غلامی بیست، تا وی با بوعبدالله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این کار را تدبیر سازند. گفت: «سخت صواب آمد، ما رفتیم بر جانب «می‌خواران»[3] تا سالار در رسد». و بر نشستند و برفتند. و بکتغدی نیز بر نشست و مرا با خود برد، و باز و یوز و هر جوارحی[4] با خویشتن آوردند. چون فرسنگی دو برفتند، این سه تن بر بالا[یی] بایستادند با سه کدخدای: من و بواحمد تکلی کدخدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی، و غلامان را با شکره[5]داران گسیل کردند صید را، و ما شش تن ماندیم. مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر، و از استیلای این دو سپاه سالار، بکتغدی گفت: طرفه[6] آن است که در سرایهای محمودی خامل ذکر[7]تر ازین دو تن کس نبود، و هزار بار پیش من زمین بوسه داده‌اند، ولیکن هر دو دلیر و مردانه آمدند، غازی گُربُزی از گربزان و اریارق خری از خران، تا امیرمحمود

---

۱. مخنّث: امرد، نامرد.

۲. سَقَط: خطا، غلط، فضیحت (معین).

۳. «می‌خواران» نام محلّی بوده است.

۴. جوارح: جمع جارحه، مرغان شکاری، جانوران شکاری (معین).

۵. «شکره» و «اشکره» به فتح کاف، به گفتهٔ برهان مرغ شکاری است از جنس باشه ولیکن لغت فُرس، آن را به معنی مطلق شکارکننده نوشته است، شاید به معنی اشتقاقی آن نظر داشته است. عنصری می‌گوید:

با غلامان و آلت شکره ‌‌‌‌ کرد کار شکار و کارِ سره

(حاشیهٔ غنی ـ فیاض)

۶. طُرفه: عجیب.

۷. خامل ذکر: گمنام.

ایشان را برکشید و در درجهٔ بزرگ نهاد تا وجیه گشتند، و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد این سلطان را به نشابور [1] تا این درجهٔ بزرگ یافت. و هر چند دل سلطان ناخواهان است اریارق را، و غازی را خواهان، چون در شراب آمدند و رعنائیها [2] می‌کنند، دل سلطان را از غازی هم توان گردانید. ولیکن تا اریارق برنیفتد تدبیر غازی نتوان کرد، و چون رشته، یکتا شد آنگاه هر دو برافتند تا ما از این غضاضت [3] برهیم. حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر شربتی [4] سازند یا رو یا روی کسی را فراکنند [5] تا اریارق را تباه کند. سالار بکتغدی گفت این هر دو هیچ نیست و پیش نشود و آب [6] ما ریخته گردد و کار هر دو قوی شود. تدبیر آن است که ما این کار را فرو گذاریم. و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریبها [7] می‌سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ‌تر زیادتها می‌کنند و می باز نمایند تا حال کجا رسد.

برین بنهادند و غلامان و شکره‌داران [8] باز آمدند و روز دیر برآمده بود، صندوقهای شکاری برگشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه [9] همه بخوردند. و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را، پیش گرفتند. و روزی چند برین حدیث برآمد و دل سلطان درشت شد بر اریارق و در فروگرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود از اریارق گفت: حال بدانجا می‌رسد که غازی ازین تباه می‌شود و ملک چنین چیزها احتمال [10] نکند، و روا

۱. اشاره به این است که غازی به هواداری مسعود، در هنگام مخالفت وی با برادرش محمد، در نیشابور خطبه به نام مسعود خواند و اعیان آن سرزمین را به اطاعت آورد (حاشیهٔ دکتر خطیب رهبر).

۲. رعنایی: حماقت، ابلهی، خودخواهی.

۳. غضاضت: خواری، پستی.

۴. شربت: منظور شربت و آشامیدنی مسموم و کشنده است.

۵. در نسخهٔ ادیب: «یا روی کسی را فراکنند» آمده یعنی کسی را وادار سازند که...

۶. آب: آبرو.

۷. تضریب: سخن‌چینی، نمّامی.

۸. شکره‌داران: غلامانی که حیوانات شکاری را به شکارگاه می‌بردند.

۹. حاشیه: اطرافیان.

۱۰. احتمال: تحمّل.

نیست که سالاران سپاه بی‌فرمانی[1] کنند که فرزندان را این زهره نباشد[2]. و فریضه[3] شد او را فروگرفتن[4] که چون او فروگرفته شد غازی به صلاح آید. خواجه اندرین چه گوید؟ خواجهٔ بزرگ زمانی اندیشید پس گفت: زندگانی خداوند عالم دراز باد، من سوگند دارم که در هیچ چیز از مصالح مُلک خیانت نکنم. و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت نازک[5] است و به پادشاه مفوّض[6]. اگر رای عالی بیند بنده را درین یک کار عفو کند و آنچه خود صواب بیند می‌کند و می‌فرماید[7]. اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید باشد که موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند. امیر گفت: خواجه خلیفهٔ ماست و معتمدتر همهٔ خدمتکاران، و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند بازگوید و ما می‌شنویم، آنگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند می‌فرماییم.

خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت: زندگانی خداوند دراز باد، آنچه گفته آمد در باب اریارق، آن روز که پیش آمد، نصیحتی بود که به باب هندوستان کرده آمد، که ازین مرد آنجا تعدّی و تهوّری رفت، و نیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و آن را تباه گردانید بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن کاهلی و سستی نمود و آن را تأویلها نهاد، و امیرمحمد وی را بخواند وی نیز نرفت و جواب داد که «ولی‌عهد پدر امیرمسعود است، اگر وی[8] رضا دهد به نشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکند آنگاه وی به خدمت آید» و چون نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد و تا اینجاست نشنودم که از وی

۱ . بی‌فرمانی: نافرمانی.

۲ . در حالی که فرزندان (ما) هم جرأت این کارها ندارند.

۳ . فریضه: واجب.

۴ . او را فروگرفتن: یعنی اریارق را از کار انداختن و زندانی کردن.

۵ . نازک: باریک و حسّاس.

۶ . مُفوّض: واگذاشته، تفویض شده.

۷ . می‌کند و می‌فرماید: بکند و بفرماید.

۸ . وی: منظور امیرمحمد است. معنای جمله این است که اریارق به امیرمحمد گفت که اگر با سلطنت برادر (مسعود) موافق باشی....

تهوّری و بی‌طاعتی[۱] آمد که بدان دل‌مشغول باید داشت. و این تبسط[۲] و زیادتی آلت اظهار کردن و بی‌فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان، سخت سهل است و به یک مجلس من این راست کنم چنانکه نیز[۳] درین ابواب سخن نباید گفت. خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار بباید، و چون اریارق دیر بدست شود[۴]، بنده را آنچه فراز آمد باز نمود، فرمان خداوند راست. امیر گفت: بدانستم، و همه همچنین است که گفتی. و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم. خواجه گفت فرمان‌بردارم، و بازگشت[۵].

و محمودیان فرو نه ایستادند از تضریب تا بدان جایگاه که در گوش امیر افکندند که اریارق بدگمان شده است و با غازی بنهاده[۶] که شرّ به پای کنند و اگر دستی نیابند بروند[۷] و بیشترِ ازین لشکر، در بیعت وی‌اند. روزی امیر بار داد و همهٔ مردم جمع شدند و چون بار بشکست امیر فرمود: مروید که شراب خواهیم خورد. و خواجهٔ بزرگ و عارض[۸] و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خوانچه‌ها آوردن گرفتند، پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش اریارق یکی، و پیش عارض بوسهل زوزنی و بونصر مشکان یکی، پیش ندیمان هر دو تن را یکی ــ و بوالقاسم کثیر به رسم ندیمان می‌نشست ــ ولاکشته[۹] و رشته فرموده بودند،

---

۱. بی‌طاعتی: نافرمانی.

۲. تبسّط: گستاخی ــ گستردنِ (دامنهٔ قدرت و شوکت).

۳. نیز: دیگر

۴. یعنی سرداری مثل «اریارق» کم‌پیدا می‌شود.

۵. «ادیب پیشاوری» در حاشیهٔ این ماجرا نوشته است: «این تدبیر هم که خواجه احمد میمندی اندیشیده بود اگر مسعود پذیرفتی و به اغراض شخصیّهٔ مضرّبان، التفات نکردی، چه سپهسالاری را بدان نام و جاه [ناخواتا] که در زمان محمود در خوارزم و بلخ و هندوستان کرده بود برانداختن از حزم خارج بود. این رخنه‌ها در کار او از طغرل و داود پدید نیامدی».

۶. بنهاده: قرار گذاشته.

۷. اگر دستی نیابند بروند: یعنی اگر موفق نشوند از زیر فرمان سلطان خارج شوند.

۸. عارض: فرماندهی که لشکر را به سلطان عرضه می‌داشت.

۹. در حاشیهٔ ادیب: «لاکشته و لا خشته نوعی از آش است که از سماق پزند». در برهان فقط لا خشته و لا

←

بیاوردند سخت بسیار. پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و به طارم دیـوان بـاز آمدند و بنشستند و دست بشستند. و خواجهٔ بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی گـفت. ایشان گفتند از خداوند همه دل‌گرمی و نواخت است، و ما جانها فدای خدمت داریم، ولیکن دل ما را مشغول می‌دارند، و ندانیم تا چه باید کرد؟ خواجه گفت: این سودا است و خیالی باطل، هم اکنون از دل شما بردارد، توقف کنید چندانکه من فارغ شوم و شمایان را بخوانند. و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بـه تـازگی دل‌گرمی باشد، آنگاه رای خداوند راست در آنچه بیند و فرماید.

امیر گفت: بدانستم: و همهٔ قوم را باز خواندند و مطربان بیامدند و دست بکار بردند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی می‌رفت. چون روز به نماز پیشین رسید[۱]، امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند، پس روی سوی وزیر کرد و گفت: تا این غایت حق این دو سپاه سالار چنانکه باید فرموده‌ایم شناختن؛ اگر غازی است آن خدمت کرد به نشابور ــ و ما با سپاهان بودیم ــ که هیچ بنده نکرد و از غزنین بیامد. و چون[۲] بشنید که ما به بلخ رسیدیم، اریارق با خواجه بشتافت و به خدمت آمد. و می‌شنویم که تنی چند به باب ایشان حسد می‌نمایند و دل ایشان مشغول می‌دارند[۳]، از آن نباید اندیشید، برین جمله که ما گفتیم اعتماد باید کرد، که ما سخن هیچ کس در باب ایشان نخواهیم شنید.

خواجه گفت: اینجا سخن نماند و نواخت بزرگ‌تر از این کدام باشد که بر لفظ عالی رفت. و هر دو سپاه سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و به جای خویش باز آمدند

← خشه را نوشته است به معنی: تتماج و این تتماج که به عقیده دیوان لغات الترک کلمه‌یی است ترکی مرکب از توتمه (مگذار، نگاه مدار) و آج (گرسنه) نوعی از آش آرد است چنانکه در دیوان لغات الترک و در برهان آمده است، احتمال می‌دهیم این «لا خشته» و «لا خشه» همان آش خمیری است که امروز در خراسان به نام «الخشک» معروف است و آش «بُغرابُر» هم نامیده می‌شود، و ازیـن قـرائـن برمی‌آید که غذای ترکی بوده است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۱. یعنی هنگام ظهر شد.

۲. در نسخهٔ ادیب: چون اریارق شنید.

۳. دل‌مشغولی: ناراحت شدن، نگرانی خاطر.

و سخت شادکام بنشستند. امیر فرمود تا دو قبای خاص آوردند هر دو بزر[۱]، و دو شمشیر حمایل مرصّع[۲] به جواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو پنجاه هزار دینار است، و دیگر باره هردو را پیش خواند و فرمود تا قباها هر دو پس پشت ایشان کردند و به دست خویش ببستند، و امیر به دست خود حمایل درگردن ایشان افکند، و دست و تخت و زمین بوسه دادند و بازگشتند و برنشستند و برفتند همهٔ مرتبه‌داران[۳] درگاه با ایشان تا به جایگاه خود باز شدند. و مرا که بوالفضلم این روز نوبت بود، این همه دیدم و بر تقویم این سال تعلیق[۴] کردم. پس از بازگشتن امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صُراحیهای[۵] پر شراب و نقلدانها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را، و بوالحسن کرجی ندیم راگفت برِ سپاه سالار غازی رو و این را بر اثر[۶] تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند، و بگوی که «از مجلس ما ناتمام بازگشتی، با ندیمان شراب خور با سماعِ مطربان»، و سه مطرب با وی رفتند و فراشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را مثال داد تا با سه مطرب و آن کرامات[۷] سوی اریارق رفت، و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت[۸] و نزدیک نماز دیگر بازگشت، و دیگران نیز بازگشتن گرفتند. و امیر تا نزدیک شام ببود پس برخاست و گرم در سرای رفت. و محمودیان بدین حال که تازه گشت سخت غمناک شدند. نه ایشان دانستند و نه کس که در غیب چیست، و زمانه به زبان فصیح آواز می‌داد ولیکن کسی نمی‌شنود: شعر

یـا راقِـدَ اللـیلِ مَسروراً بِـأوّلِهِ   إنّ الحَوادِثَ قَـد یَـطرُقنَ أسـحاراً

---

۱. بزر: زربفت.
۲. مرصّع: جواهرنشان.
۳. مرتبه‌داران: مأموران تشریفات.
۴. تعلیق: یادداشت.
۵. صُراحی: قسمی ظرف شیشه‌یی یا بلورین با شکمی متوسط و گلوگاهی تنگ، و درازکه در آن شراب یا مسکری کنند و در مجلسی آرند و از آن در پیاله و جام و قدح ریزند (فرهنگ معین).
۶. به دنبال.
۷. کرامات: هدایا و بخششها.
۸. آن سخنانی که گفتنش از عهده خواجهٔ میمندی برمی‌آمد.

لا تَــفرَحَنَّ بِـلَيلٍ طـابَ اَوَّلُـهُ   فَـرُبَّ آخِـر لَـيلٍ اَجَّج النّارا[۱]

و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان. و ایشان رسم خدمت به جای آوردند و چون پیغام سلطان بشنودند به نشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مست خواستند شد ندیمان را اسب و ستام زر[۲] و جامه و سیم دادند و غلامی ترک و به خوبی بازگردانیدند، و همچنان مطربان راجامه و سیم بخشیدند و بازگشتند و غازی بخفت. و اریارق را عادت چنان بود که چون در شراب نشستی سه چهار شبان روز بخوردی، و این شب تا روز بخورد به آن شادی و نواخت که یافته بود.

و امیر دیگر روز بار داد، سپاه سالار غازی بر بادی دیگر[۳] به درگاه آمد بـا بسـیار تکلّف زیادت. چون بنشست امیر پرسید که اریارق چون نیامده است؟ غازی گفت او عادت دارد سه چهار شبانه روز شراب خوردن، خاصه بر شادی و نواخت دینه[۴]. امیر بخندید و گفت: ما را هم امروز شراب باید خورد، و اریارق را دوری فرستیم. غازی زمین بوسه داد تا باز گردد، گفت: مرو و آغاز شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه‌دار خمارچی را بخواندند، و او شراب نیکو خوردی، و اریارق را بر او اِلفی[۵] تمام بود، و امیرمحمود هم او را فرستاد به نزدیک اریارق به هند تا به درگاه بیاید و بازگردد، در آن ماه که گذشته شد[۶] ــ چنانکه بیاورده‌ام پیش ازین ــ امیرک پیش آمد، امیر گفت: پنجاه قرابه شراب با تو آرند نـزدیک

۱ . معنای ابیات عربی: ای کسی که در آغاز شب به شادی آرام گرفته‌ای هماناکه حوادث روزگار، سحرگاه روی می‌دهد، شادی مکن به شبی که آغازش نیکوست چه بسیار شب که انتهایش آتش به پا می‌کند. دربارهٔ مأخذ این دو بیت آقای حبیب‌اللهی در مقالهٔ مندرج در یادنامهٔ بیهقی نوشته‌اند: «بیت اول از این دو شعر در کتاب: البیان و التبیین جاحظ (ج ۳ ص ۲۰۲) و همچنین در کتاب الحیوان او (ج ٦ ص ۵۰۸) به همین صورت آمده است بدون اینکه از گویندهٔ آن نام برده شود. (یادنامهٔ بیهقی ص ۷٦۰).

۲ . ستام زر: یراق و وسائل اسب که از طلا بود.

۳ . باد غرور دیگر.

۴ . دینه: دیروزی.

۵ . اِلف: انس و الفت.

٦ . یعنی در همان ماهی که سلطان‌محمود درگذشت.

حاجب اریارق رو و نزدیک وی می‌باش که وی را به تو الفی تمام است، تا آنگاه که مست شود و بخسبد، و بگوی: ما ترا دستوری دادیم تا به خدمت نیایی و بر عادت شراب خوری.

امیرک برفت، یافت اریارق را چون گوی شده[۱] و در بوستان می‌گشت و شراب می‌خورد، و مطربان می‌زدند. پیغام بداد، وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست، و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند، و امیرک آنجا بماند. و سپاه سالار غازی تا چاشتگاه بدانجا با امیر بماند، پس بازگشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود ببرد و به شراب بنشست و آن روز مالی بخشید از دینار و درم و اسب و غلام و جامه، و اریارق هم بر عادت خود می‌خفت و می‌خاست و رشته می‌آشامید و باز شراب می‌خورد چنانکه هیچ ندانست که می چه کند، آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ می‌نیاسود.

و امیر دیگر روز بار نداد و ساخته بود[۲] تا اریارق را فروگرفته آید، و آمد بر خضراء[۳] برابر طارم[۴] دیوان رسالت بنشست، و ما به دیوان بودیم، و کس پوشیده می‌رفت و اخبار اریارق را می‌آوردند دربن میانه روز نماز پیشین رسیده، عبدوس بیامد و چیزی به گوش بونصر مشکان بگفت، وی برخاست دبیران را گفت بازگردید که باغ خالی خواهند کرد. جز من جمله برخاستند و برفتند. مرا پوشیده گفت: که اسب به خانه باز فرست و به دهلیز دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن کرده شود، و هشیار باش تا آنچه رود[۵] مقرر کنی و پس به نزدیک من آیی. گفتم چنین کنم. و وی برفت، و وزیر و عارض[۶] و قوم دیگر نیز بجمله بازگشتند. و بکتگین حاجب داماد علی دایه به دهلیز آمد و به نزدیک امیر برفت و یک ساعتی ماند و به دهلیز باز آمد و محتاج امیر حَرَس[۷] را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت وی

---

۱. چون گوی شده: شاید منظور آن است که از مستی مثل گوی به این طرف و آن طرف می‌رفت.

۲. ساخته بود: آماده شده بود.

۳. خضراء: چمن محوطهٔ قصر.

۴. طارم: ایوان سقف‌دار.

۵. آنچه رود: هر حکمی که جاری شود.

۶. عارض: عرضه دهندهٔ لشکر.

۷. امیر حَرَس: رئیس نگهبانان.

برفت و پانصد پیاده بیاورد از هر دستی با سلاح تمام و به باغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند. و نقیبان[1] هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند. و پرده‌داری و سپاه‌داری نزدیک اریارق رفتند و گفتند «سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را کسان رفتند تا بیاید، و ترا می‌بخواند.» و وی به حالتی بود که از مستی دست و پایش کـار نمی‌کرد، گفت: برین جمله چون توانم آمد؟ از من چه خدمت آید؟ امیرک سپاه‌دار که سلطان با وی راست داشته بود گفت: «زندگانی سپاه سالار دراز باد، فرمان خداوند نگاه باید داشت و به درگاه شد، که چون برین حال بیند معذور دارد و بازگرداند. و ناشدن سخت زشت باشد و تاویلها نهند[2]» و حاجبش را آلتو نتگین، امیرک با خود یار کرد تا بگفت که ناچار بباید رفت. جامه و موزه و کلاه خواست و بپوشید با قومی انبوه از غلامان و پیاده‌یی دویست. امیرک حاجبش را گفت «این زشت است، به شراب می‌رود، غلامی ده سپرکشان و پیاده‌یی صد بسنده باشد[3]» وی آن سپاه جوش[4] را بازگردانید و اریارق خود ازین جهان خبر نـدارد. چـون به درگاه رسید بکتگین حاجب پیش او باز شد و امیر حرس، او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارم و آنجا بنشاندند. اریارق یک لحظه بود، برخاست و گفت مستم و نمی‌توانم، باز گردم، بکتگین گفت زشت باشد بی‌فرمان بازگشتن، تا[5] آگاه کنیم. وی به دهلیز بنشست ــ و من که بوالفضلم در وی می‌نگریستم ــ حاجی سقا را بخواند و وی بیامد و کوزهٔ آب پیش وی داشت، دست فرو می‌کرد و یخ می‌برآورد و می‌خورد، بکتگین گفت: ای برادر این زشت است، و تو سپاه سالاری، اندر دهلیز یخ می‌خوری؟ به طارم رو و آنچه خواهی بکن، وی بازگشت و به طارم آمد، اگر مست نبودی و خواستندش گرفت کار بسیار دراز شدی، چون

۱. نقیبان: فرماندهان.
۲. معنای جمله: نرفتن پیش سلطان بسیار زشت است و آن را تعبیر بد خواهند کرد.
۳. یعنی برای رفتن به مجلس شراب پادشاه، اینهمه همراه زشت است.
۴. سپاهِ جوش: یعنی آن انبوه سپاه را (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۵. یعنی باش تا به امیر خبر بدهم (همان).

به طارم بنشست پنجاه سرهنگ سرائی از مبارزان سرغوغاآن[۱] مغافصةً[۲] در رسیدند و بکتگین درآمد اریارق را در کنار گرفت، و سرهنگان درآمدند از چپ و راست و او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید. آواز داد بکتگین را که ای برادر ناجوانمرد بر من این کار آوردی؟ غلامان دیگر درآمدند موزه از پایش جدا کردند ــ و در هر موزه دو کتاره داشت[۳] ــ و محتاج بیامد، بندی آوردند سخت قوی و بر پای او نهادند و قباش باز کردند، زهر یافتند در بر قبای و تعویذها[۴]، همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند[۵]. و پیاده‌یی پنجاه کس او را گرد بگرفتند. پیادگان دیگر دویدند و اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند. و حاجبش با سه غلام رویاروی بجستند، و غلامانش سلاح برگرفتند و بر بام آمدند و شوری عظیم برپای شد. و امیر با بکتگین در فرود گرفتن اریارق بود و کسان تاخته بود نزدیک بکتغدی و حاجب بزرگ بلکاتگین و اعیان لشکر که چنین شغلی در پیش دارد تا بر نشینند[۶]، همگان ساخته برنشسته بودند. چون اریارق را ببستند و غلامان و حاشیتش در بشوریدند، این قوم ساخته سوی سرای او برفتند، و بسیار سوار دیگر از هر جنسی برایشان پیوستند، و جنگی بزرگ بپای شد. امیر، عبدوس را نزدیک قوم اریارق فرستاد به پیغام که «اریارق مردی ناخویشتن‌شناس بود، و شما با وی در بلا بودید، امروز صلاح در آن بود که وی را نشانده آید، و خداوندان شما مائیم، کودکی مکنید و دست از جنگ بکشید که پیداست که عدد شما چند است به یک ساعت کشته شوید و اریارق را هیچ سود ندارد، اگر بخود باشید[۷] شما را بنوازیم و بسزا داریم» و سوی حاجبش پیغامی و دلگرمی سخت نیکو برد. چون عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد

۱. سرغوغاآن: سرغوغایان یعنی مبارزانی که سرآمد دیگران در شورش و حمله هستند.

۲. مغافصةً: ناگهانی.

۳. معنای جمله: در هر کفش دو قدّاره (قمه) داشت.

۴. تعویذ: دعای حفظ و حرز.

۵. بیرون گرفتند: به در آوردند.

۶. برنشینند: سوار شوند.

۷. اگر خویشتن‌دار باشید.

و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند، این فتنه در وقت[1] بنشست و سرای را فرو گرفتند و درها مُهر کردند، و آفتاب زرد را چنان شد که گفتی هرگز مسکن آدمیان نبوده است[2]. و من باز گشتم و هر چه دیده بودم با استادم بگفتم. و نماز خفتن بگزارده اریارق را از طارم به قهندز[3] بردند، و پس از آن به روزی ده[4] او را بسوی غزنین گسیل کردند و به سرهنگ بوعلی کوتوال سپردند، و بوعلی بر حکم فرمان او را یک چند به قلعت داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که موقوف است[5]، پس او را به غور فرستادند نزدیکِ بوالحسن خلف تا به جایی باز داشتش، و حدیث وی بپایان آمد و من بیارم به جای خود که عاقبت کار و کشتن او چون بود. این فرو گرفتن وی در بلخ روز چهارشنبه نوزدهم ماه ربیع‌الأول سنه اثنی و عشرین و اربعمائه[6] بود. و دیگر روز فرو گرفتن، امیر پیروز وزیری خادم را و بوسعید مشرف را که امرز برجای است و به رباط کندی می‌باشد و هنوز مشرفی[7] نداده بودند که اِشراف درگاه[8] به اسم قاضی خسرو بود، و بوالحسن عبدالجلیل و بونصر مستوفی را به سرای اریارق فرستاد، و مستوفی و کدخدای او را که گرفته بودند آنجا آوردند و درها بگشادند و بسیار نعمت برداشتند، و نسختی دادند که به هندوستان مالی سخت عظیم است. و سه روز کار شد[9] تا آنچه اریارق را بود به تمامی نسخت کردند و به درگاه آوردند. و آنچه غلامانش بودند خیاره در

---

۱. در وقت: همانوقت، فوراً.

۲. معنای عبارت: یعنی هنگام غروب آفتاب سرای اریارق طوری خالی از ساکنان شد که گویا هیچگاه کسی در آنجا ساکن نبوده است.

۳. قهندز: یعنی قلعهٔ کهنه و مقصود ارگ شهر است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. روزی‌ده: پس از ده روز.

۵. معنای جمله: به طوری که کسی نفهمید اریارق زندانی است.

۶. سال ۴۲۲.

۷. شغل مُشرفی که مراقب بزرگان از جانب شاه بود.

۸. سمت مشرفی درگاه.

۹. سه روز کار شد: سه روز صرف وقت و کار کردند.

وثاقها کردند[1]، و آنچه میانه بود سپاه سالار غازی و حاجبان رابخشید. و بوالحسنِ عبدالجلیل و بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند به آوردن مالهای اریارق، هر دو کس به تعجیل رفتند. و پیش از آن که او را فروگرفتندی خیلتاشان[2] مسرع[3] رفته بودند با نامه‌ها تا قوم اریارق را به احتیاط نگاه دارند.

و دیگر روز غازی به درگاه آمد که اریارق را نشانده بودند، سخت آزار کشیده و ترسان گشته. چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی خالی کرد[4] و گفت: «حال این مرد دیگر است و حال خدمتکاران دیگر دیگر. او مردی گردن‌کش و مهتر شده بود به روزگار پدر ما، بدان جای خونهای ناحق ریخت و عمال و صاحب بریدان[5] را زهره نبود که حال وی به تمامی باز نمودندی که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی‌جواز او کس نتوانست رفت، و به طلب پدر ما نیامده بودی از هندوستان[6] و نمی‌آمدی و اگر قصد او کردندی بسیار فساد انگیختی، و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن. چنین چاکر به کار نیاید. و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت. حال وی[7] دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که ما به سپاهان بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم». او زمین بوسه داد و گفت: «من بنده‌ام، و اگر ستوربانی فرماید به جای این شغل مرا فخر است، فرمان، خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند». و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنیِ اریارق و هم در باب دل‌گرمی غازی چنانکه او دانستی گفت. و پس بازگشتند هر دو، خواجه با وی به طارم بنشست و استادم بونصر را بخواند تا آنچه از اریارق

---

۱. یعنی هر چه غلام خاص اریارق بود در اطاقها نگاهداشتند.

۲. خیلتاشان: خدمتکارانی که از یک خیل و گروه‌اند.

۳. مُسرِع: تندرو، چابک.

۴. خالی کرد: خلوت کرد.

۵. صاحب بریدان: پیک‌هایی که به سلطان گزارش می‌دادند.

۶. یعنی پدرم او را احضار کرد و او نمی‌آمد.

۷. یعنی سپاه سالار غازی (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

رفته بود از تهوّر و تعدّیها، چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند، وی همه باز نمود چنانکه غازی به تعجب بماند و گفت: به هیچ حال روا نبود آنرا فروگذاشتن[۱]. و بونصر رفت و با امیر بگفت و جوابهای نیکو بیاورد، و این هر دو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش‌دل شد و بازگشت.

من از خواجه بونصر شنیدم که خواجه احمد مراگفت که این ترک بدگمان شد که گُربز و داهی است و چنین چیزها بر سر او بنشود[۲]. و دریغ چون اریارق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هندوستان، و من ضامن او بودمی. اما این خداوند بس سخن شنو آمد، و فرو نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبر کنند[۳]. و غازی نیز برافتاد و این از من یاد دار[۴]»، و برخاست و به دیوان رفت و سخت اندیشه‌مند بود. و این گرگ پیر[۵] گفت: «قومی ساخته‌اند، از محمودی و مسعودی، و به اغراض خویش مشغول. ایزد عز ذکره عاقبت بخیر کناد[۶]».

---

۱. یعنی بهرحال روا نبود اریارق را زندانی کنند.

۲. یعنی اریارق پیش خود تصوّر می‌کرد خیلی زیرک و هوشمند است و به چنین سرنوشتی دچار نمی‌شود.

۳. معنای عبارت: یعنی امیرمسعود حرف این و آن را می‌پذیرد و او رأرها نمی‌کنند تا همهٔ کارها را زیر ورو کنند.

۴. یعنی سپهسالار غازی نیز بزودی بر می‌افتد این سخن من را به خاطر بسپار.

۵. گرگ پیر: منظور خواجه احمدحسن میمندی است.

۶. معنای عبارت: دو گروه و دسته ساخته‌اند یک دسته محمودیان و یک دسته مسعودیان و هر کس به دنبال اغراض و هدفهای خویش است. خداوندکه یادش بزرگ است عاقبت ما را به خیر کناد.

ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفتکین[۱] الغازی وکیف جری ذلک الی ان انفذ الی قلعة جردیز و توفی بها رحمةالله علیه[۲]

محال[۳] باشد چیزی نبشتن که به ناراست ماند، که این قوم که حدیث ایشان یاد می‌کنم سالهای دراز است تا گذشته‌اند و خصومتهای ایشان به قیامت افتاده است، اما به حقیقت بباید دانست که سلطان‌مسعود را هیچ در دل نبود فرو گرفتن[۴] غازی، و به راستای[۵] وی هیچ جفا نفرمودی، و آن سپاه سالاری عراق که به تاش دادند بدو دادی، اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضای غالب با آن یار شد تا سالاری چنین برافتاد، و لامرد لقضاءالله[۶]، یکی آنکه محمودیان

۱. این نام در نسخه‌های مختلف تاریخ بیهقی به صورتهای مختلف آمده است: اشفتکین. اسفتکین. آسیغتکین که دکتر فیّاض معتقد است صورت سوم که در کتب دیگر نیز آمده است صحیح است.

۲. بیان گرفتاری سردار سپاه اسفتکین غازی و چگونگی وقوع ماجرا تا آنکه به قلعهٔ گردیز رفت و در آنجا درگذشت خداوند او را رحمت کناد.

۳. محال: نادرست و بیهوده. یکی از معانی مُحال (به ضمّ اول) دروغ و نادرست است. در این بیت «مُحال» نخستین به معنی نادرست و «مَحال» دوم به معنای غیرممکن است:

بود محال تو را داشتن امید محال　　به عالمی که نماند هگرز بر یک حال

۴. فرو گرفتن: زندانی کردن.

۵. به راستا: در حق، دربارهٔ.

۶. حکم و خواست الهی را بازگشتی نیست.

از دُم این مردمی باز نشدند و حیلت و تضریب و اغرا می‌کردند[۱]، و دل امیر از بس که بشنید پر شد، و حیلت و تضریب و اغرا می‌کردند تا ایشان به مراد رسیدند[۲]. و یکی عظیم‌تر از آن آمد که سالار جوان بود و پیران را حُرمت نداشت تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سر آن شد بی‌مراد خداوندش.

و چنان افتاد که غازی پس از برافتادن اریارق بدگمان شد و خویشتن را فراهم گرفت[۳] و دست از شراب بکشید و چون نومیدی[۴] می‌آمد و می‌شد و در خلوت با کسی که سخن می‌راند نومیدی می‌نمود و می‌گریست، و یکی ده می‌کردند و دروغها می‌گفتند[۵] و باز می‌رسانیدند تا دیگ پُر شد[۶] و امیر را دل بگرفت و با این همه، تحمّلهای پادشاهانه می‌کرد.

و محمودیان تا بدان جای حیله ساختند که زنی بود حسن مهران را سخت خردمند و کار دیده به نشابور، دختر بوالفضل بستی و از حسن بمانده به مرگش[۷] و هر چند بسیار محتشمان او را بخواسته بودند او شوی ناکرده[۸]، و این زن مادرخواندهٔ کنیزکی بود که همهٔ حرم‌سرای غازی او داشت، و آنجا آمد و شد داشت. و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نبشتی. کسان فراکردند[۹] چنان که کسی بجای نیاورد تا از روی نصیحت وی را بفریفتند و گفتند: مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان شب

---

۱. معنای عبارت: محمودیان (پدریان) دست از تعقیب سپهسالار غازی برنداشتند و نیرنگ و سخن و چینی و تحریک می‌کردند.

۲. در نسخه ادیب چنین مذکور است: حیلتها و تضریبها و اغراها کردند ایشان، تا به مراد رسیدند (ص ۲۳۰).

۳. یعنی خود را به اصطلاح جمع و جور کرد تا خطایی از او سر نزند که به گرفتاری بیانجامد.

۴. چون نومیدی: نومیدوار (استعمال خاصّ «چون» در متون کهن).

۵. یعنی دشمنانش هر خطایی از او را ده برابر جلوه می‌دادند.

۶. دیگ پُر شد: ظاهراً مانند آن است که می‌گویند: «آشی برای او پختند» بر ضدّ او توطئه و دسیسه کردند.

۷. یعنی این زن پس از مرگ شوهرش به جای بود.

۸. یعنی هر چه افراد محتشم از او خواستگاری کرده بودند او شوهر اختیار نکرده بود.

۹. کسان فراکردند: افرادی را واداشتند.

خواهد بود. این زن بیامد و با این کنیزک بگفت، و کنیزک آمد و با غازی بگفت و سخت ترسانیدش، وگفت تدبیر کار خود بساز که گشاده‌ای[۱]، تا چون اریارق ناگاه نگیرندت. غازی سخت دل مشغول شد و کنیزک راگفت: این حُرّه را بخوان تا بهتر اندیشه دارد، و بحق او رسم اگر این حادثه درگذرد[۲]. کنیزک او را بخواند، جواب دادکه «نتواند آمدکه بترسد، اما آنچه رود به رقعت باز نماید[۳]، تو نبشته خواندن دانی با سالار می‌گویی[۴]» کنیزک گفت: سخت نیکو آمد. و رقعتها روان کردی و آنچه بشنیده بود باز نمودی. لیکن محمودیان درین کار استادیها می‌کردند، این زن چگونه بجای توانستی آورد؟ تا قضا کار خود بکرد. و نماز دیگر روز دوشنبه نهم ماه ربیع‌الاول سنه اثنی و عشرین و اربعمائه[۵] این زن راگفتند فردا چون غازی به درگاه آید او را فرو خواهند گرفت، و این کار بساختند و نشانها بدادند. زن در حالی رقعتی نبشت و حال باز نمود، و کنیزک با غازی بگفت، و آتش در غازی افتاد، که کسان دیگر او را بترسانیده بودند، در ساعت[۶] فرمود پوشیده چنانکه سعید صراف کدخدایش و دیگر بیرونیان خبر نداشتند، تا اسبان را نعل بستند، و نماز شام بود، و چنان نمود که سلطان او را به مهمی جائی فرستد امشب، تا خبر بیرون نیفتد[۷] و خزانه بگشادند هر چه اخفّ[۸] بود از جواهر و زر و سیم و جامه به غلامان تا برداشتند، و پس از نماز خفتن وی برنشست، و این کنیزک را با کنیزکی چهار دیگر برنشاندند، و بایستاد تا غلامان بجمله برنشستند و استران سبک[۹] بار کردند

۱. معنای جمله: حالاکه هنوز آزادی و گرفتار نشده‌ای تدبیر کار خود بکن. در نسخه ادیب به جای حرف (که)، «تا» آمده است.

۲. یعنی اگر این حادثه به خیر و خوبی تمام شود پاداش او را خواهم داد.

۳. به رقعت باز نماید: در نامه خواهد نوشت.

۴. با سالار می‌گویی: یعنی نامه را برای سالار می‌خوانی.

۵. سال ۴۲۲.

۶. در ساعت: فوراً.

۷. بیرون نیفتد: فاش نشود.

۸. اَخَفّ: خفیف‌تر، سبکتر.

۹. استران سبک: قاطرهای چابک.

و همچنان جمّازگان[۱] ـ و در سرای ارسلان جاذب در یک کران بلخ می‌بود سخت دور از سرای سلطان ـ براند و بر سر دو راه آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی ماوراءالنهر، چون متحیّری[۲] بماند، بایستاد و گفت: به کدام جانب رویم که من جان را جسته‌ام[۳]؟ غلامان و قوم گفتند برآن جانب که رأی آید. اگر به طلب آیند ما جان را بزنیم[۴]. گفت: سوی جیحون صواب‌تر، از آن بگذریم و ایمن شویم، که خراسان دور است. گفتند: فرمان تراست. پس بر جانب سیاه‌گرد[۵] کشید و تیز براند، پاسی از شب مانده به جیحون رسید. فرود آب براند از رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ[۶]، کشتی یافت در وی جای نشست فراخ، و بادنه[۷]، جیحون را آرمیده یافت و از آب گذر کرد به سلامت و بر آن لب آب بایستاد. پس گفت: «خطا کردم که به زمین دشمنان آمدم، سخت بدنام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تگین، رفتن صواب‌تر سوی خراسان بوده». و بازگشت برین جانب آمد، و روشن شده بود، تا نماز بامداد بکرد و بر آن بود تا عطفی کند بر جانب کالِف[۸] تا راه آموی گیرد و خود را به نزدیک خوارزمشاه افکند تا وی شفاعت کند و کارش به صلاح باز آرد، نگاه کرد جوقی[۹]

---

۱. جمّازه: شتر تندرو.

۲. چون متحیّری: متحیّروار.

۳. من جان را جَسته‌ام: برای حفظ جان گریزان می‌شوم.

۴. جان را بزنیم: برای نگهداری جان جنگ می‌کنیم.

۵. در حاشیهٔ ادیب نوشته است: «سیاه‌کرد به‌کاف تازی قریه‌یی است نزدیک بلخ و در جمع نسخ بیهقی، قلمی و طبعی، سیاه‌کوه نوشته‌اند و قطعاً غلط است زیراکه سیاه‌کوه جزیره‌یی است در بحر خزر مشتمل بر چشمه‌های گوارا و اشجار و مراتع و دیگر نام‌کوهی است مابین ری و اصفهان. سیداحمد».

۶. ترمذ: شهری بود در ماوراءالنهر قدیم، در نزدیکی ساحل جیحون که امروز جزو جمهوری تاجیکستان است (اعلام معین).

۷. بادنه: باد نمی‌وزید.

۸. کالِف: به‌کسر لامْ قلعتی بوده استوار در کنار جیحون. حموی گفته که از آنجا تا بلخ مسافت هژده فرسنگ است (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

۹. جوق: جوخه، گروه سرباز.

لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره[1]، که نیم شب خبر به امیرمسعود آوردند که غازی برفت جانب سیاه گرد، وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود، غازی سخت متحیّر شد.

دیگر روز چون به درگاه شدیم هزاهزی[2] سخت بود و مردم ساخته[3] بر اثر یکدیگر می‌رفت، و سلطان مشغول‌دل[4]. درین میانه عبدوس را بخواند و انگشتری خویش بدو داد و امانی به خط خود نبشت و پیغام داد که «حاسدانت کار خود بکردند، و هنوز در توانی یافت[5]، بازگرد تا به کام نرسند که ترا هم بدان جمله داریم که بودی» و سوگندان گران یاد کرد. عبدوس به تعجیل برفت تا به وی رسد. محمودیان لشکر خیاره[6] روان کرده بودند و پنهان مثالی داده تا دمار از غازی برآرند و اگر ممکن گردد بکشند، و لشکرها دُمادُم بود[7]، و غازی خواسته بود که باز از آب گذر کند تا ازین لشکر ایمن شود و ممکن نگشت، که باد خاسته بود و جیحون بشوریده[8] چنانکه کشتی خود کار نکرد، و لشکر قصد جان او کرده، ناچار و بضرورت به جنگ بایستاد که مبارزی هول بود، و غلامان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ سخت شد. و مردم سلطانی[9] دمادم می‌رسید، و وی شکسته دل می‌شد و می‌کوشید، چنانکه بسیار تیر در سپرش نشانده بودند. و یک چوبه تیر سخت بر زانوش رسید و از آن مقهور شد و نزدیک آمد که کشته شود، عبدوس در رسید و جنگ بنشاند و ملامت کرد لشکر را که شما یان را فرمان نبود جنگ کردن، جنگ چرا کردید؟ برابرِ وی ببایستی ایستاد تا فرمانی دیگر

۱. سواران جریده و مبارزان خیاره: سربازان یکّه تاز و جنگجویان برگزیده.

۲. هزاهز: جنبش، غوغا، قیل و قال.

۳. ساخته: آماده و مهیّا.

۴. مشغول دل: نگران، آشفته دل.

۵. در توانی یافت: جُبران می‌توانی کرد.

۶. لشکر خیاره: لشکریان گزیده و منتخب.

۷. دُمادم: پشت سر هم.

۸. رود جیحون توفانی بود.

۹. مردمِ سلطانی: افرادِ سلطان‌مسعود.

رسیدی. گفتند: جنگ بضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد بر جانب آموی، ناچارش بازداشتیم که از ملامت سلطان بترسیدیم، اکنون چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست. عبدوس نزدیک غازی رفت، و او بر بالایی بود ایستاده و غمی شده. گفت: ای سپاه سالار، کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کام کردی؟ از پا افتاده بگریست و گفت: قضا چنین بود و بترسانیدند. گفت دل مشغول مدار که در توان یافت[1]. و امان و انگشتری نزدیک وی فرستاد و پیغام بداد و سوگندان امیر یاد کرد. غازی از اسب به زمین آمد و زمین بوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب. عبدوس دل او گرم کرد. و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیلی با مهد[2] در رسید، غازی را در مهد نشاندند، و غلامانش و قومش را دل گرم کردند. عبدوس سپر غازی را همچنان تیر در نشانده به دست سواران مسرع[3] بفرستاد و هر چه رفته بود پیغام داد. و نیم شب سپر به درگاه رسید، و امیر چون آن را بدید و پیغام عبدوس بشنید بیارامید. و خواجه احمد و همهٔ اعیان به درگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت بازگردید بازگشتند، و زود به سرای فرو رفت و همان وقت چیزی بخوردند. سحرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر، و غازی و غلامانش و قومش را بجمله آورده. امیر را آگاه کردند، امیر از سرای برآمد و با عبدوس زمانی خالی کرد، پس عبدوس برآمد و پیغام به نواخت[4] آورد غازی را و گفت فرمان چنان است که به سرای محمدی[5] که برابر باغ خاصّه است فرود آید و بیاساید تا آنچه فرمودنی است فردا فرموده آید. غازی را آنجا بردند و فرود آوردند، و در ساعت بوالقاسم کحال[6] را آنجا آوردند تا آن تیر از

۱. در توان یافت: جبران و تدارک می‌توان کرد.

۲. مهد: هودج روی فیل یا مرکب‌های دیگر.

۳. مُسرع: تندرو.

۴. نواخت: نوازش.

۵. سرای محمدی: منظور خانه‌یی است که متعلق به امیرمحمد بوده است در نسخهٔ ادیب «سرای محمودی» مذکور است.

۶. کحّال: چشم‌پزشک از واژه کُحل (= سرمه). سُرمه در اصل، داروی چشم است بعداً به منظور آرایش معمول شده است.

وی جدا کرد و دارو نهاد، و بیارامید و از مطبخ خاص، خوردنی آوردند، و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل‌گرمی، و اندک مایه چیزی بخورد و بخفت. و اسبان از غلامان جدا کردند، و غلامان را در آن وُثاقها فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیارامیدند، و پیاده‌یی هزار چنانکه غازی ندانست بایستانیدند بر چپ و راست سرای. عبدوس بازگشت سپس آنکه کنیزکان با وی بیارامیده بودند. و روز شد، امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند، گفت غازی مردی راست است و بکار آمده، و درین وقت وی را گناهی نبود که وی را بترسانیدند، و این کار را باز جُسته آید[1] و سزای آن کس که این ساخت فرموده آید[2]. خواجهٔ بزرگ و اعیان گفتند همچنین باید. و این حدیث عبدوس به کس خویش به غازی رسانید. وی سخت شاد شد. و پس از بار امیر بوالحسن عقیلی را و یعقوب دانیال و بوالعلا را که طبیبان خاصّه بودند به نزدیک غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت، که این بر تو بساختند، و ما باز جوئیم این کار و آنچه باید فرمود بفرمائیم، تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ برادر ما[3]، که غرض آن است که به ما نزدیک باشی و طبیبان با تفقد و رعایت بدو رسند و این عارضه زایل شود، آنچه به باب وی واجب باشد آنکه فرموده آید. غازی چون این بشنید نشسته زمین بوسه داد ــ که ممکن نگشت که برخاستی ــ و بگریست و بسیار دعا کرد پس گفت: «بر بنده بساختند[4] تا چنین خطائی برفت، و بندگان گناه کنند و خداوندان درگذارند. و بنده زبان عذر ندارد، خداوند آن کند که از بزرگی وی سزد» و بوالحسن بازگشت و آنچه گفته بود بازگفت. محمودیان چون این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند و در حیلت افتادند[5] تا افتاده برنخیزد. و کدخدای غازی و قومش چون حالها برین جمله دیدند پس به دو سه روز از بیغوله‌ها[6] بیرون آمدند و

۱. باز جُسته آید: مورد بررسی و بازجویی قرار خواهد گرفت.

۲. معنای جمله: مجازات کسی را که این ماجرا را پدید آورد دستور خواهیم داد.

۳. با توجه به این تصریح «باغ برادر ما»، در چند سطر قبل «سرای محمدی» درست است نه «سرای محمودی» که در طبع ادیب پیشاوری آمده است و در حاشیهٔ شماره ۵ صفحهٔ قبل بدان اشاره شد.

۴. بر بنده بساختند: یعنی توطئه کردند و این ماجرا را برای من درست کردند.

۵. شاید: ایستادند (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. بیغوله: بیغوله، گوشه‌یی دور از آبادی، ویرانه (معین).

نزدیک وی رفتند. و قصه بیش ازین دراز نکنم، حال غازی بدان جای رسانیدند که هر روزی رأی امیر در باب وی بتر می‌کردند. چون سخنان مخالف به امیر رسانیدند و از غازی نیز خطا به ضرورت ظاهر گشت و قضا با آن یار شد، امیر بدگمان ترگشت و در اندیشید و دانست که خشت از جای خویش برفت[۱]، عبدوس را بخواند و خالی کرد[۲] و گفت ما را این بدرگ[۳] به هیچ کار نیاید، که بدنام شد بدین چه کرد. و پدریان نیز از دست می‌بشوند. و عالمی را شورانیدن از بهر یک تن کز وی چنین خیانتی ظاهر گشت محال[۴] است. آنجا روی نزدیک غازی و بگوی که «صلاح تو آن است که یک چندی پیش ما نباشی و به غزنین مقام کنی که چنین خطائی رفت، تا به تدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود»، و چون این بگفته باشی مردمِ او را[۵] ازو دور کنی مگر آن دو سرپوشیده[۶] را که بدو رها باید کرد. و بجمله کسانی که از ایشان مالی گشاید به دیوان فرست، سعید صراف را بباید آورد و بباید گفت تا به درگاه می‌آید[۷] که خدمتی را بکار است[۸]. و غلامانش را بجمله به سرای ما فرست تا با ایشان استقصای[۹] مالی که بدست ایشان بوده است بکنند و به خزانه آرند و آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاه دارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید. و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق[۱۰] این مرد پوشیده نماند. و چون ازین همه فارغ

۱. دربارهٔ این مثل «خشت از جای خویش برفت» آقای دکتر ضیاءالدین سجّادی در مقالهٔ تحقیق در اشعار و امثال فارسی تاریخ بیهقی مرقوم داشته‌اند: «خشت از جای خویش برفت ص ۲۳۵: کار از کار گذشت، امیداصلاح‌نماند(امثال‌وحکم‌ج ۲ص ۷۳۹)(درخراسان:خشت‌از خرند در رفت)یادنامهٔ بیهقی ص ۳۰۹.

۲. خالی کرد: خلوت کرد.

۳. بدرگ: بدطینت، بدذات، بداصل (معین).

۴. مُحال: نادرست.

۵. مردمِ او را: یعنی اطرافیان و زیردستان او.

۶. سرپوشیده: زن، باحجاب.

۷. می‌آید: بیاید.

۸. برای انجام خدمتی وجودش لازم است.

۹. استقصا: پیجویی، بررسیدن.

۱۰. صامت و ناطق: منظور از «صامت»، اموال بی‌جان است و «ناطق»، غلام و کنیز و گله و رمه.

شدی پیادگان گمار تا غازی را نگاه دارند چنانکه بی‌علم[۱] تو کس او را نبیند، تا آنچه پس ازین رای واجب کند فرموده آید.

عبدوس برفت و پیغام امیر بگزارد، غازی چون بشنید زمین بوسه داد و بگریست و گفت «صلاح بندگان در آن باشد که خداوندان فرمایند. و بنده را حق خدمت است اگر رأی خداوند بیند بنده جائی نشانده آید که بجان ایمن باشد، که دشمنان قصد جان کنند، تا چون روزگار برآید و دل خداوند خوش شود و خواهد که ستوربانی[۲] فرماید بر جای باشم. و این سر پوشیدگان را به من ارزانی دارد و پوششی و قوتی که از آن گزیر نیست. و تو ای خواجه دست به من ده تا مرا از خدای بپذیری که اندیشه من می‌داری[۳]» و می‌گریست که این می‌گفت. عبدوس گفت به ازین باشد که می‌اندیشی، دل بد نباید کرد. غازی گفت: من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را بنبینم. عبدوس دست بدو داد وفا ضمان کرد[۴] و وی را بپذیرفت و در آگوش[۵] گرفت و بازگشت و بیرون آمد و بدان صُفّهٔ بزرگ بنشست و هر چه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه نماز دیگر را هیچ شغل نماند، و به نزدیک امیر باز آمد سپس آنکه[۶] پیادگان گماشت تا غازی را به احتیاط[۷] نگاه دارند، و هر چه بود با امیر بگفت و نسختها عرضه کرد، و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق به جای آمد، و غلامان را به وثاق آوردند و احتیاط مال بکردند، گفتند آنچه سالار بدیشان داده بود باز ستده بود. و امیر ایشان را پیش خواست و هر چه خیاره بود[۸] به وثاق فرستاد و آنچه نبایست به حاجبان و سرائیان[۹] بخشید.

---

۱. علم: اطّلاع.
۲. ستوربانی: شغل پست نگهداری چهارپایان، خرکچی.
۳. یعنی قول بده که به فکر من باشی.
۴. وفا ضمان کرد: تعهد کرد وفادار باشد.
۵. آگوش: آغوش.
۶. سپس آنکه: بعد از آنکه.
۷. احتیاط: نگهبانی، مواظبت.
۸. خیاره: برگزیده.
۹. حاجبان: پرده‌داران، دربانان. سرائیان: خدمتکاران سرای سلطان.

چون این شغل راست ایستاد، امیر عبدوس را گفت غازی را گسیل باید کرد به سوی غزنین. گفت: «خداوند بر چه جمله فرماید؟»، و آنچه غازی با وی گفته بود و گریسته و دست وی گرفته، همه آن بگفت. امیر را دل بپیچید[1] و عبدوس را گفت این مرد بی‌گنه است، و خدای ـ عزّ و جلّ ـ بندگان را نگاه تواند داشت، و نبایدگذاشت که بدو قصدی باشد. و وی را به تو سپردیم، اندیشهٔ کار او بدار. گفت: خداوند بر چه جمله فرماید؟ گفت ده اشتر بگوی تا راست کنند و محمل و کژاوه‌ها[2] و سه استر، و بسیار جامهٔ پوشیدنی غازی را و هم کنیزکان را، و سه مطبخی[3] و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات را[4]. و بگوی تا به بوعلی کوتوال نامه‌یی نویسند توقیعی[5] تا وی را با این قوم بر قلعه جایی نیکو بسازند و غازی را با ایشان آنجا بنشانند، اما بابند[6]، که شرط باز داشتن این است احتیاط را. و سه غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن را. و چون این همه راست شد، پوشیده چنانکه به جای نیارند نیم شبی ایشان را گسیل باید کرد با سیصد سوار هندو و دویست پیاده هم هندو، و پیش روی[7]، و تو معتمدی نامزد کن که از جهت تو با غازی رود و بنگذارد که با وی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز خواهند، تا به سلامت او را به قلعهٔ غزنین رسانند و جواب نامه به خط بوعلی کوتوال بیارند. عبدوس بیامد، و این همه راست کردند، و غازی را ببردند و کان آخرالعهد به[8]، که نیز او را دیده نیامد[9]. قصهٔ گذشتن او جای دیگر بیارم و آن سال که فرمان یافت[10].

۱. دل بپیچید: دلگیر و دلتنگ شد.

۲. کژاوه: کجاوه.

۳. مطبخی: آشپز.

۴. نفقات را: برای مخارج.

۵. نامه دستخطی با امضاء سلطان.

۶. بابند: با بند و زنجیر.

۷. یعنی و یک نفر پیشرو.

۸. و این دیدار، آخرین دیدار او بود.

۹. که دیگر او دیده نشد.

۱۰. فرمان یافت: درگذشت.

و اکنون حدیث این دو سالار محتشم بپایان آمد، و سخت دراز کشید، امّا ناچار چون قاعده و قانون بر آن نهاده آمده است که همهٔ قصه را بتمامی شرح باید کرد، و این دو مرد بزرگ بودند، قانون نگاه داشتم، که سخن اگر چه دراز شود از نکته‌یی و نادره‌یی خالی نباشد. و اینک عاقبت کار دو سپاه سالار کجا شد؟ همه به پایان آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است، و زمانه وگشتِ فلک بفرمان ایزد ــ عزّ ذکره ــ چنین بسیار کرده است، و بسیار خواهد کرد. و خردمند آن است که به نعمتی و عشوه‌یی[1] که زمانه دهد فریفته نشود و بر حذر می‌باشد از باز ستدن که سخت زشت ستاند و بی‌محابا[2]. و در آن باید کوشید که آزاد مردان را اصطناع[3] کند و تخم نیکی بپراکند هم این جهانی و هم آن جهانی، تا از وی نام نیکو یادگار ماند، و چنان نباشد که همه خود خورد و خود پوشد، که هیچ مرد بدین نام نگرفته است. در قدیم‌الدهر[4] مردی بوده است نام وی زبرّقان بن بدر با نعمتی سخت بزرگ، و عادت این داشت که خود خوردی و خود پوشیدی، به کس نرسیدی، تا حطیئه شاعر گفت او را، شعر:

دع المکـــارم لا تـــرحـــل لبـــغیتها واقعد فـانک انت الطـاعم الکـاسی[5]

و چنان خواندم که چون این قصیدهٔ حطیئه بر زبرقان خواندند، ندیمانش گفتند این هجای زشت است که حطیئه ترا گفته است، زبرقان نزدیک امیرالمؤمنین عمر خطاب ــ رضی

---

۱. عشوه: فریب.

۲. بی‌محابا: بی‌پروا.

۳. اصطناع: برگزیدن، پروردن.

۴. قدیم‌الدهر: روزگار پیشین.

۵. دربارهٔ این بیت عربی آقای حبیب‌اللهی نوشته‌اند: «این بیت از جمله قصیده‌یی است از حطیئه جرول‌بن اوس از شاعران مشهور صدر اسلام که در هجّایی و بدزبانی معروف بوده است. در هجو زبرقان بن بدر، راجع به علّت هجو زبرقان و سایر احوال حطیئه، رجوع شود به اغانی (ج ۲ از ص ۱۵۰ به بعد) و کامل مبرّد (ص ۵۳۶ چاپ قاهره) که شعر مزبور در متن با ابیات دیگر قصیده در آن دو کتاب درج شده است. معنی شعر مزبور این است که شاعر خطاب به زبرقان می‌گوید: مکارم و بزرگواری‌ها را رها کن و در پی آنها مرو و به جای خود بنشین زیرا تو کسی هستی که خود می‌خوری و خود می‌پوشی (یادنامه بیهقی ص ۷۶۰).

اللّه عنه ــ آمد و شکایت و تظلّم کرد گفت داد من بده. عمر فرمود تا حطیئه را بیاوردند. گفت من درین فحشی و هجائی ندانم، و گفتن شعر و دقایق و مضایق آن کار امیرالمؤمنین نیست. حسان ثابت[۱] را بخواند و سوگند دهد تا آنچه درین داند راست بگوید. عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند ــ و او نابینا شده بود ــ بنشست واین بیت بر وی خواند، حسان عمر را گفت یا امیرالمؤمنین ماهجی و لکنه سلح علی زبرقان[۲]، عمر تبسم کرد و ایشان را اشارت کرد تا باز گردند. و این بیت بمانده است و چهارصد و اند سال است تا این را می‌نویسند و می‌خوانند و اینک من به تازه نبشتم که باشد کسی این را بخواند و بکار آید، که نام نیکو یادگار ماند. و این بیت مُتنبی[۳] سخت نیکو گفته است، شعر:

ذِکرُ الفَتیٰ عُمرُه الثّانی وَ حاجَتُهُ   ماٰقاٰتَهُ[۴] وَ فُضولُ العَیشِ اَشْغالُ[۵]

۱. حسّان‌بن ثابت خزرجی انصاری، شاعر معروف رسول(ص) وفات ۵۴ هـ ق (اعلام معین).

۲. ای پیشوای گرویدگان، هجو نکرد بلکه رید بر زبرقان.

۳. متنبّی: احمدبن حسین الجعفی الکوفی (۳۰۳-۳۵۴ هـ ق) شاعر معروف عرب.

۴. در نسخه دیگر: فاته (بافا) (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵. این بیت از متنبّی است از قصیده‌یی که در مدح ابوشجاع فاتک در مصر گفته است و مطلع قصیده این است:

لا خیل عندک تهدیها والاموال   فلیسعد النطق ان لم یسعد الحال

عکبری در شرح دیوان راجع به این بیت می‌نویسد «مافاته» (با فاء) روایت کرده‌اند. ولی اکثر شارحان برایند که روایت صحیح «ماقاته» (با قاف) است. سپس از قول واحدی که او نیز یکی از شارحان دیوان است شعر را چنین معنی می‌کند: گاه انسان را بعد از مرگ یاد کنند این یادآوری، زندگانی دوباره برای اوست، و آنچه انسان در زندگانی به آن محتاج است قوت اوست و آنچه بیش از قوت او باشد مایه شغل و گرفتاری اوست (شرح عکبری ج ۲ ص ۲۲۷)

نزدیک به مضمون شعر متنبّی، این رباعی خیّام است:

آن مایه زگیتی که خوری یا پوشی   معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه دردسر نیرزد هُش‌دار   تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

و اگر «فاته» (باف) بخوانیم معنی چنین می‌شود: حاجت انسان آن چیزی است که از او فوت می‌شود.

←

و اگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود، و این موعظت بسنده است هشیاران و کاردانان را. و سه بیت شعر یاد داشتم از آنِ ابوالعتاهیه[1] فراخور حال و روزگار این دو سالار، اینجا نبشتم که اندر آن عبرتهاست، شعر:

أَفْنَيْتَ عُمرَكَ إِدْباراً وَ إِقْبالاً ... تَبغِي البَنينَ وَ تَبغِي الأَهْلَ وَالمالاً

أَلَم تَرَ المَلِكَ الأَمسيّ حينَ تَرىٰ ... هَل نالَ خَلقٌ مِنَ الدُّنيا كَمانالا

إِذا يشُدُّ لِقَومٍ عَقدَ مَلكِهِم ... لأَقُوا زَماناً لِعَقدِ المُلكِ حَلّالا[2]

و رودکی نیز نیکو گفته است، شعر:

مهتران جهان همه مردند ... مرگ را سر همه فرو کردند

زیر خاک اندرون شدند آنان ... که همه کوشکها برآوردند

از هزاران هزار نعمت و ناز ... نه به آخر بجز کفن بردند

بود از نعمت آنچه پوشیدند ... وآنچه دادند و آن کجا خوردند[3]

← یعنی انسان همیشه در پی چیزی است که در دسترس او نیست و فاقد آن است و این معنی نیز صحیح است (یادنامه بیهقی مقاله آقای حبیب‌اللهی ص ۷۶۱).

۱ . ابوالعتاهیه: ابواسحاق، اسماعیل‌بن قاسم، شاعر عرب (متوفی ۲۱۱ هـ. ق) تعزّلات او مشهور است... (اعلام معین).

۲ . در مقالهٔ مآخذ اشعار عربی در تاریخ بیهقی نوشتهٔ آقای حبیب‌اللهی چنین آمده است:

«دو بیت اول از این ابیات در دیوان ابوالعتاهیه (چاپ بیروت ص ۲۱۰) واغانی (ج ۲ ص ۱۶۴) آمده است و به جای «تری»، «مضی» و به جای «خلق»، «حیّ» آورده شده و بیت سوم آن در هیچیک از دو مأخذ فوق نیست، و به جای آن این بیت آمده:

افناه من لم یزل یفنی القرون فقد ... اضحی واصبح عندالملک قد زالا

و مسلم این بیت یا ابیات قبل از آن مناسب‌تر است، خلاصهٔ معنی این است: از دست دادی عمر خود را در آمد و رفت، در طلب فرزند و اهل و مال. آیا پادشاه دیروزی را ندیدی که چگونه رفت؟ (مقصود از پادشاه دیروزی، خلیفه هارون‌الرشید است).

آیا هیچ کس به اندازهٔ او از دنیا بهره‌مند شده بود؟ هرگاه روزگار کمر پادشاهی قومی را محکم بیندد، روزگار دیگری آن کمر را باز خواهد کرد (یادنامهٔ بیهقی ص ۷۶۱-۷۶۲).

۳ . دیوان رودکی، با شرح و توضیح منوچهر دانش پژوه ـ انتشارات توس ـ ص ۱۹.

انقضت هذه القصه وان کان فیها بعض الطول، که البدیع غیر مملول[۱]

سلطان مسعود ــ رضی الله عنه ــ پس از آنکه دل ازین دو شغل[۲] فارغ کرد و ایشان را سوی غزنین بردند چنانکه باز نمودم، نشاطِ شراب و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امیر محمود ــ رحمة الله علیه ــ و از بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع‌الآخر سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه[۳]، و بیشتر از اولیا و حشم با وی برفتند. استادم بونصر رفت ــ و می‌باز نه ایستاد از چنین خدمتها احتیاط را تا برابر چشم وی باشد و در کار وی فسادی نسازند ــ و من با وی بودم، و چون به کران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد، و دست به نشاط و شراب کردند، و سه روز پیوسته بخورد. روز چهارم برنشست و به شکار شیر و دیگر شکارها رفت و چهار شیر را به دست خویش کشت ــ و در شجاعت، آیتی بود چنانکه در تاریخ چند جای بیامده است ــ و بسیار صید دیگر بدست آمد از هر چیزی، و وی خوردنی خواست و صندوقهای شکاری پیش آوردند و نان بخوردند و دست به شراب بردند، و خوران خوران[۴] می‌آمد تا خیمه، و بیشتر از شب بنشست. و دیگر روز برنشست و به کرانهٔ جیحون آمد و کشتیها برین جانب آوردند و قلعت را بیاراسته بودند به انواع سلاح، و بسیار پیادگان آمده با سرهنگان به خدمت و بر آن جانب بر کران جیحون ایستاده. امیر در کشتی نشست، و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند، همچنان براندند تا پای قلعت، و کوتوال قلعت بدان وقت قتلغ بود، غلام سبکتگین[۵]، مردی محتشم و سنگین بود. کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند، و پیادگان نیز به زمین افتادند، و از قلعت بوقها بدمیدند و طبلها بزدند و نعرها برآوردند، و خوانها به رسم غزنین روان شد از

۱. این داستان هم گذشت (و به پایان رسید) اگر چه در آن مطلب مقداری به درازا کشید چراکه سخن تازه ملال‌آور نیست (در طبع ادیب پیشاوری به جای «که البدیع»، «کالبدیع» مذکور است).

۲. شغل: مشغله، گرفتاری.

۳. سال ۴۲۲.

۴. خوران خوران: در حال خوردن.

۵. در نسخهٔ ادیب: قتلغ تکین غلام بود.

بزرگان[1] و نخچیر و ماهی و آچارها[2] و نانهای یُخه[3]، و امیر را از آن سخت خوش آمد و می‌خوردند و شراب روان شد و آواز مطربان از کشتیها برآمد و بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پای‌کوب و طبل‌زن افزونِ سیصد تن دست بکار بردند و پای می‌کوفتند و بازی می‌کردند که ازین باب چندان که در ترمذ دیدم کم جایی دیدم، و کاری رفت چنانکه مانندهٔ آن کس ندیده بود. و درین میانه پنج سوار رسید، دو از آن امیر یوسف‌بن ناصرالدین از قصدار[4] که آنجا مقیم بود چنانکه گفته‌ام، و سه از آن حاجب جامه‌دار یارق تغمش، و خبر فتح مکران آوردند و کشته شدن عیسی معدان و ماندن[5] بوالعسکر برادرش و صافی شدن این ولایت ــ و بیارم پس ازین شرح این قصه ــ و با امیر بگفتند و زورقی روان کردند و مبشّران[6] را نزدیک کشتی امیر آوردند، چون به کشتی امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه بستد ــ و در کشتیِ ندیمان بود ــ برپای خاست و به آواز بلند نامه را برخواند، و امیر را سخت خوش آمد، و روی به کوتوال[7] و سرهنگان کرد و گفت: «این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است همیشه، و امروز مبارک‌تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی بزرگ گشاده شد»، همگان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچنین قلعتیان[8] بر بامها، و به یک

۱. ظاهراً معنی آن است که خوانها روان شد از طرف بزرگان و اعیان، و هم چنین نخچیر و ماهی ... الخ. و ممکن است «واو» و نخچیر زائد باشد و عبارت بعد از کلمهٔ بزرگان بیان خوانها باشد بدین قرار: و خوانها از بزرگان روان شد: نخچیر و ماهی الخ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. آچار: ترشی.

۳. نانهای یُخه: به معنی نان تنک همان که در فرهنگها «یُخه» نوشته‌اند. لفظ «یُخه» [یوخه] امروزه هم در زبان محاوره هست (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. قصدار: قزدار، شهری است که در قدیم جزو نواحی غزنین محسوب می‌شده (معین).

۵. شاید: نشاندن (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. مبشّران: مژده‌آورندگان.

۷. کوتوال: رئیس قلعه، دژبان.

۸. قلعتیان: اهل قلعه.

بار خروش برآمد سخت بزرگ. پس امیر روی به عامل[1] و رئیس ترمذ کرد و گفت: «صد هزار درم از خراج امسال به رعیت بخشیدم، ایشان را حساب باید کرد و برات[2] داد چنانکه قسمت به سویّت[3] کرده آید. و پنجاه هزار درم [از] بیت‌المال صلتی[4] به پیادگان قلعت باید داد و پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای‌کوبان»، گفتند چنین کنیم، و آواز برآمد که خداوند سلطان چنین سه نظر فرمود، و خاص و عام بسیار دعا کردند. پس کوتوال را گفت بر اثر[5] ما به لشکرگاه آی با جمله سرهنگان قلعت تا خلعت وصلت شما نیز به رسم رفته[6] داده آید، که ما از اینجا فردا باز خواهیم گشت سوی بلخ. و کشتیها براندند و نزدیک نماز پیشین به لشکرگاه باز آمدند، و امیر به شراب بنشست، و کوتوال ترمذ و سرهنگان در رسیدند و حاجب بزرگ بلکاتگین ایشان را به نیم‌ترک[7] پیش خویش بنشاند و طاهر کنده وکیل خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض، که شراب می‌خورد با سلطان، تا باز نماید. بوسهل بگفت. امیر گفت به نیم‌ترک رو و خازنان[8] و مشرفان[9] را بگوی تا بر نسختی که ایشان را خلعت دادندی همگان را خلعت دهند و پیش آرند. بوسهل زوزنی بیرون آمد و کار راست کردند، و کوتوال و سرهنگان خلعت پوشیدند و پیش آمدند. امیر بفرمود تا قتلغ کوتوال را با خلعت و بوالحسن بانصر را که ساختِ زر داشتند بنشاندند و دیگران را برپای داشتند، و همگان را کاسهٔ شراب دادند، بخوردند و خدمت کردند، امیر گفت بازگردید و بیدار و هشیار باشید که نواخت[10] ما

---

۱. عامل: حاکم، فرماندار.

۲. برات: رسید مالیات.

۳. سویّت: تساوی، برابر.

۴. بیت‌المال صلتی: به اصطلاح امروز: بودجهٔ پرداخت جایزه.

۵. بر اثر: به دنبال.

۶. رسمِ رفته: رسمِ معمول و رفتار شده.

۷. نیم ترک: خیمه.

۸. خازن: خزانه‌دار.

۹. مُشرف: ناظر، در اینجا منظور ناظر امور مالی است.

۱۰. نواخت: نوازش.

به شما، پیوسته خواهد بود. گفتند فرمان‌برداریم، و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و به قلعت باز گشتند. و امیر تا نیم شب شراب خورد، و پس بامداد پگاه[1] برخاست، و کوس بزدند و برنشستند و منزل سیاه‌گرد کردند. و دیگر روز الجمعه لثلاث بقین من شهر ربیع‌الآخر[2] در بلخ آمد، و به سعادت هلال جمادی الاولی بدید، و از باغ حرکت کرد و به کوشک در عبدالاعلی[3] فرود آمد، و فرمود که کارهائی که راست کردنی است راست باید کرد که تا یک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد، گفتند چنین کنیم. و کارها گرم ساختن گرفتند[4]، والله اعلم بالصواب.

۱. پگاه: صبح زود.

۲. روز جمعه سه روز مانده از ماه ربیع‌الآخر.

۳. قصر دروازه عبدالاعلی.

۴. کارها را رونق دادند و به گرمی انجام می‌دادند.

ذکر قصهٔ ولایت مُکران و آنچه به روزگار امیرمحمود ــ رضی اللّه عنه ــ در آنجا گذشت[۱]

چون معدان والی مکران گذشته شد، میان دو پسرش عیسی و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجهٔ[۲] سخن به درجهٔ شمشیر کشید و لشکری و رعیت میل سوی عیسی کردند، و بوالعسکر بگریخت به سیستان آمد ــ و ما به سومنات رفته بودیم ــ خواجه بونصر خوافی آن آزاد مردِ براستی[۳]، وی را نیکو فرود آورد و منزل بسزا داد و میزبانی شگرف کرد و خواجه ابوالفرج عالی‌بن المظفر ــ ادام اللّه عزّه ــ که امروز در دولت فرخ سلطان معظم ابوشجاع فرخ‌زادبن ناصرالدین ــ اطال اللّه بقاءه و نصر اولیائه[۴] ــ شغل إشراف[۵] مملکت او دارد و نائبان او و او مردی است در فضل و عقل و علم و ادب یگانهٔ روزگار، این سال آمده بود به سیستان، و آنجا او را با خواجه پدرم ــ رحمة اللّه علیه ــ صحبت و دوستی افتاد و زین حدیث بسیار گوید، امروز دوست من است، و برادرش خواجه بونصر ــ رحمة اللّه علیه ــ هم این سال به قاین آمد، و هر دو به غزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که

۱. در طبع ادیب این عنوان چنین آمده است: گرفتن ولایت مکران و ماجریٰ فیها.

۲. درجه: در اصل به معنای پلّه است و اینجا معنای «مرحله» دارد.

۳. آزاد مردِ براستی: مرد آزادهٔ حقیقی.

۴. خداوند پایداریش را طولانی کناد و یارانش را پیروزی دهاد.

۵. إشراف: به کسر اول، مُشرفی کردن، بازرسی، نظارت.

بونصر بر شغل عارضی[۱] بود که فرمان یافت، و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود، و پسر نجیبش مانده است و إشراف غزنین و نواحی آن موسوم به وی است. و بونصر خوافی حال بوالعسکر باز نمود، و چون از غزو سومنات[۲] باز آمدیم امیرمحمود نامه فرستاد تا بر سبیل خوبی به درگاه فرستد، و بفرستاد. و امیرمحمود وی را بنواخت و به درگاه نگاه داشت. و خبر به برادرش والی مکران رسید، خار در موزه‌اش افتاد[۳] و سخت بترسید و قاضی مکران را با رئیس و چند تن از صلحا و اعیان رعیت به درگاه فرستاد با نامه‌ها و محضر[۴]ها که: «ولی‌عهد پدر وی است و اگر برادر راه مخالفت نگرفتی[۵] و بساختی و بر فرمان پدرش کار کردی هیچ چیز از نعمت ازو دریغ نبودی. اکنون اگر خداوند بیند[۶] این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنی باشد[۷] چنانکه عادل امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود، و به فرصت بنده می‌فرستد با خدمتِ نوروز و مهرگان[۸]، و برادر را آنچه دربایستِ وی باشد و خداوند فرماید می‌فرستد[۹]، چنانکه هیچ بی‌نوایی نباشد. و معتمدِ بنده خط دهد بدانچه مواضعت[۱۰] بر آن قرار گیرد تا بنده آن را امضا[۱۱] کند به فرمان‌برداری. و رسولی نامزد شود از درگاه عالی، و منشور

۱. عارضی: عارض لشکر، کسی که لشکر را به سلطان نشان می‌داد.
۲. غزو سومنات: جنگ سومنات، سلطان‌محمود در این حمله معبد سومنات را ویران کرد و بت آن را شکست. فرخی سیستانی، قصیده‌یی مطوّل در این خصوص سروده است.
۳. خار در موزهٔ کسی افتادن: به وسواس و خارخاری یا هراس و بیمی دچار شدن... نظیر: کیک در شلوار افتادن، ریگ در کفش، ریگ در موزه افتادن (امثال و حکم دهخدا ص ۷۰۶).
۴. محضر: استشهاد.
۵. نگرفتی: نمی‌گرفت.
۶. بیند: صلاح بداند.
۷. هر شرطی را که لازم می‌داند با من قرارداد کند.
۸. یعنی هر مالی که باید فرستاده شود در موعد خویش با هدیه‌های جشن نوروز و جشن مهرگان تقدیم خواهم کرد.
۹. و برای برادر نیز آنچه لازم او باشد و سلطان دستور دهد می‌فرستم.
۱۰. مواضعه: قرارداد.
۱۱. امضاء: اجراء.

ولایت ــ اگر رای عالی ارزانی دارد ــ و خلعتی با وی باشد که بنده به نام خداوند خطبه کرده است، تا قوی‌دل شود و این ناحیت که بنده به نام خداوند خطبه کرد بتمامی قرار گیرد». امیرمحمود ــ رضی الله عنه ــ اجابت کرد و آنچه نهادنی بود بنهادند و مُکرانیان را باز گردانیدند، و حسن سپاهانی ساربان را به رسولی فرستادند تا مال خراج مکران و قُصدار بیارد و خِلعتی سخت گران مایه و منشوری[1] با وی دادند، و کار مُکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با حِملهای[2] مکران و قصدار، و رسولی مکرانی با وی، و مالی آورده هدیهٔ امیر و اعیان درگاه را از زر و مروارید و عنبر و چیزها که از آن دیار خیزد، و مواضعت نهاده [که] هر سالی که خراجی فرستد برادر را ده هزار دینار هریوه[3] باشد بیرون از[4] جامه و طرایف[5]، و یک سال آورده بودند[6]، و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند و بوالعسکر به درگاه بماند و به خدمت مشغول گشت. و امیرمحمود فرمود تا او را مشاهره[7] کردند هر ماهی پنج هزار درم، و در سالی دو خلعت بیافتی، و ندیدم او را به هیچ وقت در مجلس امیر به خوردن شراب و به چوگان و دیگر چیزها چنانکه ابوطاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم، که بوالعسکر مردی گرانمایه گونه و با جثهٔ قوی بود، و گاه از گاه به نادر[8] چون مجلسی عظیم بودی او را نیز به خوان فرود آوردندی[9]، و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و بازگشتی[10]. و به سفرها با ما بودی. و در آن سال که به خراسان رفتیم و سوی ری کشیده آمد و

---

۱. منشور: حکم، فرمان.

۲. حِمل: بار.

۳. ده هزار سکّه طلای هراتی.

۴. بیرون از: علاوه بر.

۵. طرایف: جمع طریفه، چیزهای نو و بدیع.

۶. یعنی: و مقرری یک سال را با خود آورده بودند (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. مشاهره: حقوق ماهیانه.

۸. به نادر: نُدرةً، گاه گاهی.

۹. در مهمانیهای بزرگ او را به سفره و خوان دعوت می‌کردند.

۱۰. ظاهراً منظور از عبارت آن است که پس از آنکه سفرهٔ غذا را برمی‌چیدند سلطان به او رخصت ←

سفر دراز آهنگ‌تر[1] شد امرای اطراف هر کسی خوابکی[2] دید چنانکه چون بیدار شد[3] خویشتن را بی‌سر یافت و بی‌ولایت، که امیر از ضعف پیری سخت می‌نالید و کارش به آخر آمده بود، و عیسی مکرانی یکی از اینها بود که خواب دید[4]، و امیرمحمود بوالعسکر را امید داد که چون به غزنین باز رسد لشکر دهد و با وی سالاری محتشم همراه باشد که برادرش را براند و ولایت بدو سپارد. و چون به غزنین باز آمد و روزگار نیافت و از کار فرود ماند. و امیرمحمد را در مدت ولایتش ممکن نشد این وصیّت را به جای آوردن که مهمی بزرگ پیش داشت، هم بوالعسکر را نواخت و خلعت فرمود و زین امید بداد، و نرسید، که آن افتاد که افتاد. و امیرمسعود ـ رضی الله عنه ـ چون به هرات کار یک رویه شد[5] چنانکه در مجلد پنجم از تاریخ یاد کرده آمد، حاجب جامه‌دار را، یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاهِ درگاهی و ترکمانان «قزل» و «بوقه» و «کوکتاش» که در زینهار خدمت آمده بودند، و به سیستان فرستاد و از آنجا به مکران رفتند، و امیریوسف را با فوجی لشکر قوی به قصدار فرستاد و گفت: پشتیوان[6] شماست تا اگر به مدد حاجب آید مردم[7] فرستد و اگر خود باید آمد بیاید. و سالار این لشکر را پنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه دارد. و غرض از فرستادن او به قصدار آن بود تا یک چند از چشم لشکر دور باشد که نام سپاه سالاری بر وی بود. و آخر درین سال فرو گرفتندش به بلق[8]، در پل خمارتگین، چون به غزنین می‌آمدیم. و آن قصه پس ازین در مجلد هفتم بیاید.

← می‌داد برود چون او در مجلس باده‌خواری شرکت نمی‌کرد.

۱ . دراز آهنگ‌تر: طولانی‌تر.

۲ . خوابکی دید: رؤیایی دید یعنی فکر طغیان در سر پروراند.

۳ . فاعل جملهٔ «بیدار شد» امیرمحمود است.

۴ . معنای جمله: عیسی مکرانی یکی از کسانی بود که خواب و خیالها در سر پرورانده بود.

۵ . کار یکرویه شد: کار یک سره شد یعنی سلطنت به امیرمسعود رسید.

۶ . پشتیوان: پشتیبان.

۷ . مردم: در اینجا منظور لشکر و قشون است.

۸ . بلق: به فتح اول و سکون دوم ناحیه‌یی است نزدیک غَزنه و جزء زابلستان (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

مُکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنود کار جنگ بساخت و پیاده‌یی بیست هزار کیجی[۱] و ریگی[۲] و مکرانی و از هر ناحیتی و هر دستی[۳] فراز آورد و شش هزار سوار. و حاجب جامه‌دار به مکران رسید، و سخت هشیار و بیدار سالاری بود و مبارزی آمد نامدار، و با وی مقدّمان بودند و لشکر حریص و آراسته. دو هزار سوار سلطانی و ترکمانی در خرماستانهاشان[۴] کمین نشاندند و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد، و بر پیل بود، و لشکر را پیش آورد و سوار و پیاده و ده پیل خیاره، جنگی پیوستند چنانکه آسیا بر خون بگشت[۵]، و هر دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خللی افتادی جامه‌دار را، اما پیش رفت و بانگ بر لشکر بزد و مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین درگشادند و مکرانی برگشت به هزیمت، و بدو رسیدند در مضیقی[۶] که می‌گریخت، بکشتندش و سرش برداشتند، و بسیار مردم وی کشته آمد، و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای به دست لشکر افتاد. پس بوالعسکر را به امیری بنشاندند و چون قرارش گرفت و مردم آن نواحی بر وی بیارامیدند جامه‌دار با لشکر بازگشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید، و ولایت مکران بر بوالعسکر قرار گرفت تا آنگاه که فرمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان، خدای ـ عزّ و جلّ ـ بر ایشان رحمت کناد و سلطان بزرگ فرخ‌زاد را از عمر و جوانی و تخت و ملک برخوردار گرداناد.

---

۱. کیج (با یاء) نام شهری و ناحیه‌یی است در بلوچستان و هم اکنون به همین نام معروف است و نزد جغرافی‌نویسان قدیم هم معروف بوده و گاهی برای تسمیه تمام ناحیه لفظ «کیج و مکران» را اطلاق می‌کرده‌اند. معرّب این کلمه «کیز» است احتمال این که کلمه متن «کیج» (قفس) باشد مورد ندارد رک: جغرافیای تاریخی ایران ص ۲۰۴ (همان).

۲. ریگ: اسم ناحیه و هم طایفه‌یی است در بلوچستان (همان) در طبع ادیب، زرنگ (معرب آن زرنج) ذکر شده است.

۳. از هر دستی: از هر طبقه‌یی.

۴. خرماستان: نخلستان.

۵. «آسیا بر خون بگشت» اغراقی است در خون‌ریزی یعنی آسیاب با خون (به جای آب) به گردش درآمد.

۶. مضیق: تنگنا.

ذکر خروج الامیرمسعود ـــ رضی اللّه عنه ـــ من بلخ الی غزنین [۱]

در آخر مجلد ششم بگفته‌ام که امیر غُرّهٔ [۲] ماه جمادی‌الاولی سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه [۳] از باغ به کوشک عبدالاعلی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده است از کارها بباید ساخت که درین هفته سوی غزنین خواهد رفت، و همه کارها بساختند. چون قصد رفتن کرد خواجه احمدحسن را گفت: تو را یک هفته به بلخ بباید بود که از هر جنسی مردم به بلخ مانده است از عُمّال [۴] و قُضات و شحنهٔ [۵] شهرها و متظلمان [۶]، تا سخن ایشان بشنوی و همگنان [۷] را بازگردانی پس به بغلان [۸] به ما پیوندی که ما در راه در سمنگان [۹] چندی به صید و شراب مشغول خواهیم شد. گفت: فرمان بردارم ولی با من دبیری باید از دیوان رسالت تا اگر خداوند

۱. بیان بیرون رفتن امیرمسعود ـ خدای از او خشنود باد ـ از بلخ به سوی غزنین.

۲. غُرّه: اول ماه قمری.

۳. سال ۴۲۲.

۴. عمّال: جمع عامل، کارگزار.

۵. شحنه: رئیس انتظامی، شهربان.

۶. متظلّم: ستم‌دیده، شکایت کننده.

۷. در بعضی نسخه‌ها: همگان. شادروان استاد مجتبی مینوی «همگان» و «همگنان» را در متون کهن به یک معنا می‌داند (کلیله و دمنه تصحیح و توضیح مینوی ص ۳۵).

۸. بغلان: شهری در شمال افغانستان قدیم (اعلام معین).

۹. سمنگان: اسم شهری است از تخارستان نزدیک بلخ و بغلان (حاشیهٔ ادیب).

آنچه فرماید نبشته آید، و خازنی که کسی را اگر خلعتی باید داد بدهد.

امیر گفت: نیک آمد، بونصر مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند، و از خازنان کسی بایستاند با درم و دینار و جامه، تا آنچه خواب صواب بیند مثال می‌دهد. و چنان سازد که در روزی ده[1] از همه شغلها فارغ شود و به بغلان به ما رسد. استادم بونصر مرا که بوالفضلم نامزد کرد، و خازنی نامزد شد بابوالحسن قریش دبیر خزانه. این بوالحسن دبیری بود بس کافی[2] و سامانیان را خدمت کرده و در خزانه‌های ایشان به بخارا بوده و خواجه بوالعباس اسفراینی وزیر او را با خویشتن آورده، و امیرمحمود بر وی اعتمادی تمام داشت، و او را دو شاگرد بود یکی از آن علی عبدالجلیل پسر عم بوالحسن عبدالجلیل، همگان رفته‌اند ــ رحمهم الله[3] ــ و غرض من از آوردن نام مردمان دو چیز است یکی آنکه با این قوم صحبت و ممالحت[4] بوده است، اندک مایهٔ از آنِ هر کسی باز نمایم، دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که به روزگار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی حاصل شود.

و امیرمسعود ــ رضی الله عنه ــ از بلخ برفت روز یکشنبه سیزدهم جمادی‌الاولی و به باغ خواجه علی میکائیل فرود آمد که کارها هنوز ساخته نبود، و باغ نزدیک بود به شهر، و میزبانی[5] خواجه مظفر علی میکائیل شد چنانکه همگان از آن می‌گفتند، و اعیان درگاه را نُزلها[6] دادند و فراوان هدیّه پیش امیر آوردند و زر و سیم. امیر از آنجا برداشت به سعادت و خرمی با نشاط و شراب و شکار می‌رفت میزبان بر میزبان[7]:

---

۱. در روزی ده: در مدت ده روز.

۲. کافی: لایق، باکفایت.

۳. خداوند ایشان را رحمت کناد.

۴. ممالحت: نمک‌خوارگی.

۵. در حاشیهٔ غنی ــ فیاض آمده است: «سیاق جمله مقتضی است که این کلمه «میزبان» یا «میزبان وی» یا «به میزانی» باشد. و نیز کلمهٔ مظفّر محتمل است که «بوالمظفّر» باشد».

۶. نُزل: آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن (معین).

۷. میزبان بر میزبان: شاید: میزبانی به میزبانی (حاشیه طبع ۱۳۵۰ دکتر فیاض) با توجه به اینکه در متون ←

به خلم[1] و به پیروز و نخجیر[2] و به بدخشان احمدعلی نوشتگین آخر سالار که ولایت این جایها به رسم او بود[3]، و به بغلان و تخارستان حاجب بزرگ بلکاتگین.

و خواجهٔ بزرگ احمدحسن هر روزی به سرای خویش به در عبدالاعلی بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی و کار می‌راندی، من با دبیران او بودمی و آنچه فرمودی می‌نبشتمی و کار می‌براندمی، و خلعتها وصلتهای سلطانی می‌فرمودی، چون نماز پیشین بکردیمی بیگانگان باز گشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا به خوان بردندی و نان بخوردیمی و باز گشتیمی. یک هفته تمام برین جمله بود تا همهٔ کارها تمام گشت و من فراوان چیز یافتم. پس از بلخ حرکت کرد و در راه، هر چند با خواجه، پیلِ با عماری[4] و استرِ با مهد[5] بود، وی بر تختی می‌نشست در

← کهن گاهی «صفت» به معنای «مصدر» به کار رفته است مانند: «کشتی بر خشک راندن» یعنی بر «خشکی» و همچنین «مهمان» به جای «مهمانی» نظیر این جمله از کشف‌الاسرار میبدی: «گفت: ای دوست ما به مهمان آمده‌ای [= به مهمانی آمده‌ای] دندان مزد چه خواهی؟...» (گزیدهٔ کشف‌الاسرار ــ دکتر انزابی‌نژاد ص ۳۹)، میزبان بر میزبان نیز به معنای میزبانی پشت میزبانی معنا دارد.

۱ . خُلُم: به ضم اول و دوم؛ میان بلخ و تخارستان است و اندر صحرا نهاده، بر دامن کوه... (تعلیقات بر حدودالعالم ص ۳۱۱).

۲ . پیروز و نخجیر: در جغرافیاهای قدیم این دو اسم دیده نمی‌شود، به احتمال قوی عبارت غلط است و صحیح آن «پروان و پنجهیر» است که دو محل بوده است بر سر راه بلخ به غزنین و در جغرافیاهای قدیم و در خود این کتاب از آن نام برده شده است رک: جغرافیای تاریخی ایران ص ۶۹ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) آقای عبدالحی حبیبی معتقد است: «این رأی استاد [فیاض] با ذکر بیهقی منطبق نیست زیرا پروان و پنجهیر هر دو در جنوب هندوکش‌اند و بیهقی در هر دو مورد از شمالِ آن کوه و در ناحیت‌های بین خُلم و بدخشان و بغلان و ولوالج، از پیروز نخجیر ذکر می‌نماید. پیروز نخجیر نام یک جای است که به موجب جغرافیای موسی خورنی در کوست خراسان در تخارستان واقع بود و تاکنون هم به همین نام مسمّی است. (یادنامهٔ بیهقی ص ۱۴۳).

۳ . ولایت این جایها به رسم او بود: :حکومت این آبادی‌ها با او و در عهدهٔ او بود.

۴ . عماری: محیل، هودج.

۵ . مهد: در اصل به معنای گهواره و در اینجا هودج است.

صدر و داروزینها[1] درگرفته و آن را مردی پنج[2] می‌کشیدند، و از هندوستان به بلخ هم برین جمله آمد که تن آسان‌تر و بآرام‌تر بود. و به بغلان به امیر رسیدیم و امیر آنجا نشاط و [؟] شکار کرده بود و منتظر خواجه می‌بود، چون در رسید باز نمود آنچه در هر بابی کرده بود، امیر را سخت خوش آمد. و یک روز دیگر مقام بود، پس لشکر از راه درهٔ زیرقان و غوروند[3] بکشیدند و بیرون آمدند و سه روز مُقام کردند با نشاط شراب و شکار به دشت حورانه، و چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان، عروسی را مانست و پادشاه محتشم بی‌منازع فارغ دل می‌رفت تا به پروان و از پروان برفتند و هم چنین با شادی و نشاط می‌آمدند تا منزل بلق، و هر روزی گروهی دیگر از مردم غزنین به خدمت استقبال می‌رسید چنانکه بوالمظفر[4] رئیس غزنین نایب پدرش خواجه علی به پروان پیش آمد تا بسیار خوردنیهای غریب و لطایف و دیگران دُمادُم وی تا اینجا رسیدیم به بلق، و آن کسان که رسیدند بر مقدار محل و مراتب، نواخت می‌یافتند[5]، واللّه اعلم بالصواب.

۱. داروزین گویا همان «دارافزین» و «دارابزین» است که در فرهنگها نوشته‌اند و به معنی پنجره است یا نرده که پیش در سازند (همان).

۲. پنج مرد.

۳. غوروند: عامّه مردم تخارستان و کابل در این ایام «غوربند» خوانند، کوهستان موحش و سرد است در حدود کابل (حاشیهٔ ادیب).

۴. پیش ازین نام مظفّر برده شد. و شاید اینجا مظفّر (پسر) و درآنجا بوالمظفّر (پدر) مناسب باشد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵. معنای جمله: کسانی که آمدند به اندازه موقعیت و منزل خود مورد نوازش واقع می‌شدند.

ذکر القبض علی‌الامیر یعقوب یوسف‌بن ناصرالدین ابی منصور سبکتگین العادل ــ رحمة اللّه علیهم[1]

و فروگرفتن این امیر بدین بلق[2] بود و این حدیث را قصه و تفصیلی است ناچار بباید نبشت تا کار را تمام بدانسته آید. امیریوسف مردی بود سخت بی‌غائله[3] و دُم هیچ فساد و فتنه نگرفتی[4] و در روزگار برادرش سلطان‌محمود ــ رحمة اللّه علیه ــ خود به خدمت کردن روزی دوبار چنان مشغول بود که به هیچ کار نرسیدی و در میانه چون از خدمت فارغ شدی به لهو و نشاط و شراب خویش مشغول بودی ــ و در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت و خواستهٔ بی‌رنج[5] پیداست که چند تجربت او را حاصل شود ــ و چون امیرمحمود گذشته شد و پیلبان از سر پیل دور شد[6] امیرمحمّد به غزنین آمد و بر تخت ملک بنشست عمّش را امیریوسف سپاه سالاری داد و رفت آن کارها چنانکه رفت و بیاورده‌ام پیش ازین، مدت آن پادشاهی راست شدن و سپاه سالاری کردن خود اندک مایه روزگار بوده است که در آن مدت

۱ . یادکردن گرفتاری امیر ابویعقوب یوسف فرزند ناصرالدین ابومنصور سبکتکین عادل رحمت خدا بر ایشان باد.

۲ . بلق: ناحیه‌یی در غزنه.

۳ . بی‌غائله: بدون آشوب و ماجراجویی.

۴ . معنای جمله: دنبال هیچ فساد و تباهی نمی‌رفت.

۵ . خواستهٔ بی‌رنج: مال و ثروتی که بدون زحمت به دست آورده بود (چون برادر سلطان محمود بود).

۶ . پیلبان از سر پیل دور شد، کنایه از اینکه با مردن سلطان‌محمود مملکت بی‌سرپرست شد.

وی را چند بیداری تواند بود. و انگاه چنان کاری برفت در نشاندن امیرمحمد به قلعت کوهتیز به تکیناباد، و هر چند بر هوای پادشاهی بزرگ کردند و تقربی بزرگ داشتند، پادشاهان در وقت چنان تقرّبها فرا ستانند[1] ولیکن بر چنان کس اعتماد نکنند، که در اخبار یعقوب‌لیث چنان خواندم که وی قصد نشابور کرد تا محمدبن طاهربن عبدالله‌بن طاهر را امیر خراسان فروگیرد، و اعیان روزگار دولت به یعقوب تقرّب کردند و قاسدان مسرع[2] فرستادند با نامه‌ها که زودتر بباید شتافت که ازین خداوند ما هیچ کار می‌نیاید جز لهو، تا ثغر[3] خراسان که بزرگ ثغریست به باد نشود. سه تن از پیران کهن‌تر داناتر سوی یعقوب ننگریستند و بدو هیچ تقرّب نکردند و بر در سرای محمدطاهر می‌بودند تا آنگاه که یعقوب‌لیث در رسید و محمدطاهر را ببستند، این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند، یعقوب گفت: چرا به من تقرّب نکردید چنانکه یارانتان کردند؟ گفتند: تو پادشاه بزرگی و بزرگ‌تر ازین خواهی شد، اگر جوابی حق بدهیم و خشم نگیری، بگوئیم. گفت: نگیرم بگوئید. گفتند: امیر جز از امروز ما را هرگز دیده است؟ گفت: ندیدم، گفتند: به هیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است؟ گفت: نبوده است. گفتند: پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده، و در دولت ایشان نیکوئیها دیده، و پایگاهها یافته، روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و به مخالفان ایشان تقرّب کردن اگر چه گردن بزنند[4]؟ گفتند: پس احوال ما این است و ما امروز در دست امیریم و خداوند ما برافتاد، با ما آن کند که ایزد ـ عزّ اسمه ـ بپسندد و از جوانمردی و بزرگی او سزد. یعقوب گفت: به خانه‌ها باز روید و ایمن باشید که چون شما آزادمردان را نگاه باید داشت و ما را بکار آئید، باید که پیوسته به درگاه من باشید. ایشان ایمن و شاکر باز گشتند، و یعقوب پس ازین، جمله آن قوم را که بدو تقرّب کرده بودند فرمود تا فروگرفتند و

۱. معنای جمله: سلاطین تقرّب افراد به خود را در همان وقت می‌پذیرند اما...

۲. مُسرع: تندرو، سریع.

۳. ثغر: مرز، سرزمین.

۴. در طبع ادیب پیشاوری پس از «بزنند» این جمله در حاشیهٔ کتاب افزوده است: «یعقوب گفت: نه».

هر چه داشتند پاک بستدند و براندند[1] و این سه تن را برکشید[2] و اعتمادها کرد در اسباب ملک.

و چنین حکایتها از بهر آن آرم تا طاعنان[3] زود زود[4] زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود نکنند و سخن به حق گویند، که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان نه چون دیگران است و آنچه ایشان بینند کس نتواند دید.

و بدین پیوست امیریوسف را هواداری امیرمحمد که از بهر نگاهداشت دل سلطان‌محمود را بر آن جانب کشید تا این جانب بیازرد[5]، و دو دختر بود امیریوسف را یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خُرد و در نارسیده[6]، امیرمحمود آن رسیده را به امیرمحمد داد و عقد نکاح کردند، و این نارسیده را به نام امیرمسعود کرد تا نیازارد و عقدِ نکاح نکردند. و تکلّفی فرمود امیرمحمود عروسی را، که مانندهٔ آن کس یاد نداشت[7] در سرای امیرمحمد که برابر میدان خُرد است. و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیرمحمود بر نشست و آنجا آمد و امیرمحمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید و بازگشتند و سرای به داماد و حُرّات ماندند[8] عروس را تب گرفت و نماز خفتن مهد[9] آوردند و رود غزنین

۱. یعقوب پس ازین ماجرا، همهٔ آن افرادی را که قبلا در دربار طاهریان خدمت می‌کردند و به طاهریان خیانت کرده بودند و به یعقوب‌لیث تقرّب جستند دستور داد زندانی کردند و اموالشان را به مصادره گرفتند و از دربار راندند.

۲. برکشید: ترقی داد.

۳. طاعن: طعنه زننده، بدگوینده.

۴. زود زود: دم به دم.

۵. در این جمله: «آن جانب» منظور «امیرمحمد» و «این جانب» منظور «امیرمسعود» است.

۶. در رسیده: بالغ. در نارسیده: نابالغ.

۷. سلطان‌محمود تشریفاتی برای عقد عروسی امیرمحمد برپا کرد که کسی نظیر آن را ندیده بود.

۸. معنای جمله: خانه را به داماد و زنان آزاده و خاتون گذاشتند.

۹. مهد: تخت روان. یکی از معانی «مهد» تخت روان است و اینجا که بردن بیمار در حال مرگ مورد نظر است در حکم «برانکار» بوده است و یا «تابوت».

پُر شد از زنان محتشمان و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را ببرند و به کوشک شاه بیچارهٔ جهان نادیده آراسته و در زر و زیور و جواهر نشسته[۱] فرمان یافت و آن کار همه تباه شد و در ساعت خبر یافتند به امیرمحمود رسانیدند سخت غمناک گشت و با قضاء آمده چه توانست کرد که ایزد ــ عزّ ذکره ــ به بندگان چنین چیزها از آن نماید تا عجز خویش بدانند.

دیگر روز فرمود تا عقد نکاح کردند دیگر دختر را که بنام امیرمسعود بود بنام امیرمحمد کردند، و امیرمسعود را سخت غم آمد و لکن روی گفتار نبود. و دختر، کودکی سخت خرد بود، آوردن او به خانه بجای ماندند[۲] و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیرمحمود فرمان یافت و آخرِ حدیث آن آمد که این دختر به پردهٔ[۳] امیرمحمد رسید بدان وقت که به غزنین آمد و بر تخت ملک بنشست و چهارده ساله گفتند که بود. آن شب که وی را از محلت ما سر آسیا از سرای پدر به کوشک امارت می‌بردند، بسیار تکلّف دیدم از حد گذشته و پس از نشاندن[۴] امیرمحمد این دختر را نزدیک او فرستادند به قلعت و مدتی ببود آنجا و بازگشت که دلش تنگ شد[۵] و امروز اینجا به غزنی است.

و امیرمسعود ازین بیازرد که چنین درشتیها دید از عمّش و قضاء غالب[۶] با این یار شد تا یوسف از گاه[۷] به چاه افتاد و نعوذ بالله من الادبار[۸]. و چون سلطان‌مسعود را به هرات کار یک رویه شد و مستقیم گشت ــ چنانکه پیش ازین بیاورده‌ام ــ حاجب یارق تغمش جامه‌دار را به مکران فرستاد با لشکری انبوه تا مکران صافی کنند و بوالعسکر را آنجا بنشاند،

---

۱. در این جمله «شاه بیچارهٔ جهان نادیده» کنایه از «امیرمحمد» و «آراسته و در زیر و زیور و جواهر نشسته» وصف کوشک و قصر اوست.

۲. برجای گذاشتند.

۳. پرده: پرده‌سرا، حرم.

۴. نشاندن: زندانی کردن.

۵. یعنی آن دختر در قلعهٔ زندان امیرمحمد دلتنگ شد.

۶. قضاء غالب: خواست خداوند که بر همه چیز و کس غالب و چیره است.

۷. گاه: تخت.

۸. پناه می‌بریم به خدا از برگشتن بخت.

امیریوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر به قصدار فرستاد تا پشت جامه‌دار باشد و کار مکران زود قرار گیرد[۱]. و این بهانه بود چنانکه خواست که یوسف یک چند از چشم وی و چشم لشکر دور ماند و به قصدار چون شهربندی[۲] باشد و آن سرهنگان بروی موکل. و در نهان حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند به فرمان سلطان، و تعبیه‌ها کردند تا بر وی مُشرِف[۳] باشد و هر چه رود می‌باز نماید[۴] تا ثمرات این خدمت بیابد به پایگاهی بزرگ که یابد. و این ترک ابله این چُربک[۵] بخورد و ندانست که کفران نعمت شوم باشد، و قاصدان از قصدار بر کار کرد و می‌فرستاد سوی بلخ و غث و سمین[۶] می‌باز نمود عبدوس را پنهان، و آن را به سلطان می‌رسانیدند، و یوسف چه دانست که دل و جگر و معشوقش[۷] بروی مشرف‌اند، به هر وقتی ــ و بیشتر در شراب ــ می‌ژکید[۸]. و سخنان فراخ‌تر می‌گفت که «این چه بود که همگان بر خویش کردیم[۹] که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید که باشدکه بدعهدی و بی‌وفایی کردیم تاکار کجا رسد»، و این همه می‌نبشتند و بر آن زیادتها می‌کردند تا دل سلطان گران‌تر می‌گشت. و تا بر آن جایگاه طغرل باز نمود که گفت «می‌سازد یوسف که خویشتن را به ترکستان افکند[۱۰] و با خانیان[۱۱] مکاتبت کردن گرفته»، و سلطان در نهان نامه‌ها می‌فرمود سوی اعیان که موکّلان او بودند که نیک احتیاط باید

۱. استقرار و آرامش یابد.

۲. شهربند: ساکن شهر، یکی از اهالی شهر.

۳. مشرف: ناظر.

۴. یعنی هر کار که امیریوسف انجام می‌دهد گزارش کند.

۵. چُربک: فریب، دروغ راست مانند.

٦. غثّ و سمین: لاغر و چاق (منظور آنست که هر سخن یا اتفاقی را کوچک یا بزرگ گزارش می‌کرد).

۷. منظور از «دل و جگر و معشوقش»، طغرل است.

۸. ژکیدن: زیر لب با خشم سخن گفتن

۹. یعنی این چه کاری بود که همهٔ ما کردیم و مسعود را به سلطنت رساندیم.

۱۰. معنای جمله: یوسف خود را آماده می‌کند که به ترکستان پناهنده شود.

۱۱. خانیان: امرای ترکستان.

کرد در نگاهداشت یوسف تا سوی غزنین آید. چون ما از بلخ قصد غزنی کردیم وی را بخوانیم اگر خواهد که جانب دیگر رود نباید گذاشت و بباید بَست و بسته پیش ما آورد و اگر راست بسوی بُست و غزنین آمد البته نباید که بر چیزی از آنچه فرمودیم واقف گردد. و آن اعیان، فرمان نگاه داشتند و آنچه از احتیاط واجب کرد بجای می‌آوردند، و ما به بلخ بودیم، به چند دفعت مجمّزان[۱] رسیدند از قُصدار سه و چهار و پنج، و نامه‌های یوسف آوردند و ترنج و انار و نی‌شکر نیکو، و بندگیها نموده و احوال مُکران و قصدار شرح کرده. و امیر جوابهای نیکو باز می‌فرمود و مخاطبه این بود که الامیرالجلیل العم ابی یعقوب یوسف‌بن ناصرالدین[۲]. و نوشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد، و کار مکران قرار گرفت، چنان باید که هم برین تقدیر از قُصدار بزودی بروی تا با ما برابر به غزنین رسی، و حقهای وی را بواجبی شناخته آید. و امیریوسف برفت از قُصدار و به غزنین رسید پیش از سلطان‌مسعود. چون شنود که موکب سلطان از پروان روی به غزنین دارد، با پسرش سلیمان و این طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه به خدمت استقبال آمدند سخت مخفف[۳]. و امیر پاسی مانده از شب برداشته بود[۴] از «ستاج» و روی به «بلق» داده که سرای پرده آنجا زده بودند، و در عمّاری ماده پیل بود. و مشعلها افروخته، و حدیث‌کنان می‌راندند. نزدیک شهر مشعل پیدا آمد از دور در آن صحرا از جانب غزنی، امیر گفت: عمم یوسف باشد که خوانده‌ایم[۵] که پذیره خواست آمد[۶]، و فرمود نقیبی دو[۷] را که پذیرهٔ او روند. بتاختند روی به مشعل و رسیدند و پس باز تاختند و گفتند: زندگانی خداوند دراز باد، امیریوسف است. پس از یک ساعت در رسید،

۱. مجمّز: شترسوار: جمّازه‌بان. (جمّازه: شتر تندرو).

۲. امیر بزرگ، عمو ابویعقوب یوسف فرزند ناصرالدین.

۳. مخفف: از تخفیف، سبکبار. در (حاشیهٔ غنی ـ فیاض) «مخفّ» محتمل دانسته شده که فصیح‌تر شمرده‌اند.

۴. برداشته بود: حرکت کرده بود.

۵. خوانده‌ایم: احضار کرده‌ایم.

۶. اجازه خواست که بیاید.

۷. نقیبی دو: دو سردار.

امیر پیل بداشت و امیریوسف فرود آمد و زمین بوسه داد و حاجب بزرگ بلکاتگین و همهٔ اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند و اسبش بخواستند و برنشاندند با کرامتی هر چه تمام‌تر. و امیر وی را سخت گرم بپرسید از اندازه گذشته و براندند و همه حدیث با وی می‌کرد تا روز شد و به نماز فرود آمدند و امیر از آن پیل بر اسب شد و براندند و یوسف در دست چپش و حدیث می‌کردند تا به لشکرگاه رسیدند، امیر روی به عبدوس کرد و گفت: عمم مخفف آمده است، هم اینجا در پیش سرای پرده بگوی تا شراعی [1] و صفّه‌ها و خیمه‌ها بزنند و عم اینجا فرود آید تا به ما نزدیک باشد. گفت: چنین کنم. و امیر در خیمه در رفت. و به خرگاه فرود آمد و امیریوسف را به نیم ترکی [2] بنشاندند چندانکه صفّه و شراع بزدند، پس آنجا رفت و خیمه‌های دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند، و خوانها آوردند و بنهادند ــ من از دیوان خود نگاه می‌کردم ــ نکرد دست به چیزی و در خود فرو شده بود سخت از حد گذشته که شمّتی یافته بود از مکروهی که پیش آمد [3]. چون خوانها برداشتند و اعیان درگاه پراگندن گرفتند امیر خالی کرد [4] و عبدوس را بخواند دیر بداشت، پس بیرون آمد و نزدیک امیریوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند و عبدوس می‌آمد و می‌شد و سخن می‌رفت و جنایات او را می‌شمردند و آخرش آن بود که چون روز به نماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادانیدند با پانصد سوار هند و در سلاح تمام و سه نقیب هندو [5] و سیصد پیادهٔ گزیده و استری با زین بیاوردند و بداشتند. و امیریوسف را دیدم که بر پای خاست و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را در آگوش [6] گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که این کودک را به خدای ــ عزّ و جلّ ــ سپردم و بعد آن به تو، و طغرل را گفت شاد

---

۱. شراع: خیمه، سایبان.

۲. نیم‌ترک: خیمهٔ کوچک.

۳. شمتی یافته.... یعنی از وضع نامطلوبی که برایش پیش آمده بود بویی برده بود.

۴. خالی کرد: خلوت کرد.

۵. نقیب هندو: سردار هندو.

۶. آگوش: آغوش.

باش ای کافر نعمت، از بهر این تو را پروردم و از فرزند عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختی به عشوه‌یی[۱] که خریدی؟ برسد به تو آنچه سزاوار آنی.

و بر اسب نشست و سوی قلعت سکاوند[۲] بردندش و پس از آن نیز ندیدمش. و سال دیگر سنه ثلاث و عشرین و اربعمائه[۳] که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید که وی به قلعت درونه گذشته شد رحمة الله علیه. و قصه‌ایست کوتاه گونه[۴] حدیث این طغرل، اما نادر است، ناچار بگویم و پس بسر تاریخ باز شوم.

۱. عشوه: فریب.

۲. سکاوند: نام قریه‌یی است به روستای غزنین و معرّب آن ساوند است...

نشیمن گرفت از سکاوند کوه همی دارد از رنج گیتی ستوه (اسدی)

۳. سال ۴۲۳.

۴. کوتاه گونه: تقریباً مختصر.

ذکر قصة هذا الغلام طغرل العضدی[۱]

این غلامی بود که از میان هزار غلام چُنو بیرون نیاید به دیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت، و او را از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود به نام امیرمحمود، و این خاتون عادت داشت که هر سالی امیرمحمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ خیاره[۲] فرستادی بر سبیل هدیه، و امیر وی را دستارهای قصب[۳] و شارباریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی. امیر این طغرل را بپسندید و در جملهٔ هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت. و سالی دو برآمد، یک روز چنان افتاد که امیر به باغ فیروزی[۴] شراب می‌خورد بر گل، و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود، و این ساقیان ماه‌رویان عالم به نوبت دوگان دوگان می‌آمدند. این طغرل در آمد قبال لعل پوشیده و یارِ وی قبای فیروزهٔ داشت و به ساقی‌گری مشغول شدند هر دو ماهروی، طغرل شرابی رنگین بدست بایستاد و امیریوسف را شراب دریافته بود[۵] چشمش بر وی بماند و عاشق شد، و هر چند کوشید و خویشتن را فراهم کرد[۶] چشم از وی برنتوانست داشت، و امیرمحمود دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بیهوشی

---

۱ . یادی از داستان این غلام، طغرل عضدی.

۲ . خیاره: برگزیده.

۳ . قصب: کتان.

۴ . باغ فیروزی: باغ مشهور سلطان‌محمود غزنوی که او را در همین باغ دفن کردند.

۵ . شراب دریافته بود: یعنی شراب او را گرفته و مست شده بود.

۶ . خویشتن را فراهم کرد: خود را نگهداری کرد.

برادرش را می‌دید و تغافلی می‌زد[۱] تا آنکه ساعتی بگذشت پس گفت: ای برادر تو از پدر، کودک ماندی[۲] و گفته بود پدر به وقت مرگ عبدالله دبیر را که «مقرر است که محمود ملک غزنین نگهدارد که اسمعیل مرد آن نیست، محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل به یوسف مشغول است[۳] وی را به تو سپردم، باید که وی را به خوی خویش برآری و چون فرزندان خویش عزیز داری»، و ما تا این غایت دانی که به راستای[۴] تو چند نیکویی فرموده‌ایم. و پنداشتیم که با ادب برآمده‌ای، و نیستی چنانکه ما پنداشته‌ایم، در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه می‌کنی؟ تو را خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب در غلامان تو نگرد؟ و چشمت از دیر باز بدین طغرل بمانده است[۵]، و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی[۶] سخت تمام برسیدی. این یک بار عفو کردم و این غلام را به تو بخشیدم که ما را چنو بسیار است، هوشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود».

یوسف متحیّر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد و گفت توبه کردم و نیز[۷] چنین خطا نیفتد. امیر گفت: بنشین. بنشست. و آن حدیث فرا برید[۸] و نشاط شراب بالا گرفت و یوسف را شراب دریافت بازگشت. امیرمحمود خادمی خاص را که او را صافی می‌گفتند و چنین غلامان به دست او بودند آواز داد و گفت: طغرل را نزدیک برادرم فرست. بفرستادندش و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون شب سیاه بروز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد[۹] از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی

۱. تغافل زدن: خود را به بی‌خبری زدن، نظیر تجاهل.
۲. کودک ماندی: یعنی وقتی پدر درگذشت تو کودک بودی.
۳. مرا دل...... من نگران یوسف هستم.
۴. به راستای: در حقّ، دربارهٔ.
۵. معنای جمله: یعنی مدتی است به طغرل خیره شده‌ای.
۶. مالش: تنبیه، مجازات.
۷. نیز: دیگر.
۸. آن مطلب را قطع کرد.
۹. شب سیاه..... «شب سیاه» کنایه از موی صورت و «روز سپید» رخسار است همچنین روییدن ←

تکلّفهای بی‌محل[۱] نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند، و جزا و مکافات آن مهتر آن آمد که باز نمودم. پس از گذشتن خداوندش چون درجه گونه‌یی[۲] یافت و نواختی از سلطان‌مسعود، اما ممقوت[۳] شد هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان، و ادبار[۴] در وی پیچید و گذشته شد به جوانی روزگارش در ناکامی، و عاقبت کفران نعمت همین است. ایزد ـــ عزّ ذکره ـــ ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد و توفیق اصلح دهاد تا به شکر نعمت‌های وی و بندگان وی که منعمان باشند رسیده آید بمنه وسعة رحمته[۵]

و پس از گذشته شدن امیریوسف ـــ رحمة اللّه علیه ـــ خدمتکاران وی پراکنده شدند و بوسهل لکشن[۶] کدخدایش راکشاکشها افتاد و مصادره‌ها داد، و مرد سخت فاضل و بخرد بود و خویشتن‌دار، و آخرش آن آمد که عمل[۷] بُست بدو دادند که مرد از بست بود و در آن شغل فرمان یافت. و خواجه اسمعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان نگاه داشت و کار فرزندان این امیر دربرگرفت و خود را در ابواب ایشان داشت و افتاد و خاست و در روزگار امیر مودود ـــ رحمة اللّه علیه ـــ معروفتر گشت و در شغلهای خاصه‌تر این پادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود تا لاجرم وجیه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان معظم ابوشجاع فرخزادبن ناصردین اللّه شغل وکالت و ضیاع خاص[۸] و بسیار کار بدو مفوض است و مدتی دراز این شغلها براند چناکه عیبی بدو باز نگشت. و دیگر

← موی بر صورت را به کسوف بر خورشید، تشبیه کرده است.

۱. تکلّفهای بی‌محل: تشریفات بیجا.

۲. درجه گونه: مقامی کوچک.

۳. ممقوت: اسم مفعول از مقت (دشمنی) به معنای مبغوض و دشمن داشته شده.

۴. اِدبار: پشت کردن (روزگار).

۵. به بخشش و گستردگی رحمتش.

۶. در نسخه‌ها لنکش است و غلط است، لکشن نام جد این بوسهل است چنانکه در اشعار فرّخی مکرّر آمده است. (حاشیهٔ غنی ـــ فیاض)

۷. عمل: حکومت.

۸. ضیاع خاصّ: املاک خاصّ سلطان.

«آموی» بود، و «آموی» چون بزوی کار در دید دُم عافیت گرفت[1] و پس از یوسف دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن و پارسایی اختیار کرد و برین بمانده است، و چند بار خواستند پادشاهان این خاندان ــ رضی الله عنهم ــ که او شغلی کند، و کرد یک چندی سالاری غازیان غزنین ــ سلمهم الله ــ و در آن سخت زیبا بود و آخر شفیعان انگیخت تا از آن بجست، و به چند دفعت خواستند تا به رسولیها برود حیلت کرد تا از وی درگذشت، و سنه تسع و اربعین و اربعمائه[2] در پیچیدندش تا اِشراف اوقاف غزنین[3] بستاند و از آن خواستند تا رونقی تمام گیرد، و حیلتها کرد تا این حدیث فرا برید[4]، و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آز بتواند شکست. و هر بنده‌یی که جانب ایزد ــ عزّ ذکره ــ نگاه دارد وی ــ جلّت عظمته[5] ــ آن بنده را ضایع نماند[6]. و بوالقاسم حکیک[7] که ندیم امیر یوسف بود و مردی ممتّع[8] و بکار آمده، هم خدمت کسی نکرد، و کریم بود عهد نگاه داشت. و امروز این دو تن برجای‌اند اینجا به غزنین و دوستانند، چه چاره داشتم که دوستی همگان بجا نیاوردمی[9] که این از رسم تاریخ دور نیست. و چون این قصه بجای آوردم اینک رفتم به سر تاریخ سلطان‌مسعود ــ رضی الله عنه ــ پس از فروگرفتن[10] امیر یوسف و فرستادن او سوی قلعت «سکاوند».

دیگر روز از «بلق» برداشت[11] و بکشید و به باجگاه سرهنگ بوعلی کوتوال وابوالقاسم

---

۱. این جمله: «و آموی چون...» در نسخه ادیب نیست.

۲. سال ۴۴۹.

۳. سرپرستی اوقاف شهر غزنین.

۴. فرا برید: قطع کرد.

۵. بزرگ است عظمت او.

٦. نمانَد: نگذارد.

۷. در نسخه‌های دیگر خلیک، خکیک و هیچ یک معلوم نیست (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۸. ممتّع: بهره‌ور، بهره‌مند (از کمال).

۹. منظور آن است که ادای شرط دوستی همهٔ دوستان در کتاب میسّر نگشت.

۱۰. فروگرفتن: زندانی کردن.

۱۱. برداشت: حرکت کرد.

علي نوکی صاحب برید پیش آمدند که این دو تن را به همهٔ روزگارها فرمان پیش آمدن تا اینجا بودی. و امیر ایشان را بنواخت بر حدّ هر یکی. و کوتوال چندان خوردنی پاکیزه چنانکه او دانستی آوردن بیاورد که از حد بگذشت. و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت و سوی شهر بازگردانید هر دو را، و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پیادهٔ تمام گمارد از پس خلقانی[1] تا کوشک که خوازه بر خوازه[2] بود تا خللی نیفتد. و دیگر روز الخمیس الثامن من جمادی الاخری سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه[3] امیر سوی حضرت دارالملک[4] راند با تعبیهٔ[5] سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک برجوشیده[6] و بیرون آمده. و بر خلقانی چندان قبّه‌های[7] با تکلّف زده بودند که پیران می‌گفتند بر آن جمله یاد ندارند. و نثارها کردند از اندازه گذشته، و زحمتی[8] بود چنانکه سخت رنج می‌رسید بر آن خوازه‌ها گذشتن. و بسیار مردم به جانب خشک رود و دشت شابهار[9] رفتند. و امیر نزدیک نماز پیشین به کوشک معمور رسید و به سعادت و همایونی فرود آمد. و عمّت حرّهٔ ختلی ــ رضی الله عنها ــ بر عادت سال[های] گذشته که امیرمحمود را ساختی بسیار خوردنی با تکلّف ساخته بود بفرستاد و امیر را از آن سخت خوش آمد. و نماز دیگر آن روز بار نداد و در شب خالی

۱ . خلقانی: چنانکه از خود این کتاب برمی‌آید محلّی و شاید میدانی بوده است در شهر غزنین (همان).
۲ . طاق نصرت دنبال طاق نصرت.
۳ . روز پنجشنبه هشتم جمادی الاخری سال ۴۲۲.
۴ . دارالملک: پایتخت.
۵ . تعبیه: آرایش، کوکبه.
۶ . برجوشیده: هجوم آورده.
۷ . قُبّه: گنبد، سقف برجسته و مدوّر (معین).
۸ . زحمت: ازدحام جمعیّت.
۹ . دشت شابهار: نام این دشت شابهار در این کتاب مکرر می‌آید و محل عرض لشکر آنجا بوده است فرخی می‌گوید:

هر چه در هندوستان پیل مصاف آرای بود   پیش کردی و درآوردی به دشت شابهار

(حاشیهٔ غنی ــ فیاض)

کردند و همه سرایها [و] حرّات بزرگان[1] به دیدار او آمدند. و این روز و این شب در شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمان رفتن و خواندن بود که کس یاد نداشت. و دیگر روز بار داد و در صُفّهٔ دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد ـــ رحمة اللّه علیهم اجمعین ـــ و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج، و نثارها به افراط کردند اولیا و حشم و لشکریان و شهریان که به حقیقت بر تخت ملک، این روز نشسته بود سلطان بزرگ، و شاعران، شعرهای بسیار خواندند چنانکه در دواوین پیداست و اینجا از آن چیزی نیاوردم که دراز شدی. تا نماز پیشین انبوهی[2] بودی، پس برخاست امیر در سرایِ فرود رفت و نشاط شراب کرد بی‌ندیمان. و نماز دیگر بار نداد و دیگر روز هم بار نداد و برنشست و بر جانب سپست[3] زار به باغ فیروزی[4] رفت و تربت پدر را ـــ رضی اللّه عنه ـــ زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سر تربت بودند بیست هزار درم فرمود، و دانشمند نبیه و حاکم لشکر را نصربن خلف گفت مردم انبوه برکار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است برآورده آید و از اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا به طرق و سبل رسد[5]، و پدرم این باغ را دوست داشت از آن فرمودی وی را اینجا نهادن، و ما حرمت بزرگ او را این بقعت بر خود حرام کردیم[6] که جز به زیارت اینجا نیائیم، سبزیها و دیگر چیزها که تره[7] را شایست همه را برباید کند، و همداستان نباید بود که هیچ کس به تماشا آید اینجا. گفتند: فرمان‌برداریم، و حاضران بسیار

---

۱. حرّات بزرگان: «بزرگان» ظاهراً صفت «حُرّات» است نه مضافٌ الیه، و مطابقت صفت با موصوف در عدد درین نثر معمول بوده است (همان).

۲. انبوهی: ازدحام.

۳. سپست: در بعضی نسخه‌ها (آن طور که در حاشیهٔ طبع دکتر فیّاض مذکور است) به صورتهای دیگر از قبیل: بست، سست، سیب، آمده است، سپست به معنای یونجه است.

۴. باغ فیروزی: آرامگاه سلطان‌محمود در حیات و ممات.

۵. و از اوقاف..... یعنی باید کاملاً از اوقاف قبر پدر مواظبت کرد که در طریقها و راههای تعیین شده به مصرف برسد.

۶. یعنی از این کاخ فیروزی که پدرم به آن علاقه داشت صرف‌نظر کردم تا فقط محلّ قبر او باشد.

۷. در نسخهٔ ادیب به جای «تره»، «مزه» آمده است.

دعا کردند، و از باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراه وی، «به افغان شال[۱]» درآمد و به تربت امیرعادل سبکتگین ــ رضی الله عنه ــ فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود و از آنجا به کوشک دولت باز آمد. و اعیان به دیوانها بنشستند دیگر روز کارها راندن گرفتند. روز سه شنبه بیستم جمادی‌الاخری به باغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنه‌ها و دیوانها آنجا باید آورد. و سرائیان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت، و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها برقرار می‌رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شادکام و دلها برین خداوند محتشم بسته، و وی نیز بر سیرت نیکو و پسندیده می‌رفت، اگر بر آن جمله بماندی[۲] هیچ خللی راه نیافتی اما بیرون از[۳] خواجهٔ بزرگ احمد حسن، وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهر طمع خود را کارها پیوستند که دل پادشاهان، خاصّه که جوان باشند و کامران، آن را خواهان گردند.

و نخست که همه دلها را سرد کردند برین پادشاه، آن بود که بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی[۴] و صلتها[۵] که برادرت امیرمحمد داده است باز باید ستد که افسوس و غبن[۶] است کاری ناافتاده[۷] را افزونِ هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم به ترکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن. و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این پدریان به روی و ریاء[۸] خود نخواهند که این مال، خداوند باز خواهد که ایشان آلوده‌اند و مال ستده‌اند، دانند که باز باید داد و ناخوششان آید، صواب آن است که از خازنان نسختی خواسته

۱. افغان شال: محلّ قبر سبکتکین در غزنین (حواشی دکتر خطیب رهبر).

۲. اگر بر آن... یعنی اگر بر آن اخلاق پسندیده می‌ماند.

۳. بیرون از: غیر از.

۴. مال بیعتی: یعنی مالهایی را که امیرمحمد به کسانی که با او بیعت کرده بودند داده بود.

۵. صلت: صله، جایزه.

۶. افسوس: دریغ، ستم. غبن: زیان.

۷. کار نااافتاده را: برای کار انجام نشده.

۸. روی و ریا: تظاهر و ریاکاری.

آید به خرجها که کرده‌اند و آن را به دیوان عرض فرستاده شود و من که بوسهلم لشکر را بر یکدیگر تسبیب[۱] کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیستگانی[۲] نباید داد یک سال تا مالی به خزانه باز رسد از لشکر و تازیکان که چهل سال است تا مال می‌نهند و همگان بنوااند و چه کار کرده‌اند که مالی بدین بزرگی پس ایشان یله[۳] باید کرد. امیر گفت نیک آمد، و با خواجهٔ بزرگ خالی کرد[۴] و درین باب سخن گفت، خواجه جواب داد که فرمان خداوند را است به هر چه فرماید، اما اندرین کار نیکو بیندیشیده است؟ گفت اندیشیده‌ام و صواب آن است، و مالی بزرگ است. گفت تا بنده نیز بیندیشد آنگاه آنچه او را فراز آید باز نماید که بر بدیهت[۵] راست نیاید، آنگاه آنچه رای عالی بیند بفرماید. امیر گفت: نیک آمد. و بازگشت و آن روز و آن شب اندیشه را بدین کار گماشت و سخت تاریک نمود وی را[۶]، که نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار دیدگان[۷] بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند. دیگر روز چون امیر بار داد قوم بازگشت امیر خواجه را گفت: در آن حدیث دینه[۸] چه دیده است؟ گفت: به طارم روم و پیغام دهم. گفت: نیک آمد. خواجه به طارم آمد و خواجه بونصر را بخواند و خالی کرد و گفت: خبر داری که چه ساخته‌اند؟ گفت: ندارم. گفت: خداوند سلطان را برین حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است به صلت لشکر را و احرار و شعرا

---

۱. تسبیب: چنانکه امام خوارزمی در مفاتیح‌العلوم می‌گوید آن است که مواجب کسی را بر مال متعذر الوصولی حواله کنند تا صاحب حواله در وصول آن مال کمک عامل باشد(حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۲. بیستگانی: مواجبی بوده است که سالیانه چهار بار به لشکر می‌دادند و یا پولی به وزن بیست مثقال. (گزیده بیهقی دکتر دبیر سیاقی ص ۲۱۶).

۳. یله: رها.

۴. خالی کرد: خلوت کرد.

۵. بر بدیهت: بی‌مقدمه.

۶. خواجهٔ میمندی این تصمیم سلطان را تیره و ظلمانی و شوم دید.

۷. داهیان روزگار دیدگان: داهیان و زیرکان روزگار دیده در اینجا نیز مانند مواردی دیگر که پیش گذشت صفت و موصوف مطابقت در جمع دارد.

۸. دینه: دیروزی.

را تابوقی و دبدبه‌زن[۱] را و مسخره[۲] را باید ستد، و خداوند با من درین باب سخن گفته است و سخت ناپسند آمده است مرا این حدیث، و در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم در باز ستدن مال. گفتم، بیندیشم، و دی و دوش درین[۳] بودم و هر چند نظر انداختم صواب نمی‌بینم این حدیث کردن که زشت نامی بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار بشکنند[۴] که ممکن نگردد که باز توان ستد. تو چه گویی درین باب؟

بونصر گفت: خواجهٔ بزرگ مهتر و استاد همهٔ بندگان است و آنچه وی دید صواب جز آن نباشد و من این گویم که وی گفته است که کس نکرده است و نخوانده است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کرده‌اند[۵]. از ملوک عجم[۶] که از ما دورتر است خبری نداریم باری در اسلام[۷] خوانده نیامده است که خلفا و امیران خراسان و عراق مال صلات و بیعتی باز خواستند. اما امروز چنین گفتارها به هیچ حال سود نخواهد داشت. من که بونصرم باری هر چه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و سیم و جامهٔ نابریده[۸] و قباها و دستارها و جز آن همه مُعدّ[۹] دارم که حقا که ازین روزگار بیندیشیده‌ام[۱۰] و هم امروز به خزانه باز فرستم پیش از آنکه تسبیب کنند[۱۱] و آب بشود[۱۲] که سخن گفتن در چنین ابواب فایده نخواهد داشت. و از آنِ من

۱. بوقی: بوق زن. دبدبه: دُهُل و نقاره.
۲. مسخره: کسانی (مانند طلحک) که مسخره‌گر دربار بودند.
۳. دی و دوش... دیروز و دیشب درین فکر بودم.
۴. ازین مال بسیار بشکنند: یعنی از این مالی که می‌گویند باید پس گرفت قسمت عمده‌یی از آن به دست نخواهد آمد.
۵. کس نکرده است... یعنی هیچ کس ندیده و نشنیده که مالی را که در گذشته بخشیده‌اند بخواهند پس بگیرند.
۶. ملوک عجم: منظور سلاطین ایران قبل از اسلام است.
۷. در اسلام: در تاریخ اسلام.
۸. جامهٔ نابریده: پارچه و قوارهٔ نادوخته.
۹. مُعَد: آماده.
۱۰. ازین روزگار بیندیشیده‌ام: چنین روزگاری را پیش‌بینی می‌کردم.
۱۱. تسبیب کنند: حوالهٔ مطالبه دست اشخاص بدهند.
۱۲. آب بشود: آبرویم برود.

آسان است که برجایِ دارم[۱] و اگر ندارمی تاوان توانمی داد، و از آنِ یکسواره[۲] و خرده مردم[۳] بترکه بسیار گفتار و درد سر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستد[۴] که این مَلِکِ رحیم و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت چنانکه به روی کار دیده آمد و این همه قاعده‌ها بگردد و تا عاقبت چون باشد».

خواجهٔ بزرگ گفت: بباید رفت و از من درین باب پیغامی سخت گفت جزم و بی‌محابا بدرد، تا فردا روز که این زشتی بیفتد و باشد که پشیمان شود من از گردن خود بیرون کرده باشم و نتواند گفت که کسی نبود که زشتی این حال بگفتی.

بونصر برفت و پیغام سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت که وزراء السوء[۵] کار را استوار کرده بودند، و جواب امیر آن بود که: «خواجه نیکو می‌گوید تا اندیشه کنیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم».

بونصر به طارم باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرد و گفت: سود نخواهد داشت. خواجه به دیوان رفت و استادم بونصر چون به خانه باز رفت معتمدی را به نزدیک خازنان فرستاد پوشیده و در خواست تا آنچه به روزگار مُلک و ولایت امیرمحمد او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسختی کنند[۶] و بفرستند، و بکردند و بفرستادند، و وی جملهٔ آن را بداد و در حال، به خزانه فرستادند و خط[۷] خازنان باز ستد بر آن نسخت حجت را[۸]. و این خبر به امیر بردند پسندیده آمد، که بوسهل زوزنی و دیگران گفته بودند که از آنِ

۱. برجایِ دارم: یعنی آنچه گرفته‌ام موجود دارم.

۲. یکسواره: در اینجا منظور مردم بی‌مال و ثروت است نظیر: یک لا قبا.

۳. خرده مردم: مردم خُرده‌پا.

۴. کار کجا باز ایستد؟: کار به کجا بکشد؟

۵. وزراء السوء: وزیران و مشاوران بدسرشت.

۶. نسختی کنند: فهرستی تهیه کنند.

۷. خط: دستخط، رسید.

۸. حجتْ را: به عنوان مدرک.

همگان همچنین باشد[1]. و در آن دو سه روز بومنصور مستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیران خزانه را بنشاندند و نسخت صلات و خلعتها که در نوبت پادشاهی برادرش امیرمحمد بداده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را، بکردند، مالی سخت بی‌منتها و عظیم بود و امیر آن را بدید و به بوسهل زوزنی داد و گفت ما به شکارِ ژه[2] خواهیم رفت و روزی بیست، کار گیرد[3]، چون ما حرکت کردیم بگو تا براتها بنویسند این گروه را بر آن گروه و آن را برین تا مالها مقاصات[4] شود و آنچه به خزانه باید آورد بیارند. گفت: چنین کنم. و این روز آدینه غُرّهٔ ماه رجب این سال پس از نماز سوی ژه رفت به شکار با عدتی و آلتی تمام، و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت به غزنین ماندند، و پس از رفتن وی براتها روان شد و گفت و گوی بخاست از حد گذشته و چندان زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد. و هر کس که پیش خواجهٔ بزرگ رفت و بنالید جواب آن بود که کار سلطان و عارض است مرا درین باب سخنی نیست، و هر کس از ندما و حشم و جز ایشان که با امیر سخنی گفتی جواب داد که: «کارِ خواجه و عارض است» و چنان نمودی که البته خود نداند که این حال چیست. و عُنفها[5] و تشدیدها رفت و آخر بسیار مال شکست[6] و بیک بار دلها سرد گشت و آن میلها و هواخواهیها

۱. یعنی همگان مثل بونصر مشکان، اموال را پس خواهند داد.

۲. شکار ژه: در (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) احتمال داده‌اند که «ژه» نام جایی بوده است اما در چاپ دکتر فیاض (۱۳۵۰) «شکار پَرّه» مرقوم است و دکتر دبیر سیاقی شکار پره را شکار جرگه: «نوعی شکار که سواران و پیادگان حلقه‌وار گرد شکار برآیند» معنا کرده است و اینگونه شکار نزد سلاطین مرسوم بوده است که اطرافیانش شکار را محاصره می‌کرده‌اند تا نتواند بگریزد.

۳. روزی بیست کار گیرد: بیست روز طول می‌کشد. امیرمسعود که از عکس‌العمل مردمان و اینکه پس گرفتن مالها را از چشم او بینند هراسان بوده برای بیست روز به شکار می‌رود و از شهر خارج می‌شود چنانکه در ماجرای کشتن حسنک نیز از شهر خارج شد.

۴. مقاصات که به معنی از کسی دور شدن است در اینجا مناسبت ندارد. محتمل است «مقاصه» باشد که اصطلاحی بوده است در دیوان آن روز و به طوری که خوارزمی در مفاتیح‌العلوم (ص ۴۳) می‌گوید آن است که بدهی کسی را از بابت مواجبش حساب کنند. احتمال «مفاصات» بعید است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵. عنف: درشتی، شدّت.

۶. یعنی خیلی از مالها به دست نیامد.

که دیده آمده بود بنشست[1] و بوسهل در زبان مردم افتاد و از وی دیدند همه، هر چند که یاران داشت درین باب نام ایشان برنیامد و وی بدنام گشت و پشیمان شد و سود نداشت. و در امثال این است که: قدّر ثم اقطع[2] او نخست ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تا موزه و قبا تنگ و بی‌اندام آمد.

۱. یعنی علاقه و طرفداریها از امیر فرو نشست.

۲. اندازه بگیر پس قطع کن (از امثال عرب که در جلد دوم مجمع‌الامثال میدانی ص ۷۶ نیز مذکور است).

ذکرالسیل[۱]

روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانکی خُرد خُـرد مـی‌بارید چـنانکه زمـین ترگونه[۲] می‌کرد. وگروهی از گله‌داران در میان رود غزنین فرود آمده بودند وگاوان بدانجا بداشته، هر چند گفتند از آنجا برخیزید که محال[۳] بود برگذر سیل بودن، فرمان نمی‌بردند تا باران قوی‌تر شد کاهل‌وار برخاستند[۴] و خویشتن را به پای آن دیوارها افکندند که به محلت دیه آهنگران پیوسته است و نهفتی[۵] جستند و هم خطا بود و بیارامیدند و بر آن جانب رود که سوی «افغان شال» است بسیار استر سلطانی بسته بودند در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا و آخُرها کشیده و خرپشته[۶] زده و ایمن نشسته، و آن هم خطا بود که بر راهِ گذرِ سیل بودند و پیغمبر ما محمد مصطفی ــ صلّی الله علیه و سلم ــ گفته است: نعوذ بالله من الاخرسین

۱. عنوان این واقعه در طبع ادیب پیشاوری چنین است: حکایت آمدن سیل و خرابی رسیدن به غزنی.

۲. در تاریخ بیهقی، ترکیبها و جمله‌های پارسی بس شیوا دیده می‌شود که بعضی از آنها ساختهٔ اوست. این واژه مرکب «ترگونه» نیز بهترین واژه برای معنی «کمی مرطوب» یا «قدری نمناک» است.

۳. مُحال: نادرست.

۴. کاهل‌وار برخاستند: با درنگ و تأنی از جا بلند شدند.

۵. نهفت: پناهگاه.

۶. خرپشته: طاق.

الاصمین[1] و بدین دو گنگ و دو کر آب و آتش را خواسته است. و این پل بامیان در آن روزگار بر این جمله نبود پلی بود قوی به ستونهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه‌گونه و بر پشت آن دو رَسته[2] دکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباه شد عبویه[3] بازرگان آن مرد پارسای با خیر ـ رحمة الله علیه ـ چنین پلی برآورد یک طاق بدین نیکوئی و زیبائی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند. و نماز دیگر را پُل آنچنان شد که بر آن جمله یاد نداشتند و بداشت[4] از پس نماز خفتن به دیری و پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند، و درخت بسیار از بیخ بکنده می‌آورد، و مغافصةً[5] در رسید، گله‌داران بجستند و جان گرفتند[6] و همچنان استرداران و سیل گاوان و استران را در ربود و به پل رسید و گذر تنگ چون ممکن شدی که آن چندان زغار[7] و درخت و چهار پای بیک بار بتوانستی گذشت؟ طاقهای پل را بگرفت

---

۱. نعوذ... پناه می‌بریم به خداوند از دو گنگ و دو کر.

۲. رَسته: ردیف.

۳. عبویه: در (حاشیهٔ غنی ـ فیاض) آمده است که: «در نسخه ادیب عیوبه و هیچیک معلوم نیست شاید: عمویه، حمویه» و در حاشیهٔ طبع دکتر فیاض آمده است: گویا این هم «عیوبه» بوده است که به رسم‌الخط سه نقطه زیر را با هم جمع کرده‌اند و از قول آقای مینوی نقل شده که: متن [یعنی عبویه] عیبی ندارد ملخّص اسمی باید باشد که با عبد شروع می‌شود (حاشیهٔ ص ۳۴۱).

۴. عبارت: «و نماز دیگر..... بداشت» در نسخهٔ ادیب نیست.

۵. مغافصةً: ناگهانی.

۶. جان گرفتند: جان خود را نجات دادند.

۷. زغار: در حاشیهٔ غنی ـ فیاض دربارهٔ این کلمه این توضیح آمده است که: در نسخهٔ ادیب (زاء) را تراشیده و در حاشیه نوشته است: «آغار چیزهایی که به گل و لای [آلوده] و آمیخته باشند. استاد عنصری گوید:

عقیق زار شده است آن زمین ز بس که ز خون

به روی دشت و بیابان فرو شده است آغار»

ولیکن «زغار» و «آغار» هیچیک معنی مناسب ندارد چه زغار در فرهنگها به معنی زمین نمناک و رنگ

←

چنانکه آب راگذر نبود و به بام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه به «صرافان[۱]» رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رَسته وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زدهٔ[۲] قلعت آمد چنانکه در قدیم بود پیش از روزگار یعقوب‌لیث، که این شارستان و قلعت غزنین «عمرو» برادر یعقوب آبادان کرد و این حالها استاد محمود وراق سخت نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنه خمسین و ثلثمائه[۳] چندین هزار سال را تا سنه تسع و اربعمائه[۴] بیاورده و قلم را بداشته به حکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم. و این محمود ثقه و مقبول القول[۵] است و در ستایش وی سخن دراز داشتیم و تا ده پانزده تألیف نادر وی در هر بابی دیدم، چون خبر به فرزندان وی رسید مرا آواز دادند و گفتند: ما که فرزندان وییم همداستان

← برآورده است و «آغار» هم به معنی نم کشیدن و فرو شدن به زمین است و به معنی «آلوده و آمیخته به گل و لای» نیامده است، شعر عنصری هم بدین معنی نیست چنانکه واضح است. بنابراین کلمه، مجهول است و ظاهراً «زغاک» مناسبتر باشد که به معنی شاخ درخت انگور نوشته‌اند و شاید مطلق شاخ درخت را هم گفته باشند (حاشیه ص ۲۶۱).

۱. صرافان: بازار صرّافان.

۲. انبوه زده: انبوه زدهٔ قلعت یعنی قلعهٔ فرو ریخته و برافتاده (حاشیه ادیب) مرحوم قزوینی نوشته است: «ظاهراً تا زیر بتوره یعنی تا زیر پی» (حاشیهٔ طبع دکترفیاض)

۳. سال ۳۵۰. این تاریخ در نسخه‌های دیگر خمسین و اربعمائه (۴۵۰) آمده است. در (حاشیهٔ غنی ــ فیاض نوشته‌اند: «در هر حال خالی از اشکال نیست اگر ثلاث مائه باشد لابد مقصود آغاز به تألیف است چه مصرّح است که تا سال ۴۰۹ را نوشته است [در جمله بعد] و بنابراین ۵۹ سال درکار این تألیف بوده است. و اگر خمسین و اربعمائه باشد لازم می‌آید که در موقعی که بیهقی تاریخ خود را می‌نوشته است محمود ورّاق هم زنده بوده و مشغول تألیف خود باشد در صورتی که ادعای پسران او بر بیهقی، مناسب آن است که بگوییم محمود خود در حیات نبوده است.

۴. سال ۴۰۹.

۵. ثقه و مقبول القول: مورد اعتماد و سخنش قابل قبول.

نباشیم که تو سخن پدر ما بیش ازین که گفتی برداری و فرو نهی[۱]، ناچار بایستادم.

و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر[۲] نیاید. و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود به نظاره، نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگسست، و به چند روز پل نبود و مردمان دشوار از این جانب بدان و از آن جانب بدین می‌آمدند تا آنگاه که باز پلها راست کردند. و از چند ثقهٔ زاولی[۳] شنودم که پس از آنکه سیل بنشست مردمان زر و سیم و جامهٔ تباه شده می‌یافتند که سیل آنجا افکنده بود و خدای ـ عزّ و جلّ ـ تواند دانست که به گرسنگان چه رسد از نعمت.

و امیر از شکارِ ژه به باغ صدهزار باز آمد روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط و شراب تا از جانوران[۴] نخجیر در رسید و شکار کرده آمد پس از آنجا به باغ محمودی آمد.

و از ری نامه‌ها رسیده بود پیش ازین به چند روز که کارها مستقیم است و پسر کاکو و اصحابِ اطراف آرامیده و بر عهد ثبات کرده که دست بردنه بر آن جمله[۵] دیده بودند که واجب کردی که خوابی دیدبندی، اما اینجا سالاری باید محتشم و کاردان که ولایت ری سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده است و هر چند که اکنون خللی نیست باشد که افتد. امیر ـ رضی اللّه عنه ـ خالی کرد با خواجهٔ بزرگ احمد حسن واعیان و ارکان دولت، خداوندان شمشیر و قلم، و درین باب رای زدند. امیر گفت: آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و به هیچ حال نتوان گذاشت پس آنکه گرفته آمده است به شمشیر، و نیستند آن خصمان چنانکه از ایشان باکی است، که اگر بودی که بدان دیار من یک چندی بماندمی تا بغداد گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه بکار آید نیست، هستند گروهی

۱. برداری و فرو نهی: بالا و پایین کنی.
۲. شمارگیر: مُحاسِب.
۳. زاوُل: شاید همان زابُل باشد، یا جایی دیگر بوده است.
۴. جانوران: گویا تصحیف اسم محلّی است. شاید: از جای دور (حاشیهٔ دکتر فیاض).
۵. در نسخه دیگر: دست بردی بر آن جمله (همان).

کیای[۱] فراخ شلوار[۲]. و ما را به ری سالار باید سخت هشیار و بیدار و کدخدایی کدام کس شاید[۳] این دو شغل را؟ همگنان خاموش می‌بودند تا خواجه احمد چه گوید. خواجه روی به قوم کرد و گفت: جواب خداوند بدهید. گفتند: نیکو آن باشد که خواجهٔ بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا آنگاه ما نیز به مقدار دانش خویش چیزی بگوئیم.

خواجه گفت: زندگانی خداوند دراز باد، ری و جبال ولایتی بزرگ است و با دخل فراوان، و به روزگار آل‌بویه آنجا شاهنشاهان محتشم بودند و کدخدایان چون صاحب اسمعیل عبّاد[۴] و جزوَی چنانکه خوانده آمده است که خزائن آل سامان مستغرق شد در کار ری که بوعلی چغانی و پدرش مدتی دراز آنجا می‌رفتند و ری و جبال را می‌گرفتند و باز آل‌بویه ساخته می‌آمدند و ایشان را می‌تاختند تا آنگاه که چغانی و پسرش در سر این کار شدند و برافتادند و سالاری خراسان به بوالحسن سیمجور رسید، و او مردی داهی و گربز[۵] بود نه شجاع و با دل، در ایستاد و میان سامانیان و آل‌بویه و فنا خسرو مواضعتی[۶] نهاد که هر سالی چهار هزار بار هزار درم از ری به نشابور آوردندی تا به لشکر دادی و صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد، و سی سال آن مواضعت بماند تا آنگاه که بوالحسن گذشته شد و هم کار سامانیان و هم کار آل‌بویه تباه گشت و امیرمحمود خراسان بگرفت و پس از آن

---

۱. در نسخهٔ ادیب «کیایی» است و در حاشیه نوشته: «کیایی منسوب به کیا که به معنی مهتر و سالار است و به لغت این زمان آقازادگان که متنعّم و نازپرورده برآمده باشند و به رفاهیت و تن‌آسانی زیسته که جز بیکاری و رعونت بیهوده را نشایند». در حاشیهٔ غنی ـ فیاض مذکور است که: «به هر حال واضح است که مقصود تعریض به دیلمیان است».

۲. فراخ شلوار: شاید مجاز از نوع علاقه حالّ و محل باشد.

۳. شاید: شایسته است.

۴. صاحب اسماعیل‌بن عباد: ابوالقاسم اسماعیل‌بن عبّاد (۳۲۶-۳۸۵) وزیر مؤیدالدوله. وی نخستین وزیری است که لقب «صاحب» گرفت (بدان سبب که مصاحب ابن‌العمید یا همنشین مؤیّدالدوله بود) آیت بلاغت عربی در قرن چهارم شناخته شد... (اعلام معین).

۵. داهی و گرْبُز: زیرک و مکّار.

۶. مواضعت: قرارداد.

امیر ماضی در خلوات[۱] با من حدیث ری بسیار گفتی که آنجا قصد باید کرد و من گفتمی رای رای خداوند است که آن ولایت را خطری نیست و والی آن زنی[۲] است، بخندیدی و گفتی آن زن اگر مرد بود ما را لشکر بسیار بایستی داشت به نشابور. و تا آن زن برنیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد و آسان بدست آمد خداوند را آنجا بنشاند. و آن ولایت از ما سخت دور است و سایهٔ خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد، و بنده را خوش‌تر آن آید که آن نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی است از وی انصاف توان ستد و به لشکری گران و سالاری آنجا ایستانیدن حاجت نیاید، و با وی مواضعتی نهاده شود مال راکه هر سالی می‌دهد و قضات و صاحب بریدان[۳] درگاه عالی با وی و نائبان وی باشند در آن نواحی. امیر گفت این اندیشیده‌ام و نیک است اما یک عیب بزرگ دارد و آن عیب آن است که وی سپاهان تنها داشت[۴] و مجدالدوله و رازیان دائم از وی به رنج و دردسر بودند، امروز که ری و قم و قاشان[۵] و جملهٔ آن نواحی به دست وی افتد یک دو سال از وی راستی آید پس از آن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فراز آورده باشد و ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد با لشکر گران تا وی را برکنده آید. و آن سپاهان وی را بسنده باشد به خلیفتی ما، و سالار و کدخدائی که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشند و ری و جبال ما را باشد و پسر کاکو از بن دندان سر به زیر می‌دارد[۶]. خواجه گفت اندرین رای حق به دست خداوند است، در حق گرگانیان و «باکالیجار[۷]» چه گوید و چه بیند؟ امیر گفت: باکالیجار

---

۱. خلوات: جمع خلوت.

۲. یعنی زن فخرالدوله دیلمی که بعد از گذشته شدن فخرالدوله و ضعف مجدالدوله در کارهای مُلکرانی، به کفایت آن زن، ولایتش از آسیب دشمنان محفوظ ماند. (حاشیه ادیب پیشاوری ص ۲۶۴).

۳. صاحب برید: رئیس پیکان که مأمور اعلام وقایع شهر به سلطان بود (معین).

۴. فقط بر سپاهان حکومت می‌کرد.

۵. قاشان: قاشان و قاسان معرّب کاشان.

۶. از بن دندان..... ازته دل مطیع است.

۷. باکالیجار: آقای دکتر خطیب رهبر در مقالهٔ طرح و توضیح چند مشکل از تاریخ بیهقی (یادنامهٔ بیهقی ←

بد نیست ولیکن شغل گرگان و طبرستان بپیچد[1] که آن کودک پسر منوچهر نیامده است[2] چنانکه بباید و در سرش همّت مُلک نیست، و اگر وی از آن ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت تباه شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاری باید فرستاد. خواجه گفت: پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن و همگان پیش دل و رای خداوندند، چه آنکه بر کار و خدمت‌اند و چه آنکه موقوف[3] تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را دریابد.

امیر گفت به هیچ حال اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان که هر کسی به گناهی بزرگ موقوف است و اعتمادِ تازه را نشاید، و این اعیان که بر درگاه‌اند هر کسی که شغلی دارد چون حاجب بزرگی و سالاری غلامان سرائی و جز آن از شغل خویش دور نتوانند شد که خلل افتد، از دیگران باید[4].

خواجه گفت: در علی دایه چه گوید[5] که مردی محتشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که پوشیده نیست، یا ایاز که سالاری نیک است و در همهٔ کارها با امیر ماضی بوده؟

امیر گفت: علی سخت شایسته و بکار آمده است وی را شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید. ایاز بس بناز و عزیز آمده است[6]، هر چند

→ ص ۱۵۳) توضیحی دربارهٔ این واژه نوشته‌اند که خلاصه‌یی از آن نقل می‌شود: باکالیجار: ظاهراً مصحّف «بلکارزار» است که جزء اول آن پیشوند فارسی است به معنی پُر، بسیار و همان است که در بلکامه و بلهوس به کار رفته و جزء دوم چنانکه استاد دکتر فیّاض نوشته‌اند صورتی است از واژهٔ پهلوی «کاریچار» که به فارسی «کارزار» می‌شود مرحوم قزوینی این واژه را «باکارزار» یعنی مرد جنگ‌دوست و جنگجو می‌داند.

۱. بپیچد: در پیچ و خم و گره افتد.

۲. آن کودک.... یعنی او مثل پدرش نیست.

۳. موقوف: بازداشت شده.

۴. از دیگران باید: از دیگر کسان باید انتخاب کرد.

۵. در علی دایه چه گوید؟: دربارهٔ انتخاب علی دایه نظرتان چیست؟

۶. معنای جمله: ایاز بسیار نازپرورده بار آمده است.

عطسهٔ[1] پدر ماست از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نچشیده است و هیچ تجربت نیفتاده است. وی را، مدتی باید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در هر خدمتی گامی زند[2] و وی را آزموده آید آنگاه نگریم و آنچه باید فرمود بفرمائیم.

خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شک نیست که خداوند بیندیشیده باشد و پرداخته، که رأی عالی برتر است از همه. امیر گفت دلم قرار بر تاش فرّاش گرفته است که پدری[3] است و به ری با ما بوده است و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم و بر آن بمانده است، اکنون وی برود بعاجل الحال[4] و به نشابور ماهی دو سه بماند که مهمی[5] است چنانکه با خواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پس به سوی ری کشد، تا چون ما این زمستان به بلخ رویم کدخدای و صاحب برید وکسان دیگر راکه نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند. خواجه گفت: خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده، اما قومی مستظهر باید که رود به مردم و آلت و عدت[6]. امیر گفت: چنین باید، آنچه فرمودنی باشد فرموده آید. و قوم باز پراگندند. و امیر فرمود تا خِلعتی سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را: کمر

---

۱. عطسه: این واژه غیر از معنای مشهور آن به معانی دیگر هم به کار رفته است از قبیل: «زاده و نتیجه» و «تربیت شده» و «شبیه کسی بودن» شواهد شعری:

عـطسهٔ او آدم است عـطسهٔ آدم مسیح اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب
(خاقانی)

عطسهٔ تست آفتاب، دیر زی ای ظلّ حق مسند تست آسمان، تکیه زن ای محترم
(خاقانی)

زادهٔ طبع منند ایشان که خصمان منند آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان
(خاقانی)

برای اطلاع بیشتر به لغت‌نامهٔ دهخدا رجوع شود.

۲. در هر خدمتی... یعنی در مشاغل مختلف کار کند تا ورزیده شود.

۳. پدری: از پدریان (محمودیان) است.

۴. بعاجل الحال: علی العجاله: فعلاً.

۵. مهم: کار مهم. در حاشیهٔ غنی ـ فیاض: مهم ترکمانان است چنانکه پس از این معلوم خواهد شد.

۶. قومی مستظهر... گروهی باید برود که به لشکر و وسائل جنگ و ادوات پشتگرم باشند.

زر و کلاه دو شاخ[۱] و استام[۲] زر هزار مثقال و بیست غلام و صد هزار درم و شش پیل نر و سه ماده و ده تخت[۳] جامهٔ خاص و کوسها و علامت و هر چه با آن رود راست کردند هر چه تمام‌تر[۴] باقی مانده ازین ماه امیر بار داد و چون از بار فارغ شدند امیر فرمود تا تاش فراش را به جامه خانه بردند و خلعت بپوشانیدند و پیش آوردند، امیر گفت مبارک باد بر ما و بر تو این خلعت سپاه سالاری عراق، و دانی که ما را خدمتگاران بسیارند این نام بر تو بدان نهادیم و این کرامت ارزانی داشتیم که تو ما را به ری خدمت کرده‌ای و سالار ما بوده‌ای چنانکه تو در خدمت زیادت می‌کنی ما زیادت نیکویی و محل و جاه فرمائیم تاش زمین بوسه داد و گفت: بنده خود این محل و جاه نداشت و از کمتر[۵] بندگان بود و خداوند آن فرمود که از بزرگی او سزید. بنده جهد کند و از خدای ــ عزّ و جلّ ــ توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند نمود که بسزا افتد. و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه، و اعیان درگاه نزدیک او رفتند و حق وی نیکو گزاردند. و پس به یک هفته امیر با تاش خالی کرد، و خواجهٔ بزرگ احمدحسن و خواجه بونصر مشکان و بوسهل زوزنی این همه در آن خلوت بودند، و امیر، تاش را مثالها بداد به معنی ری و جبال و گفت: «به نشابور سه ماه بباید بود چندان که لشکرها که نامزد است آنجا رسند و صاحب دیوان سوری بیستگانیها[۶] بدهد پس ساخته[۷] بباید رفت و یغمر و بوقه و کوکتاش و قزل را فرموده‌ایم با جملهٔ ترکمانان به نشابور نزدیک تو آیند و خمار تاش

---

۱ . کلاه دو شاخ: کلاهی دو شاخه و آن به منزلهٔ اجازهٔ مخصوصی بوده است که مانند امتیاز به کسی که دارای رتبهٔ مهم والی‌گری یا دهقانی یا سپاهیگری باشد می‌داده‌اند (از سبک‌شناسی بهار جلد ۲ ص ۸۲). نوعی کلاه مخصوص حاجبان و درباریان غزنوی (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۲ . استام: ستام، لگام مخملی مزیّن به زر و سیم (معین).

۳ . تخت: طاقه.

۴ . باید اینجا چیزی از عبارت افتاده باشد: فلان‌قدر روز (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) در طبع دکتر فیاض (مشهد ۱۳۵۰) کامل شده است «و دو روز باقی مانده...».

۵ . کمتر: کمترین.

۶ . بیستگانی: نوعی حقوق که سالی چهار بار پرداخت می‌شد.

۷ . ساخته: آماده و مجهّز.

حاجب، سالار ایشان باشد، جهد باید کرد تا این مقدّمان را فروگرفته آید[۱] ــ که در سر فساد دارند و ما را مقرّر گشته است[۲] ــ و ترکمانان را دل گرم کرد و به خمار تاش سپرد و آنگاه سوی ری برفت».

گفت: فرمان‌بردارم، و بازگشت. خواجه گفت: زندگانی خداوند دراز باد، به ابتدا خطا بود این ترکمانان را آوردن و به میان خانهٔ خویش نشاندن، و بسیار گفتیم آن روز آلتون تاش و ارسلان جاذب و دیگران، سود نداشت که امیر ماضی مردی بود مستبد به رای خویش و آن خطا بکرد و چندان عقیله[۳] پیدا آمد تا ایشان را قفا بدریدند[۴] و از خراسان بیرون کردند، و خداوند ایشان را باز آورد. اکنون امروز که آرامیده‌اند این قوم، و به خدمت پیوسته، رواست ایشان را به حاجبی سپردن اما مقدّمان ایشان را برانداختن ناصواب است که بدگمان شوند و نیز راست نباشند.

امیر گفت: این هم چند تن از مقدمان ایشان درخواسته‌اند و کردنی است[۵] و ایشان بیارامند. خواجه گفت: من سالی چند در میان این کارها نبوده‌ام، ناچار خداوند را معلوم‌تر باشد، آنچه رای عالی بیند بندگان نتوانند دید و صلاح در آن باشد. و برخاست و در راه که می‌رفت سوی دیوان، بونصر مشکان و بوسهل زوزنی را گفت این رأی سخت نادرست است و من از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برفت.

و پس ازین به روزی چند امیر خواجه را گفت: هندوستان بی‌سالاری راست نیاید، کدام کس را باید فرستاد؟ گفت: خداوند بندگان را شناسد، و اندیشیده باشد بنده‌یی که این شغل را بشاید. و شغل سخت بزرگ و با نام است، چون اریارقی آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده، کسی باید در پایهٔ او، هر چند کارها به حشمت خداوند پیش رود، آخر سالاری

---

۱. فروگرفته آید: دستگیر شوند.
۲. ما را مقرر گشته است: برای ما ثابت و مسلّم شده است.
۳. عقیله: مانع و گره در کار (حاشیهٔ غنی ــ فیاض ص ۳۴۸).
۴. قفا بدریدند: به کنایه به معنی بی‌آبرو کردند (حاشیهٔ دکتر خطیب رهبر).
۵. کردنی است: میسّر و عملی است.

کاردان باید، مردی شاگردی کرده[۱]. امیر گفت دلم بر احمد ینالتگین[۲] قرار گرفته است هر چند که شاگردی سالاران نکرده است، خازن پدر ما بوده است در همه سفرها خدمت کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته. خواجه زمانی اندیشید ــ و بد شده بود با این احمد بدان سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه می‌داد و نیز کالای وی می‌خرید به ارزان‌تر بها و خواجه را باز داشتند و به مکافاتی نرسید تا درین روزگار فرمود تا شمار احمد ینالتگین بکردند و شطط[۳] جست و مناقشتها رفت تا مالی از وی بستدند ــ خواست که جراحت دلش را مرهمی کند چون امیر او را پسندید، و دیگر که خواجه با قاضی شیراز بوالحسن علی سخت بد بود به حکم آنکه چند بار امیرمحمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی این ناز احمد؟ نه چنان است که کسان دیگر نداریم که وزارت ما بکنند، اینک یکی قاضی شیراز است ــ و این قاضی ده یک این محتشم بزرگ نبود اما ملوک هر چه خواهند گویند و با ایشان حجت گفتن روی ندارد به هیچ حال ــ درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمد ینالتگین گردنی[۴] بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آبش ببرد[۵]، گفت زندگانی خداوند دراز باد، سخت نیکو اندیشیده است و جز احمد نشاید و لکن با احمد احکامها[۶] باید به سوگند و پسر را باید که به گروگان اینجا یله کند. امیر گفت همچنین است، تا خواجه وی را بخواند و آنچه واجب است درین باب بگوید و بکند. خواجه بدیوان وزارت آمده و احمد را بخواندند، سخت بترسید از تبعتی[۷] دیگر که بدو باز خورد، و بیامد و خواجه

---

۱. شاگردی کرده: کارآموزی و کاروززی کرده فرخی گوید:

ز شاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد بلی هر کس که شاگردی کند استاد می‌گردد

۲. بنا به گفتهٔ خوارزمی در مفاتیح‌العلوم (ص ۷۷) ینال‌تکین عنوان جانشینان بعضی از ملوک ترک بوده است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. شطط: به دو فتحه به معنی بی‌اعتدالی، بیراهی، زورگویی (دکترفیاض).

۴. گردن: مجازاً به معنی شجاع و نیرومند است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵. در قاضی... او را با قاضی شیراز در اندازد تا آبرویش ببرد.

۶. إحکام: به کسر اول، مصدر باب افعال به معنی محکم کاری (همان).

۷. تبعت: عواقب نامطلوب.

وی را بنشاند و گفت دانسته‌ای که با تو حساب چندین ساله بود و مراد این که سوگند گران است که در کارهای سلطانی استقصا[۱] کنم و نباید که تو را صورت بندد[۲] که از تو آزاری دارم و یا قصدی می‌کنم، تا دل بد نداری، که آنجا که یک مصلحت خداوند سلطان باشد در آن بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند از نصیحت و شفقت. احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را بهیچ حال صورتهای چنین محال نبندد، که نه خداوند را امروز می‌بیند، و سالها بدیده است، صلاح بندگان در آن است که خداوند سلطان می‌فرماید و خداوند خواجهٔ بزرگ صواب بیند.

وزیر گفت سلطان امروز خلوتی کرد و در هر بابی سخن رفت و مهم‌تر از آن[۳] حدیث هندوستان که گفت آنجا مردی دُرّاعه[۴] پوش است چون قاضی شیراز و از وی سالاری نیاید، سالاری باید بانام و حشمت که آنجا رود و غزو کند و خراجها بستاند چنانکه قاضی تیمار عملها و مالها می‌کشد و آن سالار به وقت خود به غزو می‌رود و خراج و پیل می‌ستاند وبر تارک هندوان عاصی می‌زند. و چون پرسیدم که خداوند همه بندگان را شناسد کرا می‌فرماید؟ گفت: دلم بر احمد ینالتگین قرار می‌گیرد. و در باب تو سخت نیکو رای دیدم خداوند را، و من نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم، و فرمود مرا تو را بخوانم و از مجلس عالی دل تراگرم کنم و کار تو بسازم تا بروی، چه گویی؟

احمد زمین بوسه داد و بر پای خاست و گفت: من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق این درجه نشناسم و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نماند. خواجه وی را دل گرم کرد و نیکویی گفت و بازگردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی باز راند و گفت: امیر را بگوی که بباید فرمود تا خلعت وی راست کنند زیادت از آنکه اریارق را که سالار هندوستان بود ساختند، و بونصر مشکان منشورش بنویسد و به توقیع[۵] آراسته

۱. استقصا: طلب نهایت چیزی راکردن (معین).

۲. صورت بندد: تصور شود.

۳. شاید: مهم‌تر آن (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. دُرّاعه: جبّه، بالاپوش.

۵. توقیع: دستخط و امضای سلطان.

گردد که چون خلعت بپوشید آنچه واجب است از إحکام بجای آورده آید تا بزودی برود و به سر کار رسد و بوقت به غزو شتابد. و مظفر برفت و پیغام بداد، امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با آن رود که سالاران را دهند. و روز یکشنبه دوم شعبان این سال امیر فرمود تا احمد ینالتگین را به جامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی سخت فاخر و پیش آمد کمر زر هزارگانی[۱] بسته و با کلاه دو شاخ[۲] و ساختش هم هزارگانی بود، و رسم خدمت بجای آوردو امیر بنواختش و بازگشت با کرامتی نیکو به خانه رفت و سخت بسزا حقّش گزاردند، و دیگر روز به درگاه آمد و امیر با خواجهٔ بزرگ و خواجه بونصر صاحب دیوان رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و مثالها از لفظ عالی بشنود و از آنجا به طارم آمدند و این سه تن خالی بنشستند و منشور و مواضعهٔ جوابها[۳] نبشته و هر دو به توقیع مؤکّد شده با احمد ببردند و نُسخت سوگندنامه پیش آوردند و وی سوگند بخورد چنانکه رسم است و خط خود بر آن نبشت و بر امیر عرضه کردند و به دوات‌دار سپردند. و خواجه وی را گفت آن مردک شیرازی بناگوش آگنده[۴] چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند و با عاجزی چون عبدالله قراتگین سروکار داشت چون نام اریارق بشنید و دانست که مردی با دندان[۵] آمد بجست تا آنجا عامل و مشرف فرستد بوالفتح دامغانی را بفرستاد و بوالفرج کرمانی را و هم با اریارق برنیامدند[۶]. و اریارق را آنچه افتاد از آن افتاد که به رای خودکار می‌راند، تو را که سالاری باید که به حکم مواضعه و جواب کار می‌کنی و البته در اعمال و

۱. کمر زر هزارگانی: کمربند طلای هزار دیناری منتهای خلعت و بخششی بوده است که دربارهٔ عمّال بسیار محتشم مانند وزیر و سالار هندوستان می‌کرده‌اند (معین نقل از بیهقی نفیسی).

۲. کلاه دو شاخ: کلاهی دو شاخه و آن به منزلهٔ اجازه مخصوصی بوده است که مانند امتیاز به کسی که دارای رتبهٔ مهم والی‌گری یا دهقانی یا سپاهی‌گری بودمی داده‌اند (لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۸۲).

۳. قاعدةً: جواب یا جوابهای مواضعه (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. بناگوش آگنده: احمق، کندفهم (دهخدا).

۵. مردی با دندان: یعنی تیز چنگ و دندان.

۶. برنیامدند: حریف او نشدند.

اموال سخن نگویی تا بر تو سخن کس نشنوند اما شرط سالاری را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردک دست بر رگ تو ننهد[۱] و ترا زبون نگیرد. و بوالقاسم بوالحکم که صاحب برید و معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش إنها می‌کند[۲] و مثالهای سلطانی و دیوانی می‌رسد و نباید که شما دو تن مجلس عالی را هیچ دردسر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فراخ‌تر می‌باید نبشت تا جوابهای جزم می‌رسد[۳]. و رای عالی چنان اقتضا می‌کند که چند تن را از اعیان دیلمان چون بونصر طیفور و جز وی با تو فرستاده آید تا از درگاه دورتر باشند که مردمانی بیگانه‌اند و چند تن را نیز که از ایشان تعصب می‌باشد بناحیت‌شان[۴] چون بونصر بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسرعم رئیس، و تنی چند از گردنکشان غلامان سرایی که از ایشان خیانتها رفته است و برایشان پدیدکرده آزاد خواهند کرد وصلت داد و چنان نمود که خیل تواند، ایشان را با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو داشت اما البته نباید که یک تن از ایشان بی‌فرمان سلطان از آب چند راهه[۵] بگذرد بی‌علم و جواز تو. و چون به غزوی روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر[۶] لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد و برایشان جاسوسان و مُشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر برندارد، و بوالقاسم بوالحکم درین باب آیتی است سوی او نبشته آید تا دست با تو یکی کند و آنچه واجب است درین، تمامی آن بجای آرد. و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی بودو منشور و جواب مواضعه آماده است. و این چه شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت. و چون به سر کار رسیدی حالهای دیگر که تازه می‌شود می‌باز نمائید، هر کسی را آنچه دربارهٔ وی باشد، تا فرمانها که رسد بر آن کار می‌کند.

---

۱ . دست بر رگ تو ننهد: رگ تو را نیابد، بر تو چیره نشود.

۲ . إنهاء کردن: خبر دادن، گزارش کردن.

۳ . می‌رسد: برسد.

۴ . تعصّب می‌باشد...... یعنی نسبت به ناحیه و دیار خود تعصب دارند.»

۵ . چند راهه: نام رودی در هندوستان (حاشیهٔ دکتر فیاض).

۶ . شاید میان ایشان و لشکر... الخ (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

احمد ینالتگین گفت همه بنده را مقرّر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد، و بازگشت. خواجه بر اثر وی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی چنان است که فرزند تو پسرت اینجا ماند و شک نیست که تو عیال و فرزندان سرپوشیده[۱] را با خویشتن بری، کار این پسر بساز تا با مُؤدِّبی[۲] و وکیلی به سرای تو باشد که خویشتن را آنجا فراخ‌تر[۳] تواند داشت، که خداوند نگاهداشت دل تو را[۴] نخواست که آن پسر به سرای غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو گفتن و نه از تو رهینه[۵] می‌باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم در نتوان گذشت و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک اندک و بسیار و هم در مصالح تو و مانندهٔ تو. احمد جواب داد که: فرمان‌بردارم و صلاح من امروز و فردا در آن است که خواجهٔ بزرگ بیند و فرماید. و حاجب را حقی نیکو گزارد و بازگردانید و کار پسر بواجبی بساخت، و دیگر شغلهای سالاری از تجمّل و آلت و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در چنین ابواب آیتی بود. چون کارها بتمامی راست کرد دستوری خواست تا برود و دستوری یافت و روز شنبه پنج روز مانده از شعبان امیر برنشست و به دشت شابهار آمد با بسیار مردم و در مهد پیل بود و بر آن دکان بایستاد و احمد ینالتگین پیش آمد قبای لعل پوشیده و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند و براثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ‌سرای و سه علامت شیر و طرادها[۶] به رسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت احمد دیبای سرخ و منجوق[۷] و هفتاد و پنج غلام و بسیار

---

۱. فرزندان سرپوشیده: دختران.

۲. مُؤدِّب: تربیت کننده.

۳. فراخ‌تر: آسوده‌تر.

۴. برای نگاهداری دل تو.

۵. رهینه: گروگان.

۶. طِراد: نیزهٔ کوچک (حاشیهٔ ادیب)

۷. منجوق: بیرق و ماهچهٔ بیرق از طلا و نقره که درین زمان (زمان ادیب پیشاوری) به شکل پنجه ←

جنیبت[۱] و جمازه[۲]. امیر احمد راگفت به شادی خرام و هشیار باش و قدر این نعمت را بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده نمای تا مستحقّ زیادت نواخت گردی. جواب داد که آنچه واجب است از بندگی بجای آرد، و خدمت کرد و اسب سالار هندوستان بخواستند و برنشست و برفت وکان آخر العهد بلقائه[۳] که مرد را تباه کردند تا از راه راست بگشت و راه کژ گرفت چنانکه پس ازین آورده آید به جای خود. و امیر به کوشک محمودی به «افغان شال» باز آمد که تمام داد شعبان بداده بود و نشاط بسیار کرده برین بیت که بُحتُری شاعر گوید، شعر:

رَوِّیانی اذحَلَّ شَعبانُ شَهرا مِن سُلاف الرَّحیقِ والسَّلسَبیلِ[۴]

و بنه‌ها به کوشک باز آوردند و روزگار گرامی ماه رمضان را بسیجیدند، روز دوشنبه غُرّهٔ ماه بود روز بگرفتند و سه‌شنبه امیر به صفهٔ بزرگ بنشست ونان خورد با اعیان و تکلّفی عظیم کرده بودند، پس امیران سعید و مودود بنشستند به نوبت، حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان و خیل‌تاشان[۵] و نقیبان بر سماطَین[۶] دیگر، و سلطان تنها در سرای روزه می‌گشاد. و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن قلاع[۷] عرض کنند و نسختها به بینند بنام بازداشتگان تا فرو نگرند و آنچه باید فرمود در باب هر کسی بفرماید. و مثال داد تا هزار هزار درم از خزانه

← کنند و چتر را نیز منجوق گویند (همان).

۱ . جنیبت: اسب یدکی.

۲ . جمّازه: شتر تندرو.

۳ . و آن آخرین دیدار او بود.

۴ . مضمون بیت این است: چون ماه شعبان رسید مرا از بادهٔ ناب سیراب کنید چنانچه حافظ گفته است:

ماه شعبان قدح از دست مده کاین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مقاله آقای حبیب‌اللهی ــ یادنامه بیهقی ص ۷۹۲)

۵ . خیل‌تاشان: خدمتکارانی که از یک خیل و گروهند.

۶ . سماطین: سماط در اصل به معنی سفره است و چون از دو طرف به صورت دو صف رو به هم می‌نشسته‌اند و چنین دو صف را سماطین می‌نامیده‌اند، به این صورت تعبیر کرده است (حاشیهٔ دکتر فیّاض).

۷ . قِلاع: جمع قلعه، دژها.

اطلاق کردند[۱] درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را. و بجملهٔ مملکت نامه‌ها رفت در معنی تخلیق[۲] مساجد و عرض مجالس[۳]. و در معنی مال زکوة که پدرش ــ رضی اللّه عنه ــ هر سالی دادی چیزی نفرمود و کسی را نرسد که در آن باب چیزی گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید و نرسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند و خاموشی بهتر با ایشان هر کسی را که قضا[۴] بکار باشد.

و درین تابستان بوالقاسم علی نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بونصر مشکان درخواست تا فرزندان او را به دیوان رسالت آورد ــ و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری بگذشته بود ــ بونصر او را اجابت کرد و پسرش مهتر[۵] مظفر بخرد برپا[۶] می‌بود هم در روزگار امیرمحمود و هم درین روزگار. و در آن روزگار با دبیری و مشاهره‌یی[۷] که داشت مُشرفی غلامان سرائی به رسم او بود سخت پوشیده چنانکه حوائج‌کشان[۸] وثاقها نزدیک وی آمدندی و هر چه از غلامان رازی داشتی با وی بگفتندی تا وی نکت[۹] آن روشن نبشتی و عرضه کردی از دست خویش بی‌واسطه، و امیرمحمود را بر بوالقاسم درین سِرّ اعتمادی

---

۱. اطلاق کردند: رها کردند، خرج کردند.

۲. تخلیق: گویا به معنی خوشبوی کردن است، از مادهٔ «خلوق» که عطری بوده است از زعفران ــ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) در نسخهٔ ادیب پیشاوری به جای «تخلیق»، «ترویحه» مذکور است و دربارهٔ ترویحه در حاشیه نوشته است: نمازی است که اهل سنت در شبهای رمضان کنند در مساجد بیست رکعت دوگانه دوگانه و به هر چهار رکعت اندکی استراحت کنند و درین فرصت تهلیل گویند و تسبیح خوانند تا همهٔ آن بیست رکعت آید و همین است وجه تسمیه‌اش به «ترویحه».

۳. در نسخهٔ دکتر فیاض: عرض محابس.

۴. ظاهراً: قفا (یعنی هر کس که می‌خواهد سالم بماند و قفایش را «ندرند» برای او خاموشی بهتر است) حاشیهٔ دکتر فیاض.

۵. شاید: پسر مهترش، به قرینهٔ ذیل حکایت (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. و ظاهراً: برنایی (همان).

۷. مشاهره: حقوق و مواجب ماهیانه.

۸. حوائج‌کش و حوائجی، کارپرداز لوازم مطبخ (همان).

۹. نُکَت: جمع نکته.

سخت تمام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتهای گران یافت، و دوست من بود از حد گذشته برنائی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده گونه [۱] و به جوانی روز، گذشته شد رحمة‌اللّه علی الولد والوالد [۲]. استادم حال فرزندان بوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بومنصور و بوبکر را به دیوان رسالت آورد و پیش امیر فرستاد تا خدمت و نثار کردند، و بومنصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود و به فرمان امیر وی را با امیر مجدود به لاهور فرستادند چنانکه بیارم و درین بومنصور شرارتی و زعارتی [۳] بود به جوانی روزگذشته شد رحمة‌اللّه علیه. و بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی به دیوان بماند و طبعش میل به گربزی [۴] داشت تا بلایی بدو رسید، و لامرد لقضاء اللّه عز ذکره [۵]، چنانکه بیارم به جای خویش و از دیوان رسالت بیفتاد و به حق قدیم خدمت پدرش را بـر وی رحـمت کـردند پـادشاهان و شـغل اشـراف ناحیت‌گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است تا آنجاست و امروز هم آنجامی باشد سنه احدی و خمسین و اربعمائه [۶]. و خواجه بونصر کهتر برادر بود اما کریم الطرفین [۷] بود، «والعرق نزّاع» [۸]، پدر چون ابوالقاسم و از جانب والده با محمود حاجب کشیده که زعیم حُـجّاب [۹] بوالحسن سیمجور بود، لاجرم چنان آمد که بایست و در دیوان رسـالت بـماند بـه خـرد و خویشتن‌داری که داشت و دبیر و نیکو خط شد و صاحب بریدی [۱۰] غزنین یافت و در میانه چند

۱. پیاده گونه: بی‌اطلاع، ناآگاه.
۲. رحمت خدا بر فرزند و بر پدر باد.
۳. زعارت: تندخویی.
۴. گُربز: مکّار، زیرک.
۵. ولامردّ.... قضا و حکم خدای ــ که بزرگ است یادش ــ را بازگشتنی نیست.
۶. سال ۴۵۱.
۷. کریم‌الطرفین: از دو سوی (مادر و پدر) اصیل و بزرگ‌زاده.
۸. رگ کشنده است به کنایه منظور آن است که اخلاق مادر و پدر به فرزند می‌رسد این مثل در مجمع‌الامثال میدانی (ج ۱ ص ۵۱۷) مذکور است.
۹. زعیم حُجّاب: رئیس و سرور پرده‌داران.
۱۰. صاحب بریدی: مسؤول نامه‌ها و گزارشها به سلطان.

شغل‌های دیگر فرمودند او را چون صاحب بریدی لشکر و جز آن همه با نام که شمردن دراز گردد. و آخرالامر آن آمد که در روزگار همایون سلطان عادل ابوشجاع فرخزادبن ناصر دین‌الله به دیوان رسالت بنشست و چون حاجب آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را رئیسی کاردان با خانهٔ قدیم[1] باشداختیار او را کردند و خلعت بسزا یافت و امروز که این تصنیف می‌کنم با این شغل است[2] و بریدی برین مضموم[3] و از دوستان قدیم من است.و خوانندگان این تاریخ را به فضل و آزادگی ابرام[4] و گرانی می‌باید کشید اگر سخن را درازکشم که ناچار حق دوستی را بباید گزارد خاصه که قدیمتر باشد والله الموفق لاتمام مافی نیتی بفضله[5].

و سوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکاتگین راگفت کسان باید فرستاد تا حشر[6] راست کنند بر جانب خار مرغ که شکار خواهیم کرد، حاجب به دیوان ما آمد و پسران نیازی قودقش[7] را که این شغل بدیشان مفوّض بودی بخواند و جریدهٔ که به دیوان ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مثالها نبشته آمد و خیل‌تاشان برفتند و پیادهٔ حشر[8] راست کردند. و

---

۱. خانه و خاندان قدیمی و اصیل.

۲. با این شغل است: همین سمت دارد.

۳. شغل صاحب بریدی هم به آن ضمیمه است.

۴. ابرام: ملولی.

۵. و خداوند توفیق دهنده است بر به پایان رساندن آنچه در نیت من است به کرم و بخشش او.

۶. حَشَر: در طبع ادیب «حشرت» آمده و در حاشیه چنین توضیح داده است که: «و طریق این حشرت چنان است که گروهی از مردم سوار و پیاده به نخجیرگاه گرد آیند و نخجیران بر مانند و برگریزگاهها و رخنه‌ها پرّه بندند و نگذارند که نخجیر بدان سو رود و به همان راهی که خواهند انزعاج‌شان دهند تا به جایی که کمان‌داران کمین دارند فراهم آیند دست به تیر انداختن بگشایند و بر آن زبان بستگان، قیامتی راست کنند و اکنون نیز در هری و غور و کابل روزی راکه روستائیان به اتفاق خرمنی راکوبند آن روز را «حشر» نامند در اصل لغت به معنی اجتماع است و انبوهی. استاد عنصری گوید:

اگر چه بود حشر بی‌کران و ایشان را نمود خسرو مشرق بدان حشر محشر

۷. قودقش: این واژه بدین صورت در فرهنگ دیده نشد، در لغت‌نامه دهخدا به نقل از منتهی‌الارب «قود» «اسبانی است که با لجام بُرده شوند و سوار آنها نشوند» که همان جنیبت است و اگر «قش»، معرّب «کش» باشد قودقش به معنای «جنیبت کش» است یعنی کسی که اسب یدکی سلطان را به شکارگاه می‌برد.

۸. پیادهٔ حشر: قشون نامنظم، چریک.

امیر روز شنبه سیزدهم این ماه سوی «خروار» و «خارمرغ» رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد و به غزنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه.

و روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رمضان به جشن مهرگان بنشست و چندان نثارها و هدیّه‌ها و طُرَف[۱] و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت، و سوری صاحب دیوان بی‌نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک وکیل درش تا پیش آورد، همچنان وکلاء بزرگان اطراف چون خوارزمشاه آلتونتاش و امیر چغانیان و امیر گرگان و وُلات[۲] قُصدار[۳] و مکران و دیگران بسیار چیز آوردند و روزی با نام بگذشت.

و روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه‌یی[۴] فرموده بود امیر ـ رضی‌الله عنه ـ چنانکه به روزگار سلطان ماضی پدرش ـ رحمة الله علیه ـ دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان به حضرت حاضر بودندی، و چون عید کرده بود امیر از میدان به صفهٔ بزرگ آمد، خوانی نهاده بودند سخت با تکلّف[۵]، آنجا نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشاندند و شعرا پیش آمدند و شعر خواندند و بر اثر ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند و شراب روان شد هم برین خوان و دیگر خوان که سرهنگان و خیل‌تاشان و اصناف لشکر بودند، مشربه‌های[۶] بزرگ، چنانکه از خوان مستان بازگشته بودند. امیر قدحی چند خورده بود از خوان و به تخت بزرگ اصل در صفّه بار آمد و مجلسی ساخته بودند که مانندهٔ آن کسی یاد نداشت و وزیر و عارض[۷] و صاحب دیوان رسالت[۸] و ندما حاضر آمدند،

---

۱. طُرَف: به ضم اول و فتح دوم، جمع طرفه، هدایای تازه و عجیب و نو.
۲. وُلات: جمع والی.
۳. قُصدار: قزدار، شهری که در قدیم جزو نواحی غزنین محسوب می‌شده (معین).
۴. تعبیه: این واژه غالباً در متون کهن به صورت «تعبیه لشکر» یعنی لشکرآرایی به‌کار رفته است اما در اینجا معنای مجلس‌آرایی دارد.
۵. سخت با تکلّف: بسیار با تشریفات.
۶. مِشربه: ظرف آشامیدنی دسته‌دار.
۷. عارض: مسؤول عرضه لشکر به سلطان.
۸. صاحب دیوان رسالت: رئیس ادارهٔ نامه‌نگاری پادشاه.

و مطربانِ سرائی و بیرونی دست به کار بردند و نشاطی برپا شد که گفتی درین بُقعت غم نماند که همه هزیمت شد[۱]. و امیر شاعرانی را که بیگانه‌تر بودند بیست هزار درم فرمود و علوی زینبی[۲] را پنجاه هزار درم بر پیلی به خانهٔ او بردند و عنصری[۳] را هزار دینار دادند و مطربان و مسخرگان را سی‌هزار درم. و آن شعرها که خواندند همه در دواوین، مثبت[۴] است و اگر اینجا نبشتمی دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند. و اینجا قصیده‌یی که داشتم سخت و بغایت نیکو نبشتم که گذشتن سلطان‌محمود و نشستن محمد و آمدن امیرمسعود از سپاهان ــ رضی اللّٰه عنه ــ و همهٔ احوال در این قصیده بیامده است، و سبب این چنان بود که در این روزگار که تاریخ را از اینجا رسانیده بودم ما را صحبت افتاد با استاد بوحنیفهٔ إسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار اما چون وی را بدیدم این بیت متنبّی[۵] را که گفته است معنی نیکوتر بدانستم: شعر

و استکبر الاخبار قبل لقائه فلما التقینا صغّر الخبرَ الخبر[۶]

و در میان مذاکرات وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته نبودی که شعر تو دیدندی وصلت و نواخت[۷] مر ترا کمتر از آن دیگران نبودی اکنون قصیده‌یی بباید گفت و

۱. معنای جمله: گویا در این عالم دیگر غمی نماند و همهٔ غمها شکست خورد و گریزان شد.

۲. علوی زینبی: این شاعر که نام او را «زینتی» هم نوشته‌اند از شاعران استاد عصر محمود (م.۴۲۱) و مسعود غزنوی (م.۴۳۲) است (گنج سخن، استاد دکتر صفا ج ۱ ص ۱۴۲).

۳. عنصری: شاعر بزرگ و استاد آغاز قرن پنجم هجری (م. ۴۳۱ هـ = ۱۰۳۹ میلادی) که قصاید مزیّن و غزلهای لطیف و دقّت فکر او در ابتکار مضامین جدید مشهور است وی چند داستان عاشقانهٔ ایرانی را به نظم در آورد به نام وامق و عذرا، سرخ‌بت و خنگ‌بت، شادبهر و عین‌الحیوة که از آنها جز ابیات پراکنده‌یی در دست نیست...... (همان).

۴. مثبت: ثبت شده.

۵. متنبّی (۳۰۳-۳۵۴ هـ ق) شاعر مشهور عرب که در خدمت عضدالدوله دیلمی بود.

۶. پیش از آنکه او را ببینم در خبرهایی (که از او شنیده بودم) بزرگ بود اما چونکه او را ملاقات کردم دیدم خبرها از دیدار و چهرهٔ او کوچکتر است.

۷. صلت و نواخت: جایزه و نوازش.

آن گذشته را به شعر تازه کرد تا تاریخ بدان آراسته گردد، وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد، چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند[1] گفت، اگر پادشاهی بر وی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را به کدام درجه رساند؟ و امروز بحمدالله و منّه چنین شهر هیچ جای نشان نمی‌دهند به آبادانی و مردمِ بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان ــ که همیشه این پادشاه و مردم شهر باد ــ اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه[2] می‌باشد و خداوندان این صناعت[3] محروم. و چون در اول این تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین ــ این حضرت[4] بزرگوار که پاینده باد ــ آن واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصّه مردی چون بوحنیفه که کمتر فضلِ وی[5] شعر است و بی إجری و مشاهره[6] درس ادب و علم دارد و مردمان را رایگان علم آموزد. و پس از این برفضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا بباید از اشعار که فراخور تاریخ باشد بخواهم. و اینک بر اثر، این قصیده که خواسته بودم نبشته آمد تا بر آن واقف شده آید، قصیده:

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار ... ز خاکِ تیره نماید به خلق زرِّ عیار
فلک به چشمِ بزرگی کند نگاه در آنک ... بهانه هیچ نیارد ز بهرِ خردی کار
سوار، کش نبود یار، اسبِ راه سپر ... به سر درآید و گردد اسیر بخت سوار
به قاب قوسین[7] آن را برد خدای که او ... سبک شمارد در چشم خویش وحشتِ غار[8]

---

۱. دانَد: تواند.
۲. کاسدگونه: بی‌رونق، کساد.
۳. منظور از «خداوندان این صناعت» شاعرانند.
۴. حضرت: پایتخت.
۵. کمتر فضلِ وی: کمترین فضایل او.
٦. اجری: ممال اجرا است به معنی مقرری و مستمری (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) مشاهره: جیره و حقوق ماهانه.
۷. قاب قوسین: اشاره به معراج پیامبر(ص) که خداوند در سورهٔ نجم فرمود پیغمبر به قدری به خدا نزدیک شد مانند اندازهٔ پهنای دو کمان یا نزدیکتر (فکان قاب قوسین اوادنی) سورة النجم آیهٔ ۹.
۸. اشاره به پناه بردن به غار پیامبر و ابوبکر در هنگام هجرت از مکّه به مدینه.

بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار · که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار
شریفتر ز نبوّت مدان تو در دو جهان · ببرد زشت که مانده است در جهان آثار
بلند حصنی[1] دانِ دولت و درش محکم · به عون کوشش بر درش مرد یابد بار
ز هر که آید کاری درو پدید بود · بود ز آینه شهره[2] ترازوی دیدار
پگاه خاستن آید نشان مرد درو · که روز ابر همی باز به رسد به شکار
شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان · هزار کاخ فزون کرد بازَمی[3] هموار
چو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده بوی · نشاط و نصرتش افزون‌تر از شمار شمار[4]
پیمبری که پیمبر چو خواست گشت بزرگ · صهیب[5] و سلمان[6] را نامد آمدن دشوار
همانکه داشت برادرت را بر آن تخلیط[7] · همو ببست برادرت را به صد مسمار[8]
چو روزِ مرد شود تیره و بگردد بخت · همو بد آمد خود بیند از به آمد کار
نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت، سود · مگر کلیله و دمنه نخوانده‌ای ده بار
چو رای عالی چونان صواب دید که باز · ز بلخ آید و مر ملک را زند پرگار[9]

۱. حصن: قلعه، دژ.
۲. در حاشیهٔ غنی ــ فیاض شاید: «چهره».
۳. زَمی: زمین.
۴. شمار شمار: «شمار» اول به معنای عدد و «شمار» دوم فعل امر است.
۵. صُهیب‌بن سنان‌بن مالک (۳۶ قبل از هجرت ۳۲ هـ ق) ازاصحاب پیامبر و از تیراندازان معروف عرب که به زهد و پارسایی شهرت دارد (ملخص از معین).
۶. سلمان فارسی (وفات ۳۵ یا ۳۶ هـ.ق) از مشاهیر صحابه و یاران پیغمبر اسلام. اصل وی به قولی از جی اصفهان و به قولی دیگر از رامهرمز بود سلمان از ادیان و مذاهب آگاهی و اطلاع تمام داشت، وی مسلمین را به حفر خندق راهنمایی کرد.صوفیه او را از پیشقدمان طریقه متصوفه و از اهل صفّه شمرده‌اند در آخر عمر حکومت مداین داشت اما خود از زنبیل‌بافی معاش خود فراهم می‌ساخت وفاتش در مداین روی داد و در همانجا مدفون است. (نقل به اختصار از دائرةالمعارف فارسی)
۷. تخلیط: فساد کردن، دروغ آمیختن، میانه بهم زدن.
۸. مسمار: میخ.
۹. زند پرگار: یعنی رسم و قاعده بنا نهد.

به شهر غزنین از مرد و زن نبود دو تن ‌‌ ‌ که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار
نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش به راه ‌ ‌ ز بهر دیدن آن چهرهٔ چو گل به بهار
درین تفکّر بودند کآفتاب ملوک ‌ ‌ شعاع طلعت کرد از سپهر مهد[1] اظهار
به دار ملک درآمد بسان جد و پدر ‌ ‌ به کام خویش رسیده ز شکر کرده شعار
از آن سپس که جهان سر بسر مر او را شد ‌ ‌ نه آنکه گشت به خون، بینی کسی افگار[2]
به زاد و بود[3] وطن کرد زانکه چون خواهد ‌ ‌ که قطره دُر گردد آید او بسوی بحار[4]
ز بهر جنبش گرد جهان برآمد شاه ‌ ‌ نه زانکه تاش[5] چو شاهان کنند سیم نثار
خدایگان، فلک است و نگفت کس که فلک ‌ ‌ مکان دیگر دارد کش اندروست مدار
ایا موفق بر خسروی که دیر زیی ‌ ‌ به شکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار
از آن قِبَل که ترا ایزد آفرید به خاک ‌ ‌ ز چاکران زمین است گنبد دوار[6]
بر آن امید که بر خاک پات بوسه دهد ‌ ‌ بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار
درم رباید تیغ تو زانش در سر خصم ‌ ‌ کنی بزندان و ز مغز او دهیش زوار[7]
اگر ندیدی کوهی بگشت بر یک خشت ‌ ‌ یکی دو چشم بر آن راهوار[8] خویش گمار
شتاب را چو کند پیر در ورع رغبت ‌ ‌ درنگ را چو کند برگنه جوان اصرار[9]

---

۱. مَهد: هودج.
۲. افگار: پریشان.
۳. زاد و بود: وطن، محل زادن و بودن.
۴. بحار: به کسر اول، جمع بحر، دریا.
۵. تاش: تا او را.
۶. معنای بیت: از آن جهت که خداوند تو را در زمین آفریده است آسمان گردنده از چاکرانِ زمین شده است.
۷. معنای بیت: شمشیر تو درهم را هم در هوا می‌زند و می‌رباید و به سبب این ربودن (دزدی) تو شمشیر را در سر دشمن زندانی می‌کنی و از مغز دشمن به او غذا می‌دهی (مرحوم دهخدا کلمهٔ «زواره» را غذا و جیرهٔ زندانی دانسته است).
۸. راهوار: صفت اسب، نیک رفتار.
۹. اسب تو در هنگام شتاب مانند پیری است که به پرهیزکاری رغبت و شتاب دارد و در هنگام ←

نه آدمی است مگر لشکر تو خیل قضاست / که بازشان نتوان داشت بر در و دیوار
نعوذ باللّه اگر زان یکی شود مثله / ز حرص حمله بود همچو جعفر طیّار[1]
بدان زمان که چو مژه بمژه از پی خواب / در او فستند به نیزه دو لشکر جرّار[2]
ز بس رکوع و سجود حسام[3] گوئی تو / هوا مگر[4] که همی بندد آهنین دستار
ز کرکسان زمین کرکسان گردون رانند / ز زین اسبان از بس که تن کند ایثار
ز کفک[5] اسبان گشته کُناغ[6] بار هوا / ز بانگ مردان در پاسخ آمده اقطار[7]
یکی در آنکه جگر گردد از پی حمیت / یکی در آنکه زبان گردد از پی زنهار[8]
چنان بسازد با حزم[9] تو تهوّر تو / چنانکه رامش را طبع مردم می‌خوار
فلک چو دید قرار جهانیان بر تو / قرار کرد و جهانت به طوع[10] کرد اقرار
ز فر جود تو شد خوار در جهان زر و سیم، / نه خوارگردد هر چیز کان شود بسیار؟
خدایگانا بُرهان حق به دست تو بود / اگر چه باطل یک چند چیره شد نهمار[11]

← درنگ مثل اصرار و پافشاری جوان در گناه کردن است.

۱. معنای بیت: پناه می‌برم به خدا از اینکه یکی از لشکریان تو را مُثله کنند (گوش، بینی ببرند) که در اینصورت مثل جعفر طیّار (برادر حضرت علی(ع)) رشادت خواهد کرد که در جنگ دست راست او را که علم به دست داشت قطع کردند و علم به دست چپ گرفت و پس از قطع آن به سینه نهاد.

۲. جرّار: انبوه، بیشمار.

۳. حُسام: شمشیر.

۴. مگر: گویا.

۵. کفک: کف دهان.

٦. کناغ: کرم ابریشم، تار ابریشم، تار عنکبوت.

۷. از صدای مردان، پژواکی در اقطار عالم پیچیده است.

۸. «یکی» اول سرباز لشکر سلطان و «یکی» در مصراع دوم سرباز دشمن است یعنی سرباز تو سراپا جگر و جرأت است برای نشان دادن غیرت و حمیّت و سرباز دشمن سراپا زبان می‌شود که امان و زنهار بطلبد.

۹. حزم: دوراندیشی.

۱۰. طوع: بندگی، اطاعت.

۱۱. نهمار به معنی بزرگ و شگفت است، و شاید به معنی بزرگا و شگفتا نیز باشد. مختاری گوید: ←

نیاید آسان از هر کسی جهانبانی | اگر چه مرد بود چرب‌دست[1] و زیرک سار[2]
نیاید آن نفع از ماه کآید از خورشید | اگر چه منفعت ماه نیز[3] بی‌مقدار
پیمبری[4] و امیری رعیت و لشکر | خدای عزّ و جلّ گر دهد مثال تبار
که اوستاد نیابی به از پدر ز فلک | پدر چه کرد همان پیشه کن به لیل و نهار
به داد کوش و به شب خسب ایمن از همه بد | که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار
ز یک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود | که از درختی پیدا شده است منبر و دار
مگوی شعر و پس ار چاره نیست از گفتن | بگوی تخم نکوکار و رسم بد بردار[5]
بگو که لفظی این هست لؤلؤ خوشاب | بگو که معنی این هست صورت فرخار[6]
عزیز آن کس نبود که تو عزیز کنی | ز بهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار
عزیز آن کس باشد که کردگار جهان | کند عزیزش بی‌سیر کوکب سیار[7]
نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست | چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار[8]
کلیمکی[9] که به دریا فکند ما در او | ز بیم فرعون آن بد سرشت دل چون قار[10]

← نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت | یا زیور انعام تو بر بست ریاحین
(حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۱. چرب‌دست: ماهر، چابک.
۲. زیرک سار: زیرک سر، خداوند فهم و شعور، زیرک (معین).
۳. ظاهراً «نیست» (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).
۴. در طبع ادیب پیشاوری: (به سروری).
۵. در طبع ادیب این بیت و بیت پس از آن را در اواخر قصیده آورده است... و شاید آنجا مناسبتر باشد (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).
۶. فرخار: نام چند شهر است از جمله فرخار بزرگ در تبت... در ادبیات پارسی مردم فرخار به زیبایی شهره بودند (اعلام معین).
۷. «بی‌سیر کوکب سیّار» بدون تأثیر سیّارات که خوشبختی و بدبختی را بدان منتسب می‌نمودند.
۸. معنای بیت: آنچه که تو می‌خواهی و دوست می‌داری پیش نمی‌آید بلکه آن می‌شود که حکم ایزد دادار است
۹. کلیمک: کلیم + ک تحبیب. لقب حضرت موسی(ع)، کلیم‌الله است.
۱۰. قار: قیر.

نـه بَر کشیدش فرعون از آب و ز شفقت / به یک زمان ننهادش همی فرو ز کنار؟[۱]

کسی کش از پی مُلک ایزد آفریده بود / ز چاه بر گاه آردش بخت یوسف وار

مثل زنند کرا سربزرگ درد بزرگ / مثل درست، خمار از می است و می ز خمار

گر استوار نداری[۲] حدیث آسان است / مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار

خدایگان جهان خسرو زمان مسعود / که شد عزیز بدو دین احمد مختار

ز مجد گوید چون عابد از عفاف سخن / ز ظلم جوید چون عاشق از فراق فرار[۳]

نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخست / که تا ز حشمت، او در نماند از گفتار

و زان نیارد بسبود هر کسی رزمش[۴] / که پوست مار بباید فکند چون سر مار

به عقل ماند که از علم ساخت گنج و سپاه / به عدل ماند که ز آهن بکرد قصر و حصار

اگر پدرش مر او را ولایت ری داد / ز مهر و شفقت بود آن نه از سر آزار

چو کرد خواهد مر بچه را مُرَشّح[۵] شیر / ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار[۶]

چه بود خود گرت از خسروان پدر آن شاه / نه سیم داد و نه زر و نه زین نه زین افزار

نه مادر و پدر از جملهٔ همه پسران / نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار[۷]؟

از آنکه تا بنماید به خسروان هنرش / نکرد با او چندانکه در خورش کردار

چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز / سیاه کردن پستان نباشد از پیکار

---

۱ ـ کنار: آغوش. با «کنار» به معنای ساحل هم ایهام تناسب دارد.

۲ ـ گر استوار نداری: اگر باور نمی‌کنی.

۳ ـ معنای بیت: وقتی از مجد و عظمت سخن می‌گوید سخنش همچون گفتار عابد دربارهٔ عفاف و پاکدامنی است و وقتی ظلم و ستم را تعقیب کند، ظلم مثل گریختن عاشق از فراق، فرار می‌کند.

۴ ـ ظاهراً: زرهش. این بیت در طبع ادیب نیست شاید معنای بیت این باشد که از آن جهت کسی جرأت نمی‌کند زره او را لمس کند چون پوست مار را هم چون سر مار نباید گرفت و آن را باید رها کرد.

۵ ـ مُرَشّح: تربیت شده از مصدر ترشیح.

٦ ـ آوار: آواره: در به در شدن

۷ ـ معنی بیت: آیا نه این نیست که مادر و پدر از میان همهٔ پسران خویش نصیب کسی را که زار و نزار است بیشتر می‌دهد؟

به مالش[1] پدران است بالش[2] پسران — به سر بریدن شمع است سرفرازی نار
چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود — ز سومنات همی گیر تا در بلغار
جهان را چو فریدون گرفت و قسمت کرد — که شاه بد چو فریدون موفق اندر کار
چو ملک دنیی در چشم وی حقیر نمود — بساخت همّت او با نشاط دار قرار
قیامتی دگر اندر جهان پدید آمد — قیامت آید چون ماه گم کند رفتار[3]
از آنکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود — به تیغ و نیزه شماری در آن حدود و دیار
چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک — شُها[4] بجای قمر بود چند گاه مشار[5]
چو کار کعبهٔ ملک جهان بدان آمد — که باد غفلت بر بود ازو همی استار[6]
خدایگان جهان مر نماز نافله را — بجای ماند و ببست از پی فریضه ازار[7]
گسیل کرد رسولی سوی برادر خویش — پیام داد به لطف و لَطَف[8] نمود هزار
که دار ملک[9] ترا جز به نام ما ناید — طراز کسوت[10] آفاق و سکّهٔ دینار
نداشت سود از آن کاینهٔ سعادت او — گرفته بود به گفتار حاسدان زنگار
نه بر گزاف سکندر به یادگار نبشت — که اسب و تیغ و زن آمد سه گانه ازدرِ[11] دار

---

۱. مالش: گوشمالی و تنبیه.
۲. بالش: بالیدن، رشد کردن.
۳. معنای مصرع: وقتی که قیامت فرا رسد، ماه از مسیر خود خارج می‌شود و راه گم می‌کند.
۴. شُها: ستاره‌یی که بسیار خرد و کوچک دیده می‌شود.
۵. مُشار: مورد اشاره و مشورت.
۶. استار: جمع ستر، پوشش.
۷. اِزار: لباس و جامه.
۸. لَطَف: به فتح اول و دوم، نیکویی و مهربانی و ملاطفت.
۹. دار ملک: دارالملک، پایتخت.
۱۰. طراز کسوت: آرایش لباس.
۱۱. ازدر: لایق، سزاوار.

چـو رایت[۱] شـه مـنصور از سـپاهان زود
بسیج حـضرتِ مـعمور کرد بر هنجار[۲]

ز گـردِ موکب[۳] تابنده روی خسرو عصر
چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار[۴]

ز پـیش آنکـه نشابور شـد بـدو مسرور
پـذیره‌ش آمـد فوجی بسان موج بحار[۵]

مـثل زنـند کـه آیـد پـچشک نا خوانده
چـو تـندرستی تـیمار دارد از بـیمار[۶]

کـه شاه تـا بـه هرات آمد از سپاه پـدرش
چو مور مردم دیـدی ز هـر سویی بـه قطار

بسـان فـرقان[۷] آمـد قـصیده‌ام بـنگر
کـه قـدردانش کـند در دل و دو دیـده نگـار

اگـر چـه انـدر وقـتی زمـانه را دیـدم
کـه بـاز کـرد نـیارم ز بیم طـی طـومار[۸]

ز بس که معنی دوشیزه[۹] دید با من لفظ
دل از دلالت مـعنی بکـند و شـد بـیزار

از آنکـه هسـتم از غـزنی و جـوانـم نیز
هـمی نـبینم مـر عـلم خـویش را بازار[۱۰]

خـدایگـانا چـون جـامه‌ایست شـعر نکو
کـه تـا ابـد نشـود پـود او جـدا از تـار

ز کـار نـامهٔ تـو آرم ایـن شگـفتیها
بـلی ز دریـا آرنـد لؤلؤ شـهوار[۱۱]

هـمیشه تـا گـذرنده است در جهان سختی
تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگـذار

هـمیشه تـا مـه و سـال آورد سپهر همی
تـو بـرزمانه بـمان هـمچنین شه و سالار

---

۱ . رایت: پرچم.
۲ . هنجار: روش، شیوهٔ معمول.
۳ . موکب: گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند (معین).
۴ . مه دو پنج و چهار: ماه شب چهاردهم.
۵ . موج بحار: امواج دریاها.
۶ . معنای بیت: وقتی که سلامت و تندرستی از بیمار، سرپرستی و غمخواری کند پزشک ناخوانده بر او وارد می‌شود.
۷ . فرقان: قرآن، (فرق گذارندهٔ بین حق و باطل).
۸ . معنای مصراع: از ترس طی و پیچیده شدن طومار، آن را باز نتوانم کرد.
۹ . معنی دوشیزه: مضمون بکر (شاعرانه).
۱۰ . بازار: به معنی گرمی بازار و رونق.
۱۱ . لؤلؤ شهوار: مروارید شاهانه.

همیشه تا همی از کوه بر دمد لاله　　همیشه تا چکد از آسمان همی امطار[۱]
بسان کوه بپای و بسان لاله بخند　　بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

بپایان آمد این قصیده غرّا[۲] چون دیبا در او سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر زده. و اگر این فاضل از روزگارِ ستمکار داد یابد، و پادشاهی طبع او را به نیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرخی رحمةاللّه علیهم اجمعین در سخن موی به دو نیم شکافد[۳] و دست بسیار کس در خاک مالد فان اللها تفتح باللهی[۴]، و مگر بیابد که هنوز جوان است و ما ذلک علی اللّه بعزیز. و بپایان آمد این قصه.

و روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود ــ رضی اللّه عنه ــ بر نشست و در مهد پیل[۵] بود به دشت شابهار آمد با تکلّفی سخت عظیم از پیلان و جنیبتان[۶] چنانکه سی اسب با ساختها بود مرصع به جواهر و پیروزه و یشم[۷] و طرایف[۸] دیگر غلامی سیصد درزر و سیم غرق همه با قباهای سقلاطون[۹] و دیبای رومی و جنیبتی پنجاه دیگر با ساخت زر همه غلام سرایی جمله با تیر و کمان و عمودهای زر و سیم پیاده در پیش برفتند و سپرکشان مروی و پیاده سه هزار

---

۱. امطار: جمع مطر: باران.
۲. غرّا: فصیح و استوار.
۳. موی به دو نیم شکافد: موشکافی کند. باریک بینی.
۴. فان اللها..... یعنی نعمت، زبان مرد سخنگو را بگشاید (حاشیهٔ ادیب).
۵. مهد پیل: هودج پیل، محملی که روی فیل گذارند.
۶. جنیبتان: جمع جنیبت، اسب یدکی.
۷. یشم: یکی از گونه‌های عقیق که دارای رنگ دودی مایل به سفید است... (معین).
۸. طرایف: جمع طریفه، چیزهای لطیف و خوش و پسندیده (معین).
۹. سقلاطون: نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده که آن را در بغداد می‌بافتند و شهرت بسیار داشته (معین).

سگزی و غزنیجی[۱] و هریوه[۲] و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان ملک ــ و من که بوالفضلم به نظاره رفته بودم و سوار ایستاده ــ امیر بر آن دکان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمدحسن و عارض و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کرد[۳] و قصه‌ها[۴] بخواستند و سخن متظلمان[۵] بشنیدند و بازگردانیدند و ندیمان را بخواند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را به شراب بازگرفت و طبقهای نواله و سنبوسه[۶] روان شد تا حاجتمندان می‌خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان می‌زدند و می‌خواندند و روزی اغر محجل[۷] پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد.

وقت چاشتگاه آوازکوس و طبل و بوق بخاست که تاش فراش این روز حرکت می‌کرد سوی خراسان و عراق از راه بُست. نخست حاجب جامه‌دار یارق تغمش درآمد ساخته با کوکبهٔ[۸] تمام، و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد و بایستاد و براثر[۹] وی سرهنگ محمودی سه زرین کمر و هفت سیمین کمر با سازهای تمام و براثر ایشان گوهر آئین خزینه‌دار این پادشاه که مروی را برکشیده بود و به محلی بزرگ رسانیده درآمد و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها، و خیلها می‌گذشت و مقدمان می‌ایستادند پس تاش سپاه سالار در رسید با

۱. غزنیجی: و شاید با جیم فارسی محتمل است که منسوب به غزنی باشد چنانکه هم اکنون منسوب به انزلی را «انزلی‌چی» و منسوب به ویرانی را (دهی در خراسان) «ویرانی‌چی» می‌گویند و گویا این لفظ مخصوص زبان عامیانه بوده است مانند خودکلمهٔ «غزنه» (رک: معجم‌البلدان: غزنه) و بدین‌سبب کمتر در لفظ قلم استعمال شده است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. هریوه: منسوب به هرات.

۳. مظالم کرد: دیوان دادرسی گشود، عدالتخانه برپا کرد.

۴. قصّه: در اینجا به معنی عرضحال و شکایت‌نامه است.

۵. متظلمان: شاکیان، ستمدیدگان.

٦. سنبوسه: قسمی از نان است و شیرین که در روغن پزند (حاشیه ادیب).

۷. اغرّ محجّل: اغرّ به معنای نورانی و سپید و محجّل: اسبی که دست و پای او سفیداست مجموعاً صفتِ روز تابناک و روشن است (از القاب علی علیه‌السلام قائد الغرّالمحجلین است پیشوای روی سفیدان).

۸. کوکبه: همراهان شاه و امیر، حشمت، جاه و جلال (معین).

۹. براثر: به دنبال.

کوس و علامتی و آلتی و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام از آن وی و صد غلام سلطانی که آزادکرده بودند و بدو سپرده، تاش به زمین آمد و خدمت کرد امیر فرمود تا برنشاندند و اسب سپاه سالار عراق خواستند و شراب دادندش و همچنان مقدّمان راکه با وی نامزد بودند، و سه و چهار شراب بگشت. امیر تاش را گفت «هشیار باش که شغلی بزرگ است که به تو مفوّض کردیم وگوش به مثال کدخدای دار که بر اثر در رسد در هر چه به مصالح پیوندد، و نامه نبشته دار تا جوابها رسد که بر حسب آن کار کنی، و صاحب بریدی نامزد می‌شود از معتمدان تا او را تمکینی تمام باشد تا حالها را بشرح‌تر باز می‌نماید. و این اعیان و مقدّمان را بر مقدار محل و مراتب بباید داشت که پدریان از آن ماالند تا ایشان چنانکه فرموده‌ایم ترا مطیع فرمانبردار باشند و کارها بر نظام رود، و امیدوارم که ایزد ــ عزّ ذکره ــ همهٔ عراق بر دست شما گشاده کند».و تاش و دیگران گفتند بندگان فرمان بردارند، و پیاده شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت: بسم اللّه به شادی و مبارکی خرامید، برنشستند و برفتند برجانب بست، و بیاید در تاریخ پس ازین بابی سخت مُشبَع[1] آنچه رفت در سالاری تاش و کدخدایی دو عمید بوسهل حمدوی و طاهر کرجی که در آن بسیار سخن است تا دانسته آید.

و امیر بازگشت و به کوشک دولت باز آمد و به شراب بنشست و دو روز در آن بود و روز سیم بار داد و گفت کارها آنچه مانده است بباید ساخت که سوی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی که رای واجب کند حرکت کرده آید. حاجب بزرگ بلکاتگین را گفت: فرموده بودیم تا پیلان را برانند و به کابل آرند تا عرض کرده آید، کدام وقت رسند؟ بلکاتگین گفت: چند روز است تا سواران رفته‌اند و درین هفته جمله پیلان را به کابل آورده باشند. گفت: نیک آمد. و بار بگسست، خواجهٔ بزرگ را باز گرفت[2] با عارض و بونصر مشکان و حاجبان بلکاتگین و بکتغدی، و خالی کردند[3]، امیر گفت: بر کدام جانب رویم؟ خواجه گفت: خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است؟ گفت: بر دلم می‌گردد شکر این چندین نعمت راکه تازه

---

۱ . سخت مُشبَع: بسیار سیر و پُر.

۲ . نگاهداشت.

۳ . خالی کردند: خلوت کردند.

گشت بی‌رنجی که رسید و یا فتنه‌یی که بپای شد غزوی کنیم برجانب هندوستان دور دست‌تر تا سنّت پدران تازه کرده باشیم و مردی حاصل کرده و شکری گزارده و نیز حشمتی بزرگ[1] افتد در هندوستان و بدانند که اگر پدر ماگذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند[2] و خوش و تن آسان باشند، خواجه گفت: خداوند این سخت نیکو دیده است و جز این نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند، اما جای مسئلتی است و چون سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود و این بندگان که حاضرند نیز بشنوند تا صواب است یا نه آنگاه آنچه خوشتر آید می‌باید کرد. خداوند سالاری با نام و ساخته به هندوستان فرستاد و آنجا لشکری است ساخته، و مردم ماوراءالنهر نیز آمدن گرفتند و با سعیدان[3] نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بر ایشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد. و سالاری دیگر رفت بر جانب خراسان و ری، تاکار قرار گیرد بر وی روزگار باید[4]، و استواری قدم این سالار در آن دیار باشد که خداوند در خراسان مقام کند، و علی تگین مار دم کنده[5] است برادر بر افتاده و وی بی‌غوث[6] مانده، و با قدرخان سخن و عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته‌اند و در مناظره‌اند و قرار نگرفته است[7] چنانکه نامه‌های رسولان رسیده است. و اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فرو ماند و باشد که بپیچد[8]، و علی تگین به بلخ نزدیک است و مردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی شده‌اند و اگر قصدبلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و تِرمذ آید و فسادی انگیزد و آب ریختگی[9] باشد. بنده

---

۱. حشمتی بزرگ افتد: ترسی بزرگ از ما در دل آنها بیفتد.

۲. خواب بینند: یعنی خیالاتی در سر بپرورانند.

۳. سعیدان: در همه نسخه‌ها چنین است و اگر صحیح باشد شاید اصطلاحی بوده است برای غازیان (مطوعه) (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۴. معنای جمله: تا برکارها مسلّط شود مدت زمانی طول می‌کشد.

۵. مار دُم کنده: مارِ زخم خورده، در صدد انتقام و تلافی.

۶. بی‌غوث: بی یاور و فریاد رس.

۷. قرار نگرفته است: یعنی توافقی هنوز به دست نیامده.

۸. بپیچد: سرپیچی کند.

۹. آب ریختگی: آبروریزی.

را صواب‌تر آن می‌نماید که خداوند این زمستان به بلخ رود تا به حشمت حاضری[۱] وی رسولان را بر مراد بازگردانند با عقد و عهد استوار، و کدخدایی نامزد کرده آید که از بلخ بر اثر تاش برود که تا کدخدایی نرسد کارها همه موقوف[۲] باشد، و کارهای علی تگین راست کرده آید به جنگ یا به صلح که بادی در سر وی نهادند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امیرمحمد برادر بر جای بود و امیر مرد فرستاد که ختلان بدو داده آید و آن هوس در دل وی مانده است. و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان[۳] است و دل از خود برداشته و کارها به قایم پسرش سپرده، اگر خبر وفات او رسد نیکو آن نماید که خداوند در خراسان باشد. و به گرگان نیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان مواضعت[۴] می‌باید نهاد. و بیرونِ این[۵] کارهای دیگر پیش افتد و همه فرایض است. و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار گرفت اگر رای غزو دور دست‌تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت دل. شما که حاضرانید اندرین که گفتم چه گوئید؟ همگان گفتند آنچه خواجهٔ بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست، و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را. امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید و وی ما را پدر است، برین قرار داده آمد، بازگردید و بسازید[۶] که درین هفته حرکت خواهد بود. قوم آن خلوت بازگشتند با ثنا و دعا که خواجه را گفتند [که] چنو در آن روزگار نبود.

و امیر از غزنی حرکت کرد روز پنجشنبه نیمهٔ شوال و به کابل آمد و آنجا سه روز ببود و پیلان را عرضه کردند هزار و ششصد و هفتاد نر و ماده، پسندید، سخت فربه و آبادان بودند. و مقدّم پیلبانان مردی بود چون حاجب بوالنصر، و پسران قرقمان[۷] و مهٔ پیلبانان زیر فرمان

۱. حشمت حاضری: از ترس حضور.

۲. موقوف: متوقف و راکد.

۳. نالان: بیمار.

۴. مواضعت: قرارداد.

۵. بیرونِ این: علاوه بر این.

۶. بسازید: آماده شوید.

۷. در نسخه‌های دیگر: قراخان.

وی. امیر بوالنصر را بنواخت و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای[۱] ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیرماضی، چنانکه به یک دفعت او را هزار چوب زدند و جانب ما را در آن پرسش نگاه داشت و به حقیقت تن و جان فدای ما کرد، وقت آمد که حق او نگاه داشته آید که چنین مرد به زعامت پیلبانان دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که دریافته است خدمت پادشاهان را. خواجه احمد گفت بوالنصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند بباید پیغامها را. امیر فرمود تا او را به جامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند که به روزگار داشته بود، و پیش آمد با قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر و رسم خدمت بجای آورد و به خیمهٔ خود باز رفت و حق او همهٔ اعیان درگاه بواجبی بگزاردند. و پس از این هر روزی وجیه‌تر بود تا آنگاه که درجهٔ زعامت حُجّاب یافت چنانکه بیارم به جای خویش که کدام وقت بود، و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه[۲] بحمدالله به جای است و به جای باد سلطان معظم ابوشجاع فرخزادبن ناصر دین‌الله که او را بنواخت و حق خدمت قدیم وی بشناخت و لشکرها می‌کشد و کارهای با نام[۳] بر دست وی می‌برآید چنانکه بیارم، و چون به غزنین باشد در تدبیر ملک سخن گوید و اگر رسولی آید رسوم باز می‌نماید و در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی ـ رضی الله عنهم ـ رجوع با وی می‌کنند، و کوتوالی قلعت غزنین شغلی با نام که برسم وی است حاجبی از آن وی بنام قتلغ تگین آن را راست می‌دارد.

و امیر پس از عرض کردن پیلان نشاط شراب کرد و پیلبانان را به پایمردی حاجب بزرگ بلکاتگین خلعت داد و صد پیل نر جدا کردند تا با رایت عالی به بلخ آرند، و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند. و از کابل برفت امیر و به پروان آمد و آنجا پنج روز ببود با شکار و نشاط شراب تا بنه‌ها و ثقل و پیلان از بژغوژک[۴] بگذشتند، پس از بژ بگذشت و به چوکانی

---

۱. هوا: هواداری.

۲. سال چهار صد و پنجاه و یک.

۳. با نام: مشهور.

۴. بژِ غوژک: (به حال اضافه) یعنی گردنه غوژک، چه «بژ» که در فرهنگها با باء فارسی آمده است ←

شراب خورد و از آنجا به ولوالج [۱] آمد و دو روز ببود و از ولوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد روز دوشنبه سیزدهم ذوالقعده سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه [۲] و به کوشک در عبدالاعلی مقام کرد یک هفته و پس به باغ بزرگ رفت و بنه‌ها بجمله آنجا آوردند و دیوانها آنجا ساختند که بر آن جمله که امیر مثال داده بود و خط برکشیده دهلیز و میدانها و دیوانها و جز آن وثاقهای [۳] غلامان همه راست کرده بودند و آن جوی بزرگ که در باغ می‌رود فواره ساخته.

و چون به غزنین بودند بوسهل زوزنی در باب خوارزمشاه آلتونتاش حیلتی ساخته بود و تضریبی [۴] کرده بود و تطمیعی نموده در مجلس امیر چنانکه آلتونتاش در سر آن شد و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی بزرگ افتاد در بلخ و مدتی در آن محنت بماند، و اینجا جای آن نیست چون به بلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش داشت و پیش آمد و برگزاردند نبشته آید آنگاه مقامه [۵] بتمامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن دانستنی.

و روز سه‌شنبه ده روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیرالمؤمنین القادر بالله

← به معنی گردنهٔ کوه است و خسروانی می‌گوید (لغت فرس ص ۱۷۸)،

سفر خوش است کسی را که با مراد بود — اگر سراسر کوه و پژ آید اندر پیش

و «پژم» را نیز به همین معنی نوشته‌اند (برهان) و شاید کلمهٔ (یله بشم) نام گردنه‌یی در نواحی قزوین و «بشم» که نام گردنه‌یی است در فیروزکوه به همین ماده باشد. و اما «غوژک» که در بعضی نسخه‌های ما «غورک» با راء است گویا مقصود همان گردنهٔ غوزک است که در تاریخ عتبی ذکر شده و درآنجا جنگی میان سبکتکین و جیپال واقع شده است (رک: عتبی ص ۲۲) ولیکن در کتابهای جغرافیایی که در دسترس ما بود نام این محل دیده نشد. نامهای شبیه به آن مانند: غوزه، غوره، غوزشک که در یاقوت آمده است مربوط به اینجا نیست (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۱. وَلوالِج: بر وزن «در خارج» شهری بوده است از بدخشان نزدیک بلخ (رک: یاقوت) همان.

۲. سال چهار صد و بیست و دو.

۳. وثاق: اطاق.

۴. تضریب: سخن‌چینی، سعایت.

۵. مقامه: سرگذشت.

ــ انارالله برهانه[۱] ــ گذشته شد و امیرالمؤمنین ابو جعفر الامام القائم بامرالله ــ ادام الله سلطانه[۲] ــ راکه امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه[۳] بجای است و بجای باد و ولی‌عهد بود بر تخت خلافت نشاندند و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن از بنی‌هاشم علویان و عباسیان بر طاعت و متابعت وی بیارامید و کافّهٔ[۴] مردم بغداد [و] قاف تا قاف جهان نامه‌ها نبشتند، و رسولان رفتند تا از اعیان ولات بیعت می‌ستاندند[۵] و فقیه ابوبکر محمدبن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان به خراسان آمد مرین مهم را. امیرمسعود ــ رضی الله عنه ــ بدین خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استادم بونصر خالی کرد و گفت: درین باب چه باید کرد؟ خواجه گفت: زندگانی خداوند دراز باد در دولت و بزرگی تا وارث اعمال[۶] باشد هر چند این خبر حقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته شود و خطبه هم به نام قادر می‌کنند که رسول چنین که نبشته‌اند بر اثر خبر است و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی رسید و بیاسود پیش خداوند آرندش بسزا تا نامهٔ تعزیت و تهنیت[۷] برساند و باز گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت بجای آورد سه روز، پس از آن روز آدینه به مسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده شود به خطبه کردن بر قائم و نثارها کنند.

امیر گفت: صواب همین است. و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز شنبه دهم ذی‌الحجه رسم عید اضحی[۸] با تکلّف عظیم بجای آوردند و بسیار زینتها رفت از همهٔ معانی.

۱. خداوند آثار و برهانش را نورانی کناد.

۲. خداوند سلطنت او را ادامه دهاد.

۳. سال چهار صد و پنجاه و یک.

۴. کافّه: عموم.

۵. می‌ستانند: می‌بستانند.

۶. صحیح آن «اعمار» است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. تعزیت و تهنیت: تسلیت و تبریک.

۸. عید اضحی: عید قربان، عیدگوسفندکُشان.

و روز سه‌شنبه نیمهٔ ذی‌الحجه این سال نامه رسید که سلیمانی رسول به شبورقان[۱] رسید، و از ری تا آنجا ولات[۲] و عُمّال[۳] و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال را بجا آوردند. امیر خواجه علی میکائیل را ــ رحمة اللّه علیه ــ بخواند و گفت: رسولی می‌آید، بساز [تا] کوکبهٔ[۴] بزرگ از اشراف علویان و قضات و علما و فقها به استقبال روی از پیشتر و اعیان درگاه و مرتبه‌داران بر اثر[۵] تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید. علی درین باب تکلّفی[۶] ساخت از اندازه گذشته که رئیس‌الرؤسا بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را ــ که باقی باد این خانه ــ در بقای خواجه عمید ابوعبداللّه الحسین‌بن میکائیل ادام اللّه تأییده فنعم البقیة هذالصدر[۷]، و برفت به استقبال رسول و بر اثر وی بوعلی رسول‌دار با مرتبه‌داران و جنیبتان[۸] بسیار برفتند، و چون به شهر نزدیک رسید سه حاجب و بوالحسن کرخی و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ با سواری هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند روز شنبه هشت روز مانده از ذوالحجه، و به کوی سبدبافان فرود آوردند به سرای نیکو و آراسته و در وقت[۹] بسیار خوردنی با تکلّف بردند و اللّه اعلم بالصواب.

---

۱. شبورقان: یکی از شهرهای شمال‌شرقی خراسان قدیم، واقع بر سر راه مرو به بلخ (اعلام معین).

۲. وُلات: جمع والی، حاکم.

۳. عُمّال: جمع عامل، کارگزار، فرماندار.

۴. کوکبه: جمع زیادی از اطرافیان.

۵. براثر: به دنبال.

۶. تکلّف: تشریفات.

۷. پس بهترین به جای مانده است این بزرگ.

۸. شاید: جنیبتیان (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) یعنی کسانی که اسب یدک را به دنبال سلطان می‌آورند.

۹. در وقت: همان دم، فوراً.

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة القادر باللّه رضی‌اللّه عنه و اقامة رسم الخطبة للامام القائم بامراللّه اطال اللّه بقاءه و ادام سموّه و ارتقاءه[1]

و چون رسول بیاسود [و] سه روز سخت نیکو بداشتندش، امیر خواجه را گفت: رسول بیاسود، پیش باید آورد. خواجه گفت: وقت آمد، فرمان بر چه جمله است؟ امیر گفت چنان صواب دیده‌ام که روزی چند به کوشک عبدالاعلی باز رویم که آنجا فراهم‌تر و ساخته‌تر[2] است چنین کارها را و دو سرای است، غلامان و مرتبه‌داران را به رسم[3] بتوان ایستادن[4]، و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزاتر اقامت توان کرد، آنگاه چون ازین فارغ شویم به باغ باز آئیم.

خواجه گفت: خداوند این نیکو دیده است و همچنین باید. و خالی کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان و عارض و صاحب دیوان رسالت را بخواندند و حاضر آمدند، و امیر آنچه فرمودنی بود در باب رسول و نامه و لشکر و مرتبه‌داران و غلامان سرایی، همگان را

۱. بیان ورود فرستاده بغداد و اظهار مُردن خلیفه القادر بالله ــ خدای از او خشنود باد ــ و برپا داشتن رسم خطبه‌برای امام القائم بامر الله ــ طولانی کناد خداوند بقای او را و ادامه دهد والایی و برکشیدگی او را.

۲. ساخته‌تر: آماده‌تر، مهیّاتر.

۳. به رسم: طبق رسم و آداب.

۴. ایستادن در اینجا به جای ایستاداندن (متعدی) به کار رفته است.

مثال[1] داد و بازگشتند. و امیر نماز دیگر برنشست و به کوشک در عبدالاعلی باز آمد و بُنه‌ها بجمله آنجا باز آوردند و همچنان به دیوانها قرار گرفتند، و بر آن قرار گرفت که نخست روز محرم که سر سال باشد رسول را پیش آرند و استادم خواجه بونصر مشکان مثالی که رسم بود رسول دار بوعلی را بداد، و نامه بیاوردند و بر آن واقف شدند، در معنی تعزیت و تهنیت نبشته بودند، و در آخر این قصه نبشته آید این نامه و بیعت نامه تا بر آن واقف شده آید، که این نامه چندگاه بجُستم تا بیافتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم با[2] فرزند استادم خواجه بونصر ــ ادام اللّه سلامته و رحم والده[3] ــ و اگر کاغذها و نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی[4] این تاریخ از لونی دیگر آمدی[5]، حکم اللّه بینی و بین من فعل ذلک[6]. و کار لشکر و غلامان سرایی و مرتبه‌داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند تاریخ سنه ثلاث و عشرین و اربعمائه[7] غرهٔ این محرم روز پنجشنبه بود، پیش از روزگار همه راست کردند، چون صبح بدمید چهارهزار غلام سرایی در دو طرف سرای امارت به چند رسته[8] بایستادند دو هزار باکلاه دو شاخ[9] و کمرهای گران ده معالیق[10] بودند و با هر غلامی عمودی[11]

۱. مثال: فرمان، رخصت.

۲. با: به معنی نزد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. ادامه دهاد خداوند تندرستی او را و بخشایاد پدرش را.

۴. معنای جمله: اگر نوشته‌ها و مدارک مرا به عمد نابود نکرده بودند.

۵. این تاریخ بیهقی رنگی دیگر داشت یعنی بهتر و کاملتر از این بود که هست.

۶. خداوند قضاوت کند بین من و کسی که چنین کرد (یعنی مدارک تاریخی مرا از بین برد).

۷. سال چهارصد و بیست و سه.

۸. رَسته: ردیف.

۹. کلاه دو شاخ: کلاهی دو شاخه و آن بمنزلهٔ اجازهٔ مخصوص بوده است که مانند امتیاز به کسی که دارای رتبهٔ مهم والیگری یا دهقانی یا سپاهی‌گری بوده می‌دادند (معین).

۱۰. شاید: مثقالی، چه معلاق (چنگک) کمربند در کتاب سابقه ندارد. در عتبی، معلاق را جزء ساز و برگ پیل نام می‌برد. (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۱۱. عمود: گُرز.

سیمین، و دو هزار باکلاه چهار پر[۱] بودند وکیش[۲] وکمر و شمشیر و شغا[۳] و نیم‌لنگ[۴] بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بر دست و همگان با قباهای دیبای شوشتری بودند، و غلامی سیصد[۵] از خاصگان در رسته[۶]های صفه نزدیک امیر بایستادند با جامه‌های فاخرتر و کلاههای دو شاخ وکمرهای بزر و عمودهای زرین و چند تن آن بودند که باکمرها بودند مرصّع به جواهر، و سپری پنجاه و شصت بدر بداشتند در میان سرای دیلمان، و همهٔ بزرگان درگاه و ولایت داران و حُجّاب باکلاههای دو شاخ وکمر زر بودند، و بیرون سرای مرتبه‌داران بایستادند و بسیار پیلان بداشتند و لشکر بر سلاح و برگستوان[۷] و جامه‌های دیبای گوناگون با عماریها[۸] و سلاحها به دو رویه[۹] بایستادند با علامتها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید. رسول دار برفت با جنیبتان و قومی انبوه و رسول را برنشاندند و آوردند و آواز بوق و دهل وکاسه پیل[۱۰] بخاست گفتی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین تکلّفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود و مدهوش و متحیّر گشت و در کوشک شد، و امیر ــ رضی اللّه عنه ــ بر تخت بود پیش صفّه، سلام کرد رسول خلیفه و با سیاه[۱۱] بود و خواجهٔ بزرگ احمدحسن جواب داد، و جزوی کسی نشسته نبود پیش امیر، دیگران بجمله بر پای بودند، و رسول را حاجب بونصر بازو گرفت و بنشاند.

۱. کلاه چهارپر: نوعی کلاه غلامان دربار غزنوی (لغت‌نامه دهخدا).
۲. کیش: تیردان، ترکش.
۳. شغا: تیردان (در طبع ادیب شقا با قاف است).
۴. نیم‌لنگ: غلاف کمان.
۵. سیصد غلام.
۶. رسته: ردیف.
۷. برگستوان: زره اسب و دیگر مرکب‌ها.
۸. عَماری: هودج، محمل.
۹. دو رویه: دو صف.
۱۰. کاسه پیل: نوعی از نقاره است (حاشیهٔ ادیب).
۱۱. با سیاه: با لباس سیاه (چون عزادار بود).

امیر آواز داد که خداوند امیرالمؤمنین را چون ماندی[۱]؟ رسول گفت: ایزد ــ عزّ ذکره ــ مزد دهاد سلطان معظم را به گذشته شدن امام القادر بالله امیرالمؤمنین انار الله برهانه اِنا لِلّه وَ اِنا اِلیهِ راجعوُن[۲]، مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت به بقای خداوند بزرگ‌تر، ایزد ـ عزّ ذکره ـ جای خلیفه گذشته فردوس کناد و خداوند دین و دنیا امیرالمؤمنین راباقی داراد.

خواجهٔ بزرگ فصلی سخن بگفت به تازی سخت نیکو درین معنی و اشارت کرد در آن فصل سوی رسول تا نامه را برساند. رسول برخاست و نامه در خریطهٔ[۳] دیبای سیاه پیش تخت برد و به دست امیر داد و بازگشت و همانجاکه نشانده بودند بنشست. امیر خواجه بونصر را آواز داد، پیش تخت شد و نامه بستد و باز پس آمد و روی فراتخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند چون به پایان آمد امیر گفت: ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرّر گردد، بخواند به پارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست[۴] و رسول را بازگردانیدند و به کرامت به خانه باز بردند و امیر ماتم داشتن بسیجید[۵] و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا بود سپید[۶] و همه اولیا و حشم و حاجبان با سپید آمدند و رسول را بیاوردند تا مشاهد[۷] حال بود و بازارها در ببستند و مردم و اصناف رعیت فوج فوج می‌آمدند و سه روز برین جمله بود و رسول را می‌آوردند و چاشتگاه که امیر برخاستی باز می‌گردانیدند و پس از سه روز مردمان به بازارها باز آمدند و دیوانها در بگشادند و دهل و دبدبه[۸] بزدند امیر خواجه علی را بخواند و

---

۱. چون ماندی؟ چگونه گذاشتی؟ یعنی وقتی او را ترک می‌کردی چه حالی داشت؟

۲. ما از خداییم و به سوی او باز می‌گردیم (البقره آیه ۱۵۶).

۳. خریطه: کیسهٔ چرمی.

۴. کسی این چنین لیاقت ندارد (در ترجمهٔ به پارسی).

۵. بسیجید: آماده کرد.

۶. چون می‌خواست خلافت خلیفه جدید را اعلام کند لباس سیاه درآورد.

۷. مُشاهد: ناظر.

۸. دبدبه: نوعی طبل در قدیم.

گفت مثال ده تا خوازه[1] زنند از درگاه تا در مسجد آدینه و هر تکلّف که ممکن گردد به جای آرند که آدینه در پیش است و ما به تن خویش به مسجد آدینه خواهیم آمد تا امیرالمؤمنین را خطبه کرده آید. گفت: چنین کنم و بازگشت و اعیان بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی به کار آوردند روز دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه، تا بلخ را چنان بیاراستند از در عبدالاعلی تا مسجد جامع که هیچکس بلخ را بر آن جمله یاد نداشت، و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سر کوی عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه و کویهای محتشمان که آنجا نشست داشتند. پس شب آدینه تا روز می‌آراستند روز را چنان شده بود که به هیچ زیادت حاجت نیامد. و امیر بار داد روز آدینه و چون بار بگسست خواجه علی میکائیل گفت: زندگانی خداوند دراز باد، آنچه فرمان عالی بود در معنی خوازه‌ها و آذین بستن راست شد، فرمان دیگر هست؟ امیر گفت ببآید گفت تا رعیت آهسته فرو نشیند و هر گروهی به جای خویش باشند و اندیشهٔ خوازه و کالای خویش می‌دارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید، آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست آنچه خواهند کنند که ما چون نماز بکردیم از آن جانب شارستان[2] به باغ باز رویم. گفت: فرمان بردارم، و بازگشت و این مثال بداد و سیاه‌پوشان برآمدند و حجّت تمام گرفتند.

و امیر چاشتگاه[3] فراخ برنشست و چهارهزار غلام بر آن زینت که پیش ازین یاد کردم ــ روز پیش آمدن رسول ــ پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه‌داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتگین در قفای[4] ایشان و بر اثر سلطان خواجهٔ بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضات و فقها و علما و زعیم و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان درین کوکبه بر دست راست علی میکائیل. امیر برین ترتیب به مسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز

---

۱. خوازه: طاق نصرت.

۲. شارستان: قسمت داخل دیوار شهر.

۳. چاشتگاه: وقت غذا خوردن، چاشتگاه فراخ به ظهر اطلاق می‌شده است.

۴. قفا: پشت سر، درپی کسی رفتن.

مقرعه[۱]، و بردابرد[۲] مرتبه‌داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. چون به مسجد فرود آمد در زیر منبر بنشست، و منبر از سرتا پای در دیبای زربفت گرفته بودند، خواجهٔ بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل و رسول خلیفه دورتر بنشستند و رسم خطبه را و نماز را خطیب بجای آورد چون فارغ شد و بیارامیدند خازنان سلطانی بیامدند و ده هزار دینار در پنج کیسهٔ حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را و بر اثر آن نثارها آوردن گرفتند از آن خداوند زادگان امیران فرزندان و خواجهٔ بزرگ و حاجب بزرگ، پس از آن دیگران، و آواز می‌دادند که نثار فلان و نثار فلان و می‌نهادند تا بسیار زر و سیم بنهادند، چون سپری شد امیر برخاست و برنشست و به پای شارستان فرو رفت با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ، و خواجهٔ بزرگ با وی برفت، و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را به خزانه بردند از راه بازار. و خواجه علی میکائیل برنشست و رسول را با خود برد و به رستهٔ بازار برآمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم و دینار و طرائف[۳] و هر چیزی برافشاندند و تا نزدیک نماز شام روزگار گرفت[۴] تا آنگاه که به در عبدالاعلی رسیدند، پس علی از راهی دیگر بازگشت و رسول را با آن کوکبه به سرای خویش برد و تکلّفی بزرگ ساخته بودند. نان بخوردند و علی دندان مزدی[۵] بسزا داد رسول را و آن نزدیک امیر به موقعی[۶] سخت نیکو افتاد.

---

۱. مقرعه: به کسر میم و فتح را در لغت به معنی تازیانه و امثال آن است و در پیش پادشاه هنگام حرکت مقرعه می‌زده‌اند چنانکه منوچهری می‌گوید:

زنند مقرعه ز پیش پادشاه   دوال پاردمش اژدهای او...

حاشیهٔ (غنی ـ فیاض)

۲. بَردابَرد: کلمه‌یی که به هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی که پیشاپیش او می‌رفتند بلند می‌گفتند یعنی: دور شوید (معین).

۳. طرایف: جمع طریفه، چیزهای نیکو و بدیع.

۴. روزگار گرفت: وقت صرف شد.

۵. دندان مزد: مالی که محتشمی به مهمان فروتر از خویش پس از اطعام و پذیرایی می‌داد. یعنی مُزد دندانت که طعام خوردی مثال از کشف‌الاسرار میبدی: «ای دوست ما به مهمان آمده‌ای دندان مزد چه خواهی؟».

و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بونصر مشکان را تا نزدیک خواجهٔ بزرگ رود تا تدبیر عهد بستن خلیفه و بازگردانیدن رسول پیش گرفته آید. بونصر به دیوان وزارت رفت و خالی کردند و رسول را آنجا خواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی[۱] بود بنهادند که امیر بر نسختی که آورده آمده است عهد بندد بر آن شرط که چون به بغداد باز رسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جملهٔ هند و سند و چغانیان و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والشتان و کیکانان و ری و جبال و سپاهان جمله تا عقبهٔ حلوان و گرگان و طبرستان در آن باشد و با خانان ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ لقب ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی‌واسطهٔ این خاندان چنانکه به روزگار گذشته بود که خلیفه گذشته القادر بالله ــ رضی الله عنه ــ نهاده بود با سلطان ماضی ــ تغمده الله برحمته[۲] ــ و وی که سلیمانی است باز آید بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رأی امیرالمؤمنین که مانند آن به هیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان، و قرامطه[۳] را برانداخته شود، و لشکری بی‌اندازه جمع شده است و به زیادت ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد، اگر حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج گشاده شدی که ما را پدر به ری این کار را ماند و چون وی گذشته شد اگر ما را حاجتمند نکردندی سوی خراسان بازگشتن بضرورت امروز به مصر یا شام بودیمی، و ما را فرزندان کاری در رسیدند و دیگر می‌رسند و ایشان را کار می‌باید فرمود، و با آل بویه دوستی است و آزار ایشان جسته نیاید اما باید که ایشان بیدارتر باشند و جاهِ حضرت خلافت را به جای خویش باز برند و راه حج را گشاده کنند که مردم ولایت را فرموده آمده است تا کار حج راست کنند چنانکه با سالاری از آن ما بروند، و ما اینک حجت گرفتیم و اگر درین باب جهدی نرود ما جد فرمائیم،

---

۶. موقع: منزلت، مکانت.

۱. نهادنی: قرارداد، قرار گذاشتنی.

۲. خداوند او را به رحمت خویش بپوشاند.

۳. قرامطه: جمع مکسّر قرمطی: پیروان حمدان قرمط، یکی از فرقه‌های اسماعیلیه.

که ایزد ــ عزّ ذکره ــ ما را ازین بپرسد که هم حشمت است جانب ما را و هم عُدّت و آلت تمام و لشکر بی‌اندازه.

رسول گفت: این سخن همه حق است، تذکره‌یی باید نبشت تا مرا حجت[1] باشد، گفتند نیک آمد، و وی را بازگردانیدند و هر چه رفته بود بونصر با امیر بگفت و سخت خوشش آمد، و روز پنجشنبه نیمهٔ محرم قضات و اعیان بلخ و سادات را بخواندند و چون بار بگسست ایشان را پیش آوردند و علی مکائیل نیز بیامد و رسول‌دار رسول را بیاورد و خواجهٔ بزرگ و عارض و بونصر مشکان و حاجب بزرگ بلکاتگین و حاجب بکتغدی حاضر بودند، نخست بیعت و سوگندنامه را استاد من به پارسی کرده بود ترجمهٔ راست چون دیبا و در وی همه شرایط را نگاه داشته به رسول عرضه کرده، و تازی بدو داد تا می‌نگریست و به آوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند، رسول گفت: عینُ اللّٰه علی الشیخ[2]، برابر است با تازی و هیچ فرو گذاشته نیامده است، و همچنین با امیرالمؤمنین ــ اطال اللّٰه بقائه ــ بگویم. بونصر نسخت تازی به تمامی بخواند امیر گفت: شنودم و جملهٔ آن مرا مقرر گشت، نسخت پارسی مرا ده، بونصر بدو باز داد و امیرمسعود خواندن گرفت و از پادشاهان این خاندان ــ رضی اللّٰه عنه ــ ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی، نخست عهد[3] را تا آخر بر زبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد و پس دوات خاصه پیش آوردند در زیر آن به خط خویش تازی و فارسی عهد، آنچه از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود، نبشت و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند و خواجهٔ بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنی شهادت نبشتند، و سالار بکتغدی را خط نبود[4] بونصر از جهت وی نبشت، و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و حاجبان نیز بازگشتند و امیر ماند و این سه تن، خواجه را گفت امیر که رسول را باز باید گردانید، گفت ناچاره بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها و بر رأی عالی عرضه کند و

---

۱. حجّت: دلیل، مدرک.

۲. عین الله علی الشیخ: چشم عنایت خداوند بر شیخ باد (یعنی بر بونصر مشکان).

۳. عهد: عهدنامه.

۴. خط نبود: نوشتن نمی‌دانست.

خلعت وصلت رسول بدهد[۱] و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود. امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد؟ احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصّه را[۲] و پنج هزار من حاشیت[۳] درگاه را و نثار به تمامی که روز خطبه کردند و به خزانهٔ معمور است، و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر، و رسول را معلوم است که چه دهند، و در اخبار عمرولیث خوانده‌ام که چون برادرش یعقوب به اهواز گذشته شد ـــ و خلیفه معتمد از وی آزرده بود که به جنگ رفته بود و بزدندش ـــ احمدبن ابی‌الاصبع به رسولی نزدیک عمرو آمد برادر یعقوب و عمرو را وعده کردند که بازگردد و به نشابور بباشد تا منشور و عهد و لوا آنجا بدو رسد، عمرو رسول را صد هزار درم داد در حال[۴] و بازگردانید اما رسول چون به نشابور آمد با دو خادم و دو خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفتصد هزار درم درکار ایشان بشد، و این سلیمانی به رسولی و شغلی بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید او را و صد هزار درم صلت، آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته‌ایم بیارد آنچه رأی عالی بیند بدهد.

امیر گفت «سخت صواب آمد» و زیادت خلیفه را بر خواجه بردادن[۵] گرفت و وی می‌نبشت: صد پاره جامه همه قیمتی از هر دستی، از آن ده بزر، و پنجاه نافهٔ مشک و صد شمامه[۶] کافور و دویست میل شاره[۷] بغایت نیکوتر از قصب[۸] و پنجاه تیغ[۹] قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید و ده پاره یاقوت و بیست پاره لعل بدخشی[۱۰] بغایت

---

۱. یعنی امیر (حاشیهٔ غنی ـــ فیاض).

۲. منظور از خاصّه، سهمی است که سلطان به خلیفه هدیه می‌فرستد.

۳. حاشیت: اطرافیان پادشاه.

۴. در حال یعنی عجالةً، نقداً و گاهی به معنی فوراً هم استعمال می‌شود (همان).

۵. بر دادن گویا به معنی برشمردن یا معنی قریب به دیکته کردن باشد (همان).

۶. شمامه: گلوله‌یی به شکل گوی مرکب از خوشبوها که در دست گیرند و بویند (معین).

۷. شاره: پارچه رنگین و نازک.

۸. قصب: قسمی پارچهٔ ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر می‌بافتند (معین).

۹. تیغ: شمشیر.

۱۰. بدخشی: منسوب به بدخشان که لعل آن معروف است.

نیکو و ده اسب خراسانی ختلی[1] به جل[2] و برقع[3] دیبا و پنج غلام ترک قیمتی. چون نبشته آمد امیر گفت: این همه راست باید کرد، خواجه گفت: «نیک آمد» و بازگشت و به طارمِ دیوان رسالت بنشست و خازنان را بخواندند و مثالها بدادند و بازگشتند، و این همه، خازنان راست کردند[4] و امیر بدید و بپسندید. و استادم خواجه بونصر نسخت نامه بکرد نیکو بغایت چنانکه او دانستی کرد که امام روزگار بود در دبیری، و آنرا تحریر من کردم[5] که بوالفضلم که نامه‌های حضرت خلافت و از آنِ خانان ترکستان و ملوک اطراف همه به خط من رفتی، و همهٔ نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند و دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی بر جای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی[6]، و نومید نیستم از فضل ایزد ــ عزّ ذکره ــ که آن به من باز رسد تا همه نبشته آید و مردمان را حال این صدرِ بزرگ معلوم تر شود و ما ذلک علی اللّه بعزیز[7]. و تذکره[8] نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه کرد به پارسی و تازی به مجلس سلطان هر دو بخواند و سخت پسند آمد.

و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر[9] چنانکه فقها را دهند: ساخت زر پانصد مثقال و استری و دو اسب، و بازگردانیدند و بر اثر او آنچه بنام خلیفه بود به نزد او بردند و صد هزار درم صلت مر رسول را و بیست جامهٔ قیمتی، و خواجهٔ

---

۱. ختلی: منسوب به ختلان اسبی که در ناحیهٔ ختلان خیزد (معین).

۲. جُل: زین و پوشش چهارپایان.

۳. بُرقع: روی‌بند، صورت‌پوش.

۴. آماده ساختند.

۵. نامه را من پاکنویس کردم.

۶. معنای عبارت: افسوس که آن نامه‌ها و مدارک که چون باغهای بهشت بود بر جای نیست که اگر بود این کتاب تاریخ بیهقی کتابی بی‌نظیر می‌شد.

۷. و آن [یعنی امکان پیدا شدن مدارک گم شده] بر خداوند بزرگ و دشوار نیست.

۸. تذکره: به معنای یادآوری است اما چنانکه پیش از این نیز دیدیم به معنای فهرست کالا و متاع و هدایا به کار رفته است.

۹. سخت فاخر: بسیار ارزشمند و گرانبها.

بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد به جل و برقع و پانصد دینار و ده پاره جامه، و استادم خواجه بونصر جواب نامه نزدیک وی فرستاد بر دست رسولدار[1]، و رسول از بلخ رفت روز پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه یکان یکان را می باز گرداند با اخباری که تازه می‌گردد و دو تن را از بغداد باز گرداند به ذکر آنچه رود و کرده آید، و در جملهٔ رجالان[2] و قودکشان[3] مردی مُنهی[4] را پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان، قلیل و کثیر هر چه رود باز نماید[5] ــ و امیرمسعود درین باب آیتی بود بیارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کارها ــ و نامه‌ها رفت به اسگدار[6] به جملهٔ ولایت که به راه رسول بود تا وی را استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه به خشنودی رود. چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامهٔ خلیفه و نسخت عهد وفا باید کرد.

۱. رسولدار: مهماندار سفیر.
۲. رجّالان: ممکن است [جمع] رجّال باشد به معنی پیاده یا «رحّال» باشد به معنی رحل‌دار یا رحل‌ساز از رحل به معنی جهاز شتر و بعضی اقسام زین اسب، یا از رحل به معنی سفر (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۳. قَود: به فتح اول و سکون دوم به معنی اسب یدک (همان).
۴. مُنهی: خبرگزار، جاسوس. از مصدر اِنهاء.
۵. یعنی هر اتفاقی را چه کوچک و چه بزرگ گزارش دهد.
۶. اسگدار در لغت فرس (ص ۱۲۶) به معنی بریدی است که در هر منزلی اسب عوض می‌کند (چاپار)... در حاشیهٔ ادیب احتمال داده است که اصل این کلمه «اسب‌گذار» بوده است. به هر حال این کلمه درین کتاب به اختلاف مورد گاهی به معنی برید چاپاری و گاهی به معنی خریطه [کیسه] حاوی نامه‌های او استعمال شده است و گویا اختلاف دو معنی از باب حقیقت و مجاز باشد. در اینجا که می‌گوید: نامه‌ها رفت به اسگدار یعنی به وسیلهٔ اسگدار (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

نسخه الکتاب[۱]

بسم الله الرحمن الرحیم، من عبدالله بن عبدالله ابی جعفر الامام القائم بامرالله امیرالمؤمنین الی ناصردین الله الحافظ لعبادالله المنتقم من اعداءِ الله ظهیر خلیفة الله ابی سعید مولی امیرالمؤمنین ابن نظام‌الدین و کهف الاسلام والمسلمین یمین‌الدوله و امین الملة ابی‌القاسم ولی امیرالمؤمنین ــ التوقیع العالی: اعتضادی بالله ــ سلام علیک فان امیرالمؤمنین یحمد [الیک] الله الذی لا اله الا هو ویسأله ان یصلی علی محمد رسوله صلی الله علیه و علی آله وسلم.

اما بعد، احسن الله حفظک و حیاطتک، وامتع امیرالمؤمنین بک و بالنعمة الجسیمه والمنحة الجلیله والموهبة النفیسه فیک و عندک و لا اخلاه منک و الحمدلله القاهر بعظمته القادر بعزته الدائم القدیم العزیز الرحیم الملک المتجبر المهیمن المتکبر ذی الآلاءِ والجبروت والبهاء والملکوت الحی الذی لایموت، فالق الا صباح و قابض الارواح، لا یعجزه معتاص و لا یوجد من قضائه مناص، لا تدرکه الابصار ولا یتعاقب علیه اللیل والنهار، الجاعل لکل اجل کتابا ولکلّ عمل بابا و لکل مورد مصدرا ولکل حی امدا مقدرا، الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت و یرسل الاخری الی اجل مسمی انّ فی ذالک لایات لقوم یتفکرون، المتفرد بالربوبیه الحاکم لکل من خلقه من البقاء بمدة معلومه حتما منه علی البریة و عدلا فی القضیه لا یخرج عنه ملک مقرب و لا نبی مرسل ولا صفی لمصافاته ولا خلیل لمناجاته قال الله عزوجل و لکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون، و قال عزّ اسمه انا نحن نرث الارض و من علیها و الینا یرجعون.

و الحمدلله الذی اختار محمداً صلی الله علیه و علی آله و سلم من خیر اسرة واجتباه من

---

۱ . چون ترجمهٔ نامهٔ خلیفه به سلطان‌مسعود و بیعت نامهٔ سلطان‌مسعود هر دو در متن تاریخ بیهقی بعد از متن عربی آن مذکور است نیازی به ترجمهٔ دو نامه نیست.

اكرم أُرومة و اصطفاه من افضل قريش حسبا و اكرمها نسبا و اشرفها اصلا و ازكاها فرعا، و بعثه سراجا منيرا و مبشرا و نذيرا و هاديا و مهديا و رسولا مرضيا داعيا اليه و دالا عليه و حجة بين يديه لينذر الذين ظلموا و بشرى للمحسنين، فبلغ الرسالة وادى الامانة و نصح الامة و جاهد فى سبيل اللّه و عبده حتى اتاه اليقين صلى اللّه عليه و على آله و سلم و شرّف وكرّم و عظّم.

والحمدللّه الذى انتخب اميرالمؤمنين من اهل تلك الملة التى علت غراسها و رست اساسها و استحكمت ارومتها و رسخت جرثومتها و تزين اصلها وتصون فرعها، واجتباه من بين الامة التي يذكو زنادها، واصطفاه من لباب الخلافة التى ينير شهابها و اوحده بالسجايا الجميلة، و افرده بالخلائق الزكية، و اختصه بالطرائق الرضية التى من اوجبها و اولاها و احقها واحراها التسليم لامر اللّه تعالى و قضائه والرضاء ببأسائه و ضرائه، فاوفى كل ما [هو] من ذلك القبيل و اتبعه وسلكه و قصد على منهاج سلفه الصالح و سلك طريقهم المنير الواضح و هو فى المنحة على ما يرطب لسانه من الشكر و يقابل مولم الرزيّة بما اسبغ اللّه تعالى عليه من الصبر و يتلقى النازلة برضائه بقضائها على ما سخر له الذى جل ذراه و يقضى حق الشكر فى الحالين لخالقه و مولاه و يرتبط النعمة بما يقررها و يهنيها والنازلةَ بالاحتساب الذى يعفيها و يرى ان الموهبة لديه فيهما سابغة والحجة عليه باعتقاد المصلحة بهما معابالغة فلا يعذر فى النقمة من ربّه سبحانه و هو معترف فى العارفة باحسانه راض فى النائبة بابتلائه و امتحانه ليكون للمزيد من فضل اللّه حائزا و من الثواب بالقدح المعلّى فائزا ولا يفيده الفائدة من جميع الجهات ولا يعنيه العائدة كيف انصرفت الحالات علما منه بان اللّه سبحانه يبتدى النعم بفضله و يقضى فيها بعدله و يقدر الاشياء بحكمته و يدبر اختلافها بارادته و يمضيها بمشيته و يتفرد فى ملكه و خلقه و يصرف احوالهم على حكمه و يوجب على كل منهم ان يكون لا وامره مسلماً و باحكامه راضيا مذعنا، فسبحان من لا يحمد سواه على السراء والضراء و تبارك من لايتهم [فى] قضاياه فى الشدة و الرخاء، و هو جل اسمه يقول و نبلوكم بالشر والخير فتنة والينا ترجعون.

و لما استبدّاللّه تعالى بمشيته من نقل الامام التقى الطاهر الزكى القادر باللّه، صلى اللّه عليه حيا و ميتا و قدس روحه باقيا و فانيا، الى محل اجلاله و دار كرامته عند اشفائه على نهاية الامد المعلوم و بلوغه غاية الاجل المحتوم والحقه بآبائه الخلفاء الراشدين صلوات اللّه عليهم

اجمعین اسوة ماحتمه اللّه تعالی علی کل حی سواه و مخلوق فطره یداه و احسن امیرالمؤمنین انتقاله الی دارالقرار لعلمه بتعویض اللّه ایاه مرافقة انبیائه الابرار و اعطائه ما اعداللّه الکریم له من الراحة و الکرامة والحلول فی دار المقامة لکن لدغ الحرقة و مولم الفرقة اورثه استکانة و وجوما و کسبه تاسفا و هموما فوقف بین الامر والنهی مسترجعا و سلم لمن له الخلق والامر معطفاً و مرتجعا لایغالب فی احکامه و لا یعارض فی نقضه و ابرامه، یسأله من فی‌السموات والارض کل یوم هو فی شأن فلجا امیرالمؤمنین عقب هذه القادمة التی المت و الهادمة التی اظلت الی ما یرید اللّه منه و اوجبه علیه واستکان و استرجع بعد ان ارتاع و تفجع و قال اناللّه و انا الیه راجعون و احتسب و صبر و رضی و شکر بعد معالجة کل مغلق من الغمرات و مدافعة کل مولم من الملمات اذ کان رأی الامام القادر باللّه رضی اللّه عنه و قدس روحه نجما ثاقبا و حلمه جبلا راسیا شدید الشکیمة فی‌الدین وثیق العزیمة فی اطاعة اللّه رب العالمین صلی اللّه علیه صلوة اسکنه بها فی جنات النعیم و یهدیه الی صراط مستقیم. و له قدس روحه من جمیل افعاله و کریم اخلاقه ما یعلی درجته فی‌الائمة الصالحین و تفلج حجته فی العالمین انه لا یضیع اجرالمحسنین، و رای امیرالمؤمنین بفطرته الثاقبه و فکرته الصافیه صرف الخاطر عن الجزع علی هذه المصائب الی ابتغاء الاجر عنه و الثواب و وصل الرغبة الی اللّه تعالی فی رد امانته علی مولاه و انهاضه بما استکفاه یسأله ان یحظی الامام الطاهر القادر باللّه علیه صلواة اللّه و رضوانه و غفران بما قدمه من افعال الخیر المقربة الیه و یزلفه بما سبق منها لدیه حتی تتلقاه الملائکة مبشرة بالغفران و موصلة الیه کرائم التحف والرضوان، قال اللّه تبارک و تعالی یبشرهم ربهم برحمة منه و رضوان و جنات لهم فیها نعیم مقیم خالدین فیها ابداً ان اللّه عنده اجر عظیم.

و انتدب امیرالمؤمنین للقیام بما وکله اللّه الیه و وجب علیه بالنص من الامام الطاهر القادر باللّه کرم اللّه مضجعه و نور مصرعه علیه لیرتب الصدع و یقیم السنن و یضم ما تشتت من الامر و یجبرالوهن و الخلل و یتلافی ما حدث من الزیغ و الزلل و یقوم بحق اللّه فی رعیته و یحفظ ما استحفظه ایاه فی امر بریته فجلس مجلسا عاما بحضرة اولیاء الدعوة و زعائمها و اکابر الاسرة و جهائرها و اعیان القضاة والفقهاء والشهود والعلماء والاماثل والصلحاء فرغبو الی امیرالمؤمنین فی‌القیام بحق اللّه فیهم والتزموا ما اوجبه اللّه من الطاعة علیهم واعطو للصفق

ایمانهم بالبیعة اصفاق رضی وانقیاد وتبرک واستسعاد وقد انار اللّه بصائرهم واخلص ضمائرهم وارشد هم الی الهدی ودلهم علی التمسک بالعروة الوثقی وکان الخطب مایجل والنقض مایخل فاصبح کل نازلة زائلة وکل عضلة جالیة وکل متفرق مؤتلفا وکل صلاح بادیاً منکشفا واصدر امیرالمؤمنین کتابه هذا وقد استقامت له الامور وجری علی اذلاله التدبیر وانتصب منصب آبائه الراشدین وقعد مقعد سلفه من الائمة المهدیین فصلوات اللّه علیهم اجمعین مستشعرا من قهراللّه تعالی فیما یسر ویعلن ویظهر ویبطن موثرا رضا فیما یحل و یعقد ویأتی ویقصد آخذا بامراللّه فیما یقضی متقربا الیه بما یزلف و یرضی طالبا ما عنده من الثواب خائفا من سوء الحساب لایؤثر تقربا بقرابته ولا یوخر التعبد عن استحقاقه ولا یعمل فکرا ولا رویة الافی حیاطة الحوزة والرعیة الی ان یقوّم الحقوق و یرتق الفتوق و یؤمن السرب و یعذب الشرب و یطفیء الفتن ویخمد نارها و یهدم منارها ویعفی آثارها ویمزق اتباعها و یفرق اشیاعها، و یسأل اللّه المونة علی ما ولاه وارشاده فیما استرعاه جمیع اموره وانحائه ویوفقه للصواب فی عزائمه وآرائه.

فامدد متعنی اللّه بک علی برکة اللّه و حسن توفیقه الی بیعة امیرالمؤمنین یدک و لیمدد الیها کل من صحبک و سائر من یحویه مصرک فانک شهاب دولته الذی لا یخمد و رائدها الذی لاینکد و حسامها الذی لایرکد، واجر علی احمد طرائقک و ارشد خلائقک واجمل سجایاک و اکرم مزایاک فی رعایة ماسولناه لک و حیاطته و حفظه وکلائته، وکن للرعیة ابا رؤفا وامّا عطوفا فان امیرالمؤمنین قد استرعاک لسیاستهم واستدعاک لا یالتهم و خذعلی نفسک الیمین المنفذة الیک من اخذ هذا الکتاب واستوفهاعلی جمیع من لدیک بمشهد امین امیرالمؤمنین محمدبن محمد السلیمانی لتکون حجة اللّه و حجة امیرالمؤمنین علیک وعلیهم قائمة والوفاء بها واجبة لازمة، واعلم ان محلک عند امیرالمؤمنین محل الثقه الامین لا المتهم الظنین اذکان فوّض الامر الیک واستظهر بک ولم یستظهر علیک علما منه بانک تسلک فیها مسالک المخلصین و تکون من المفلحین فان السعادة بذلک مقترنة والبرکة فیه مجتمعة والخیر کل الخیر علیک به متوفر ولک فیه تام مستمر، وقرّر عندالخاصة والعامةَ انّ امیرالمؤمنین لایهمل مصلحتها و لایخل برعایتها آخذا فی ذلک بامراللّه رب العالمین حیث یقول و

هواصدق القائلین الذین إن مکنّاهم فی الارض اقاموا الصلوة وآتوا الزکوة وامرو ابالمعروف ونهوا عن المنکر ولله عاقبة الامور.

و هذه مناجاة امیرالمؤمنین ایاک احسن اللّه بک الامتاع و ادام عنک الرقاع فتلقها بالاحنان لها والاعظام لقدرها و قرر ما تضمنته علی الکافة لینشر ذکرها فی‌الجمهور ویتکامل به الجذل والسرور ولتسکنوا الی ما اباحه اللّه لهم من عطوفة امیرالمؤمنین علیهم و نظره بعین الرأفة الیهم، واقم الدعوة لامیرالمؤمنین علی منابر ملکک مسمعابها ومفیدا ومُبدئا ومعیدا، وبادر الی امیرالمؤمنین بالجواب من هذا الکتاب باختیارک ما منه فیه فانه یتشوقه ویستدعیه، واطلعه بصواب اثرک فیما تلته وسداد ما تریده وتمضیه واستقامتک علی احمد الشواکل فی طاعته واجمل الطرائق فی متابعته فانه یتوکف ذلک ویتطلبه ویترقبه ویتوقعه انشاءاللّه، والسلام علیک و رحمةاللّه و برکاته و برکة عبده امیرالمؤمنین بک و بالنعمة الجلیلة والمنحة الجسیمة والموهبة النفیسة فیک وعندک ولا اخلاه منک وصلی اللّه علی محمد وآله اجمعین و حسبنا اللّه وحده.

نسخة العهد

بایعت سیدنا ومولانا عبداللّه بن عبداللّه ابا جعفر الامام القائم بامراللّه امیرالمؤمنین بیعة طوع واتباع رضی واختیار واعتقاد واضمار واسرار بصدق من نیتی واخلاص من طویتی وصحة من عقیدتی وثبات من عزیمتی طائعا غیر مکره و مختارا غیر مجبر بل مقرا بفضله مذعنا بحقه معترفا ببرکته معتمدا بحسن عائدته عالما بما عنده من‌العلم بمصالح من فی توکید عهده من الخاصة والعامة ولم الشعث وامر العواقب وسکون الدهماء وعز الاولیاء وقمع الملحدین ورغم انف المعاندین علی انّ سیدنا ومولانا الامام القائم بامرالله امیرالمؤمنین عبدالله وخلیفته مفترضة علی طاعته و مناصحته الواجبة علی الامة امامته و ولایته اللازم لهم القیام لحقه والوفاء بعهده لا اشک فی ذلک ولا ارتاب به ولا اُداهنُ فی‌امره ولا امیل الی غیره، وعلی انی ولی اولیائه وعدو اعدائه من خاص وعام و قریب وبعید وحاضر وغائب متمسک فی بیعته بوفاء العهد وابراء ذمة العقد سرّی فی ذلک مثل علانیتی وضمیری فیه مثل ظاهری، وعلی

انّ اطاعتي هذه البيعة التي وقعت في نفسي وتوكيدي اياه الذي [لزم] في عنقي لسيدنا ومولانا القائم بامر الله اميرالمؤمنين بسلامة من نيتي واستقامة من عزيمتي واستمرار من هوائي ورائي وعلى ان لا اسعى في نقض شيئي منها ولا أُوِول عليه فيها ولا اقصد مضرته في‌الرخاء والشدة ولا ادع النصح له في كل حال دانية وقاصية ولا اخلى من موالاته في كل الامور النية ولا اغير شيئا مما عقد على في هذالبيعة ولا ارجع عنه ولا اتوب منه ولا اشوب نيتي و طويتي بضده ولا اخالفه في وقت من الاوقات ولا على كل حال من الاحوال بما يفسده، وعلى ايضا لكتابه وخدمه وحجابه وجميع حواشيه واربابه مثل هذالبيعة في‌التزام شروطها والوفاء بعهودها.

واقسمت مع ذلك راضيا غيركاره وآمنا غير خائف يمينا يؤاخذ نى الله بها يوم اعرض عليه و يطالبنى بدرك حقه يوم اقف بين يديه فقلت والله الذي لا اله الا هو عالم الغيب والشهاده الرحمن الرحيم الكبير المتعال الغالب المدرك القاهر المهلك الذى نفذ علمه في‌الارضين والسموات وعلمه بما مضى كعلمه بما هوآت وحق اسماء الله الحسنى وآياته العليا وكلماته التامات كلها وحق كل عهد وميثاق اخذالله على جميع خلقه وحق القرآن العظيم ومن انزل ونزل به وحق التورية والانجيل والزبور والفرقان و بحق محمدالنبى المصطفى صلى الله عليه وآله وسلم و حق اهل بيته الطاهرين واصحابه المستجبين وازواجه الطاهرات امهات المؤمنين عليهم السلام اجمعين وحق الملائكة المقربين والانبياء المرسلين انّ بيعتى هذه التى عقدت بها لسانى ويدى بيعة طوع يطلع الله جل جلاله منى على تقلدها وعلى الوفاء برمته بما فيها وعلى الاخلاص في نصرتها وموالاة اهلها اعرض ذلك بطيب البال لا ادهان ولا احتيال ولا عيب ولا مكر حتى القى الله موفيا بعهدى فيها ومؤدياً للامانة فيما لزمني منها غير مستريب ولا ناكث ولا متاول ولا حانث اذ كان الذين يبايعون ولاة الامر يدالله فوق ايديهم فمن نكث فانما ينكث على نفسه ومن اوفى بما عاهد عليه الله فسيؤتيه اجرا عظيما، وعلى ان هذه البيعة التى طوقتها عنقى وبسطت بها يدى واعطيت بها صفقتي وما اشترط علىّ فيها من وفاء وموالاة ونصح ومشايعة وطاعة و موافقة واجتهاد ومبالغة عهدالله انّ عهده كان [عنه] مسؤلا وما اخذ على انبيائه ورسله عليهم السلام وعلى كل احد من عباده من مؤكد مواثيقه وعلىّ ان اتشبث بما اخذ على منها ولا ابدل واطيع ولا اعصى واخلص ولا ارتاب واستقيم ولا اميل واتمسك بما عاهدت الله عليه تمسك اهل الطاعة بطاعتهم وذوى الحق والوفاء بحقهم ووفائهم، فان نكثت هذه البيعة اوشيئا

منها او بدّلت شرطا من شروطهااونقضت رسماً من رسومها اوغيرت امرا من امورها مسرا او معلنا او محتالا او متأولا او مستعميا عليها او مكفرا عنها او ادهنت او اخليت فيما اعطيت من نفسي وفيما اخذت به[من] عهوداللّه ومواثيقه على ان ارغب عن السبل التى يعتصم بها من لا يحقر الامانة ولا يستحل الغدر والخيانة ولا يثبطه شيئي عن العقود المعقودة فكفرت بالقرآن العظيم ومن انزله ومن نزل به ومن اُنزل عليه وبرئت من اللّه ورسوله واللّه ورسولُه منى بريئان وما آمنت بملائكة اللّه وكتبه ورسله واليوم آلاخر، وكلما اتملكه في وقت تلفظي بهذه اليمين او اتملكه بقية عمرى من مال عين اورزق او جوهر او ابنية او ثياب او فرش او عرض او عقار او ضياع او سائمه او زرع او ضرع او غير ذلك من صنوف الاملاك المعتادة مما يجل قدرهُ او يقل خطبه صدقة على المساكين فيوجوه سبيل اللّه رب العالمين محرم عليّ ان يرجع ذلك او شيئي منه الى مالي و ملكي بحيلة من الحيل او وجه منالوجوه او سبب من الاسباب او تعريض من معاريض الايمان وكل مملوك اتملكه من ذكر او انثى في وقت تلفظي بهذه اليمين او اتملكه بقية عمرى احرارٌ لوجه اللّه لا يرجع شيئي من ولائهم وكل كراع املكه من دابة اوبغل او حمار او جمل او اتملكه بقية عمرى طالق في سبيل اللّه وكل زوج زوجتها او اتزوجها بقية عمرى طالق طالق [طالق] طلاقا بائنا لا رجعة ولا تعمية بمذهب منالمذاهب التى يستعمل فيه الرخص في مثل هذه الحال و متى نقضت شرطا من شروط بيعتى هذه او خالفت قاعدة من قواعدها او استعميت عليها اوكفّرت او تأوّلت فيها او ذكرت بلساني خلاف ما [هو] عقيدتى اولم يوافق ظاهر قولي باطن عملي فعليّ الحج الى بيت اللّه الحرام العتيق ببطن مكة ثلثين حجارا جلالا فارسا فيها وان لم اوف بهذه اليمين فلا تقبل اللّه منى صرفا ولا عدلا الا بعد التزامى بشرائطها وخذلنى اللّه يوم احتاج الى نصرته ومعونته واحالنى اللّه الى حول نفسي وقوتي ومنعنى حوله وقوته وحرمنى العافية فيالدنيا والعفو فيالاخرة. وهذه اليمين يمينى والبيعة المسطورة فيها بيعتى حلفت بها من اولها الى آخرها حلفا معتقد الوفائها وهى لازمة مطوقة في عنقى معقودة بعضها الى بعض والنية في جميعها نية سيدنا عبداللّه ابى جعفر الامام القائم بامراللّه اميرالمؤمنين اطال اللّه بقاءه طولا وافيا للدنيا والدين و عمرا كافيا للمصالح اجمعين ونصر راياته واكرم خطابه واعلى كلمته وكبت اعداه واعزّ احبابه واُشهد اللّه تعالى على نفسي بذلك وكفى به شهيدا.

ترجمهٔ نامهٔ قائم بامرالله به سلطان مسعود [1]

این نوشته‌یی است از جانب بندهٔ خدازادهٔ بندهٔ خدا ابوجعفر امام قائم بامراللّه امیرالمؤمنین به سوی یاری دهندهٔ دین خدا و نگهبان بندهای او و انتقام‌کشندهٔ از دشمنان او و پشتیبان خلیفه او ابوسعید دوستدار امیرالمؤمنین فرزند نظام‌الدین و ملجا [2] اسلام و مسلمین بازوی دولت و امین ملت ابوالقاسم یاری دهندهٔ امیرالمؤمنین ــ و توقیع [3] عالی این بود که: اعتضاد [4] من نیست الاّ بخدا، و بعد از آن به سلطان مسعود خطاب کرده وگفته که سلام علیک بدرستی که امیرالمؤمنین سپاس‌گزار است آن خدائی را که سزاوار پرستش و خدائی جز او

---

۱. صحت و اصالت این ترجمه محل تردید است چه از جهت سبک نگارش با سایر قسمتهای کتاب فرق آشکارا دارد از قبیل استعمال ماضی نقلی بی «است» و استعمال بعضی فعلهای مرکب مانند: «درخواست کردن» که نزد متقدمان بدون ترکیب استعمال می‌شده است و رعایت تطابق صفت و موصوف در تأنیث که قدما رعایتش را لازم نمی‌دانسته‌اند و استعمال فعل «نمود» به جای «کرد» و امثال اینهاگذشته از سستی و ناتوانی که در انشای آن پدیدار است. و بعلاوه خود بیهقی در مقدمهٔ مطلب که آوردن متن نامه را وعده می‌دهد ذکری از ترجمه نمی‌کند. اشکال دیگر آنکه در چند مورد اغلاط مسلّم متن را همان‌طور به حال غلط ترجمه کرده است از قبیل استعمیت (بجای استثنیت) و التعبد (بجای البعید) بنابراین قویاً احتمال می‌رود که این ترجمه الحاقی و غیراصلی باشد. (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. ملجأ: پناهگاه.

۳. توقیع: دستخط

۴. اعتضاد: یاری خواستن.

نیست و درخواست می‌کند از او آمرزش و رحمت محمد که فرستادهٔ اوست و حال آنکه آمرزیده است او را و آل و اصحاب او را.

اما بعد، نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند ـ تعالی ـ تو را و برخوردار گرداند امیرالمؤمنین را از تو و از آن نعمت بزرگ و عطیهٔ وافر و موهبت نفیس[1] که تو را داده و هرگز محروم نگرداند ترا از آن. و حمد و سپاس مرخدائی راکه قاهر است به بزرگی خود و قادر است به عزیزی خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار و شاهد و متکبر و صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حسن و پادشاهی است. زنده‌یی که هرگز نمیرد شکافندهٔ صبحها و بازگیرندهٔ روحها که عاجز نمی‌کند او را هیچ دشواری و مفرّ[2] و گریزگاه نیست هیچ احدی را از قضای او و در نمی‌یابد او را هیچ چشمی و پی در پی در نمی‌آید برو شب و روز، آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشته‌یی[3] و هر کاری را دری و هر درآمدی را سبب درآمدی و هر زنده‌یی را زمانی تقدیر کرده، و اوست حساب گیرنده از نفسهای مردم خواه آنکه مردنی است و خواه آنکه نمرده است در خوابگاه پس آنکه مردنی است می‌میراند و آن دیگر را می‌گذارد تا وقت موعود در رسد و درین علامتها و نشانیهاست از برای جمعی که اهل فکر و اندیشه‌اند آن یگانه به خدائی و آن فرمان دهندهٔ بر همه خلق به بهرهٔ معلومه[4] از برای آنکه آنچه لایق است از او در باب خلق به ظهور آید و عدالت در قضیه پیدا گردد، و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبیّ مرسل و نه برگزیده‌یی بواسطهٔ برگزیدگی و نه دوستی به جهت دوستی چه خدای ـ عزّ و جلّ ـ فرموده که جمیع امت را مدتی است معلومه همین که آن می‌رسد پیش و پس نمی‌باشد و نیز فرمود که ما وارث زمینیم و آنچه بر روی زمین هست و بازگشت اهل روی زمین به ماست، و سپاس مرخدای راکه برگزید محمد راکه صلوة باد بر او و بر آلش و سلام از فاضل‌تر قریش از روی حسب و کریمتر از روی

۱. موهبت نفیس: عطیّه و بخشش گرانبها.

۲. مفرّ: محل فرار، گریزگاه.

۳. نوشته: سرنوشت.

۴. «بهرهٔ معلومه» گویا غلط است و صحیح «بمدة معلومه» است رجوع کنید به متن عربی نامه (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

اصالت نسب و شریفتر قریش از روی اصل و پاکتر قریش از روی فرع و برانگیخت او را در حالتی که بود چراغ نور ده و بشارت دهنده و ترساننده و هدایت کنند و هدایت یابنده و فرستاده‌یی که خداوند از او خوشنود بود و داعی[1] مردم بود به سوی او و می‌خواند مردم را به او و حجّت خدا بود پیش او تا بترساند ستمکاران را و بشارت دهد نیکوکاران را پس به جای آورد رسالت را و اداکرد امانت را و نصیحت نمود امت را و جهادکرد در راه خداکه پروردگارش بود و عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید، و آمرزش کناد خدا او را و سلام فرستادش و شرافت بخشاد و کرامت دهاد و بزرگ گرداناد و سپاس مر خدای راکه برگزید امیرالمؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد نهالش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش و رسوخ پیداکرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و برچید او را از میان امتی که شراره ریزه است آتشش و برگزید او را از خلاصهٔ خلافتی که نورانی است شهابش، و یگانه گردانید او را به اخلاق نیکو و جداگردانید او را به طورهای پاک و مخصوص ساخت او را به رسمهای برگزیده که از جمله واجب‌تر و بهتر و حق‌تر و سزاوارتر است تسلیم شدن مر فرمانهای خدا را و گردن نهادن قضای او را و رضا دادن به سختیها و بلاهای او و پس بجای آورد امیرالمؤمنین همهٔ آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و به جای آورد به روش سلف صالح خود و پیروی [کرد] راه روشن ایشان را، و امیرالمؤمنین در نعمت و راحت‌تر زبان[2] است به شکر الهی و برابری می‌کند با بلیهٔ الم رسان با صبر بسیاری که خدا به او داده است و روبرو می‌شود با واقعه به آن طریق که رضا به قضا می‌دهد بر نهجی[3] که این خُلق را خدای بلند رتبه به او ارزانی داشته است و در هر دو حال قضای حق شکر خالقش می‌نماید و صاحبش و می‌بندد نعمت را به چیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوشگوار گرداند یعنی شکر و بلیّه[4] را به حسبت[5] یعنی اینکه خدا مرا بس است آنچنان

۱. داعی: دعوت کننده.
۲. تر زبان: فصیح.
۳. نهج: روش.
۴. بلیّه: آفت و بلا.
۵. حسبت: حسبةًلله، برای رضای خدا.

حسبتی که آثار بلیّه را نابود گرداند، و زعم[1] امیرالمؤمنین آن است که عنایت خدای در هر دو صورت نعمت و نقمت[2] بر او بسیار است و دلیل برین که در هر دو صورت مصلحت است قوی است پس مضرت او را صاحب عذر به پروردگار خود نمی‌سازد و حال آنکه معترف است در صورت نعمت به احسان او راضی است در صورت بلیّه به آزمودن او و ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبهٔ بلند ثواب را و از هیچ رو فائده را فائده رسان نمی‌داند و نفع را از هیچ ممر متعلّق خواهش نمی‌سازد چه می‌داند که اللّه ــ سبحانه[3] ــ بی‌استحقاقِ کسی به فضل خود نعمت می‌رساند و بر طبق عدالت، قضا رانده و می‌راند و اندازه می‌گیرد اشیاء را به دانائی، و تدبیر اختلاف آن می‌کند به خواست خود و می‌راند آن را به مشیت[4] خود و تنهاست در ملک و آفریدگاری و جاری می‌سازد احوال خلق را به مقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر یک که گردن نهند فرمانهای او را و راضی شوند به کرده‌های او، پاکا منزّها[5] پروردگاری که ستایش کرده نمی‌شود در سختی و شدت به غیر از او و مبارکا خدائی که در سختی و نرمی احکام او تهمت‌پذیر نیست و همو عزّ و جلّ فرموده که ما شما را در شرّ و خیر می‌آزمائیم و رجوع شما به ماست.

و چون به تنهایی خود نقل فرمود اما پرهیزگار پاک «قادر باللّه» را که رحمت ایزدی برو باد در مردگی و زندگی و پاک باد روحش در بقا و فنا از دار فانی به مکانی که در آنجا خلق را بزرگ می‌سازد و معزّز می‌دارد در حینی که مشرف شده بود به اجل ضرورت خویشتن و ملحق گردانید او را به پدران او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدای بر ایشان باد به روشی که لازم ساخته بر هر زنده‌یی که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که به دست

۱. زعم: پندار.
۲. نقمت: بلا و سختی.
۳. سبحانه: منزه است او.
۴. مشیّت: خواست و اراده.
۵. الف در آخر این کلمات الف فراوانی و کثرت است.

قدرت او را مخمر[۱] گردانیده و خوش‌آمد امیرالمؤمنین را[۲] انتقال آن امام به دار قرار[۳] چراکه می‌داند که خدا عوض می‌دهد به او هم صحبتی پیغمبران نیکوکار را و می‌بخشد به او آنچه آماده کرده است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی‌زوال لیکن گزندگی سوزش و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین حزن و ترحّم و تأسف و همّ[۴]، پس ایستاده در کشاکش امر و نهی استرجاع[۵] کنان یعنی گویان که اِنّٰا لِلّٰهِ وَ اِنّٰا اِلَیهِ راٰجِعُونْ[۶] و تسلیم کرده مر آن کس راکه امر و خلق از اوست باز گردنده و اوکسی است که بر او در حکم غلبه نمی‌توان کرد و در شکست و بست با اوگفتگو و برابری نمی‌توان نمود و از او خواهش می‌کند هر که در آسمانها و زمینهاست و هر روز او را شأنی است غیر شأن سابق و لا حق[۷] پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثهٔالم رسان و واقعه‌یی که سایه انداخت به آنچه خدا آن را از او خواسته است و آن را بر او واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد از آنکه غصه و نوحه بر او مستولی شده بود وگفت اِنّٰا لِلّٰهِ وَ اِنّٰا اِلَیهِ راٰجِعُونْ و خدا را از جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد از آنکه علاج کرد سختیهای سربسته را و دفع کرد واقعه‌های الم رساننده را چه رأی امام مرحوم قادر بالله که خدای از وی راضی باد و پاک گرداناد روحش را ستاره‌یی بود درخشنده و حلمش کوهی بود سربرافراشته، سخت پیمان بود در دین، محکم عزیمت[۸] بود در پیروی خدای ربّ العالمین، رحمت کناد خدا بر او آن طور رحمتی که به سبب آن رحمت ساکن گرداند او را در جنّتهای نعیم[۹] و راه‌نمائی

---

۱. مخمّر: سرشته.

۲. یعنی برای خوش‌آمد امیرالمؤمنین (خلیفه).

۳. دارقرار: دارالقرار، آخرت.

۴. همّ: اندوه و غم.

۵. استرجاع: بازگشت خواستن: در اینجا به معنی خواندن آیهٔ انا لله و انا الیه راجعون است.

۶. ما از خداییم و به سوی او باز گردندگانیم (البقره ۱۵۶).

۷. سابق و لاحق: پیشی گیرنده و ملحق شونده، گذشته و آینده.

۸. محکم عزیمت: (صفت مقدم بر موصوف) دارنده ارادهٔ استوار.

۹. جنت‌های نعیم: بهشتهای پر نعمت، یکی از اسامی بهشت «نعیم» است.

کند او را به سوی راه راست، و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خُلقهای پسندیده، آنچه بلند سازد حجّت او را در میان امامان صالح و رستگار سازد حجّت او را در همهٔ عالمها به درستی که او ضایع نمی‌گرداند اجر نیکوکاران را، و چنان دید امیرالمؤمنین به فطرت تیز و فکرت صافی خود که بگرداند خاطر خود را از جزع[1] برین مصیبتها به سوی باز یافت اجر و ثواب از رب الارباب، و بپیوندد رغبت خود را به خداوند تعالی چه رد امانت یعنی امامت به بندهٔ خود کرد و او را برانگیخت پی کاری که او برای آن کافی است، و درخواست می‌کند امیرالمؤمنین از خداوند ــ تعالی ــ که صاحب منزلت سازد امام پاک، قادر بالله را که آمرزش و رحمت بر او باد به سبب آنچه پیش از خود فرستاد از کرده‌های خوب نزدیک گردانندهٔ به خدا و صاحب مرتبه گرداندش به سبب آنچه پیشتر نزد او فرستاد تا آنکه ملائکه ملاقات نمایند و با آن امام، در حالتی که بشارت دهند او را به آمرزش و واصل گردانند به او تحفه‌های کرامت را، فرموده است ــ تبارک و تعالی ــ «پس بشارت داد پرورگار ایشان را به رحمت خود و آمرزش و بهشت که ایشان را در آن سکون ابدی خواهد بود بدرستی که اجری که خدا به بندگان می‌دهد بزرگ است» و اجابت کرد و مهیّا شد امیرالمؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که به او حواله نمود خدا و برو واجب شد به موجب نصّ[2] از امام پاک قادر بالله تا به اصلاح آرد خلل را و به پای دارد سنّتها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است از کار و دریابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از گمراهی، و ادای حق الهی کند در رعیّتش و نگهدارد آنچه در عهدهٔ نگهبانی اوست از کار خلق خدا، پس نشست در مجلس عامی به حضور اولیای دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان و پنهانیها و آشکارها و اعیان قاضیان و فقیهان و شهادت دهنده‌ها و علما و اکابر و صالحان، و رغبت اظهار نمودند در آنکه امیرالمؤمنین امام ایشان باشد و ایستادگی کند به حقوق خدا که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب ساخته از طاعت امام و بواسطهٔ بیعت دستهای راست دادند

۱. جَزَع: زاری.
۲. نصّ: صریح و آشکار. نص در کلام آن است که جز احتمال یک معنی در آن نرود و تأویل در آن جایز نباشد (معین).

دست دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان‌برداری و برکت جستن و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند ــ تعالی ــ بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را و به راه راست‌شان آورده بود راهنمائی‌شان کرده بود به چنگ زدن در چیزی که هرگز نگسلد و کار بزرگ شد و شکست کار شکست پس صباح کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی جلاء وطن[1] کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان و پیدا و امیرالمؤمنین این نوشته را فرستاد در حالتی که همهٔ کارها او را مستقیم شده بود و همه کارها بر طبق تدبیر او می‌رفت و جاه پدران رشد یافتهٔ خود را یافت و بر جای پیشینگان[2] راهنمایان خود به استقلال نشست پس دریابد رحمت خدا همهٔ ایشان را، و در بیم است از قهر خدای در نهان و آشکارا و ظاهر و باطن و می‌گزیند رضای او را در همهٔ آنچه می‌گشاید و می‌بندند، و نمی‌خواهد و می‌خواهد، و می‌گیرد به دست، حکم خدا را در هر چه می‌فرماید و نزدیکی می‌جوید به خدا [به] آنچه باعث نزدیکی است و موجب رضای او، در حالتی که خواهان است چیزی راکه نزد اوست از ثواب، و ترسان است از بدی حساب و نمی‌گزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او و تأخیر نمی‌کند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که او راست جهت پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف نمی‌شود مگر در نگهبانی حوزهٔ اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد بر جای خود و بسته شود شکافها و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرو نشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنه‌ها را و خراب کند علامتهای آنرا و براندازد آثار آن را و بدراند پرده‌های آنرا و جدا گرداند دنبال‌روهای آن را و در می‌خواهد از خدا مددکاری در آنچه او را بر آن واداشته و راهنمایش در آنچه طلب رعایت کرده از او و آنکه مددکار او باشد در همهٔ کارهاش و موفق گرداند او را در عزیمتهاش پس دراز کن ای سلطان مسعود که خدا مرا به تو برخوردار گرداناد به برکت خدا و نیکوئی توفیقش به بیعت امیرالمؤمنین دست خود را و دراز کند به بیعت هر که در صحبت تست و هر که در شهر تست

۱. جلاءِ وطن: آوارگی.

۲. پیشینگان: پیشینیان.

چراکه تو آن مشعلهٔ دولتی[۱] از برای امیرالمؤمنین که فرو نمی‌نشیند و آن رائد[۲] دولتی که تنگی نمی‌بیند و آن شمشیر دولتی که کندی و ایستادگی نمی‌داند و سلوک کن بر طبق ستوده‌تر اطوار[۳] خود و راه نماینده‌تر اخلاق خود و نیکوتر شیمتهای[۴] خود و کریمتر طرزهای خود، در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت داده‌ایم و در حفظ و نگهبانی آن، و باش از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان چراکه امیرالمؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را به تو حواله کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته، و بگیر از نفس خود پیمان به آن قسمی که فرستاده شده است به سوی تو به همراهی آورندهٔ این نوشته و آن را بر همهٔ مردم خود عرض کن در حضور امین امیرالمؤمنین محمدبن محمد سلیمانی تا آنکه حجّت خدا و حجّت امیرالمؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن به آن واجب و لازم، و بدان که منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است نه گمان زدهٔ تهمتناک[۵]، چراکه امر حکومت را به تو سپرد و پشت‌گرم شد به تو نه بر تو چه می‌داند که تو خواهی به آن راه رفت که صاحبان اخلاص می‌روند و تو خواهی بود از رستگاران چه به درستی که سعادت با این یار است و برکت درین پُر است و همه نیکوئی ترا به سبب این بسیار است و از برای تو درین تمام است و دایم، و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیرالمؤمنین فروگذاشت نمی‌کند مصلحت خلافت را و وا نمی‌گذارد رعایت آن را و درین معنی حکم خدای رب العالمین به جای آورده چه فرموده او که راست گفتارترین گوینده‌هاست که آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب تمکین[۶] ساختیم ایشان را، نماز بر پا داشتند و زکوة را دادند و به معروف حکم کردند و از منکر باز داشتند و خدا راست عاقبت همه چیز.

---

۱. مشعلهٔ دولت: شعله و درخشش بخت.

۲. رائد کسی است که به جهت قوم، چراگاه خرّم و چشمه‌سار بجوید و بدانسو مردم را راه نماید و فی‌المثل: ان الرائد لا یکذب اهله (حاشیهٔ ادیب) یعنی «رائد» به اهل خویش دروغ نمی‌گوید.

۳. اطوار: جمع طور، رسمها، روشها (معین).

۴. شیمت: شیمه، خلق و خوی و عادت.

۵. تهمتناک: تهمت خورده، بدنام گشته.

۶. تمکین: جای‌گزین شدن، مکانت یافتن

این است نبشتهٔ امیرالمؤمنین و گفتگوی او با تو که نیکو گرداند خدا بر خورداری ما را به تو و پیوسته گرداند نوشتهٔ تو را در همهٔ احوال به ما پس ملاقات کن نوشته را بآن طریق که تعظیم کنی آن را و بزرگ داری قدر آن را و بر همهٔ خلق مضمون آن را ظاهر ساز تا فاش شود و همه جاگفته شود و کمال یابد خوشحالی و راحت در میان مردم و دلهای ایشان قرار[۱] گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از مهربانی امیرالمؤمنین نسبت به ایشان و نگاه کردن به ایشان از روی مرحمت، و بر پای دار دعوت مردم را به سوی امیرالمؤمنین در منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوانی به ایشان دعوت را و افاده[۲] کنی و ابداکنی[۳] و اعاده نمایی، و شتاب کن در ارسال جواب این نوشته به سوی امیرالمؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه از او در آن است چرا که مشتاق است و خواهان، و واقف گردان او را به درستی اختیار کردنت[۴] در آنچه خواسته‌ای آنرا و صواب بودن به آنچه اراده کرده‌ای و آن را به جای آورده‌ای و مستقیم بودن خود را بر ستوده‌تر روشها در طاعت او و نیکوتر طور[۵]ها در پیروی او و چه به درستی که امیرالمؤمنین جویای این است و خواهان است و امیدوار است و متوقع است انشاءالله، و سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی و برکت بنده‌اش امیرالمؤمنین به تو باد و به آن نعمت بزرگ و عطیهٔ کلان[۶] و بخشش نفیس که تو داری و نزد تو هست و محروم نگرداند تو را از آن نعمت، و درود خدا بر محمد و همهٔ آلش باد، و بس است ما را خدا به تنها.

۱. قرار: آرامش.
۲. افاده: سود و فایده دادن.
۳. ابداء کردن: آغاز کردن، شروع کردن.
۴. معنای جمله: یعنی او را آگاه کن که آنچه در پیش گرفته‌ای درست است...
۵. طور: روش.
٦. عطیهٔ کلان: بخشش بزرگ.

ترجمهٔ بیعت سلطان مسعود ـ رضی الله عنه ـ

بیعت کردم به سیّد خود و مولای خود عبدالله، زادهٔ عبدالله ابوجعفر امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین بیعتِ فرمان‌برداری و پیرو بودن و راضی بودن و اختیار داشتن از روی اعتقاد و از ته دل به راستی نیت و اخلاص درونی و موافقت و اعتقاد و ثبات خواهش در حالتی که به حال خود بودم و کسی مرا برین کار وانداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسی به زور برین کارم نداشته بود بلکه اقرار داشتم به فضل او و جزم[1] داشتم به آنکه امامت حق اوست و اعتراف داشتم به برکت او و اعتماد داشتم به خوبی و مهربانی و منفعت او و علم داشتم به آنکه او داناست به مصلحتهای کسی که در بیعت اوست از خاص و عام و همچنین داناست به مصالح جمع ساختن پراگندگی و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرونشاندن بلیّهٔ[2] دشوار و عزیز داشتن دوستان و برانداختن بیدینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان بر آنکه سیّد ما و صاحب ما امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین بندهٔ خداست و خلیفهٔ اوست که واجب است بر من فرمانبری او و نصیحت کردن[3] او و همچنین واجب است بر همهٔ امّت محمّد ــ صلی الله علیه و آله ــ امامت او و ولایت او و بر همه کس لازم است ایستادن به حقّ او و وفا نمودن به عهد او و درین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فروگذاشت نمی‌کنم در باب او و بـه غـیر او مـایل نمی‌شوم، و بر آنکه من دوست باشم دوستداران او را، و دشمن باشم دشمنان او را، از خاصّ و عامّ و نزدیک و دور و حاضر و غایب، و چنگ در زده‌ام در بیعت او و به وفای عهد و بری ساختن ذمّه[4] از عقد، درون من درین[5] یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهرم، و بر

۱. جَزم: ارادهٔ جَزم، ارادهٔ استوار، عقیدهٔ محکم.

۲. بلیه: آفت و بلا.

۳. نصیحت کردن: خیرخواهی کردن.

۴. ذمّه: عهده.

۵. درین: یعنی درین بیعت.

آنکه[۱] به فرمانبری آورد مرا این بیعت که جاکرده در درون من و این ارادتی که لازم شده در گردن من نسبت به سید ما و صاحب ما امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین از روی سلامت نیّت و استقامت و استمرار هواداری و رأی درین باب، و بر آنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیعت به آن تعلق گرفته و تأویل نکنم[۲] و قصد من به مضرت[۳] او تعلّق نگیرد در نرمی و سختی و نصیحت باز نگیرم از او در هیچ جای، خواه نزدیک باشم و خواه دور، و هرگز نیّت من خالی نگردد از دوستی او و تغیّر راه ندهم به هیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و برنگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیّت و درون خود را آلوده به ضد این گفته نگردانم و خلاف او روا ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکنم که این را به فساد آورد، و همچنین بر من است مر کتّاب[۴] و خادمان و حاجبان و جمیع توابع[۵] و لواحق[۶] او را مثل این بیعت در التزام به شروط[۷] و وفا به عهود، و با این همه قسم می‌خورم در حالت رضانه در وقت اکراه، و در حین امن نه در زمان خوف، قَسَمی که خدا بگیرد مرا با آن قَسَم روزی که عرض کرده خواهم شد بر او[۸] و باز خواست کند به دریافت حق، این روزی که برابرش خواهم ایستاد پس می‌گویم به حق آن خدای که نیست جز او خدای و اوست دانای آشکار و نهان و مهربان است و بخشایندهٔ بزرگ است و غالبِ دریابنده[۹] است و قاهر[۱۰] میراننده آنچنان خدائی که

۱. در نسخهٔ ادیب پیشاوری: و بر آنکه فرمان‌بری من این بیعت را...
۲. «تأویل نکنم» در اینجا منظور آن است که تعهدّات خود را در تفسیر و تأویل تغییر ندهم چون معمولاً «تأویل» با «تفسیر» متفاوت است.
۳. مضرّت: زیان.
۴. کُتّاب: کاتبان.
۵. توابع: جمع تابع، زیردستان.
۶. لواحق: جمع لاحق و لاحقه، پیوستگان.
۷. التزام به شروط: ملزم شمردن در شرایط.
۸. روزی که.... یعنی روز قیامت.
۹. غالب دریابنده: چیرهٔ فریادرس.
۱۰. قاهر: کوبنده، قهر کننده.

داناست بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینده را، همچو دانستن اوست گذشته را، و به حق اسماء حسنی[1] او و علامتهای بزرگ او و کلمات تامات[2] او و به حق هر عهدی که خدا گرفته است از همه خلقش و به حق قرآن عظیم و آنکه آن را فرو فرستاده و آنکه به او فرستاده شده[3] و به حق تورات و انجیل و زبور و فرقان و به حق محمد که نبیّ برگزیده است و به حق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که پاکیزه‌هااند و مادران اهل ایمان و به حق فرشته‌های نزدیک به خدا و به حق پیغمبران که فرستاده شده‌اند به سوی خلق که این بیعتی که دست و دل من آن را بسته‌اند بیعت فرمان‌بری است و خدا چنانکه داناست بر آنکه من آن را به گردن گرفته‌ام داناست بر آنکه من وفا خواهم کرد به همهٔ آنچه بیعت به آن تعلق گرفته است و بر آنکه من از مددکاری آن صاحب اخلاصم و دوستدارم اهل آن را، و معروض می‌دارم این سخن را به خوشی دل و مداهنه[4] و حیله نیست و عیب و مکر ندارد تا وقتی که برسم به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم به عهد خود در بیعت و ادا کرده باشم امانت را بی‌شک و بی‌شکستن عهد و بی‌تأویل و بی‌شکستن قسم چراکه مقرر است که آنهائی که بیعت می‌کنند به والیان امر دست خدا بالای دست ایشان است پس هر که بیعت را می‌شکند بر نفس خود شکست آورده و هر که وفا به عهد نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت، و بر آنکه این بیعت که طوق گردن من است و دست برای آن گشاده‌ام و به جهت عقد دست بر دست زده‌ام و آنچه شرط شده بر من ازین بیعت از وفا و دوستی و نصیحت و پیروی و فرمان‌بری و همراهی و جهد وجد عهد خداست و به درستی که عهد خدا پرسیده خواهد شد و عهدی است که بر پیغمبران و فرستاده‌های او که بر ایشان باد درود گرفته شده و پیمانی است که بر هر یک از بنده‌های خدا بسته شده از سخت‌ترین پیمانها، و بر آنکه چنگ در زنم به آنچه گرفته شده است بر من از بیعت و آنرا نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص ورزم و شک

۱. اسماء حسنی: نامهای نیکوی (خداوند).
۲. کلمات تامّات: سخنان کامل و تمام.
۳. آنکه به او... یعنی پیغامبر.
۴. مداهنه: چرب‌زبانی.

نیارم و بر یک حال باشم و نگردم و به دست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته‌ام بر آن به دست گرفتن اهل طاعت، طاعت خود را و اهل حق و وفا حق و وفای خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا حیله کننده یا تأویل آورنده یا معما گوینده یا کفّاره دهنده یا فروگذاشت کنم یا واگذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته‌ام از عهد و میثاق الهی به آن طریق که بازگردم از راهی که به آن راه می‌رود کسی که زبون نمی‌گیرد امانت را و حلال نمی‌داند غدر و خیانت را و باز نمی‌دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته، ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ و به آنکه او را فرو فرستاده و به آنچه به او فرستاده و به آنکه بر او فرستاده و یکسو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان نیاورده‌ام به فرشته‌های خدا و کتابهای او و فرستادهٔ او و روز آخر، و هر چیزی که ملک من است در وقت گویائی من به این سوگند یا ملک من شود در باز ماندهٔ عمرم از زر یا ورق، یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرنده یا کشت یا پستان [1] یا غیر این از اقسام ملک که عادت به داشتن آن جاری باشد خواه بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه برگردد همهٔ آن یا بعضی از آن به ملکیت من به حیله‌یی از حیله‌ها یا رویی از رویها یا باعثی از باعثها یا توریه‌یی [2] از توریه‌ها و هر بنده که در بندگی من است خواه نر و خواه ماده در وقت گویایی من به این قسم یا مالک آن خواهم شد بعد ازین همه آزادند در راه خدا هیچ کدام به بندگی بر نمی‌گردند و هر چاروا [3] که دارم از اسب نعلی و استر و خر و شتر یا آنچه خواهم داشت رها کرده شده است به سر خود در راه خدا و هر زنی که در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلّقه است به سه طلاق بائن [4] که رجعت در او نگنجد و درین که گفتم معما و

---

۱ . از «پستان» جانورانی را خواسته است که از شیر آنها مردم را بهره و تمتع باشد، از قسم گاو و گوسپند (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

۲ . توریه: پوشانیدن حقیقت، برخلاف نشان دادن امری را (معین).

۳ . چاروا: چهارپا.

۴ . طلاق بائن: طلاق جداکننده، در مقابل «طلاق رجعی» که قابل رجعت است.

تأویل نیست به هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت می‌کند در مثل چنین حالی و نیز هر گاه بشکنم شرطی از شرایط این بیعت را یا به جا آرم خلاف یکی از این قاعده‌های آن را یا معمائی در آنجا بکار برم یا کفّاره دهم یا تأویل کنم و به زبان گویم خلاف آنچه در دل است یا برابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن کردارم پس لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است سی بار پیاده نه سواره و اگر به این قسم که خورده‌ام وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا از من توبه و فدیه[1] و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری از او خواهم داشت و محتاج خواهم بود به مدد او و مرا بازگذارد به قدرت و قوت خودم و دور گرداند از من حول و قوت خود را و محروم گرداند مرا از عافیت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم من است و این بیعت نوشته بیعت من است قسم خورده‌ام به آن از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم به آنکه به جا آرم آن را و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی به بعضی و نیت در همه نیّت سید ماست عبدالله بن عبدالله ابوجعفر امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین دراز گرداند خدای ــ تعالی ــ زندگی او را و ببخشد او را حیاتی که وفا کند به کار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحتها را و فیروزی بخشد رایت او را و گرامی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را و به روی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه می‌گیرم خداوند ــ تعالی ــ را بر نفس خود به آنچه نوشتم و گفتم و بس است او از برای گواهی.

---

۱. فدیه: سربها.

ذکر احوال خواجه ابوسهل محمدبن حسن زوزنی عارض و فروگرفتن[1] او

ازین پیش درین مجلد بیاورده‌ام که چون امیرمسعود ــ رضی الله عنه ــ از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم وی فسادی کرده بود در باب خوارزمشاه آلتونتاش و تضریبی[2] قوی رانده و تطمیعی[3] نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد، قصهٔ این تضریب بشرح[4] بگویم و باز نمایم که سبب فروگرفتن او چه بود.

از خواجه بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه آلتونتاش راست نیست و او را به شبورقان فرو می‌بایست گرفت، چون برفت متربد رفت[5]، وگردنان[6] چون علی قریب و ارياق و غازی همه بر افتادند خوارزمشاه آلتونتاش مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد، اگر او را برانداخته آید و معتمدی[7] از جهت خداوند آنجا نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار بر افزاید. امیر گفت: تدبیر چیست؟ که آنجا لشکری و

۱. فروگرفتن: زندانی کردن.
۲. تضریب: سخن‌چینی، نمّامی.
۳. تطمیع: به طمع انداختن.
۴. بشرح: مشروحاً، به تفصیل.
۵. در نسخهٔ ادیب: «چون برفت تیر از شصت بدر رفت».
۶. گردنان: کنایه از افراد قدرتمند.
۷. معتمد: مورد اعتماد و وثوق.

سالاری محتشم باید تا این کارها بکند، بوسهل گفت: سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند، خداوند به خط خویش سوی قائد[۱] منجوق[۲] که مهتر لشکر کجاتست[۳] و حضرتی[۴] و به خوارزم می‌باشد و به خون خوارزمشاه تشنه است ملطفه‌یی[۵] نویسد تا وی تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند، و آنجا قریب سه هزار سوار حشم است[۶] پیداست که خوارزمشاه و حشم وی چند باشند آسان وی را بر توان انداخت، و چون ملطّفه به خط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد.

امیر گفت: سخت صواب است، عارض توئی نام هر یک نسخت کن. همچنان کرد و سلطان به خط خویش ملطّفه نبشت و نام هر یک از حشم‌داران ببرد بر محل[۷]، و بوسهل اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود و در بیداری و هشیاری چنو نیست بدین آسانی او را بر نتوان انداخت و عالمی بشورد[۸]. پس از قضای ــ عزّ و جلّ ــ بباید دانست که خراسان در سر کار خوارزم شد، و خواجه احمد عبدالصّمد[۹] کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت، این همه به جای خود آورده شود.

۱. قائد: پیشوا.

۲. منجوق: در لغت به معنای ماهچهٔ علم است ولی در اینجا «قائد منجوق» نام خاصّ است.

۳. کجات: نام طایفه‌یی از ترکان.

۴. حضرتی: منسوب به حضرت پادشاه، درباری.

۵. ملطّفه: نامهٔ کوچک، دستخط سلطان.

۶. معنای جمله: نزدیک سه هزار نفر افراد آنجا داریم.

۷. محلّ: مقام، منصب.

۸. بشورد: از مصدر شوریدن، شورش کردن.

۹. خواجه احمد عبدالصّمد: احمدبن محمدبن عبدالصّمد الشیرازی، مکّنی به ابی‌نصر. در تاریخ بیهقی نام وی در چند جا با لقب «خواجه» و «خواجهٔ بزرگ» و «خواجه عمید» آمده است وی از بزرگان و محتشمان دورهٔ غزنوی است و شعرای بزرگ این دوران او را مدیح گفته‌اند و از آن جمله است منوچهری که گوید:

بادام چون شبانی بارد به روز باد   چون کف راد احمد عبدالصمد بود.

(شرح حال وی به تفصیل در لغت نامهٔ دهخدا مذکور است).

خواجه بونصر استادم گفت: چون این ملطّفهٔ به خط سلطان گسیل کردند امیر با عبدوس آن سِر بگفت، عبدوس در مجلس شراب بابوالفتح حاتمی که صاحب سرّ[۱] وی بود بگفت ــ و میان عبدوس و بوسهل دشمنانگی[۲] جانی بود ــ و گفت که: بوسهل این دولت بزرگ را به باد خواهد داد، بوالفتح حاتمی دیگر روز با بومحمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت به حکم دوستی و چیزی نیکو بستد. مسعدی در وقت به معمایی[۳] که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد این حال بشرح باز نمود[۴]، و بوسهل راه خوارزم فروگرفته بود و نامه‌ها می‌گرفتند و احتیاط بجا می‌آوردند، معمای مسعدی باز آوردند، سلطان به خواجهٔ بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نبشت باید که احتیاط کنی و بپرسی، مسعدی را بخواندند به دیوان و من آنجا حاضر بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند. او گفت: من وکیل در محتشمی‌ام و اجری و مشاهره وصلت[۵] گران دارم و بر آن سوگند مغلّظ داده‌اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم، و خداوند[۶] داند که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است و چون مهمی بود این معما نبشتم. گفتند: این مهم چیست؟ جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم، گفتند: ناچار بباید گفت، که برای حشمت خواجهٔ تو این پرسش برین جمله است والا به نوعی دیگر پرسیدندی[۷]، گفت: چون چاره نیست لابد[۸] امانی باید از جهت خداوند سلطان، باز نمودند و امان ستدند از سلطان، آن حال باز گفت که از ابوالفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس. خواجه چون بر آن حال واقف گشت فرا شد و روی به من کرد و گفت بینی چه می‌کنند؟

---

۱. صاحب سرّ: رازدار.

۲. دشمنانگی: صورتی کهن از «دشمنی».

۳. به معمّا: به رمز.

۴. بشرح باز نمود: به تفصیل و مشروحاً بیان داشت.

۵. اجری: ممال اجرا: حقوق و مقرری. مشاهره: ماهانه. صلت: جایزه.

۶. مقصودش خواجه است که طرف خطاب است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. به نوعی دیگر پرسیدندی: یعنی با آزار و شکنجه دادن.

۸. لابُد: بناچار، ناگزیر.

پس مسعدی را گفت پیش ازین چیزی نبشته‌ای؟ گفت نوشته‌ام و این استظهار آن را[۱] فرستادم. خواجه گفت ناچار چون وکیل در محتشمی است و اجری و مشاهره وصلت دارد و سوگندان مغلّظه خورده او را چاره نبوده است اما بوالفتح حاتمی را مالشی[۲] باید داد که دروغی گفته است، و پوشیده مرا[۳] گفت «سلطان را بگوی این راز بر عبدوس و بوسهل زوزنی پیدا نباید کرد تا چه شود، و مسعدی را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه‌یی نویسد با قاصدی از آن خویش و یکی به اسگدار[۴] که آنچه پیش ازین نوشته شده بود باطل بوده است، که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم، و سلطان ازین حدیث باز ایستد و حاتمی را فدای این کار کند هر چند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد».

من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم چون بشنید متحیّر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت و من نشستم پس روی به من کرد و گفت: هر چه درین باب صلاح است بباید گفت که بوالفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان بوسهل و عبدوس بد است و این سگ چنین تضریبی کرده است و ازین‌گونه تلبیس[۵] ساخته، باز آمدم و آنچه رفته بود باز راندم با خواجه، و مسعدی را خواجه دل گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم درین باب دو نامهٔ معما نبشت یکی به دست قاصد و یکی بر دست سوار سلطان که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بوده است که بوالفتح میان دو مهتر ساخت که با یکدیگر بد بودند و بدین سبب حاتمی مالش یافت بدان چه کرد و مسعدی را باز گردانیدند و بوالفتح را پانصد چوب بزدند و اشراف[۶] بلخ که بدو داده بودند باز ستدند.

---

۱. یعنی این رمز را برای پشتیبانی اطلاع قبلی و محکم‌کاری فرستادم.
۲. مالش: مجازات.
۳. یعنی مرا که بونصرم (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۴. اسگدار: اسب‌گذار، قاصد و پیک تندرو.
۵. تلبیس: تزویر و ظاهرسازی.
۶. إشراف: شغل مشرفی و نظارت (شهر بلخ).

چون مسعدی برفت خواجه با من خالی کرد [۱] و گفت دیدی که چه کردند؟ که عالمی را بشورانیدند، و آن آلتونتاش است نه دیو سبا [۲]، و چون احمد عبدالصمد با وی، این خبر کی روا شود، آلتونتاش رفت از دست، آن است که ترک خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتن را بدنام کند و اگر نه بسیار بلاانگیزدی بر ما، طُرفه‌تر [۳] آن است که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی و آلتونتاش این همه در گردن من کند، نزدیک امیر رو و بگوی که به همه حال چیزی رفته است پوشیده از من، خداوند اگر بیند بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن به جای آورده شود. برفتم و بگفتم، امیر سخت تافته بود، گفت: «نرفته است ازین باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقداری با ما می‌گفت که آلتونتاش رایگانی از دست بشد به شبورقان، من بانگی بر وی زدم، عبدوس بشده است و با حاتمی غم و شادی گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد، حاتمی از آن بازاری ساخته است [۴] تا سزای خویش بدید و مالش یافت».

گفتم: این سلیم است [۵] زندگانی خداوند دراز باد این باب در توان یافت اگر چیزی دیگر نرفته است. و بیامدم و با خواجه بازگفتم، گفت «یا بونصر رفته است و نهان رفته است، بر ما پوشیده کردند و ببینی که ازین زیر چه بیرون آید» و بازگشتم.

پس از آن نماز دیگری پیش امیر نشسته بودم که اسگدار خوارزم را به دیوان آورده

---

۱ . خالی کرد: خلوت کرد.

۲ . این ترکیب به صورتهای: دیو سبا، دیو سیاه، دلو آسیا در نسخ مختلف تاریخ بیهقی مذکور و یا محتمل دانسته شده است در حاشیهٔ طبع آقای دکتر خطیب رهبر چنین آمده است: «آقای دکتر جمال رضایی استاد دانشکده ادبیات به این تصحیف، نخستین بار پی برده و به استاد دکتر فیّاض یادآوری کرده‌اند که در نواحی جنوب خراسان هنوز این کنایه به همین صورت در زبان مردم رواج دارد و مراد از «دلو آسیا» پیکری میان تهی و شخصی ناتوان است.»

۳ . طُرفه‌تر: عجیب‌تر.

۴ . از آن بازاری ساخته: یعنی ماجرا را بزرگ کرده و هیاهو به راه انداخته است برای سود خویش.

۵ . این سلیم است: یعنی اگر موضوع به همین سادگی باشد که کار درست است و قابل جبران...

بودند حلقه بر افکنده و بر در زده[1] دیوانیان[2] دانسته بود که هر اسگداری که چنان رسد سخت مهم باشد آنرا بیاورد و بستدم و بگشادم نامهٔ صاحب برید بود برادر بوالفتح حاتمی به امیر دادم بستد و بخواند و نیک از جای بشد[3] دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت: مرو. بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حُجّاب[4] بازگشتند و بار بگسست[5] و آنجا کس نماند نامه به من انداخت و گفت:

بخوان، نبشته بود که امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند و قائد منجوق سالار کجاتان سرمست بود نه جای خود نشست بلکه فراتر آمد خوارزمشاه بخندید او را گفت: سالار، دوش بار بیشتر در جای کرده است و دیرتر خفته است[6]، قائد به خشم جواب داد که نعمت تو بر من سخت بسیار است تا به لهو و شراب می‌پردازم[7]، ازین بیراهی هلاک می‌شوم، نخست نان آنگاه شراب، آن کس که نعمت دارد خود شراب می‌خورد. خوارزمشاه بخندید و گفت: سخن مستان بر من مگوئید، گفت: آری سیر خورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد، گناه ما راست که برین صبر می‌کنیم. «تاش ماهروی» سپاه سالار خوارزمشاه بانگ بدو زد و گفت: می‌دانی که چه می‌گوئی؟ مهتری بزرگ با تو به مزاح و خنده سخن می‌گوید و تو

---

۱. «به قرینهٔ مقام معلوم است که «اسگدار» در اینجا به معنی کیسهٔ محتوی نـامه است و بنابرین مـی‌توان احتمال داد که حلقه برافکنده به معنی حلقه‌دار است چنانکه زیور افکنده به معنی زیوردار است در شعر نظامی:

شـاخ در شـاخ زیـور افکـنده زیورش در زمـین سـرافکـنده

و «بر در زده» هم گویا به معنی «مُهر بر در زده» است خلاصه، آنکه خریطهٔ نامه حلقه کشیده و مهر و موم شده بوده است برای اهتمام به آن» (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۲. دیوانیان: مسؤول دیوان و دفترخانه.

۳. از جای بشد: خشمگین شد.

۴. ندما: جمع ندیم، همدم. حُجّاب: جمع حاجب: پرده‌دار.

۵. بار بگسست: بار عام تمام شد.

۶. معنای عبارت: سالار، دیشب غذای بیشتری خورده و زیادتر خوابیده است.

۷. قائد به طعنه گفت و به خشم که چون تو خیلی به من بخشش می‌کنی خوراک و شراب من زیاد شده است.

حدّ خویش نگاه نمی‌داری؟ اگر حرمت این مجلس عالی نیستی[1] جواب این به شمشیر باشدی. قائد بانگ بر او زد و دست به قراچولی[2] کرد، حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند و وی سقط می‌گفت[3] و با ایشان می برآویخت و خوارزمشاه آواز می‌داد که یله کنید، در آن اضطراب از ایشان لگدی چند به خایه و سینهٔ وی رسید و او را به خانه باز بردند، نماز پیشین فرمان یافت[4] و جان با[5] مجلس عالی داد، خداوند عالم باقی باد، خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که صاحب بریدی شاهد حال بوده‌ای، چنانکه رفت اِنها[6] کن تا صورتی دیگرگونه به مجلس عالی نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رأی عالی زاده اللّه علوا[7] بر آن واقف گردد انشاءاللّه تعالی.

و رقعتی درج نامه بود که چون قائد را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط فرمود تا خللی نیفتد و دبیرش را با پسر قائد به دیوان آوردند و موقوف کردند، تا مقرر گردد باذن اللّه.

چون از خواندن نامه فارغ شدم امیر مرا گفت: چه گوئی چه تواند بود؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، غیب نتوانستم دانست[8] اما این مقدار دانم که خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن‌دار است و کس را زهره نباشد که پیش او غوغا بتواند کرد تا بدان جایگاه که

---

۱. صیغهٔ مغایب از وجه شرطی یا التزامی است چنانکه در شعر دقیقی نیز هست:

کاشکی اندر جهان شب نیستی تـا مـرا هـجران آن لب نـیستی

(حاشیهٔ غنی ـ فیاض)

۲. قراچورلی و قراچوری به گفتهٔ «برهان» به معنی شمشیر است و شاید نوع خاصّی از شمشیر بوده است (همان).

۳. سقط می‌گفت: دشنام می‌داد.

۴. فرمان یافت: مُرد.

۵. با: به.

۶. اِنها: گزارش کردن.

۷. خداوند برتری آن را افزون کناد.

۸. در نسخه ادیب: نتوانم دانست.

سالاری چون قائد باید که به خطا کشته شود، و به همه حالها در زیر این چیزی باشد، و صاحب برید[1] جز به مراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت بظاهر، و او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده إنها کند چنان کِش دست دهد، تا نامهٔ پوشیدهٔ او نرسد برین حال واقف نتوان شد.

امیر گفت: از تو که بونصری چند پوشیده کنم بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملطّفهٔ به خط ماست چنین و چنین، و چون نامهٔ وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته باشند و چنین بهانه ساخته، و دل مشغولی نه از کشتن قائد است ما را، بلکه از آن است که نباید که آن ملطّفهٔ به خط ما به دست ایشان افتد و این درازگردد، که باز داشتن پسر قائد و دبیرش، غوری تمام دارد و آن ملطّفه به دست آن دبیرک باشد، تدبیر این چیست؟ گفتم: خواجهٔ بزرگ تواند دانست درمان این، بی‌حاضری[2] وی راست نیاید. گفت: امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید. من بازگشتم سخت غمناک و متحیّر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد، و همه شب با اندیشه بودم.

دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامه‌ها بخواست پیش بردم و به خواجه داد چون فارغ گشت گفت: قائد بیچاره را بد آمد و این را در توان یافت[3]. امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش با بونصر بگفته‌ام، بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است تا به قائد ملطّفهٔ به خط ما رفته است و اندیشه اکنون از آن است که نباید[4] که ملطّفه به دست آلتونتاش افتد. خواجه گفت افتاده باشد[5]، که آن ملطّفه به دست آن دبیر باشد، و خط بر خوارزمشاه باید کشید، و کاشکی فسادی دیگر تولد نکندی اما چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است، و باشد که خداوند را برین داشته باشند، و میانِ بنده و

۱. صاحب برید: رئیس چاپارها و پیک‌ها.
۲. بی‌حاضری: بی‌حضور.
۳. در توان یافت: جبران می‌توان کرد.
۴. نباید: مبادا.
۵. یعنی مسلماً افتاده است زیراکه آن ملطّفه... الخ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

آلتونتاش نیک نبوده است به هیچ روزگار و به همه حال این چه رفت از من داند، و بوسهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را نشناخت بدین تدبیر خطا که کرد و بنده نداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است که خطا و صواب این کار باز نمودمی. امیر گفت: بودنی بود [۱]، اکنون تدبیر چیست؟ گفت: بعاجل الحال [۲] جوابِ نامهٔ صاحب برید باز باید نبشت و این کار قائد را عُظمی [۳] نباید نهاد و البته سوی آلتونتاش چیزی نباید نبشت تا نگریم [۴] که پس ازین چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن یار شد تا فرمان یافت و حق وی را رعایت باید کرد و فرزندانش و خیلش را به پسر دادن ــ تا دهند یا نه ــ و به همه حالها درین روزها نامهٔ صاحب برید رسد پوشیده، ــ اگر تواند فرستاد و راهها فرو نگرفته باشند ــ و حالها را بشرح باز نموده باشد آنگاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر می‌سازیم، و برادر این بوالفتح حاتمی است آنجا نایب برید، بوالفتح این تقریب از بهر برادر کرده باشد. امیر گفت: همچنین است، که بوالفتح بدان وقت که به دیوان بونصر بود هر چه در کار پدر ما رفتی به ما می نبشتی از بهر پدرش که به دیوان خلیفت هرات بود. من که بونصرم گفتم: دریغا که من امروز این سخن می‌شنوم، امیر گفت: اگر بدان وقت می‌شنودی چه می‌کردی؟ گفتم: بگفتمی تا قفاش بدریدندی [۵] و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید. و برخاستیم و بازگشتیم و امیر، بوسهل عارض را بخوانده بود و به زبان بمالیده و سرد کرده [۶] و گفته که تاکی ازین تدبیرهای خطای تو، اگر پس ازین در پیش من جز در خدمت عرض سخن‌گوئی گویم گردنت بزنند [۷]، و عبدوس را نیز خوانده و

---

۱ . بودنی بود: سرنوشت چنین بود.

۲ . بعاجل الحال: علی العجاله، فعلاً.

۳ . عُظم: عظمت و اهمیّت.

۴ . نگریم: ببینیم.

۵ . قفا دریدن: رسوا و بی‌آبرو کردن.

۶ . سرد کردن: مورد بی‌مهری و خفّت قرار دادن.

۷ . اگر... یعنی اگر جز در مورد عرض لشکر که شغل توست در پیش من اظهارنظری کنی می‌گویم گردنت بزنند.

بسیار جفا گفته که سرّ ما را که با تو گفتیم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن [۱] را نشائید و برسد به شما خائنان آنچه مستوجب آنید. و امیر پس ازین سخت مشغول دل می‌بود و آنچه گفتنی بود در هر بابی با خواجهٔ بزرگ و با من می‌گفت و باد این قوم بنشست [۲] که مقرر گشت که هر چه می‌گویند و می‌شنوند خطاست.

یک روز به خانهٔ خویش بودم گفتند سیّاحی بر در است می‌گوید حدیثی مهم دارم. دلم بزد که از خوارزم آمده است گفتم: بیاریدش، درآمد و خالی خواست [۳] و این عصائی که داشت برشکافت و رقعتی خرد از آنِ بوعبداللّه حاتمی نایب برید که سوی من [۴] بود بیرون گرفت و به من داد نبشته بود که حیلتها کرده‌ام و این سیّاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که به حضرت صلت یابد [۵] تا این خطر بکرد و بیامد، اگر در ضمان سلامت به درگه عالی رسید اینجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من بدهد که مردی هشیار است، بباید شنید و بر آن اعتماد کرد انشاءاللّه. گفتم پیغام چیست؟ گفت: می‌گوید که آنچه پیش ازین نوشته بودم که قائد را در کشاکش لگدی چند زدند در سرای خوارزمشاه بر خایه و دل و گذشته شد، آن بر آن نسخت نبشتم که کدخدایش [۶] احمد عبدالصمد کرد و مرا سیم و جامه دادند و اگر جز آن نبشتمی بیم جان بود و حقیقت آن است که قائد آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته بود و قومی را از سر غوغا [آن [۷]] حشم کجات و جغرات [۸] خوانده و برملا از

۱. داشتن در اینجا شاید به معنی فرض کردن است و کس داشتن یعنی آدم فرض کردن و انسان خواندن (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۲. باد تکبر و نخوت آنها فرو نشست.

۳. خالی خواست: تقاضای ملاقات در خلوت کرد.

۴. یعنی نامه‌یی که به عنوان من بود (حاشیهٔ همان).

۵. و مالی ضمان... یعنی مقداری مال هم ضمانت کرده‌ام که پس از آنکه سیّاح آنجا رسید و نامه داد جایزه بگیرد.

۶. منظور از کدخدا مشاور و وزیر خوارزمشاه یعنی احمد عبدالصمد است.

۷. سر غوغا آن: سرغوغایان، سران فتنه و آشوب.

۸. کجات و جغرات: کُجات: نام طایفه‌یی از ترکان بوده است و جغرات در لغت به معنای ←

خوارزمشاه شکایتها کرده و سخنان نا ملایم گفته تا بدان جای که: کار جهان یکسان بنماند، و آلتونتاش و احمد خویشتن را و فرزندان و غلامان خویشن راالند[1]، این حال را هم آخری باشد و پیداست که من و این دیگر آزاد مردان بینوائی چند توانیم کشید، و این خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند، دیگر روز در بارگاه قائد را گفت: دی و دوش و میزبانی بوده‌ای؟ گفت آری، گفت مگر گوشت نیافته بودی و نقل که مرا و کدخدایم را بخوردی؟ قائد مر او را جوابی چند زفت‌تر[2] باز داد، خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست، چون قائد بازگشت احمد را گفت خوارزمشاه که باد حضرت دیدی در سر قائد؟ احمد گفت از آنجا دور کرده آید[3]، و بازگشت به خانه، و رسم بود که روز آدینه احمد پگاه‌تر بازگردد و همگنان به سلام وی روند، بنده آنجا حاضر بودم قائد آمد و با احمد سخن عتاب‌آمیز گفتن گرفت و درین میانه گفت: آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من می‌گفت؟

احمد گفت: خداوند من حلیم و کریم است و اگر نی سخن به چوب و شمشیر گفتی[4]، تو را و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دُردی آشامید[5] جز سخن خویش گوئید؟

قائد جوابی چند درشت داد چنانکه دست در روی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت آمده است، باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی به تو رسیدی[6]، قائد گفت به تو خوارزمشاهی نپاید، و برخاست تا برود احمد گفت بگیرید این سگ را.

← «ماست چکیده» است و «جغراتی» نام مکان و دهی در لغت نامه ذکر شده است اما با توجه به عطف این کلمه به «کُجات» به نظر می‌رسد که «جغرات» نیز نام طایفه‌یی بوده است.

۱. یعنی فقط به فکر خود و فرزندان و غلامان خویشند.

۲. زَفت: درشت، خشن.

۳. یعنی باد از سرش دور خواهد شد.

۴. خداوند من.... یعنی سرور من بردبار و بخشنده است والاّ با چوب و شمشیر جواب تو را می‌داد.

۵. دُرد آشامیدن: در اینجا یعنی ته مانده شراب خوردن.

۶. منظور از عبارت آن است که تو آرزوی خوارزمشاهی در سر می‌پرورانی اما این غرور و تکبّر را بگذار برای وقتی که بدان نایل شدی.

قائد گفت: که همانا مرا نتوانی گرفت، احمد دست بر دست زد و گفت دهید[1]، مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قائد به میان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچخ[2] و تبر اندر نهادند و وی را تباه کردند و رسنی در پای او بستند و گرد شهر بگردانیدند و سرایش فرو گرفتند و پسرش را با دبیرش باز داشتند و مرا تکلّفی کردند[3] تا نامه نبشتم بر نسختی که کردند چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطّفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است، خانه و کاغذهای قائد نگاه کردند هیچ ملطفه نیافتند دبیر را مطالبت سخت کردند مُقر آمد[4] و ملطّفه بدیشان داد بستدند و ننمودند[5] و گفتند پنهان کردند چنانکه کسی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد و احمد خالی داشت[6]، روز چهارم آدینه بار دادند بر آن جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلّفی دیگرگونه، و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمی‌کنند که به عصیان ماند. اما مرا بر هیچ حال واقف نمی‌دارند مگر کار رسمی، و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند، و هر چه من پس ازین نویسم به مراد و املاء ایشان باشد بر آن هیچ اعتماد نباید کرد، که کار من با سیّاحان و قاصدان پوشیده افتاد[7] و بیم جان است والله ولی الکفایه[8]

من این پیغام را نسخت کردم و به درگاه بردم و امیر بخواند و نیک از جای بشد و گفت این را مُهر باید کرد تا فردا که خواجه بیاید. همچنان کردم. دیگر روز چون بار بگسست خالی

---

۱. دهید: بزنید.

۲. ناچخ: نیزهٔ کوتاه.

۳. مرا تکلّفی کردند: مرا مجبور کردند.

۴. از دبیر با سختی و شدّت مطالبه کردند اقرار کرد.

۵. بستدند و ننمودند: (نامه را) گرفتند اما نشان ندادند.

٦. خالی داشت: خلوت کرده بود.

۷. کار من با سیّاحان و.... یعنی من دیگر نمی‌توانم به طور معمول نامه بفرستم مگر به وسیلهٔ سیّاحان و قاصدان مخفی.

۸. والله ... و خداوند دارندهٔ چاره‌ساز است.

کرد با خواجهٔ بزرگ و با من، چون خواجه نامهٔ برید و نسخت پیغام بخواند گفت: زندگانی خداوند دراز باد، کار نااندیشیده را عاقبت چنین باشد، دل از آلتونتاش بر باید داشت که ما را از وی نیز خیری نیاید و کاشکی فسادی نکندی بدانکه با علی تگین یکی شود که به یکدیگر نزدیک‌اند و شرّی بزرگ بپای کند.

من گفتم نه همانا که وی این کند، و حق خداوند ماضی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بدآموزی بر راه کژ نهاد.

امیر گفت: خط خویش چکنم که به حجّت به دست گرفتند، و اگر حجّت کنند[1] از آن چون باز توانم ایستاد؟ خواجه گفت: اکنون این حال بیفتاد و یک چیز مانده است که اگر کرده آید مگر بعاجل الحال[2] این کار را لختی تسکین توان داد و این چیز را عوض است هر چند بر دل خداوند رنج گونه‌یی باشد اما آلتونتاش و آن ثغر[3] بزرگ را عوض نیست. امیر گفت آن چیست؟ اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار برآید و دراز نگردد، و دریغ ندارم.

گفت: بنده را صلاح کار خداوند باید، نباید که صورت بندد که بنده به تعصب می‌گوید [و] بنده‌یی را از بندگان درگاه عالی نمی‌تواند دید، امیر گفت: به خواجه این ظن نیست و هرگز نباشد، گفت: اصل این تباهی از بوسهل بوده است و آلتونتاش از وی آزرده است، هر چند ملطّفه به خط خداوند رفته است او را مقرر باشد که بوسهل اندر آن حیلتها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا کرد، او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند[4] که وی دو تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگارها در آن باید تا آن را در توان یافت و زهر دو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیرمحمد برادر خداوند باز ستدند و دیگر که آلتونتاش را بدگمان کرد، که چون وی را نشانده آید این گناه حسب در گردن وی کرده شود، از خداوند

۱. اگر حجّت کنند: اگر آن را مدرک سازند.

۲. بعاجل الحال: فعلاً، در حال حاضر.

۳. ثغر: مرز، سرزمین.

۴. نشاندن در اینجا به معنی توقیف کردن است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض)

درین باب نامه توان نبشت چنانکه بدگمانی آلتونتاش زائل شود هر چند به درگاه نیاید اما باری با مخالفی یکی نشود و شری نانگیزد، و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت و آینه فرا روی او بتوانم داشت و بداند که مرا درین کار ناقه و جملی [1] نبوده است سخن من بشنود و کاری افتد.

گفت: سخت صواب آمد هم فردا فرمایم تا او را بنشانند، خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و به نواحی بکند تا از دست بنشود و چیزی ضایع نگردد. گفت: چنین کنم، و ما بازگشتیم، خواجه در راه مراگفت این خداوند اکنون آگاه شد که رمه دور برسید [2] اما هم نیک است تا بیش چنین نرود.

و دیگر روز چون بار بگسست خواجه به دیوان خویش رفت و بوسهل به دیوان عرض و من به دیوان رسالت خالی [3] بنشستم و نامه‌ها به تعجیل برفت تا مردم و اسباب بوسهل به مرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فروگیرند. چون این نامه‌ها برفت فرمان امیر رسید به خواجه بر زبان ابوالحسن کودیانی [4] ندیم که نامه‌ها در آن باب که دی با خواجه گفته آمده بود به مشافهه به اطراف گسیل کردند و سواران مسرع [5] رفتند، خواجه کار آن مرد تمام کند. خواجه بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض و شمارها بخواست از آن لشکر و خالی کرد و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد [6] تا حاجب نوبتی بر نشست و به خانه بوسهل رفت با مُشرفان و ثقات [7] خواجه و سرای بوسهل فروگرفتند و از آن قوم و در

---

۱. ناقه و جمل در کاری داشتن کنایه از سود داشتن و دخالت کردن است ادیب پیشاوری در حاشیهٔ طبع خود دربارهٔ این مثل چنین نوشته است: «این مثل عرب است که چون از کاری تبرّی جویند گویند: «لا ناقتی لی فیها ولا جمل» (حاشیهٔ ص ۳۳۰).

۲. رمه دور برسیدن: وقت کاری گذشتن (امثال و حکم دهخدا ص ۸۷۲) شاید: «رمه دیر برسید».

۳. خالی: تنها.

۴. شاید «کورانی» باشد منسوب به دهی از اسفراین (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۵. مُسرع: تندرو.

۶. پوشیده مثال داد: مخفیانه دستور داد.

۷. مُشرفان: ناظران و مراقبان. ثقات: افراد مورد اعتماد (جمع ثقه).

پیوستگان او جمله که به بلخ بودند موقوف کردند[1] و خواجه را باز نمودند آنچه کردند، خواجه از دیوان بازگشت و فرمود که بوسهل را به قهندز[2] باید برد، حاجب نوبتی او را بر استری نشاند و با سوار و پیادهٔ انبوه به قهندز برد، در راه دو خادم و شصت غلامِ او را می‌آوردند پیش وی آمدند و ایشان را به سرای آوردند و بوسهل را به قهندز بردند و بند کردند و آن فعل بد او در سر او پیچید، و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند. دیگر روز چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت: حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمی‌گذاشت که صلاحی پیدا آید گفت[3] اکنون چه باید کرد؟ گفت صواب باشد که مسعدی را فرموده آید تا نامه نویسد هم اکنون به خوارزمشاه، چنانکه رسم است که وکیل در نویسد، و باز نماید که «چون مقرر گشت مجلس عالی را که بوسهل خیانتی کرده است و می‌کند در ملک تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها[4] کرد به اول که به درگاه آمد تا او را متربد[5] گونه باز بایست گشت و پس از آن فرو نایستاد و هم در باب وی و دیگران اغرا[6] می‌کرد، رأی عالی چنان دید که دست او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را نشانده آمد تا تضریب[7] و فساد وی از ملک و خدمتکاران دور شود» و آنگاه بنده پوشیده او

---

۱ - موقوف کردند: بازداشت کردند.

۲ - قهندز: قهندز معرّب کهن دژ است بر هر قلعتی کهنه می‌توان اطلاق کرد اما به روزگار گذشته چند جای بود که بدین نام خوانده آمدی، قهندز بلخ و قهندز سمرقند و قهندز بخارا و قهندز نشابور و قهندز مرو، و اکنون قهندز بلخ به این اسم باقی است به سمت در شرقی بلخ است و غزنی بدخشان و در تصرف امیر افغانستان است و عامّه «قندوس» خوانند. (حاشیهٔ ادیب پیشاوری)

۳ - این «گفت» را قزوینی احتمال زیادی بودن داده است ولی با افزودن واو خالی از وجه نیست (حاشیهٔ طبع دکتر فیاض ص ۴۱۵).

۴ - تخلیط: میانه به هم زدن، دروغ‌آمیزی (معین).

۵ - متربّد: متغیر، ترش‌رو از مصدر تربّد (معین).

۶ - اغرا: تحریک کردن.

۷ - تضریب: برای دیگران زدن، سخن‌چینی.

را بگوید[1] تا به معما[2] نویسد که «خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بوسهل فرصت نگاه داشته است و نسختی کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب دریافته بود و بر آن نسخت به خط عالی ملطّفه‌یی شده و در وقت به خوارزم فرستاده و دیگر روز چون خداوند اندر آن اندیشه کرد و آن ملطّفه بازخواست وی گفته و به جان و سر خداوند سوگند خورده که هم وی اندر آن بیندیشید و دانست که خطاست آنرا پاره کرد و چون مقرّر گشت که دروغ گفته است سزای او بفرمود» تا امروز این نامه برود و پس از آن به یک هفته بونصر نامه‌یی نویسد و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید و بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی سدید[3] جلد سخندان و سخنگوی تا به خوارزم شود و نامه‌ها را برساند و پیغامها بگزارد و احوالها مقرّر خویش گرداند و بازگردد. و هر چند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیان و سوختگان[4] بنشود و دانند که افروشه نان[5] است باری مجاملتی[6] در میانه بماند که ترک آرام گیرد، و این پسر او را، ستی[7]، هم فردا بباید نواخت و حاجبی داد و دیناری پنج هزار صلت فرمود تا دل آن پیر قرار گیرد. امیر گفت: این همه صواب است تمام باید کرد، و خواجه را بباید دانست که پس ازین هر چه کرده آید در ملک و مال و تدبیرها همه به اشارت

---

۱. یعنی مسعدی را (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. به معمّا: به رمز.

۳. سدید: استوار.

۴. داهیان: زیرکان. سوختگان: تجربهٔ بسیار دیدگان

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست   خام بدم پخته شدم، سوختم

۵. افروشه: که در برهان قاطع به فتح اول ضبط شده در شعر رودکی:

«بنگریزد کس از گرم آفروشه» با الف ممدود آمده است نام حلوایی است یا شیرینی‌یی است که به نان می‌زده‌اند... (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

افروشهٔ نان کنایه از دروغ، چه افروشه حلوایی است که از آرد و روغن و خرما سازند نه از نان (حاشیهٔ ادیب پیشاوری ص ۳۳۱).

۶. مجاملت: خوش‌رفتاری کردن، چرب‌زبانی کردن (معین).

۷. این نام در چند جای این کتاب چنین ذکر شده ولیکن ابن‌الاثیر این پسر را رشید نامیده است رک: ابن‌الاثیر ج ۹ ص ۸۸ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

او رود و مشاورت با وی خواهد بود. خواجه زمین بوسه داد و بگریست و گفت: خداوند را بباید دانست که این پیری سه و چهار[1] که اینجا مانده‌اند از هزار جوان بهترانند خدای ـ عزّ و جلّ ـ ایشان را از بهر تأیید دولت خداوند را مانده است[2]، ایشان را زود بباد نباید داد. امیر او را به خویشتن خواند و در آگوش[3] گرفت و بسیار نیکوئی گفت و مرا همچنان بنواخت و بازگشتیم و مسعدی را بخواند و خالی کرد[4] و من نسخت کردم تا آنچه نبشتنی بود به ظاهر و معما[5] نبشت وگسیل کرده آمد. و پس از آن به یک هفته بوالقاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا به خوارزم رود، و این بوالقاسم مردی پیر و بخرد و سخنگوی بود، و ز خویشتن نامه‌یی نبشت سخت نیکو نزدیکِ خوارزمشاه و من از مجلس عالی نامه‌یی نبشتم برین نسخت:

۱. پیری سه و چهار: سه چهار تن پیر.
۲. مانده است: گذاشته است.
۳. آگوش: آغوش.
۴. خالی کرد: خلوت کرد.
۵. به ظاهر و معمّا: آشکارا و رمزی.

ذکر مثالی که از حضرت شهاب‌الدوله ابوسعید مسعود ــ رضی الله عنه ــ نبشتند به التونتاش خوارزمشاه

بسم الله الرحمن الرحیم، حاجب فاضل عمّ خوارزمشاه ــ ادام الله تأییده[1] ــ ما را امروز به جای پدر است و دولت را بزرگتر رکنی وی است و در همهٔ حالها راستی و یکدلی و خدای ترسی خویش اظهار کرده است و بی‌ریا میان دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه به وقت وفات پدر ما امیر ماضی ــ رحمة الله علیه ــ کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت نوخاستگان را به غزنین آن است که واجب نکند هرگز فراموش شود و پس از آن آمدنی به درگاه از دل بی‌ریا و نفاق و نصیحت کردنی در اسباب ملک و تأیید آن بر آن جمله که تاریخی بر آن توان ساخت، و آن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را که پوست وگوشت و استخوان خویش را از آن داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوندگذشته و خداوند حال را بواجبی بگزارد و جهد کند تا به حقهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته‌اند عاش سعیدا و مات حمیدا[2]، وجودش همیشه باد و فقد[3] وی هیچ گوش مشنواد. و چون از جانب وی

۱. خدا او را یاری دهاد.

۲. زیست نیکبخت و مُرد پسندیده. چنانکه ملاحظه می‌شود در اینجا «مات حمیدا» مذکور است در حالی که این عبارت امروزه بدین صورت «عاش سعیدا و مات سعیدا» ذکر می‌شود.

همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است و از جهت ما در مقابلهٔ آن نواخت بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوقان[۱] و مضرّبان[۲] و عاقبت نانگران[۳] و جوانان کار نادیدگان[۴] نیز کارها رفته است نارفتنی[۵] ما خجل می‌باشیم و اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته‌ایم ملامت می‌کنیم[۶] اما بر شهامت و تمامی حصافت[۷] وی اعتماد هست که به اصل نگرد و به فرع دل مشغول ندارد و همان آلتونتاش یگانهٔ راست یکدل می‌باشد، و اگر او را چیزی شنوانند یا شنوانیده‌اند یا به معاینه چیزی بدو نمایند که از آن دل وی را مشغول گردانند شخص امیر ماضی ــ ادام الله برهانه[۸] ــ را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختها و جاه و نهاد وی نگرد نه اندر آنچه حاسدان و متسوقان پیش وی نهند که وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و رویّت[۹] هست که زود زود سنگ وی را ضعیف در رود بنتوانند گردانید، و ما از خدای ــ عزّ و جلّ ــ توفیق خواهیم که به حقهای وی رسیده آید و اگر چیزی رفته است که از آن وهنی[۱۰] به جاه وی یا کراهیّتی به دل وی پیوسته است آنرا بواجبی دریافته شود[۱۱] و هو

---

۳. فقد: نبودن، گم گشتن.
۱. متسوّقان: بازارگرم‌کنان و هنگامه‌طلبان (حاشیهٔ ادیب).
۲. مضرّبان: میانه به هم زنندگان، سخن‌چینان.
۳. عاقبت نانگران: عاقبت نیندیشندگان.
۴. جوانان کار نادیدگان: مطابقه صفت و موصوف در إفراد و جمع، جوانان بی‌تجربه.
۵. کارها رفته است نارفتنی: یعنی کارهایی انجام شده است که نباید انجام می‌شد.
۶. در (حاشیهٔ غنی ـ فیاض) مذکور است: یعنی چه؟ شاید: با اعتقاد نیکویی که همیشه در مصالح وی داشته‌ایم خویش را ملامت می‌کنیم.
۷. حصافت: استواری عقل.
۸. ادامه دهاد خداوند دلیل و حجتش را. در طبع ادیب به جای این دعا «رضی الله عنه» و در طبع دکتر فیاض «انار الله برهانه» مذکور است.
۹. رویّت: اندیشه و تفکر.
۱۰. وهن: سستی.
۱۱. بواجبی دریافته شود: به ضرورت جبران شود.

سبحانه ولی ذلک والمتفضل والموفق بمنه و سعة رحمته[۱]. و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و به دامغان رسیدیم بوسهل زوزنی به ما پیوست و وی به روزگار ما را خدمت کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و به قلعت غزنین مانده به ما چنان نمود که وی امروز ناصح‌تر و مشفق‌تر[۲] بندگان است و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کاری را برگزاردی یا تدبیری راست کردی، و روی به کاری بزرگ داشتیمی، ناچار چون وی مقدّم‌تر بود آن روز در هر بابی سخنی می‌گفت و ما آنرا به استصواب[۳] آراسته می‌داشتیم و مرد منظورتر گشت و مردمان امیدها در وی بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان او را منقاد[۴] گشتند و حال وی بر آن منزلت بماند تا ما به هرات رسیدیم و برادر ما را جایی باز نشاندند و اولیا و حشم و جملهٔ لشکر به خدمت درگاه ما پیوستند و کارها این مرد می‌برگزارد و پدریان منخزل[۵] بودند و منحرف تا کار وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفع می‌نمود و ما چون کارها را نیکوتر باز جستیم و پس و پیش آن را بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده، صواب آن نمود که خواجهٔ فاضل ابوالقاسم احمدبن الحسن را ــ ادام اللّه تأییده ــ از هندوستان فرمودیم تا بیاوردند و دستِ آن محنت دراز را از وی کوتاه کردیم و وزارت را به کفایت وی آراسته کردیم و این بوسهل را نیز به شغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد و مجلس ما از تسحب[۶] و تبسط[۷] وی برآساید [اما وی] راه رشد خویش را بِنَدید[۸] و آن باد که در سر وی شده بود از

۱. و او خداوند منزهی است که دارندهٔ آن (توانِ بر-جبران) است و بخشنده و توفیق دهنده به نعمتش و بخشایش گسترده‌اش.

۲. ناصح‌ترین و مشفق‌ترین.

۳. استصواب: صواب دیدن، درست شمردن.

۴. منقاد: مطیع.

۵. مُنخزل: منقطع، بریده، با تبختر رونده (معین).

۶. تسحّب: نازکردن و دلیری‌کردن (تاج المصادر) حاشیهٔ غنی ــ فیاض.

۷. تَبسُّط: بُستاخ (=گستاخ)وار از هر سوی رفتن (تاج المصادر) همان.

۸. بِنَدید: آوردن حرف تأکید بر اول فعل منفی.

آنجا دور نشد و از تَسَحُّب و تَبَسُّط باز نایستاد تا بدان جایگاه که همهٔ اعیان درگاه ما بسبب وی دلریش و درشت گشتند و از شغلهایی که بدیشان مُفَوَّض بود ــ که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال[1] آن داشتنی ــ استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل آن به ملک پیوست و با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز می‌کرد و در باب ایشان تلبیسها[2] می‌ساخت چنانکه اینک در باب حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده و قائد منجوق را تعبیه[3] کرده و از وی بازاری ساخته[4] و ما را بر آن داشته که رأی نیکو را در باب حاجب که مرما را به جای پدر و عمّ است بباید گردانید، و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و ویرا جایی نشاندند[5] و نعمتی که داشت پاک بستدند[6] تا دیگر متهوّران بدو مالیده گردند[7] و عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان حاجب، این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده، و اکنون بعاجل الحال[8] فرزند حاجب را، ستی، ولدی و معتمدی[9] نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی، که کدام کس بود این کار را سزاوارتر از وی به حکم پسر پدری و نجابت و شایستگی و این در جنب حقهای حاجب سخت اندک است، و اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما به حاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه نفرتها و بدگمانیها که این مُخَلِّط[10] افکنده است زائل گردد، و

۱. استقلال: برداشتن و بلند کردن (معین).

۲. تلبیس: تزویر، نیرنگ.

۳. تعبیه کرده: واداشته، برپا کرده.

۴. بازاری ساخته: هنگامه‌یی به پا کرده.

۵. نشاندند: زندانی کردند.

۶. نعمتی که .... یعنی اموالش به کلی مصادره شد.

۷. تا دیگر متهوّران بدو مالیده گردند: تا سرکشان دیگر با دیدن سرنوشت بوسهل مجازات و تنبیه را بنگرند.

۸. بعاجل الحال: عجالةً، در حال حاضر.

۹. ولدی، معتمدی: فرزندمان، مورد اعتمادمان.

۱۰. مُخَلِّط: آشوبگر، میان به هم زننده (یعنی بوسهل).

خواجه فاضل به فرمان ما معتمدی را فرستاد و درین معانی گشاده‌تر نبشت و پیغامها داد چنانکه از لفظ ما شنیده است باید که بر آن اعتماد کند و دل را صافی‌تر از آن دارد که پیش از آن داشت و آن معتمد را بزودی باز گردانیده آید بعینه و آنچه درخواست است و به فراغ دل وی باز گردد بتمامی درخواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله.

این نامه نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و فسادی بزرگ در وقت تولّد نکرد[1] و آخر کار خوارزمشاه آلتونتاش پیچان[2] می‌بود تا آنگاه که از حضرت، لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم به آموی آمد و لشکرها بدو پیوست و به جنگ علی تگین رفت و به دبوسی[3] جنگ کردند و علی تگین مالیده شد و از لشکر وی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب را فرمان یافت[4] و خواجه احمد عبدالصمد ــ رحمه الله ــ آن مرد کافی دانای بکار آمده پیش تا مرگ خوارزمشاه آشکارا شد[5] با علی تگین در شب صلحی بکرد و علی تگین آن صلح را سپاس داشت و دیگر روز آن لشکر و خزائن و غلامان سرائی را برداشت و لطایف‌الحیل[6] به کار آورد تا به سلامت به خوارزم باز برد رحمة الله علیهم اجمعین چنانکه بیارم چگونگی آن بر جای خویش.

و من که بوالفضلم کشتن قائد منجوق را تحقیق‌تر[7] از خواجه احمد عبدالصمد شنودم در آن سال که امیر مودود به دینور[8] رسید و کینهٔ امیر شهید بازخواست و به غزنین رفت و

---

۱ . تولّد نکرد: به ظهور نرسید.

۲ . پیچان: مضطرب، مشوّش.

۳ . دبوسی: دبوسیه یک آبادی از توابع سغد.

۴ . فرمان یافت: درگذشت.

۵ . پیش تا مرگ خوارزمشاه آشکارا شد: پیش از آنکه مرگ خوارزمشاه آشکارا شود.

۶ . لطایف الحیل: چاره‌جویی‌های باریک.

۷ . ظاهراً: به تحقیق‌تر، اگر چه گاهی حذف این حرف دیده می‌شود مثلاً: آخر آمد، تعبیه رفت (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۸ . دینور: در چند نسخت که اکنون حاضر دارم از خطی کهنه و نو و نیز نسخت چاپی که به کلکته ←

به تخت ملک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت، خواجه احمد عبدالصمد اندک مایه روزگار[۱] بزیست و گذشته شد ــ رحمة الله علیه ــ یک روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل زوزنی هنوز از بُست در نرسیده بود مرا گفت: خواجه بوسهل کی رسد؟ گفتم خبری نرسیده است از بُست ولیکن چنان باید که تا روزی ده[۲] برسد، گفت امیر، دیوان رسالت بدو خواهد سپرد؟ گفتم «کیست ازو شایسته‌تر، به روزگار امیر شهید ــ رضی الله عنه ــ وی داشت» تا حدیث به حدیث خوارزم و قائد منجوق رسید و از حالها می باز گفتم به حکم آنکه در میان آن بودم[۳]، گفت: همچنین است که گفتی و همچنین رفت اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است، گفتم اگر خداوند بیند باز نماید که بنده را آن به کار آید ــ و من می‌خواستم که این تاریخ بکنم هر کجا نکته‌یی بودی در آن آویختمی[۴] ــ چگونگی حال قائد منجوق از وی باز پرسیدم گفت: روز نخست که خوارزمشاه مرا کدخدایی دادرسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی اگر آواز دادی که بار دهید دیگران در آمدندی، و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی و گفتی: دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی؟ که من چنین کردم، با خود گفتمی: این چه هوس است که هر روز خلوتی کند؟ تا یک روز به هرات بودیم مهمی بزرگ در شب در افتاد و از امیر ماضی نامه‌یی رسید، در آن خلوت آن کار برگزارده آمد و کسی بجای نیاورد[۵] مرا گفت من هر روز خالی از بهر چنین روز کنم، با خود گفتم در

← کرده‌اند «دینور» نبشته‌اند و بی‌شبهه غلط است و گویا در اصل پرشور [پیشاور] بوده است و به علت تصحیف که از اندازه خارج در این کتاب کرده‌اند دینور شده و دلیلش اینست که کشته شدن مسعود در پنجاب اتفاق افتاد و «مودود» پسرش که آفرین خدای بر آن خجسته فرزند دلیر باد در بلخ بود.... الخ (حاشیهٔ ادیب).

۱. اندک مایه روزگار: مدتی کم.

۲. ده روزی طول می‌کشد.

۳. در میان آن بودم: در جریان کار بودم.

۴. و من می‌خواستم..... چون می‌خواستم کتاب تاریخ بنویسم هرجا نکته‌یی بود بدان دست می‌یازیدم.

۵. کسی به جای نیاورد: کسی متوجه نشد.

بزرگ غلطا[1] که من بودم حق به دست خوارزمشاه است، و در خوارزم همچنین بود، چون معمای[2] مسعدی برسید دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دیری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت لعنت برین بدآموزان باد، چون علی قریبی را که چنویی نبود برانداختند و چون غازی و اریارق، و من نیز نزدیک بودم به شبورقان، خدای ــ تبارک و تعالی ــ نگاه داشت، اکنون دست در چنین حیلتها بزدند، و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قائد مرد مرا فرو نتواند گرفت[3]، و گرفتم که من برافتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان؟ و اگر هزار چنین بکنند من نام نیکوی خود زشت نکنم که پیر شده‌ام و ساعت ساعت مرگ در رسد. گفتم خود همچنین است اما دندانی باید نمود[4] تا هم اینجا حشمتی افتد و هم به حضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست[5] و زود زود[6] دست به وی دراز نتوان کرد. گفت: چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت. گفتم: به ازین باید[7]، که سری را که پادشاهی چون مسعود باد خوارزمشاهی در آن نهاد بباید بریدن اگرنه زیانی سخت بزرگ دارد. گفت: این بس زشت و بی‌حشمت باشد. گفتم: این یکی بمن بازگذارد خداوند. گفت: گذاشتم. و این خلوت روز پنجشنبه بود و ملطّفهٔ به خط سلطان به قائد رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده[8] و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت و کاری شگرف پیش گرفت، و روز آدینه قائد به سلام خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه احتمال کرد[9] هر چند تاش ماهروی سپاه سالار خوارزمشاه

---

۱. بزرگ غلطا: الف در آخر الف فراوانی و کثرت است، چه اشتباه بزرگی؟!

۲. معمّا: نامهٔ رمزی.

۳. مرا فرو نتواند گرفت: نمی‌تواند مرا از کار بیندازد و زندانی کند.

۴. دندان نمودن: قدرت نشان دادن.

۵. تا هم اینجا حشتمی .... معنای عبارت آن است که باید قدرت نشان داد تا هم اینجا از تو بترسند و هم در پایتخت بدانند که خوارزمشاه در خواب غفلت نیست.

۶. زود زود: به این آسانی‌ها.

۷. یعنی مجازاتی بالاتر از زندان برای او لازم است.

۸. غروری بزرگ در سر انداخته.

۹. احتمال کرد: تحمّل و بردباری نشان داد.

وی را دشنام داد، من به خانهٔ خویش رفتم و کار او بساختم، چون به نزدیک من آمد بر حکم عادت که همگان هر آدینه بر من بیامدندی بادی دیدم در سر او که از آن تیزتر نباشد من آغازیدم[۱] عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه و سقطها[۲] گفت؟ وی در خشم شد و مردکی پر منش وژاژخای[۳] و بادگرفته بود سخنهای بلند گفتن گرفت من دست بر دست زدم که نشان آن بود و مردمان کجات انبوه در آمدند و پاره پاره کردند او را و خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر برآمد در پای وی رسن کرده بودند و می‌کشیدند، و نائب برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان نسخت که خوانده‌ای إنها کرد[۴] خوارزمشاه مرا بخواند گفت: این چیست ای احمد که رفت؟ گفتم: این صواب بود، گفت: به حضرت[۵] چه گوئید؟ گفتم: تدبیر آن کردم، و بگفتم که چه نبشته آمد. گفت: دلیر مردیی تو، گفتم: خوارزمشاهی نتوان کرد جز چنین، و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد[۶].

چون حدیث این محبوس بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصهٔ محبوسی کردن:

حکایت

چنان خواندم که چون بزرجمهر حکیم از دین گبرکان[۷] دست بداشت که دین با خلل بوده است و دین عیسی پیغمبر ــ صلوات الله علیه ــ گرفت و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده‌ام که آخرالزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد مصطفی ــ صلی الله علیه و سلم ــ اگر روزگار یابم[۸] نخست کسی من باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که

۱. آغازیدم: شروع کردم.

۲. سقطها: دشنامها.

۳. پر منش و ژاژخای: خودبین و بیهوده گوی.

۴. إنها کرد: گزارش کرد.

۵. یعنی به پایتخت سلطان مسعود.

۶. یعنی پس از کشتن قائد منجوق، وحشتی دیگر دشمنان را فراگرفت.

۷. گبرکان: زردشتیان.

۸. اگر روزگار یابم: اگر عمرم کفاف دهد.

حشر[1] ما را با امت او کنند، شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا بهشت یابید، این خبر به کسری نوشیروان بردند کسری به عامل خود نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرجمهر را با بند گران و غُل به درگاه فرست، عامل به فرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که بازداشته را فردا بخواهند برد حکما و علما نزدیک وی می‌آمدند و می‌گفتند که ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم، ستاره روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی و آب خوش[2] ما بودی که سیراب از تو شدیم و مرغزار پر میوهٔ ما بودی که گونه‌گونه از تو یافتیم، پادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می‌برند و تو نیز از آن حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی ما را یادگاری ده از علم خویش. گفت: وصیت کنم شما را که خدای را ــ عزّ و جلّ ــ به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می‌بیند و آنچه در دل دارید می‌داند و زندگانی شما به فرمان اوست و چون کرانه شوید[3] بازگشت شما بدوست و حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب، و نیکویی گوئید و نیکوکاری کنید که خدای ــ عزّ و جلّ ــ که شما را آفرید برای نیکی آفرید و زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگی کوتاه باشد، و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردم دور دارید و بدانید که مرگ خانهٔ زندگانی است اگرچه بسیار زیید آنجا می‌باید رفت، و لباس شرم می‌پوشید که لباس ابرار است و راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد و مردمان، راست‌گویان را دوست دارند و راست‌گوی هلاک نشود، و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ‌زن ارچه گواهی راست دهد نپذیرند. و حسد، کاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای ــ عزّ اسمه ــ دایم به جنگ باشد و اجل ناآمده مردم را حسد بکشد[4]. و حریص را راحت نیست زیرا که او چیزی

---

۱. حشر: همنشینی، گرد آمدن، ضد نشر: پراکندن.

۲. آب خوش: آب شیرین در مقابل آب شور.

۳. کرانه شوید: یعنی از دنیا یکسو شوید، بمیرید.

۴. «اجل ناآمده...» یعنی در حالی که هنوز فرصت زندگی انسان به پایان نرسیده، حسادت او را می‌کشد.

می‌طلبد که شاید وی را ننهاده‌اند[1]. و دور باشید از زنان که نعمتِ پاک بستانند و خانه‌ها ویران کنند، و هر که خواهد که زنش پارسا ماند گرد زنان دیگران نگردد. و مردمان را عیب مکنید که هیچ کس بی‌عیب نیست، هر که از عیب خود نابینا باشد نادان‌ترِ مردمان باشد. و خوی نیک بزرگتر[2] عطاهای خدای است ــ عزّ و جلّ ــ و از خوی بد دور باشید که آن بندگران است بر دل و پای، همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی به رنج و نیکو خوی را هم این جهان بود و هم آن جهان و در هر دو جهان ستوده است. و هر که از شما به زاد[3] بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید و حرمت او نگاه دارید و از اوگردن مکشید. و همه بر امید اعتماد مکنید چنانکه دست از کار کردن بکشید. وکسانی که شهرها و دیهها و بناها وکاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن همه بگذاشتند و برفتند و آن چیزها مدروس[4] شد. این که گفتم بسنده باشد و چنین دانم که دیدار ما به قیامت افتاد.

چون بزرجمهر را به میدان کسری[5] رسانیدند فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما آرید چون پیش آوردند کسری گفت: ای بزرجمهر چه ماند از کرامات و مراتب که آن را نه از حسن رأی ما بیافتی؟ و به درجهٔ وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدران خویش چرا دست باز داشتی و حکیم روزگاری به مردمان چرا نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیست؟ غرض تو آن بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری[6]؟ ترا به کشتنی کشم که هیچ گناهکار را نکشته‌اند که تو راگناهی است بزرگ والاّ[7] توبه کنی و به دین اجداد و آبادی خویش باز آیی تا عفو یابی که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست.

---

۱. «او چیزی می‌طلبد...» یعنی حسود چیزی می‌خواهد که شاید خداوند قسمت وی نکرده است.

۲. بزرگتر: بزرگترین.

۳. به زاد: یعنی از نظر سنّ.

۴. مدروس: کهنه.

۵. کِسری: معرّب خسرو، لقب انوشیروان.

۶. بیرون آوردن: معادل و ترجمهٔ «خروج» عربی است که به معنای قیام علیه حاکم و سلطان وقت است.

۷. والاّ: مگر اینکه.

گفت: زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان، حکیم و دانا و خردمند روزگار می‌گویند پس چون من از تاریکی به روشنایی آمدم به تاریکی باز نروم که نادان بی‌خرد باشم. کسری گفت: بفرمایم تا گردنت بزنند. بزرجمهر گفت: داوری که پیش او خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند، کسری چنان درخشم شد که به هیچ وقت نشده بود گفت او را باز دارید تا بفرماییم که چه باید کرد، او را باز داشتند، چون خشم کسری بنشست گفت: دریغ باشد تباه کردن این، فرمود تا وی را در خانه‌یی کردند سخت تاریک چون گوری و به آهن گران او را ببستند و صوفی سخت در وی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کفه نمک و سبویی آب او را وظیفه[1] کردند و مُشرفان[2] گماشت که انفاس وی می‌شمرند[3] و بدو می‌رسانند. دو سال برین جمله بماند روزی سخن وی نشنودند پیش کسریٰ بگفتند کسری تنگدل شد و بفرمود زندان بزرجمهر بگشادند و خواص و قوم او را نزدیک وی آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد. وی را به روشنایی آوردند یافتندش به تن قوی و گونه برجای گفتند: ای حکیم ترا پشمینهٔ ستبر[4] و بند گران و جایی تنگ و تاریک می‌بینیم چگونه است که گونه بر جای است و تن قویتر است سبب چیست؟ بزرجمهر گفت: که برای خود گوارشی[5] ساخته‌ام از شش چیز هر روز از آن لختی بخورم تا بدین بمانده‌ام. گفتند: ای حکیم اگر بینی[6] آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را و یاران ما را کاری افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید گفت: نخست ثقه درست کردم[7] که هر چه ـ عزّ ذکره ـ تقدیر کرده است، باشد؛ دیگر به قضاء او رضا دادم سوم پیراهن صبر پوشیده‌ام که محنت را

---

۱. وظیفه: مقرری، جیره.

۲. مُشرفان: ناظران، مراقبان.

۳. انفاس وی می‌شمرند: که کارهای او را نظارت کنند و گزارش دهند.

۴. پشمینهٔ ستبر: لباس خشن.

۵. گوارش: خوراک و معجون گوارنده. خاقانی فرماید:

بـرای رنـج دل و عـیش بـدگوارم سـاخت　　　جُوارشی (گُوارشی) ز تحیّت، مفرّحی ز ثنا

۶. بینی: صلاح بینی.

۷. ثقه درست کردم: خود را مطمئن ساختم.

هیچ چیز چون صبر نیست چهارم اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبایی را به خود راه ندهم پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من کار بتر ازین است شکر کنم ششم آنکه از خداوند ــ سبحانه و تعالی ــ نومید نیستم که ساعت تا ساعت فَرَج دهد. آنچه رفت و گفت با کسری رسانیدند با خویشتن گفت چنین حکیمی را چون توان کشت؟ و آخر بفرمود تا او را کشتند و مُثله کردند[۱] و وی به بهشت رفت و کسری به دوزخ. هر که بخواند دانم که عیب نکند به آوردن این حکایت که بی‌فایده نیست و تاریخ به چنین حکایات آراسته گردد، اکنون به سر تاریخ باز شوم بمشیة اللّه و عونه و باللّه التوفیق[۲].

چون از نشاندن[۳] بوسهل زوزنی فارغ شدند، امیر مسعود ــ رضی اللّه عنه ــ با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد به حدیث دیوان عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد[۴]؟ خواجه گفت ازین قوم بوسهل حمدوی شایسته‌ترست امیر گفت: وی را اِشراف[۵] مملکت فرموده‌ایم و آن مهمترست و چنو دیگری نداری[۶]، کسی دیگر باید، خواجه گفت: این دیگران را خداوند می‌داند کرا فرماید؟ امیر گفت: بوالفتح رازی را می‌پسندم، چندین سال پیش خواجه کار کرده است. خواجه گفت: مردی دیداری[۷] و نیکو و کافی است اما یک عیب دارد که بسته کار[۸] است و این کار راگشاده کاری باید امیر گفت: شاگردان، بد دل و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگرگون کنند، و بباید خواندن و بدین

---

۱. مُثله کردن: گوش و بینی و اعضاء بریدن.

۲. به خواست خداوند و یاری او و توفیق از خداست.

۳. نشاندن: زندانی کردن.

۴. چه کسی را برای این شغل انتخاب کنم که غم این کار بخورد و دلسوزی کند.

۵. اِشراف مملکت: رئیس مشرفان و بازرسان شاه.

۶. کسی چون او نیست که به جای وی گمارده شود.

۷. شاید دیداری به معنی صائب رای و صواب اندیش باشد چه «دیدار» بدین معنی آمده است و هم ممکن است به معنی خوش‌منظر باشد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۸. بسته کار: گویا یعنی کُندکار و سست رای است چه در جای دیگر (در صفحات بعد) می‌گوید: «او بسته کار است و من شتابزده» (همان).

شغل امیدوار کردن. وزیر گفت چنین کنم.

چون بازگشت بوالفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت: در باب تو امروز سخن رفته است و در شغلِ عرض اختیارِ سلطان بر تو افتاده است و روزگاری دراز است تا تو را آزموده‌ام این شغل تو در خواسته باشی بی‌فرمان و اشارت من و توفیری نموده[۱]، و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود، و در همهٔ احوال من تو را این تربیت خواستمی، نیکوتر بودی که با من بگفتی، اکنون رواست و درگذشتم دل قوی باید داشت و کار بر وجه براند، و بهیچ حال توفیر فرا نستانم[۲] که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسم کثیر و شاگردان وی کرده‌اند در یابی و به بیت‌المال باز آری پسندیده خدمتی کرده باشی. گفت: از بیست سال باز[۳] من بنده مستوفی خداوند بوده‌ام و مرا آزموده است و راست یافته، و می‌دیدم که خیانتها می‌رود و می‌خواستم که در روزگار وزارت خداوندگار اثری بماند این توفیر بنمودم و به مجلس عالی مقرر کردم[۴] اگر رأی سامی[۵] بیند از بنده در گذرد که بر رأی خداوند باز ننموده‌ام، بیش چنین سهو نیفتد[۶]. گفت: در گذشتم باز گرد این شغل بر تو قرار گرفتست.

و روز دیگر شنبه بوالفتح را به جامه خانه بردند و خلعت عارضی پوشید در آن خلعت کمر هفتصدگانی[۷] بست و پیش آمد و خدمت کرد و به خانه بازگشت و اعیان حضرت و لشکر حقّی گزاردند نیکو و دیگر روز به درگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهم[۸] و کافی بود و تا

---

۱. توفیری نموده: توفیر [در اینجا] یعنی صرفه‌جویی در مخارج و به اصطلاح حذف مقداری از اقلام هزینه (حاشیهٔ دکتر فیاض ص ۴۲۹).

۲. فرا نستانم: نمی‌پذیرم.

۳. از بیست سال باز: یعنی از بیست سال پیش تاکنون.

۴. معنی جمله: به درگاه سلطان ارائه کردم و نمایاندم.

۵. رای سامی: اندیشهٔ بلند.

۶. بیش چنین سهو نیفتد: دیگر چنین اشتباهی نخواهم کرد.

۷. کمر هفتصدگانی: کمربند هفتصد مثقال طلا یا هفتصد جواهری.

۸. شهم: جلد، چالاک، با شهامت.

خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد[1] و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست به توفیر لشکر برد و در آن بسیار خللها افتاد، به جای خود بیارم هر یک.

و درین وقت ملطّفه‌ها رسید از مُنهیان[2] بخارا که علی تگین البته نمی‌آرامد و ژاژ می‌خاید و لشکر می‌سازد و از دو چیز بر دل وی رنجی بزرگتر یکی آنکه امیر ماضی با قدرخان دیدار کرد تا بدان، حشمتِ خانی ترکستان از خاندان ایشان بشد و دیگر او را امید کرده بود خداوند که ملک هنوز یکرویه نشده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که یاری دهد او را ولایتی دهد چون بی جنگ و اضطراب کار یکرویه شد و بی‌منازع تخت مُلک به خداوند رسید دانست که[3] فرصتی یابد و شرّی به پای کند، هر چند تا خداوند به بلخ است بیاید اندیشید. چون امیر برین حال واقف گشت خواجهٔ بزرگ احمدحسن و بونصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رأی خواست هرگونه سخن گفتند و رفت[4] امیر گفت: علی تگین دشمن بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال[5] است صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنهر برکنده آید، اگر بغراتگین پسر قدرخان که با ما وصلت دارد بیاید خلیفت ما باشد و خواهری که از آن ما بنام وی است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد و شرّ این فرصت جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه آلتونتاش را بفرماییم تا روی به ماوراءالنهر کند با لشکر قوی که کار خوارزم مستقیم است یک پسر و فوجی لشکر آنجا نشسته باشند. خواجه گفت ماوراءالنهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امراء خراسان بودند حضرتِ خود آنجا ساختند اگر بدست آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی تگین گربز محتال[6] است سی سال تا وی آنجا می‌باشد، و اگر آلتونتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی با نام[7] نزدیک

---

۱. گامی فراخ نیارست نهاد: جرأت نداشت که کاری بیرون از حدّ و اندازه کند.

۲. مُنهیان: خبرگزاران جمع مُنهی از مصدر «انهاء».

۳. دانست که: عبارت ناقص به نظر می‌رسد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. رفت: یعنی هرگونه سخن رفت (همان).

۵. محال: خطاء، نادرست.

۶. گربز محتال: فریبکار حیله‌گر.

۷. با نام: مشهور.

خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد[1] اگر بهانه آرد و آن حدیث قائد منجوق در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی‌حشمت وی علی تگین را بر نتوان انداخت تا آنگاه که از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ریش[2] نمانده است. امیر گفت: موجّه این است، کدام کس رود؟ خواجه بونصر گفت: امیرک بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کدخدای لشکر عبدوس را باید فرستاد. امیر گفت: جزوی نشاید، در ساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامه‌ها نسخت کرد سخت غریب و نادر و خلعتی با نام که در آن پیل نر و ماده بود پنج سر خوارزمشاه را و خلعتهای دیگر خواجه عبدالصمد و خاصگان خوارزمشاه را و اولیا و حشم سلطانی را، و عبدوس از بلخ سوی خوارزمشاه رفت و خوارزمشاه قصد علی تگین کرد و کشته شد. و در آن مدت چند کار سلطان مسعود برگزارد همه با نام آنها را نیز می‌باید نبشت که شرط و رسم تاریخ این است.

امیر روز آدینه دوم ربیع‌الاول سوی منجوقیان رفت به شکار و آنجا بسیار تکلّف رفت و جهانی سبز و زرد و سرخ بود[3] با این فرمود تا طراده‌ها[4] غلامان سرای از دور بزدند و بر آن شراب خورد و نشاط کرد و به باغ باز آمد در باقی ربیع‌الاول.

و غُرّه ربیع‌الاخر چند قاصد آمدند از نزدیک عبدوس که کارها بر مراد است و آلتونتاش خلعت پوشید و بسیجِ رفتن کرد.

و طاهر دبیر را نامزد کرده بود امیر تا سوی ری رود به کدخدایی لشکری که بر[5] سپاه سالار تاش فراش است و صاحب برید و خازن نامزد شد و خلعت وی[6] راست کردند و

---

۱. پیغام داد: شاید: پیغام رود (همان).

۲. ریش: جراحت، اشاره به رنجیدگی آلتونتاش (همان).

۳. جهانی سبز و زرد و سرخ بود: فصل بهار بود و گلها رنگارنگ.

۴. طراده: علم، درفش، رایت (معین).

۵. شاید: «با» یا «بر آن»، یا بر سپاه سالاری تاش.

۶. یعنی خلعت طاهر.

بوالحسن کرجی ندیم را خازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهر آیین خزینه‌دار را سالاری و حاجب جامه‌دار محمودی یارق تغمش را و چند تن دیگر را از حُجّاب و سرهنگان قم و کاشان و جبال و آن نواحی نامزد کرد و سه‌شنبه ششم ربیع‌الاخر خلعتها راست کردند و در پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت، روز پنجشنبه هشتم این ماه روان کردند.

و هم درین روز خبر رسید که نوشیروان پسر منوچهر به گرگان گذشته شد و گفتند: «باکالیجار» خالش با حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند ــ و این کودک نارسیده بود ــ تا پادشاهی باکالیجار بگیرد، و نامه‌ها رسیده بود به غزنین که از تبار مرداویز و وشمگیر کس نمانده است نرینه، که ملک بدو توان داد اگر خداوند سلطان درین ولایت «باکالیجار» را بدارد که به روزگار منوچهر کار همه او می‌راند ترتیبی به جایگاه باشد، جواب رفت که صواب آمد، رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید. و چون به بلخ رسید بوالمحاسن رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی گرگان بومحمد بسطامی و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم و شیرج لیلی، و ایشان را پیش آوردند و پس از آن خواجهٔ بزرگ نشست و کارها راست کردند: امیری باکالیجار و دخترش را از گرگان بفرستد، و استادم منشور باکالیجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و به رسولان سپردند و ایشان را خلعت دادند، و طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد و به نشابور فرستد نزدیک سوری صاحب دیوان تا با حمل نشابور به حضرت آرند. هژدهم این ماه نامه رسید به گذشته شدن والدهٔ بونصر مشکان و زنی عاقله بود و از استادم شنودم که چون سلطان محمود حسنک را وزارت داده بود و دشمن گرفته[1] با چنان دوستی که او را داشت والده‌ام گفت: ای پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگر چه دوست دارد آن کس را در هفته‌یی دشمن گیرد ازآن جهت که همباز[2] او

۱. با او دشمن شده.

۲. همباز: هنباز، انباز، شریک.

شود در ملک، و پادشاهی به انبازی نتوان کرد[1]. و بونصر به ماتم بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجهٔ بزرگ درین تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست از بسیاری یاسمین چنین شکفته و دیگر ریاحین و مورد و نرگس و سرو آزاد، بونصر را گفت: نبایستی که ما به مصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه گزارده آمدی چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچهٔ غزنین گزاردیم. و اسبش به کرانهٔ رواق[2] که به ماتم آنجا نشسته بودند آوردند و بر نشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت: خداوند باقی باد، آن فخر که بر سر من نهاد بدین رنجه شدن که هرگز مدروس[3] نشود، و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ غزنین یافت بیابد. و هر چند امیر بر زبان بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت، روز چهارشنبه به خدمت رفت[4] امیر به لفظ عالی خود تعزیت کرد.

قصهٔ باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم یکی آنکه بنمایم حشمت استادم که وزیر[5] با بزرگی احمدحسن، به تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد. از استادم شنودم که امیر ماضی به غزنین روزی نشاط شراب کرد و بسیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من از گل صدبرگ بخندید شبگیر آن را به خدمت امیر فرستادم و بر اثر[6] به خدمت رفتم خواجهٔ بزرگ و اولیا و حشم برسیدند امیر در شراب بود خواجه را و مرا باز گرفت[7] و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه گفت: زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی[8] خورند که مهمانی است چهل روزه خاصه چنین گل که ازین رنگین تر و خوشبوی تر نتواند بود، امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ خویش، خواجه گفت: بایستی که این باغ را دیده شدی، امیر گفت:

---

۱. پادشاهی با شراکت ممکن نیست.

۲. رواق: پیشگاه‌خانه، پیشخانه، ایوان طبقه دوم (معین).

۳. مدروس: کهنه.

۴. یعنی بونصر.

۵. وزیر: شاید وزیری.

۶. براثر: در پی، به دنبال.

۷. باز گرفت: نزد خود نگاهداشت.

۸. ساتگینی: پیاله و قدح بزرگی که بدان باده نوشند (معین).

میزبانی میجوئی؟ گفت: ناچار، امیر روی به من کرد گفت: چه گویی؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، روباهان را زهره نباشد از شیر خشم‌آلود که صید به یوزان نمایند که این در سخت بسته است امیر گفت اگر شیر دستوری دهد گفتم: بلی بتوان نمود، گفت: دستوری دادم بباید نمود، هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن به پایان آمد، پس از یک هفته سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت و خواجه احمد به باغ آمد و کاری شگرف و بزرگ پرداخته بودند، نماز دیگر امیر بوالحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و گفت بوالحسن را نگاه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبوح[1] باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد، و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر[2] بپراکندند.

روز سه شنبه بیستم این ماه نامهٔ عبدوس رسید با سواران مسرع[3] که خوارزمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا سوی درگاه باز گردانید بر مراد، امیر روز دیگر برنشست و به صحرا آمد و سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند تا به آلتونتاش پیوندند دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران می‌گذشتند و با ساز و سلاح تمام، و پیادهٔ انبوه، گفتند عدد ایشان پانزده هزار است، چون لشکر به تعبیه[4] بگذشت امیر آواز داد این دو سالار بکتگین چوگانی پدری[5] و پیری آخور سالار[6] مسعودی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنند و چون به سپاه سالار آلتونتاش رسید نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و به هیچ چیز مخالفت مکنید. همه بگفتند فرمان برداریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برفتند. و

۱. صبوح: شراب صبحگاهی.
۲. نماز دیگر: وقتِ نماز عصر.
۳. مُسرع: تندرو.
۴. تعبیه: لشکرآرایی، صف‌آرایی.
۵. پدری: از پدریان (اطرافیان محمود غزنوی).
۶. آخور سالار: میرآخور، سرپرست اصطبل.

امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر به صاحب بریدی نامزد کردند و او را پیش خواند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کرد و در همهٔ معانی مثال داد و او هم خدمت کرد[1] و روان شد.

روز دوشنبه غرّهٔ ماه جمادی‌الاولی این سال علی دایه را به جامه خانه بردند و خلعت سپاه سالاری پوشانیدند که خواجهٔ بزرگ گفته بود که از وی وجیه‌تر مردی و پیری نیست و آلت و عُدّت و مردم و غلام دارد، و چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپاه سالاران را پوشانیدند و بازگشت و او را نیکو حق گزاردند، دیگر روز سوی خراسان رفت با چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش به مثالهای تاش فراش سپاه سالار دارند و از آنِ طاهر دبیر و به طوس مقام کنند و پشتیوان آن قوم باشند و همگنان را دل می‌دهد[2] و احتیاط کند تا در خراسان خلل نیفتد.

و معمایی[3] رسید از آن امیرک که خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید[4] که علی تگین تعبیه است[5] خود را فراهم بگرفت و کشتی از میان جیحون بازگردانیده بود تا کدخدایش احمد عبدالصمد او را قوّة دل داد و هر چند چنین است خوارزمشاه چون دلشده‌یی[6] می‌باشد و بنده چند دفعت به نزدیک وی رفت تا آرام‌گونه‌یی[7] یافت، مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون باری به ابتدا تاریک می‌نماید. وزیر گفت: «خوارزمشاه باز نگشت و برفت این کار برخواهد آمد و خللی نزاید»، و بر راه بلخ اسگدار[8] نشانده بودند و دل درین اخبار بسته، و هر روز اسگدار می‌رسید، تا چاشتگاه اسگداری رسید حلقه افکنده و بر در زده

---

۱. خدمت کرد: تعظیم کرد.
۲. علی دایه همه را دل و جرأت می‌دهد.
۳. معمّا: نامهٔ رمزی.
۴. بشکوهید: بترسید.
۵. علی تگین تعبیه است: علی تگین خود را آمادهٔ جنگ کرده است.
۶. چون دلشده: پریشان‌وار (کلمهٔ چون در اینگونه موارد استعمال خاصّی در نثر کهن است که پیش ازین نیز از آن سخن گفته شد).
۷. آرام‌گونه: آرامش نسبی.
۸. اسگدار: اسب‌گذار، پیک و قاصد.

که چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت علی تگین را معلوم شد، شهر بخارا به غازیان ماوراءالنهر سپرد و خزانه و آنچه خِفّ[1] داشت با خویشتن برد به دبوسی تا آنجا جنگ کند، و غلامی صد و پنجاه راکه خیاره[2] آمدند مثال داد تا به قهندز ایشان را نگاه دارند، خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختنی بدادند[3] و خود به تعبیه رفت و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خللی نزاید و چون به بخارا رسید شحنهٔ علی تگین به دبوسی گریخت و غازیان ماوراءالنهر و مردم شهر به طاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند و گفتند دیر است تا در آرزوی آنندکه رعیت سلطان اعظم ملک الاسلام شهاب‌الدوله[4] ادام اللّه سلطانه باشند، خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا قهندز را در پیچیدند و به قهر و شمشیر بستدند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند جدا کردند تا به درگاه عالی فرستند و قهندز و حصار غارت کردند و بسیار غنیمت و ستور به دست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان رسیدند که علی تگین لشکری انبوه آورده است چه آنچه داشت و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری، و جنگ به دبوسی[5] خواهد کرد که به جانب صغانیان[6] پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و درختان بسیار، و به دولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود.

و امیر صفه‌یی فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا[7]، صفه‌یی سخت بلند و پهنا در خوردِ بالا[8] مشرف بر باغ و در پیش حوض بزرگ و صحنی فراخ چنانکه لشکر دو رویه

---

۱. خفّ: اموال سبک (و سنگین قیمت).

۲. خیاره: برگزیده.

۳. و مقام مقتضی آن است که فعلی باشد از خوارزمشاه (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. لقب مسعود غزنوی.

۵. دبوسیه: قریه‌یی است از مضافات صغد سمرقند (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

۶. صغانیان: معرّب چغانیان است (همان).

۷. خضرا: عرصهٔ چمن باغ.

۸. «پهنا در خورد بالا»: عرض متناسب با طول. مسعود سعد در وصف آسمان گفته:

←

بایستادی، و مدتی بود تا برآورده بودند این وقت تمام شده بود، فرمودند خواجه عبداللّه الحسین بن علی المیکائیل را تا کاری سخت نیکو بساختند که امیر سه‌شنبه هژدهم ماه جمادی‌الاولی درین صفهٔ نو خواهد نشست، و این روز آنجا بار داد چندان نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از مجلس بار بر نشست به میدانی که نزدیک این صفه بود چوگان باختند و نیزه انداختند. و درین صُفّه خوانی نهادند سخت بزرگ و امیر به گرمابه رفت از میدان و از گرمابه به خوان رفت و اعیان و ارکان را به خوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب‌گردان شد و از خوان، مستان بازگشتند و امیر نشاط خواب کرد و گل بسیار آوردند و مثال دادند که باز نگردند که نشاط شراب خواهد بود، و از گلشن استادم به دیوان آمد اسگدار بیهقی رسید حلقه برافکنده و بر در زده[1] استادم بگشاد و رنگ از رویش بگشت، رسم آن بود که چون نامه‌ها رسید رقعتی نبشتی و بونصر دیوانبان را دادی تا به خادم رساند و اگر مهم بودی به من دادی، این ملطّفه خود برداشت و به نزدیک آغاجی خادم برد خاصه[2] و آغاجی خبر کرد پیش خواندند در رفت مطربان را بازگردانیدند و خواجهٔ بزرگ را بخواندند و امیر از سرای برآمد و برایشان خالی داشت تا نماز دیگر، وزیر بازگشت و استادم به دیوان نشست و مرا بخواندند و نامه نسخت کردن گرفتم نامه‌های امیرک بیهقی بود بر آن جمله که آلتونتاش چون به دبوسی رسید طلیعهٔ علی تگین پیدا آمد فرمود تا کوس فروکوفتند و بوقها بدمیدند با تعبیهٔ تمام براند و لشکرگاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ[3] و

← آینه رنگ عیبه‌یی دیدم راست بالاش درخور پهنا

(دیوان مسعود سعد چاپ رشید یاسمی ص ۱۹)

۱. اسگدار بیهقی..... در اینجا اسگدار به معنای کیسه‌یی است که در آن قاصدنامه می‌آورد و حلقه بر آن افگنده و مهر می‌کردند.

۲. خاصّه صفت خادم است.

۳. محتمل است که آب عطف به خصم باشد یعنی برابر آبی بزرگ و شاید عبارتی مانند «برلب» یا «برکنار» افتاده یا به اختصار حذف شده باشد. بهرحال مرسوم چنان بوده است که لشکرگاه را نزدیک آب انتخاب می‌کرده‌اند و بعلاوه در سطور بعد تصریح دارد که لشکرگاه خوارزمشاه برکنارهٔ رودی بوده ←

دست‌آویزی[1] به پای قوی و هر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلایع[2] باز گشتند خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و جملهٔ سالاران و اعیان را بخواند و گفت فردا جنگ باشد به همه حال به جای خود باز روید امشب نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خویشتن مبرید[3] و نزدیک دیگر[4] مروید که من احتیاط در کید کردن[5] و طلیعه داشتن و جنگ به جای آورده‌ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال و مشاهدت را باشد، و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد و کدخدا و خاصّگانش را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با احمد و تاش سپاه سالار و چند سرهنگ محمودی خالی کرد و گفت این علی تگین دشمنی بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرامیده بود او را امیدی کردند و چون کار یکرویه شد اگر بر آن برفتندی این مرد فسادی نپیوستی و مخالفتی اظهار نکردی، چون مُنهیان[6] نوشتند که او ناراست است خداوند سلطان عبدوس را نزدیک من فرستاد و درین معانی فرمان داد چه چاره بود از فرمان‌برداری که مُضرّبان[7] صورت من زشت کرده بودند، اکنون کار به شمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود و من نه از آن مردانم که به هزیمت بشوم، اگر حال دیگرگونه باشد من نفس خود به خوارزم نبرم، اگر کشته شوم رواست در طاعت خداوند خویش شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت کرده آید. همگنان

← است. احتمال آن که آب به معنی آبرو باشد و دستاویز هم عطف بر آن باشد داده شده است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۱ . دست‌آویز: آنچه از معنای دست‌آویز، امروز معلوم و معروف است وسیله و توسّل است ولی در اینجا احتمال می‌رود به معنای سنگر باشد، یعنی دیواره یا خاکریزی به اندازه‌یی که دست به بالای آن برسد مثل کلمهٔ دست‌انداز (همان).

۲ . طلایع: جمع طلیعه، عده‌یی از لشکر که پیشاپیش می‌روند تا وضع دشمن را بررسی کنند.

۳ . معنی جمله: اگر خبر نامساعدی شنیدید نومید و مأیوس مشوید.

۴ . ظاهراً نزد یکدیگر است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵ . کید کردن: حیله جنگی به کار بردن.

۶ . مُنهیان: خبرگزاران، گزارش دهندگان.

۷ . مضرّبان: میان به هم زنندگان.

گفتند انشاءاللّه تعالی که خیر و نصرت باشد. پس مثال داد تا [بر] چهار جانب طلیعه رفت و هر احتیاط که از سالاری بزرگ خوانده آمد و شنوده به جای آورد و قوم بازگشتند و مخالفان به چند دفعت قصد کردند آوازها افتاد دشمنان کور و کبود[1] بازگشتند.

چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و سالاران و مقدّمان نزدیک وی و تعبیه‌ها بر حال خویش، گفت ای آزاد مردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و گربز[2] پیش خواهد آمد و لشکری یکدل دارد، جانرا[3] بخواهند زد، و ما آمده‌ایم تا جان و مال ایشان بستانیم و از بیخ برکنیم، هشیار و بیدار باشید و چشم به علامت من در قلب دارید که من آنجا باشم که اگر عیاذا باللّه[4] سستی کنید خلل افتد، جیحون بزرگ در پیش است و گریزگاه خوارزم سخت دور است و به حقیقت من به هزیمت نخواهم رفت اگر مرا فراگذارید[5] شما را به عاقبت روی خداوند می‌باید دید، من آنچه دانستم گفتم. گفتند خوارزمشاه داد ما بداد، تا جان بزنیم[6]. و خوارزمشاه در قلب ایستاد و در جناح آنچه لشکری قویتر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره[7] را به مردم حاجب افتد می‌فرستد و بکتگین چوگانی و «پیری»[8] آخور سالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری سخت قوی و تاش سپاه سالارش را بر میسره بداشت و بعضی لشکر سلطانی، و ساقهٔ قوی بگماشت هر دو طرف را، و پنج سرهنگ محتشم را با مبارزان مثال داد که هر کس از لشکر بازگردد میان بدو نیم کنند[9]، و برابر[10]

---

۱. کور و کبود: اصطلاحی بوده است یعنی خایب و خاسر (حاشیهٔ طبع دکتر فیاض از قول علاّمه قزوینی).

۲. شوخ: گستاخ: گربُز: فریبکار.

۳. یعنی از جان، یا تا جان چنانکه در عبارت بعد هم هست که: تا جان بزنیم (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۴. عیاذاً باللّه: پناه بر خدا.

۵. فراگذارید: رها کنید.

۶. جان بزنیم: یعنی تا جان داریم با دشمن بجنگیم.

۷. میمنه و میسره: طرف راست و طرف چپ لشکر.

۸. «پیری» نام میرآخور.

۹. معنای جمله: یعنی هر کس بگریزد کمرش را با شمشیر دو نیم کنند.

۱۰. یعنی در مقابل طلیعهٔ خصم، و شاید «براثر» بوده است یعنی دنبال طلیعهٔ خود و شاید برابر ←

طلیعه‌سواران گزیده‌تر فرستادن گرفت، چون روز شد کوس فروکوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد، خوارزمشاه به تعبیه راند چون فرسنگی کنارهٔ رود بسرفت آب پایاب[1] داشت و مخوف[2] بود سواری چند از طلیعه بتاختند که علی تگین از آب بگذشت و در صحرایی سخت فراخ بایستاد از جانب رود و درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور لشکر که جنگ اینجا خواهد بود و چنین می‌گویند که سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که از لب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند. هر چند خوارزمشاه کدخدایش را با بنه و ساقهٔ قوی ایستانیده بود هزار سوار و هزار پیاده بازگردانید تا ساخته باشند با آن قوم، و نقیبان تاخت[3] سوی احمد و ساقه ایستانید و سوی مقدمان که بر لب رود مرتب بودند پیغام داد که حال چنین است پس براند با یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشتن برد تا مُشاهد[4] حال باشد و گواه وی، و امیرک را با خویشتن در بالایی بایستانید و علی تگین هم بر بالایی بایستاد از علامت سرخ و چتر به جای آوردند و هر دو لشکر به جنگ مشغول شدند و آویزشی[5] بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد، میمنهٔ علی تگین نماز پیشین بر میسرهٔ خوارزمشاه برکوفتند و نیک بکوشیدند و هزیمت[6] بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستاد از قلب، ضبط نتوانست کرد و لشکر میسره برفتند تاش ماهروی ماند سپاه سالارش و سواری دویست خویشتن را در رود افکندند و همه بگذشتند[7] خوارزمشاه میمنهٔ خود را بر میسرهٔ ایشان فرستاد نیک ثبات کردند دشمن سخت چیره شد چنانکه از هر دو روی

← به معنی «به اتفاق و معیت» باشد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۱. پایاب: به گفتهٔ برهان محلّی است از آب که پای به زمین آن برسد و قابل عبور باشد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. مخوف بود، یعنی از آن جهت که دشمن می‌توانست از این پایاب عبور کند (همان).

۳. تاختن به معنی متعدی (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. مُشاهد: ناظر و شاهد.

۵. آویزش: درگیری.

۶. هزیمت: شکست.

۷. در جای دیگر پس از این خواهد آمد که تاش در این جنگ کشته شد (همان).

بسیار کشته شد و خسته آمد[1]، و لشکر میمنه بازگشت و بکتگین حاجب چوگانی و «پیری» آخور سالار با سواری پانصد می‌آویختند و دشمن انبوه‌تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همگنان تباه شوند خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی به قلب علی تگین نهادند و بکتگین و «پیری» بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان[2]، و علی تگین نیز با قلب و میسرهٔ خود درآمد و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن درآمدند و چندان کشته شد از دو روی که سواران را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا به شب پس از یکدیگر بازگشتند چنانکه جنگ قائم ماند، و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکری بدان بزرگی به باد شدی. و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاد بر جایی که از سنگهای قلعتی که در هندوستان است سنگی بر پای چپ او آمده بود، آن شهامت بین که آن درد بخورد و در معرکه[3] اظهار نکرد و غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت ببست چون به لشکرگاه رسید یافت قوم[4] را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده بود و هزیمتیان[5] را دل داده و به جای خویش بداشته هر چند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد کدخدایش و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود، خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکویی گفت و هر چند مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آورد و چند تن را ملامت کرد و هر یک عذر خواستند عذر بپذیرفت گفت باز گردید و ساخته پگاه بیایید تا کار خصم فصل کرده آید[6] که دشمن مقهور شده است وگر شب

---

۱. خسته آمد: مجروح شد.

۲. هزیمتیان: شکست‌یافتگان.

۳. معرکه: میدان جنگ.

۴. یعنی لشکری را که بنه و ساقه گماشته بود.

۵. «و هزیمتیان... بداشته» این جمله شاید در اصل پس از عبارت «تا خللی نیفتاده بود» جای داشته است و کاتبی از مشابهت «هیچ خللی نیفتاده بود» با آنجا به اشتباه افتاده و جمله را به اینجا آورده است. به این فرض عبارت چنین می‌شود: احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود و هزیمتیان را دل داده (عطف به: کرده بودند) و به جای خویش بداشته (حواشی دکتر فیّاض).

۶. فصل کرده آید: فیصله داده شود.

نیامدی فتح برآمدی[1]. گفتند چنین کنیم. احمد را و مرا[2] بازگرفت[3] و گفت این لشکر امروز به باد شده بود اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری رسید بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود، هر چند چنین است فردا به جنگ روم.

احمد گفت «روی ندارد مجروح به جنگ رفتن، مگر مصلحتی باشد که بادی در میان جهد[4] تا نگریم که خصم چه کند که من جاسوسان فرستاده‌ام و شبگیر در رسند». و طلیعه‌ها نامزد کرد مردم آسوده، و من بازگشتم. وقت سحر کسی آمد و به تعجیل مرا بخواند نزدیک وی رفتم گفت دوش همه شب نخفتم ازین جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی تگین سخت شکسته و متحیر شده است که مردمش کم آمده است و بر آنست که رسولان فرستد و به صلح سخن گوید، هر چند چنین است چاره نیست به حیله بر نشینیم و پیش رویم، احمد گفت تا خواجه[5] چه گوید؟ گفتم اعیان و سپاه را باید خواند و نمود که به جنگ خواهد رفت تا لشکر بر نشیند آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان در آید از طلیعه گاه تا گوید که خصمان به جنگ پیش نخواهند آمد که رسول می‌آید، تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را، آنگاه نگریم.

خوارزمشاه گفت: صواب است، اعیان و مقدّمان را بخواندند و خوارزمشاه را بدیدند و بازگشتند و سوار بایستادند، وکوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسب خواست و به جهد برنشست اسب تندی کرد از قضاء آمده بیفتاد هم بر جانب افگار[6] و دستش بشکست، پوشیده او را در سرای پرده بردند به خرگاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد، احمد و امیرک را بخواند گفت: مرا چنین حالی پیش آمد و به خود مشغول شدم، آنچه صواب است بکنید تا

۱. وگر شب نیامدی.... اگر شب فرا نرسیده بود پیروز شده بودیم.

۲. مرا یعنی امیرک بیهقی (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. بازگرفت: نزد خود نگاهداشت.

۴. مگر مصلحتی باشد.... یعنی گویا مصلحت آن است که قدری متارکه شود و به اصطلاح بادی بخورد (همان).

۵. یعنی امیرک (همان).

۶. هم بر جانب افگار: یعنی همان طرف که قبلاً مجروح شده بود.

دشمن کامی نباشد و این لشکر به باد نشود، احمد بگریست و گفت: به ازین می‌باشد که خداوند می‌اندیشد، تدبیر آن کرده شود. امیرک را به نزدیک لشکر برد و ایشان را گفت که امروز جنگ نخواهد بود، می‌گویند علی تگین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد، طلیعهٔ لشکر دُمادُم[1] کنید تا لشکرگاه مخالفان، اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم، اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد. گفتند: سخت صواب است، و روان کردند و کوس می‌زدند و حزم نگاه می‌داشتند. این گرگ پیر جنگ پیشین روز بدیده بود و حال ضعف خداوندش، در شب کس فرستاده بود نزد کدخدای علی تگین محمود بیک و پیغام داده و نموده و گفته که اصل تهوّر و تعدّی از شما بود تا سلطان، خوارزمشاه را اینجا فرستاد، و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و به خرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی از آن فراخ سخنیها و تبسطها[2] که سلطان ازو بیازرد تا خوارزمشاه در میان آمدی و به شفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون ریخته نشدی، قضا کار کرد، این از عجز نمی‌گویم که چاشنی دیده آمد[3] و خداوند سلطان به بلخ است و لشکر دُمادُم، ما کدخدایان پیشکار محتشمان باشیم، بر ما فریضه است صلاح نگاه داشتن، و هر چند که خوارزمشاه از اینچه گفتم خبر ندارد و اگر بداند به من بلائی رسد اما نخواهم که بیش، خونی ریخته شود، حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم، آنچه صلاح خویش در آن دانید می‌کنید[4].

کدخدای علی تگین و علی تگین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول را نامزد کردند، مردی علوی وجیه[5] از محتشمان سمرقند، و پیغامها دادند. چاشتگاه این روز لشکر به تعبیه[6] برنشسته بود رسول بیامد و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم، هر چند

۱. دُمادُم: دنبال هم، پی در پی.
۲. تبسط: گشاده کاری، گستاخی.
۳. چاشنی دیده آمد: طعم آن چشیده شد.
۴. می‌کنید: می‌بکنید.
۵. وجیه: خوشنام، نیکنام.
۶. تعبیه: صف آرایی.

به تن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد[1] گفت: احمد من رفتم نباید که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من با علی تگین مطابقت[2] کردم. احمد گفت کار ازین درجه گذشته است، صواب آن است که من پیوسته‌ام تا صلح پیدا آید و از اینجا به سلامت حرکت کرده شود جانب آموی [و] از آن جانب جیحون رفته آید آنگاه این حال باز نمایم، معتمدی چون امیرک اینجاست، این حالها چون آفتاب روشن شد، اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی، خوارزمشاه را رنج باید کشید یک ساعت بباید نشست تا رسول پیش آرند. خوارزمشاه موزه[3] و کلاه بپوشید و به خیمهٔ بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوکبهٔ[4] بزرگ و لشکر و اعیان، رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند چنانکه به خوارزمشاه نزدیکتر بود، در صلح سخن رفت، رسول گفت: که علی تگین می‌گوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند، و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین، من لشکر و فرزند پیش داشتم، مکافات من این بود؟ اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت در باید گذاشت به رضای سلطان به آموی رود و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد و حال لطیف شود چنانکه در نوبت[5] خداوند سلطان ماضی بود تا خونی ریخته نشود.

خوارزمشاه گفت: سخت نیکو گفت، این کار تمام کنم و این صلاح به جای آرم، و جنگ برخاست، ما سوی آموی برویم و آنجا مقام کنیم. علوی دعا گفت و بازگردانیدندش و به خیمه بنشاندند و خوارزمشاه بکتگین و «پیری» آخور سالار را و دیگر مقدمان را گفت: چه گویید و چه بینید؟ گفتند: فرمان خداوند سلطان آن است که ما متابع[6] خوارزمشاه باشیم و بر

۱. آن شب کرانه خواست کرد: آن شب در حال احتضار بود.
۲. مطابقت: موافقت و هم‌آهنگی.
۳. موزه: کفش.
۴. کوکبه: اطرافیان و همراهان سلطان. کوکب به معنی ستاره است و ظاهراً کوکبه یعنی ستارگانی که در اطراف ماه (سلطان) هستند.
۵. نوبت: عهد و دوره.
۶. مُتابع: پیرو.

فرمان او کار کنیم و یکسوارگان[1] ما نیک به درد آمده[اند] و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست از جان نشستی خللی افتادی که دریافت نبودی، و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده‌اند. گفت اکنون گفتگویی مکنید و سواره و پیاده بر تعبیه می‌باشید[2] و حزم تمام به جای آرید و بر چهار جانب طلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود. گفتند: چنین کنیم. و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قویتر شد چنانکه اسهال افتاد سه بار، خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من بود[3] کار رسول زودتر بگزار. احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده و در خیمهٔ بزرگ بنشست و خلعتی فاخر وصله‌یی بسزا بداد و رسول را باز گردانید و مردی جلد سخن‌گوی از معتمدان خویش بدو فرستاد و سخن بر آن جمله قرار دادند[4] که چون علوی نزدیک علی تگین رسید باید که رسول ما را بازگرداند و علی تگین بر[5] منزل باز پس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب سوی آموی بخواهیم رفت.

و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت‌تر شد «شکر» خادم مهتر سرای را بخواند و گفت احمد را بخوان، چون احمد را بدید گفت: من رفتم[6]، روز جَزَع نیست و نباید گریست، آخر کار آدمی مرگ است، شمایان مردمان پشت به پشت آرید[7] چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند، چون یک منزل رفته باشید اگر آشکارا شود حکم مشاهدت شما راست[8] که اگر عیاذاً بالله[9] خبر

۱. یکسوارگان: یکه‌تازان، سواران زبده.

۲. بر تعبیه می‌باشید: یعنی آرایش نظامی خود را بر هم مزنید.

۳. کار من بود: یعنی کار من گذشت، واقعه من (مرگ من) واقع شد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) در نسخهٔ ادیب: کار من شد.

۴. سخن بر آن جمله قرار دادند: تصمیم بر این شد.

۵. شاید: یک (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. من رفتم: من در حال مرگم.

۷. پشت به پشت آرید: متحد شوید، پشتیبان همدیگر باشید.

۸. حکم مشاهدت شماراست: فرمان آشکارا شدن به دست شماست.

۹. عیاذاً بالله: پناه بر خدا.

مرگ من به علی تگین رسد و شما جیحون گذاره[1] نکرده باشید شما و این لشکر آن بینید که در عمر ندیده باشید، و امیرک حال من چون با لشکر به درگاه نزدیک سلطان رود باز نماید که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کند، بیش طاقت سخن نمی‌دارم[2] و به جان دادن و شهادت مشغولم. احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و به ضبط کارها مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که بیش امید نماند، احمد به خیمهٔ بزرگ خود آمد و نقیبان[3] را بخواند و به لشکر پیغام داد که کار صلح قرار گرفت و علی تگین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول تا نماز خفته به طلیعهٔ ما رسید و طلیعه را بازگردانید که خوارزمشاه حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید و باید میمنه و طلیعه و ساقه[4] تعبیه ساخته روید که هر چند صلح باشد به زمین دشمنیم و از خصم ایمن نتوان بود»، و مقدمان خواهان این بودند. و این است عاقبت آدمی چنانکه شاعر گفته است:

و ان امرءاً قد سار سبعین حجة — الی منهل من ورده لقریب[5]

خردمند آن است که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت، و در خبر آمده است: من اصبح آمنا فی سربه معافی فی بدنه و عنده قوت یومه فکانما حاز الدنیا بحذا فیرها[6] ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد.

---

۱. گذاره: عبور.

۲. دیگر طاقت سخن گفتن ندارم.

۳. نقیبان: سرداران لشکر.

۴. میمنه: ستون طرف راست لشکر. طلیعه: پیش‌آهنگ که پیشاپیش می‌رود تا از لشکر دشمن خبر آورد. ساقه: ستون وسط لشکر در طبع ادیب پیشاوری: «میمنه و میسره و طلیعه و ساقه».

۵. و اگر مردی هفتاد سال سیر کرده باشد به آبشخور مقصد [مرگ] همانا نزدیک شده است.

۶. کسی که صبح کند در امن و آسایش و خانهٔ خویش در حالیکه بدن او در عافیت و سلامت است و خوراک روزش را دارا باشد پس همانا مانند کسی است که دارا شده است دنیا را با همهٔ بلندیها و گستردگی‌اش.

چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن که خبر فاش شدی [۱] مهدپیل [۲] راست کردند و شبگیر [۳] وی را در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشاندند تا او را نگاه می‌داشت و گفتند از آن جراحت نمی‌تواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی می‌رود، و خبر مرگ افتاده بود در میان غلامان، شکر خادم فرمود تا کوس فروکوفتند و جملهٔ لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان گردید، تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند و خیمه و خرگاه و سراپردهٔ بزرگ زده، او را از پیل فروگرفتند و خبر مرگ گوشاگوش افتاد [۴] و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند شما به شستن و تابوت ساختن مشغول شوید، احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از خوارزمشاه هر کس فوجی لشکر با خود آرید، همگنان ساخته بیامدند و لشکر بایستاد، احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل که آمد باز گفت، غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را بسیار بستودند گفت اکنون خود را زودتر بآموی افکنیم، خواجه گفت علی تگین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما به آموی رسیده باشیم، و غلامان گردن آورتر [۵] خوارزمشاه از مرگ شمتی [۶] یافته بودند شما را بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید، و نماز دیگر بر نشینیم و همه شب برانیم چنانکه روز به رُود رسیده باشیم و جهد کنیم تا زودتر از جیحون بگذریم. جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله متابع فرمان وییم به هر چه مثال دهد. شکر خادم را بخواند و گفت سرهنگان خوارزمشاه را بخوان، چون حاضر شدند سرهنگان را

---

۱. که خبر فاش شدی: زیراکه اگر تابوت می‌آوردند خبر مرگ او آشکار می‌شد.
۲. مهدپیل: هودج پشت پیل.
۳. شبگیر: سحرگاه.
۴. گوشاگوش افتاد: شایع گشت.
۵. گردن‌آور از قبیل دلاور و نام‌آور است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۶. شمتی: بویی.

بنشاند و حشمت می‌داشتند[۱] پس احمد نمی‌نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند گفت شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین درجه رسانید، وی را دوش وفات بود که آدمی را از مرگ چاره نیست، و خداوند سلطان را زندگانی باد به جای است، و او فرزندان شایسته دارد و خدمتهای بسیار کرده است، و این سالاران و امیرک که معتمدان سلطانند هر آینه چون به درگاه رسند و حال باز نمایند فرزند شایستهٔ خوارزمشاه را جای پدر دهد و به خوارزم فرستد، و من بدین با علی تگین صلح کرده‌ام، و او از ما دور است و تا نماز دیگر برخواهیم داشت[۲] تا به آموی رسیم زودتر، این مهتران سوی بلخ کشند و ما سوی خوارزم. اگر با من عهد کنید و بر غلامان سرایی حجت کنید تا بخرد باشند، که چون به آموی رسیم از خزانهٔ خوارزمشاه صلتی داده آید، بدنام نشوید و همگان نیکو نام مانید. اگر عیاذاً باللّه شغبی[۳] و تشویشی کنید پیداست که عدد شما چند است این شش هزار سوار و حاشیت یک ساعت دمار از شما برآرند، و تنی چند نیز اگر به علی تگین پیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند و قراری به جایی[۴]، این پوست باز کرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید[۵]، این مهتران که نشسته‌اند با من درین یک سخن‌اند ــ و روی به قوم کرد که شما همین می‌گوئید؟ گفتند: ما بندگان فرمان برداریم. احمد ایشان را به سوگندان گران ببست و برفتند و با غلامان گفتند، جمله در شوریدند و بانگ برآوردند و سوی اسب و سلاح شدند، این مقدمان برنشستند و فرمود تا لشکر برنشست بجمله، چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند با مقدمان خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجه عمید عهدی می‌خواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان داردشان که به روزگار خوارزمشاه، خواجه احمد گفت روا باشد، بهتر از

۱. حشمت می‌داشتند: احترام و هیبت او را رعایت می‌کردند.

۲. برخواهیم داشت: حرکت خواهیم کرد.

۳. شغب: شور و غوغا.

۴. عطف است به «قدری» یعنی و به هیچ جایی قرار نتوانید گرفت (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) این جمله (و قراری به جایی) در طبع ادیب نیست.

۵. خوابی دیده نیاید: خیال نامطلوبی در سر نپرورانید.

آن داشته آید که در روزگار خوارزمشاه. رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد اما گفت: یک امشب اسبان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید، فردا اسبان به شما داده آید، این یک منزل روی چنین دارد. درین باب لختی تأمل کردند تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه خواجه فرماید، از هر وثاقی[1] ده غلامی یک غلام سوار باشد و با سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد. گفت سخت صواب است. برین جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه شب براندند و بامداد فرود آمدند و اسبان به غلامان باز ندادند و همچنین می‌آمدند تا از جیحون گذاره کردند و به آموی آمدند و امیرک بیهقی آنجا ببود[2] احمد گفت چون این لشکر بزرگ به سلامت باز رسید من خواستم که به درگاه عالی آیم به بلخ اما این خبر به خوارزم رسد دشوار خلل زائل توان کرد، آنچه معلوم شماست با سلطان باز گویید و پادشاه از حق‌شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت فرماید[3]. همه خواجه احمد را ثناها گفتند و وی را پدرود کردند، و خواجه احمد فرمود تا اسبان به غلامان باز دادند و بنده ملطّفه‌یی پرداخته بود مختصر این مشرّح[4] پرداختم تا رأی عالی بر آن واقف گردد انشاء اللّه تعالی».

اگر چه این اقاصیص[5] از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان می‌خوانند که فلان پادشاه فلان سالار را به فلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آن را یا او این را بزد و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است به جای آرم.

و خواجهٔ بزرگ و استادم در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبداللّه و عبدالجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامه‌ها نسخت کردند سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر بیاید آمد، و بکتگین و پیری را مثال دادند تا به کالف و زم[6] بباشند و لشکر ما از رعیت دست

---

۱. وثاق: حجره و اطاق.

۲. یعنی بماند (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. تربیت فرماید: یعنی سرپرستی و عنایت خود را شامل کند.

۴. مُشرّح: مفصل، مشروح.

۵. اقاصیص: قصه‌ها، حکایات.

۶. کالف: بر وزن فاعل دژی بوده است بر کنار جیحون... زَم: به فتح اول نیز شهرکی بوده است در همان حدود (از مراصد) حاشیه همان.

کوتاه دارند، و محمد اعرابی می‌آید تا به آموی[1] بایستد با لشکر کرد و عرب. [و] نامه رفت به امیر چغانیان با شرح این احوال تا هشیار باشد که علی تگین رسولی خواهد فرستاد و تقرّب او قبول خواهد بود تا فسادی تولد نگردد، و به خواجه احمد عبدالصمد نامه رفت مخاطبه شیخنا[2] بود شیخی و معتمدی کردند با بسیار نواخت به احمد ــ و گفت آنچه خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حقهای آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که پیش ماانَد و مهذّب[3] گشته در خدمت و یکی را که رای واجب کند بر اثر فرستاده می‌شود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد، و نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزم به احماد این خدمت که کردند، این نامه‌ها به توقیع[4] و خطّ خویش مقیّد کرد و یک روز بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از رافعیان[5] بود از جانب مادر [بخواند] ــ امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع‌بن سیار[6] داشت و نشست او به پوشنگ[7] بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت بزنی کرده بود که به هرات بود در روزگار یمین‌الدوله پیش از خوارزمشاهی ــ هرون یک ساعت در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که به جای پدر او خواهد بود، و میان دو نماز پیشین و

۱. آموی: شاید «آمل» شهر معروف کنار جیحون (همان).
۲. شیخنا: شیخ ما، بزرگ ما.
۳. مهذّب: پاک گشته، از مصدر تهذیب.
۴. توقیع: خط و دستخط سلطان.
۵. رافعیان: منسوبان رافع‌بن سیّار.
۶. رافع‌بن لیث‌بن نصربن سیّار مردی انقلابی و از خاندانی بزرگ بود و در عهد هارون‌الرشید عباسی در سمرقند نیابت حکومت داشت و به علتی عزل و حبس گردید ولی از زندان گریخت و حاکم سمرقند را کشت و به سال ۱۹۰ق بر آنجا تسلّط یافت و از اطاعت هارون‌الرشید سر بپیچید و خود ادعای خلافت کرد هارون حاکم خراسان علی‌بن عیسی را به سرکوبی او فرستاد ولی رافع بر او پیروز شد تا هارون در سال ۱۹۲ به تن خویش به سوی او روی آورد... رافع در سال ۱۹۳، شکست خورد و کارش به ضعف گرایید..... (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۷. پوشنگ: شهرکی نزدیک هرات که تا آن شهر ۱۰ فرسنگ فاصله داشت و در وادیی پر درخت و میوه واقع بود و از آن گروهی از اهل علم برخاسته‌اند (معین).

دیگر[1] به خانه‌ها باز شدند منشور هرون بولایت خوارزم به خلیفتی خداوند زاده امیرسعیدبن مسعود نسخت کردند، در منشور، این پادشاه‌زاده را خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند و هارون را خلیفةالدار خوارزمشاه خواندند. منشور توقیع شد[2] و نامه‌ها نبشته آمد به احمد عبدالصمد و حشم تا احمد کدخدای باشد، و مخاطبهٔ هرون ولدی و معتمدی کرده آمد، و خلعت هرون پنجشنبه هشتم جمادی‌الاولی سنه ثلث و عشرین و اربعمائه[3] بر نیمهٔ آنچه خلعت پدرش بوده بود راست کردند و در پوشانیدند و از آنجا رفت به خانه و نیکو حق گزاردند. وستی پسر دیگر خوارزمشاه مردتر از هرون بود و دیداری‌تر[4]، و چشم داشته بود[5] که وی را فرستند، غمناک و نومید شد، امیر او را بنواخت و گفت: تو خدمتهای با نام‌تر ازین را بکاری[6]، وی زمین بوسه داد و گفت: صلاح بندگان آن باشد که خداوند بیند، و بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را به همهٔ نعمت ولایت دنیا برابر ننهد. و روز آدینه هرون به طارم آمد و بونصر سوگند نامه نبشته بود عرض کرد هرون بر زبان راند و اعیان و بزرگان گواه شدند و پس از آن پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را امیر گفت: هشیار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا پایگاهت زیادت شود و احمد تو را به جای پدر است مثالهای او را کاربند باش[7] و خدمتکاران پدر را نیکو دار و خدمت هر یک بشناس و حق اصطناع[8] بزرگ ما را فراموش مکن»، عاقبت او آن حق را فراموش کرد پس به چند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت

---

۱. دیگر عطف است به پیشین یعنی و نماز دیگر. در حاشیهٔ ادیب می‌گوید هنگام نماز عصر را به لغت پارسی دیگر گویند انتهی، و ظاهراً نماز دیگر گویند نه دیگر تنها. و نیز می‌گوید این محاورات مخصوص مردم غور و غرش و زابل و تخارستان است (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۲. منشور توقیع شد: فرمان و حکم به امضاء رسید.

۳. سال چهار صد و بیست و سه.

۴. دیداری‌تر: خوش‌چهره‌تر، برازنده‌تر.

۵. چشم داشته بود: انتظار داشت.

۶. تو خدمتهای..... یعنی تو برای کارهای مهمتر به کار می‌آیی.

۷. مثالهای او را ..... یعنی فرمانهای او را عملی ساز.

۸. اصطناع: برگزیدن و برکشیدن.

ترکمانان دیو راه یافت بدین جوان کار نادیده تا سر به باد داد، و به جای خود بیارم که از گونه گون چه کار رفت تا خواجه احمد عبدالصمد را بخواندند و وزارت دادند و پسرش را بَدَل وی به نزدیک هرون فرستادند و کار به دو جوان رسید و در سر یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید، چنین است حال آن که از فرمان خداوند تحت، امیرمسعود بیرون شود، آنگاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارهای سخت شگفت برانم انشاءالله تعالی.

و امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح باز نمود، و دل امیر با وی گران کرده بودند[1] که خواجهٔ بزرگ با وی بد بود از جهت بو عبدالله پارسی چاکرش، که امیرک رفته بود از جهت فرو گرفتن بوعبدالله به بلخ و صاحب بریدی[2] به روزگار محنت خواجه، و خواجه همه روز فرصت می‌جست، ازین سفر که به بخارا رفته بود از وی صورتها نگاشت و استادیها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی باز ستدند و بوالقاسم حاتمک را دادند، و امیرک را سلطان قوی‌دل کرد که شغل بزرگتر فرماییم و از تو ما را خیانتی ظاهر نشده است چه از سلطان کریمتر و شرمگین‌تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی پس ازین.

چون این قاعدهٔ کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاد امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی‌الاولی سنه ثلاث و عشرین و اربعمائة[3] بر راه دره گز[4] با نشاط و شراب و شکار، یازدهم جمادی‌الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است به غزنین مقام کرد و نیمهٔ این ماه به باغ محمودی رفت و اسبان به مرغزار فرستادند و اشتران سلطانی به دیولاخهای[5] رباط کرنان[6] بر رسم رفته گسیل کردند والله اعلم بالصواب[7].

۱. یعنی امیر را نسبت به او آشفته کرده بودند.

۲. صاحب بریدی: مسؤولیت پیکان و چاپارخانه.

۳. سال چهار صد و بیست و سه.

۴. دره گز از توابع بلخ است و در تاریخ تیمور بسیار یاد کرده‌اند ازینجا و مراد این است که مقصود این دره گز که اکنون به خراسان است نیست (حاشیهٔ ادیب).

۵. دیولاخ: صحرایی که از آبادی دور باشد، جایگاه خراب (معین).

۶. این کلمه معلوم نشد شاید کرزوان باشد در حدود غور (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. و خداوند به درستی داناتر است.

ذکر اخبار و احوال رسولانی که از حضرت غزنه به دار خلافت رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی رسول القائم بالله امیرالمؤمنین را از بلخ گسیل کرده آمد و از جهت حج و بستگی راه[1] امیر غم نموده بود که جهد کرده آید تا آن راه گشاده شود جوابی رسید که خلیفه، آل‌بویه را فرمان داد از دار خلافت تا راه حجّ آبادان کردند و حوضها راست کردند و مانعی نمانده است. از حضرت مسعودی سالاری محتشم[2] نامزد شود و حاجّ خراسان و ماوراءالنهر بیایند، مثالها رفت به خراسان به تعجیل ساخته شدن[3]، و مردمان آرزومندِ خانهٔ خدای ــ عزّ و جلّ ــ بودند، خواجه، علی میکائیل را نامزد کرد بر سالاریِ حاجّ و او از حدّ و اندازه بیرون، تکلّف[4] بر دست گرفت که هم عُدّت[5] و هم نعمت و هم مروّت داشت، و دانشمند حسن برمکی را نامزد رسولی کرد که رسولیها کرده بود به دو سه دفعت و به بغداد رفته، و به خلیفه و وزیر خلیفه نامه‌ها استادم بپرداخت و به تاش فراش سالار عراق و به طاهر دبیر و دیگران نامه‌ها نبشته شد، یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی میکائیل

---

۱. بستگی راه: بسته بوده راه مکّه.
۲. سالاری محتشم: منظور تعیین سالار حج یا امیرالحاجّ است.
۳. ساخته شدن: آماده شدن.
۴. تکلّف: تشریفات.
۵. عُدّت: ساز و برگ و وسائل.

خِلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت مهد بود و ساخت زر و غاشیه[1] و مخاطبه خواجه، و «خواجه» سخت بزرگ بودی در آن روزگار اکنون خواجگی طرح[2] شده است و این ترتیب گذشته است، و یکی حکایت که به نشابور گذشته است از جهت غاشیه بیارم.

حکایت

خواجهٔ که او را بوالمظفر برغشی[3] گفتندی و وزیر سامانیان بود چون وی در آخر کار دید که آن دولت به آخر آمده است حیلت آن ساخت که چون گریزد، طبیبی از سامانیان را صلت[4] نیکو داد پنج هزار دینار و مر او را دست گرفت و عهد کرد و روزی که یخ‌بند[5] عظیم بوده است اسب بر یخ براند و خود را از اسب جدا کرد و آه کرد و خود را از هوش ببرد و به محفه[6] او را به خانه ببردند و صدقات و قربانی روان شد بی‌اندازه آن وقت پیغام آوردند و به پرسش امیر آمد و او را به اشارت خدمت کرد و طبیبک چوب‌بند و طلی[7] آورد و گفت: این پای بشکست. و هر روز طبیب را می‌پرسید امیر و او می‌گفت عارضه‌یی قوی افتاد، و هر روز نوع دیگر می‌گفت و امیر نومید می‌شد و کارها فرود می‌ماند تا جوانی را که معتمد بود پیشکار

۱. غاشیه: زین‌پوش اسب و مرکب.

۲. طرح شدن: افکنده شدن، انداخته شدن.

۳. برغشی: این کلمه در بعضی از نسخه‌های بیهقی «بزغشی» است بازاء معجمه و در عتبی با راء است مثل متن، بهرحال اشتقاق آن و نیز چگونگی حرکت با و غین آن معلوم نشد همین قدر از شعر مضراب فوشنجی منقول در عتبی معلوم است که اول و سوم متحرک و دوم ساکن است...... (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. صلت: جایزه.

۵. یخ‌بند: یخبندان.

۶. مَحفّه: هودج مانندی که بر دوش حمل کنند (معین).

۷. طلی: شُمالهٔ طلاست و آن پارچهٔ آلوده به زفت (قطران) است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

امیر کرد به خلافت خود و آن جوان باد وزارت در سر کرد امیر را بر وی طمع آمد و هر روز طبیب امیر را از وی نومید می‌کرد چون امیر دل از وی برداشت و او آنچه خِفّ[1] بود به گوزگانان به وقت و فرصت می‌فرستاد و ضیعتی[2] نیکو خرید آنجا بعد از آن آنچه از صامت و ناطق[3] و ستور و برده[4] داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که به گوزگانان دارد و این نسخت کرده است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت به دست کسی نیست و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمی‌سازد تا آنجا دعاء دولت گویم، و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع[5] گوزگانان به وی ارزانی داشت و مثال نبشت به امیر گوزگانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد، و چند اشتر داشت و کسانی که او را تعهد کردندی، آنجا قرار گرفت تا خاندان سامانیان برافتادند وی ضیاع گوزگانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد و پای درست به نشابور رفت و آنجا قرار گرفت[6]، من که بوالفضلم این بوالمظفر را به نشابور دیدم در سنه اربعمائه[7] پیری سخت بشکوه[8]، دراز بالای و روی سرخ، و موی سفید چون کافور، دراعهٔ[9] سپید پوشیدی با بسیار طاقهای مُلحَم[10]

---

۱. خِفّ: سبک، خفیف (معین).

۲. ضیعت: آب و ملک.

۳. صامت و ناطق: کنایه از اموال بی‌صدا (چون زر و سیم) و با صدا (چون رمه و گله).

۴. بَرده: غلام و کنیز زرخرید.

۵. ضیاع: جمع ضیعه، املاک.

۶. قرار گرفت: ساکن شد.

۷. سال چهارصد.

۸. بشکوه: با شکوه، با هیبت.

۹. درّاعه: جبّه، بالاپوش.

۱۰. مُلحَم یک نوع قماش بوده است (حاشیهٔ غنی ـ فیاض) رودکی گوید:

خزّ به جای مُلحَم و، خرگاه   بَدَلِ باغ و بوستان آمد

مرغزی[۱] و اسبی بلند بر نشستی بنا گوشی و بربند[۲] و پاردم[۳] و ساخت آهن سیم کوفت[۴] سخت پاکیزه و جناغی[۵] ادیم[۶] سپید و غاشیه[۷] رکابدارش در بغل گرفتی و به سلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و باکس نیامیختی سه پیر بودند ندیمان وی همزاد[۸] او با او نشستندی و کس به جای نیاوردی. و باغی داشت [در] محمدآباد کرانهٔ شهر، آنجا بودی بیشتر، و اگر محتشمی گذشته شدی وی به ماتم آمدی، و دیدم او را که به ماتم اسمعیل دیوانی آمده بود و من پانزده ساله بودم خواجهٔ امام سهل صعلوکی و قاضی امام ابوالهیثم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شحنه بکتگین حاجب امیر سپاه سالار[۹] حاضر بودند صدر به وی دادند و وی را حرمتی بزرگ داشتند چون بازگشت اسب خواجهٔ بزرگ خواستند، و هم برین خویشتن داری و عزّ گذشته شد. امیرمحمود وی را خواجه خواندی و خطاب او هم برین جمله نبشتی[۱۰] و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن در نداد. و مردی بود به نشابور

۱. مرغز: به فتح اول و ثالث بر وزن مرکز نام جایی و مقامی است و به ضم ثالث هم آمده است (صحاح) حاشیهٔ غنی ــ فیاض.

۲. در نسخهٔ ادیب: زیربند. «بربند» که به عربی «لبب» می‌گویند همان اسب که امروز سینه‌بند می‌نامند یعنی تسمه‌یی که زین را به سینهٔ اسب می‌بندد (حاشیهٔ دکتر فیاض).

۳. پاردُم: چرمی که بر زین یا پالان می‌دوزند و زیر دم اسب یا پس ران چارپا می‌اندازند؛ رانکی، قشقون. (معین).

۴. سیم‌کوفت: نقره کوبی شده.

۵. جناغ: به فتح و به ضمّ اول، طاق پیش زین اسب و نیز روی حاشیهٔ زین که به گفتهٔ فرهنگ رشیدی اکثر، آن را از پوست پلنگ سازند معزّی گوید:

پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام | از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ

(حاشیهٔ غنی ــ فیاض)

۶. ادیم: چرم.

۷. غاشیه: یا زین‌پوش پارچه‌یی بوده است که در هنگام پیاده شدن سوار بر زین می‌پوشانیده‌اند (همان).

۸. همزاد: هم سن.

۹. مقصود از امیرسپاه سالار، امیرنصر برادر محمود است و به همین جهت در نسخه ادیب کلمهٔ «نصر» را در متن پس از کلمهٔ امیر افزوده است. (همان).

۱۰. یعنی سلطان محمود بالای نامه او را «خواجه» خطاب می‌کرد.

که وی را ابوالقاسم رازی گفتندی و این بوالقاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صله بازگشتی. و چند کنیزک آورده بود وقتی، امیرنصر بوالقاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت‌نامه‌یی نبشت نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه بیاورد به مظالم[۱] برخواندند، از پدر شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت ــ و وی مردی فراخ مزاح[۲] بود ــ ای بوالقاسم یاد دار، قوّادی[۳] به از قاضی‌گری. و بوالمظفر برغشی آن ساعت از باغ محمدآباد می‌آمد بوالقاسم رازی را دید اسبی قیمتی برنشسته و ساختی[۴] گران افکنده زراندود و غاشیهٔ فراخ پر نقش و نگار، چون بوالمظفر برغشی را بدید پیاده شد و زمین را بوسه داد بوالمظفر گفت: مبارک باد خلعت سپاه سالاری، دیگر باره خدمت کرد[۵]، بوالمظفر براند چون دورتر شد گفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن، بیفکند و زهره نداشت[۶] که بپرسیدی، هفته‌یی درگذشت بوالمظفر خواست که برنشیند رکابدار ندیمی را گفت: در باب غاشیه چه می‌فرماید؟ ندیم بیامد و بگفت، گفت دستاری دامغانی در قبا باید نهاد چون من از اسب فرود آیم بر صفهٔ زین پوشید[۷] همچنین کردند تا آخر عمرش، و ندمای قدیم[۸] در میان مجلس این حدیث باز افکندند بوالمظفر گفت چون بوالقاسم رازی غاشیه‌دار[۹] شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن، این حدیث به نشابور فاش شد و خبر به امیر محمود رسید تیره[۱۰] شد و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها

۱. مظالم: دادگاه.
۲. فراخ مزاح: شوخ طبع.
۳. قوّادی: جاکشی.
۴. ساخت: ساز و وسائل اسب.
۵. دیگر باره..... دوباره تعظیم کرد.
۶. زهره نداشت: جرأت نداشت.
۷. پوشید عطف است به نهاد یعنی باید پوشی (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۸. ندمای قدیم: همنشینان قدیمی.
۹. غاشیه‌دار: کسی که زین‌پوش را روی اسب می‌نهاد و برمی‌گرفت.
۱۰. در بعضی نسخه‌ها: طیره (همان).

رفت. اکنون هر که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه می‌کشند. پادشاهان را این آگهی نباشد اما مُنهیان[1] و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقایقها[2] نپوشانند، اما هر چه برکاغذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد اگرچه همچنین برود، آمدیم به سر تاریخ:

امیرمسعود پس از خلعت علی میکائیل به باغ صد هزاره رفت و به صحرا آمد و علی میکائیل بر وی گذشت با اهبتی[3] هر چه تمامتر، پیاده شد و خدمت کرد و استادم منهی مستور[4] با وی[5] نامزد کرد چنانکه دُمادُم قاصدان اِنها[6] می‌رسیدند و مزد ایشان می‌دادند تا کار فرو نماند چه جریدهٔ[7] داشتی که در آن مهمات نبشته بودی، و امیرمسعود درین باب آیتی بود و او را درین باب بسیار دقایق است. خواجه علی و حاجیان سوی بلخ برفتند تا به حضرت خلافت روند به بغداد.

و سلطان یک هفته به باغ صد هزاره ببود[8] و مثال داد تا کوشک کهن محمودی زاولی بیاراستند تا از امیران فرزندان چند تن تطهیر کنند[9] و بیاراستند به چندگونه جامهای بـزر و بسیار جواهر و مجلس خانه‌های زرین و عنبرینها و کافورینها و مشک و عود بسیار در آنجا نهادند و آن تکلّف کردند که کس به یاد ندارد، و غُرّهٔ[10] ماه رجب مهمانی بود همهٔ اولیا و حشم را و پنجشنبه سلطان بر نشست و به کوشک سپید[11] رفت با هفت تن از خداوندزادگان و

۱. مُنهیان: خبرگزاران.
۲. دقایق: جمع دقیقه؛ نکات باریک و حسّاس.
۳. اهبّت: ساز و برگ (معین).
۴. مُنهی مستور: یعنی شغل «خبرگزار مخفی».
۵. با وی: به وی.
۶. قاصدان اِنهاء: پیکهای خبررسانی.
۷. جریده: نامهٔ حاوی خبرها و گزارشها.
۸. ببود: بماند، اقامت داشت.
۹. تطهیر: در حاشیهٔ ادیب پیشاوری به معنی «ختنه کردن» ذکر شده است.
۱۰. غرّه: اول هر ماه هجری.
۱۱. کوشک سپید: کاخ سفید.

مقدمان و حُجّاب[1] و اقربا[2] و یک هفته آنجا مقام کردند که تا این شغل بپرداختند پس بازگشت و به سرای امارت[3] باز آمد.

پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه بوالقاسم حصیری و بوطاهر تبانّی و یاد کرده بودند که مدتی دراز ما را به کاشغر[4] مقام افتاد و آنجا بداشتند[5]. فرمود قاصدان را فرود آوردند و صلتها فرمود تا بیاسودند، و خود نیّت[6] هرات کرد تا بر آن جانب برود و سرای پرده بر جانب هرات بزدند، غُرّهٔ ماه ذی‌الحجه به رباط شیر و بز[7] شکار شیر کرد و چند شیر بکشت به دست خود و شراب خورد. نیمهٔ ماه به هرات آمد سخت با شکوه و آلت و حشمتی تمام، و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار به خوشی گذاشته بود.

سال اربع و عشرین و اربعمائه[8] درآمد، غُرّهٔ ماه و سال روز پنجشنبه بود. در راه نامهٔ صاحب برید ری رسید که اینجا تاش فرّاش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همگان که به اطراف بودند سر درکشیدند[9] و طاهر دبیر شغل کدخدایی نیکو می‌راند و هیچ خللی نیست و پسر گوهرآگین شهره‌نوش[10] بادی در سر کرده بود و قزوین که از آن پدرش بود فروگرفته یارق تغمش جامه‌دار را با سالاری چند قوی گوهر آیین خازن و خمار تاش و خیلی از

۱. حُجّاب: پرده‌داران، جمع حاجب.

۲. اقربا: خویشاوندان.

۳. إمارت: فرماندهی.

۴. کاشغر: شهر مرکزی ترکستان شرقی در ساحل کاشغر دریا در بین سه کشور چین، ترکستان، افغانستان... (اعلام معین).

۵. بداشتند: نگاه داشتند، پذیرایی کردند.

۶. نیّت: قصد و اراده.

۷. شیر و بز: نادرست به نظر می‌آید شاید همان کلمهٔ مشکوک «شیرنر» باشد... (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۸. سال چهار صد و بیست و چهار.

۹. درکشیدن به معنی پایین کشیدن، مقابل برکشیدن (همان).

۱۰. نام این مرد در ابن‌الاثیر «شهریوش بن ولکین» است رک: کامل ج ۹ ص ۱۶۰ (همان).

ترکمانان فرستاد و شغل این مخذول[۱] کفایت کرد و تاش بدان عزم است که حال طوفی کند تا حشمتی افتد[۲]، و هزاهزی[۳] در عراق افتاده است»، جوابها رفت به احماد[۴] که ما از بست قصد هرات کرده‌ایم چون آنجا سیم معتمدی نامزد کنیم و بر دست وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طایفهٔ که بجنگ [پسر] گوهرآگین شهره [نوش] رفته بودند و مثالهای[۵] رفتن سوی ری و جبال و همدان بفرستیم. و چون به هرات رسید، مسعود محمدِ لیث که با همت و خردمند و داهی[۶] بود و امیر را به هرات خدمت کرده و از فحول الرجال[۷] شده و به جوانی روزگذشته شد[۸]، بر دست وی این خلعتها راست کردند و بفرستادند و گفتند که رایت عالی بر اثر، قصد نشابور خواهد کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد، و مسعود با خلعتها برفت.

دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان[۹] شد نالانی سخت قوی که قضای مرگ آمده بود. به دیوان وزارت نمی‌توانست آمد و به سرای خود می‌نشست و قومی را می‌گرفت و مردمان او را می‌خائیدند[۱۰] و ابوالقاسم کثیر را که صاحبدیوانی خراسان داده بودند در پیچید و فرا شمار کشید و قصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود تا عقابین[۱۱] و تازیانه و جلاّد آوردند و

۱. مخذول: خوار کرده شده، زبون گردیده (معین).

۲. حالی طوفی کند.... یعنی در شهر گردش کند تا مردم از او بترسند.

۳. هزاهز: جنبش.

۴. إحماد: ستودن و تحسین.

۵. مثال: فرمان.

۶. داهی: زیرک.

۷. فحولُ الرجال: مردان بسیار دانا (فحول: جمع فحل: جنس نر از هر حیوان، گشن، نیک دانا.... معین).

۸. به جوانی روزگذشته شد: در روزگار جوانی درگذشت.

۹. نالان: بیمار.

۱۰. مردمان او را می‌خاییدند: یعنی دربارهٔ او ژاژخایی (بیهوده گویی) می‌کردند.

۱۱. عقابین: (به ضم عین مهمله و فتح با به صیغت مثنّی) آلتی است که مجرم و مبغوض را بر آن بندند و تازیانه زنند و چون بر بالای آن صورت دو عقاب کرده بودند بدین‌سبب عقابینش خواندندی شیخ عطّار ←

خواسته بود تا بزنند او دست به استادم زد[1] و فریاد خواست استادم به امیر رقعتی نبشت و بر زبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب دیوان مملکت نباید گرفت[2]، و مالی که بر او باز گردد از دیده و دندان او را بباید داد[3]، فامّا چاکران و بندگان خداوند بر کشیدگانِ سلطان پدر نباید که به قصد ناچیز گردند[4]، و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته می‌خواهد که پیش از گذشته شدن[5] انتقامی بکشد، بوالقاسم کثیر حق خدمت قدیم دارد و وجیه گشته است اگر رأی عالی بیند وی را دریافته شود[6].

امیر چون برین واقف شد فرمود که تو که بونصری به بهانهٔ عیادت نزدیک خواجهٔ بزرگ رو تا عبدوس بر اثر تو بیاید و عیادت برساند از ما و آنچه باید کرد درین باب بکند. بونصر برفت چون به سرای وزیر رسید ابوالقاسم کثیر را دید در صفّه با وی مناظرهٔ مال می‌رفت و مستخرج[7] و عقابین و تازیانه و شکنجه‌ها[8] آورده و جلّاد آمده و پیغام درشت می‌آوردند از خواجهٔ بزرگ. بونصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این حدیث در توقف دارید چندانکه من خواجه را ببینم، و نزدیک خواجه رفت او را دید در صدری، خلوت‌گونه پشت باز نهاده و سخت اندیشمند و نالان بونصر گفت: خداوند چگونه می‌باشد؟

→ گفته است:

می‌رفت دلم به فرق تابوک	از لعل تو یک شکر کند دین
زلفت چو عقاب در عقب بود	بربود و کشیدش در عقابین

(حواشی ادیب پیشاوری ص ۳۶۷)

۱. دست به استادم زد: دست به دامن استادم (بونصر مشکان) شد.
۲. معنی جمله: من نمی‌گویم که طلب دولت را نباید وصول کرد.
۳. معنای جمله: و مالی را که باید به صندوق دولت پرداخت باید باکمال میل و رغبت پرداخت.
۴. نباید که به قصد ناچیز گردند: نباید که عمداً نابود شوند.
۵. پیش از گذشته شدن: قبل از مُردن.
۶. وی را دریافته شود: او را دریابند.
۷. مستخرج: بیرون آورنده... در اینجا مراد کسی است که تعیین دین و بدهی شخصی را به دیوان کند. مأمور وصول (حواشی دکتر خطیب رهبر).
۸. شکنجه‌ها: منظور اسباب شکنجه است با توجه به «عقابین» و «تازیانه» که پیش از آن آمده است.

خواجه گفت: امروز بهترم و لکن هر ساعت مرا تنگدل کند این نبسهٔ[۱] کثیر، این مردک مالی بدزدیده است و در دل کرده که ببرد و نداند که من پیش تا بمیرم[۲] از دیده و دندان وی برخواهم کشید و می‌فرمایم تا بر عقابینش کشند و می‌زنند[۳] تا آنچه برده است باز دهد. بونصر گفت خداوند در تاب چرا می‌شود[۴]؟ ابوالقاسم به هیچ حال زَهره ندارد که مال بیت‌المال ببرد، و اگر فرمایی نزدیک وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنم، گفت کرا نکند[۵]، خود سزای خود بیند. درین بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت: خداوند سلطان می‌پرسد و می‌گوید که امروز خواجه چگونه است؟ بالش بوسه داد و گفت: اکنون به دولت خداوند بهتر است، یکی درین دو سه روز چنان شوم که به خدمت توانم آمد. عبدوس گفت: خداوند می‌گوید می‌شنویم خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرونِ طاقت بر خویش می‌نهد و دلتنگ می‌شود و به اعمالِ بوالقاسم کثیر در پیچیده است از جهت مال، و کس زَهره ندارد که مال بیت‌المال را بتواند برد، این رنج بر خویشتن ننهد، آنچه از ابوالقاسم می‌باید ستد مبلغ آن بنویسد و به عبدوس دهد تا او را به درگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند[۶] تا آنگاه که مال بدهد. گفت: مستوفیان را ذکری نبشتند و به عبدوس دادند و گفت: بوالقاسم را با وی به درگاه باید فرستاد. بونصر و عبدوس گفتند: اگر رأی خداوند بیند از پیش خداوند برود. گفت لا و لا کرامة[۷]. گفتند: پیر است و حق خدمت دارد، ازین نوع بسیار گفتند تا دستور داد پس بوالقاسم

---

۱. نبسه: نوه، نبیره.

۲. من پیش تا بمیرم: من پیش از آنکه بمیرم.

۳. می‌زنند: بزنند.

۴. «خداوند....» یعنی چرا خواجه خود را ناراحت می‌کند؟.

۵. کرا نکند: یعنی سود نکند و نیرزد و منوچهری این کلمه را به طور اماله گفته است آنجا که می‌فرماید:

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی — بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

گو بیایید و ببینید این شریف ایام ما — تا شما را شاعری کردن کند هرگز کری

(حاشیهٔ ادیب پیشاوری ص ۳۶۸)

۶. یعنی مهلتش ندهند، نگذارند که از آفتاب به سایه رود. (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. لا و لاکرامة: نه و گرامی نمی‌دارم او را گرامی داشتنی (مقصود آنکه پیش من نیاید که گرامی و ←

را پیش آوردند سخت نیکو خدمت کرد و بنشاندش.

خواجه گفت چرا مال سلطان ندهی؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد، هر چه به حق فرود آید و خداوند با من سر گران ندارد بدهم. گفت: آنچه بدزدیده‌ای بازدهی و باد وزارت از سر بنهی کس را به تو کار نیست. گفت: فرمانبردارم هر چه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست و نبوده است، اگر بودستی خواجهٔ بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ که کردند در باب وی. گفت: از تو بود یا از کسی دیگر؟ بوالقاسم دست به ساق موزه[1] فرو کرد و نامه‌یی بر آورد و به غلامی داد تا پیش خواجه آن را برد برداشت و بخواند و فرو می‌پیچید به دست خویش[2] چون بپایان رسید باز بنوشت[3] و عنوان پوشیده کرد و پیش خود بنهاد، زمانی نیک اندیشید و چون خجل گونه‌یی[4] شد پس عبدوس را گفت بازگرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی[5] وی پیدا آرند و فردا با وی به درگاه آرند تا آنچه رأی خداوند بیند بفرماید.

عبدوس خدمت کرد و بازگشت و بیرون سرای بایستاد تا بونصر بازگشت چون به یکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده[6] و عقابین حاضر آورده و کار به جان رسیده و پیغام سلطان بر آن جمله رسیده کاغذی به دست وی داد بخواند این نقش بنشست[7]. بونصر بخندید گفت: ای خواجه تو جوانی، هم اکنون او را رها کند

← عزیز نیست) کرامة به صورت مفعول مطلق منصوب است و در رد خواهش به کار می‌رود (حاشیهٔ دکتر خطیب رهبر).

۱. ساق موزه: ساق چکمه.

۲. معنای جمله آن است که همانطور که خواجه نامه را می‌خواند می‌پیچید تا آن قسمت خوانده شده آشکار نباشد.

۳. وقتی که نامه را تمام خواند دوباره آن را پیچید.

۴. چون خجل گونه: اندکی شرمسار.

۵. حاصل و باقی: باقی‌مانده حساب.

۶. پیچیده: درگیر شده، در افتاده.

۷. نقش بنشست: نقشه‌یی که برای او کشیده بود بهم خورد.

و بوالقاسم می‌آید به خانهٔ من تو نیز در خانهٔ من آی.

نماز شام بوالقاسم به خانهٔ بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد بر آن تیمار که داشتند[۱] و سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که به وجهی نیکوتر امیر راگویند و باز نمایند که از بیت‌المال بر وی چیزی باز نگشت[۲] اما مشتی زوائد فراهم نهاده‌اند[۳] و مستوفیان از بیم خواجه احمد نانی که او وکسان او خورده بودند در مدت صاحبدیوانی و مشاهره‌یی که استده‌اند[۴] آنرا جمع کردند و عُظمی نهادند[۵]، آنچه دارد برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیامد که به بنده قصدی کردند[۶].

بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت ازین، اما بازگوی حدیث نامه که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس با امیر بگوید، گفت فرمان امیرمحمود بود به توقیع وی تا خواجه احمد را ناچیز کرده آید[۷] چه قصاص خونها که به فرمان وی ریخته آمده است واجب شده است، من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که «کار من نیست» تا مرد زنده بماند[۸]، و اگر مرا مراد بودی در ساعت وی را تباه کردندی، چون نامه بخواند شرمنده شد و پس از بازگشتن شما بسیار عذر خواست. و عبدوس رفت و آنچه رفته بود باز گفت.

---

۱. بر آن تیمار که داشتند: بر آن غمخواری که دربارهٔ او کردند.

۲. معنی جمله: یعنی به امیر بگویند که معلوم شد از بیت‌المال چیزی نزد او نیست.

۳. اما مقداری حرف خارج از حساب روی هم ریخته‌اند.

۴. و این مطالبات واهی را حسابداران از ترس خواجه و حقوقی که از او گرفته‌اند صورت‌سازی کرده‌اند و مهم قلمداد کرده‌اند.

۵. عُظمی نهاده‌اند: مهم و عظیم جلوه داده‌اند.

۶. من هر چه دارم در اختیار و فرمان سلطان است که نگذاشتند مورد قصد سوء قرار گیرم.

۷. معنای عبارت: مضمون آن نامه فرمان سلطان‌محمود به ابوالقاسم کثیر که خواجه احمد حسن را از بین ببرید.

۸. من فرمان سلطانی چون محمود را مخالفت کردم و گفتم کشتن او کار من نیست تا در نتیجه او زنده بماند.

امیر گفت:: خواجه بر چه جمله است؟ گفت ناتوان است و از طبیب پرسیدم گفت زار بر آمده است و دو سه علت[۱] متضاد، دشوار است علاج آن، اگر از این حادثه بجهد نادر باشد. امیر گفت «بوالقاسم کثیر را باید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت‌سری نکند که حیفی[۲] بر او گذاشته نیاید، و ما درین هفته سوی نشابور بخواهیم رفت، بوالقاسم را با خواجه اینجا بباید بود تا حال نالانی چون شود» و بدین امید بوالقاسم زنده شد.

هژدهم محرم سلطان از هرات بر جانب نشابور رفت و خواجه به هرات بماند با جملهٔ عمال. و امیر غُرّهٔ صفر به شادیاخ فرود آمد و آن روز سرمایی سخت بود و برفی قوی، و مثالها داده بود تا وُثاق غلامان و سرایچه‌ها ساخته بودند به نشابور نزدیک بدو و دورتر قوم را فرود آوردند.

شنبه اسگدار هرات رسید که خواجه احمدبن حسن پس از حرکت رایت عالی به یک هفته گذشته شد[۳] پس از آنکه بسیار عمّال را بیازرد. و استادم چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد گفت: خداوند عالم را بقاباد خواجهٔ بزرگ احمد، جان به مجلس عالی داد.

امیر گفت دریغ احمد یگانهٔ روزگار، چنو کم یافته می‌شود و بسیار تأسف خورد و توجع[۴] نمود و گفت اگر باز فروختندی ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی[۵]. بونصر گفت این بنده را این سعادت بسنده است که در خشنودی خداوند گذشته شد و به دیوان آمد و یک دو ساعت اندیشمند بود و در مرثیهٔ او قطعه‌یی گفت در میان دیگر نسختها بشد مرا این یک بیت به یاد بود، شعر:

یا ناعیاً بکسوف الشمس و القمر بشرت بالنقص والتسوید والکمد[۶]

۱. علت: بیماری.

۲. حیف: ستم.

۳. یک هفته پس از حرکت سلطان، خواجه میمندی درگذشت.

۴. توجّع: نالیدن از درد، دردناک شدن، اندوه خوردن برای کسی (معین).

۵. معنای عبارت: اگر جان او را می‌فروختند به هر قیمتی می‌خریدیم.

۶. ای کسی که خبر گرفتگی آفتاب و ماه را می‌دادی، تو را بشارت باد به کمبودی و سیاهی و ←

به مرگ این محتشم، شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد. و این جهان گذرنده را خلود[1] نیست و همه بر کاروان گاهیم و پس یکدیگر می‌رویم و هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست که پس از مرگ دعای نیک کنند. و خواجه بونصر مشکان که این محتشم را مرثیه گفت هم به هرات بمرد، به جای خود بیارم، و پسر رومی[2] درین معنی نیکو گفته است، شعر:

و تسلبنی الایام کل ودیعة — و لا خیر فی شییء یرد و یسلب
کستنی رداءً من شباب و منطقاً — فسوف الذی ماقد کستنی ینهب[3]

و به عجب بمانده‌ام از حرص و مناقشت با یکدیگر و چندین و زر و وبال و حساب و تبعت[4] که درویش گرسنه در محنت و زحیر[5] و توانگر با همه نعمت چون مرگ فراز آید از یکدیگر بازشان نتوان شناخت، مرد آن است که پس از مرگ نامش زنده بماند، رودکی گفت، قطعه:

زندگانی چه کوته و چه دراز — نه به آخر بمرد باید باز؟
هم به چنبر گذار خواهد بود — این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی — خواهی اندر امان به نعمت و ناز

← گرفتگی. این بیت از قطعه‌یی بوده است که ابونصر مشکان در مرثیهٔ وزیر، احمدحسن میمندی گفته است (مقاله آقای حبیب‌اللهی یادنامه بیهقی ص ۷۶۳).

۱. خلود: جاودانگی.

۲. پسر رومی: ابن الرومی؛ علی‌بن عباس، اصلاً رومی و از موالی بنی عباس و شاعری معروف و صاحب دیوانی بزرگ است (فوت ۲۸۴ یا ۲۸۶ ه.ق) اعلام معین.

۳. تصحیحی که استاد فیّاض در مصرع اول از بیت دوم کرده‌اند بسیار بجا است و به احتمال قوی چنان است که ایشان حدس زده‌اند، یعنی باید چنین خواند: «وسوف الذی قدماً کستنی یُنهب». معنی دو بیت این است: هر سپرده‌ای را روزگار از من پس می‌گیرد و فایده و چیزی نیست در چیزی که پس گرفته می‌شود. جامه‌یی از جوانی و شباب به من پوشانید و بزودی آن جامه را خواهد ربود (مقاله آقای حبیب‌اللهی. یادنامهٔ بیهقی ص ۷۶۴).

۴. تبعت: فرجام بد.

۵. زحیر: ناله.

خواهی اندک‌تر از جهان بپذیر — خواهی از ری بگیر تا به طراز
این همه باد دیو برجان است — خواب را حکم نی مگر که مجاز[۱]
این همه روز مرگ یکسانند — نشناسی ز یکدگرشان باز

امیرمسعود چون بار بگسست خلوت کرد با اعیان و ارکان و سپاه سالار علی دایه و حاجب بزرگ بلگاتگین و بوالفتح رازی عارض و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان پس گفت: خواجه احمد گذشته شد، پیری پُردان و با حشمت قدیم بود و ما را بی‌دردسر می‌داشت، و ناچار وزیری می‌باید که بی‌واسطه کار راست نیاید، کدام کس را شناسید که بدین شغل بزرگ قیام کند؟ گفتند: خداوند بندگان را می‌داند[۲] از آن خود و آنان که برکشیدهٔ خداوند ماضی‌اند هر کرا اختیار کند همگان او را مطیع باشند و حشمت شغل وی را نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بر رأی رفیع خداوند اعتراض کند. گفت روید آنجا و خالی بنشینید که جایگاه دبیران است. و به طارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران[۳] رسالت بود. بونصر را باز خواند و گفت پدرم آن وقت که احمد را بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرارگرفت[۴]، آن کسان را بگوی. بونصر گفت: بوالحسن سیاری سلطان‌محمود گفت مردی کافی است اما بالا[۵] و عمامهٔ او را دوست ندارم، کار وی صاحب دیوانی است که هم کفایت دارد و هم امانت، و طاهر مستوفی را گفت او از همه شایسته‌تر است اما بسته‌کار[۶] است و من شتاب‌زده در خشم شوم دست و پای او از کار بشود[۷] و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت دارد اما روستایی طبع

۱. مصراع اول این بیت بدین‌صورت نیز آمده است: این همه باد و بود تو خواب است (محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی ــ استاد سعید نفیسی ــ چاپ دوم، ص ۵۰۳).
۲. می‌داند: می‌شناسد.
۳. شاید: دیوان (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۴. قرارگرفت: یعنی تصمیم بر انتخاب حسنک قرارگرفت.
۵. بالا: قامت، هیکل.
۶. بسته‌کار: کُندکار.
۷. بشود: برود.

است و پیغامها که دهم جزم نگزارد[1] و من بر آنکه او بی‌محابا بگوید خو کرده‌ام و جواب ستده باز آرد[2]، و بوسهل حمدوی بر کشیدهٔ ماست و شاگری احمدحسن بسیار کرده است هنوز جوان است مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذّب‌تر گردد آنگاه کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و جدود آن سخت بزرگ است و کسی باید که ما را بی‌دردسر دارد، و حسنک حشمت گرفته است شمار و دبیری نداند هر چند نایبان او شغل نشابور راست می‌دارند و این به قوت او می‌توانند کرد، احمد عبدالصمد شایسته‌تر از همگان است آلتونتاش چنویی دیگر ندارد و خوارزم ثغری بزرگ است»، احوال این قوم زندگانی خداوند درازباد برین جمله رفت سلطان آخر به حسنک داد و پشیمان شد.

اکنون همه بر جای‌اند مگر حسنک، و خداوند هم بندگان و چاکران شایسته دارد. امیر گفت: نام این قوم بباید نبشت و بر اعیان عرضه کرد. بونصر نبشت و نزدیک آن قوم رفت، گفتند هر یک از دیگری شایسته‌ترند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد. امیر بونصر را گفت بوالحسن سیاری صاحبدیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامی گرفته است، و بوسهل حمدوی به ری خواهد رفت که از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت[3] دیگر کاری برنیاید، و طاهر مستوفی دیوان استیفا[4] را به کار است و بوالحسن عقیلی مجلس ما را، و چنانکه سلطان به آخر دیده بود دلم بر احمد عبدالصمد قرار می‌گیرد که لشکری بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را به آموی داند[5] آورد و دبیری و شمار و معاملات نیکو داند و مردی هوشیار است. بونصر گفت سخت نیکو اندیشیده است، در ایام خلفاء بنی‌عباس و روزگار سامانیان کدخدایانِ امرا و حجّاب را وزارت داده‌اند و کثیر کدخدای بوالحسن

---

۱. پیغامهای مرا محکم نمی‌رساند.

۲. عبارت: «من بر آنکه....» در نسخهٔ ادیب چنین آمده است: «و من بر آنکه او بی‌محابا بگوید چنانکه گفته‌ام و جواب بستده باز آرد، خو کرده‌ام» (طبع ادیب پیشاوری ص ۳۷۳).

۳. رعونت: خودپسندی.

۴. دیوان استیفا: اداره‌ای که مستوفیان و محاسبان در آن به کار مشغول بودند (معین).

۵. داند: تواند.

سیمجور بود که بوالقاسم نبسهٔ[1] اوست و چند بار او را سامانیان از بوالحسن بخواستند تا وزارت دهند بوالحسن شفیعان انگیخت که جز وی کس ندارد، و کار خوارزم اکنون منتظم است و عبدالجبار پسر خواجه احمد چون پدرش درجهٔ وزارت یافت بسر تواند برد. امیر فرمود تا دوات آوردند و به خط خویش ملطّفه‌یی نبشت سوی احمد برین جمله که با خواجه ما راکاری است مهم بر شغل مملکت و این خیلتاش را به تعجیل فرستاده آمد، چنان باید که در وقت[2] که برین نبشته که به خط ماست واقف گردی از راه نساسوی درگاه آیی و به خوارزم درنگ نکنی. و ملطّفه به بونصر داد و گفت به خط خویش چیزی بنویس خطاب شیخی و معتمدی که دارد[3] و یادکند[4] که اگر به غیبت وی خللی افتد به خوارزم معتمدی به جای خود نصب کند و عبدالجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با خلعت و نواخت و قاعده و ترتیب به خوارزم بازگردد، و از خویشتن نیز نامه‌یی نویس و مُصرّح باز نمای[5] که از برای وزارت تا وی را داده آید خوانده شده است و در سِرّ سلطان با من گفته است، تا مرد قوی دل شود. و بونصر نامهٔ سلطان نبشت چنانکه او دانستی نبشت که استاد زمانه بود درین ابواب، و از جهت خود[6] ملطفه‌یی نبشت برین جمله: «زندگانی خواجه سید دراز باد و در عزّ و دولت سالهای بسیار بزیاد، بداند که در ضمیر زمانه تقدیرها بوده است و بر آن سِرّ خدای عزوجل واقف است که تقدیر کرده است دیگر خداوند سلطان بزرگ ولی النعم که به اختیار این دوست[7] بونصر مشکان را جایگاه آن سِر داشته است[8] و نامه سلطان من نبشتم به فرمان

---

۱. نبسه: نبیره، نوه.

۲. در وقت: همان دم، فوراً.

۳. معنی جمله: یعنی عنوان او راکه شیخ یا معتمد یا... است بالای نامه بنویس.

۴. شاید: «یادکن» (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۵. مصرّح باز نمای: به صراحت منعکس کن.

۶. از جهت خود: از طرف خود.

۷. شاید: دوست وی (همان).

۸. جایگاه این... یعنی مرا محرم راز خود شمرده است.

عالی‌زاده الله علوا[۱] به خط خویش، و به توقیع موکّد گشت[۲]، و به خطّ عالی ملطّفه‌یی درج آن است[۳] و این نامه از خویشتن هم به مثال عالی نبشتم، چند دراز باید کرد، سخت زود آید که صدر وزارت[۴] مشتاق است تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه سید است بزودی اینجا رسد و چشم کهتران به لقای وی روشن گردد والله تعالی یمده ببقائه عزیزا مدیدا و یبلغه غایة همه و یبلغنی فیه ما تمنیت له بمنه[۵]». و این نامه‌ها را توقیع کرد و از خیلتاشان و دیوسواران[۶] یکی را نامزد کردند و با وی نهادند که ده روزی[۷] به خوارزم رود و به نشابور باز آید، و در وقت رفت.

هفتم صفر نامه رسید از بُست به اسگدار که فقیه بوبکر حصیری که آنجا نالان[۸] مانده بود گذشته شد. و چون عجب است احوال روزگار که میان خواجه احمد حسن و آن فقیه همیشه بد بود مرگ هر دو نزدیک افتاد.

و درین میانها خبر رسید که رسول القائم بامرالله به ری رسید بوبکر سلیمانی و با وی خادمی است از خویش خدم خلیفه کرامات به دست وی است و دیگر مهمات به دست رسول. فرمود تا ایشان را استقبال نیکو کردند و یک هفته مقام کردند و سخت نیکو داشت. و بر جانب نشابور آمدند با بدرقهٔ تمام و کسانی که وظایف ایشان راست دارد امیر فرمود تا به تعجیل کسان رفتند و به روستای بیهق علوفات[۹] راست کردند، هشتم ربیع‌الاخر فقها و قضاة و اعیان

---

۱ . خداوند بلندی (مقام) او را افزونی دهاد.

۲ . و به دستخط او استوارتر شد.

۳ . ملطّفه‌یی درج آن است: یعنی دستخطی هم ضمیمه جوف نامه است.

۴ . صدر وزارت: جایگاه وزارت.

۵ . و خداوند بلند مرتبه یاری دهاد او رابه زندگی پایدار با عزت دراز مدتی و برساناد او را به نهایت آرزویش و به من رساند دربارهٔ او آنچه آرزو کرده‌ام دربارهٔ او به بخشش و کرمش.

۶ . دیوسوار: چابک سوار، قاصد تندرو (چون دربارهٔ دیو می‌گفتند که بسیار سریع‌السیر است و طیّ الارض می‌کند).

۷ . در نسخهٔ ادیب: ده روز. و قاعدةً ده روز یا به ده روز (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۸ . نالان: بیمار.

۹ . منظور از «علوفات» مطلق آذوغه است چه غذای انسان و چه حیوانات.

نشابور به استقبال رفتند، چهارشنبه مرتبه‌داران و رسولداران[۱] برفتند از دروازهٔ راه ری تا درِ مسجد آدینه بیاراسته بودند همچنان به بازارها بسیار درم و دینار و شکر و طرایف[۲] نثار کردند و انداختند و به باغ ابوالقاسم خزانی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و نزل[۳] بسیار با تکلّف از خوردنیها بردند و ده هزار درم سیم گرمابه[۴] و هر روز لطفی دیگر، چون یک هفته برآمد [و] بیاسودند کوکبه‌یی[۵] ساختند از در باغ شادیاخ تا در سرای رسول، تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشستند و علامتها بداشتند و پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیشِ سواران بایستادند و مرتبه‌داران دو رسته[۶]، و در صفّه امیر ــ رضی اللّه عنه ــ بر تخت نشست، و سالاران و حُجّاب باکلاههای دو شاخ[۷]، و روزی سخت با شکوه بود، و حاجبی و چند سپاه‌دار و پرده‌دار و سپرکشان و جنیبتان[۸] و استری بیست خلعت را رسولدار پگـاه به سرای رسول رفته بود و برده، رسول و خادم را برنشاندند و خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بارکردند و شاگردان خزینه برسر، و اسبان هشت سر[۹] که به مِقوَد[۱۰] بردند بازین و ساخت زر، بستهٔ لوا به دست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده به دست سواری دیگر در پیش رسول به ترتیب بداشته و حاجبان و مرتبه‌داران پیش ایشان، آواز بوق و دهل

---

۱ . رسولدار: مهماندار سفیر.

۲ . طرایف: جمع طریفه، اشیاء بدیع و ارزشمند که امروزه بدان «اجناس کادویی» در تداول عامّه می‌گویند.

۳ . نُزل: خوردنی و آشامیدنی که جلو مهمان می‌آورند.

۴ . سیم گرمابه: پول حمام رفتن، یکی از وجوهی که میزبان به مهمان خود (خصوصاً اگر در مرتبه از او پایین‌تر بود) می‌پرداخت نظیر: «دندان مزد» که پس از مهمانی و صرف غذا داده می‌شد.

۵ . کوکبه: اطرافیان و خدم و حشم سلطان.

۶ . دو رسته: دو ردیف، دو صف.

۷ . کلاه دو شاخ: کلاهی دو شاخه و آن بمنزلهٔ اجازهٔ مخصوصی بوده است که مانند امتیاز به کسی که دارای رتبهٔ مهم والی‌گری یا دهقانی یا سپاهی‌گری بوده می‌دادند. (لغت نامهٔ دهخدا به نقل از سبک‌شناسی بهار).

۸ . جنیبتان: جنیبتیان: کسانی که اسبهای یدکی را می‌آوردند.

۹ . اسبان هشت سر: ظاهراً یعنی هشت رأس اسب (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۱۰ . مِقوَد: به کسر اول و سکون دوم و فتح سوم اسم آلت است به معنی افسار و پالهنگ (همان).

بخاست و نعره برآمد گفتی قیامت است آن دهشت بر لشکر و پیلی چند بداشته. و رسول و خادم را فرود آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند، امیر گفت: خداوند ولی نعمت امیرالمؤمنین بر چه جمله است؟ رسول گفت: با تن‌درستی و شادکامی همه کارها بر مراد و از سلطان معظم که بقاش باد و او را بزرگتر رکنی است خشنود. و حاجب بونصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفّه نزدیک تخت آورد و بنشاند و درین صفه سپاه سالار علی دایه بود نشسته و عارض، و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده‌ام[1] رسول گفت: زندگانی خداوند دراز باد چون به حضرت خلافت رسیدم و مقرر مجلس عالی گردانیدم حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر باللّه و پس از آن تهنیت بزرگی امیرالمؤمنین که تخت خلافت را بیاراست بر چه جمله کرد و رسم خطبه را بر چه صفت اقامت نمود پس از آن شرایط بیعت چگونه بجای آورد و بنده را بسزا باز گردانید، امیرالمؤمنین چنانکه از همت بلند از سزید بر تخت خلافت بنشست و بار عام داد در آن هفته چنانکه هر که پیش تخت او رسید وی را بدید سلطان را بستود و بسیار نیکویی واجب دید تا بدان جایگاه که فرمود بزرگترین رکنی ما را و قویتر امروز ناصردین‌اللّه و حافظ بلاداللّه المنتقم من اعداءاللّه[2] ابوسعید مسعود است و هم در آن مجلس فرمود به‌نام سلطان منشور نبشتن ملکتهای موروث و مکتسب و آنچه به تازگی گیرد، و برملا بخواند و دوات آوردند و به خط عالی و توقیع بیاراست و بر لفظ عالی مبارکباد رفت و آنگاه بفرمود مهر کردند و پس به خادم دعا [گو] بسپردند با نامه، و لوا خواست بیاوردند و به دست خویش ببست و طوق و کمر و یاره[3] و تاج پیش آوردند یکان یکان بسپرد و دعا گفت تا خدای ـ عزّ و جلّ ـ مبارک گرداند و جامه‌های دوخته پیش آوردند در هر بابی سخن گفت که در آن فخر است و همچنان در باب مرکبان خاصّه که بداشته بودند در عقب این، فذلک[4]

۱ . یعنی بیش از این معلوم شد که هنوز وزیری درکار نبوده است (همان).

۲ . «ناصردین اللّه.....» یاری دهنده دین خدا و نگهدارندهٔ شهرهای خداوند، انتقام‌گیرنده از دشمنان خدا.

۳ . یاره: دستبند، دستاورنجن.

۴ . فذلک: خلاصه.

آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر بر لفظ عالی رفت که این عمامه که دست بستهٔ ماست باید بدین بستگی[1] به دست ناصردین آید و وی بر سر نهد پس از تاج، شمشیر برکشید و گفت زنادقه و قرامطه[2] را برباید انداخت و سنّت پدر یمین‌الدولة والدین درین باب نگاه داشت و به قوت این تیغ مملکتهای دیگر که به دست مخالفان است بگرفت، و این همه در آن مجلس به من تسلیم کردند، و امروز پیش آوردند تا آنچه رأی سلطان اقتضا کند درین باب بفرماید. امیر ــ رضی الله عنه ــ اشارت کرد سوی بونصر مشکان که منشور و نامه بباید ستد. بونصر از صف بیرون آمد و به تازی رسول را گفت: تا بر جای خاست و آن منشورِ در دیبای سیاه پیچیده پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بونصر بستد وز آن سوتر شد و بایستاد و رسول ایستاده سلطان را گفت اگر بیند[3] به زیر تخت آید تا به مبارکی خلعت امیرالمؤمنین بپوشد. گفت: مصلی بیفکنید. سلاح‌دار با خویشتن داشت بیفکند. امیر روی به قبله کرد و بوقهای زرین که در میان باغ بداشته بودند بدمیدند و آواز به آواز دیگر بوقها پیوست و غریو بخاست و بر درگاه کوس فروکوفتند و بوقها و آیینهٔ پیلان[4] بجنبانیدند گفتی رستخیز است و بلگاتگین و دیگر حُجّاب در دویدند بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلّی بنشست و رسول صندوقهای خلعت بخواست پیش آوردند، هفت فَرَجی[5] برآوردند یکی از آن دیبای سیاه و

۱. بدین بستگی: یعنی با همین حال بستگی.

۲. قرامطه: فرقه‌یی از اسماعیلیه و معمولاً به معنای همهٔ اسماعیلیان به کار می‌رفته است.

۳. بیند: صلاح بیند.

۴. آیینه پیل: دهل یا طبل بزرگ که آن را بر پیل می‌نواختند (معین)

ز آیینهٔ پیل و هندی درای خروش و نوا رفته تا دور جای

(لغت نامه دهخدا به نقل از یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی)

۵. فَرَجی: به فتح اول و دوم، نوعی از قبای بی‌بندگشاد و در پیش آن بعضی تکمه افزایند و بیشتر بر فراز جامه پوشند (آنندراج)

صوفیی بدرید جبّه در حرج پیشش آمد بعد بدریدن فرج
گشت نام آن دریده فرجی آن لقب شد فاش از آن مرد نجی

(مولوی)(لغت نامهٔ دهخدا)

دیگر از هر جنس و جامه‌های بغدادی مرتفع[۱]، امیر بوسه بر آن داد و دو رکعت نماز بکرد و به تخت آمد و تاج مرصع به جواهر و طوق و یارۀ مرصع[۲] همه پیش بردند و ببوسیدند و بر دست راستش بر تخت بنهادند و عمامۀ بسته[۳] خادم پیش برد و امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا بداشت بر دست راستش و شمشیر و حمایل[۴] بست و بوسه داد و بر کنار بنهاد، و بونصر مشکان نامه بخواند و به پارسی ترجمه کرد و منشور[۵] بخواند و نثار کردن گرفتند چنانکه میانِ صفّه[۶] زرین شد از نثار و میان باغ سیمین از کیسه‌ها، و رسول را بازگردانیدند و طرایف[۷] انداختند که حدّ نبود. و نماز دیگر رسول به خانه رسید با چنین آرایش، و چندین روز پیوسته همواره نشاط و رامش بود شب و روز به شادی و نشاط مشغول می‌بودند و به هیچ روزگار کس آن یاد نداشت.

و در ین میانها خبر رسیده بود که پسر یغمر تُرکمان و پسران دیگر مقدمان ترکمانان که تاش فراش سپاه سالار عراق را مثال[۸] داد تا ایشان را بکشند بدان وقت که سوی ری می‌رفت از بلخان کوه درآمدند با بسیار ترکمانان دیگر [و] قصد اطراف مملکت می‌دارند که کین پدر را از مسلمانان بکشند. امیر ــ رضی الله عنه ــ سپاه سالار علی دایه را مثال داد تا به طوس رود و حاجب بزرگ بلگاتگین سوی سرخس و طلیعه فرستند و احوال ترکمانان مطالعه کنند. و حاجب بزرگ بلکاتگین از نشابور برفت با غلامان و خیل خود، و سپاه سالار علی دیگر روز چهارشنبه. و نامه‌ها رفت به باکالیجار با مجمّزان[۹] تا هشیار و بیدار باشد و لشکر قوی

۱. مرتفع: گرانبها، رفعت و بلندی یافته.
۲. یارۀ مرصّع: دستبند جواهرنشان.
۳. عمامۀ بسته: دستار پیچیده در مقابل دستارهایی که باز و بسته می‌شد.
۴. حمایل: بندهای شمشیر، آنچه به شانه و پهلو آویزند (معین).
۵. منشور: فرمان و حکم.
۶. صُفّه: سکو، ایوان.
۷. طرایف: جمع طریفه، چیزهای نو و تازه و دیدنی و مرغوب.
۸. مثال: فرمان.
۹. مجمّز: شترسوار تندرو. از «جمّازه» شتر سریع.

به دهستان فرستد تا به رباط مقام کنند و راهها نگاه دارند، و همچنین نامه‌ها رفت به نسا و باورد تا شحنه و مردم آن نواحی گوش به سپاه سالار علی و حاجب بلگاتگین دارند.

و خیلتاش مُسرع[۱] که به خوارزم رفته بود نزدیک خواجه احمد عبدالصمد جواب نامه باز آورد و گفت مرا دو روز نگاه داشت و اسبی قیمتی و بیست تا جامه و بیست هزار درم بخشید و گفت بر اثر[۲] به سه روز حرکت کنم. و جواب نامه برین جمله بود که فرمان عالی رسید به خط خواجه بونصر مشکان، آراسته به توقیع[۳]، و درج آن ملطفهٔ[۴] به خط عالی و بنده آن را بر سر و چشم نهاد، و بونصر مشکان نیز ملطفهٔ نبشته بود به فرمان عالی و سخنی درگوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید[۵] بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت اوست و هرگز به خاطر نگذشته است و خویشتن را محل آن نداند، خیلتاش را بازگردانید و این شغل راکه بنده می‌راند به بونصر برغشی مفوّض[۶] خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است، و هرون سخت خردمند و خویشتن‌دار است انشاءالله تعالی که در غیبت بنده همچنین بماند. و عبدالجبّار را با خویشتن می‌آرد بنده بر حکم فرمان عالی تا پخته[۷] بازگردد و سعادت خدمت درگاه عالی یافته[۸]. بنده بر اثر خیلتاش به سه روز ازینجا برود تا بزودی به درگاه عالی برسد» و جواب استادم نبشته بود هم به مخاطبهٔ معتاد[۹] الشیخ الجلیل السید ابی نصربن مشکان، احمد عبدالصمد صغیره و وضیعه[۱۰]، و با وی سخن بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر از آن شگفت

---

۱. مُسرع: شتابنده.

۲. براثر: به دنبال.

۳. توقیع: دستخط.

۴. درج آن ملطّفه: در جوف آن نامه.

۵. شکوهیدن: ترسیدن، به هراس افتادن.

۶. مُفوّض: واگذاشته، واگذار.

۷. در طبع ادیب پیشاوری به جای «پخته»، «بخیوه» مذکور است و «خیوه» نام خوارزم شهری در آسیای مرکزی (ازبکستان)..... اعلام معین.

۸. در حاشیهٔ غنی ــ فیاض: عطف است به کلمهٔ پخته [خیوه].

۹. مخاطبهٔ معتاد: گفتگوی معمول و مرسوم و به عادت.

۱۰. صغیره و وضیعه: کوچک و پایین درجه.

داشت و گفت: «تمام مردی است[۱] این مهتر، وی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه[۲] است»، و نامه‌ها به نزدیک امیر برد.

چون خبر آمد که خواجه نزدیک نشابور رسید امیر فرمود تا همگان به استقبال وی روند، همه بسیج رفتن کردند، تا خبر یافتند وی به درگاه آمده بود با پسر روز چهارشنبه غرّهٔ ماه جمادی‌الاولی[۳]، مردم که می‌رسیدند وی را سلام می‌گفتند، و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد، دو سه جای زمین بوسه داد و به رکن صُفّه بایستاد، امیر سوی بلگاتگین اشارتی کرد، بلگاتگین حاجبی را اشاره کرد و مثال داد تا وی را به صفه آورد و سخت دور از تخت بنشاند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند و وی عقدی گوهر[۴] ــ گفتند هزار دینار قیمت آن بود ــ از آستین بیرون گرفت حاجب بلگاتگین از وی بستد و حاجب بونصر را داد تا پیش امیر بنهاد. امیراحمد راگفت کار خوارزم و هرون و لشکر چون ماندی[۵] گفت: به فر دولت عالی بر مراد، و هیچ خلل نیست. امیر گفت: رنج دیدی[۶] بباید آسود. خدمت کرد و بازگشت و اسب بکنیت خواستند[۷] به تعجیل مرتب کردند و بازگشت به سرای ابوالفضل میکائیل، که از بهر وی پرداخته بودند و راست کرده،

۱. تمام مردی است: مردی کامل و تمام است.

۲. جایگاه: منزلت و مقام.

۳. در حاشیهٔ ادیب آمده است: «غرّه جمادی‌الاولی: در همهٔ نسخ که حاضر دارم جمادی‌الاولی نوشته‌اند و چنان پندارم که غرّهٔ ربیع‌الاول بوده و از نُسّاخ سهوی و تخلیطی رفته باشد زیرا که خبر گذشته شدن خواجه احمد در غرّهٔ صفر بود و بعد از دو روز خیلتاش رفت به خوارزم و ملطّفهٔ احضار برد و فرمان بود وی را که به ده روز رود و وی نیز آنجا دو روز ببود و سوی نشابور راند و بعد از آن به سه روز خواجه از خوارزم بر اثر وی روان شد به حکم این ترتیب باید غرّه ربیع الاول باشد. والله اعلم.

۴. عقدگوهر: رشتهٔ جواهر.

۵. ماندی: گذاشتی، انجام دادی.

۶. رنج دیدی: رنجه شدی، زحمت کشیدی.

۷. در نسخهٔ ادیب: «اسب وی بکنیت خواستند» استعمال «کُنیَت» که نوعی لقب در عربی است و خاص انسان در اینجا مفهومش روشن نیست.

فرود آمد و پسرش به سرای دیگر نزدیک خانهٔ پدر، و وکیل را مثال بود تا خوردنی و نزل[۱] فرستادند سخت تمام. و هر روز به درگاه می‌آمد و خدمت می‌کرد و باز می‌گشت چون سه روز بگذشت امیر فرمود تا او را به طارم[۲] نزدیک صفّه بنشاندند و امیر نیز مجلس خویش خالی کرد[۳] و بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین و بسیار سخن رفت در معنی وزارت، تن در نمی‌داد و گفت: بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسد وی را همین شاگردی و پایکاری[۴] صوابتر ــ و آن قصّه اگر رانده آید دراز گردد ــ آخر قرار گرفت[۵] و وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند و دلگرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت و بازگشت بدانکه مواضعه[۶] نویسد برسم و درو[۷] شرایط شغل درخواهد، و اسبش هم به کنیت خواستند، و مردمان را چون مقرر شد وزارت او تقرّب نمودند و خدمت کردند، و مواضعه نبشت و نزدیک استادم فرستاد و امیر به خط خود جواب نبشت و هر چه خواسته بود و التماس نموده این شرایط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر راست کردند و دوشنبه ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند کمر هزارگانی[۸] بود در آن و حاجب بلگاتگین بازوی وی گرفت و نزدیک تخت بنشاند امیر گفت: مبارک‌باد خلعت بر ما و بر خواجه و بر لشکر و بر رعیت، خواجه بر پای خاست و خدمت کرد و عِقدی گوهر قیمت پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یک انگشتری،

۱. نزل: آنچه برای پذیرایی مهمان از خوردنی و آشامیدنی آورند.

۲. طارم: ایوان سقف‌دار.

۳. خالی کرد: خلوت کرد.

۴. پایکاری: شاگردی، پادویی.

۵. قرار گرفت: قرار بر این شد، تصمیم گرفت.

۶. مواضعه: قرارداد.

۷. درو: استعمال ضمیر شخصی برای غیر ذی‌روح در متون کهن مرسوم بوده است.

۸. کمر هزارگانی: کمربندی که هزار دینار (سکه طلا) می‌ارزد. استعمال کلمهٔ «هزار» از وجه مبالغه متداول بوده و هست مثل: هزار آوا (بلبل) هزارپا، هزاردستان، هر چند کمربند هزاردیناری با توجه به گوهرها که در آن مرصّع بوده است مبالغه‌آمیز هم نیست.

پیروزه نام امیر نبشته بر آنجا به دست خواجه داد گفت: این انگشتری مملکت است به خواجه دادیم و وی خلیفهٔ ماست، به دلی قوی و نشاطی تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است در هر کاری که به صلاح دولت و مملکت باز گردد.

خواجه گفت: بنده فرمان‌بردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق نعمت خداوند را شناخته باشد، و زمین بوسه داد و بازگشت، و غلامی از آنِ وی را خلعت دادند به رسم حاجبی و با وی برفت. و چون به خانه فرود آمد همهٔ اولیا و حشم و اعیان حضرت به تهنیت رفتند و بسیار نثار کردند، و زر و سیم و آنچه آورده بودند همه را نسخت کرده پیش امیر فرستاد سخت بسیار، و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد با پسر تاش ماهروی که چون پدر و پسر در جمال نبودند[1] ــ و تاش در جنگ علی تگین پیش خوارزمشاه کشته شد ــ و امیر آن همه پسندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او سه چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام، و او را حاسدان و عاشقان خاستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم‌وثاقی[2] از آن وی به آهنگ وی که بر وی عاشق بودی نزد وی آمد. وی کارد بزد آن غلام کشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء[3] امیر فرمود که قصاص باید کرد مهترسرای گفت: زندگانی خداوند دراز باد دریغ باشد این چنین رویی زیر خاک کردن امیر گفت: وی را هزار چوب بباید زد و خصی[4] کرد، اگر بمیرد قصاص کرده باشند اگر بزید نگریم[5] تا چه کار را شاید، بزیست و به آب[6] خود باز آمد در خادمی، هزار بار نیکوتر از آن شد و زیباتر، دوات‌دار امیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار امارت عبدالرشید تهمت نهادند که با امیر مردانشاه ــ رضی الله عنه ــ که به قلعت باز داشته بودند موافقتی کرده

۱. در نسخه ادیب: «پدر و پسر در جمال مردم نبودند» یعنی محبوب و وجیه‌المله نبودند.

۲. هم‌وثاقی: هم‌اطاقی.

۳. پناه می‌بریم به خدا از سرنوشت بد.

۴. خصی: مردی که بیضه‌اش را کشیده باشند، اخته (فرهنگ معین).

۵. در نسخهٔ ادیب: بگوییم (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. آب: آبرو.

است و بیعتی بسته است، او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بر دندان پیل نهادند[۱] با چند تن از حُجّاب و اعیان و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمة‌الله علیهم اجمعین.

و خواجه احمد به دیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته[۲] و ادیب و فاضل و معامله‌دان[۳] بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام، و کارهای نیکو بسیار کرد که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود گویی این دو بیت در او گفته‌اند، شعر:

اتـــته الوزارة مـــنقادة　　　الیـــه تـــجرّ بـــاذیالها
فـــلم تک تـــصلح الاّ له　　　و لم یَک یصلح الا لها[۴]

و با این کفایت، دلیر و شجاع و با زَهره که در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهای با نام[۵] کرد، و در همهٔ روزگار وزارت یک دو چیز گرفتند بر وی[۶]، و آدمی معصوم

---

۱ . دندان پیل: نیش فیل. از اینجا دانسته می‌شود که پس از کشتن محکومان، گاه پیکر بی‌جان آنها را بر دندان فیل می‌نهادند و از میدان بیرون می‌افکندند (حاشیهٔ دکتر خطیب رهبر).

۲ . آهسته: ملایم و خونسرد و موقّر.

۳ . معامله‌دان: اهل حساب و کتاب و منطق.

۴ . این دو بیت از «ابوالعتاهیه» است که در مدح مهدی خلیفه گفته است (رک: ابن خلکان ج ۱ ص ۱۰۰) و بیت اول آن چنین است:

اتـــته الخـــلافة مـــنقاده　　　الیـــه تـــجرّر بـاذیالها

و معلوم است که برای مناسبت مقام، کلمهٔ «خلافت» را «وزارت» کرده‌اند (حاشیهٔ غنی ـ فیاض) در مقالهٔ آقای حبیب‌اللهی آمده که: مطلع قصیده چنین است:

الا مـــا لـــسیّدتی مـــالها　　　ادلاً فـــاجمل ادلالهـــا

(رجوع شود به اغانی ج ۴ چاپ بیروت)

می‌گوید: خلافت با اطاعت و انقیاد دامن‌کشان به سوی او آمد. برای خلافت شایسته‌تر از او کسی نبود و برای او نیز کاری شایسته‌تر از خلافت نبود (یادنامه بیهقی ص ۷۶۴)

۵ . با نام: مشهور.

۶ . دو چیز گرفتند بر وی: دو ایراد و عیب در کار او گرفتند.

نتواند بود، یکی آنکه در ابتدای وزارت یک روز برملا[1] خواجگان علی و عبدالرزاق پسران خواجه احمدحسن را سخنی چند سرد گفت و اندر آن پدر ایشان را چنان محتشم سبک بر زبان آورد، مردمان ــ شریف و وضیع[2] ــ ناپسند شدند، و دیگر در آخر وزارتِ امیر مودود در باب ارتگین که خود او را برداشت[3] سخنی چند گفت تا این ترک از وی بیازرد و بدگمان شد و این خواجه در سر آن شد، و بیارم این قصه به جای خود و این سخت نادر است وَ أَيْنَ الرِّجالُ المُهذَّبُون.

آدینه دهم جمادی‌الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر، عبدالجبار، را خلعت[4] پوشانیدند و در حال، فرمود که مال ضمان از باکالیجار والی گرگان بباید خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است باید آورد پیش از آنکه از نشابور حرکت باشد، و قرار گرفت که عبدالجبار پسر وزیر را آنجا به رسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمتکارانی که رسم است، و گفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند ترا فرموده شد. و استادم بونصر نامه‌ها و مشافهات[5] نسخت کرد و نبشته آمد و دانشمند بوالحسن قطّان از فحول[6] شاگردان قاضی امام صاعد با عبدالجبّار نامزد شد و کافور معمری خادم معتمد محمودی، و مهد[7] راست کردند و خدمتکاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است، دوازدهم جمادی‌الاولی عبدالجبار سوی گرگان از نشابور با این قوم روانه شد.

---

۱ . برملا: آشکارا، در میان جمع.

۲ . شریف و وضیع: شرافتمند و دون.

۳ . در نسخهٔ ادیب: «که خواهر او را داشت» یعنی خواهر او همسرش بود.

۴ . خلعت: لباس منصب و مقام.

۵ . مشافهات: جمع مشافهه به معنای رو در رو سخن گفتن است اما در اینجا منظور دستورهایی است کتبی که سلطان به محتشمان می‌داد که با دیگران در مذاکرات چه سخنانی بگویند و نوشته و مکتوبِ مذاکره بود تا فراموش نشود.

۶ . فحول: جمع فحل، بسیار دانا.

۷ . مهد: هودج بر روی مرکب و چهارپا.

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیای فریبنده به یک دست شکر پاشنده و به دیگر دست زهر کشنده، گروهی را به محنت آزموده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است[1]، و متنبی گوید، شعر:

و مـــن صـــحب الدنیا طـویلا تـقلّبت علی عینه حتی یـری صـدقها کـذبا[2]

این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ، پادشاه فرخزاد جان شیرین و گرامی به ستانندهٔ جانها داد و سپرد و آب بروی ریختند و شستند[3] و بر مرکب چوبین[4] بنشست و او از آن چندان باغهای خرم و بناها و کاخهای[5] جد و پدر و برادر به چهار پنج گز زمین بسنده کرد و خاک بر وی انبار کردند، دقیقی می‌گوید درین معنی، شعر:

دریـــغا مـیر بـونصرا دریـــغا که بس شادی ندیدی از جوانی

---

۱ . محال: بیهوده، نادرست.

۲ . این بیت از قصیده‌یی است از آنِ متنبی در مدح سیف‌الدوله حمدانی با این مطلع:

فـــدیناک مـــن ربـــعٍ وان زدتـنا کـربا فـــانک کـنت الشـــرق للشـــمس والغـــربا

(دیوان متنبی ص ۳۲۹)

می‌گوید: کسی که مدتی طولانی با دنیا مصاحبت کند دنیا را دگرگون خواهد یافت بطوری که راست دنیا را دروغ خواهد دید. (مقاله آقای حبیب‌اللهی ـ یادنامهٔ بیهقی ص ۷۶۵)

۳ . آب بر وی ریختند و شستند: او را غسل میّت دادند.

۴ . مرکب چوبین: تابوت.

۵ . بناها و کاخها: در نسخهٔ ادیب: «بناهای جانفزا و کاخهای رفیع».

ولیکـــن راد مـــردان جـــهاندار　　　چو گـل بـاشند کـوته زنـدگانی

شعر

ایـــن کســری کسـری المـلوک انـوشروان ام ایـن قـبله سـابور
و بنوالاصفر الکرام ملوک الارض [الروم] لم یبق مـنهم مـذکور
واخـــو الحـــضر اذ بـــناه و اذ دجـــلة تـــجبی الیـــه و الخـابور
لم یـــهبه ریب المـــنون فـــباد المـــلک عـــنه فـــبا بـــه مـــهجور
ثـــم صـــار و کـــانهم ورق جـف فـالوت بـه الصـبا والد بـور[1]

لابی طیب المصعبی

جـــهانا هـــمانا فســـوسی و بـــازی　　　کـــه بـــر کس نـپایی و بـا کس نسـازی
چو ماه از نمودن چـو خـور از شـنودن　　　بـه‌گـاه ربـودن چـو شـاهین و بـازی
چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن　　　چو باد از بزیدن[2] چـو المـاس گـازی[3]

---

۱. این چند شعر از قصیده عدی‌بن زید عبادی است و وی مرد دانا و باکفایت بود به روزگار ملوک حیره و در حضرت ملوک عجم نیز منزلتی داشت و به درگاه قیاصرهٔ روم از جانب ملوک حیره سفارتها کردی و نیکو دیدار و خوش سخن عربی بود که ملوک آن روزگار همه بر او اقبالی کردند... (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

ترجمهٔ ابیات: کجاست خسرو؟ شاه شاهان انوشیروان؟ یاکجا رفت شاپور که پیش از او بود و کجا هستند بنوالاصفر (فرزندان اصفر) یعنی شاهان بزرگ روم [در نسخه دکتر فیاض «ملوک الأرض» و در نسخهٔ ادیب پیشاوری «ملوک الرّوم» ضبط است که با توجه به اینکه عربها به شاهان روم «بنوالاصفر» می‌گفتند ضبط ادیب صحیح است و در مقاله آقای حبیب‌اللهی در یادنامه بیهقی نیز که شعر از اغانی نقل شده است ملوک‌الروم آمده است] که از آنها کسی باقی نمانده است (و کجاست) صاحب حضر (نام قصری در کنار دجله) که آن قصر را بناکرد که در آن زمان دجله و خابور به او خراج می‌دادند مرگ از او نترسید و سلطنتش از بین رفت و درگاهش متروک گشت پس چنین گشت و مثل اینکه آنها خشک برگی بودند که بادشمال و باد جنوب آنها را پراکنده ساخت.

۲. بزیدن: صورت کهن «وزیدن» ابدال «ب» و «و».

۳. گاز: قیچی و مقراض و «الماس گاز» یعنی: الماس برنده مرحوم دکتر فیّاض احتمال داده‌اند ←

چو عود قماری[1] و چون مشک تبّت — چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازی
به ظاهر یکی بیت پر نقش آزر[2] — به باطن چو خوک پلید و گرازی
یکی را تعیمی یکی را جحیمی[3] — یکی را نشیبی یکی را فرازی
یکی بوستانی پراگنده نعمت — بدین سخت بسته بر آن مهر بازی
همه آزمایش همه پر نمایش — همه پردرایش[4] چو گرگ طرازی[5]
هم از تست شه مات شطرنج‌بازان — ترا مهره زاده[6] به شطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی — چرا ابلهانند بس بی‌نیازی[7]
چرا عمر طاووس و درّاج[8] کوته — چرا مار و کرکس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه[9] — چراشصت‌وسه زیست این مرد غازی[10]

→ که شاید مصرع چنین باشد: «چنان کز بریدن چو الماس گازی» (تاریخ بیهقی به اهتمام دکتر فیاض ص ۴۸۱).

۱ . قمار: به فتح اول، قماره، کمار، موضعی است در جزیرهٔ جاوه که عود منسوب بدان است یاقوت در معجم‌البلدان آن را موضعی در هند می‌داند.... (اعلام معین).

۲ . آزر: عموی ابراهیم(ع) که بت تراش بود.

۳ . جحیم: دوزخ، جهنم.

۴ . پُردرایش: در نسخهٔ دیگر: «پردرانش» (حاشیه طبع دکتر فیاض ص ۴۸۲) ظاهراً «درایش» از مصدر «دریدن» ساخته شده که صفت گرگ است.

۵ . گرگ طرازی: مرحوم دکتر فیاض احتمال داده‌اند که شاید «ترک طرازی» بوده است که در این صورت معنای «درایش» در این مصراع آن طور که آقای دکتر خطیب رهبر حدس زده‌اند از مصدر «دراییدن» به معنی بانگ کردن و گفتن مناسبتر است.

۶ . در نسخهٔ دکتر فیاض: «مُهره داده».

۷ . در نسخهٔ ادیب: چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی.

۸ . دُرّاج: پرنده‌یی از تیرهٔ ماکیان جزو راستهٔ کبکها که در حدود چهل گونه از آن در قاره‌های قدیم در نواحی گرم و معتدل می‌زیند جثه‌اش کمی از کبک فربه‌تر است (فرهنگ معین).

۹ . غرچه: نامرد، بی‌حمیّت.

۱۰ . در نسخهٔ ادیب: چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی؟

اگر نه همه کار تو باژگونه چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی
جهانا همانا ازین بی‌نیازی گنهکار ماییم و تو جای آزی[۱]

امیر فرخ‌زاد را رحمةالله علیه مقدّر الاعمار و خالق اللیل و النهار العزیز الجبار مالک الملوک جل جلاله و تقدست اسماوهٔ[۲] روزگار عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و دردی بزرگ رسید به دل خاص و عام از گذشته شدن او به جوانی و چندان آثار ستوده و سیرتهای پسندیده و عدلی ظاهر که به اقطار عالم رسیده است، شعر:

[و] انما الناس حدیث حسن [ف]کن حدیثا حسنا لمن وعی[۳]

چون وی گذشته شد خدای ــ عزّ و جلّ ــ یادگار خسروان و گزیده‌تر پادشاهان سلطان معظم ولی النعم ابوالمظفر ابراهیم‌بن ناصردین الله را در سعادت و فرخی و همایونی به دارالملک رسانید و تخت اسلاف را به نشستن برآنجا بیاراست پیران قدیم آثار مدروس[۴] شدهٔ محمودی و مسعودی بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد و از ملک و جوانی برخوردار

---

۱. در نسخهٔ ادیب: که ما جای آزیم و تو جای نازی

۲. [خداوندی که] اندازهٔ عمرها تعیین کند و آفرینندهٔ شب و روز بزرگ و قدرتمند، دارندهٔ همهٔ سلاطین، بزرگ است عظمتش و پاکه است نامهایش.

۳. این بیت از مقصورهٔ مشهور «ابن درید» است که چنین شروع می‌شود:

اما تری راسی حاکی لونه طرة صبح تحت اذیال الدّجی

صحیح بیتِ متن چنانکه در مقصوره ابن درید چاپ تهران و دیگر کتب آمده است چنین است:

و انما المرء حدیث بعده فکن حدیثا حسنا لمن وعی

خلاصه مضمون این است: انسان بعد از مرگ افسانه‌یی بیش نیست پس سعی کن که افسانه و حدیث خوبی باشی. این مضمون در شعر فارسی هم آمده است، در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار بعد از نقل شعر ابن درید این رباعی هم آورده شده است:

گر عمر تو باشد به جهان تا سیصد افسانه شمر زیستن بی‌مر خود
باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد افسانهٔ خوب شو نه افسانهٔ بد

(مقالهٔ آقای حبیب‌اللهی ــ یادنامه بیهقی ص ۷۶۹)

۴. مدروس: کهنه.

باد. روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی و خمسین و اربعمائه [۱] که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم‌بن ناصردین‌اللّٰه مملکت این اقلیم بزرگ را به وجود خویشتن بیاراست زمانه به زبان هر چه فصیح‌تر بگفت، شعر:

پادشاهی برفت پاک سرشت — پادشاهی نشست حور نژاد
از برفته همه جهان غمگین — وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی ز پیش ما برداشت — باز شمعی به جای آن بنهاد
یافت چون شهریار ابراهیم — هر که گم کرد شاه فرخزاد

بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلعتی [۲] آفتابی بدین روشنی که به نوزده درجه رسید [۳] جهان را روشن گردانید دیگر چون به سرای امارت رسید اولیا و حشم و کافهٔ [۴] مردم را بر ترتیب و تقریب [۵] و نواخت براندازه بداشت چنانکه حال سیاست و درجهٔ ملک آن اقتضا کرد، و در اشارت و سخن گفتن به جهانیان معنی جهاندازی نمود [۶] و ظاهر گردانید، اول، اقامت [۷] تعزیت برادر فرمود و به حقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بیش نبینند [۸]، و لشکری که دلهای ایشان جمع نشده بود به بخشش [۹] پادشاهانه همه را زنده و یک دل و یک دست کرد، و سخن متظلمان و ممتحنان [۱۰] شنید و داد بداد نوشیروانی [۱۱]

---

۱. چهارصد و پنجاه و یک.
۲. در نسخهٔ ادیب: «از ظلمت قلعتی بدان تاری»
۳. در نسخهٔ ادیب: «به نوزده درجهٔ سعادت رسیده بود» کنایه از اینکه نوزده ساله شده بود.
۴. کافّه: عموم.
۵. تقریب: نزدیک داشتن.
۶. نمود: نشان داد.
۷. اقامت: برپا داشتن.
۸. بیش نبینند: دیگر نبینند. در نسخهٔ ادیب به جای «بیش نبینند»، «بسته گشت» آمده است.
۹. در نسخهٔ ادیب به جای «...جمع نشده بود به بخشش....» چنین است: «بشده بود و مُرده به تحسین...».
۱۰. ممتحن: رنجدیده، محنت کشیده.
۱۱. در نسخهٔ ادیب: چشم بد دور که نوشیروانی دیگر است.

دیگر است و اگر کسی گوید بزرگا و با رفعتاکه کار امارت است[1] اگر بدست پادشاه کامگار و کاردان محتشم افتد به وجهی بسر برد و از عهدهٔ آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را به دست آید و اگر به دست عاجزی افتد او بر خود درماند و خلق بر وی. معاذاللّه که خریدهٔ نعمتهایشان[2] باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخن ناهموار گوید، اما پیران جهاندیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویند فلان کاری شایسته کرد و فلان را خطایی بر آن داشت، و از آدم الی یومنا هذا[3] چنین بوده است، و در خبر است: «ان رجلا جاء الی النبی صلی اللّه علیه و آله و سلم قال له بئس الشیيء الامارة فقال علیه السلام نعم الشیيء الامارة ان اخذها بحقها و حلها و این حقها و حلها[4]»

سلطان معظم به حق و حل گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند. و دیگر حدیث: چون کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر ــ علیه‌السلام ــ رسید گفت: من استخلفوا؟ قالوا ابنته پوران دخت قال ــ علیه‌السلام ــ لن یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة[5]، این دلیل بزرگتر است که مردی شهم[6] کافی محتشم باید ملک را که چون برین جمله نباشد مرد و زن یکی است. و کعب احبار[7] گفته است: مثل سلطان و مردمان چون خیمهٔ محکم به یک

۱. «بزرگا و با رفعتا... اگر» یعنی چه بزرگ و بلند مرتبه است کار فرمانروایی اگر....

۲. خریدهٔ نعمت: پروردهٔ نعمت، رهین منّت.

۳. از آدم الی یومنا هذا: از زمان حضرت آدم تا این زمان ما.

۴. ترجمهٔ حدیث: همانا، مردی آمد نزد پیامبر که سلام خداوند و درود بر او و خاندانش باد گفت که بدترین چیزها فرمانروایی است پس پیامبر ــ درود بر او باد ــ فرمود: بهترین چیزها فرمانروایی است اگر بگیرد آن را به حق و روا و کجاست حق آن و رواییش؟

۵. ترجمهٔ خبر: چه کسی جانشین او (خسروپرویز) شد؟ گفتند: دخترش پوران‌دخت. پیغمبر ــ بر او درود باد ــ فرمود: اصلاح نمی‌شود کار قومی که اتکاء دادند کارشان را به زنی.

۶. شهم: با شهامت، چالاک.

۷. کعب الاحبار: ابواسحاق کعب‌بن ماتع حمیری، تابعی (فوت ۳۲ هـ. ق) وی در عهد جاهلیت از بزرگان علمای یهود در یمن بود و در زمان ابوبکر اسلام آورد و در عهد عمر وارد مدینه شد و صحابه و جز آنان، بسیاری از اخبار امتهای گذشته را از او آموختند..... (اعلام معین).

ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده و به میخهای محکم نگاه داشته، خیمهٔ مسلمانی ملک است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان به پای است هر گه که او سست شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب و نه میخ. و نوشیروان گفته است: در شهری مقام مکنید که پادشاهی قاهر و قادر و حاکمی عادل و بارانی دائم و طبیبی عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز[1] گشت، تدور هذه الامور بالامیر کدوران الکرة علی القطب والقطب هوالملک[2]، پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه پیدا و پاینده باد، و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست، که یعقوب لیث پسر رویگری بود و بوشجاع عضدالدولة والدین پسر بوالحسن بویه بود که سرکشیده پیش سامانیان آمد[3] از میان دیلمان و از سرکشی به نفس و همت و تقدیر ایزدی ــ جلّت عظمته ملک یافت آنگه پسرش عضد به همت و نفس قویتر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی بواسحق صابی برانده است. و اخبار بومسلم صاحب دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصراحمد از سامانیان بسیار خوانند. و ایزد جلّ و علا ــ گفته است و هو اصدق القائلین[4] در شأن طالوت[5] «وَ زادَهُ بَسطَةً فِي العِلْمِ وَالجِسْمِ[6]» و هر کجا عنایت آفریدگار ــ جلّ جلاله ــ

۱. ناچیز: نابود.

۲. کارها برگرد پادشاه می‌گردد مانند گردش کره به دور محور و محور همان پادشاه است.

۳. در حاشیهٔ ادیب پیشاوری آمده است: «نه عضدالدوله پسر بوالحسن است و نه ابوالحسن پیش سامانیان آمد گویا اصل عبارت بر این گونه بوده است که عضدالدوله پسر حسن بود که سر برکشید و بر سامانیان برآمد چه حسن را که وی را رکن‌الدوله خواندندی با قواد آل سامان چون ابوعلی محتاج و محمدبن ماکان نبردها است در اطراف ری و از بهر همین ری خونریزیها کردند و آخر آن بود که با رکن‌الدوله نتوانستند برآمدن و ری وی را مسلم گشت» (طبع ادیب حاشیه ص ۳۸۷).

۴. «و هو اصدق القائلین»: و او (خداوند) راستگوترین گویندگان است.

۵. طالوت: معرّب شائول به معنی مطلوب، ابن قیس از سبط «بن یامین» اولین پادشاه اسرائیل که در نیمهٔ دوم قرن یازدهم قبل از میلاد حکومت داشت... پس از او داوود [که دامادش بود] جانشینش گردید (اعلام معین).

آمد و همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد از خاکستر آتشی فروزان کرد.

و من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی[1] درخواستم تا قصیده‌یی گفت به جهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیرمحمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود، و بغایت نیکو گفت، و فالی زده بودم که چون بی‌صلت و مشاهره این چنین قصیده گوید[2] اگر پادشاهی به وی اقبال کند بوحنیفه سخن به چه جایگاه رساند، الفال حق[3]، آنچه بر دل گذشته بود بر آن قلم رفته بود، چون تخت[4] به خداوند سلطان معظم ابراهیم رسید به خط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را بپسندیده و فال خلاص گرفته[5]، چون به تخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید[6] و شعر خواست وی قصیده‌یی گفت و صِلت یافت و بر اثر آن قصیدهٔ دیگر درخواست و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی‌تربیت[7] و باز

---

٦. قسمتی از آیه شریفه ۲۴۷ از سورهٔ البقره که وصف طالوت است: و بیفزودش (خداوند) وسعت و عظمتی در دانش و پیکر. آغاز آیه چنین است: «وَقالَ لَهُم نَبِیُّهُم اِنَّ اللّه قَد بَعَثَ لَکُم طالُوتَ مَلِکاً......»

۱. اسکافی: نام این شاعر در چهار مقالهٔ نظامی عروضی ابوحنیفهٔ اسکاف آمده است که از شعرای عصر سلطان ابراهیم‌بن مسعود غزنوی (۴۵۰-۴۹۲) است در حواشی چهار مقاله استاد دکتر معین (ص ۱۰۸ به بعد) دربارهٔ او و اشعارش سخن رفته است (چهار مقاله طبق نسخه مصحح مرحوم قزوینی ــ به کوشش دکتر معین ص ۱۰۸ تا ۱۱۳) ضمناً در چهار مقاله، اسکافی دیگری نامبردار است که ابوالقاسم علی‌بن محمد اسکافی نیشابوری است که وی از شاعران عصر سامانی است و در حدود ۳۴۵ فوت کرده است.

۲. معنای جمله: «که چون بی‌صلت....» یعنی در حالی که برای خواهش من که به او جایزه و پاداشی و حقوقی نداده بودم قصیده‌یی بدان خوبی گفت پس اگر....

۳. تفأل حقیقت دارد.

۴. در حاشیهٔ (غنی ــ فیاض) با توجه به پایان عبارت حدس زده‌اند که به جای «چون تخت» شاید: «پیش تا تخت» بوده است.

۵. فال خلاص گرفته: یعنی سلطان پیش از به سلطنت رسیدن و در ایام گرفتاری، شعر بوحنیفه را تفألی برای رهایی خود گرفته بود.

٦. پرسید: یعنی از حال او جویا شد.

۷. بی‌تربیت: بدون پروردن، بدون آنکه تحت حمایت سلطان قرار گیرند.

جست[1] و صلت مانده بودند صلت یافتند، بوحنیفه منظور[2] گشت، و قصیده‌های غرا[3] گوید، یکی از آن این است: قصیده،

صد هزار آفرینِ ربِّ علیم — باد بر ابر رحمت، ابراهیم
آفتابِ ملوکِ هفت اقلیم — که بدو نوشد این جلال قدیم
از پی خرّمیِّ باغ ثنا — باز باران جود گشت مقیم
عندلیب هنر به بانگ آمد — و آمد از بوستان فخر نسیم
گرچه از گشتِ روزگار جهان — در صدف دیر ماند دُرّ یتیم
شکر و منّت خدای را کاخِر — آن همه حال صعب گشت سلیم
ز آسمانِ هنر درآمد جم — باز شد لوک و لنگ[4] دیو رجیم[5]
شیر، دندان نمود و پنجه گشاد — خویشتن، گاوِ فتنه کرد سقیم[6]
چکند کار جادوی فرعون — کاژدهایی شد این عصای کلیم
هر که دانست[7] مر سلیمان را — تخت بلقیس را نخواند عظیم
داند از کردگار کار که شاه — نکند اعتقاد بر تقویم[8]
ره نیابد بدو پشیمانی — زانکه باشد به وقت خشم حلیم
دارد از رای خوب خویش وزیر — دارد از خوی نیک خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا — یک‌سخن گویمت چو در نظیم[9]

---

۱. باز جُست: جویای حال شدن، بازرسی حال.
۲. منظور: مورد نظر، مورد توجّه.
۳. غرّا: فصیح و استوار.
۴. لوک و لنگ: آنکه دست و پایش معیوب باشد (معین).
۵. دیو رجیم: شیطان رانده شده.
۶. سقیم: بیمار.
۷. دانست: شناخت.
۸. معنای بیت: سلطان، پیش‌آمد روزگار را از خدا می‌داند نه از تقویم و پیش‌بینی منجّمان.
۹. دُرّ نظیم: مروارید منظوم و به رشته کشیده شده.

پـادشا را فـتوح کـم نـاید / چون زند لهو را میان به دو نیم
کار خواهی به‌کام دل بادت / صبر کن بر هوای دل تقدیم[۱]
هر کرا وقت آن بود که کند / مادر مملکت ز شیر فطیم[۲]
خویشتن دارد او دو هفته نگاه / هم بر آن سان که از غنیم غنیم[۳]
تا نکردند در بن چه سخت / پاک نامد ز آب هیچ ادیم[۴]
باز شطرنج ملک با دو سه تن / به دو چشم دو رنگ بی‌تعلیم[۵]
تا چه بازی کند نخست حریف / تا چه دارد زمانه زیر گلیم[۶]
تیغ برگیر و می ز دست بنه / گر شنیدی که هست ملک عقیم[۷]
با قلم چونکه تیغ یار کنی / در نمانی ز ملک هفت اقلیم
نه فلان جرم کرد و نی بهمان / نه به‌کس بود امید و نز کس بیم
هر چه بر ما رسد ز نیک و ز بد / باشد از حکم یک خدای کریم[۸]
مرد باید که مار گرزه[۹] بود / نه نگار آورد چو ماهی شیم[۱۰]

---

۱. معنای بیت: اگر می‌خواهی کارها به مراد تو باشد صبر و شکیبایی را بر میل و هوای دل مقدم بدار.

۲. فطیم: از شیر بازگرفته، از مصدر فطام.

۳. غنیم: دشمن. در نسخهٔ دکتر فیاض «غریم غریم» آمده که غریم از اضداد است یکی به معنی طلبکار و دیگری بدهکار.

۴. ادیم: چرم، شاید اشاره به این باشد که ادیم را باید مدتی در بن چاه آب گذاشت تا خوب دباغت شود و پیرایش پذیرد (حاشیهٔ دکتر خطیب رهبر).

۵. در نسخهٔ ادیب: با دو چشم و دو رنگ بی‌تعلیم.

۶. گلیم: پوشش پشمین. معنای مصراع آن است که معلوم نیست روزگار در زیر لباس خود چه دارد؟ یعنی چه قصد و نیتی دارد.

۷. «الملک عقیم»: مثل عربی است، سلطنت نازا است یعنی عاقبت خوشی در پی ندارد.

۸. یک خدای کریم: یکتا خداوند بخشنده.

۹. گرزه: نوعی افعی دارای سمّی مهلک. «و بباید دانست که انواع افعی بسیار است آنچه در تریاق به کار آید مارگیران آن را به پارسی گرزه گویند» (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) فرهنگ معین.

۱۰. ماهی شیم: ماهی کوچک که بر پشت نقطه‌های سپید دارد (معین از آنندراج).

مــار و مــاهی نـبایدش بـودن / که نه‌این و نه‌آن بُوَد خوش‌خیم[۱]
دون‌تر از مردِ دون کسی بمدان / گرچه دارنـد هـر کسش تـعظیم
عادت و رسم این گروه ظلوم[۲] / نیک ماند چو بنگری به ظلیم[۳]
نـه کسش یـاور و نـه ایـزد یـار / هر کرا نـفس زد بـه نـار جـحیم
قصه کوته به است از تـطویل[۴] / کـان نـیاورد دُر و دریـا سـیم
سرکش و تند همچو دیوان باش / زین‌هنر برفلک‌شده‌است رجیم[۵]
تـا بـود قـد نیکوان چـو الف / تا بود زلف نیکوان چون جـیم
سر تو سبز باد و روی تو سرخ / آنکه بدخواست در عذاب الیم
بـاد مـیدان تـو ز مـحتشمان / چون به هنگام حج رکن حطیم[۶]
همچو جدِّ جد و چو جدّ پـدر / باش‌برخاص‌وعام‌خویش رحیم

ایضاله

آفرین باد بر آن عارض پـاکیزه چـو سیم / وان دو زلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم[۷]

---

۱ .خیم: خوی، طبیعت. در نسخهٔ مصحح استاد فیاض به جای «خوش خیم»، «چون نیم» مرجّح آمده است و در حاشیه نوشته‌اند: «چون نیم، اشاره است به حرفی که علمای حساب دارند که می‌گویند «نیم» جزء اعداد نیست چون نه جزء حاشیهٔ پایین است و نه حاشیهٔ بالا و تعریفی که برای عدد هست، «نـصف مجموع حاشیتین»، بر آن صدق نمی‌کند» (تاریخ بیهقی طبع دکتر فیاض ص ۴۸۸).

۲ . ظلوم: بسیار ستمکار.

۳ . ظلیم: «ظلیم بچهٔ شترمرغ است و این بیت اشارت است بدان مثل که عرب زده است: اذا قیل للحُباری طیّری تقول انا جمل و اذا قیل لها احملی تقول انا طایر [هنگامی که گفته شود به شترمرغ، پرواز کن می‌گوید من شترم و هنگامی که گفته شود به او بار بردار می‌گوید من پرنده‌ام] و مقصود بیان حـالت دورویی و نفاق مردم است.......» (حاشیهٔ ادیب پیشاوری ص ۳۸۸).

۴ . تطویل: به درازا کشیدن.

۵ . این بیت که مصراع دوم آن ابهام دارد در نسخهٔ ادیب نیست.

٦ . حطیم: دیوار کعبه میان رکن و زمزم و مقام.

۷ . زلفهای سیاه تو مانند حلقهٔ جیم مجعّد است.

از سراپای توام هیچ نیاید در چشم / اگر از خوبی تو گویم یک هفته مقیم
بینی آن قامت چون سرو خرامان در خواب / که کند خرمن گل دست طبیعت برسیم(؟)[1]
از خوشی دو لب تو از ان نشاند / ز خویش باغ بسان تبرد باد نسیم[2]
دوستدار تو ندارد به‌کف از وصل تو هیچ / مرد با همت را فقر عذابی است الیم
ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام / ماه دیده است کسی نرم‌تر از ماهی شیم[3]
به یتیمی و دو رویت همی طعنه زنند / نه گُل‌است آنکه‌دورویی و نه‌دُراست آنکه یتیم؟
گر نیارامد زلف تو عجب نبود ز انک / بر جهاندش همه آن دُرّ بناگوش چو سیم
مبر از من خرد، آن بس نبود کز پی تو / بسته و کشتهٔ زلف تو بود مرد حکیم
دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو / گر نکردیش بدان زلفک چون زنگی بیم
زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا / یا کیی تو که کنی بیم کسی را تعلیم
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر / گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم / قصّه موجز به، سلطان جهان ابراهیم[4]
آنکه چون جد و پدر در همه احوال مدام / ذاکر و شاکر یابیش تو از ربّ علیم
پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش / پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم[5]
ننماید به جهان هیچ هنر تا نکند / در دل خویش بر آن همت مردان تقدیم
طالب و صابر و بر سرّ دل خویش امین / غالب و قادر و بر منهزم[6] خویش رحیم
همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب / طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم

---

۱. در نسخه‌یی به جای «برسیم»، «بُرسیم» آمده (حاشیه دکتر فیاض ص ۴۹۰).
۲. این بیت به همین صورت نامفهوم در سه نسخه هست و ادیب آن را حذف کرده است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۳. ماهی شیم: ماهی کوچک دارای نقطه‌های سپید.
۴. مصراع دوم در نسخهٔ ادیب چنین است: «قصه موجز، شه و سلطان جهان، ابراهیم».
۵. سقیم: دردمند و بیمار.
۶. منهزم: شکست خورده و رو به فرار گذاشته. از مصدر انهزام.

بی از آن کامد ازو هیچ خطا از کم و بیش — سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم[۱]
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی — بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس — کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
هم خدا داشت مر او را زبد خلق نگاه — گر چه بسیار جفا دید ز هرگونه ز بیم[۲]
چو دهد ملک خدا باز همو بستاند — پس چرا گویند اندر مثل: الملک عقیم[۳]
خسروا شاها میرا ملکا دادگرا — پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم[۴]
بشنو از هر که بود پند و بدان باز مشو — که چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم
خرد از بیخردان آموز ای شاه خرد — که به تحریف قلم گشت خط مرد قویم[۵]
رسم محمودی کن تازه به شمشیر قوی — که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم[۶]

---

۱. ذمیم: مذموم، ناپسند.

۲. در نسخهٔ ادیب به جای «ز بیم»، «زنیم» آمده است که نظر ادیب مانند بسیاری موارد دیگر مرجّح است. کلمهٔ «زنیم» که یکبار در قرآن مجید به کار رفته است: عُتُلٍّ بَعدَ ذٰلِکَ زَنیم» (سوره القلم آیه ۱۳) به معانی: بی‌تبار (ترجمهٔ آقای محمد کاظم معزّی) بدنام، بدکار، ... یا او که نسب خود را به دروغ به خانواده‌یی ملحق می‌کند (فرهنگ لغات قرآن، تألیف پروفسور عباس مهرین شوشتری) ذکر شده است. در قاموس قرآن (تألیف سیدعلی اکبر قرشی) به نقل از مجمع از حضرت علی علیه‌السلام به معنای: شخص بی‌اصل و نانجیب مذکور آمده است.

۳. الملک عقیم: مملکتداری عقیم و بی‌عاقبت است.

۴. طبل زیر گلیم زدن: کنایه از آن است که بخواهند چیزی را که نمی‌شود مخفی کرد پنهان دارند. سعدی فرموده:

آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم، و عشق پنهان

و حافظ فرماید:

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — خوشا دمی که به میخانه برکنم علمی

(مثالها از امثال و حکم دهخدا)

۵. منظور از مصراع دوم اینست که پیشرفت خط هر کس در پی کج نوشتن و بد نوشتن اوست یعنی هر آموزندهٔ خط در آغاز بد می‌نویسد تا در اثر تکرار و درک نیکی و بدی خط، خطش قوام و استحکام می‌یابد.

۶. در حاشیهٔ (غنی ـ فیاض) حدس زده‌اند که به جای «زمانه» در این مصراع «و زنامه» درست باشد یعنی ←

تیغ بر دوش نه وازدی و از دوش مپرس / گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم[۱]
قدرتی بنمای از اول و پس حلم گزین / حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم
کیست از تازک[۲] و از ترک درین صدر بزرگ / که نه اندر دل او دوست‌تری از زر و سیم
یا چنین پیران لابل[۳] که جوانان چنین / زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی / نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم[۴]
چه زیانست اگر گفت ندانست کلام / کز عصا مار توانست همی کرد کلیم[۵]
بستمامی ز عدو پای نباید شد از آنک / وقت باشد که نکو ماند نقطه بدو نیم[۶]
حاسد امروز چنین متواری[۷] گشت وخموش / دی همی باز ندانستمی از دابشلیم(؟)[۸]

← دشمن با پیغام و نامه دست از دشمنی بر نمی‌دارد. به همین صورت نیز معنا و مفهوم دارد که: پیغام و عبرت روزگار، دشمن را از دشمنی کردن باز نمی‌دارد.

۱. رکن حطیم: محلی در کعبه میان زمزم و مقام ابراهیم.

۲. تازک: مخفف تازیک که در اصل «تاژیک» و سپس «تاجیک» شده است به معنای «ایرانی» در مقابل «ترک». واژهٔ «تازیک» با «تازی» به معنای «عرب» یکی نیست.

۳. لابل: بل که. رودکی فرموده:

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود / نبود دندان لابل چراغ تابان بود

۴. زعیم: سالار و پیشوا. از مصدر زعامت.

۵. کلیم: کلیم‌الله، لقب حضرت موسی علیه‌السلام که با خدا سخن گفت معنای بیت آن است که حضرت موسی(ع) را زبانی نبود اگر در تکلم گره و عقده‌یی داشت (به سبب سوختگی زبان در دوران کودکی) که بهمین سبب به خداوند دعا کرد که: رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدةً من لسانی.... (آیات ۲۵ تا ۲۷ سوره طه) در حالی که از اعجاز پیامبری عصا را می‌توانست به مار و اژدها مبدل کند.

۶. در نسخهٔ ادیب:

به تمامی ز عدو پای بباید بر کند / وقت باشد که نکو باشد نقطه به دو نیم

و در هر صورت نامفهوم است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. متواری: پنهان شونده.

۸. استاد فیاض احتمال داده‌اند شاید «ندانستمی»، «ندانستیش» بوده است یعنی دیروز از بس حرف می‌زد به دابشلیم می‌ماند(؟)

مــرد کــورا نــه گــهر بــاشد نـه نـیز هـنر حیلت اوست خموشی چو تهی‌دست غنیم[۱]
شکر کن شکر خداوند جهان را که بـداشت به تو ارزانی بی‌سعی کس این مـلک قـدیم
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان نـه ز تـحویل سـر سـال بُـد و نـز تـقویم[۲]
بـلکه از حکـم خـداونـد جـهان بـود هـمه از خداونـد جـهان حکـم و ز بـنده تسـلیم
تـا بگــویند کــه سـلطان شـهید از هـمت بود از هر چه ملک بود بـه نـیکویی خـیم[۳]
شاد و خرم زی و می می‌خور از دست بتی که بود جـایگه بـوسهٔ[۴] او تـنگ چـو مـیم
دشـمن خسـته و بشکسـته و پـابسته بـبند گشـته دلخسـته و زان خسته دلی گشـته سقیم[۵]
تــو کــن از داد و دل شــاد ولایت آبــاد هـرگز آبـاد مـباد آنکـه نـخواهـدت عـظیم

این دو قصیدهٔ با چندین تنبیه و پند نبشته آمد، و پادشاهان محتشم و بزرگ ماجد[۶] را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند تا نبشته آید، و پادشان محتشم را حث[۷] باید کرد برافراشتن بناء معالی[۸] که هر چند در طبع ایشان سرشته است به سخن و بعث کردن آنرا بجنبانند، و امیران گردن‌کش با همت بلند از آن بوده‌اند که سخن را خزینه‌داری کرده‌اند، و به ما نزدیکتر سیف‌الدوله ابوالحسن علی است نگاه باید کرد که چون مردی شهم[۹] و کافی بود و همه جدّ محض، متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان سخن تازی است آن مدروس[۱۰] نگردد و هر روز تازه‌تر است و نام سیف‌الدوله بدان زنده مانده

۱. غنیم: شاید «غریم» یعنی بدهکار و مدیون (همان).
۲. تقویم: سالنامهٔ پیشگویی‌های منجمّان.
۳. خیم: خوی، طبیعت.
۴. جایگه بوسه: دهان.
۵. سقیم: بیمار و ناسالم.
۶. ماجد: بزرگ. از مجد: بزرگی و عظمت.
۷. حثّ: برانگیختن، تشویق کردن (معین).
۸. معالی: بلندیها، جمع معلاة.
۹. شهم: با شهامت، جلد و چابک.
۱۰. مدروس: کهنه، مندرس.

است چنانکه گفته است:

شعر متنبی[1]

خلیلی[1] انی لا اری غیر شاعر فکم منهم الدعوی و منی القصائد

---

۱ - این ابیات از متنبی است از قصیده‌یی که در مدح سیف‌الدوله گفته است و مطلع آن قصیده چنین است:

عواذل الخال فی حواسد وان ضجیع الخود منی لماجد

(شرح عکبری ج ۱ ص ۱۸۵)

اینک ترجمهٔ ابیات:

ای دوستان، من در اینجا غیر از شاعر کسی را نمی‌بینم، پس تاکی آنها دعوی شعر و شاعری می‌کنند و من قصیده می‌سرایم.

تعجب نکنید زیرا شمشیرها بسیارند و لکن سیف‌الدوله امروز یکی است شارحان دیوان گفته‌اند که متنبی در این تخلّص هم خود را ستوده است و هم ممدوح را و این تخلّص را از تخلّصهای زیبا شمرده‌اند.

کرم طبع این شمشیر را در روز جنگ برهنه می‌کند و عادت احسان و عفو آن را در غلاف می‌کند یعنی این شمشیر مانند شمشیرهای معمولی نیست.

چون دیدم مردم همه در مقام و منزلت کمتر از او هستند، یقین کردم که روزگار مردم را بر می‌گزیند و به هر کس به اندازهٔ شایستگی و لیاقت او می‌دهد.

شایسته‌ترین مردم به داشتن شمشیر کسی است که با آن شمشیر گردنها بزند و سزاوارترین مردم به امارت و سروری، کسی است که شدائد و دشواریها نزد او آسان باشد.

بدبخت‌ترین شهرها بواسطهٔ جنگهای تو شهرهایی هستند که رومیان در آنجا بسر می‌برند و در آن شهرها هیچکس بزرگی تو را منکر نیست. چنان بر شهرهای آنها از همه جانب حمله کرده‌ای که چشم کسی که در دورترین نقاط روم بسر می‌برد از ترس تو خواب ندارد.

حصارها و قلعه‌هایی که سر به فلک افراشته‌اند، سپاه تو مانند قلاده آنها را در میان گرفته و بر آنها احاطه کرده است.

جنگجویی (یعنی سیف‌الدوله) که هیچگاه شمشیرش از گردن دشمنان دور نمی‌شود مگر وقتی که رود سیحان یخ می‌بندد (مقصود از این سیحان، رود سیحون معروف نیست).

از مردم روم کسی زنده نماند مگر آنانکه سرخی لبها و برجستگی پستان آنها را از شمشیر جنگجویان در

←

فــــلا تــــعجبا ان الســـيوف كـــثيرة / ولكـــــن ســـيف‌الدوله اليـــوم واحـــد

له مــن كريم الطـبع فـى الحرب منتض / و مــن عــادة الاحســان والصــفح غــامد

و لمـــــا رأيت النـــاس دون مـــحله / تـبينت [تـيقنت] ان الدهـر للناس نـاقد

احـــقهم بـالسيف مـن ضـرب الطـلى / و بـــالامر مـــن هـــانت عـليه الشـدائـد

واشـــقى بـــلاد اللّـــه ماالروم اهـلها / بهذا و ما فيها لمجدك [بـمجدك] جـاحد

شـــننت بـــها الغـارات حـتى تـركتها / و جـــفن الذى خــلف الفـرنجة سـاهد

وتضحى الحصون المشمخرات فى‌الذرى / و خـــيلك فـــى اعـــنا قـــهن قـلائد

اخـــو غـــزوات مـــا تـغب سـيوفه / رقـــــابهم الا و ســـــيحان جـــامد

← پناه داشت، یعنی زنان و دخترانی که اسیر شده بودند.

بر حال این زنان و دخترانِ اسیر، سرداران و بزرگان روم شبها گریه می‌کنند در صورتیکه آنان نزد ما در کمال خواری و بی‌مقداری بسر می‌برند.

چنین است حکم روزگار در بین مردم، مصیبتهای گروهی برای گروه دیگر فوایدی دربر دارد.

از شرف شجاعت و دلیری این است که با اینکه تو آنها را شکستی آنها تو را مانند کسی که به آنها احسان کند دوست می‌دارند، یعنی شخص شجاع و دلیر همیشه محبوب است حتی پیش دشمنانش.

به اندازه‌یی از دشمنان، عمر و جان گرفته‌ای که اگر عمر کشتگان را به تو بدهند باید به دنیا تهنیت گفت از اینکه تو در وی جاویدان خواهی زیست.

عکبری در شرح دیوان می‌گوید در اینجا متنبی از چند جهت سیف‌الدوله را ستوده است، یکی به کثرت شجاعت و دلیری و قتل دشمنان و دیگر اینکه اگر او در دنیا جاویدان بماناد باعث سعادت و صلاح دنیا و اهل آن خواهد بود (شرح دیوان متنبی ج ۱ ص ۲۳۹).

تو برای مملکت بمنزله شمشیری هستی لکن خداوند زنندهٔ آن شمشیر است و تو برای دین مانند پرچم هستی و خداوند آن پرچم را بسته است.

ای آفتاب و ماه روزگار، من تو را دوست دارم اگرچه دشمنان تو که چون ستارگان کوچک در مقابل آفتاب هستند مرا ملامت کنند.

علت این دوستی این است که برتری و فضل تو بر همه آشکار است و به جهت این نیست که زندگی من نزد تو در رفاه و خوشی می‌گذرد، یعنی دوستی من به علّت فضائلی است که در تو می‌بینم نه به علت احسانی که به من می‌کنی.

(مآخذ اشعار عربی تاریخ بیهقی. ابوالقاسم نوید. یادنامه بیهقی ص ۷۶۶)

فمن [فلم] یبق الا من حماها من الظبا — لمی شفیتها والثدی النواهد
تبکی علیهن البطاریق فی‌الدّجی — و هنّ لدینا ملقیات کواسد
بذا قضت الایام ما بین اهلها — مصائب قوم عند قوم فوائد
و من شرف الاقدام انّک فیهم — علی القتل موموق کانک شاکد
تهبت من الاعمار ما لو حویته — لهنئت الدنیا بانّک خالد
فانت حسام الملک واللّه ضارب — وانت لواء الدین واللّه عاقد
احبّک یا شمس الزّمان و بدره — وان لامنی فیک السها والفراقد
و ذاک لان [بانّ] الفضل عندک باهرٌ — ولیس لانّ العیش عندک بارد

و اگر این مرد به این هنر نبودی کی زهره داشتی متنبی که وی را چنین سخن گفتی که بزرگان طنز فرا نستانند و بر آن گردن زنند. و تا جهان است پادشاهان کارهای بزرگ کنند و شعرا بگویند. و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را ــ رضی اللّه عنه ــ نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است چنانکه چند قصیدهٔ غراء [وی] درین تاریخ بیاورده‌ام، و دلیل روشن و ظاهر است که ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند تا سوارانِ نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند و جولانهای غریب نمایند چنانکه پیشینگان را دست در خالک ماند[1]، واللّه عز ذکره بفضله و قدرته ییسر ذلک ویسهله فانه القادر علیه و ما ذلک علی اللّه بعزیز[2].

و آنچه دقیقی گفته است بر اثر[3] این فصول نیز نبشتم تا خوانندگان این تاریخ چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فائده گیرند، و پس از آن به سر تاریخ روزگار سلطان شهید مسعود ــ رحمة اللّه علیه ــ بازگردم تا از آنجاکه رسیده بودم قلم را بداشته آغاز کرده آید انشاءاللّه ــ عزّ و جلّ ــ دقیقی گوید، شعر:

---

۱. ظاهراً «مالند» به قرینهٔ دیگر موارد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. و خداوندی که یادش بزرگ است به فضلش و تواناییش ممکن و میسّر و آسان سازد آن را، پس بدرستی که او بر آن تواناست و این کار بر او سنگین و دشوار نیست.

۳. براثر: در پی، به دنبال.

ز دو چیز گیرند مر مملکت را — یکی پرنیانی[۱] یکی زعفرانی[۲]
یکی زرِّ نام ملک بر نبشته[۳] — دگر آهن آب دادهٔ یمانی[۴]
کرا بویهٔ[۵] وصلت ملک خیزد[۶] — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخن‌گوی و دستی گشاده — دلی هَمْش کینه هَمَش مهربانی
که ملکت شکاری است کو را نگیرد — عقاب پرنده و شیر ژیانی
دو چیز است کو را به بند اندر آرد — یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی
به شمشیر باید گرفتن مر او را — به دینار بستنش پای ارتوانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد — ببالا تن نیزه پشت کیانی[۷]
خرد باید آنجا وجود و شجاعت — فلک مملکت کی دهد رایگانی

این قصیده نیز نبشته شد. چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال این پادشاه محتشم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید که چون شکوفه نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند توان دانست که میوه برچه جمله آید، و من که بوالفضلم درین دنیای فریبندهٔ مردم خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بسیار بزیاد چون آنجا رسم بهره از نبشتن بردارم و این دیبای خسروانی که پیش

۱. پرنیانی: همچون پرنیان و ابریشم تیز، کنایه از شمشیر.
۲. زعفرانی: کنایه از طلا (به رنگ زعفران).
۳. زرّ نام ملک بر نبشته: مسکوک طلا.
۴. آهن آب داده یمانی: شمشیر آبدادهٔ فولادین یمنی.
۵. بویه: آرزو.
٦. در طبع ادیب به جای «خیزد»، «باشد» مرقوم است.
۷. مصرع دوم در لغت فرس اسدی (به تصحیح و تحشیهٔ دکتر مجتبایی ـ دکتر علی اشرف صادقی) چنین ضبط شده است: «و بالا و تن تهم و نسبت کیانی» که بدین صورت معنای مناسب دارد و بیت با بیت بعد موقوف المعانی می‌شود که معنایش چنین است: کسی که بخت و اقبال و شمشیر (قدرت) و ثروت داشته باشد و قامت رشید و بدن نیرومند و اصل و نسب شاهانه، [با همه اینها] باید خرد و بخشش و شجاعت هم داشته باشد زیرا گردون و فلک به آسانی کشورداری و سلطنت به کسی نمی‌دهد.

گرفته‌ام به نامش زربفت گردانم، واللّه عز ذکره ولی التوفیق فی النیّة والاعتقاد بمنه و فضله[1].

۱ . و خداوند که یادش بزرگ است دارنده و دهندهٔ توفیق است در نیّت و اعتقاد (خیر) به بخشش و کرمش.

بقیت سال اربع و عشرین و اربعمائه[1]

تاریخ این سال پیش ازین برانده بودم در مجلد هفتم تا آنجا که امیر شهیدمسعود ــ رضی الله عنه ــ عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد را به رسالت گرگان فرستاد با خادم و مهد تا ودیعت[2] باکالیجار را از آن پرده به پردهٔ این پادشاه آرد، و آن روز که من نبشتم این قصه و داستان را کارها نوگشت درین حضرت بزرگوار چنین که براندم، و از آن فراغت افتاد، اینک به قرار تاریخ باز رفتم:

و نامه‌ها پیوسته گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی به لهو و نشاط و آداب آن مشغول می‌باشد و بدانجای تهتک[3] است که یک روز وقت گل، طاهر گل‌افشانی کرد که هیچ ملک بر آن گونه نکند چنانکه میان برگ گل دینار و درم بود که برانداختند و تاش و همهٔ مقدمان نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزد[4] داد، چون بازگشتند مستان وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار[5] کرد و تا بدان جایگاه سُخف[6] رفت که فرمود تا

۱. سال چهارصد و بیست و چهار.

۲. ودیعت: امانت. در اینجا منظور دختر باکالیجار است که به ازدواج امیرمسعود درآمد.

۳. تهتّک: پرده‌دری، بی‌شرمی، رسوایی (معین).

۴. دندان مزد: پول یا جنسی که میزبان به مهمانِ فروتر از خود پس از اطعام بدهد.

۵. خلع عِذار: افسارگسیختگی.

۶. سُخف: به ضم اول و سکون دوم به معنی سفاهت و خُلی (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

مشربه‌های زرین و سیمین آوردند و آنرا در علاقهٔ ابریشمین[۱] کشیدند و بر میان بست چون کمری، تاجی از مورد[۲] بافته با گل سوری بیاراسته بر سر نهاد و پای کوفت[۳] و ندیمان و غلامانش پای کوفتند با گرزنهای[۴] بر سر، و پس دیگر روز این حدیث فاش شد و همهٔ مردم شهر غریب و شهری ازین گفتند، و اگر این اخبار به مخالفان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا می‌کنند چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل[۵] نیفزاید، و ناچار اِنها[۶] بایست کرد این بی‌تیماری که زیان داشتی پوشانیدن، رأی عالی برتر در آنچه فرماید.

امیر، سخت تنگدل شد و در حال چیزی نگفت، دیگر روز چون بار بگسست[۷] وزیر را باز گرفت و استادم بونصر را و گفت که نامه‌ها که مُهر کرده بودند بیاوردند و با این دو تن خالی کردند[۸] و حالها باز گفتند، امیر گفت من طاهر را شناخته بودم در رعونت[۹] و نابکاری، و مجال[۱۰] بودی وی را آنجا فرستادن، خواجه گفت هنوز چیزی نشده است، نامه‌ها باید نبشت به انکار وی و ملامت تا نیز[۱۱] چنین نکند و سوگند دهد تا یک سال شراب نخورد. امیر گفت: این خود باشد و بونصر نویسد اما تدبیر کدخدای دیگر باید ساخت، کدام کس را فرستیم؟ گفتند: اگر رأی عالی بیند به یک خطا کز وی رفت تبدیلی نباشد. امیر گفت: شما حال آن دیار

۱ . علاقه ابریشمین: بند و پارچه ابریشمی.
۲ . مورد: درختچه‌یی زینتی و پر برگ و همیشه سبز.
۳ . پای کوفتن: پای‌کوبی، رقص.
۴ . گرزن: تاج.
۵ . شغل دل: پریشانی، دل مشغولی.
٦ . اِنهاء: خبر دادن ـ گزارش کردن.
۷ . بار بگسست: بار عام تمام شد.
۸ . خالی کردند: خلوت کردند.
۹ . رعونت: خودپسندی.
۱۰ . مُحال: خطا، بیهوده.
۱۱ . نیز: دیگر.

ندانید و من بدانسته‌ام، قومی‌اند که خراسانیان را دوست ندارند، آنجا حشمتی باید هر چه تمامتر، به آن کار پیش رود و اگر به خلاف این باشد زبون گیرند و آن همه قواعد زیر و زبر شود. گفتند: خداوند بندگان درگاه را شناسد، آنجا مردی باید محتشم، و بوالقاسم کثیر از هرات بیامده است و نام دارد، و بوسهل حمدوی[۱] نیز مردی شهم و کافی[۲] است، و بوسهل زوزنی هم محنتی دراز کشید و بندهٔ خداوند است و هم نامی دارد، و عبدوس نیز نام و جاه یافت، این‌اند محتشم‌تر بندگان خداوند که بنده نام برد، اکنون خداوند می‌نگرد، بر آن کس که رأی و دل قرار گیرد می‌فرماید[۳]. امیر گفت: هنوز ابوالقاسم کثیر از عهدهٔ شغل بیرون نیامده است حساب او پیش باید گرفت و برگزارد که احمدحسن نرسید و چون حساب وی فصل شود[۴] آنچه رأی واجب کند در باب وی فرموده آید، و بوسهل زوزنی هیچ شغل را اندک و بسیار نشاید مگر تضریب[۵] و فساد و زیر و زبری کارها[۶] را، آن خیانتها که وی کرد در باب خوارزمشاه و بابهای دیگر بسنده نیست؟ و عبدوس پیش ما بکار است[۷]، بوسهل حمدوی شاید این کار را که هم شهم است و هم کافی و کاردان و شغلهای بزرگ کرده است.

خواجه گفت: خداوند نیکو اندیشیده است و جز وی نشاید. امیر خادمی را که پرده نگاه می‌داشت آواز داد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوان، بر حکم فرمان بخواندند و بیامد و پیش رفت و بنشست، امیر گفت: ما ترا آزموده‌ایم در همهٔ کارها و شهم و کافی و معتمد یافته، شغل ری و آن نواحی مهم‌تر شغلهاست و از ظاهر آن می‌نیابد، و حال وی بگفت و آنگاه باز نمود که اختیار ما بر تو می‌افتد، بازگرد و کار بساز تا بروی آنچه باید فرمود ما

۱. حمدوی: «حمدوی و حمدونی هر دو نوشته‌اند اما از بیت فرخی که گفته است: آری رئیس و سیّد بوسهل حمدوی، بلانون صحیح می‌نماید (حاشیهٔ ادیب پیشاوری ص ۳۹۴).

۲. شهم: با شهامت. کافی: باکفایت، لایق.

۳. می‌فرماید: می‌بفرماید.

۴. حساب وی فصل شود: حساب خود را فیصله و تسویه کند.

۵. تضریب: سخن‌چینی، میان بهم‌زنی.

۶. زیر و زبری کارها: درهم ریختن کارها، آشوب و تخلیط.

۷. عبدوس پیش ما به کار است: عبدوس در نزد ما وجودش لازم است.

بفرماییم. بوسهل زمین بوسه داد و گفت اختیار بنده آن بود که بر درگاه عالی خدمتی می‌کند[1] اما بندگان را اختیار نرسد، فرمان خداوند را باشد، اگر رأی خداوند بیند تا بنده با خواجه و بونصر بنشیند و آنچه داند درین باب بگوید و مواضعه[2] بنویسد و آنچه درخواستنی است درخواهد که چنانکه بنده شنود آن شغل خلق‌گونه[3] شده است تا بر قاعدهٔ درست رود. امیر گفت: صواب چنین باشد. هر سه تن خالی بنشستند[4] و همچنان کردند و سخت دیر سخن رفت و آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و بپراگندند.

و بوسهل حمدوی مواضعه‌یی نبشت در هر بابی با شرایط تمام چنانکه او دانستی نبشت که مرد سخت کافی و دریافته بود و بونصر مشکان عرضه کرد امیر به خط خویش جواب نبشت یکی آنکه تا بوسهل را اندر آن جمالی بزرگ باشد و دیگر که دراز و با دیدار و بصارت تمام بود[5]، و همهٔ نکت نبشت و آن را توقیع[6] کرد و نزد وی[7] بردند با چهل و اند پاره نامهٔ توقیعی که من نبشتم که بوالفضلم آن همه و نسخت آن استادم کرد. امیر فرمود وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران راکنند که اندر آن خلعت کمر و مهد[8] بود و ده غلام ترک سوار و صد هزار درم و صد پاره جامه، و مخاطبهٔ وی الشیخ العمید فرمود[9] و خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد را آزار آمد ازین مخاطبه و مراکه بوالفضلم بخواند و عتاب کرد با استادم و نومیدی نمود و پیغام دراز داد و بیامدم و بگزاردم و بونصر مردی محتشم بود و حدود را نگاه داشتی و با مردم بر

۱. می‌کند: بکند.

۲. مواضعه: قرارداد.

۳. خلق‌گونه: کهنه مانند.

۴. خالی بنشستند: خلوت کردند.

۵. دکتر فیاض این جمله را بدین صورت تصحیح قیاسی کرده‌اند: «و دیگر که در آن با دیدار و بصارت تمام بود».

۶. توقیع: دستخط و امضاء.

۷. یعنی نزد بوسهل (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۸. کمر: کمربند مرصع. مهد: هودج.

۹. مخاطبهٔ وی الشیخ العمید فرمود: یعنی دستور داد که عنوان او را بالای نامه «شیخ عمید» بنگارند.

سبیل تواضع نمودن و خدمت کردن سخت نیکو رفتی پس گفت که «مکاشفت در چنین ابواب احمقان کنند که اگر سلطان رکابداری را برکشد و وزارت دهد حشمت و جانب فرمان عالی سلطان نگاه باید داشت نه از آن کس که ایستانیده باشد او را، اگر خامل ذکر[۱] باشد و اگر نباشد». و با آنکه چنین حدود نگاه داشتی لجوجی بود از اندازه گذشته که البته رضا ندادی که وهنی[۲] بجای[۳] وی و دیوان وی بازگشتی، مرا گفت خواجهٔ بزرگ را بگوی که من خداوند خواجهٔ بزرگ را سخت دیر است تا شناخته‌ام و دانسته که صدری شهم و فاضل و دبیر و با کمال خرد است و اگر بدین صفت نبودی آن درجهٔ بزرگ نیافتی که از چندان مرد [ان] فحول[۴] که نام نبشته بودند و او داند که همه بزرگانند و به جاه و خدمت سلاطین تقدیم داشتند اختیار امیر بر وی افتاد، و رسوم خدمت پادشاهان، باشد که[۵] بر رأی وی پوشیده مانده است که به خدمت پادشاه مشغول نبوده است و عادات و اخلاق ایشان پیش چشم نمی‌دارد و سروکار نبوده است او را با ایشان بلکه با اتباع ایشان بوده است، و نگویی که در کتب می‌بخوانده است، در چنین ابواب حال کتب دیگر است و حال مشاهدت دیگر[۶]، و این سلطان ما امروز نادرهٔ روزگار است خاصه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن، و مخاطبه این بوسهل به لفظ عالی خویش گفته است که عمید باید نبشت که ما از آل‌بویه بیشیم و چاکر ما از صاحبِ عبّاد[۷] بیش است. و خواجهٔ بزرگ داند که خداوند درین گفتار بر حق است ولیکن اگر انصاف خواهد داد بوسهل حمدوی به جوانی روز از پادشاهی چون محمود ساختِ زر یافتست و صاحبدیوان حضرت غزنین و اطراف مملکت و هندوستان که به غزنین نزدیک است بوده و مدتی دراز شاگردی وزیری چون احمدحسن کرده و به روزگار امیرمحمد که قدم بر تخت

۱. خامل ذکر: گمنام.

۲. وهن: سستی.

۳. به جای وی: در حق او.

۴. فحول: جمع فحل: بسیار دانا.

۵. باشد که: شاید که.

۶. معنای جمله آن است که آنچه در نوشته‌ها می‌خوانیم با آنچه در عمل می‌بینیم با هم تفاوت دارد.

۷. صاحب عبّاد: صاحب‌بن عباد (متوفی ۳۸۵ ه‍ ق) وزیر دانشمند دیلمیان.

بگذاشت وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده و خوارزمشاه آلتونتاش بدو نامه نبشته و خواجه داند که از خویشتن چون نبشته باشد و من بر آن واقف نیستم، پس انصاف باید داد اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب[۱] من می‌رود او را این نبشتمی کس بر من عیب نکردی که به استحقاق نبشته بودمی، پس چون خداوند پادشاه فرموده است و با من درین عتاب رود انصاف نباشد. و خواجه هنوز درین کارها نو[۲] است مگر روزگار برآید مرا نیکوتر بشناسد، و هر چند چنین است فرمان خواجهٔ بزرگ را درین باب به هیچ حال سبک ندارم و اگر درین باب رقعتی نویسد به مجلس عالی رسانم و اگر پیغامی دهد نیز بگویم».

من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم زمانی اندیشید پس گفت: «حق به دست[۳] خواجه بونصر است درین باب، روا نیست، به مجلس، عالی این حال باز نمودن که محال[۴] است، و نیز باید که این حدیث به بوسهل نرسد که از من نیازارد، و چشم دارم از خواجه بونصر که چنین نصیحتها[۵] از من باز نگیرد که هر چه گوید مقبول‌القول[۶] و موجب‌الشکر[۷] باشد»، و من[۸] بازگشتم و آن فصول با استادم بگفتم و سخت خوش شد و دیگر روز به مشافهه[۹] درین معنی سخن گفتند و این حدیث فرا بُرید[۱۰].

روز سه شنبه شش روز از جمادی‌الاخری گذشته پس از بار، بوسهل حمدوی خلعت بپوشید و پیش آمد و زمین بوسه داد و عِقدی گوهر پیش امیر نهاد و بنشاندندش، امیر گفت:

۱. استصواب: صوابدید.
۲. نو: تازه کار.
۳. به دست: به جانب.
۴. محال: بیهوده و نادرست.
۵. نصیحت: خیرخواهی.
۶. مقبول‌القول: پذیرفته گفتار.
۷. موجب‌الشکر: لازم کنندهٔ سپاس، قابل تشکّر.
۸. من: یعنی بوالفضل (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۹. مشافهه: رو در رو سخن گفتن.
۱۰. حدیث فرا برید: یعنی موضوع خاتمه یافت و قطع شد.

«مبارک باد» و انگشتری‌یی نام سلطان بر وی[1] نبشته به بوسهل داد و گفت این انگشتری مملکت عراق است و به دست تو دادیم و خلیفت مایی در آن دیار و پس از فرمانهای ما بر مثال[2] تو کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه به مصالح مملکت پیوندد، آن کارها را به دل قوی پیش باید برد. بوسهل گفت: فرمان‌بردار است بنده و جهد کند و از ایزد ــ عزّ ذکره ــ توفیق خواهد تا حق این اعتماد راگزارده شود. و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و همهٔ بزرگان نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند.

دیگر روز امیر ــ رضی الله عنه ــ بار داد و پس از بار خالی کرد با وزیر و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان، امیربوسهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما راکه فرزند امیرسعید را با تو بفرستیم ساخته[3] با تجملی بسزا تا وی نشانه بود و تو به کدخدایی قیام کنی چنانکه حل و عقد[4] و خفض و رفع[5] و امر و نهی به تو باشد و فرزند گوش به اشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد.

بوسهل گفت: رأی عالی برترِ رأیهاست و خداوند را احوالی که آنجاست مقررتر است و فرمان خداوند راست، اگر دستوری باشد بنده به مقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است[6] وی را و داند بازگوید و پس از آن به فرمان عالی کار می‌کند[7]. امیر گفت: بشرح[8] باز باید نمود که مناصحت تو مقرر است. گفت: زندگانی خداوند دراز باد، حال ری و جبال امروز برخلاف آن است که خداوند بگذاشته بود، و آنجا فترتها[9] افتاده است و بدین قوم که آنجا

۱. بر وی: استعمال ضمیر شخصی برای غیر ذی‌روح.

۲. مثال: فرمان.

۳. ساخته: مجهّز و آماده.

۴. حل و عقد: گشودن و بستن (کارها).

۵. خفض و رفع: فرو افکندن و برکشیدن، پست کردن و بالا بردن.

۶. آنچه دیدار افتاده است یعنی به نظر رسیده است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. می‌کند: می‌بکند.

۸. بشرح: مشروحاً.

۹. فترت: سستی.

رفتند بس قوتی ظاهر نگشت چنانکه مقرر است که اگر گشته بودی بنده را بتازگی فرستاده نیامدی. و ری و جبال پر از مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارنـد و خزائن آل سامان همه در سر ری شد تا آنگاه که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحی نهاد میان خداوندان خویش و آل‌بویه و مدتی مخالفت برخاست و شمشیرها در نیام شد. و پسر کاکو که امروز ولایت سپاهان و همدان و بعضی از جبال وی دارد مخالفی داهی[1] است و گربز[2] هم مال دارد و هم لشکر و هم زرق[3] و حیلت و مکر، تا دندانی بدو نموده نیاید[4] چنانکه سزای خویش بیند و بر نعمت و ولایت نماند و یا سر بر خط آرد و پسر را به درگاه عالی فرستد و بنده و طاعت‌دار باشد و مال قوی که با وی نهاده آید سال به سال می‌دهد و اصحاب اطراف بدو نگرند و دم درکشند؛ جز چنین کار ری و جبال نظام نگیرد. و طاهر و تاش و آن قوم که آنجااند به شراب و نشاط مشغولند و غافل نشسته، کار چون پیش رود؟ و من بنده که به ری رسیدم آنجا یک ماه بباشم و قصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل وی فارغ دل نگردم دل به ری ننهم، و اگر خداوند زاده با من باشد به هیچ حال روا ندارم که وی را به ری مانم[5] که بر رازیان[6] اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را با خویشتن برم و چشم از وی برنتوانم داشت، و چون روی به خصمی نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ، اگر صلح باشد خود نیک[7] و اگر جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند روان شوند در طاعت خویش باشد[8]

۱. داهی: زیرک.

۲. گربز: فریبکار.

۳. زرق: ظاهرسازی.

۴. دندان نمودن: ترساندن.

۵. مانم: بگذارم.

۶. رازیان: اهل ری.

۷. خود نیک: بسیار خوب.

۸. منظور از این عبارت آن است که: اگر جنگ پیش آید، افراد هر یک برای انجام وظیفه شرکت در جنگ و نیز نجات جان خود در فکر کار خویش هستند و از خود اطاعت می‌کنند و در نتیجه از امیرزاده ←

ندانم تا حال خداوندزاده چون شود، و از آن مسافت دور تا به نشابور رسد صد هزار دشمن بیش است، اگر خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بر وی نهاده شود و بنده به خلیفتی وی برود و به نام وی خطبه کند و یک ماهی به ری بباشد تا عمّال برکار شوند و کارتاش و لشکری که آنجاست بسازد و همچنین کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود، و ساخته قصد پسر کاکو کنیم و کار او را به صلح یا به جنگ بر قاعدهٔ راست بداریم و فارغ دل سوی ری باز گردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوند زاده بر قاعدهٔ درست حرکت کند و به ری آید و مشغولی دل نمانده باشد، بنده را آنچه فراز آمد باز نمود رأی عالی برتر است.

امیرم خواجهٔ بزرگ و بونصر راگفت: شما چه گویید؟ احمد گفت: رای، سخت درست است و خود جز این نشاید، واجب است امضا کردن[1]. بونصر گفت هر چند این نه نبشتهٔ[2] من است من باری ازین سخن بوی فتح سپاهان یافتم. امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که بوسهل گفت و صواب جز این نیست، و آنجا لشکری قوی است و زیادت چند باید و عمال را اختیار باید کرد ازین قوم که به درگاهند. بوسهل گفت: هر چند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که ازینجا ساخته رود با لشکری دیگر [تا] هم جانب بنده را حشمتی افتد در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از جانب خراسان لشکری دمادم است و حشمتی تمام افتد. امیر گفت: نیک آمد، و اعیان و مقدّمان لشکر را شناسی، نسختی کن و درخواه تا نامزد کنیم. بوسهل دوات و کاغذ خواست، از دیوان رسالت بیاوردند، بوسهل نبشتن گرفت، پسر ارسلان جاذب را بخواست و گفت هم نام دارد[3] و هم به تن خویش مرد است، اجابت یافت. و دو سرهنگ سرایی محتشم نیز بخواست با دویست غلام سرایی گردن‌کش مبارزتر به ریش نزدیک[4]، اجابت یافت، گفت زندگانی خداوند دراز باد، پنج پیل نر خیاره و پنج مادهٔ

← سعید کسی حفاظت نخواهد کرد. در جمله بعد هم می‌گوید: «ندانم تا حال خداوندزاده چون شود؟» و در حقیقت به امیر می‌گوید در هنگام جنگ من نمی‌توانم از فرزند شما حراست کنم پس بهتر است فعلاً او را همراه من نفرستید.

۱. امضاء کردن: اجراء کردن.

۲. ظاهراً: پیشه (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۳. نام دارد: شهرت و معروفیت دارد.

۴. به ریش نزدیک: یعنی نزدیک به سنّ بلوغ، نوجوان.

دیوارافکن دروازه‌شکن بباید، باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند[۱]، اجابت یافت. و از عمال بوالحسن سیّاری و بوسعد غسان و عبدالرزاق مستوفی را درخواست اجابت یافت. امیر گفت وزیر را: به دیوان رو و شغل لشکر و عمال همه راست کن تا ما بفرماییم کار غلامان و پیلان راست کردن چنانکه غُرّهٔ[۲] رجب را سوی ری رود که ما به همهٔ حالها سوم یا چهارم رجب بر جانب هرات حرکت خواهیم کرد، تا دل از جانب ری و عراق فارغ کرده باشیم. بازگشتند از پیش امیر، و وزیر آن روز تا نماز شام به دیوان بماند تا این مقدّمان را بخواندند و بیستگانی[۳] بدادند و گفت ساخته باشید[۴] که با بوسهل سوی ری بروید، ایشان بازگشتند و کارها ساختن گرفتند، و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند و دویست غلام بیشتر خط آورده همه خیاره[۵] و مبارز و اهل سلاح بگزید و نام نبشتند و پیش آوردند با دو سرهنگ گردن‌کش و همگان را آزاد کرد و صِلَت و بیستگانی بدادند و اسبان نیک دادندشان و سرهنگان را خلعت و علامت دادند و فرمودند تا نزدیک بوسهل رفتند و پیلان نیز بگزیدند و نزدیک وی بردند و بوسهل به گرم[۶] ساختن گرفت و تجمّل و آلت بسیار فراز می‌آورد و کار می‌ساخت، و غلامی بیست داشت و پنجاه و شصت دیگر خرید تا با رَی برفت.

و عبدالجبّار پسر خواجهٔ بزرگ در رسید با ودیعت و مال ضمان[۷] و همهٔ مرادها حاصل کرده و مواضعتی درست با باکالیجار بنهاده، و نزدیک امیر به موقعی سخت تمام افتاد[۸] و فرمود تا رسولان گرگان را بروز درآوردند[۹] و پس مهدها که راست کرده بودند با زنان

۱. حصار گیرند: محاصره کنند.

۲. غُرّه: اول ماه قمری.

۳. بیستگانی: عشرینیّه، مواجبی که سالی چهار بار به لشکریان می‌دادند.

۴. ساخته باشید: آماده و مجهز باشید.

۵. خیاره: برگزیده.

۶. به گرم: با شتاب و تعجیل.

۷. با ودیعت و مال ضمان: ودیعت چنانکه قبلاً گفته شد منظور عروس یعنی دختر باکالیجار است و مال ضمان احتمالاً جهیزیّه اوست.

۸. به موقعی سخت تمام افتاد: موقعیت و منزلتی بسیار خوب و کامل یافت.

۹. در نسخهٔ ادیب: رسولان و گرگانیان را به خوبی درآوردند.

محتشمان نشابور از آنِ رئیس و قضات و فقها و اکابر و عمال [به شب[۱]] پیش مهد دختر باکالیجار بردند و بر نیم فرسنگ از شهر بود و خدمت و قوم گرگانیان را به عزیزیها[۲] در شهر درآوردند و سرای و کوشکهای حسنکی چون درجات فردوس الاعلی[۳] بیاراسته بودند به فرمان امیر مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و دادگان[۴] و خدمتکاران و زنان و خادمان و کنیزکان، و محتشمان نشابور بازگشتند، و آن شب، نشابور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها، و خادمان حرم سلطانی به در حرم بنشستند، و نوبتی[۵] بسیار از پیادگان به درگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم، و چندان چیز ساخته بودند به فرمان عالی که اندازه نبود و فرود فرستادند و نیم شب همهٔ قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ[۶] آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طرایف[۷] آنجا بردند و تکلّفی سخت عظیم ساختند اندر میهمانیها و زنان محتشمان نشابور را بجمله آنجا بردند و نثارها بکردند و نان بخوردند و بازگشتند و ودیعت راکه ساکن مهد بود کس ندید[۸] و نماز خفتن امیر از شادیاخ برنشست با بسیار مردم از حاشیت و غلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده در پیش و پنج حاجب سرایی، و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود سرای حرم رفت با خادمی ده

---

۱. کلمهٔ «به شب» را مرحوم دکتر فیاض به قرینهٔ «به روز» که در عبارت قبل است افزوده است و اگر آن چنان که در نسخهٔ «ادیب» به جای «به روز»، «به خوبی» ضبط شده، باشد. طبعاً افزون «به شب» موردی ندارد.

۲. به عزیزی‌ها: به عزت و احترام‌ها.

۳. فردوس الاعلی: بهشت، اعلیٰ‌علیّین.

۴. دادگان: در نسخهٔ ادیب: ددگان. در برهان قاطع دادا: با دو دال با الف کشیده هر کنیزک راگویند عموماً و پیر کنیزکی راکه از طفلی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً. انتهی و «دده» را نیز به همین معنی نوشته‌اند (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵. نوبتی: نگهبان، قراول.

۶. شادیاخ: از اعمال نیشابور و در سمت راست آن، شهر واقع بود و پس از ویرانی نیشابور به سال ۵۴۸ هـ ق شادیاخ جای آن راگرفت و چون باز آن موضع در حملهٔ مغول ویران شد، نیشابور به محل قدیم خود عودت یافت (اعلام معین).

۷. طرایف: جمع طریفه؛ چیزهای نو و بدیع.

۸. ودیعت راکه....... یعنی عروس که در محمل و هودج بود کسی او را ندید.

از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی[۱] و این خدم و غلامان به وثاقها که گرد بر گرد درگاه بود فرود آمدند که وزیر حسنک آن همه بساخته بود از جهت پانصد و ششصد غلام خویش را، و آفتاب دیدار[۲] سلطان بر ماه[۳] افتاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب فخر و شرف افزود و آن کار پیش رفت به خوبی چنانکه ایزد ــ عزّ ذکره ــ تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد[۴] نه در آن روزگار و نه امروز و مراهم نرسد که قلم من اداکند از خاطر من. و دیگر روز امیر هم در آن خلوت و نشاط بود و روز سوم وقت شبگیر به شادیاخ رفت و چون روشن شد و بار داد اولیا و حشم به خدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قومی که با وی نامزد بودند جامهٔ راه[۵] پوشیده پیش آمدند و خدمت وداع کردند امیر ایشان را نیکویی گفت و تازه بنواخت[۶] و سوی ری برفتند پس از نماز روز آدینهٔ غرهٔ رجب این سال اربع و عشرین و اربعمائه[۷].

وکارها رفت سخت بسیار درین مدت که این مهتر بزرگ به ری بود بر دست وی از هر لونی[۸] پسندیده و ناپسندیده، آنچه مثال وی نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد[۹] رفتند تا آنگاه که به نشابور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس از آن حادثهٔ دندانقان[۱۰] اتفاق افتاد و

۱. یعنی با ده تن خادم خاص که مجاز بودند وارد حرم سلطان بشوند.

۲. دیدار: چهرهٔ امیرمسعود که به آفتاب تشبیه شده است.

۳. ماه: استعاره از عروس (دختر باکالیجار).

۴. بیرونیان را با... یعنی کسانی که جزو حرم و سراپرده سلطان نیستند با مراسم ازدواج او کاری ندارند که وصف کنند.

۵. جامهٔ راه: لباس سفر ــ در نسخهٔ ادیب «جامهٔ سفر نیز».

۶. تازه بنواخت: یعنی مجدداً و از نو (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) در نسخهٔ ادیب: «باز بنواخت» مذکور است (ص ۴۰۲).

۷. چهارصد و بیست و چهار.

۸. لون: رنگ.

۹. استبداد: خودسری.

۱۰. دندانقان: دندانگان، شهری از نواحی مرو شاهجان (خراسان قدیم) در ده فرسنگی مرو، در این محل ←

یاد کنم جداگانه درین تصنیف این حالها را بابی به حکم آنکه از ما دور بودند و بر جایی نا نزدیک رفته چنانکه از آن باب آن حالها مقرر گردد چنانکه باب خوارزم خواهد بود، و ازین دو باب نخست باب خوارزم پیش گیرم و برانم که هرون پسر خوارزمشاه آلتونتاش عصیان خویش آشکارا کرد و عبدالجبّار پسر خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد متواری[1] شد که درین دو باب غرائب و نوادر[2] بسیار است. اکنون تاریخ[3] که در آن بودیم بر سیاقت خویش برانیم و آنچه شرط است بجای آریم:

و روز دوم رجب رسولان و خدم باکالیجار را که با مهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند، و خلعتی سخت فاخر چنانکه ولات[4] را دهند بنام باکالیجار بدیشان سپردند، و دیگر روز الاحد الثالث من رجب[5] سوی گرگان برفتند. و با دختر باکالیجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حدّ و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد. و من که بوالفضلم از ستی[6] زرین مطربه شنودم ـــ و این زن سخت نزدیک بود به سلطان مسعود چنانکه چون حاجبه‌یی شد فرود سرای و پیغامها دادی سلطان او را به سرائیان در هر بابی ـــ می‌گفت که دختر تختی داشت گفتی بوستانی بود، در جملهٔ جهیز این دختر آورده بودند، زمین آن[7] تخته‌های سیمین درهم بافته و ساخته و بر آن سی درخت زرین مرتب کرده و برگهای درختان

← جنگی میان طغرل سلجوقی و سلطان مسعود غزنوی واقع شد (رمضان ۴۳۱ هـ ق) و مسعود شکست یافت (اعلام معین).

۱. متواری: پوشیده، مخفی.

۲. غرائب و نوادر: جمع غریب و نادره، چیزهای شگفت‌انگیز و کمیاب.

۳. تاریخ: قاعدةً: تاریخی که.. الخ. مثل این است که حذف این یاء در خط تسامحی بوده است مرسوم ناسخین که در بسیار موارد دیده می‌شود (حاشیهٔ غنی ـــ فیاض).

۴. وُلات: جمع والی، حاکم، استاندار.

۵. الاحد الثالث من رجب: یکشنبه سوم رجب.

۶. ستی: مخفف سیدّتی، سرور بانوی من، همین کلمه در نام مهستی (مَه‌ستی) به‌کار رفته است.

۷. زمینِ آن: کف آن (تخت).

پیروزه بود با زمرّد و بار[۱] آن انواع یواقیت[۲] چنانکه امیر اندر آن بدید و آنرا سخت بپسندید، و گرد بر گرد آن درختان بیست نرگس دان نهاده و همه سپر غمهای[۳] آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر، و گرد بر گرد این نرگسدانها سیم، طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شمامه‌های کافور[۴]، این یک صفت جهیز بود و دیگر چیزها برین قیاس می‌باید کرد.

و خواجه بوالحسن عقیلی را در آخر این جمادی‌الاخری عارضه‌یی افتاد و بر پشت وی ـ نعوذ باللّه من ذلک[۵] چیزی پیدا شد، امیر اطبّا را نزدیک وی فرستاد و طبیب چه تواند کرد با قضای آمده[۶]، روز دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت[۷] رحمة اللّه علیه.

۱. بار: میوه.
۲. یواقیت: جمع مکسر یاقوت.
۳. سپرغم: اسپرغم: ریحان، گل.
۴. شمامهٔ کافور: گلوله‌های کافور که برای استشمام به دست می‌گرفتند.
۵. پناه می‌بریم به خدا از آن.
۶. قضای آمده: سرنوشت نازل شده، تقدیر محتوم.
۷. فرمان یافت: درگذشت.

ذکر آنچه به نشابور تازه گشت در تابستان این سال از نوادر و عجایب

امیر مسعود ــ رضی الله عنه ــ یک روز بارداد و پس از نماز بامداد نامهٔ صاحب برید[۱] ری رسیده بود که ترکمانان به هیچ حال آرام نمی‌گیرند و تا خبر پسر یغمر بشنوده‌اند که از بلخان کوه به بیابان درآمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان باز خواهد از لونی دیگر شده‌اند[۲]، و از ایشان زمان زمان[۳] فسادی خواهد رفت، و سپاه سالار تاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می‌باشند و گفتند باز باید نمود[۴] بنده إنهاکرد[۵] تا مقرر گردد. من که بوالفضلم ایستاده بودم که نوبت مرا بود و استادم بونصر نیامده بود، امیر مرا آواز داد که کس فرست تا بونصر بیاید، من وکیل در را بتاختم[۶]، در ساعت بونصر بیامد و بیگاه گونه[۷] شده بود، امیر با وی خالی کرد تا

---

۱. صاحب برید: دارندهٔ شغل گزارش‌نویسی.

۲. از لونی دیگر شده‌اند: یعنی رفتارشان دگرگون شده است. لون: رنگ.

۳. زمان زمان: لحظه به لحظه، هر لحظه

حافظ فرموده:

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش — زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

(حافظ تصحیح علامه قزوینی ــ دکتر غنی ص ۲۰۴)

۴. باز باید نمود: موضوع را باید اطلاع داد.

۵. إنهاء کردن: گزارش دادن.

۶. بتاختم: او را فوری روانه کردم.

۷. بیگاه گونه: تقریباً دیر.

نزدیک شام، پس[1] پوشیده مرا گفت اگر امیر پرسد که بونصر بازگشت؟ بگوی که «کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید». و نماز شام بازگشت گفت: «بدان یا بوالفضل که تدبیری پیش گرفته آمده است که از آن بسیار فساد تولد خواهد کرد» و امیر پس از رفتن او مرا بخواند و گفت بونصر کی رفت؟ گفتم نماز شام و با وی کاغذ بردند. گفت: رقعتی از خویشتن بنویس به وی و بگوی که امشب آن نامه را که فرموده‌ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد[2] تا فردا در نسخت تأمل کنیم و با خواجه نیز اندر آن باب رای زنیم آنگاه آنچه فرمودنی است فرموده آید. و من بازگشتم و رقعت نبشتم و بفرستادم. دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با وزیر و بونصر تا چاشتگاه فراخ[3] پس برخاستند و بر کران چمن باغ دکانی[4] بود دو بدو آنجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد به دیوان خویش رفت و بونصر را بر آن دکان میان درختان محفوری[5] افکندند و مرا بخواند نزدیک وی رفتم نسختی کرده سوی طاهر دبیر مرا داد و گفت ملطّفهٔ خُرد[6] باید نبشت، مثال بود طاهر را[7] که عزیمت[8] ما بر آن قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی را با فوجی لشکر قوی و مقدّمی با نام فرستاده آید و سخت زود خواهد آمد بر اثر[9] این ملطفه، و ما پنجم رجب حرکت خواهیم کرد سوی هرات و چون در

۱. «پس پوشیده...... نبشته آید» خیال می‌کنم که جای این عبارت در اصل بعد از این بوده است. پس از عبارت: «بسیار فساد تولد خواهد کرد» و به سهو ناسخان جلوتر افتاده است. این نوع اشتباه که آن را باید اشتباه سطور به یکدیگر نامید زیاد است. (حاشیهٔ استاد فیاض ــ ص ۵۱۱)

۲. نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد: یعنی پیش‌نویس آن را باید نوشت ولی پاکنویس نباید کرد.

۳. چاشتگاه فراخ: هنگام ظهر و نزدیک ظهر.

۴. دکّان: سکو.

۵. محفوری: منسوب به محفور، فرشهای مخصوص از قبیل زیلو و قطیفهٔ خواب‌دار و غیره که در شهر محفور می‌بافتند (معین).

۶. ملطّفهٔ خرد: نامهٔ کوچک.

۷. مثال بود طاهر را: فرمانی بود به طاهر.

۸. عزیمت: عزم، اراده.

۹. بر اثر: به دنبال.

ضمان سلامت[۱] آنجا رسیم گروهی را از ترکمانان می فرو گرفته آید آنجا و بنه‌های ایشان را سوی غزنین برده شود. چنان باید که تو نیز که طاهری تدبیر این کار پوشیده بسازی و به بهانهٔ آنکه عرض خواهی کرد ایشان را فرو گرفته آید و بوسهل حمدوی نیز آنجا رسیده باشد اشارت وی درین باب نگاه داشته آید، این مهم راکه نه خرد حدیثی است[۲] و این ملطفهٔ خرد به توقیع ما مؤکّد گشت و رکابدار را پوشیده فرموده آمده است تا آنرا در اسب نمد[۳] یامیان آستر موزه[۴] چنانکه صواب بیند پنهان کند، و نامه‌ایست توقیعی با وی فراخ نبشته[۵] در معنی شغلهای آن جانب بر کاغذ بزرگ تا چنان نموده آید که بدان کارها آمده است»، و نامهٔ دیگر بود در خبر شغل فریضه‌یی[۶] به جانب ری و جبال. و من که بوالفضلم این ملطّفهٔ خرد و نامهٔ بزرگ تحریر[۷] کردم و استادم پیش برد و هر دو توقیع کرد[۸] و باز آورد و رکابداری از معتمدان بیاوردند و وی را اسبی نیک بدادند و دو هزار درم صلت و این ملطّفه و نامه بدو داده آمد و استادم وی را مثالها[۹] داد که ملطفهٔ خرد را چه کند و نامهٔ بزرگ را بر چه جمله رساند، و گشادنامه[۱۰] نبشتم، و رکابدار برفت، و بونصر نزدیک امیر شد و آنچه کرده بود بازگفت وامیر برخاست و فرود سرای رفت و نشاط[۱۱] شراب کرد خالی، و بونصر هم بر

۱ . ضمان سلامت: در پناه تندرستی نظیر: انشاءالله به سلامت.

۲ . نه خرد حدیثی است: ماجرای کوچکی نیست.

۳ . اسب نمد: نمد اسب، تقدیم مضافٌ الیه.

۴ . آستر موزه: جوف چکمه.

۵ . فراخ نبشته: نامهٔ آشکار در مقابل نامهٔ محرمانه.

۶ . دربارهٔ کاری واجب و ضروری.

۷ . تحریر: اصطلاح اداری بوده است یعنی: «مبیضّه کردن» و از حال مسودّه به بیاض آوردن نوشته را، چنانکه در «مفاتیح العلوم» آمده است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۸ . توقیع کرد: امضاء کرد.

۹ . مثالها: دستورها.

۱۰ . گشادنامه: یعنی نامهٔ سرگشاده و مقصود حکمی بوده است که به دست خود مأمور می‌داده‌اند و مأموریت او را در آن ذکر می‌کرده‌اند بمنزلهٔ اعتبارنامه (همان).

۱۱ . نشاط: عزم.

آنجای[1] باز آمد و خالی بنشست و مرا گفت: نامه‌یی نویس از من به وکیل گوزگانان و کروان[2] تا ده هزار گوسپند از آن من که به دست وی است میش و بره در ساعت که این نامه بخواند در بها افکند و به نرخ روز بفروشد و زر و سیم نقد کند و به غزنین فرستد.

من نامه نبشتم و وی آن را به خط خویش استوار کرد و خریطه[3] کردند در اسکدار[4] گوزگانان نهادند و حلقه برافکندند و بر در زدند[5] و گسیل کردند و استادم به اندیشهٔ دراز فرو شد و من با خویشتن می‌گفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را به ری فروگیرند[6] این گوسپندان را به رباط کروان به نرخ روز فروختن معنی چیست؟ مرا گفت: همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فروگرفتن ایشان و نامهٔ من تا گوسپندان را فروخته آید، گفتم: والله به جان و سر خداوند که همین می‌اندیشم، گفت: بدان که این فروگرفتن ترکمانان رأیی است نادرست و تدبیری خطا که به هیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فروگرفتن، و ز آنجا سلطان را نامه نارسیده[7] که ترکمانان را به چه حیله فروگرفتند شتابی کند و تنی چند را فرماید تا به هرات فروگیرند و بنه‌های ایشان را برانند و این قوم را که با بنه‌اند بجنبانند و خبر به ری رسد و ایشان را در شورانند و پسر یغمر از بلخان کوه درآید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همگان بهم پیوندند و به خراسان درآیند و هر چه دریابند از چهارپای در ربایند و بسیار فساد کنند، من پیشتر بدیدم و مثال دادم تا گوسپندان من بفروشند تا اگر چه به ارزان بهاتر

۱. یعنی بر همان کنار چمن (همان).

۲. کروان: در نسخه‌های دیگر: کرزوان. پس از این، دو جا این کلمه را با کلمهٔ «رباط» ذکر می‌کند و به همین جهت کلمهٔ «کروان» صحیح خواهد بود چه در کتب جغرافیا، مضاف‌الیه رباط، کروان است نه کرزوان، اگر چه هر دو از شهرهای گوزگانان است رک: حدودالعالم ص ۶۰ (همان).

۳. خریطه: کیسهٔ چرمی.

۴. اسگدار: در اینجا به معنی کیسهٔ نامه‌رسان و قاصد است.

۵. حلقه برافکندند و بر در زدند: یعنی کیسه اسکدار را سر به مُهر ساختند.

۶. فروگیرند: بازداشت کنند.

۷. نامه نارسیده: جملهٔ حالیه است، یعنی هنوز نامه آنجا نرسیده امیر شتابی کند. الخ (حاشیهٔ طبع دکتر فیاض ص ۵۱۳)

بفروشند باری چیزی به من رسد و خیر خیر[1] غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته‌اند، و خواجهٔ بزرگ و من درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کار باز نمودیم سود نداشت که این خداوند به همت و جگر به خلاف پدر است، پدرش مردی بود حرون[2] و دوراندیش، اگر گفتی چیزی ناصواب را که من چنین خواهم کرد از سرجباری و پادشاهی خویش گفتی و اگر کس صواب و خطای آن باز نمودی در خشم شدی و مشغله کردی[3] و دشنام دادی باز چون اندیشه را بر آن گماشتی به سر راه راست باز آمدی، و طبع این خداوند دیگر است که استبدادی می‌کند تا اندیشه[4]، ندانم تا عاقبت این کارها چون باشد؟

این بگفت و بازگشت به خانه. و من با خویشتن گفتم که سخت دور دیده است این مرد، و باشد که چنین نباشد. و حقاثم حقا[5] که همچنان آمد که وی اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان به ری راست نیامد و در رمیدند، چنانکه آن قصه بیارم، و از ری سوی خراسان بیامدند و از ایشان آن فساد رفت که رفت و چهارپای گوزگانان بیشتر براندند[6]. و پس یک سال به غزنین با استادم نان می‌خوردم بره‌یی سخت فربه نهاده بودند مرا و بونصر طیفور [را] که سپاه سالار شاهنشاهان بوده بود گفت: بره چون است؟ گفتم؟ بغایت فربه، گفت از گوزگانان آورده‌اند، ما در یکدیگر نگریستیم، بخندید گفت: این بره از بهای آن گوسپندان خریده‌اند از آنکه به رباط کروان فروخته‌اند، و این قصه که نبشتم باز گفت.

و هم درین تابستان حال دیگر رفت از حدیث ینالتگین سالار هندوستان و به ستم[7] مردی را عاصی کردند که سبب فتنهٔ خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان بعد قضاء الله

---

۱ . خیرخیر: بیهوده، بی‌سبب (معین).

۲ . حرون: سرکش.

۳ . مشغله کردن: یعنی قال و مقال کردن (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴ . استبدادی می‌کند تا اندیشه: خود رایی دارد بدون فکر.

۵ . حقاً ثم حقاً: تکرار برای تأکید حقیقهً.

٦ . منظور از راندن چهارپا، سرقت و بردن چهارپایان است.

۷ . به ستم: یعنی به اجبار و اکراه.

عزّ ذکره[1] آن بود، هر کاری را سببی است. خواجهٔ بزرگ احمدحسن بد بود با این احمد بدان سبب که پیش ازین باب باز نموده‌ام که وی قصدها کرد در معنی کالای وی بدان وقت که آن مرافعه افتاد با وی، و با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیرمحمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید. احمدحسن به وقت گسیل کردن احمد ینالتگین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی شیراز نباید اندیشید که تو سالار هندوستانی به فرمان سلطان و وی را بر تو فرمانی نیست، تا چنان نباشد که افسونی بر تو خواند و ترا بر فرمان خویش آرد. و احمد ینالتگین بر اغرا[2] و زهره[3] برفت و دو حبّه[4] از قاضی نیندیشید در معنی سالاری، این احمد مردی شهم[5] بود و او را عطسهٔ[6] امیرمحمود گفتندی و بدو نیک بمانستی[7]، و در حدیث مادر و ولادت وی و امیرمحمود سخنان گفتندی، و بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی به دوستی، حقیقت خدای ــ عزّ و جلّ ــ داند. و این مرد احوال و عادت امیرمحمود نیک دریافته بود در نشستن و سخن گفتن، چون به هندوستان رسید غلامی چند گردن‌کش مردانه داشت و سازی و تجمّلی نیکو، میان وی و قاضی شیراز لجاج رفت در معنی سالاری، قاضی گفت: سالاری، عبدالله قراتگین را باید داد و در فرمان او بود[8]، احمد گفت: «به هیچ حال نباشم، سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبدالله به همه روزگار وجیه‌تر و محتشم‌تر بوده‌ام و وی را و دیگران را زیر علامت[9] من باید رفت»، و آن حدیث دراز کشید، و حشم

۱. بعد قضاء الله عزّ و جلّ: پس از خواست خداوند بزرگ و جلیل.
۲. اغراء: تحریک و برانگیختن.
۳. زَهره: با فتح اول، جرأت.
۴. دو حبّه: دو دانه، ذرّه‌یی.
۵. شهم: دلاور، با شهامت.
۶. عطسه: زاده. عطسه کسی بودن: سخت به او شبیه بودن (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۷. بدو نیک بمانستی: به او بسیار شبیه بودی.
۸. کلمه «باید» در فعل جملهٔ قبل به این جمله نیز تسرّی می‌یابد یعنی باید بود.
۹. علامت: پرچم. زیر علامت بودن یعنی تحت فرمان بودن.

لوهور و غازیان احمد را خواستند و او بر مغایظهٔ[۱] قاضی برفت با غازیان و قصد جای دور دست کرد و قاضی به شکایت از وی قاصدان فرستاد و قاصدان به بست رسیدند و ما به سوی هرات و نشابور خواستیم رفت امیرمسعود خواجهٔ بزرگ، احمدحسن راگفت: صواب چیست درین باب؟ گفت: احمد ینالتگین سالاری را از همگان به شاید[۲]، جواب قاضی باز باید نبشت که تو کدخدای مالی ترا با سالاری و لشکر چه کار است، احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهای تکّران[۳] بستاند از خراج و مواضعت[۴] و پس به غزا[۵] رود و مالی بزرگ به خزانه رسد و مابین الباب والدار[۶] نزاع بنشود. امیر را این خوش آمد و جواب برین جمله نبشتند و احمد ینالتگین سخت قوی‌دل شد که خواجه بدو نامه فرموده بود که «قاضی شیراز چنین و چنین نبشت و جواب چنین و چنین رفت». و با غازیان و لشکر لوهور رفت[۷] و خراجها از تکّران به تمامی بستد و در کشید و از آب گنگ[۸] گذاره شد و بر چپ رفت و ناگاه بر شهری زد که آنرا بنارس[۹] گویند از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام به هیچ روزگار آنجا نرسیده بود شهری

۱. بر مغایظه... یعنی در حالتی که با هم خشمناک و بر یکدیگر غضب‌آلود بودند (حاشیه ادیب پیشاوری ص ۴۰۸) در طبع غنی ـ فیاض معنای بر مغایظه یعنی علی‌رغم او، با وجود خشم و رنجش او.

۲. به شاید: بهتر شایسته است.

۳. تکّران: جمع تکّر. تکّر به فتح تا و کاف مفتوح مشدّد در لغت هند به معنی مردمان صاحب ثروت و وجاهت و رؤسای ایل و صاحبان حشم که پایه‌شان پست‌تر از «رای»ها باشد و از اوساط النّاس بالاتر. و اینکه مجدالدین در قاموس به ضمّ تاء ضبط کرده گویا برحسب لهجهٔ عرب باشد و در معنی این کلمه هم اشتباهی کرده است (حاشیهٔ ادیب ص ۴۰۹).

۴. مواضعت: قرارداد.

۵. غزا: جنگ.

۶. مابین الباب والدّار: میان در و خانه، که هر دو به هم پیوستگی و نسبت دارند.

۷. یعنی احمد ینالتگین (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۸. گنگ: به هر دو کاف عجمی و نون ساکن که به غُنّه می‌خوانند نهر بزرگی است که از جبال نیپال خیزد و به خلیج بنگاله ریزد. (حاشیه ادیب پیشاوری ص ۴۰۹).

۹. بنارس: به فتح با و نون و راء اُخت الزّاء و سین ساکن شهر معروفی است از هند، و هندوان زمین آن ←

فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار، و لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار بزازان و عطاران و گوهرفروشان ازین سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن، لشکر توانگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و به مراد بازگشتند، و قاضی از برآمدن این غزو بزرگ خواست که دیوانه شود قاصدان مُسرع[1] فرستاد به نشابور به ما رسیدند و باز نمودند که احمد ینالتگین مالی عظیم که از مواضعت[2] بود از تکـرّان و خراج‌گذاران بستد و مالی که حاصل شد بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی به درگاه عالی فرستاد و معتمدان من با وی بوده‌اند پوشیده چنانکه وی ندانست و از آنِ مُشرف[3] و صاحب برید[4] نیز بودند و هر چه بستد نسخت کردند و فرستاده آمد تا رای عالی بر آن وقوف گیرد تا این مرد خائن تلبیس نداند کرد[5]، و به ترکستان پوشیده فرستاده بوده است بر راه پنجهیر[6] تا وی را غلامهای ترک آرند و تا این غایت هفتاد و اند غلام آورده‌اند و دیگر دُمادُم است[7]، و ترکمانان را که اینجااند همه را با خویشتن یار کرد و آزرده‌اند[8] و بر حالهای او کس واقف نیست، که گوید: من پسر محمودم. بندگان به حکم شفقت آگاه کردند، رای عالی برتر است.

این نامه‌ها بر دل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد استادم را بونصر تا آن را پوشیده دارد چنانکه کس بر آن واقف نگردد. و دُمادُم این مبشّران رسیدند و نامه‌های سالار

← شهر را مبارک و محترم شمرند چون مسلمانان مر مکّه را و خانه‌های عظیم و بسیار باشد آنها را بدانجا و به اعتقاد هنود آن زمین جای ولادت رام و لچمن است که دو خداپرست بزرگ و صاحب کتابند.... (حاشیهٔ ادیب پیشاوری).

۱. مُسرع: تندرو، شتابنده.

۲. مواضعت: قرارداد.

۳. مُشرف: ناظر، بازرس.

۴. صاحب برید: مسؤول گزارش خبرها به سلطان.

۵. تلبیس نداند کرد: نیرنگ و ظاهرسازی نتواند کرد.

۶. پنجهیر: محلی بوده است بر سر راه بلخ به غزنین.

۷. یعنی بقیه غلامها هم پی در پی خواهد آمد.

۸. در نسخهٔ ادیب پیشاوری: «یار کرده و از ره ببرده» (طبع ادیب ص ۴۰۹).

نگریستن و بر صوابدیدهای وی اعتراض کردن و آخر کار بدان درجه رسید که عاصی شد و عبدالجبار را متواری[1] بایست شد از بیم جان و هر دو در سر یکدیگر شدند، و این احوال را شرحی تمام داده آید در بابی که خوارزم را خواهد بود درین تاریخ چنانکه از آن باب بتمامی همه دانسته آید انشاءالله.

روز آدینه چهارم جمادی الاخری پیش از نماز خواجهٔ بزرگ را خلعت رضا داد که سوی تخارستان و بلخ خواست رفتن بدان سبب که نواحی ختلان شوریده گشته بود از آمدن کمخیانِ [کمیخان] همچنین تا به ولوالج و فنج آب[2] رود و شحنهٔ نواحی بدو پیوندد و روی بدان مهم آرند و آن خوارج را برمانند. و امیر وی را به زبان بنواخت و نیکویی گفت، و وی به خانه باز رفت و اعیان حضرت حق وی بتمامی بگزاردند و پس از نماز برفت و چهار حاجب و ده سرهنگ و هزار سوار ساخته با وی رفتند، و فقیه بوبکر مبشر را صاحب دیوان رسالت نامزد کرد تا به صاحب برید لشکری با وی برفت به فرمان امیر، و نامه‌ها نبشته آمد به همهٔ اعیان حشم تاگوش به مثالهای وزیر دارند، و بوبکر را نیز مثالی دادند تا آنچه خواجه صواب بیند و به مصالح مُلک بازگردد هر روز به سلطان می‌نویسد[3]، و وزیر بر راه بژ غوزک[4] رفت، و بیارم پس ازین به جای خویش آنچه بر دست این مهتر آمد از کارهای با نام چنانکه رسم تاریخ است. و دیگر روز امیر به باغ صد هزاره رفت بر آن جمله که آنجا یک هفته بباشد و بنه‌ها بجمله آنجا بردند.

و درین میانها نامه‌ها پیوسته می‌رسید که احمد ینالتگین به لوهور باز آمد با ترکمانان، و

---

۱. متواری: پنهان.

۲. فنج آب: ظاهراً فنج آب معرّب پنج آب است در حاشیه ادیب نوشته: این پنج آب غیر از آن پنجاب معروف است که به هندوستان است و اقلیمی وسیع، و این «پنج آب» آنجاست که در اطلسها، مزار شریف نویسنده و به طرف شرقی آن چند نهر است که از ماوراءالنهر به آمویه ریزد آن را در سابق پنجاب گفتندی (حاشیه ادیب ص ۶۱۰).

۳. می‌نویسد: بنویسد.

۴. بژ غوزک: «بژ» به معنای گردنه است و غوزک نام آن گردنه بوده است، گردنهٔ غوزک.

هندوستان احمد ینالتگین و صاحب برید لشکر آوردند به خبر فتح بنارس که کاری سخت بزرگ برآمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم از وی و خراجهاکه از تکرّان بستده بوده است و چند پیل حاصل گشت، و بندگان نامه‌ها از اندر بیدی[۱] نبشتند و وری به لوهور نهادند و خوش خوش می‌آیند» و آنچه رفته بود باز نموده بودند[۲].

از عجایب که درین اثنا رخ نمود ستی پسر آلتونتاش روزی مستان به بام برآمد تا تفرّج کند [از] قضای آمده[۳] از بام به زیر افتاد و جان داد و آن برنا را دفن کردند و امیر سخت غمناک شد چه ستی شایسته و شهم و با قدّ و منظر و هنر بود و عیبش همه شراب دوستی تا جان در سر آن کرد. و بتر آن آمد که مضرّبان[۴] و فساد جویان پوشیده نامه نبشتند سوی هرون برادرش که خوارزمشاه بود و باز نمودند که امیر غادری فراکرد[۵] تا برادرت را از بام بینداخت و بکشت و بجای یک یک همین خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه[۶]. هرون خود لختی بدگمان شده بود از خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد و از تسحبها و تبسطهای[۷] پسرش عبدالجبار سر زده گشته[۸] چون این نامه بدو رسید و خود لختی شیطان در او دمیده بود بادی در سر کرد و بدگمان شد و آغازید آب[۹] عبدالجبار را خیر خیر[۱۰] ریختن و به چشم سبکی درو

---

۱. در نسخهٔ ادیب «اندر دربندی» (همان).

۲. دکتر فیاض در حاشیهٔ طبع ۱۳۵۰ تاریخ بیهقی مرقوم داشته‌اند: «... از این کلمه به بعد افتادگی‌یی در کتاب هست و افتادگی بزرگی که قریب یک سال تاریخ را از میان برده است از رجب ۴۲۴ تا جمادی‌الاخرای ۴۲۵) این ضایعه را نسخه‌های قدیمتر به صورت بیاضی به مقدار یک صفحه و نیم نشان داده‌اند.....» (طبع فیاض ص ۵۱۸).

۳. قضای آمده: حکم و سرنوشت نازل شده.

۴. مُضرّب: سخن‌چین، میان بهم‌زن.

۵. غادری فراکرد: حیله کاری را واداشت.

۶. بجای یک یک ...... یعنی در حق همهٔ فرزندان خوارزمشاه همین کار را خواهند کرد.

۷. تسحّب: ناز کردن و دلیری کردن. تبسّط: گستاخ‌وار به هر سوی رفتن.

۸. در نسخه ادیب: نیز آزرده شده بود.

۹. آب: آبرو.

۱۰. خیر خیر: بیهوده.

بسیار مفسدان لوهور و از هر جنس مردم بر وی گرد آمد، و اگر شغل او را بزودی گرفته نیاید[۱] کار دراز گردد که هر روزی شوکت و عزت وی زیادت است». امیر درین وقت به باغ صد هزاره بود خلوتی کرد با سپاه سالار و اعیان و حشم و رأی خواست تا چه باید کرد در نشاندن فتنهٔ این خارجی و عاصی چنانکه دل بتمامی ازکار وی فارغ گردد، سپاه سالار گفت احمد[۲] را چون از پیش وی بگریخته بود نمانده بود بس شوکتی و هر سالارکه نامزدکرده آید تا پذیرهٔ او رود بآسانی شغل اوکفایت شود که به لوهور لشکر بسیار است، و اگر خداوند بنده را فرماید رفتن برود در هفتهٔ هر چند هوا سخت گرم است. امیر گفت: بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن که به خراسان فتنه است از چندگونه و به ختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است و هر چند وزیر رفته و وی آنرا کفایت کند ما را چون مهرگان بگذشت فریضه است به بست یا به بلخ رفتن و ترا با رایت ما باید رفت، سالاری فرستیم بسنده باشد، سپاه سالار گفت: فرمان خداوند راست و سالاران وگروهی اینجا حاضراند در مجلس عالی و دیگر بر درگاه‌اند کدام بنده را فرماید رفتن؟ تلک[۳] هندو گفت: زندگانی خداوند دراز باد، من بروم و این خدمت بکنم که تا شکر نواخت و نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم و وقت گرم است و در آن زمین من راه بهتر برم، اگر رأی عالی بیند این خدمت از بنده دریغ نیاید.

امیر او را بستود بدین مسابقت[۴] که نمود و حاضران راگفت: چه گویید؟ گفتند: مرد نام گرفته است و شاید هر خدمت را، که تیغ[۵] و آلت و مردم دارد و چون به فرمان عالی زیادت نواخت یافت این کار بسر تواند بُرد. امیر گفت: بازگردید تا درین بیندیشم. قوم بازگشتند، و امیر با خاصگان خویش فرود سرای گفته بود که «هیچ کس ازین اعیان دل پیش این کارنداشت[۶]

---

۱. اگر شغل او...... یعنی اگر چاره او نکنند و فتنه او را جلوگیری نکنند.

۲. در نسخه ادیب به جای عبارت «احمد را...... شوکتی» چنین ذکر شده است: «او را چه زهرهٔ عصیان و اگر کند....» (ص ۴۱۱).

۳. تلک: نام خاص از سران لشکر.

۴. مسابقت: پیشی گرفتن.

۵. ظاهراً «تبع» است به قرینهٔ سایر موارد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۶. در نسخهٔ ادیب: «از دل یا پیش این کار نداشت».

و به حقیقت رغبت صادق ننمود تاتلک را مگر شرم آمد و پای پیش نهاد». و عراقی دبیر را پوشیده نزدیک تلک فرستاد و وی را به پیغام بسیار بنواخت و گفت بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروز گفتی و خواهی کرد و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم راکه پیش ما بودند اکنون تو ایشان را باز مالیدی ناچار ما ترا راستگوی گردانیم و فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه ممکن است درین باب به جای آریم و مال و بسیار مردم بی‌شمار و عُدّت تمام دهیم تا بر دست تو این کار برود و مخالفت برافتد بی‌ناز وسپاس ایشان و تو وجیه‌تر گردی که این قوم را هیچ خوش می‌نیاید که ما مردی را برکشیم، تا همیشه نیازمند ایشان باشیم و ایشان هیچ کار نکنند، و در برکشیدن[1] تو بسیار اضطراب کرده‌اند، اکنون پای افشار[2] بدین حدیث که گفتی تا بروی، و این خطا که رفته است به گفتار و تضریب[3] ایشان بوده است و گذشته باز نتوان آورد. تلک زمین بوسه داد و گفت اگر بنده بیرون شد[4] این بندیدی[5] پیش خداوند در مجمعی بدان بزرگی چنین دلیری نکردی، اکنون آنچه درخواست است درین باب درخواهم و نسختی کنم تا بر رأی عالی عرضه کنند و بزودی بروم تا آن مخذول[6] را برانداخته آید، عراقی بیامد و این حال باز گفت و امیر گفت: «سخت صواب آمد بباید نبشت» و عراقی درین کار جان بر میان بست[7] و نسختی که تلک مفصل در باب خواهش خود نبشته بود بر رأی امیر عرضه داد و امیر دست تلک راگشاده گردانید که چون از پژپژان[8] بگذرد هرچه خواهدکند از اثبات کردن

۱ . برکشیدن: رفعت دادن، ترقی دادن.

۲ . پای‌افشار: اصرار کن، پایداری کن.

۳ . تضریب: سخن‌چینی.

۴ . بیرون شد: بیرون شدن، یعنی خوب از عهده برآمدن و خارج شدن از تعهد. در چهار مقاله نظامی عروضی در اوصاف شاعر خوب می‌گوید: «..... و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی‌گیرد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است.»

(چهار مقاله ـــ به کوشش دکتر معین ـــ ص ۴۷)

۵ . بندیدی: نمی‌دید (نمی‌دیدم)، آوردن باء تأکید بر سر فعل منفی در متون کهن معمول بوده است.

۶ . مخذول: زیان دیده، خوار شده، از مصدر خذلان.

۷ . جان بر میان بست: گویی تلفیقی است از «کمر همّت بستن» و «جان بر کف نهادن».

۸ . در نسخهٔ ادیب «پژغوزک».

هندوان، و صاحب دیوان رسالت را پیغام داد بر زبان عراقی که منشور و نامه‌های تلک بباید نبشت، و بونصر را عادتی بود در چنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی در هر چه خداوندانِ تخت فرمودندی تا حوالتی سوی او متوجه نگشتی، هرچه نبشتنی بود نبشته آمد و اعیان درگاه را این حدیث سخیف[1] می‌نمود ولیکن رمیة من غیر رام[2] افتاد و کشته شدن احمد ینالتگین را سبب این مرد بود چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شرط تاریخ بجای آرم [و] و حال و کار این تلک که از ابتدا چون بود تا آنگاه که بدین درجه رسید باز نمایم که فایده‌ها حاصل شود از نبشتن چنین چیزها.

۱. سخیف: پست، دون.

۲. رمیة من غیر رام: تیراندازی بدون تیرانداز در مجمع الامثال میدانی (ج ۱ ص ۳۱۰) این مثل مشهور چنین است: رُبَّ رَمْیَةٍ مِنْ غَیرِ رامٍ (چه بسا تیری که بدون تیرانداز [ماهر] به هدف رسد) نظیر آن در فارسی این بیت سعدی است:

گاه باشد که کودکی نادان　　　به غلط بر هدف زند تیری

ذکر حال تلک الهندو

این تلک پسر حجّامی[۱] بود ولیکن لقائی[۲] و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو به هندوی و فارسی، و مدتی دراز به کشمیر رفته بود و شاگردی کرده و لختی زرق و عشوه[۳] و جادویی آموخته، و از آنجا نزدیک قاضی شیراز بوالحسن آمد و بدو بگروید[۴] که هر مهتر که او را بدید ناچار شیفتهٔ او شد و از دست وی عملی کرد[۵] و مالی ببرد و تن پیش نهاد[۶] و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی باز داشتند[۷] و تلک حیله ساخت تا حال او با خواجهٔ بزرگ احمدحسن ــ رضی الله عنه ــ رسانیدند و گفتند شرارت قاضی دفع تواند کرد، و میان خواجه و قاضی بد بود، خواجه توقیعی سلطانی فرستاد با سه خیلتاش تا علی‌رغم قاضی تلک

۱. حجّام: حجامت کننده، خون‌گیرنده، رگزن.

۲. لقاء: چهره، رخسار.

۳. زرق و عشوه: ظاهرسازی و فریبکاری.

۴. یعنی قاضی به تلک بگروید (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵. یعنی تلک برای قاضی عاملی کرد (همان).

۶. یعنی خود را جلوه داد. استاد فیاض مرقوم داشته‌اند یعنی تن خود را در گرو بلا و مؤاخذه قرار داد (طبع استاد فیاض حاشیهٔ ص ۵۲۳).

۷. شاید در جایی بازداشتند (همان) به نظر می‌رسد معنا این باشد که با توجه به اینکه تلک در همهٔ کارها می‌خواست خودنمایی کند قاضی دستور داد که او را از هر طرف و جانب مواظب باشند و از دخالتها او را باز دارند.

را به درگاه آوردند و خواجه احمدحسن سخن او بشنود و راه به دیه برد[1] و در ایستاد تا رقعت او را به حیلت به امیر محمود ــ رضی اللّه عنه ــ رسانیدند چنانکه بجای نیاورد که خواجه ساختست[2] و امیر، خواجه را مثال داد تا سخن تلک بشنود و قاضی در بزرگ بلائی افتاد.

چون این دارات[3] بگذشت تلک از خواصّ معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی باهندوان همچنان که بیربال[4] به دیوان ما و کارش بالاگرفت و به دیوان خواجه من که بوالفضلم وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی[5] پیغامها بردی و آوردی و کارها سخت نیکو برگزاردی. چون خواجه را آن محنت افتاد ــ که بیاوردهام ــ و امیرمحمود چاکران و دبیرانش را بخواست تا شایستگان را خدمت درگاه فرمایند تلک را بپسندید و با بهرام ترجمان[6] یار شد[7] و مرد، جوانتر و سخنگوی‌تر بود و امیرمحمود چنین

---

۱ . راه به دیه (ده) بردن: گویا به معنی موفق شدن و به مقصد رسیدن است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) در دیوان حافظ طبع علاّمه قزوینی و دکتر غنی ذیل این بیت حافظ:

زهد رندان نو آموخته راهی به دهی است — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

آمده است: راه به ده و راهی به ده بردن کنایه از صورت معقولیّت داشتن سخنی یا کاری یا امری است. کمال اسماعیل گوید:

مقصود بنده ره به دهی می‌برد هنوز — گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی

انوری گوید:

آخر این هر یکی رهی به دهی است — کفر محض این نجیبک طوسی است

و در تاریخ بیهقی آمده: «بر آن قرار دادند که قاضی بونصر را فرستاده آید با این دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نبوده و راه به دیهی می‌برد آنچه گفته‌اند درخواند»

(دیوان حافظ طبع قزوینی ــ غنی ــ ص ۲۳۴)

۲ . چنانکه به جای.... یعنی سلطان محمود نفهمید که این کار، کارِ خواجه احمدحسن میمندی است.

۳ . دارات: به معنی کرّ و فرّ و بزن و بکوب. معزی گوید: «دارات نمودی چو علی در صف صفین» (حاشیهٔ ادیب پیشاوری ص ۴۱۴).

۴ . بیربال: در نسخهٔ ادیب: «دیرپال» مترجم هندی در دیوان رسالت.

۵ . بیرون دبیری و مترجمی: یعنی علاوه بر شغل نویسندگی و مترجمی.

۶ . بهرام ترجمان: مترجمی دیگر در دیوان رسالت.

۷ . یار شد: همکار گشت.

کسی را خواستی کارش سره شد[۱]، سلطان‌مسعود را در نهان خدمتهای پسندیده کرد که همهٔ هندوان کتور[۲] و بعضی را از بیرونیان در عهد وی آورد و وی با چون محمود پادشاهی خطری بدین بزرگی بکرد[۳]، چون شاه مسعود از هرات به بلخ رسید و کار ملک یکرویه شده بود و سوندر[۴] سپاه سالار هندوان بر جای نبود تلک را بنواخت و خلعت زر داد و طوق زرّین مرصّع به جواهر در گردن وی افکند و وی را خیل داد و مرد، نام گرفت[۵] و سرای پردهٔ خرد و چتر ساخت و با وی طنبک[۶] می‌زدند طبلی که مقدمان هندوان را رسم است و علامت منجوق[۷] با آن یار شد و هلمّ جرا[۸] تا کارش بدان پایه رسید که در میان اعیان می‌نشست در خلوت و تدبیرها تا به چنین شغل که باز نمودم از آن احمد ینالتگین دست پیش کرد که تمام کند و بخت و دولتش آن کار براند و برآمد، و لکل امر سبب والرجال یلاحقون[۹]. و خردمندان چنین اتفاقها را غریب ندارند که کس از مادر وجیه نزاید و مردمان می‌رسند اما شرط آن است که نام نیکو یادگار مانند. و این تلک مردی جلد آمد و اخلاق ستوده نمود و آن مدت که عمر یافت زیانش نداشت که پسر حجّامی بود[۱۰]، و اگر با آن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر نمودی که عظامی و عصامی[۱۱] بس نیکو باشد ولیکن عظامی به یک پشیز نیرزد چون فضل و

---

۱. کارش سره شد: کارش رونق گرفت (کاروانی زده شد کار گروهی سره شد).

۲. کتور: به فتح اول و سکون دوم و فتح سوم نام جایی در هندوستان (حاشیهٔ دکتر خطیب رهبر).

۳. یعنی در زمان محمود، عده‌یی را به بیعت و عهد مسعود کشید.

۴. سوندر: این «واو» علامت ضمّ سین است نه حرف بالاستقلال به رسم خطوط فرنگیان (حاشیهٔ ادیب پیشاوری ص ۴۱۴).

۵. نام گرفت: مشهور شد.

۶. طنبک: در نسخهٔ ادیب: طبلک.

۷. منجوق: ماهچه و قبّه بالای علم و پرچم.

۸. هلمّ جرا: به همین نحو.

۹. ولکلّ.... یلاحقون (شاید: «یتلاحقون» حاشیهٔ غنی ــ فیاض) برای هر کاری سببی و علتی است و مردان به هم ملحق می‌شوند.

۱۰. زیانش نداشت که.... یعنی پسر حجّام بودن برای او زیانی نداشت.

۱۱. عظامی و عصامی: عظامی به کسر اول منسوب به عظام، آنکه به استخوانهای پوسیده یعنی مفاخر ←

ادب نفس و ادب درس ندارد[1] و همه سخنش آن باشد که پدرم چنین بود. و شاعر سره گفته است، شعر:

ما قلت فی نسب لو قلت فی حسب لقد صدقت ولکن بئس ما ولدوا[2]

و درین عصامی و عظامی از جریر و متنبی[3] چند شعر یاد داشتم نبشتم، شعر:

نفس عصام سوّدت عصاما و علمته الکرّو الاقداما

و صیّرته ملکا هماما[4]

و قول الاخر فی العظامیّ الاحمق[5]:

اذا ما المرء عاش بعظمِ میتٍ فذاک العظم حیّ و هو میت

تقول بنی لی الاباء بیتا فهدمت البناء فما بنیت

و من یک بیته بیتاً رفیعا و یَهدمه فلیس لذاک بیت[6]

← پدران بالد، مقابل «عصامی» به کسر اول یعنی آنکه به نفس خود بالد (حاشیهٔ دکتر خطیب رهبر).

۱. معنای عبارت: «ولیکن عظامی...» یعنی کسی که به اجداد و نیاکان خود افتخار می‌کند اگر خود فضل و دانش و آداب خویشتن‌داری و اخلاق و آداب آموختن نداشته باشد یک پر کاه ارزش ندارد.

۲. آنچه گفتی دربارهٔ نسب اگر بگویی دربارهٔ حسب خود همانا راست گفته‌ای اما چه بد زادند (فرزندی چون تو را).

۳. در نسخهٔ طبع استاد فیاض (مشهد ۱۳۵۰) کلمات: «از جریر و متنبی» بنا بر نسخه‌یی صحیح‌تر: «ارجوزه و بیتی» مرقوم است که در نسخه‌های تاریخ بیهقی به اشتباه ناسخان مبدل به «از جریر و متنبی» شده بود. بنابراین معنای عبارت صحیح این است: درباره عصامی و عظامی (مفتخر به حسب و نسب) رجز و بیتی چند....

۴. سه مصراع مزبور را صاحب اغانی در شرح حال نابغهٔ ذبیانی آورده است و راجع به «عصام» چنین می‌گوید: عصام حاجب نعمان‌بن منذر بود و شاعر در حق او چنین می‌گوید: «نفس عصام سودت عصاماً» .... معنی این است: شخص عصام خود را به بزرگی رسانید و به او حمله کردن و شجاعت آموخت و او را پادشاهی بزرگوار گردانید (مقاله آقای حبیب‌اللهی یادنامه بیهقی ص ۷۷۰).

۵. و قولی دیگر دربارهٔ به نیاکان تفاخرکنندهٔ احمق.

۶. معنای ابیات: هنگامی که مردی زندگی کند به استخوان مرده پس آن استخوان زنده است و او مرده. ←

و چنان خواندم که مردی خامل ذکر[۱] نزدیک یحیی‌بن خالد البرمکی آمد و [در] مجلس عام از هرگونه مردم کافی[۲] و خامل حاضر، مرد زبان برگشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدف برگشادن، تنی چند را از حاضران عظامیان حسد و خشم ربود گفتند: زندگانی وزیر دراز باد، دریغا چنین مرد، کاشکی او را اصلی بودی. یحیی بخندید و گفت «هو بنفسه اصل قوی»[۳] و این مرد را برکشید[۴] و از فحول[۵] مردمان روزگار شد. و هستند درین روزگار ما گروهی عظامیان با اسب و استام[۶] و جامه‌های گران مایه و غاشیه و جناغ[۷] که چون به سخن گفتن و هنر رسند چون خر بر یخ بمانند[۸] و حالت و سخنشان آن باشد که گویند پدر ما چنین بود و چنین کرد، و طُرفه[۹] آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنج‌اند، والله ولی الکفایه[۱۰].

و چون شغل نامه‌ها و مثالهای تلک راست شد امیر مسعود ــ رضی الله عنه ــ فرمود تا وی را خلعتی سخت فاخر راست کردند چنانکه در آن خلعت کوس و علم[۱۱] بود. او خلعت

← می‌گویی ساختند برای من پدران خانه‌یی پس خراب کردم آن خانه را و خود خانه نساختم. کسی که او را خانه‌یی رفیع باشد و خراب کند آن را پس دیگر او را خانه‌یی نیست.

۱. خامل ذکر: گمنام.

۲. کافی: لایق و کارآمد، باکفایت.

۳. او در نفس و ذات خویش نهادی نیرومند است.

۴. برکشید: رفعت مقام داد.

۵. فحول: جمع فحل، بسیار دانا.

۶. استام: ستام، زین و افسار.

۷. غاشیه و جناغ: غاشیه: زین‌پوش. جناغ: دامنهٔ زین اسب.

۸. خر بر یخ ماندن: نظیر خر در گِل ماندن. شاید هم لغزیدن بر روی یخ و دور خود چرخیدن مراد بوده است که متضمن بر جای ماندن هم هست.

۹. طُرفه: عجیب.

۱۰. معنای عبارت: «و طُرفه آنکه...» و شگفت آن است که دانایان و هنرمندان دچار سخن‌چینی و سرمستی اینان می‌شوند و به رنج می‌افتند و خداوند کارها را به سرانجام می‌رساند.

۱۱. کوس و علم: طبل و پرچم (که نشان سرداری و فرماندهی لشکر بوده است).

بپوشید و امیر وی را به زبان بنواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد[1] و به باغ فیروزی[2] آمد و امیر برنشست تا لشکر هندو بر وی بگذشت[3] بسیار سوار و پیاده آراسته به سلاح تمام و آن سواران درگاهی که با وی نامزد شده بودند فوجی با اهبتی[4] نیکو، که قاضی شیراز نبشته بود که آنجا مردم بتمام هست سالاری باید از درگاه که وی را نامی باشد. و تلک پیاده شد و زمین بوسه داد و بر نشست و اسب سالار هندوان خواستند و برفت روز سه‌شنبه نیمهٔ جمادی‌الاخری.

و امیر نماز دیگر این روز به کوشک دولت باز آمد به شهر و دیگر روز به کوشک سپید رفت و آنجا نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز و پس به باغ محمودی آمد و بنه‌ها آنجا آوردند و تا نیمهٔ رجب آنجا بود و از آنجا قصد قلعت غزنین کرد، و سرهنگ بوعلی کوتوال میزبان بود، آنجا آمد روز پنجشنبه بیست و سوم رجب و چهار روز آنجا مقام کرد یک روز مهمان سرهنگ کوتوال و دیگر روز حشم مهمان امیر بودند، و روز دیگر خلوت کرد گفتند مثالها داد پوشیده در باب خزائن که حرکت نزدیک بود، و شراب خوردند با ندیمان و مطربان، و غرهٔ شعبان را به کوشک کهن محمودی باز آمد به شهر، و روز سه‌شنبه پنجم شعبان امیر از پگاهی نشاط شراب کرد پس از بار در صفهٔ بار با ندیمان.

و غلامی که او را نوشتگین نوبتی گفتندی از آن غلامان که امیرمحمود آورده بود بدان وقت که با قدرخان دیدار کرد، غلامی چون صدهزار نگار که زیباتر و مقبول صورت‌تر از وی آدمی ندیده بودند و امیرمحمود فرموده بود تا او را در جملهٔ غلامان خاصه‌تر بداشته بودند که

---

۱. تعبیه کرد: لشکر خود را صف‌آرایی کرد.

۲. باغ فیروزی: باغ و قصر مشهور سلطان محمود غزنوی که در همانجا هم مدفون گشت. فرخی سیستانی در قصیده مرثیه سلطان‌محمود گوید:

آه و دردا که بی او هرگز نتوانم دید   باغ فیروزی پر لاله و گلهای ببار

(دیوان فرخی ــ به اهتمام دکتر دبیر سیاقی ص ۹۱)

۳. لشکر هندو بر وی بگذشت: یعنی لشکر «تلک» جلو سلطان رژه رفتند.

۴. اُهبَت: ساز، برگ.

کودک بود و در دل کرده[1] که او را بر روی ایاز برکشد که زیادت از دیدار[2]، چالاکی با رامش داشت که به پوشنگ گذشته شد و چون محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتگین را برکشید بدان وقت که به غزنین آمد و برتخت نشست و وی را چاشنی گرفتن[3] و ساقی‌گری کردن فرمود و بی‌اندازه مال داد، چون روزگار ملک او را بسر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را برکشید تا بدان جایگاه که ولایت گوزگانان بدو داد، و با غلامی که خاص شدی یک خادم بودی با وی دو خادم نامزد شد که به نوبت شب و روز با او بودندی، وز همهٔ کارهای او اقبال خادم زرین دست اندیشه داشتی که مهترسرای بود. چنان افتاد که بونعیم ندیم مگر به حدیث این ترک دل به باد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی و این پادشاه آن می‌دیده بود و دل در آن بسته، این روز چنان افتاد که بونعیم شراب شبانه در سر داشت و امیر همچنان، دستهٔ شب بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت بونعیم را ده، نوشتگین آنرا به بونعیم داد بونعیم انگشت را بر دست نوشتگین فشرد، نوشتگین گفت این چه بی‌ادبی است انگشت ناحفاظی[4] بر دست غلامان سلطان فشردن، و امیر از آن سخت در تاب شد و ایزد ــ عزّ ذکره ــ توانست دانست چگونگی آن حال که خاطر ملوک و خیال ایشان را کس بجای نیارد آورد، بونعیم راگفت به غلامبارگی[5] پیش ما آمده‌ای؟ جواب زفت[6] باز داد ــ و سخت استاخ[7] بود ــ که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود؟ اگر از بنده سیر شده است بهانه‌یی توان ساخت شیرین‌تر ازین، امیر سخت در خشم شد بفرمود تا پای بونعیم گرفتند و بکشیدند و به حجره باز داشتند و اقبال راگفت: هر چه این سگ ناحفاظ را هست

---

۱. عطف است به فرموده بود (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. زیادت از دیدار: علاوه بر چهرهٔ زیبا.

۳. چاشنی گرفتن: چشیدن از غذای سلطان برای اطمینان از مسموم نبودن.

۴. ناحفاظی: بی‌شرمی، بی‌عفتی.

۵. غلامبارگی: بچّه‌بازی، نظیر زن‌بارگی.

۶. زَفت: درشت و خشن.

۷. اُستاخ: گستاخ، این واژه به سه صورت: اُستاخ ــ بُستاخ، گستاخ در متون کهن فارسی به‌کار رفته است.

صامت و ناطق[1] همه به نوشتگین بخشیدم. وکسان رفتند و سرایش فروگرفتند و همه نعمتهاش موقوف[2] کردند و اقبال نماز دیگر این روز به دیوان ما آمد با نوشتگین ونامه‌ها ستد و منشوری و توقیعی[3] تا جملهٔ اسباب و ضیاع[4] او را به سیستان و جایهای دیگر فروگیرند و به‌کسان نوشتگین سپارند. و بونعیم مدتی بس دراز درین سخط[5] بماند چنانکه ارتفاع[6] آن ضیاعها به نوشتگین رسید. و بادی در آن میان جست[7] و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه به خانه باز بردند و پس ازان بخواندش و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد و ده هزار دینار صله فرمود تا تجمل و غلام و ستور سازد که همه ستده بودند. وگاه از گاهی می‌شنودم که امیر در شراب بونعیم راگفتی: سوی نوشتگین نگری[8]؟ و وی جواب دادی که از آن یک نگریستن بس نیک نیامدم تا دیگر نگرم، و امیر بخندیدی ــ و زو کریمتر و رحیم‌تر ــ رحمة اللّٰه علیه ــ کس پادشاه ندیده بود و نخوانده ــ و پس از آن این نوشتگین را با دو شغل که داشت دوات‌داری[9] داد و سخت وجیه گشت چنانکه چون لختی شمشاد بارخان گلنارش آشنایی گرفت و یال برکشید کارش به سالاری لشکرها کشید تا مردمان بیتهای صابی را خواندن گرفتند که گفته بود بدان وقت که امیر عراق معزالدوله تگین جامه‌دار را بسالاری لشکر فرستاد، والابیات:

۱. صامت و ناطق: (مال) بی‌صدا و باصدا، کنایه از اموال و غلام و کنیز و چهارپایان.
۲. موقوف: توقیف.
۳. منشوری و توقیعی: فرمان و دستخط.
۴. ضیاع: جمع ضیعه، آب و ملک.
۵. سخط: خشم و غضب.
٦. ارتفاع: محصول زمین زراعتی.
۷. بادی در میان جستن: یعنی فاصلهٔ زمانی که باعث شود خشم و غضب فرو نشیند.
۸. سوی نوشتگین نگری؟: یعنی باز هم به نوشتگین نگاه بد می‌کنی؟.
۹. دوات‌دار: کسی که دوات با خود دارد و مجازاً به دبیر و منشی حضور سلطان اطلاق می‌شده است و وظیفهٔ وی تبلیغ رسائل از سلطان و ابلاغ عامهٔ امور و تقدیم شکایات و اخذ خط و امضای سلطان برای مناشیر و توقیعات بوده است (اصطلاحات دیوانی دوره غزنوی و سلجوقی ــ دکتر انوری ص ۳۸).

طـفل یـرف المـاءُ مـن و جـناته و یـرق عـوده
و یکـاد مـن شـبه العـذاری فـیه ان یـبدو نـهوده
نـاطوا بـمعقد خـصره سـیفا و مـنطقة تـؤده
جـعلوه قـائد عسکـر، ضـاع الرعـیل و مـن یـقوده[1]

و پس بر بونعیم و نوشتگین نوبتی کارها گذشت تا آنگاه که گذشته شدند چنان که گرم و سرد روزگار بر سر آدمی، و آورده آید به جای خود و اینجا این مقدار کفایت است.

روز شنبه شانزدهم شعبان امیر ــ رضی الله عنه ــ به شکارژه[2] رفت، و پیش به یک هفته کسان رفته بودند فراز آوردن حشر[3] را از بهر نخجیر راندن و رانده بودند و بسیار نخجیر

۱ . آقای حبیب‌اللهی در مقاله مآخذ اشعار عربی تاریخ بیهقی دربارهٔ این ابیات نوشته‌اند: «این ابیات که مؤلف آنها را به ابواسحاق صابی، صاحب دیوان رسالت معزالدوله، نسبت می‌دهد از او نیست بلکه صابی این ابیات را در کتاب تاجی خود از وزیر مهلبی نقل می‌کند. ثعالبی در یتیمة الدهر (ج ۲ ص ۲۲۵) راجع به این اشعار ضمن شرح حال مهلبی وزیر چنین می‌نویسد: به نقل از کتاب تاجی صابی، معزّالدوله دیلمی، غلامی به نام تکین جامه‌دار که جوانی بسیار زیبا و خوش‌منظر بود و چنان در باده‌نوشی مستغرق بود که هیچگاه روی هشیاری نمی‌دید و کاری بجز لهو و لعب نداشت، معزالدوله از فرط محبتی که نسبت به این جوان داشت او را فرماندهٔ سپاهی کرد و به جنگ یکی از بنی‌حمدان فرستاد. مهلبی وزیر که او نیز شیفتهٔ زیبایی این جوان بود به چشم دیگری در او می‌نگریست و عقیده داشت که این جوان برای مجلس بزم مناسب است نه میدان رزم، و این اشعار را دربارهٔ او گفت. در کتاب یتیمه در بیت اول به جای «طفل»، «ظبی» آمده است و به جای «یرف»، «یرق» اینک ترجمهٔ ابیات: کودکی که آب طراوت و جوانی در چهره‌اش می‌درخشد و اندامش بسیار باریک است و از شباهتی که به دوشیزگان دارد نزدیک است که پستانهای او نمودار شود. در کمرگاه این جوان شمشیر و کمری بستند که باعث رنج و خستگی او می‌شود. این جوان را فرماندهٔ سپاهی قرار دادند، تباه شد لشکر و تباه شد سالار آن.

سپس صابی می‌نویسد همانطوری که مهلبی حدس زده بود آن لشکر شکست خورد (یادنامهٔ بیهقی ص ۷۷۱-۷۷۲).

۲ . شکارژه: در طبع استاد فیاض: «شکار پره» مذکور است و شکارپره: شکار جرگه، نوعی شکار که سواران و پیادگان حلقه‌وار گرد شکار برآیند (گزیدهٔ تاریخ بیهقی ــ دکتر دبیر سیاقی ص ۲۱۶).

۳ . حَشَر: قشون پراکنده، چریک، افراد نظامی نامنظم و غیر ثابت.

آمده، و شکاری سخت نیکو برفت. و امیر به باغ محمودی باز آمد. و دو روز مانده از شعبان صاحبدیوان بوالفضل سوری معتز از نشابور در رسید و پیش آمد به خدمت و هزار دینار نشابوری نثار و عقدی گوهر سخت گران مایه پیش امیر نهاد. و امیر از باغ محمودی به کوشک کهن پدر باز آمد به شهر روز شنبه نخست روز ماه رمضان [و] روزه گرفتند.

و سوم ماه رمضان هدیه‌ها که صاحبدیوان خراسان ساخته بود پیش آوردند پانصد حِمل[۱] هدیه‌ها که حسنک را دیده بودم که بر آن جمله آورد امیر محمود را آن سال کز حج باز آمد و ز نشابور به بلخ رسید، و چندان جامه و طرایف[۲] و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عناب و مروارید و محفوری[۳] و قالی و کیش[۴] و اصناف نعمت بود درین هدیهٔ سوری[۵] که امیر و همهٔ حاضران به تعجب بماندند، که از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها به دست آورده بود، و خوردنیها و شرابها درخور این، و آنچه زر نقد بود در کیسه‌های حریر سرخ و سبز، و سیم در کیسه‌های زرد دیداری[۶]. وز بومنصور مستوفی شنودم ــ و او آن ثقه و امین بود که موی در کار او نتوانستی خزید[۷] و نفسی بزرگ ورایی روشن داشت ــ گفت: امیر فرمود تا در نهان هدیه‌ها را قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا ــ که بومنصورم ــ گفت: نیک چاکری است این سوری، اگر ما را چنین دو سه چاکر دیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی، گفتم: «همچنان است» و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده

۱. حِمل: بار، احتمالاً مالی که به خزانه می‌فرستادند (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۲. طرایف: جمع طریفه، چیزهای نو و بدیع.
۳. محفوری: نوعی فرش.
۴. کیش: خیش، پردهٔ نازک کتانی، خیشخانه نیز از همین واژه است.
۵. سوری: ابوالفضل سوری.
۶. محتمل است که دیداری صفت رنگ و مراد صورتی باشد. در جای دیگر «دیبای دیداری» می‌گوید (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۷. موی در کار او نتوانستی خزید: نظیر «مو، لای درزش نمی‌رود» یا «مو را از ماست می‌کشد» کنایه از بسیار دقیق و درستکار.

باشد، به شریف و وضیع[1]، تا چنین هدیه ساخته آمده است[2]، و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود. و راست همچنان بود که بومنصور گفت که سوری مردی متهوّر و ظالم بود چون دست او راگشاده کردند بر خراسان، اعیان و رؤسا را برکند و مالهای بی‌اندازه ستد و آسیب ستم او به ضعفا رسید وز آنچه ستد از ده دِرَم پنج سلطان را داد و آن اعیان مستأصل[3] شدند و نامه‌ها نبشتند به ماوراءالنهر و رسولان فرستادند و به اعیان ترکان بنالیدند تا ایشان اغرا[4] کردند ترکمانان را، و ضعفا نیز به ایزد ــ عزّ ذکره ــ حال خویش برداشتند، و مُنهیان[5] را زَهره نبود که حال سوری را به راستی إنها کردندی و امیر ــ رضی اللّٰه عنه ــ سخن کس بر وی[6] نمی‌شنود و بدان هدیّه‌های بافراط وی می‌نگریست تا خراسان به حقیقت در سر ظلم و دراز دستی وی بشد. و چون آن شکست[7] روی داد سوری با ما به غزنین آمد و به روزگار ملک مودودی صاحبدیوانی حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست که همان دارات[8] خراسانی برود و بنرفت و دست وی کوتاه کردند و آخر کار این مرد آن آمد که بر قلعهٔ غزنین گذشته شد چنانکه آورده آید به جای خویش. خدای ــ عزّ و جلّ ــ بر وی رحمت کناد که کارش با حاکمی عدل و رحیم افتاده است مگر سَرِ پسر بجهد که با ستمکاری مردی نیکو

---

۱. شریف و وضیع: آبرومند و دون.

۲. معنای عبارت آنست که: باید از مردم خراسان پرسید که بر سر بزرگ و کوچک چه آورده تا این مال و هدایا را جمع کرده است بیهقی در داستان هارون‌الرشید و یحیی برمکی که به عنوان شاهد و مثالی تاریخی به دنباله همین مطلب آورده است چنانکه خواهیم دید می‌نویسد یحیی برمکی در جواب هارون‌الرشید که وقتی هدایای عظیم علی‌بن عیسی‌بن ماهان را که پس از فضل پسر یحیی به حکومت خراسان رسید آوردند پرسید: «این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل؟» جواب داد: «این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانه‌های خداوندان این چیزها بود به شهرهای عراق و خراسان».

۳. مستأصل: از بیخ برکنده، بیچاره و آواره.

۴. إغراء: برانگیختن، تحریک کردن.

۵. مُنهیان: خبرگزاران از مصدر إنهاء خبر دادن.

۶. بَر وی: علیه وی.

۷. مراد شکست مسعود است از ترکمانان، شکست دندانقان (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۸. دارات: کرّ و فر وبزن و بکوب (حاشیهٔ ادیب ص ۴۱۴).

صدقه و نماز بود[1] و آثارهای خوش وی را به طوس هست از آن جمله آنکه مشهد علی‌بن موسی‌الرضا ــ علیه‌السلام ــ که بوبکر شهمرد کدخدای فائق الخادم خاصه آبادان کرده بود سوری در آن زیادتهای بسیار فرموده بود و منارهٔ کرد و دیهی خرید فاخر و بر آن وقف کرد و به نشابور مصلّی را چنان کرد که به هیچ روزگار کس نکرده بود از امرا، و آن اثر برجای است، و در میان محلت بلقاباد[2] و حیوة[3] رودی است خرد و به وقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنج بسیار بودی مثال داد تا با سنگ و خشت پخته ریخته کردند و آن رنج دور شد و برین دو چیز وقفها کرد تا مدروس[4] نشود، و به رباط فراوه[5] و نسا[6] نیز چیزهای با نام فرمود و بر جای است، و این همه هست اما اعتقاد من همه آن است که بسیارِ ازین، برابر ستمی که بر ضعیفی کنند نیستند. و سخت نیکو گفته است شاعر، شعر:

کســـارقة الرمـــان مـــن كــوم جـــارها تعود بها المرضى و تطمع في‌الفـضل[7]

---

۱. مگر سر بسر بجهد که.... معنای عبارت یعنی امید است گناه و ثوابش سر بسر و مساوی شود زیرا با آنکه ستمکار بود اما صدقه و نماز هم نیکو به جا می‌آورد.

۲. بلقاباد: نام محله‌یی بوده است در شهر نیشابور.

۳. مرحوم دکتر فیاض این کلمه را به «حیره» تصحیح قیاسی کرده‌اند که نام محلّهٔ بزرگ و معروفی بوده است در نیشابور.

۴. مدروس: کهنه.

۵. رباط فراوه: از بناهای عبدالله‌بن طاهر است که در زمان خلافت مأمون، آنجا را آباد کرد مابین خوارزم و نسا (حاشیه ادیب ص ۴۲۰).

۶. نسا: شهری بوده است تقریباً نزدیک عشق‌آباد که درین زمان روس آباد ساخت (همان).

۷. این بیت را ثعالبی در یتیمة‌الدّهر به ابوعبدالله العزیز الابیوردی از شعرای دورهٔ سامانی نسبت داده است و جزء قصیده‌ای که امثال فرس را به عربی منظوم کرده است (رجوع شود به یتیمة‌الدهر ج ۲ ح ۴ ص ۹۰). برای ترجمهٔ این بیت باید ابیات پیش از آن را هم ترجمه کرد......

خلاصه معنای ابیات: روزه گرفتن من در صورتی که به حرام افطار کنم گمراهی است. و علم من در صورتی که به آن عمل نکنم نوعی از نادانی است. و زکاة دادن مالی که از ربا جمع کرده‌ام ریاست و ای بسا بخششی که بدتر از از بخل و امساک است. مانند زنی که از باغ همسایه انار می‌دزدد و با آن انار

←

نان همسایگان دزدیدن و به همسایگان دادن در شرع نیست و بس مزدی[1] نباشد. و ندانم تا این نوخاستگان درین دنیا چه بینند که فرا خیزند و مشتی حُطام[2] گرد کنند وز بهر آن خون ریزند و منازعت کنند و آنگاه آن را آسان فروگذارند و با حسرت بروند، ایزد ــ عزّ ذکره ــ بیداری کرامت کناد بمنّه و کرمه[3].

و بوالفضل[4] جُمحی به آخر روزگار سوری به نشابور رفت به صاحب بریدی به فرمان امیر مسعود ــ رضی اللّه عنه ــ و حال این فاضل درین تاریخ چند جای بیامده است و خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد او را سخت نیکو و گرامی داشتی، و مثال داد او را پوشیده تا اِنهاکند[5] بی‌محابا آنچه از سوری رود، و می‌کردی[6]، و سوری در خون او شد و نبشته‌های او اثر کرد بر دل امیر و فراخ‌تر سوی این وزیر نبشتی. وقتی بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر، آن را دیدم و این دو سه بیت که از آن یاد داشتم نبشتم و خواجه حیلت کرد تا امیر این بشنید که سوی امیر نبشته بود و سخن کارگر آمد، این است، شعر:

امیرا به سوی خراسان نگر — که سوری همی بند[7] و ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز — به پیش[8] تو کاری دراز آورد
هر آن کار[9] کانرا به سوری دهی — چو چوپان بد داغ[10] باز آورد

← به عیادت بیمار می‌رود و از این کار توقع اجر و ثواب دارد (مأخذ اشعار عربی تاریخ بیهقی ــ یادنامه بیهقی ص ۷۷۲).

۱ . شاید: پس مزدی.

۲ . حُطام: ریزهٔ گیاه خشک، کنایه از مال دنیا (چه کم و چه زیاد) فرهنگ معین.

۳ . به بخشش و جودش.

۴ . در تاریخ بیهق: ابوالمظفر (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۵ . اِنها کند: خبر دهد.

۶ . یعنی اِنها می‌کرد.

۷ . در تاریخ بیهق (ص ۱۷۸): مال و ساز (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۸ . در نسخه بدل تاریخ بیهق: به روی تو (همان).

۹ . در تاریخ بیهق: هر آن مملکت کآن، تصحیح آقای نفیسی: هر آن گله کان را الخ (همان).

۱۰ . در همهٔ نسخه‌ها «دوغ» نوشته شده است و تصحیح متن از روی تاریخ بیهق است (همان).

و آخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خراسان بگرفتند چنانکه بر اثر شرح کرده آید.

و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فایده یاد آمده است واجب داشتم نبشتن آن که در جهان مانندهٔ این که سوری کرد بسیار بوده است، تا خوانندگان را فایده حاصل شود هر چند سخن دراز گردد.

الحکایة: در اخبار خلفا خوانده‌ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیرالمؤمنین هارون الرشید، یحیی‌بن خالد البرمکی راکه وزیر بود پدر خواند و دو پسر او را فضل و جعفر برکشید و به درجه‌های بزرگ رسانید ــ چنانکه معروف است و در کتب مثبت ــ مردی علوی[1] خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت قوی شد، هارون بی‌قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آن است که به زمین طبرستان ناجمی[2] پیدا آید از علویان، پس یحیی‌بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه از آن است که به سالاری راست شود، یا مرا باید رفت یا ترا یا پسری از آن تو فضل یا جعفر.

یحیی گفت: روا نیست به هیچ حال که امیرالمؤمنین به هر ناجمی که پیدا آید حرکت کند، و من پیش خداوند بپایم[3] تا تدبیر مرد و مال می‌کنم، و بنده‌زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی‌اند چه فرماید؟ گفت: فضل را بباید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراءالنهر وی را داد تا به ری بنشیند و نایبان فرستد به شهرها و شغل این ناجم پیش گیرد و کفایت کند، به جنگ یا به صلح باز آرد. و شغل وی و لشکر وی راست باید کرد چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و به نهروان مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد. یحیی گفت: فرمان‌بردارم، و بازگشت و هر چه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت: ای پسر، بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود و درجه‌یی تمام که ترا ارزانی

---

۱. در طبع ادیب پیشاوری پس از کلمه علوی آمده: «یحیی‌بن عبدالله‌بن حسن مثنّی ابن‌الامام حسن المجتبی ابن امیرالمؤمنین و امام المتّقین، اسدالله الغالب علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود».

۲. ناجم: عاصی، طاغی (معین).

۳. در نسخهٔ ادیب: بمانم.

داشت این جهانی، ولیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی را از آن پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ بر می‌باید انداخت، و جز فرمانبرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متّهم به علویانیم [۱] تا از چشم این خداوند نیوفتیم.

فضل گفت: دل مشغول مدار که من در ایستم و اگر جانم بشود تا این کار به صلح راست شود. دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند، هارون‌الرشید نیزه و رایت خراسان ببست بنام فضل و با منشور بدو دادند و خلعت بپوشید و بازگشت با کوکبهٔ سخت بزرگ و به خانه باز آمد، همهٔ بزرگان درگاه به نزدیک وی رفتند و وی را خدمت کردند، و دیگر روز برفت و به نهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیک وی رفتند پس درکشید و به ری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار بر راه دنباوند [۲] به طبرستان فرستاد و لشکرها با دیگر پیشروان به خراسان در پراکند و پس رسولان فرستاد به یحیی علوی و تلطفها کرد تا به صلح اجابت کرد بدان شرط که هارون او را عهدنامه‌یی فرستد به خط خویش بر آن نسخت که کند [۳]، و فضل حال باز نمود و هارون‌الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی [۴] نسختی فرستاد با رسول از ثقات خویش و هارون آن را به خط خویش نبشت و قضات و عدول [۵] را گواه گرفت پس از آن که سوگندان را بر زبان برانده بود، و یحیی بدان آرام گرفت به نزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و به بغداد رفت و هارون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید. و فضل به خراسان رفت و دو سال ببود [۶] و مالی سخت به زائران و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیافت و به بغداد باز آمد و هارون به راستای [۷] وی آن نیکویی فرمود کز حد بگذشت، حال آن علوی باز نمودن که چون شد

---

۱. یعنی نزد آنان به دوستی آل علی متهم هستیم.

۲. دنباوند: دماوند.

۳. یعنی بر نسختی که خود علوی کند (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۴. یعنی یحیی علوی (همان).

۵. عدول: شاهدان عادل.

۶. ببود: بماند.

۷. به راستای: در حق، دربارهٔ.

دراز است غرض من چیزی دیگر است نه حال آن علوی بیان کردن.

فضل، رشید را هدیه‌یی آورد به رسم پس از آن اختیار چنان کرد که به خراسان امیری فرستد و اختیارش بر علی‌بن عیسی‌بن ماهان افتاد و با یحیی بگفت[1] و رأی خواست یحیی گفت: علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست ــ و خلل به حال آل برمک راه یافته بود ــ رشید بر مغایظهٔ[2] یحیی، علی عیسی را به خراسان فرستاد و علی دست برگشاد و مال به افراط برستدن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و مُنهیان سوی یحیی می‌نبشتند او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی از آن بگوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی[3] تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی و البته سود نمی‌داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هر کس که از علی تظلّم کند آن کس را نزدیک وی[4] فرستد، و یحیی و همهٔ مردمان خاموش شدند، علی، خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد کز حد و شمار بگذشت پس از آن مال، هدیه‌یی ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیّه نزدیک بغداد رسید و نسخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و به تعجب بماند، و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را[5] و پایمردی[6] علی عیسی می‌کرد، رشید، فضل را گفت: چه باید کرد در باب هدیه‌یی که از خراسان رسیده است؟ گفت: خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند و بیستانید[7] تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک بطرقد[8] و مقرر گردد خاص و عام

۱. فاعل جمله «هارون» است.

۲. مغایظه: علی‌رغم.

۳. ستمدیده‌یی را پیش انداخت.

۴. یعنی نزدیک علی‌بن عیسی‌بن ماهان.

۵. «میان بسته بود تعصب آل برمک را»: یعنی کمر دشمنی برمکیان بسته بود.

۶. پایمردی: شفاعت.

۷. در طبع ادیب: بنشانند و بایستانند (ص ۴۲۴).

۸. بطرقد: بترکد.

را که ایشان چه خیانت کرده‌اند که فضل بن یحیی، هدیّه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد و علی چندین فرستد.

این اشارت رشید را سخت خوش آمد که دل‌گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان به پایان خواست آمد، دیگر روز بر خضراء[1] میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشاند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه‌ها را به میدان آوردند.

هزار غلام ترک بود به دست هر یکی دو جامهٔ ملوّن[2] از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و مُلحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری[3] و دیگر اجناس، غلامان بایستادند با این جامه‌ها و براثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد به دست هر یکی جامی زرین یا سیمین پر از مُشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها، و صد غلام هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکو رو و شاره‌های[4] قیمتی پوشیده و غلامان تیغهای هندوی داشتند هر چه خیاره‌تر[5] و کنیزکان شاره‌های باریک در سفطهای[6] نیکوتر از قصب[7]، و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده[8]، نران با برگستوانهای[9] دیبا و آیینهای زرین و سیمین و مادگان با مهدهای زر[10] و کمرها و ساختهای مرصّع به جواهر بدخشی و پیروزه، و اسبان گیلی و دویست اسب خراسانی با جُلهای دیبا، و بیست عقاب و بیست شاهین[11]، هزار اشتر آوردند دویست با پالان و

---

۱. خضراء: چمن باغ.

۲. ملوّن: رنگارنگ.

۳. ششتری..... نام چند نوع پارچهٔ فاخر و گرانبها در قدیم.

۴. شاره: پارچهٔ نازکی که هنوز در هندوستان مرسوم است.

۵. خیاره‌تر: برگزیده‌تر.

۶. سفط: سبد.

۷. قصب: کتان.

۸. در طبع ادیب: پنج پیل می‌آوردند سه نر و دو ماه (ص ۴۲۴).

۹. برگستوان: زره اسب.

۱۰. مهدهای زر: هودجهای طلا.

۱۱. در طبع ادیب: «بیست بهله عقاب و بیست بهله شاهین» «بهله»: دستکش چرمی که میرشکاران ←

افسارهای ابریشمین دیباها درکشیده در پالان و جوال سخت آراسته و سیصد اشتر از آن با محمل و مهد[۱] بیست با مهدهای بزر، و پانصدهزار و سیصد پاره بلور از هر دستی[۲]، و صد جفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری[۳] از صحن[۴] و کاسه و غیره که هر یک از آن[۵] در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند، و دو هزار چینی دیگر از لنگری[۶] و کاسه‌های کلان و خمره‌های چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادُروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری[۷]. چون این اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد و دهل و بوق بزدند آن چنانکه کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده، هارون‌الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت: این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل؟

یحیی گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت[۸] پسرم در خانه‌های خداوندان این چیزها بود به شهرهای عراق و خراسان.

هارون‌الرشید ازین جواب سخت طیره[۹] شد چنانکه آن هدیه بر وی منغص[۱۰] شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضرا و برفت و آن چیزها از مجلس و میدان ببردند

← بر دست کنند و بدان باز و چرغ و غیره را بر دست گیرند (معین) ظاهراً استعمال بهله (دستکش) مثل کلمهٔ (دست) واحد شمارش بوده است چنانکه می‌گوییم: یک دست بشقاب.

۱. محمل و مهد: عماری و هودج.

۲. از هر دستی: از هر نوعی.

۳. فغفوری: منسوب به فغفور، بغپور (پسر خدا) لقب پادشاهان چین.

۴. صحن: قدح بزرگ.

۵. هر یک از آن: به زبان امروز: هیچ یک از آن (حاشیهٔ غنی ـ فیاض).

۶. لنگری: قاب غذاخوری بزرگ راگویند که شبیه به سینی است (همان).

۷. محفوری: نوعی فرش.

۸. امارت: فرمانروایی.

۹. طیره: خشمگین، ناراحت.

۱۰. منغّص: از مصدر «تنغیص»، تیره گردانیده، مکدر (معین).

به خزانه‌ها و سرایها و ستورگاه و ساربانان رسانیدند و خلیفه سخت دژم بنشست از آن سخن یحیی، که هارون‌الرشید عاقل بود غور آن دانست که چه بود.

و یحیی چون به خانه باز آمد فضل و جعفر پسرانش گفتند: که ما بندگانیم و نرسد ما را که بر سخن و رأی پدر اعتراض کنیم، ما سخت بترسیدیم از آن سخن بی‌محابا[1] که خلیفه را گفتی، بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی.

یحیی گفت: ای فرزندان ما از شدگانیم و کار ما به آخر آمده است، و سبب محنت بعد قضاء اللّه شمایید، تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و به تملق و زرق مشغول نشوم که به افتعال[2] و شعبده، قضای آمده[3] باز نگردد که گفته‌اند إذا انتهت المدّة کان الحتف فی‌الحیلة[4]، آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبّار بگردد و ناچار فردا درین باب سخن گوید و رایی خواهد روشن، به شما رسانم آنچه گفته آید، بازگردید و دل مشغول مدارید ایشان بازگشتند سخت غمناک که جوانان کار نادیدگان[5] بودند و این پیر، مجرب جهاندیده بود، طعامی خوش بخورد با ندیمان پس فرود سرای رفت و خالی کرد و رود و کنیزک و شراب خواست و دست به شراب خوردن کرد و کتابی بود که آنرا «لطایف حیل الکفاة[6]» نام بود بخواست و خوشک خوشک[7] می می‌خورد و نرمک نرمک سماعی[8] و زخمه‌یی و

---

۱. بی‌محابا: بی‌پروا.

۲. افتعال: به معنی دروغ ساختن و ریا کردن و به قول امام بیهقی در تاج المصادر: «فرا بافتن» است ناصرخسرو می‌فرماید:

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم   ز یشان به فعل و قول ازیرا جدا شدم

(حاشیهٔ غنی ـ فیاض)

۳. قضای آمده: حکم نازل شده خداوند.

۴. هنگامی که به پایان رسد مدت (عمر) چاره و حیلت‌اندیشی خود موجب مرگ است.

۵. جوانان کارنادیدگان: مطابقهٔ صفت و موصوف در جمع که در متون کهن معمول بوده است.

۶. لطایف حیل الکفاة: چاره‌جویی‌های ظریف افراد کافی و لایق (نام کتاب بوده است).

۷. خوشک خوشک: آرام آرام.

۸. سماع: آواز خوش.

گفتاری می‌شنید و کتاب می‌خواند تا باقی روز و نیمه‌یی از شب بگذشت پس با خویشتن گفت به دست آوردم و بخفت و پگاه برخاست و به خدمت رفت.

چون بار بگسست هارون‌الرشید با یحیی خالی کرد و گفت: ای پدر چنان سخن درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان حدیث بود؟ یحیی گفت: زندگانی خداوند دراز باد، سخن راست و حق، درشت باشد، و بود در روزگار پیشین ازین که ستوده می‌آمد، اکنون دیگر شده است و چنین است کار دنیای فریبنده که حالها بر یکسان نگذارد، و هر چند حاسدان رأی خداوند دربارهٔ من بگردانیده‌اند و آثار تنکّر[۱] و تغیّر می‌بینم ناچار تا در میانِ کارم البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم.

هارون گفت ای پدر، سخن برین جمله مگوی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز مگیر که درست و نادرست[۲] همه ما را خوش است و پسندیده، وآن حدیث که دی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود.

یحیی بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت: زندگانی خداوند دراز باد، تفصیل سخن دینه[۳] بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر[۴]. گفت: نیک آمد. یحیی گفت: خداوند دست علی راگشاده کرده است تا هر چه خواهد می‌کند و مُنهیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دو تن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را ناچیز[۵] کرد و اقویا و محتشمان را برکند و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش کرد، و خراسان ثغری[۶] بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک، بدین

---

۱. تنکّر: دگرگون گشتن.

۲. ظاهراً: درشت و نادرشت (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۳. دینه: دیروزی.

۴. بشرح‌تر: مشروح‌تر، مفصّل‌تر.

۵. ناچیز: نابود.

۶. ثغر: سرزمین، مرز.

هدیّه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بستده است دو یا سه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آنرا در نتوان یافت[1] که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست به ایزد ــ عزّ ذکره ــ زنند و فتنهٔ بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و بترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را به تن خویش باید رفت تا آنرا در تواند یافت و به هر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات[2] باید کرد یا زیاده تا آن فتنه بنشیند. بنده آنچه دانست بگفت و از گردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را بباشد، ونموداری و دلیلی روشن‌تر فردا بنمایم.

هارون‌الرشید گفت: همچنین است که تو گفتی ای پدر، جزاک اللّه خیرا[3]، آنچه حاجت است درین کرده آید، بازگرد و آنچه گفتی بنمای. قوی دل بازگشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهرفروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند و گفت خلیفه را به سی[4] بار هزار هزار درم جواهر می‌باید هر چه نادرتر و قیمتی‌تر. گفتند: سخت نیک آمد، به دولت خداوند و عدل وی اگر کسی به سی بار هزار هزار دینار جواهر خواهد در بغداد هست و ماده تن این چه می‌خواهد داریم و نیز بزیادت.

یحیی گفت: بارک‌اللّه فیکم[5] بازگردید و فردا با جواهر به درگاه آیید تا شما را پیش خلیفه آرند تا آنچه رأی عالی واجب کند کرده آید.

گوهرفروشان بازگشتند و دیگر روز باسفطهای[6] جواهر به درگاه آمدند و یحیی خلوت خواست با هارون‌الرشید، کرده آمد، و ایشان را پیش آوردند با جواهر و عرضه کردند و

---

۱. در نتوان یافت: جبران نمی‌توان کرد.
۲. نفقات: خرج و هزینه.
۳. خداوند تو را پاداش نیک دهاد.
۴. ظاهراً یعنی به قدر این مبلغ (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۵. خداوند افزونی و برکت دهد شما را.
۶. سفط: سبد.

خلیفه بپسندید و یحیی ایشان را خطی بداد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هارون‌الرشید آنرا توقیع کرد[۱] و گفت باز گردید تا رأی چه واجب کند درین و فردا نزدیک یحیی آیید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند. گوهرفروشان باز گشتند و سفطها را قفل و مهر کردند و به خزانه ماندند[۲].

هارون‌الرشید گفت: این چیست که کردی ای پدر؟ گفت: زندگانی خداوند دراز باد جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر زَهره ندارند که سخن گویند، و اگر به تظلّم پیش خداوند آیند حواله به من باید کرد تا جواب دهم.

هارون گفت ما این توانیم کرد اما پیش ایزد ــ عزّ ذکره ــ در عرصات قیامت چه حجت آریم و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند و زشت نام شویم در همهٔ جهان. یحیی گفت: پس حال علی عیسی برین جمله است در خراسان که بنمودم. و چون خداوند روا نمی‌دارد که ده تن از وی تظلّم کنند و به درد باشند چرا روا دارد که صدهزار هزار مسلمان از یک والی وی غمناک باشند و دعای بد کنند.

هارون گفت: احسنت ای پدر نیکو پیدا کردی[۳]، [سفطها] به خانه برو به خداوندان جواهر بازده و من دانم که در بابِ این ظالم علی عیسی چه باید کرد. و یحیی بازگشت و دیگر روز گوهرفروشان بیامدند و سفطها فرمود تا بدیشان باز دادند به قفل و مهر و بیع، اقالت[۴] کردند و خط باز ستدند و گفت: این مال گشاده نیست[۵] چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این جواهر خریده آید. ایشان دعا کردند و بازگشتند.

و این حدیث در دل رشید بماند و باز می‌اندیشید تا علی را چون براندازد، و دولت آل برمک به پایان آمده بود ایشان را فرود برد[۶] چنانکه سخت معروف است و رافع لیثِ نصرِ

۱. توقیع کرد: امضاء کرد.
۲. ماندند: گذاشتند.
۳. پیدا کردی: نشان دادی.
۴. اقالت: فسخ کردن معامله.
۵. مال گشاده نیست: یعنی فعلاً پول برای خرید جواهرات نداریم.
۶. فرود برد: از کار انداخت و زندانی کرد.

سیار که از دست علی عیسی امیر بود به ماوراءالنهر عاصی شد و بسیار ممکنان[1] از مرو سوی وی رفتند و با وی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراءالنهر نیز با وی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند و همهٔ خراسان پر فتنه گشت و چند لشکر را از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست تاکار بدان منزلت رسید که از هارون مدد خواست هارون «هر ثمهٔ اعین»[2] را با لشکری بزرگ به مدد عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد[3] و به خط خود منشوری دادش به ولایت تا علی را بگیرد ناگاه، و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی باز ستاند و آنگاه وی را به بغداد فرستد و کار رافع را پیش گیرد تا به جنگ یا صلح کفایت کرده آید و هرثمه برفت و علی را به مغافصةً به مرو فرو گرفت و هر چه داشت بستد[4] پس بسته با خادمی از آنِ رشید به بغداد فرستاد و خراسان را ضبط گونه‌یی[5] کرد و هر روزگار رافع قویتر می‌بود و هرثمه عاجز شد از کار وی تا حاجت آمد رشید راکه مایهٔ عمر به آخر رسیده[6] و آن تن درمانده[7] بتن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مأمون پسرش بر مقدمهٔ وی، درین راه به چند کرّت[8] گفت دریغ آل برمک سخن یحیی مرا امروز یاد می‌آید، ما استوزرالخلفاء مثل یحیی[9]. و آخر کارش آن

---

۱. ممکّنان: یعنی صاحبان تمکین (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۲. هرثمه اعین: از سرداران معروف و از والیان هارون‌الرشید است. هارون نخست او را به افریقا و سپس به خراسان فرستاد و تا بروز فتنهٔ امین و مأمون در این شغل بود و در جنگ بین دو برادر جانب مأمون را گرفت، لکن سرانجام مأمون نسبت به او بدگمان شد و وی را زندانی کرد. (وفات سال ۲۰۰ هـ ق) اعلام معین.

۳. بنهاد: قرار گذاشت.

۴. مغافصةً: ناگهانی بازداشت کرد و هرچه ثروت داشت گرفت دربارهٔ میزان ثروت او، ادیب پیشاوری در حاشیهٔ طبع خود به نقل از کامل ابن‌اثیر می‌نویسد: «ابن‌اثیر در تاریخی که کرده است چنین نگاشته که خزانهٔ علی عیسی را هشتاد بار هزار هزار یافتند و خامه نگهداشت و نراند تا مقرر گرداند که این شمار درهم است یا دینار.....» (حاشیهٔ طبع ادیب ص ۴۲۹).

۵. ضبط گونه: نظم و ترتیب نسبی.

۶. جمله حالیه است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۷. تن درمانده: دردمند (همان).

۸. کرّت: دفعه، مرتبه.

۹. وزارت نکرد کسی خلفا را مثل یحیی (برمکی).

آمد که مأمون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را با هرثمه به سمرقند فرستاد و هارون‌الرشید چون به طوس رسید آنجا گذشته شد. و این حکایت به پایان آمد و چنین حکایات از آن آرم، هر چند در تصنیف سخن دراز می‌شود، که ازین حکایات فایده‌ها حاصل شود تا دانسته آید والسلام.

و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سنه خمس و عشرین و اربعمائه[1] سیّاحی رسید از خوارزم و ملطّفهٔ خرد[2] آورد و در میان رکوه[3] دوخته از آن صاحب برید[4] آنجا مقدار پنج سطر حوالت به سیاح کرده که از وی باز باید پرسید احوال را، سیّاح گفت: صاحب برید می‌گوید که کار من که باز نمودن احوال است جان بازی شده است و عبدالجبّار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم جان بود می‌جویند او را و نمی‌یابند که جایی استوار دارد، و هارون جبّاری شده است و لشکر می‌سازد و غلام و اسب بسیار زیادت بخرید و قصد مرو دارد و کسانِ خواجهٔ بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند اما هنوز خطبه بر حال خویش است[5] که عصیان آشکارا نکرده است و می‌گوید که: «عبدالجبّار از سایهٔ خویش می بترسد و از درازدستی خویش بگریخته است» و من که صاحب بریدم به جای خویش بداشته‌اند و خدمت ایشان می‌کنم و هر چه باز می‌نویسم به مراد ایشان است، تا دانسته آید. و بایتگین حاجب و

۱ . سال چهارصد و بیست و پنج.

۲ . ملطّفهٔ خُرد: نامهٔ کوچک.

۳ . رکوه: این رکوه با کاف تازی و بر وزن غرفه است به معنی کوزهٔ آب سفری، و معمولاً غلافی از نمد یا پارچه دارد و بنابرین ظاهر آن است که ملطّفه را در آن غلاف پنهان کرده بوده است. این «رکوه» ظاهراً غیر از «رگوه» و «رگوی» فارسی است که با گاف پارسی به معنی لته و جامهٔ کهنه است. نزاری گوید:

ای شاه سرفراز که در جنب رایتت ... بر چرخ نیست اطلس ازرق رگوست آن

(حاشیهٔ غنی ـ فیاض)

۴ . صاحب برید: یا صاحب دیوان برید متصدّی دیوان برید (وظیفه‌اش رسانیدن اخبار و نامه‌های دولتی چه اخبار علنی رسمی و چه اخبار مخفی یا به عبارت دیگر نوعی جاسوسی نیز جزو وظایف متصدیان این دیوان بوده است....) اصطلاحات دیوانی ـ دکتر انوری ص ۱۸۶.

۵ . هنوز خطبه..... یعنی هنوز نام سلطان را در آغاز سخن و نامه می‌آورد و یاغی نشده است.

آیتگین شرابدار و قلباق و هندوان و بیشتر مقدّمان محمودی این را سخت کاره[۱] اند اما به دست ایشان چیست که با خیلها بر نیایند، و تدبیر باید ساخت اگر این ولایت به کار است که هر روز شرّش زیادت است، تا دانسته آید والسلام.

امیر مسعود چون برین حال واقف گشت مشغول دل[۲] شد و خالی کرد[۳] با بونصر مشکان و بسیار سخن رفت و بر آن قرار دادند که سیّاح را باز گردانیده آید و به مقدّمان نامه نبشته شود تا هارون را نصیحت کنند و فرود آرند تا فسادی نپیوندد تا چندانکه رایت عالی به خراسان رسد تدبیر این شغل ساخته شود. و قرار دادند تا امیر عزیمت را بر آنکه سوی بُست حرکت کرده آید تا از آنجا به هرات رفته شود درست کرد، و نامه فرمود به خواجه احمد عبدالصمد درین معانی تا وی درین مهم چه بیند و آنچه واجب است بسازد و از خویشتن[۴] بنویسد. و بونصر خالی بنشست و ملطفه‌ها به خوارزم نبشته آمد سخت خرد و امیر همه توقیع کرد[۵] و سیّاح را صلتی بزرگ داده آمد و برفت سوی خوارزم را مفرد[۶] از این تمامتر، اینجا حالها بشرح نمی‌کنم.

و نیمهٔ این ماه نامه‌ها رسید از «لهور» که احمد ینالتگین با بسیار مردم آنجا آمد و قاضی شیراز و جملهٔ مصلحان در قلعهٔ «مندککور» رفتند و پیوسته جنگ است و نواحی می‌کنند[۷] و پیوسته فساد است. امیر سخت اندیشمند شد که دل مشغول بود از سه جانب به سبب ترکمانان عراقی و خوارزم و لهور بدین سبب که شرح کردم.

و از نشابور نیز نامه‌ها رسید که طوسیان و باوردیان چون سوری غایب است قصد

---

۱. کاره: اکراه دارنده، ضدّ خشنود.
۲. مشغول دل: نگران، مشوّش.
۳. خالی کرد: خلوت کرد.
۴. یعنی از طرف خود به خوارزم نام بنویسد (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).
۵. توقیع کرد: امضاء کرد.
۶. مفرد: به تنهایی، جداگانه.
۷. می‌کنند: از کندن یعنی خراب کردن، جای دیگری گذشت که «علی خراسان بکند و بسوخت» (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

داشته بودند وفات یافت. و چنان شنودم که ویرا بر قلعت می‌داشتند سخت نیکو و بندی سبک، کسی پوشیده نزدیک کوتوال آن قلعه آمد و گفت: غازی حیلتی ساخت و کاردی قوی نزدیک وی برده‌اند و سُمجی می‌کند[1] بشب و خاک آن در زیر شادروان[2] که هست پهن می‌کند تا بجای نیارند[3] و وی سُمج را پوشیده دارد به روز، تا به شب کوتوال[4] مغافصةً[5] نزدیک وی رفت و خاک وکارد و سمج بدید و وی را ملامت کرد که این چراکردی؟ در حق تو از نیکو داشت چیزی باقی نیست. جواب داد که او راگناهی نبود، مر خداوند سلطان را حاسدان بر آن داشتند تا دل بر وَی گران کرد و امید یافته بود که نظر عالی وی را دریابد چون در نیافت و حبس دراز کشید[6] چاره ساخت چنانکه محبوسان و درماندگان سازند، اگر خلاص یافتی خویشتن را پیش خداوند افکندی ناچار رحمت کردی. کوتوال وی را از آن خانه به خانهٔ دیگر بُرد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سُمج به خشت وگل استوار کردند و حال باز نمود جواب باز رسید که غازی بی‌گناه است و نظر پادشاهانه وی را دریابد چون وقت باشد، دل وی راگرم باید گردانید و باید که وی را نیکو داشته آید. غازی بدین سخنان شاد شد. و دریافت او را نظر امیر[7] اما قضاء مرگ، که از آن چاره نیست آدمی را، فراز رسید و گذشته شد رحمةالله علیه، و نیک سالاری بود.

---

۱ . سمج کندن: سوراخ و گودال کندن، نقب زدن.

۲ . شادُروان: چادر، سایبان.

۳ . بجای نیارند: متوجه نشوند، پی نبرند.

۴ . کوتوال: رئیس قلعه و دژ، زندانبان.

۵ . مغافصةً: ناگهانی.

٦ . دراز کشید: به طول انجامید.

۷ . «دریافت او را...» یعنی توجه امیر شامل حال او شد.

خواهند کرد و احمدعلی نوشتگین که از کرمان گریختهِ آنجا آمده است با آن مردم که با وی است می‌سازد جنگ ایشان را. امیر ــ رضی الله عنه ــ سوری را فرمود که بزودی سوی نشابور باید رفت، گفت: فرمان بردارم و روز چهارم این ماه وی را خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو.

و روز سه‌شنبه عید کردند و امیر ــ رضی الله عنه ــ فرمود تا تکلّفی عظیم کردند و پس از آن خوان نهاده بودند و اولیا و حشَم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب دادند و مستان[۱] بازگشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و ننمود بس طربی که دلش سخت مشغول بود به چندگونه منزلت[۲] و ملطفه‌ها رسید از «لهور» سخت مهم که احمد ینالتگین قلعه بستدی[۳] اما خبر شد که تلک هندو لشکری قوی بساخت از هر دستی و روی به این جانب دارد این مخذول را دل بشکست و دوگروهی[۴] افتاد میان لشکر او. امیر هم در شراب خوردن این ملطفه‌ها راکه بخواند نامه فرمود به تلک هندو و این ملطفه‌ها فرمود تا در درج[۵] آن نهادند و مثال داد تا بزودی قصد احمد کرده آید، و نامه را امیر توقیع کرد[۶] و به خط خویش فصلی زیر نامه نبشت سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه[۷]، و مخاطبهٔ تلک درین وقت از دیوان ما المعتمد بود، و به تعجیل این نامه را بفرستادند.

و روز پنجشنبه هژدهم شوال از گردیز[۸] نامه رسید که سپاه سالار غازی راکه آنجا باز

۱. مستان: در حالت مستی، مستانه.

۲. این کلمه مشکوک است در «فا» هم آن را بی‌نقطه نوشته است (حاشیهٔ غنی ــ فیاض) در طبع ادیب «منزلات» است که اگر معطوف «ملطفه‌ها» باشد یعنی: «منزلات و ملطفه‌ها رسید» شاید در اصل «مرسلات» بوده است.

۳. این فعل جزائی است که شرط آن محذوف و عبارت بعد مفسر آن است و تقدیرش آنکه: احمد اگر خبر نشدی قلعه بستدی (حاشیهٔ غنی ــ فیاض).

۴. دوگروهی: دو دستگی.

۵. درج: جوف.

۶. توقیع کرد: امضاء کرد.

۷. بیهقی قبلاً نیز نوشته بود که هیچ پادشاهی خط و انشائش همچون امیرمسعود نبود.

۸. گردیز: قصبه و قلعه‌یی است در مشرق غزنین (اعلام معین).